



کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

به نام خدا

دامن بلند پرچین و دنباله دار لباس عروس روی زمین کشیده و نیم دوری دور خودش چرخیده بود. زیر باد پنکهای که لک و لک کنان یک نیم دایره‌ی فرضی را می‌رفت و بر میگشت تورهای سفید دوخته شده به چین‌های دامن بی قرار تکان می‌خوردند.

یحیی چمباتمه زده بود جایی نزدیک لباس و از دالان تاریکی که یکی از پیچ‌های دامن ایجاد کرده بود ماشین کوچک قرمز رنگش را عبور میداد. حواسش بود سر و صدا نکند تا خانم فرهادی کلافه نشود. خصوصا که ظهر گرمی بود و عرق در چین‌های گوشتالود غبغب خانم راه گرفته و بیشتر از همیشه بی قرارش می‌کرد. یک صندلی آنطرف‌تر مادرش نشسته بود. در یک روسری سبز با دسته‌های بلند که محکم زیر حلقش گره زده بود. مثل خانم فرهادی چاق نبود و غبغب نداشت. برعکس آنقدر ظریف و کوچک جثه بود که صورتش میان روسری و لایه‌هایش گم شده بود. خانم فرهادی "دختر" صدایش می‌زد و هیچوقت عادت نداشت سلیمه را به اسمش صدا بزند. زن کوچک کم حرفی که سن و سالی نداشت اما با یک بچه ۵ ساله بیوه شده بود.

منجوق روی سینه‌ی لباس‌ها را او می‌دوخت. خانم فرهادی که از کار دوختن آن لباس‌های سفید پرچین با آستین‌های توری شان رها می‌شد لباس می‌رسید زیر دست مادر او تا منجوق و پولک بزند به سینه و آستین‌ها.

از وقتی جنگ و بمباران‌های وقت و بی وقت شروع شده بود خانم فرهادی خیاط خانه را تعطیل کرده بود. دوزنده‌هایش می‌آمدند خانه و کنار دستش می‌نشستند تا کاری برایشان جور شود. اما روزهای جنگ هر چه بیشتر می‌شد شب‌های عروسی آب می‌رفتند. کمتر لباس عروسی دوخته و فروخته می‌شد. کم کم دوزنده‌ها نیامدند و خانم فرهادی دست تنها ماند. تا روزی که سلیمه بالاخره چند منجوق و پولک برداشت و نخ و سوزن را دست گرفت.

تا قبل از آن کلفت خانه بود. در یک اتاق کوچک میان باغ پدری خانم فرهادی زندگی می‌کرد. کارهای خانه را می‌کرد با اینکه خانم فرهادی چند بچه‌ی بزرگ داشت اما هیچکدام دست به سیاه و سفید نمی‌زدند. از آن خان و خانزاده‌های باقیمانده بودند. می‌گفتند شوهرش ساواکی بوده و بعد از انقلاب توی حمام دخلش را آورده‌اند. خانم فرهادی به آن خیاط

خانه نیازی نداشت اما برای اینکه فراموش کند از کل خاندانش فقط خودش مانده با چند بچه و یک خانه باغ، دوخت و دوز می‌کرد.

سلیمه عاشق دوختن منجوق‌ها روی لباس عروس بود. ظرف منجوق و پولک‌ها را گذاشته بود بالای تنها طاقچه‌ای که در اتاقشان داشتند و مثل جانش از آنها مراقبت می‌کرد. بعضی روزها لباس‌ها را می‌آورد به اتاق و تا نیمه شب سوزن می‌زد. یحیی از توی پشه بند کوچکی که مادر برایش می‌زد می‌دید که چطور وقت سوزن زدن لبخند روی لب‌هایش است. از شبکه‌ی توری و مشبک پشه بند انگار لبخند مادرش را در هاله‌ای نور می‌دید. لباس‌ها را می‌گرفت جلوی سینه‌اش و سعی می‌کرد در تکه آینه‌ی کوچک روی طاقچه خودش را ببیند. هزار بار چپ و راست می‌شد تا از همه‌ی زاویه‌ها بتواند خودش را در آن آینه جا بدهد.

عاشق لباس عروس بود.

یکی از شب‌ها وقتی چرخیده بود و یحیی را دیده بود که هنوز بیدار است آرام جلو آمده و صورتش را به پشه بند چسبانده بود. جلوی نور را گرفته و گفته بود:

—بیا تورش رو بذار روی سرت.

یحیی با هیجان از پشه بند بیرون پریده بود. هیچوقت اجازه نداشت به هیچ قسمتی از لباس‌ها دست بزند. تور روی سرش بود که سلیمه آینه را جلوی صورتش گرفت. پشت آینه می‌خندید:

-عینهو دخترا شدی.

طوری ذوق می‌کرد انگار لباسی جدید برای عروسکش دوخته است. هفده سال بیشتر نداشت و در درندشتی شهری بزرگ مثل تهران با یک بچه تنها مانده بود. نه عروسی به خودش دیده بود نه لباسی. وقتی فهمیده بود شوهر کردن یعنی چه که با مردی درشت هیکل و برهنه در یک اتاق تنها مانده بود.

-خوشت میاد؟

یحیی خندیده بود. بیشتر بخاطر خنده‌ی سلیمه نه بخاطر تور. بخاطر وقت‌هایی که مادرش می‌خندید و خیلی کم هم پیش می‌آمد. در برابر صدای خنده‌های دخترهای فرهادی هرگز صدای خنده‌ی مادرش را نشنیده بود و این لبخندها گرچه بی صدا بودند اما در آن زمان انگار بهترین صدای دنیا بودند. قبل از آنکه سر تکان بدهد تا بگوید تور را دوست دارد صدای آژی‌ری که قرمز شدن وضعیت را خبر میداد بلند شد.

به طرفه العینی چراغ‌های خانه خاموش و صدای گرومپ گرومپ پاهای
 بچه‌های فرهادی روی پله‌ها به گوش رسید. بعد صدای خانم فرهادی:
 - بدوید. بدوید توی پناهگاه. دختر. دختر کجایی.

سلیمه او را بلند کرد و بیرون دوید. بدون اینکه یادش باشد تور هنوز
 روی سرش است.

پناهگاه بوی نم و نا میداد. با نور نارنجی گردسوز که روی دیوار می‌افتاد
 و سایه‌ها را می‌لرزاند. خانم فرهادی زیر لب دعا می‌خواند. دخترهایش
 که هر دو از سلیمه هم بزرگتر بودند مثل دو جوجه کبوتر زیر بال‌های او
 پناه می‌گرفتند و یکیشان همیشه گریه می‌کرد. سلیمه دست یحیی را
 می‌گرفت تا برای شیطنت دنبال مارمولک‌های گوشه کنار زیر زمین
 نگذارد. آنقدر آنجا می‌ماندند تا صداها خاموش شود. آژیر سفید در بیاید و
 دوباره برگردند به خانه.

خاتم باغبان خانه بود و شاید دربان یا پادو یا هر چیزی که زمانی برای
 فرهادی بزرگ معنا و مفهومی داشته اما حالا بدون فرهادی بیشتر شبیه
 مردی بود که خانه‌ای به آن بزرگی نیازش داشت. مردی که حواسش
 باشد کسی به خانواده کاری ندارد و فکر نمی‌کند پسرهای فرهادی دنباله
 رو پدرشان شده‌اند. دخترها را با شورلت سبز به دانشگاه می‌برد و

خریده‌های خانه را می‌کرد. آب استخر را گه گاه عوض می‌کرد و سر درخت‌ها را می‌زد. دراز بود و بی قواره. به هر چیزی می‌آمد جز کسی که می‌تواند یک خانواده را محافظت کند. چشمش ناپاک بود و یحیی با همه‌ی بچگی‌اش می‌فهمید دنبال سلیمه چشم می‌دواند. شب‌های بمباران دیرتر از همه به پناهگاه می‌آمد یعنی که داشته مراقبت می‌کرده کسی جا نمانده باشد یحیی اما می‌دانست بلند شدن از پای پیک نیک و چیزهایی که داشت طول کشیده است. یکی دوباری قد کشیده و از پنجره به اتاقش سرک کشیده بود. شبیه غاری تاریک و بهم ریخته بود که شعله‌ی آبی پیک نیک روشنش می‌کرد.

-یحیی عروس شدی؟

بینی‌اش را بالا کشیده و رو به یحیی این را گفته بود. همگی تازه به صرافت توری افتادند که روی سر یحیی بود. سایه‌ی خاتم افتاده بود روی دیوار و سایه‌ی سلیمه و یحیی را بلعیده بود. سلیمه خجالت زده آرام تور را از روی سر او پایین کشید. چیزی نگفت و آرام تور را میان خودش و یحیی جا داد.

-خوشگل هم شدی. پاشو یه قری بده.

خودش شروع به بشکن زدن کرد. معلوم بود حسابی کیفش کوک است. پسر بزرگ خانم فرهادی عینکش را بالا داد:

-مسخره بازی در نیار خاتم.

-چه ایراد داره آقا. یکم از این دلشوره‌ی خانم هم کم میشه.

خانم فرهادی محلش نگذاشت. هنوز زیر لب دعا می‌خواند و یک در میان دور سر بچه‌هایش فوت می‌کرد.

-اصلا این بچه قرار بوده دختر بشه. نگاه صورتش بکن. چشماش. دختر میشدی ده سالت نشده میبردنت.

دست جلو برد تا لپش را بکشد. یحیی خودش را پشت بازوی سلیمه پنهان کرد. خاتم دست رو هوا مانده‌اش را از عمد آرام به بازوی سلیمه مالاند. سلیمه منقبض شد و تور را بیشتر میان مشتش فشار داد.

جلوه گلدان بزرگ مستطیلی را به سینه گرفته بود. پر شالش به خاک خشک کشیده و به چوب کوچکی که در خاک فرو رفته گیر کرده بود. نوشته‌ای که به چوب چسبیده بود زیر پارچه‌ی شال پنهان شده بود. ایمانه زودتر رفت.

-بیاین تو. فرهود مراقب باش.

با آرنج کلید کنار در را لمس کرد تا چراغ‌ها روشن شوند. یک گلدان دیگر به همین شکل دستش بود و حالا نوشته‌ی چسبیده روی چوبش در روشنایی نور میان راهرو پیدا بود "ریحان"

-بذارش همین جا. بعد میبرم بالکن.

خانه در روشنایی محدود چراغ‌ها روشن شده بود. راهروی کوتاهی که پیش رویشان بود نمایی ناقص از یک سالن نقلی و جمع و جور مبله می‌داد که همه چیزش مرتب و منظم چیده شده بود.

-فرهود کفش‌ها تو در بیار خاله.

جلوه گلدان را پایین گذاشت. چوب فرو رفته در خاک کج شده و کلمه‌ی تربچه انگار به سقف زل زده بود.

-مبارکه.

ایمانه سوییچ را آویزان کرد. جواب تبریک را نداد. به پسرکی که سخت مشغول باز کردن بند کفش‌هایش بود نگاه کرد. در حالیکه به بندها ور می‌رفت زل زده بود به خانه‌ی جدیدی که به آن آمده بودند.

-خاله اتاق من کدومه.

ایمانه خم شد.

-خاله مگه یادت ندادم چطور بند کفشت رو باز کنی؟ اول این نخ رو بکش بعد این.

جلوه یکی دو قدم جلو رفت. بعد انگار حس غریبگی داشته باشد صبر کرد تا خود ایمانه اول برود.

-چراغا رو روشن کن بی زحمت جلوه. اون کلیدا.

به دیواری اشاره کرد که بالای کلید و پریز برقش یک قاب کوچک منظره نصب شده بود. لمس کلید رنگ نارنجی و سفید مخلوط را روی سالن پاشاند و مبل‌ها تازه نما پیدا کردند.

-خاله اتاقم کدومه.

-اول دستاتو بشور. اون دستشویی. دمپایی‌هاتم توئه. کلید سمت چپه. چپ فرهود. چپ کدومه؟

چند قدم آمده را دوباره به سمت ورودی خانه برگشت تا کلید دستویی را برای پسرک هفت ساله بزند.

-خوب بشور. جیستم بکن.

خم شد و چوب فرو رفته در خاک را صاف کرد. ترچه صاف ایستاد و به دیوار روبه رو زل زد.

-گلدون‌ها را فعلا چیدم تو تراس. میخوام یه تعدادش رو بذارم توی سالن.

جلوه وسط سالن ایستاد. کوچکی سالن با مبل‌ها و تلویزیون پر شده بود.
-خیلی خوبه. تر و تمیزه.

ایمانه در یخچال را باز کرد:

-اون اتاق آخری مال فرهوده. اون یکی هم برای تو.
جلوه نیم دور چرخید و با آنکه آنقدرها خانه‌ی بزرگی نبود که دیدنش
زمان زیادی بخواهد مثل همیشه به دنبال نکته‌ای می‌گشت که خانه را
برایش خاص کند. نکته‌ای شبیه همان نکته‌ی ظریف کوچک اتاقشان در
خوابگاه. پنجره‌ای رو به بلندترین درخت محوطه که یک لانه‌ی پرنده
داشت و می‌شد تخم پرنده‌ها را به خوبی در آن دید.
-اتاق تو هم آشپزخونست لابد.

ایمانه سر بطری را توی لیوان کج کرد. بطری صدای مسخره‌ی جیک
جیک گنجشک در آورد:

-حالا اتاق هر دومون. برای من فرقی نداره. تو میز و وسایلت رو بذار
اونجا.

جلوه کیف را از شانهاش برداشت و روی مبل گذاشت. به سوالی که توی
ذهنش می‌چرخید اهمیت نداد "وسایل رو نو خریده؟" نپرسید. نه اخلاق
این دخالت‌ها را داشت نه ایمانه آدم جواب دادن به این سوال‌ها بود. مثل

همیشه از زیر حرف زدن در این مورد طفره می‌رفت. صدای فرهود از دستشویی شنیده می‌شد:

-خاله مایع دستشویی نمیاد. سفته.

ایمانه سریع به طرف دستشویی رفت. دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد. جلوی در ایستاد و گفت:

-فشار بده. با کف دست نه. با شست. آهان. آفرین.

جلوه پشت در تراس ایستاد. گلدان‌ها کنار هم ردیف شده بودند و مشخص بود یک نفر با عجله آن‌ها را پیاده کرده است. یک نفر که ایمانه بود و احتمالاً برنامه ریزی کرده بود که بعد از ظهر جمعه‌اش را برای بالکن گل‌ها و گلدان‌ها بگذارد. همانطور که همیشه دوست داشت. -رفتی اتاق رو بینی؟

جلوه به سمتش چرخید. فرهود با عجله به سمت اتاقی می‌رفت که ایمانه نشان داده بود.

-نه داشتم بالکن رو می‌دیدم.

ایمانه توری کشویی را عقب کشید.

-چیز زیادی پیدا نیست. پشت بوم همسایه‌هاست. خفه است.

جلوه هوای شب را به سینه کشید:

-خوبه.

آنقدرها خوب نبود. هر دویشان می‌دانستند. حداقل از رویاها یا آرزوهای دو دختر سی و چند ساله دور بود اما چندین سال مستقل زندگی کردن به هر دویشان یاد داده بود چطور با حداقل‌ها کنار بیایند. شاید حتی این خانه در برابر خوابگاه یا خانه‌های دیگرشان شاه بود. با اینحال یک دلگیری به خصوص داشت که نه مربوط به دیوارها و سقف بود نه اتاقها و وسایل. انگار چیزی در خانه تزریق شده بود که کنار آمدن با آن ساده نبود. یک داستان و عقبه که پشت درهای خانه بود.

-جمعه باید یه سر و سامونی به گل‌ها بدم.

ایمانه خم شده و گل‌ها را چک می‌کرد. موهای بلند و تاب دار قرمز رنگش از سر شانه پایین ریخته و در تلاش برای رسیدن به برگ سبز رنگ گل‌ها خود را پایین می‌کشیدند. رنگ موها بد شده و داشت به نارنجی نزدیک می‌شد. همین شب‌ها بود که دوباره با کاسه‌ای در دست و دستکش‌های سفید به دستشویی می‌رفت و با پلاستیکی روی سر برمی‌گشت.

-اجاره رو چی گفت؟

-فعلا هیچی. بیا اتاق رو ببین.

بلندی مانتوی جلوبازش به یکی از گلدان‌ها گیر کرد. گلدان برگشت روی زمین و ترک برداشت.

-ای وای.

خم شد و گلدان را صاف کرد:

-شکست!

-چه گلدون زپرتی.

-ولش کن بعد درستش می‌کنم.

جلوتر از جلوه رفت. در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد:

-کمدش بزرگه. خوبه برای وسایل.

جلوه به دور تا دور اتاق نگاه کرد. کمدهای سفید رنگ در دل دیوارها جا خوش کرده بودند. بقیه‌اش شبیه همه‌ی خانه‌های دیگر بود.

-پرده رو باید بیاریم ببینیم به این پنجره میخوره یا نه.

جلوه سرش را تکان داد:

-خوبه. تخت را بذار اینجا. رو به نور.

ایمانه گردنش را کج کرد. با اینکار یک طره موی قرمز افتاد توی صورتش:

-میدونی که من زمین خوابم.

-من درخت خوابم؟

-خودتو لوس نکن. من هر جا بخوابم راحتم.

جلوه از اتاق بیرون آمد:

-پس کلا توی سالن میخوابیم دو تایی.

ایمانه به در اتاق فرهود زد:

-چطوره؟

فرهود با شوق جواب داد:

-خاله تموم دایناسورا جا شدن.

ایمانه خندید. صورت پسرک که با اشتیاق در را باز کرده بود میان

دستهایش گرفت و با دندانهای بهم فشردن قربان صدقه‌اش رفت:

-قربونت برم آخه که انقدر عاشق دایناسوری.

-خاله ببین دو تا جای خالی هم موند. میتونم اون دو تا که نشونت دادم

رو هم بخرم الان.

جلوه از میان در نیمه باز به عشق بازی خاله و خواهر زاده نگاه می‌کرد

که با یک غم عمیق روزها و روزها طی می‌شد.

غم نبود آذر.

خانم فرهادی برای دخترهای کوچک هم لباس عروس می‌دوخت. برای آن‌هایی که آنقدر دل و حوصله داشتند که در آن جنگ و جهاد و مرگ و میر به لباس بچه‌هایشان برای عروسی فکر کنند. آدم‌هایی که دور و بری‌های باقیمانده از آقای فرهادی بودند سفارش می‌دادند و یکی را می‌فرستادند تا بیاید و سفارش را ببرد. یکی دو نفری هم بچه را می‌آوردند تا بپوشد و مطمئن شوند اندازه‌اش است. بچه‌هایی که عروسک‌های آنچنانی باری داشتند و قرار بود برای جشن تولدهایشان لباس‌های سفید پولک دوزی شده بپوشند. یحیی همه را زیر چشمی نگاه می‌کرد.

یک عصر خنک تابستانی بود. خانم فرهادی سر درد داشت. لباس را داده بود به سلیمه تا آخرین منجوق‌ها را بزند و وقتی بچه آمد تنش کند. وقت‌هایی که سر درد می‌گرفت آنقدر بد حال می‌شد که حتی گنجشک‌های باغ هم اذیتش می‌کردند. خاتم یک جاروی دسته بلند داشت که خودش درست کرده بود. با چسب تفلون یک چوب بلند بسته بود به دسته‌ی جارو تا این وقت‌ها بتواند به شاخه‌ی درخت‌ها بزند و کلاغ و گنجشک را رد کند بروند. خانه می‌شد مثل قبرستان. ساکت و آرام. یحیی باید گوشه‌ای می‌نشست و همان دو ماشین که خانم فرهادی برایش جایزه گرفته بود برمیداشت و بی صدا بازی می‌کرد.

آنقدر بی صدا که گاهی صدای کشیده شدن تایرهای کوچک پلاستیکی روی بافت فرش هم صدا دار به نظر می‌رسید. در همین سکوت‌ها بود که یاد گرفت خیلی خوب بشنود بدون اینکه به کسی نگاه کند. زیرترین صداها را هم تشخیص دهد.

سلیمه داشت برای تور لباس گل‌های پولکی می‌دوخت که دختر بچه رسید. مادرش رفته بود خانم فرهادی را ببیند. اگرچه موفق نمی‌شد جز دختر بزرگ فرهادی که این وقت‌ها برای حساب و کتاب می‌نشست کس دیگری را ببیند.

دخترک تپل بود و سر لپ‌هایش گل انداخته بود. حراف بود و یک ریز حرف می‌زد. موهایش را دو طرف سرش محکم بسته بودند و به نظر می‌رسید برای دیدن لباس روی پا بند نیست.

-تولدمه. یه عالمه مهمون داریم. تازه قراره ماتیک هم بزیم. مامانم گفته.

وقت حرف زدن زیر چشمی به یحیی نگاه می‌کرد که خطوط کنار فرش را پارکینگ کرده بود. سلیمه سر شانه‌ی لباس را درست کرد.
-خوش بحالت.

دختر را چرخاند تا دور کمرش را درست کند. دخترک چرخید رو به پنجره و گفت:

-پس عکس عروسیت کو؟ مامان بابای من یه عکس به دیوار اتاقشون دارن از عروسیشون. اون موقع من توی دل مامانم بود. سلیمه یکی از درزها را باز کرد. جوابی نداد فقط حرکت دستهایش کند شد.

-مامانم میگه من با یه آقای که شاه باشه عروسی می‌کنم. یه لباس عروس خیلی بزرگ می‌پوشم. از اینا که رو زمین میکشه. از اونا هم میدوزی؟ خوشگلتر از این.

چرخید رو به سلیمه که میان دندانهایش چند سوزن ته گرد بود. -مامانم لباس عروسیش انقدر خوشگله. تو کمدشه. دامنش اینطوری پف پفیه. لباس تو چه شکلی بود؟ سلیمه به دختر بچه نگاه کرد چند ثانیه بیشتر از زمانی که نیاز بود. بدون لبخند و حتی جواب. سکوت که کش آمد یحیی از مثلث میان بازو و تنش به آنها نگاه کرد. دختر دوباره گفت: -مامانم میگه لباسش رو عمه ام از خارج آورده. اوه خارج خیلی دوره. لباسای اونجا خیلی شیکه. شاید منم از اونجا بگیرم. تو لباس عروست رو از کجا گرفتی؟

سلیمه سوزن را در پهلوی لباس فرو کرد. و بعد کمی بیشتر فشار داد.
-آییبی

سوزن به تن بچه خورد و اشکش در آمد. سلیمه با آرامش سوزن ها را در جعبه ریخت. در جعبه را بست و از سر شانه به دویدن دختر بچه به بیرون از اتاق نگاه کرد. بعد نگاهی به یحیی افتاد. یحیی ماشین قرمز را آرام روی خط پارک کرد.

سلیمه با ته مانده ی پارچه ها یک لباس دوخته بود هم قد و قواره ی پسری شش ساله با دامنی چین دار که از صد جا رد درز و وصله اش پیدا بود. روی سینه اش را پر از منجوق کرده بود. یک تور کوتاه درست کرده بود که وقتی روی سر یحیی می گذاشت کج می ایستاد. با اینحال برنامه ی آخر شب هر دوی شان پوشیدن این لباس بود. چراغ های کل خانه که خاموش می شد یحیی از پشه بند بیرون می پرید. لخت می شد منتظر آنکه سلیمه لباس را بالا بگیرد و او مثل خزیدن ماری به لانه به حفره ی سفید لباس وارد شود.

خاطره ی شیرینی که تا ابد در ذهنش می ماند. رد شدن از آن تونل سفید که پشتش سایه ی مادرش بود و نور نارنجی چراغ گرد سوز. دیدن جای کوک ها و گره ی پشت منجوق ها که با سرعت از برابر نگاهی رد

میشدند. بعد از آن حفره بیرون می‌آمد و عروس کوچکی می‌شد که پسر بودنش هیچ اهمیتی در آن لباس نداشت. تور را روی موهای خرمایی رنگش می‌گذاشت و منتظر لبخند مادرش می‌ماند. شاد و سرمست از این لباسی که پنهانی دوخته بودند ثانیه‌ها را طی می‌کردند.

سوزن‌هایی که سلیمه از عمد به پهلوی و پشت دخترکان مرفه می‌زد و گله‌های خانم فرهادی برای حواس پرتی‌های او بی‌مورد می‌شد. حتی آن لباسی که زیر اتو سوزانده بود و یحیی مطمئن بود مادرش از عمد اتو را روی لباس نگه داشته است. دخترک روز قبل گفته بود که او چقدر زشت است و آن خال بزرگ روی شقیقه‌اش خیلی مسخره است. دیگر نگاه‌های مادرش را می‌شناخت. سکوت‌هایی که می‌کرد و چند ثانیه زل زدن.

خانم فرهادی لباس را هر طوری می‌توانست درست کرده و گفته بود که اگر یک بار دیگر اشتباه کند بیرونش می‌کند. اما آن دقیقه‌های طلایی که نور نارنجی روی نیم رخ صورت مادرش می‌لرزید همه‌ی این چیزها را پاک می‌کرد. نیم رخ آن زنی که در خلوت اتاق هم روسری سبز رنگ با دسته‌های بلند را از سرش باز نمی‌کرد. فقط صبح‌ها وقتی یحیی بیدار می‌شد می‌دید که روسری بالای متکا افتاده است. دکمه‌های پیراهن

مادرش باز است و سینه‌ای که دیشب قبل خواب مکیده بود هنوز بیرون است. دوباره دراز می‌کشید و با دهانی که دندان‌های شیری‌اش برای افتادن لق شده بودند دوباره سینه را می‌مکید. همین دو چیز بود که به زندگی امنیت می‌داد. مکیدن و حفره‌ی سفید آن لباس آخر شب‌ها.

باد گلدان را از طاقچه‌ی چوبی که به دیوار زده بودند پایین انداخته و شکانده بود. گلدان آبی رنگ چند تکه شده و خاک روی زمین پخش شده بود.

ارژنگ جارو دستی را آورده و در حالیکه روی موزیکی که پخش می‌شد زیر لب زمزمه می‌کرد خاک و خرده‌های سفالی را جمع می‌کرد. گل با ریشه‌هایش روی مجله‌ای روی میز وسط بود.

در چوبی دفتر با چرخش کلید باز شد و ارونند میان در پیدا شد.
-چی شده؟

ارژنگ به پنجره اشاره کرد و دنباله‌ی زمزمه‌اش را گرفت.
-شکسته؟

-نه ادای شکسته‌ها رو در میاره.

-پنجره رو باز گذاشته بودید؟

ارژنگ خم شد و زیر مبل بنفش را جارو کشید:
-بودید نه. باز گذاشته.

اروند کیفش را روی مبل گذاشت. برای پیدا کردن احتمال خرابی یا شکستگی‌های دیگر دور سالن چرخید. بعد دسته‌ی در اتاق را کشید.
ارژنگ آخرین ذرات خاک را به خاک انداز ریخت:
-خوابه هنوز.

اروند دوباره دسته‌ی در را کشید. در قفل بود.
- فرخ. پاشو بابا لنگ ظهره. مشتری داره میاد.
موزیک عوض شده و به ترانه‌ی رپ بی ربطی کشیده شده بود. اروند صدا را کم کرد.

-ارژنگ صدیقی داره میاد. جمع جور کنید اینجا رو.
نشست روی مبل. کیفش را باز کرد و یک دسته برگه آ چهار نوشته شده را بیرون گذاشت:
-مغز منو خورده.

ارژنگ جارو را به آشپزخانه برد. در حالیکه صدای تیک تیک فندک گاز می‌آمد گفت:

-یک دور هم منو سابیده توی اینستا. همینطور کلیپ می فرسته. شبیه این باشه. نه شبیه این باشه.

به سالن برگشت. در حالیکه شلوار طوسی رنگ نسبتاً تنگ را از ران بالا می کشید روی مبل نشست:

-چقدر هم خز. خدا پول رو به کی میده؟
اروند سرش را تکان داد:

-برای هر مدل سفارشش من یه چیزایی نوشتم. فرخ چکار کرد؟
ارژنگ تکیه داد. وقتی پا روی پایش انداخت موهای تیره رنگ مچ پایش پیدا شد.

-یه کارایی کرده انگار. فرخ بابا پاشو دیگه. الان مشتری میاد اتاق بوی سگ خواب میده.

صدای حرکت از اتاق می آمد. مثل اینکه کسی سست و بی حال در حال جمع کردن رختخوابش بود.

-نباید بذاریم شبا اینجا بخوابه. باید پرتش کنیم تو کوچه.
صدای گرفته و خواب آلود از اتاق گفت:

- بیدارم.

ارژنگ پوزخند زد:

-اینهمه زور می‌زنیم قمیز در کنیم و بگیم دفتر تبلیغاتی داریم اونم تو مرداوید و فلان کس و فلان کس پیش ما میان آخر این بشر کل آبروی ما رو به فنا میده.

قفل در باز شد و فرخ در یک شلوارک چهارخانه با زیر پوشی گل و گشاد پیدا شد. موهای لخت و بی حالت جو گندمی توی پیشانی‌اش ریخته بود. -کار زیر رندر گذاشتم حواستون باشه.

دوباره به اتاق برگشت و بعد با یک حوله‌ی آبی رنگ که پاره شده و چند نخ بزرگ از گوشه‌اش آویزان شده بود به طرف حمام رفت. ارونند دستش را لبه مبل تکیه داد:

-لنگ ظهره. تازه میخوای بری حموم؟ صبوری داره میاد. دیشب هم پنجره رو باز گذاشتی باد زده گلدون رو شکسته.

ارژنگ خندید. دست برد سمت موهای فر و مجعد خودش که اگر آن تل مشکی را نمی‌انداخت شبیه یک دیگ وارونه روی سرش بود.

-به خودت زحمت ندادی بیای ببینی چی افتاده حداقل.

فرخ کلش کلش به سمت دستشویی رفت:

-نفهمیدم.

همین که در دستشویی بسته شد ارونند سرش را عقب داد:

—سیفون رو بکش خوشبو کننده بزن.

هر دو می‌دانستند فرخ اگر مجبور نمی‌شد هرگز دفتر کار را برای خواب یا یک دوش شکسته و لق آنهم کنار توالت را برای حمام انتخاب نمی‌کرد. اما از یکسال و اندی پیش همه چیز طوری پیش رفته بود که هر حرکت غیر قابل پیش بینی هم قابل درک شده بود.

در واقع هر کس این قسمت شخصیتش را می‌دید باورش نمی‌شد آن پسر اتوکشیده‌ی حراف که خوب بلد بود مشتری را به راه بیاورد قراردادهای خوب ببندد و بهترین کیفیت را تحویل دهد همین آدم باشد که موهایش را به زور کوتاه می‌کرد و همه‌ی کارها را طوری به اروند سپرده بود انگار اروند همه کاره است و او یک زیر دست یا همکار ساده، همان فرخ باشد.

اروند دستی پشت سرش کشید. برگه‌هایی که با بدترین خط ممکن نوشته و خط زده بود برداشت تا دوباره بخواند رو به ارژنگ کرد:

—تا نیومده اینا رو بخون یه خلاصه‌ای دستت باشه الان میاد میخوایم حرف بزنیم.

ارژنگ چند برگه‌ی باقیمانده روی میز را برداشت به اروند نگاه کرد که مثل همیشه وقت نداشتن عینک آنقدر چشم‌هایش را تنگ می‌کرد که

چروک‌ها و خط‌های کنار چشم چند برابر می‌شد و از آن چشم‌های
مشکی فقط دو خط نازک باقی میماند با مژه‌هایی کوتاه.

-یارو وکیل دیگه زنگ نزد؟

اروند برگه رویی را زیر بقیه برگه‌ها گذاشت و به دنبال کلمات چشم روی
برگه‌ی دوم دوآند.

-نه.

ارژنگ از بالای برگه‌ها نگاهش کرد منتظر بود آثاری از اضطراب و
نگرانی در صورتش ببیند ولی آنقدر محو و درگیر نوشته‌ها بود که احتمالاً
حتی درست سوال را نشنیده بود.

-یکی دو تا کیس توپ پیدا کردم اروند. یه رستوران غذای خونگی
طرفای فرایبورگ باز شده باید برم تو کارش تبلیغ بریم براش. یه سالاد
بار هم توی نظر. این رفیق پسر خالمه. از این بچه مایه دارای گاگول.
باباهه گفته پسر دوست داری چکاره باشی پول بدم برات اینم گفته من
سالاد دوس دارم ددی.

با لحنی لوس و لب‌هایی جمع شده رو به جلو طوری گفته بود که اروند
خنده‌اش گرفت.

-هیچی دیگه گشته مثلا یه چیزی پیدا کنه خیلی یونیک باشه. نمای
شیکی هم داره. یه سناریو هم تو ذهنم دارم براش.

-خیلی خوب فعلا اینی که زاییدی بزرگ کن تا بعد. این صبوری دیوونه
رو رد کن بره تا بقیه‌ی دله دیوونه‌هایی که میاری.

ارژنگ موهای مجعدش را پشت سر جمع کرد و دوباره رها کرد. موها
مثل فنر از جا جستند و ثابت روی هوا ماندند:

-بدبخت منم نباشم این چهار تا آدم خنگ مایه دار رو جور کنم که باید
هوا بخوریم کف برینیم تو این دفتر.

اروند برگه‌ها را روی میز گذاشت:

-تا وقتی فرخ مثلا بازاریابی میکرد کلی مشتری با کلاس آدم وار
داشتیم. به یارو می‌گفتی این طرح شیکه به فلان و فلان دلیل می‌فهمید
جلو روش گرافیکست نشسته حالیشه. فرخ که افسار رو داد دست تو
افتادی تو این بازاری‌ها بی مخ که فقط پول دارن. همه دنبال طرحای
دزدی. رفته کلیپ یه آهنگ ترکی آورده می‌گه می‌خوام شبیه این باشه
تبلیغ.

ارژنگ خندید:

-عشق استانبول و ترکیه است.

اروند پاهایش را پایین گذاشت:

-خب حالا بردار برایش یه کلیپ شبیه همین که گفته درست کن عجلتا.
ارژنگ سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و به قفسه‌های خالی
نگاه کرد. صدایش را پایین آورد:

-میگم این اینجا غذا مذار هم نمیخوره؟

اروند عینکش را از کیفش بیرون آورد:
-شام آورده بودم برایش.

ارژنگ در ظرفی را برداشت و دوباره گذاشت:
-دست نزده. نمیره این گوشه؟

قوری چایی را برداشت و در سطل خالی کرد:
-ناک اوت شده قشنگ.

اروند برگه‌ها را مرتب کرد:
-قهوه بذار.

-نگفت بهت خونه رو واسه چی تحویل داده؟

اروند دستی روی میز کشید و به انگشتش نگاه کرد:

-یه دستمال بکش روی میز. این گلم بردار بنداز دور دیگه. خاکش
ریخته همه جا.

ایستاد و سردرگم دور خودش چرخید:

-چی گفتی تو؟ آهان. نپرسیدم.

ارژنگ در کابینت را به دنبال قهوه باز و بسته کرد:

-حالا هوا گرمه ولی زمستون اینجا قندیل می‌بنده.

صدای بسته شدن دوش آب هر دویشان را به سکوت دعوت کرد. در

دستشویی باز شد و فرخ بیرون آمد. آب از موهایش می‌چکید. بدون

اینکه نگاهشان کند به طرف اتاق رفت و در را بست. ارونده به در بسته‌ی

اتاق نگاه کرد.

همه چیز با یک تبر تیز و یک ضربه‌ی ناگهانی از ریشه زده شده بود..

آن تبر چیزی نبود جز آذر.

رفتن آذر.

آفتاب گرم اواخر خرداد ماه درست کف سرش را می‌سوزاند. جایی که

نقاب و روسری از هم فاصله گرفته و موهای کوتاه شده پوست سر را به

نمایش می‌گذاشتند. خودش را به سایه‌ی درخت سر چهارراه رساند.

فرانسوی‌های پیر با لباس‌های گشاد و خنک و روسری‌هایی که ناشیانه

دور سر پیچیده بودند از اتوبوس توریستی پیاده می‌شدند. پوست سفید و

کک مکی شان زیر نور برق می‌زد. چشم‌های روشنشان را تنگ کرده بودند تا از این فاصله بتوانند سر در ورودی نقش جهان معروف را ببینند. جلوه با نقشه‌ی اصفهانی که میان دستانش لوله کرده و خیزی کف دستش‌هایش کاغذ گلاسه راتر کرده بود خودش را باد زد. شماره را گرفته و گوش‌ی‌اش را به گوش چسبانده بود. لبخند گشادی که همیشه باید به توریست‌ها تحویل میداد روی صورتش بود. شبیه چیزی که به صورتش چسبانده باشند هر صبح می‌زد و شب بر میداشت.

–الو؟ آقای نیکزاد غذا آماده‌ست؟

به راننده‌ی اتوبوس نگاه می‌کرد که از پشت شیشه‌ی بلند جلو، بطری آب معدنی باز نشده را تعارفش می‌کرد. با سر علامت تایید نشان داد. از این وقت سال بیشتر از هر وقتی متنفر بود. از وقتی توریست‌ها حمله می‌کردند و در گرمای خرماپز و خشک اصفهان باید هفته‌ای چند مرتبه تاریخچه‌ی کل اصفهان را می‌ریخت توی کاسه‌ی همه‌ی چیزهایی که حفظ کرده و هم می‌زد و قرقره می‌کرد. گاهی حتی وقتی زیر طاووس مسجد شیخ ایستاده و توضیح میداد داشت به فکرهای خودش فکر میکرد. انگار آنقدر با ذهن و ضمیر ناخودآگاهش رفیق شده بود که آنها

دوستانه دست پشتش بزنند و بگویند "نگران نباش ما حواسمون هست" و بعد هرچه بعد از چندین سال بلد بودند پشت هم بلغور کنند.

-حدود ۳۵ ۳۶ نفر.

با چشم فرانسوی‌ها را شمرد. بارها فکر کرده بود دوباره به آموزشگاه ایمانه برگردد و همان کلاس‌های خسته کننده را طی کند حداقل میتواند به خنکی باد کولرها تکیه کند و وسط این گرما به توضیحات صد باره فکر نکند.

پیرزن‌ها از هم عکس می‌گرفتند و مشتاقانه منتظر بودند تا او به سمت میدان راهنماییشان کند. اتوبوس به سمت پارکینگ رفت و صف زن و مردهای خوشحال پرانرژی پشت سرش ردیف شدند.

-هلو ولکام تو اصفهان.

مغازه دارها اینطور وقت‌ها مثل مور و ملخ بیرون می‌ریختند تا توریست‌ها را برای خودشان بر بزنند. با یکی دو جمله‌ی دست و پا شکسته‌ی انگلیسی که یاد گرفته بودند محصولاتشان را معرفی می‌کردند و مستر مسترشان به هوا می‌رفت. توریست‌ها سر تکان می‌دادند می‌خندیدند و جوری که انگار ترسیده باشند شبیه گله‌ی گوسفند در هم مچاله میشدند.

با وجود آنکه آژانس تاکید زیادی روی القای امنیت به توریست‌ها داشت

و خود آنها در اولین لحظه‌ی برخورد باید جملاتی انتخاب می‌کردند که معنای امنیت را در ذهن مسافر تداعی کند به کرات متوجه شده بود همه‌ی آنها بجز اندکی آدم‌های ماجراجو احساس می‌کنند اینجا امنیت ندارد و همین لحظه است که کسی الله اکبر بگوید و کنار گوش آنها خودش را بترکاند.

-این میدان از مهم‌ترین آثار باستانی در دوران صفویه...

گوشی توی جیب تنگ جینش می‌لرزید. بی اهمیت نقابش را پایین‌تر کشید و توضیحاتش را ادامه داد. وقتی توریست‌ها برای گرفتن عکس جلوی ورودی کمی فاصله گرفتند گوشی را بیرون آورد. منتظر تماس ایمانه بود اما شماره مادرش با نام ذخیره شده‌ی زری روی گوشی افتاده بود.

-بله ؟

با اینکه سالها از وقتی اسم مامان را برداشته و زری ذخیره کرده بود می‌گذشت هنوز وقت می‌خواست حرف بزند احساس می‌کرد این کلمه مثل دندانی لق هر لحظه از دهانش می‌افتد و در خاک می‌غلطد. هنوز نسبت به این زن ترحم داشت. با همه‌ی رنجی که زیر پوستش از او حس می‌کرد نمی‌توانست همه‌ی تقصیرها را گردنش بیندازد. نمیتوانست

با خودش کنار بیاید که چطور فمینیست مدافع حقوق زنانی ست که در اعماق وجودش هنوز نتوانسته مادرش را ببخشد.

-سلام مامانم. چطوری؟

-خوبم. سر کارم بگو.

-زنگ زدم بگم پنج شنبه است یادت نره.

-امشب نمی‌تونم.

-چرا؟

صدای زن پشت گوشی وا رفت. انگار ذوقش در لحظه کور شده بود.

-یکسری کار دارم باید انجام بدم. ایمانه هم تنه‌است.

-بیارش اونم. میخوام دلمه بذارم.

پر شالش را باز و بسته کرد و تند تند خودش را باد زد. مسیر کوله پشتی روی دوشش عرق کرده بود و به خوبی می‌دانست اگر کوله را بردارد مانتوی صورتی روشنش با یک دایره‌ی بزرگ عرق خودنمایی خواهد کرد.

-باشه یه وقت دیگه.

-هفته‌ی دیگه ممکنه جمشید خونه باشه.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و به شوهر سوم مادرش فکر کرد. به عادت همیشه شروع کرد لبش را از داخل جویدن.

-باشه فعلا باید برم. بعد حرف می‌زنیم.

-رفتید خونه جدید؟

-آره. بعد بهت زنگ می‌زنم.

آشکارا تلاش مادرش را پس می‌زد. همین که تماس را قطع کرد پیام ایمانه رسید:

-کجا پیام دنبالت؟ باید فرهود رو ببرم پیش باباش.

به فرانسوی‌ها که منتظرش بودند لبخند گشادی تحویل داد و نوشت:

-من میدونم. یک ساعت دیگه سر کوچه پشت مطبخ.

نیم ساعت بعد فرانسوی‌هایی که از گرما پوست روشنشان ملتهب و قرمز شده بود به دنبال او از زیر بازارهای سرپوشیده‌ی میدان به طرف رستوران می‌رفتند. همین که همه‌شان را رساند تا با ذوق به در و دیوار و طرح‌های سنتی نگاه کنند خودش نزدیک پیشخوان ایستاد تا باد خنک اسپیت حالش را جا بیاورد.

-امسال خیلی زود گرم شده.

به صندوقداری که در حال مرتب کردن فیش‌ها این حرف را زده بود نگاه کرد. بعد از مدتها که از این رستوران به آن رستوران تحت قرارداد رفته بود تقریباً با همه‌ی پرسنل آشنا بود. همه او را می‌شناختند و از سلیقه‌ی غذایی‌اش خبر داشتند. سالاد بدون سس. بدون نوشابه. فقط یک لیوان بزرگ دوغ محلی. آنهم در خنک‌ترین جای ممکن.

-تا آخر شهریور من تبخیر می‌شم.

از بالای سرش کسی صدایش زد:

-به به خانم دهنداد. تشریف بیارید بالا در خدمت باشیم.

جلوه در حالیکه مانتویش را از خودش دور گرفته تا باد به یقه‌اش سرازیر شود به نیکزاد نگاه کرد که از بالای پله‌ها تقریباً خم شده و با لبخند به او نگاه می‌کرد.

-ممنون.

-بیا بالا. منم می‌خوام ناهار بخورم.

-مرسی بالا گرمه.

نیکزاد کج خندید. در آن لباس رسمی که خفت تنش شده بود رد دایره‌های عرق زیر بغلش پیدا بود.

-بیا کولر روشنه. میذارم روی تند.

جلوه آرنجش را روی پیشخوان گذاشت:

-دوباره چه خبره آقای نیکزاد؟

-بیا بالا برات سوژه پیدا کردم بمب. بذاری تو پیجت می‌ترکونه.

جلوه چپ‌چپ نگاهش کرد:

-سوژه‌های قبلی هنوز جاش درد می‌کنه.

نیکزاد خندان از پله‌ها بالا رفت:

-بیا بالا. بیا منتظرتم.

جلوه کوله‌اش را برداشت رو به صندوقدار نگاه کرد:

-چیزی تو سرش خورده باز؟

پسر خندید:

-تا تو دم به تله ندی ولت نمی‌کنه.

جلوه بندهای کوله را روی دوشش انداخت. ساعت مچی را روی دستش

چرخاند. تا رسیدن ایمانه و فرهود وقت داشت اگر می‌توانست به موقع پر

چانگی‌های نیکزاد را تمام کند.

-تله درست حسابی هم نداره آخه.

-مایه داره‌ها. حیفه.

جلوه پوزخند زد:

—من مایه دار ترم.

و به شقیقه‌اش زد. پسر خندید:

—دو تا عکس ازش بذار تو پیجت تا ولت کنه.

جلوه که به پله‌ها رسیده بود سری به نشان تاسف تکان داد و آماده‌ی رفتن به اتاق نیکزاد پر شال خنک سفیدش را روی سر شانه انداخت.

صدای روشن شدن شورلت که آمد و ساییده شدن چرخ‌هایش بر سنگریزه و خاک و خل باغ، یحیی از خواب بیدار شد. پتو را آرام از روی سرش کنار زد. هر صبح منتظر شنیدن این صدا بود.

حالا در اتاق خاتم زندگی می‌کردند. مردی که شوهر مادرش شده بود و به جای او کنار مادرش می‌خوابید. جای او پایین اتاق بود زیر پنجره جایی که نیمه شب‌ها به خوبی می‌توانست ببیند خاتم مثل سگی سیاه و بزرگ روی مادرش خیمه می‌زند و در سکوت باغ و صدای جیرجیرک‌ها چطور نفس نفس می‌زند. پتو را روی سرش می‌کشید و تا تمام شدن آن صدا انگشت شستش را می‌مکید.

زیر تاریکی پتو شکل‌های عجیبی می‌دید. انگار تنها نبود. چندین جفت چشم بود که او را می‌پایید. با وحشت چشم‌های خودش را روی هم فشار

میداد. یک دستش را میان پاهایش می گذاشت تا از آن ترس و وحشت خودش را خیس نکند و دست دیگرش را در دهان. فقط وقتی صداها تمام میشد جرات می کرد پتو را پایین بکشد. چشمش به دنبال مادرش تاریکی اتاق را می کاوید.

سلیمه حالا به تنهایی لباس می دوخت. خانم فرهادی گردن درد داشت و دکتر منع کرده بود که دوخت و دوز کند. چرخ و همه‌ی وسایل به آن اتاق کوچک آمده بود که ضلع غربی باغ جا داشت. اتاقی که دو برابر اتاق سابق آن‌ها بود و یک آشپزخانه‌ی کوچک هم داشت. حتی تلویزیون داشت که یحیی هیچوقت برنامه‌هایش را نگاه نمی کرد. فقط وقتی خاتم به اتاق می آمد زل می زد به صفحه‌ی آن تا بهانه‌ای به دست خاتم ندهد. گوشه‌ای از اتاق کوه پارچه بود که سلیمه روی هم مرتب گذاشته بود. لباس‌های دوخته شده و نشده و ظرف منجوق‌ها. حالا دیگر وقت دوختن نمی خندید. هیچ پارچه‌ی سفیدی قشنگ نبود و حتی سُر دادن منجوق‌ها از سرازیری نخ هم جذاب نبود. حالا این ازدواج که مصلحت خانم فرهادی پشتش بود برای تنها نماندن او و پسرش همه‌ی لبخندش را برده بود. حتی دل و حوصله‌ی یحیی را هم نداشت. حرف نمی زد و اگر صدایش نمی زدند سر از چرخ بر نمی داشت یا از آن بیغوله‌ای که اسمش

آشپزخانه بود بیرون نمی‌آمد. سرش شلوغ بود و دست دوختش معروف شده بود. وقتی شورلت از خانه بیرون می‌رفت صدای چرخیدن چرخ شروع می‌شد. یحیی ۷ سال داشت.

روزهای اول وقتی صدای ماشین می‌آمد از خواب می‌پرید. دور و برش را می‌پایید و وقتی مطمئن می‌شد خاتم نیست می‌پرید به آغوش سلیمه. خودش را به او می‌چسباند دست زیر لباسش می‌برد تا دوباره آن امنیت را بیابد. دیگر از آن لباس عروس وصله پینه‌ای آخر شب‌ها خبری نبود. از تور و رقص و لبخند. از خلوت دو نفره و بوی پوست عرق کرده‌ی مادر.

روزهایی که مشتری‌ها می‌آمدند سلیمه آن لباس‌های حجیم را زیر بغل می‌زد و به ساختمان اصلی می‌برد تا امتحان کنند. زودتر از رسیدن زن‌ها می‌رفت تا کسی نفهمد لباس‌های شیکشان در یک دخمه کنج باغ دوخته می‌شود یا اصلاً دست‌های خود خانم فرهادی دیگر پارچه‌ها را لمس نمی‌کند و حتی یک کوک هم نمی‌زند. یحیی به دنبالش می‌رفت و حالا چون کمی بزرگتر شده بود به اتاق راهش نمی‌دادند. بزرگ نبود اما پاهای درازی داشت. در هفت سالگی آنقدر قد کشیده بود که به ده ساله‌ها می‌مانست. استخوان‌هایش همه درازبودند و تنش لاغر. گونه‌هایش انگار میل به شکافتن پوست داشتند. چشم‌هایش روشن بود و براق. انگار

چشم‌هایی عجیب بودند که می‌توانستند بیشتر از بقیه ببیند. شاید چیزهایی که هر کسی نمی‌دید. یکی از زن‌های چاق که در انتظار پوشیدن لباسش نشسته یک بار گفته بود:

-پناه بر خدا این پسر چرا اینطوری نگاه می‌کنه. انگار لخت آدم رو میبینه.

و بعد یک ته پارچه‌ی دم دستی را روی پاهایش کشیده بود.

از پشت شیشه‌ها زن‌های لخت را نگاه می‌کرد که به جای او در آن حفره‌های سفید فرو می‌رفتند و سر بیرون می‌آوردند. گره‌ی پشت منجوق‌ها را می‌دیدند و بوی خوب پارچه را به سینه می‌کشیدند. تنها خوبی‌اش این بود که وقتی بیرون می‌آمدند لبخند سلیمه منتظرشان نبود. لبخندش منتظر هیچ کس نبود.

سلیمه لباس را از تنشان پایین می‌کشید و او را پشت شیشه‌ها می‌دید که از میان دسته‌های کاسه شده‌ی دور چشم‌هایش آنها را دید می‌زد. وقتی سلیمه می‌دیدش سریع خودش را عقب می‌کشید. با هم غریبه شده بودند. خاتم آمده بود میانشان یا دراز شدن دست و پای او، فرقی نداشت. مهم این بود که یک چیزی سر جایش نبود و آن یک چیز همه‌ی چیزها بود.

مادرش از آن زن‌ها بیزار بود. از آن دخترکان خوشبخت که شانس پوشیدن لباس‌های پر تور و منجوق را داشتند در حالیکه حتی مجبور نبودند به خوابیدن با مردهایی فکر کنند که هیچ از آنها و بدن‌هایشان نمی‌دانستند. در حالیکه او برای بار دوم عروس مردی شده بود که نمی‌خواست. بدون هیچ جشن و سروری. بدون آنکه حتی شانس پوشیدن یکی از آن انبوه لباس‌هایی را داشته باشد که هر روز از زیر دستش رد می‌شدند. تنها با قابلمه و بقچه‌ی لباس خودش و یحیی از این سوی باغ به سوی دیگر رفته بود. خاتم ورودی در ایستاده بود با دهانی که لبخند گشادش زردی دندان‌ها و سیاهی لب‌های تریاک‌اش را نشان می‌داد. مادرش انگار در آن اتاق قدیمی با همان لباس عروس وصله پینه‌ای مخصوص یحیی جا مانده بود.

یحیی هم از آن زن‌ها متنفر بود. از آن‌ها که در همه‌ی آن لباس‌ها فرو می‌رفتند و می‌توانستند آن کوک‌های لذت بخش را ببینند و وقتی بیرون می‌آیند به خودشان در آینه نگاه کنند.

از خاتم متنفر بود که مادر او را آزار می‌داد و شب‌ها ترس به جانش میریخت. حضورش که همه‌ی عیش و طرب شبانه شان را گرفته بود. حتی باعث شده بود آن چشم‌ها زیر پتوی او پیدایشان شود و آنقدر

شستش را بمکد تا انگشت لزج و بی خاصیت شود و حتی یکی از دندانهایش که افتاد از ترس فقط قورتش بدهد.

به مادرش نگاه کرد که دسته‌ی چرخ را می‌چرخاند و با دست دیگرش تند تند پارچه را جلو هل میداد. آرام روی زانوهایش خزید به این امید که امروز حال مادرش بهتر باشد. چند ثانیه کنارش کز کرد و فاصله‌ی میان جا به جا شدن درزهای دوخته شده با دوخته نشده خودش را به سلیمه چسباند. سلیمه حرکتی نکرد. فقط به پارچه ور می‌رفت. یحیی آرام دستش را به سمت یقه‌ی او کشید. همین که بافت نرم و گرم سینه به سر انگشتانش رسید سلیمه مچ دستش را گرفت. دست را همانطور محکم گرفته بود. دست یحیی سفید شده بود. سلیمه خم شد. سوزنی از سبد مخصوصش بیرون کشید و بعد پشت دست یحیی فرو کرد. چندین و چند بار.

اشک از گوشه‌ی چشم یحیی بی صدا پایین سرید. سلیمه رهایش کرد. بدون آنکه هیچ کلامی میانشان رد و بدل شود.

ایمانه کولر ماشین را کم کرد. آینه جلو را تنظیم کرد و به فرهود نگاه کرد که کوله‌ی پر از دایناسورش را بغل گرفته و به خیابان زل زده بود.

-خاله جون يادت نره دستتاتو بشوری.

فرهود از آینه نگاهش کرد:

-خاله کی میای دنبالم؟

-فردا شب.

-زودتر بیا.

ایمانه به زور لبخند زد. تمام تلاشش برای منتقل نکردن اضطراب و حس بد جدایی حتی برای دو روز فقط به یک لبخند مضحک و جملاتی از پیش حفظ شده می‌انجامید.

-قرار شد بری با بابا خوش بگذرونی دیگه.

لب‌های پسرک پایین تا شد:

-خوش نمی‌گذره.

ایمانه چرخید. دستش را به پشتی صندلی کناری گذاشت و به خواهر زاده‌ی کوچکش نگاه کرد که با وجود هفت سال سن ریزجثه و لاغر بود.

-کتاب دایناسورها رو می‌خونید با هم و...

هرچه فکر می‌کرد نمی‌دانست فرخ می‌تواند چقدر دایره‌ی پدرانگی‌اش وسیع باشد.

-اون لگوی دایناسور رو حتما درست کنید. همون که خیلی سخت بود.

-خاله جلوه بلد بود.

ایمانه طره‌ی موی موج دارش را پشت گوش زد. آنطرف خیابان را نگاه کرد شاید فرخ رسیده باشد اما جز موج گرما که از آسفالت بلند می‌شد چیز جدیدی به خیابان اصافه نشده بود.

-تا بیای منم رو تختی جدیدت رو میدوزم با خاله.

فرهود ذوق زده شد:

-خاله سر اون دایناسور بزرگه بیفته وسطش. باشه؟ که یعنی داره منو میخوره.

ایمانه خندید:

-قربونت برم.

بار دوم که برگشت تا خیابان را نگاه کند اروند را دید که با عجله از ماشینش پیاده شده و به سمت آنها می‌آمد. عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌ها می‌گذاشت و سعی می‌کرد زودتر وقت تلف شده را جبران کند. نیمچه لبخندی که روی لب‌های ایمانه بود پرید. دندان‌هایش رو هم آمد و فکش منقبض شد. اروند نزدیک ماشین که رسید مثل همیشه گل و گشاد لبخند زد. شبیه موجودی بود از کره‌ای دیگر که هیچ کدام از مشکلات زندگی‌های زمینی را نه می‌شناخت نه درک می‌کرد چرا که

هیچ چیز نمی‌توانست این لبخند را از صورتش بگیرد. حتی وقتی لبهایش به پهنای صورت کش نیامده بودند به نظر می‌رسید عضلاتش در حال خنده‌اند.

-سلام سلام. ببخشید دیر شد ترافیک سر ظهر رو که می‌دونید. به سلاااام. مرد مردا. فرهود خان گل.

ایمانه شیشه را پایین داد تا دست معطل مانده‌ی اروند روی هوا بتواند موهای فرهود را لمس کند.

-چطوری زمین شناس. شرط می‌بندم این تو پر از دایناسوره. آره؟ فرهود با شادمانی خندید و سر تکان داد.

-عمو چند تا جدید هم هست. میخوای اسماشونو بگم؟ اسم‌هاشون سخته خیلی شاید یاد نگیری ولی...

ایمانه میان حرفش پرید.

-چرا خودش نیومد؟

حالا داشت پیاده می‌شد تا برای آخرین بار فرهود را بررسی و برای رفتن آماده کند. این فکر که اجازه‌ی بردنش را ندهد مثل هر آخر هفته به جانش افتاده بود. با این تفاوت که این بار بخاطر نیامدن خود فرخ از یک فکر فراتر رفته و به مرز تصمیم نزدیک‌تر شده بود.

-فرخ؟ سر پروژه بود منو فرستاد.

ایمانه پوزخند زد:

-پروژه!

هزار حرف توی دهانش بود که مثل لشکر موریانه پشت دندان‌هایش مانده بودند تا بجوند و بیرون بریزند. اما فقط دیدن لبخند شاد فرهود و حس خوبی که با دیدن ارونند گرفته بود مانع می‌شد.

-اگه خبر می‌داد نمی‌آوردمش.

-حالا چه فرقی داره من میبرمش دیگه. دم و دستگاه فیلمبرداری ما رو هم میبینه آقا فرهود.

فرهود به دست ارونند آویزان شد:

-آخ جون میشه ببینم عمو؟

-بله صد در صد. بابات منتظره تا بیای برات همه چیز رو توضیح بده.

ایمانه دست‌هایش را مضطرب بهم کشید. می‌دانست که سوال پیچ کردن ارونند نه تنها قشنگ نیست بلکه بیشتر صحنه می‌گذاشت بر تمام حرف‌هایی که راجع به او می‌زدند.

-فرهود رسیدی بهم زنگ بزن.

اروند دوباره دست میان موهای پسرک کرد و بلندی پیشانی سفیدش بیشتر پیدا شد.

-بله حتما. خودم گوشی رو میدم بهتون زنگ بزنه.
ایمانه بندهای کوله را گرفت تا فرهود دست زیرشان کند.
-گوشی داره. تو کولشه.

وقتی فرهود به سمت ماشین اروند می‌رفت مثل همیشه دلهره‌های ایمانه شروع شد. حالا به اندازه‌ی ۴۸ ساعت وقت داشت تا هر لحظه فکرهای مالیخولیایی‌اش را پرورش دهد و به اندازه‌ی تمام راه‌های ممکن از دست دادن فرهود تصویر بسازد و ذره ذره آب شود.

*

جلوه همین که نشست پرهای شال را باز کرد. پیچ کولر را تاباند و دریچه‌ها را رو به خودش تنظیم کرد:
-امسال خورشید کلا اومده تو حلق زمین.
صورتش را نزدیک دریچه گرفت:
-چقدر دیر کردی. دادی بچه رو؟

ایمانه پشت چراغ قرمز مانده بود. شلوغ‌ترین چهارراه ممکن که نزدیک ظهر از فرط حضور تاکسی‌های زرد رنگ و بی قانونی خیابان سانت به سانت جلو رفتن دقایق زیادی طول می‌کشید.

-آره.

خودش را کنترل می‌کرد تا مثل همیشه دهانش را باز نکند و همه‌ی عصبانیتش را بیرون نریزد. غر نزند و حرف‌های تکراری نگوید اما چیزی شبیه یک توپ بزرگ میانه راه گلویش مانده بود که اگر هر چند وقت سوزنی به بدنه‌اش نمی‌زد تا بادش کمی خالی شود به درد حناق از دنیا می‌رفت.

-مرتیکه حتی دنبال بچه‌اش هم نمیاد.

جلوه از دریچه کولر فاصله گرفت. بطری آب را نزدیک دهانش گرفته بود و کاسه‌ی زیر زبانش را از آب پر می‌کرد.

-چرا؟

-رفیقش رو فرستاده بچه رو ببره. سر پروژه است! زرشک.

-دادی بچه رو؟

این حرف جلوه بیشتر ته دلش را خالی کرد.

-بار چندمشه. فرهود هم تا این پسره رو می‌بینه دیگه دل و دینش میره. نمیشه نه آورد.

-خب مطمئن باش بهش خوش میگذره.

ایمانه با پوزخند سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد:

-اینهمه بچم بچم و ننه من غریبم بازی آخرشم اینطور. یه آخر هفته هم حاضر نیست از برنامه‌هاش بزنه خودش بیاد دنبال بچه. بعد اون مامانش میشینه میگه من بچه رو دزدیدم و باباش رو از حق بچه‌اش محروم کردم. آخه یکی نیست بگه اصلا پسر تو میفهمه بابا بودن یعنی چی؟ شوهر بودن رو که نفهمید تا خواهر منو کرد زیر خاک حالا نوبت بچشه. کور خونده من بذارم. جمعه هم بهش میگم اگه خودش از این به بعد اومد که اومد نیومد قید همین هفته‌ای یکبار رو هم بزنه. الدنگ.

جلوه به حرف‌هایش گوش می‌داد. بیشتر از هر کسی از آنچه در این خانواده‌ی کوچک اتفاق افتاده خبر داشت. بیشتر از هر کسی ایمانه را می‌شناخت و حال دلش را درک می‌کرد.

-فقط خدا را شکر می‌کنم مامانم نیست که این روزا رو ببینه. دیگه اون دنیا هم خودش میدونه و آذر خیره سرش.

جلوه به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. هلال سفید ناخن‌ها بالا آمده و روی یکی از آنها لک سفید افتاده بود.

-خودتو اذیت نکن. حالا می‌خواهی باز کل دو روز فقط خودخوری کنی؟
خوبه می‌بینی هر بار میاد چقدر بهش خوش گذشته.

ایمانه جواب نداد. حواسش را داده بود به خیابان که به موقع پیچد اما درست همین وقت پراید سفیدی جلوی پایش پیچید و راه را بست. ایمانه دست روی بوق گذاشت و ممتد فشار داد.

-نگا کن دنیا رو گاو نر برداشته. الاغ.

جلوه دست پشت گردنش کشید تا خیزی موهای کوتاهش را بگیرد.
راننده‌ی پراید شیشه‌اش را پایین داد و بلند داد کشید:
-گاز تو آشپزخونست.

دست جلوه پشت گردنش ماند:

-چی گفت؟

شیشه را پایین داد. ایمانه داشت راه رفتن می‌گرفت:

-ولش کن جلوه.

-نه وایسا بینم چی گفت این عتتر.

صدایش را بالا برد. صدایی رسا که هیچ معلوم نبود این وقت‌ها از کجایش بیرون می‌آید. بدون ذره‌ای لرزش و فرود.

-بزن کنار تا پلیس بیاد جای گاز رو نشونت بده بینم تو بهتر بلدی یا من.

راننده علامت زشتی نشان داد و رد شد.

-جلوه ول کن!

جلوه شیشه را بالا داد:

-احمق دو زاری. عهد قرقره میرزاست برای اینا.

ایمان دنده عوض کرد و گاز داد. خوب می‌دانست اگر فرصت بیشتری بدهد جلوه پیاده می‌شود و ادامه‌ی این ماجرا سر از صفحه‌ی اینستاگرامش در می‌آورد. صفحه‌ی طرفدار یکی از فعال‌ترین فمنیست‌ها و مدافعان حقوق زنان.

عروسی پسر خانم فرهادی تمام شده بود. صبح زود بود و باغ به همان شکل دیشب رها شده بود. شکل باغی که در آن یک عروسی جمع و جور اعیان منشانه وسط جنگ و بمباران گرفته شده بود.

-آی پسر کجایی؟ جمع کن.

خاتم صبح زود بیدار شده بود. پتو را از روی یحیی کشیده بود تا برای جمع و جور کردن باغ کمکش کند. روزهای کوتاه مهربانی و ادای پدرها را در آوردن به پایان رسیده بود.

پرتقال کوچکی که زیر شکم سلیمه در حال بزرگ شدن بود و میان جسمش و پیراهن‌های گلدارش فاصله می‌انداخت پایانی بود برای نقش بازی کردن کوتاه خاتم.

همین هفته‌ی پیش وقت شام از اتاق بیرونش کرده بود چون یحیی با لگد کشیده بود زیر کاسه‌ی خورشت و خورشت داغ برگشته بود روی دست سلیمه. خاتم کوبیده بود پس سرش و بیرونش کرده بود شبِ باغ با وجود روشنایی ساختمان اصلی خانه‌ی فرهادی‌ها باز هم ترسناک بود. خصوصاً که آن چند جفت چشمی که همیشه زیر پتو می‌دید حالا به چند صدای گنگ وصل شده بودند که گاهی می‌شنید.

همه چیز از آن سوزن‌هایی که پشت دستش فرو رفته خراب شده بود. از آن روز انگار کسی به دهانش قفل زده بود. در شبانه روز طوری مثل سایه در حرکت بود و کلامی به لب نمی‌آورد که انگار لال مادرزاد است.

خاتم پس سرش می‌کوبید تا جوابش را بدهد اما او مثل تکه‌ای گوشت بی اراده فقط زیر کتک چپ و راست می‌شد. از روزی که لنگ ظهر خاتم به بهانه‌ای از اتاق بیرون فرستاده بودش و وقتی از هرز چرخیدن در باغ خسته شده و از پنجره مادرش را دیده بود که چطور اجازه می‌داد خاتم به تنش دست بکشد و حتی چیزی که روزگاری سهم او بود تقدیم کند همه چیز ویران شده بود. سلیمه او را پشت پنجره دیده بود. از آن روز و روزهای بعدش سلیمه دیگر مادرش نبود زنی بود همدست خاتم که می‌توانستند با هم او را کتک بزنند بیرون کنند و آن کارهای زشت را از سر بگیرند. لقمه‌هایی که سلیمه برای صبحانه می‌گرفت از کنار سفره بر نمیداشت. بشقاب را از دستش نمی‌گرفت و هر دقیقه منتظر بهانه‌ای بود تا بی صدا آشوب به پا کند.

یک هفته قبل از عروسی وقتی سلیمه رفته بود تا لباس عروس را ببرد در خانه‌ی فرهادی‌ها تا آن دختر جوان عینکی بپوشد یحیی از پشت شیشه در حالیکه از درز پرده‌ها تن سفید زن را دید می‌زد شنیده بود که خام فرهادی به مادرش گفته بود:

—این بچه چرا اینطور شده؟ چیزیشه؟

قلب یحیی به تپش افتاده بود. توده‌ی کوچکی که زیر دنده‌ها و بدن لاغر و استخوانی‌اش محکم به سینه می‌کوبید. سلیمه از پای دامن لباس بلند شده بود. سوالی به خانم فرهادی نگاه کرده بود. خانم فرهادی سر شانه‌های لباس را از تن عروس بالا کشیده و گفته بود:

-همش تو باغ ول می‌چرخه. حرف هم که نمیزنه اصلا. از چیزی ترسیده؟

سلیمه خودش را به لباس مشغول کرد.

-نمی‌دونم خانم.

-طاها می‌گفت پریروزا دیده تو باغ با خودش کشتی می‌گرفته. مشتمیزده به هوا. انگار با یکی بجنگه.

یحیی از پنجره کنار رفت. پشتش را به دیوار چسباند و به نفس نفس افتاد. هنوز صدای خانم فرهادی را می‌شنید.

-یه دکتر ببرش. زیادی هم لاغر و استخونیه.

و بعد بحث چرخیده بود سمت لباس. درزها و بلندی و کوتاهی‌اش.

خاتم ریشه‌های چراغ راباز می‌کرد. سیگار گوشه‌ی لبش بود و خاکسترش با هر حرکت آرام می‌ریخت.

-بگیر اینو. نشکنه. با توام.

یحیی پایین نردبان ایستاده بود. به پله‌هایش زل زده بود و به صدایی گوش می‌داد که ته گوشش زمزمه می‌کرد "بزن زیر نردبون". ریشه‌ی لامپ‌های رنگی را از دست خاتم گرفت. خاکستر سیگار ریخت سر شانه‌ی لباسش. آن طرف باغ سلیمه با بقچه‌ای کهنه از اتاق بیرون آمد. خرده پارچه‌ها بود و ته نخ‌های به جا مانده. وقتی راه می‌رفت آن پرتقال کوچک میان بودن و نبودن مدام محو و دوباره آشکار می‌شد.

-توله سگ با تو نیستم؟ برو اونور میخوام پیام پایین.

همانجا میان زمین و آسمان پس گردنی را رها کرد و بعد پایین آمد.

-معلوم نیست تو کدوم هیروتنی هست کره خر.

وقتی خاتم ریشه‌ها را سر شانه‌اش آویزان کرده و داشت به سمت شورلت می‌رفت یحیی آخرین ریشه را آنطور که خاتم یادش داده بود داشت دور شانه‌اش می‌پیچید و بیشتر از آنکه جمع شود به نظر می‌رسید خودش دارد میان سیم‌ها و لامپ‌ها محبوس می‌شود. همین که به سمت ماشین رفت از پای درختی که نزدیک در بود و زباله‌ها کنارش بود بقچه‌ی ته پارچه‌ها را دید. از میان گره‌ی محکمش دامن وصله دار لباس عروس کوچکش پیدا بود.

قلبش دوباره تپید. انگار خون با سرعتی بی نهایت به سمت سرش پمپاژ می شد. کناره های گوشش می تپید و صدا های سرش صد برابر شده بود. لباس را از بقچه بیرون کشید و وسط ظهر زیر یکی از آخرین چنارهای بزرگ ته باغ چالش کرد. چناری که سال ها بعد وقتی خانه را خراب میکردند سخت تر از همه ی درخت های دیگر قطع شد. انگار آب کینه خورده بود که اینطور تنه گسترانده و سفت به زمین چسبیده بود.

خانم فرهادی آغوش باز کرد برای تنها نوه از تنها فرزندش که خیلی آرام به سمت او می رفت. واضحا غریبی می کرد و از اینکه به آن خانه آمده بودند استقبال نمی کرد. تمام راه وقتی فهمیده بود مقصد خانه ی مادر بزرگ است نه خانه ی پدرش ساکت شده و به بیرون نگاه کرده بود. حتی اروند هم نتوانسته بود سر حالش بیاورد.

—فدات بشم مادر. عزیز دلم.

روی پله های خانه خم شد تا فرهود را بغل کند. فرهود سرد و خشک به سمتش رفت.

—سلام خانم فرهادی. به به چه بویی. دلمه است نه؟

خانم فرهادی که هنوز از بوییدن و بوسیدن نوه‌اش سیر نشده بود با تاخیر جواب ارونند را داد:

-بله. مخصوص شماست. بلکه شما دو تا با اشتها بخورید این پسر منم دلش بخواد یه چیزی بخوره.

اروند به کنایه‌ها رو طعنه‌هایش عادت داشت. حساس نبود و مثل همیشه نیمه‌ی پر لیوان برایش ارزش بیشتری داشت. اینکه چنین لوکیشنی برای اغلب برنامه‌های تصویری که می‌ساختند در اختیارشان بود کافی بود. همین که این فضا توانسته بود مخاطب‌هایشان را بیشتر از قبل کند بزرگترین بعد مثبتی بود که می‌شد به خاطرش خانم فرهادی و اخلاقیاتش را نادیده گرفت.

-قربونت برم فرهودم تو هم لاغر شدی. چیزی گیت میاد بخوری؟ فکر نکنم. همش تو گرما از این آموزشگاه به اون آموزشگاه. فرخ لب‌هایش را بهم کشید:

-مامان.

خانم فرهادی چشم و ابرویی آمد. موهای نقره‌ای رنگ گرد کوتاه شده‌اش در نسیم خنک شب آرام روی پیشانی تکان می‌خورد:

-بچه است مثلاً. نه مادری نه پدری نه تفریحی.

صدای بغض کرده‌اش را فرو خورد. دست نوه‌ای که به اکراه دنبالش می‌رفت گرفت و داخل برد.

فرخ روی تخت زیر درخت بزرگ توت نشست. حیاط از ریزش توت‌ها کثیف شده بود. ارونند خم شد و دست توی حوض برد. هندوانه‌ی گرد کوچک آرام روی سطح آب قل خورد و طرف دیگری رفت.

-خواهر آذر حسابی شاکی بود. می‌گفت چرا خودش نیومد دنبالش. مشتی آب به صورتش پاشید و بعد انگشت‌های خیسش را تا پشت گردن برد و دست آخر سوراخ‌های گوشش را تر کرد.
-مرد حسابی دیگه این کار رو خودت بکن. حداقل بچه بفهمه برات مهمه.

در حالیکه به سمت تخت می‌آمد گفت:

-حالا من که گفتم سر پروژه‌ای ولی بخاطر بچه باید یه تکونی به خودت بدی.

فرخ به حوض زل زده بود و حرکت مردمک‌هایش نشان میداد تکان‌های هندوانه را زیر نظر دارد.

-بچه که گناهی نکرده...

فرخ بی قرار بلند شد:

-ولم کن بابا.

به سمت خانه رفت که صدای زنگ آیفون از داخل آمد. ارونند ایستاد:

-ارژنگ. من باز می‌کنم.

*

اروند از پنجره به حیاط سر کشید:

-کمتر. کمترش کن. صداش زیاده.

ارژنگ خم شده بود روی حوض و میزان شدت فواره را تنظیم می‌کرد.

-خوبه. بیا.

چرخید سمت اتاقی که با چند پله از سطح حیاط جدا شده و پایین رفته

بود. اتاقی که دو سالی از عمر ساختش می‌گذشت. یک جای دنج هنری

که هر سه با هم برای برنامه‌ی مورد نظرشان ساخته بودند.

-خب...همه چی اوکیه.

فرخ روی مبل زرد رنگ نشسته بود. یک زرد تیره که گل‌های درشت

کوسنش از پشت کمرش و لباس آبی رنگش پیدا بود.

ارژنگ از پله‌ها پایین آمد. رو به روی آینه ایستاد و یقه لباسش را مرتب

کرد.

-فکر کنم فرهود خوابید.

فرخ نوشته‌هایش را روی میز گذاشت. دست به شقیقه‌اش کشید و گفت:
-باید می‌داشتیم برای هفته‌ی دیگه.

اروند از دریچه‌ی دوربین نگاهش می‌کرد. داشت کادر می‌بست و حرکت‌های فرخ اذیتش می‌کرد. صورتش را جمع کرده بود تا آن یک چشم بازش پشت ویزور دوربین بتواند همه چیز را خوب ببیند.
-مردم مسخره‌ی مان مگه.

فرخ پوزخند زد:

-جدی جدی باورتون شده که این برنامه طرفدار داره؟
ارژنگ روی صندلی رو به رویش نشست. بنفش روشنی بود که کوسنش متضاد صندلی رو به رویی بود. همه‌ی این رنگ‌ها را آذر انتخاب کرده بود. حتی جنس و بافتشان. بیشتر برای اینکه مخالف خانم فرهادی رفتار کرده باشد برای اینکار همراهیشان می‌کرد و گرنه همه‌ی دور و بریهایشان می‌دانستند کار فرخ یکی از بزرگترین حفره‌های زندگیشان بود.

-اروند موهای من چگونه؟

-همون قابلمه‌ی همیشگی.

-اوکیه پس. من آمادم.

اروند از پشت دوربین سرش را بیرون آورد. روی یک چهارپایه‌ی چوبی پایه بلند نشسته بود. یک پایش تکیه گاهش بود و نوک کفش‌های چرمش با حرکت‌های بی قرار و پیاپی قیژ قیژ صدا می‌داد.
 -فرخ یک بار باز کن اون صفحه رو کامنت‌هاشو بخون.
 فرخ کلافه دست پشت گردنش کشید. عرقش را پاک کرد:
 -باشه بابا. اوکی کن بریم.

-نه جدی می‌گم. یبار باز کن ببین. اگه خودت به کارت اعتقاد نداری که هیچ فایده‌ای نداره.

فرخ دستش را روی هوا بالا برد:

-آقا نرو رو منبر باشه. خوبیم ما.

ارژنگ که هنوز داشت فیگور نشستنش را تغییر می‌داد گفت:

-زن تو ذوقش اینهمه کلاس‌های روانشناسی و تیپ شناسی و مردم داری داره. ولی نه بی شوخی ویدئو آخر میدونی چقدر ویو گرفته؟ بابا ملت دارن از این برنامه‌ی ما آرشیو فیلم انتخاب می‌کنن. یکی پرسیده بود کدوم دانشگاه رشته نقد فیلم داره؟ می‌فهمی؟ در این حد.
 فرخ پوزخند زد:

-در این حد خنگ. مسخرتون میکنم هم نمیفهمین. اروند دوباره از ویزور نگاهش کرد:

-صندلی رو بکش یکم چپ. باشه اصلا مسخره می‌کنن. این ایده‌ی خودت بود. الان بعد سه سال تازه گرفته نقد و معرفی‌ها گرفته چی میگی میخوای تعطیلش کنیم؟

در همین بحث‌ها بودند که صدایی از پشت سر توجه هر سه شان را جلب کرد:

-بابا.

فرهود با لباس خوابی گشاد و راه راه ورودی در ایستاده بود. موهای فر دارش روی پیشانی ریخته بود و رد هندوانه‌ی خورده شده روی پیراهنش مانده بود.

-چرا بیدار شدی بابا؟

-مادرجون خوابید.

فرخ از جا بلند شد بچه را بغل کرد :

-چرا تو نخوابیدی؟

-بالشم گرمه. بالش خودمو میخوام.

فرخ دست میان موهایش کرد. گونه‌اش را بوسید:

-حالا یه چیز دیگه برات پیدا می‌کنم.

اروند خودش را وسط انداخت:

-ولش کن خب خوابش نمیاد. بیا عمو میخوای بابا رو از توی دوربین ببینی؟

آنجا یک اتاق بود از خانه‌ای سیصد متری در بهترین خیابان اصفهان. یک خانه‌ی قدیمی بازسازی شده که مادر فرخ در آن تنها زندگی میکرد. هیچوقت نتوانسته بود نه آذر و نه فرخ را رام کند که در آن خانه زندگی کنند. حتی حالا با وجود ناقص شدن زندگی پسرش باز هم نمی‌توانست فرخ را به آن خانه بکشانند. برای همین با تمام دلخوری که از بهم ریختن دکور و بافت خانه داشت به ساخت آن لوکیشن رضایت داده بود برای اینکه فرخ را بیشتر از قبل ببیند شاید بالاخره فرخ و فرهود ماندگار شدند.

فرهود خوشحال به اروند نگاه کرد اما بعد لبخندش پرید:

-باید زود بخوابم.

فرخ پایین گذاشتش:

-اگه خوابت نمیاد به زور نخواب

-ولی خاله میگه باید زود بخوابم تا بزرگ بشم..

-خاله اشتباه می‌گه.

لحن فرخ آنقدر پر از خشم و کوبنده بود جو ساکت شد و فقط صدای آرام ریزش آب در حوض شنیده می‌شد. فرهود به شلوارش خیره شده بود. فرخ سبیل‌هایش را به دهان کشید.

- میام بالا پیشت تا خوابت ببره.

فرهود را همانطور که در آغوش داشت از پله‌ها بالا برد.. اروند دم عمیقش را بیرون داد:

-فکر نکنم امشب هم برسیم چیزی بگیریم.

ارژنگ پاهایش را دراز کرد. به نظر می‌رسید کفش‌هایش بیش از اندازه بزرگ و یقور است.

-دعوی این با خواهر آذر تمومی نداره.

اروند دوربین را خاموش کرد:

-بچه این وسط...

حرفش را نیمه گذاشت و سری تکان داد. از فرخ توقع داشت مثل پدر خودش رفتار کند. مثل یک مرد که باید جای خالی زن را در خانه طوری پر کند انگار هرگز قرار نبوده زندگی چنین رکنی داشته باشد.

مثل پدر خودش که سه پسر بچه‌ی قد و نیم قد را بزرگ کرده بود.

تاریکی پناهگاهِ آن شب را به جای زمزمه‌ی دعا‌های خانم فرهادی و فوت‌های دم به دمش روی سر دخترها صدای ناله‌های سلیمه پر کرده بود.

یحیی رو به دیوار نشسته بود. نور لرزان گردسوز سایه‌اش را چند برابر بزرگتر از خودش کرده بود. خاتم و پسر کوچک فرهادی‌ها با فاصله از او همه رو به دیوار نشسته بودند چرا که پشت سرشان زنی بدموقع‌ترین زمان را برای زایمان انتخاب کرده بود.

یحیی چندین بار شستش را نزدیک دهان برده بود و انگار مچ خودش را گرفته باشد دستش را پایین آورده بود. صدای ناله‌های مادرش همراه با تاریکی پناهگاه و خمار بودن خاتم به آشوب کشیده بودش. دست پاچگی خانم فرهادی که با این زایمان ناگهانی رو به رو شده بود فضای پناهگاه را متشنج کرده بود. هر لحظه خدا و پیغمبرهایش را قسم می‌داد که این شب به خیر بگذرد. و میان قسم و آیه‌هایش صدای نفس‌های منقطع زنی به گوش می‌رسید که معذب از رها کردن صدای ناله‌هایش همه‌ی دردها را در سینه انباشته می‌کرد.

رو به غروب بود که دردها گاه و بی گاه می آمدند و می رفتند. خاتم خانه نبود و سلیمه امیدوار بود این دردها آن درد اصلی نباشند. از خاطره‌ی زایمان یحیی انگار چیزی گنگ به یاد داشت آنقدر درد کشیده بود که به خیال خودش وقتی چشم باز کرده در دنیای مرده‌ها بود. آن شب هم با هزار دعا و توسل زنده مانده بود تا یک پسر کم وزن لاغر را به دنیا تحویل بدهد که دنده‌هایش میخواست پوست را پاره کند.

دردها رادر خودش خفه کرده بود. یحیی درباغ می پلکید و به اتاق نمی آمد. مثل همه‌ی این یکسال اخیر. پسرکی لال شده بود که حتی صدایش هم از یاد رفته بود. کنار کمد چوبی قدیمی یک چادر برای خودش وصل کرده بود و وقتی خاتم می آمد در آن کنج دنج گم می شد. نه حرف می زد نه درست غذا می خورد. بیشتر روز در باغ بود و فقط وقت غروب می آمد. سلیمه خسته بود. از خم شدن روی چرخ خیاطی و سر و کله زدن با زنهای پر فیس و افاده که به او با آن شکمش با تعجب نگاه می کردند. آنقدر که کوچک جثه بود آن شکم بزرگ شبیه چیزی مسخره و به راستی اضافی می آمد. با اینحال هیچ تلاشی برای برداشتن باری از دوشش نمی کردند. حتی وقتی به سختی خم می شد تا سوزن در پارچه‌ی لباس فرو کند و اندازه بزند خانم فرهادی تعارفی برای کمک نمی کرد.

حالش از آن اتاق بهم میخورد. از آن باغ. از همه‌ی پارچه‌ها. دیدن اضافه نخ‌ها روی فرش دل و روده‌اش را به هم می‌زد. با اینجالت به نظر می‌آمد حتی استفراغش را فرو می‌دهد. از بوی خاتم بدش می‌آمد. از یحیی هم. از خودش بیشتر از همه. از آن موجودی که مثل ماهی بی قرار در تنگ دلش جا به جا می‌شد. از روزگاری که در آن اتاق داشت. کل زندگی فلاکت باری که در اوج جوانی دامنش را گرفته بود. زندگی با مردی که نمی‌خواستش برای دومین بار و بچه‌ای که شیرهی جانش را می‌کشید از زندگی ناامیدش کرده بود.

حالا شب درد رسیده بود و خاتم باید به خانه می‌آمد. اما خاتم با آژیر قرمز با هم رسیدند.

—ای خدا خودت رحم کن. به بزرگیت قسم...

سایه‌ی خاتم خم شده بود. انگار یک توده‌ی چند ضلعی بود بدون سر. یحیی از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد که چطور چرت می‌زد و بینی‌اش به شکمش نزدیک می‌شد و دوباره با یک ناله یا دعایی مثل فتری زنگ زده و بی جان بالا می‌پرید. به نظر می‌رسید آن شب طولانی‌ترین شب سال بود. طولانی‌ترین شبی که آژیر سفید در تمام لایه‌های تاریکش گم شده بود.

نفس‌های سلیمه به تلاطم افتاده بود. رنج بی حد از ناله‌هایی که قطع و وصل می‌شدند و حتی قدرت جان گرفتن نداشتند پیدا بود.

-خاتم پاشو فایده نداره پاشو بذارش تو شورلت ببرش برسونش جایی. این داره از دست میره.

یحیی به سایه‌ی خودش نگاه می‌کرد. یک حشره‌ی نامشخص روی موهایش بود که با سایه‌ی موها یکی شده بود. احتمالا یک مگس سرکه که از دبه‌ها بلند شده بود. مگسی که سایه‌اش بزرگ شده و ترس بچه را صد برابر می‌کرد.

خاتم از چرت در آمد. آرام چرخید. خمار خمار بود.

-حالا میزاد خانم. اینا... خوش زان.

-بلند شو مرد حسابی. خوش زا چیه دختر داره از حال میره.

یحیی اما جرات چرخیدن نداشت. اجازه‌اش را هم نداشت. سایه‌ی خاتم دراز و کشیده شد و همزمان حشره از روی موهای یحیی بلند شد. شستش بی درنگ به دهانش رفت. تنها شانس‌ی که داشت این بود که در سر و صدای بلند شدن خاتم و سلیمه و ناله‌هایش، صدای مکیدن او گم شده بود.

چراغ گرد سوز به سمت پله‌ها رفت. سایه‌ها همه کج شدند و تا پله‌ها کش آمدند. انگار می‌خواستند سر از پایان این ماجرا در بیاورند. بی قرار و لرزان.

-مراقب باش. جلوتو ببین. خدایا پناه به تو.

صدای سلیمه حالا کمی بیشتر شده بود. بی جان بود اما کش می‌آمد. آنقدر که به نظر یحیی هرگز تمام نمی‌شد. هرگز نمی‌شد فراموشش کرد. هرگز از خاطرات و کابوس‌هایش نمی‌رفت. این صدای کشدار که سالهای سال به دنبالش از این خواب به خواب بعدی می‌آمد.

بعد صدای ناله‌ها به حیات رفت. نور گردسوز اما همانجا در پناهگاه ماند. کفش کفش قدم‌ها روی سنگ‌ها و تاریکی شنیده می‌شد. حالا صدای مکیدن شست به وضوح با صدای رفتن زائو در هم شده بود. پسر فرهادی چرخید سمت یحیی. نگاهش کرد که چطور گیج و منگ انگار در این عالم نباشد تند تند شستش را می‌مکید. چشم‌هایش به بیرون وق زده بود و زل زده به دیوار انگشتش را در دهان فرو برده بود. پسر دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پیش از آن نفیر سقوط بمب، موج وحشتناک صدا، لرزه، انفجار و خاک خاموشش کرد.

شورلت پیش از آنکه استارت بزند برای همیشه خاموش شد. نوزاد تا رستنگاه مو برای رسیدن به این دنیا تلاش کرده اما خیلی زود عطایش را به لقایش بخشیده بود. زنی که حاملش بود نرسیده به ماشین سبز رنگ در سنگریزه و خون غلتیده بود در حالیکه گردی چشم‌هایش رو به پناهگاه بود و انگار کلمه‌ای روی لبش خشکیده بود "ییا".

صدای هو کشیدن زاینده رود زیر دهانه‌های پل با خواندن مردی که حسابی به حس رفته و حنجره‌اش رو به پاره شدن بود قاطی شده بود. توریست‌های فرانسوی با آن لباس‌های نازک و روسری‌هایی که با گیره-های مشکی به موهای بور و بلون‌شان وصل کرده بودند همگی دوربین و موبایل به دست فیلم می‌گرفتند. بدون اینکه کلمه‌ای از معنای شعر را بفهمند جادوی صدا و گوشه‌های سنتی گرفته بودندشان.

جلوه شال را پشت گوشش زده و گوشی را به گوشش چسبانده بود:

- بلند حرف بزن صدات نمیداد.

از اینکه بالاخره بهانه‌ی این تماس از آن پیرزن که اصرار داشت او ترانه را برایش ترجمه کند رها کرده بود نفس راحتی کشید.

-چی؟ نمیشنوم میشه بلند بگی؟

انگشت اشاره‌اش را روی سوراخ گوش دیگرش فشار داده بود تا راه صداهای غیر بسته شوند.

-پل خواجه‌ام. خواجه. اه

بی جهت به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و بعد تکانش داد انگار با تکان دادنش گلوی چاق مادرش تکان می‌خورد و غبغب گوشتالودش از روی تارهای صوتی کنار می‌رفت.

-یکی دو ساعت دیگه. چطور؟

مرد چهچه‌اش را به عرش برده بود. انگار دوربین‌های آن پیرزن و پیرمردهای سفید پوست کک مک‌ی دوربین‌های هزاران خبرگزاری معروف باشد تمام استعدادش را به حلق آورده و سخت مشغول قرقره کردن بود. مردم به وجد آمده و با شور دست می‌زدند.

-چی شده؟

دو سه قدم عقب‌تر رفت. از دهانه‌های بالا یک نفر ته سیگارش را مستقیم انداخت جلوی پایش. ته سیگار هنوز روشن و قرمز بود. سرش را بالا آورد و به پسری که سیگار را انداخته نگاه کرد. کج خندیده بود و به خیال خودش آنقدر جذاب شده بود که صد تا جورج کلونی را توی جیبش جا میداد. دو سه قدم دیگر به چپ رفت و نزدیک مجسمه‌ی شیر ایستاد.

خنکی هوای شبانه‌ی اواخر بهار مردم را مثل مور و ملخ دور رودخانه‌ای ریخته بود که بعد از مدتها دوباره به خودش آب دیده بود.
به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد هنوز تماس وصل بود و اسم زری ثابت مانده بود.

-من نمی‌تونم پیام قشنگ بگو چی شده.

با انگشت شقیشه‌اش را فشار داد. گردن کشید تا مطمئن شود توریست‌ها هنوز زیر دهانه‌اند تا با هیجان ترانه‌ی جدیدی بشنوند. صدای بغض آلود مادرش حالا به نظر تبدیل به گریه شده بود.

کلافه دور خودش چرخید و با حرکت دست مردی که میخواست کادر عکس زن و دخترش را خالی کند دوباره چند قدم به راست برگشت.
-چیزیت شده؟ کجایی؟

مادرش برایش شبیه یک دختر بچه شده بود. نمی‌دانست از کی ولی انگار جایشان با هم عوض شده بود. از وقتی جاوید رفته بود همان یک رشته‌ی نازک اتصال هم بریده بود. حالا آن زن به یک دختر بچه‌ی نق نقو تبدیل شده بود که عوارض یائسگی نسبتاً زودرس با داروهای ضد افسردگی و رنج از دست دادن فرزند قاطی شده و خودش هم مادری کم حوصله بود که نمی‌خواست این ملقمه‌ی درد و رنج زنانه را همراهی کند.

-خیلی خب...گریه نکن. تا یک ساعت دیگه میام.

سوال تکراری شوهرت هست یا نه را نپرسید. مدت‌ها بود نمی‌پرسید. جمشید مثل مرد قبلی دیگر حضورش آزار دهنده نبود. حالا مستقل شده بود و بعد از جاوید دیگر اهمیتی نمی‌داد آن زنی که روزگاری مادرش بوده چکار می‌کند. دیگر سر زندگی بیش از حدش خیابان گردی‌ها و دوست و رفیق بازی‌هایش آزارش نمی‌داد. هر روز یک تیپ داشتن و یک دوست و یک سفر روحش را مچاله نمی‌کرد. پذیرش زنی که رنجور و خسته از همه‌ی این جلسات برمی‌گشت و نقابش را از رخ برمیداشت تا پسر بیست و پنج ساله‌اش را برای حمام آماده کند ساده شده بود. همه چیز در وجودش رسوب کرده بود. مردابی شده بود که آرام و بی صدا تعفن خشم و نفرت را در خودش فرو می‌داد.

به پیرزن فرانسوی که برگشته بود و علامت پیروزی را شادمانه نشانش میداد لبخند زد.

باید زودتر از وقت موعود این‌ها را برای شام به هتل می‌رساند و بعد دور می‌زد تا به خانه برود. وقتی سوار اتوبوس شدند به لبخند تک تک مسافران لبخند می‌زد همه‌ی آنها که فارغ از دنیای او همه‌ی رنگ

طبیعت و زیبایی‌های شهر را بلعیده بودند و عصر بخیر گویان دندان‌های سفید و یکدستشان را به او نشان می‌دادند.

لبخند می‌زد و کلمات فرانسه را صدمبارہ قرقره می‌کرد. وقتی اتوبوس به سمت هتل شاه عباس به راه افتاد پیام نیکزاد روی گوشی‌اش افتاد:
-فیلم رو دیدی؟

تازه یادش افتاد فیلمی که آقای نیکزاد فرستاده بود را باز نکرده و حتی فراموشش کرده بود. در یک لحظه حتی یادش نمی‌آمد نیکزاد در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. ذهنش صفحه‌ای سفید می‌شد که هیچ چیزی رویش ثبت نشده بود.

اگر با انگشت‌هایش شمرده بود به خوبی می‌توانست بگوید که تعداد دفعاتی که به این حال دچار شده حالا به مرز بیست تا در دو ماه اخیر رسیده است.

یحیی صدای دختر بزرگ فرهادی را به خوبی می‌شنید. ناگهان به نظر می‌رسید همه‌ی دیوارهای خانه نازک شده بودند. انگار آن بمب که نیمی از باغ را برده و ترک‌های بزرگ به دل دیوارها انداخته بود همه چیز را شکننده کرده بود.

-آخرش که چی؟ تا کی میخوای نگهش داری؟

خانم فرهادی به ساعتش ور می‌رفت. ساعت صبح‌های زود زنگ نمی‌زد و کلافه‌اش کرده بود. بعد از رفتن همین دختر بزرگ به خانه‌ی شوهر و آن یکی به خارج از کشور برای تحصیل فقط خودش مانده بود و یحیی. در بزرگی باغی که حالا تقریباً نصف شده بود. پسر کوچکش یکسال بود که به جبهه رفته و ناگهان فرهادی‌ها از این رو به آن رو شده بودند.

-تا هر وقت بتونم. تا زنده ام اینجاست. وقتی هم من مردم هر کاری خواستید بکنید باهاش.

-یعنی هیچ فک و فامیلی نداره؟

طاها هم بود. بعد از دو سال زنش باردار بود و بدحال. گرمای تابستان کلافه‌اش کرده بود و به این خانه نمی‌آمد. می‌ترسید نحسی خانه بگیردش. نحسی مردن زنی کف حیاط وقتی سر نوزاد میان پاهایش بود. صحنه‌ی رقت انگیزی که انگار قرار نبود از خاطر هیچکس برود و یحیی با اینکه ندیده بود آنقدر درباره‌اش در این دو سال شنیده بود که شک می‌کرد ندیده باشد.

طاها جواب خواهرش را داد:

-حالا جای کسی رو که تنگ نکرده. بزرگ میشه میره پی زندگیش. فعلا هم مامان رو از تنهایی در میاره. خریدای خونه رو میکنه. کمک دستش شده.

-بزرگ میشه؟ منظورت که ده پونزده سال دیگست؟

پسر کوچک فرهادی‌ها اسمش طاهر بود ۱۸ ساله بود و با وجود همه‌ی تلاش‌های خانم فرهادی برای نرفتنش به جنگ موفق شده بود به خواسته‌اش برسد. انگار آن بمب تکانش داده بود یا کلاس‌هایی که یواشکی خانم فرهادی شرکت می‌کرد. حالا به نظر می‌رسید این خانواده دیگر نه از نسل یک ساواکی که بیشتر شبیه یک خانواده‌ی بی اندازه پایبند و مذهبی بودند که نه تنها خانه شان و کلفت و نوکرشان را در جنگ از دست داده بودند که حالا به جنگ یک هدیه هم داده بودند. هدیه‌ای که هنوز نمی‌دانستند آیا درش باز شده یا نه.

خانم فرهادی میان حرفشان پرید:

-از طاهر نامه نرسید.

حال و هوایش از دو سال پیش عوض شده بود. دیگر ردپایی از آن زن خیاط نمانده بود که یک حس برتری ذاتی در تمام وجودش بود. همیشه تسبیح به دست داشت و زیر لب ذکر می‌گفت. چشم به راه بود و خودش

را توی مسجد محل جا کرده بود. حالا شده بود یکی از زن‌های مهم مسجد که برای هر کار خیری پیش قدم بود و برای بسته‌بندی مواد غذایی مخصوص جبهه گاهی تا دیر وقت در مسجد می‌ماند.

-مامان این بچه تا ابد بچه نمیمونه. بزرگ میشه و خدا میدونه چی از آب در بیاد.

طاها ساعت را از مادرش گرفت تا بتواند ایرادش را پیدا کند. خواهرش حرفش را ادامه داد:

-اصلا تا حالا به حالت‌هاش دقت کردید؟ یکجوریه آدم میترسه ازش. خودت مگه قبلا نگفتی دیدیش با خودش حرف می‌زنه و جنگ و دعوا می‌کنه؟

طاها سرش را به پیچ و مهره‌های ریز ساعت بند کرده بود:

-مامان اینو میبرم میدم به آقای ساعدی.

-دیدیدن چطوری نگاه می‌کنه؟ من که می‌ترسم ازش. خصوصا از وقتی مامانش مرده...

طاها میان حرفش پرید:

-چی میگی طاهره؟ بچه است جلوی چشمش مادرش مرده.

-وقتی مادرش نمرده بود هم همین بود.

به پشتی مبل‌های گلدار کرم رنگ تکیه داد. از وقتی اصلاح کرده بود پوست صورتش پر از جوش‌های ریز شده بود که با تجویز سر خود انواع ماسک‌های میوه‌ای هم التهابش خوابیده بود.

-وامیستاد پشت پنجره وقتی مامان میخواست لباسای عروس رو تنشون کنه دید می‌زد.

خانم فرهادی عینکش را از چشمش برداشت. انگار حرف این دو بچه را نمی‌شنید.

-باید یه نامه‌ای چیزی از طاهر می‌رسید.

طاها دل و روده‌ی ساعت را جمع کرد:

-میرسه نگران نباش.

طاهره روی پوست دستش به دنبال یکی دو لکه‌ای می‌گشت که منتظر بود با درمان جدید کمرنگ شده باشند:

-من چی میگم. مامان که برداشته مدرسه هم بردتش.

خانم فرهادی به پنجره‌هایی که جای چسب‌های پهن هنوز رویشان مانده بود نگاه کرد:

-باید یکی رو بیاریم استخر رو پر کنه. مایه کثافت شده.

طاهره سرش را تکان داد:

-حداقل بگردید ببینید کس و کارش کجان.

طاها ساعت رو وسط پارچه‌ای گذاشت و گره زد:

-من باید برم خونه. لیلا حالش خوب نیست.

طاهره پا روی پا انداخت:

-هنوزم تشریف نمی‌ارن اینجا؟ بهش بگو اجنه نداره اینجا. مردم دارن تو

جنگ و بمبارون میزان اونوقت...

-لباساتو بپوش برسونمت طاهره.

طاهره ایستاد:

-چند روزه طوبی هم زنگ نزده مامان انقدر که نگران بچه‌های مردمی

نگران بچه‌های خودت هم هستی؟

خانم فرهادی چند ماهی بود در مورد دخترش طوبی که حالا اسمش تانیا

شده بود و برای خانم فرهادی عکس سرباز فرستاده و درسی که به

خاطرش رفته را رها کرده بود حرف نمی‌زد. حتی وقتی کسی از او چیزی

می‌گفت جواب نمی‌داد.

طاهره روسری را روی سرش انداخت و به طرف حیاط رفت. خانم

فرهادی حتی برای بدرقه شان از جا بلند نشد. به نظر می‌رسید از چهار

بچه همه‌ی امیدش را فقط به طاهر بسته بود که نمی‌دانست برمی‌گردد یا نه. طاهر چیزی بود که لکه ننگ‌های سابق را کامل شسته و برده بود. طاهره به حیاط که رسید نگاهی به استخر انداخت که با آب لجن بسته پر شده بود. بعد چرخید و به خانه نگاه کرد.

یک جفت چشم داشت از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. چشم‌هایی که با وجود فاصله به نظر نزدیک می‌آمدند. سخت نافذ و جوینده.
-پوف. پناه بر خدا.

اروند حوله را در سوراخ‌های گوشش فرو کرد تا خیسی شان بعد از حمام گرفته شود.

-دوش عالی شده. اگه زده بودی تو کار تعمیرات الان میلیاردی شده بودیم.

به دنبال صدای جرز و ولزی که از آشپزخانه می‌آمد راه افتاد تا پدرش را پیدا کند. مردی با موهای خاکستری که رد چند صد تایی تار مشکی میان حجم طوسی و سفید گم شده بود.

-دوباره املت؟

پدرش کنار گاز ایستاده بود. یک دستش به کمرش بود و کف گیر را آرام روی هوا تکان می‌داد و دست دیگرش کتابی بود که سعی داشت از بالای عینک بخواند.

-من برای کی دو جلد کتاب آشپزی خریدم پس؟ پدر من اینطور ادامه بدی مرغا میان روی من میشنن تا سر از تخم در بیارم.
پدرش کفگیر را در ماهیتابه تاباند و گفت:

-اینجا رو گوش کن. می‌گه که برای ساختن فرزندان باید نخست خویشتن را بسازی. در غیر این صورت

فرزندان را برای نیازهای حیوانی فرار از تنهایی یا پر کردن چاله‌های وجودت پدید آورده‌ای

وظیفه تو به عنوان والد تنها ساختن خودی دیگر نیست
اروند که یک خیار تازه شسته شده از آبکش کنار ظرف شویی برداشته و گاز می‌زد با دهانی پر گفت:
-آورین آورین.

پدرش سری تکان داد:

-خیلی قشنگه این حرف.

-بله در راستای این هدف و خودسازی یه مبحث آشپزی هم جا بده
اتابک خان. برای فرزند پروری خودت می‌گم.

پدرش شعله‌ی گاز را کم کرد:

-بخون این کتاب رو.

عینکش را برداشت و میان صفحات کتاب گذاشت. بعد کتاب را روی
پیشخوان گذاشت.

-چیزای خوب بخون این صد بار.

اروند گوش‌اش را برداشته و کنار پیشخوان ایستاده بود. گوشه‌ی
چشم‌هایش تنگ شده بود تا بتواند نوشته‌ها را با تمرکز بخواند. لب‌خند
نرمی که همیشه روی صورت داشت خیلی زود کج شد و جای خودش را
به فکری عمیق داد که پیام‌های رسیده می‌طلبید.

پدرش اسپری آب را برداشته و به پتوسی که از دیواره‌ی ستون آشپزخانه
بالا رفته بود آب ملایمی پاشید. دست به برگ‌ها زد و وقتی از
سلامتشان مطمئن شد پرسید:

-چه خبرا؟

اروند نفسش را بیرون داد:

-سلامتی.

-اوضاع چطوره؟

-هوم.

معلوم بود حواسش به حرف‌های پدرش نیست. انگشتش روی صفحه می‌غلتید و کجی لبخندش مدام چپ و راست می‌شد.

-با توام.

قطرات پودری آب به صورتش و بعد صفحه‌ی گوشی پاشید.

-نکن بابا.

-شوخی پشت وانتی. چه خبر از مستندت؟ کتابت؟

اروند گوشی را روی پیشخوان گذاشت:

-صاحبش همین پیش پای شما پیام داده.

اتابک شیشه‌ی آب را روی پیشخوان گذاشت. بار دیگر به آشپزخانه و

شعله گاز نگاه کرد تا مطمئن شود زیر ماهیتابه را کم کرده است.

-شوهره؟

اروند روی مبل نشست. از ساق پاهایش قطرات آب آرام می‌سریدند و

پایین می‌رفتند.

-آره.

-چی میگه؟

-همون تهدیدها و دری وریا. اگه یه ثانیه فیلم بالا بیاد میکشتمون و این حرفا.

پدرش روی مبل کناری نشست. نوشته‌های نستعلیق روی لباس سفید و خنکش تا شد و در هم فرو رفت.
-غلط کرده.

اروند شانه بالا انداخت:

-ارژنگ که میگه بیاریمش بالا مستند رو. من گفتم یکم صبر کنیم
اوضاع آروم شه.

-آروم چی؟ آروم بشو نیست. این نه یکی دیگه. دو روز دیگه پسر از زندان در میاد. خبر تا داغه باید بیاد بالا که تاثیر خودشو توی ذهن مردم بذاره و واکنش درستش رو بگیره وگرنه بیات میشه و آرشیوی محسوب میشه که دیگه دو زار نمی‌ارزه.

اروند حوله‌ی مرطوبی که سر شانه‌اش افتاده بود برداشت و به گردنش کشید:

-وکیل پسر هم بد پيله ایه. از خودشون لختی تر.

اتابک گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:

-این ادم‌ها توشون خالیه نگا به هیکل و حرف‌های دهن پر کنشون نکن. یادت نیست ماجرای اون یارو که برات گفتم؟ توی صدا سیما بودم هنوز که با زائری رفتیم برای مصاحبه‌اش. زده بود معشوقه‌اش رو کشته بود برای اینکه میخواست به زنش بگه ما که رفتیم برای مصاحبه یه قشون فامیل سر کوچه رو بستن که حق ندارید فیلم بگیرید و حرف رو پخش کنید. به محضی که فیلم اومد رو صفحه دو بار اومدن تهدید و بعد هم مونده بود به پای زائری بیفتن بقیه حرف‌ها رو پخش نکنه. اینا هر کدوم یه قلقی دارن. یه پرونده‌ای چیزی که باهاش بترسن و دیگه زرت و زورت نکنن. اونو پیدا کن.

اروند لب‌هایش را رو به پایین تا کرد:

-یه کم هم اوضاع فرخ ریخته بهم گفتیم قوز بالا قوز نشه براش.

اتابک زردآلوهای چاق و درشت را از ظرف میوه روی میز برداشت. یکی را سمت اروند پرت کرد و بعدی را گاز زد:

-چی شد راستی؟ بچه را آورد پیش خودش؟

-نه نیمونه پیشش. بار آخر که اومد سه چهار روز موند تب کرد و مریض شد. بدون خاله‌اش بند نمیشه جایی.

-طفل معصوم.

-آره. فعلا فرخ یه خونه گرفته برای خواهر خانومش و بچه که نزدیک خودش باشن. از اونطرف خونه‌ی خودش رو تحویل داده شبا توی دفتر میخوابه.

اتابک هسته‌ی زردآلو را گوشه‌ی بشقاب گذاشت:
-میخواه ریاضت بکشه.

-دقیقا.

-حیف که زود دیر می‌شود.

اروند خم شد کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

-فردا می‌خوایم ببریمش یکم بیرون شهر حال و هواش عوض بشه. فرهود پیششه. میای؟

-لنگ ظهر اگه می‌خواید راه بیفتید نه.

-پدر من کوه نمی‌خوایم بریم که پنج صبح بزنیم بیرون.

-آدم باید طلوع خورشید رو توی جاده ببینه.

اروند تکیه داد تا شبکه‌ی محبوبش برنامه را شروع کند:

-راستی مدیتیشن بودی مامان زنگ زد.

پدرش سری تکان داد:

-آره زنگ زدم بهش.

اروند پوزخند زد:

-دقیقا برای چی جدا شدید؟ روزی چهار پنج بار رو تماس دارید نه؟

پدرش بی توجه زردآلوی دیگری برداشت:

-دوستای خوب اینطورین. داری عمو میشی. زن اردوان حامله است.

اروند با شوق سمت پدرش چرخید:

-خدایی؟

همه از علاقه‌ی وافرش به بچه خبر داشتند که همیشه میخواستند خبر خوش رسیدن نوزادی جدید را اول به او بدهند. همین خبر فکر همه‌ی تهدیدهایی که پشت هم روی صفحه‌ی گوشی پدیدار شده و ادامه داشتند از سرشان پراند. حتی فکر کل کل همیشگی با پدرش بر سر ماجرای طلاق بیست و پنج ساله‌اش که شبیه هر چیزی بود جز طلاق و جدایی.

خانم فرهادی چادر را از سر برداشت و دکمه‌های بزرگ مانتویش را باز کرد. بوی یک عرق ملایم نشسته در بافت لباس در اتاق پیچید. لبه‌ی مبلی که تقریبا زهوارش در رفته بود نشست. مقنعه را از سرش برداشت

و موهای کم پشت چسبیده به کناره‌های گوشش را عقب زد. چند شاخه مو به دنبال مقنعه روی هوا بلند شدند.

—خدایا راضیم به رضای تو.

به نظر می‌رسید با خودش حرف می‌زند اما نگاهش به یحیی بود که مثل همیشه روی کتاب و دفترش خم شده و انگار از جهان دور و در دنیای درس‌هایش غرق شده است.

—خدا خودش این یکی بچه رو نگه داره. به حق این ماه عزیز. به علی اصغر حسین این یکی رو ببخشه.

یحیی می‌دانست حرف از آخرین بچه‌ای است که زن طاهها در دل حمل می‌کرد. سومین بارداری که بعد از دو بارداری از بین رفته‌ی قبلی حاصل شده بود.

—چه کار می‌کنی تو مادر؟

یحیی سرش را از روی کتاب بلند کرد. به نظر می‌رسید گذر سال‌ها و نزدیک شدنش به سن بلوغ نه تنها چهره‌اش را گرفته نکرده که از صورتش پسر زیبایی ساخته بود. رنگ چشم‌هایش روشن‌تر به نظر میرسید و طره‌های موهایش در منظم‌ترین حالت ممکن تاب برداشته و پشت سر پنهان شده بودند.

-چی پختی؟ نگفتم نمیخواه چیزی درست کنی مگه؟

ایستاد و دست پر محبتی به سر یحیی کشید. زانو درد داشت و تقریباً می‌لنگید. یحیی دوباره به کتابش برگشت. این روزها فقط درس میخواند. بهترین شاگرد مدرسه بود. بهترین و بی صداترین. یکی دوباری معلم خانم فرهادی را خواسته بود تا بپرسد چه مشکلی در خانه هست که یحیی اینقدر ساکت است. در واقع اگر صدایش نمی‌کردند و سوالی نمیپرسیدند حرفی نمی‌زد. کمتر وقتی کسی صدایش را می‌شنید. هیچ دوستی در مدرسه نداشت جز کتاب‌های داستانی که همیشه یکی در کیفش داشت برای زنگ‌های تفریح. پسرهای قلدر مدرسه سر به سرش می‌گذاشتند اما هیچوقت با کسی درگیر نمی‌شد.

تمام روزمرگی‌اش ختم می‌شد به راه رفت و برگشت مدرسه، خرید خانه، درس خواندن و پختن غذا وقتی خانم فرهادی خانه نبود.

خانم فرهادی در راه رفتن به آشپزخانه چند لحظه زیر قاب عکس پسر شهیدش ایستاد. کف دستش را به شیشه‌ی عکس کشید و زیر لب گفت: -قربونت برم مادر برای بچه‌ی داداشت دعا کن.

به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

-خانم رضایی امروز پرسید پسر ت می‌تونه درس بده به بچه‌ها؟ یه دختر هم سن و سالت داره انگار ریاضیش خیلی ضعیفه.

یحیی با صدای مرغ عشق‌هایی که در قفس کنار اتاق هیاهو به پا کرده بودند سر بلند کرد. خانم فرهادی دهانه‌ی آشپزخانه ایستاده بود:

-لپه نداشتیم که. کی رفتی بیرون؟ دستت درد نکنه مادر. تو رو نداشتم الان دق کرده بودم. وای از این زانو. امونم رو بریده. کی میشه تو دکتر بشی منو خوب کنی.

بی توجه‌ترین فرد به سکوت افراطی یحیی خانم فرهادی بود. انگار عادت داشت یا باور داشت که این بچه اینطور به دنیا آمده است. به نظرش غیرطبیعی نبود و یا شاید آنطور که یحیی سالها بعد فکر می‌کرد این سکوت برایش بهتر بود به تصمیمش برای نگه داشتنش یک پسر بی سروصاحب امنیت می‌داد تا بخواهد با یک پسر شرور سر و کله بزند. بهتر این بود که یحیی در همین سکوت باشد، سرش به کار خودش باشد تا در نظر همسایه‌ها هر روز تصمیم خانم فرهادی وجه بهتری پیدا کند. هر روز همه امیدوارانه‌تر آرزو کنند بچه‌هایشان مثل این بچه بشوند که فقدان پدر و مادر او را نه تنها یاغی نکرده که پسری سر به راه و متین ساخته بود. آرزوی هر خانواده‌ای اوایل دهه‌ی هفتاد.

دوباره دست به سر یحیی کشید:

-چی بگم بهش آقای دکتر؟ البته خودم دلم رضا نیست که دختر مردم بیاد و بره ولی خب به تو اطمینان دارم. اونم اگه تو رو نمیشناخت همچین چیزی نمی‌گفت. کم کم باید یه مدرسه تو خونه راه بندازی برای این خنگ و خل‌های محله.

وقت گفتن این حرف‌ها لبخند داشت. سری تکان داد و گفت:

-یه روز این حیاط رو می‌کوبیم و برات مطب می‌زنیم. اصلاً خدا را چه دیدی شاید یه بیمارستانی درمونگاه نقلی چیزی از توش در آوردیم به اسم طاهر می‌زنیم. تو میشی رئیسش. بهترین دکتر. همه‌ی مردم رو معالجه می‌کنی. هر کی پول نداشت رایگان درمانش کن.

یحیی نگاهش می‌کرد که چطور از پشت آن عینک ته استکانی چشم‌هایش از این رویاهای دور برق می‌زد. چشم‌هایی که به نظر نمیرسید همان چشم‌هایی باشند که روزگاری سوزن در پارچه‌های سفید لباس عروس فرو می‌کردند. کوهی از طاقه‌هایی که هنوز در انباری مانده بودند و هر چند وقت بیرونشان می‌کشید تا میانشان نفتالین بریزد و بید زدگی‌ها را چک کند. روزهایی که بهترین روزهای یحیی بود. آن بوی

نفتالین باسفیدی چشمگیر لباس‌ها یک ریشه‌ی خوب به تنش می‌انداخت که هیچ نمی‌فهمید از کجا می‌آید.

این سه شنبه اگه خدا راضی باشه می‌خوام برم جمکران از طرف مسجد. برم یه نذری نیازی چیزی بکنم بلکه خدا این بچه رو نگه داره برای این پسر.

تشک و متکایش کنار سالن بود. دراز کشید و عینکش را بالای سرش گذاشت:

دکتر گفته این یکی پسره. طاها گفته اسمش رو میذاره فرخ. اسم بابای خدا بیامرزش. خدایا راضیم به رضای تو.

دست زیر لپ‌های گذاشت و به پهلوی خوابید. به یحیی نگاه می‌کرد که زل زده بود به مرغ عشق‌ها. فکر می‌کرد شاید هم راست می‌گویند که چشم‌هایش طور خاصیست و نگاهش عجیب و عمیق. زیر لب استغفراللهی گفت و آرام به خواب رفت.

جلوه دست مادرش را گرفت و باند را دورش پیچید. انتهای شست آرام آرام کبود می‌شد.

باید بری عکس بگیری.

مادرش با دست دیگر جلوی دهانش را گرفته بود. اشک آرام آرام از چشم‌هایش جاری بود. رد ریمل زیر چشم‌هایش را سیاه کرده بود. از زیر دست نالید:

-نه چیزی نیست.

جلوه آرام دست را تاباند. مادرش تکانی خورد و ناله‌اش را با فشار دست خفه کرد. جلوه باند را آرام بست:

-ممکنه شکسته باشه.

-نه. نشکسته.

جلوه نگاهش کرد. مثل دختر کوچکی بود که درد و آسیب کلافه‌اش کرده بود.

-آجر روی کمد چکار داشته؟

-نمی‌دونم. یادم نمیاد چرا گذاشتم.

جلوه سرش را ریز تکان داد. حرف مادرش را باور نکرده بود که برای برداشتن چیزی از روی کمد با آجری مواجه شده که ناگهان روی دستش افتاده است. بیشتر فکر می‌کرد باید کتک خورده باشد یا چیزی شبیه این. اما نمی‌خواست در موردش حرف بزند.

-این باند بستن هم فایده‌ای نداره. پاشو بریم بیمارستان.

-نه. نه خوبم.

دستش را آرام عقب کشید معلوم بود درد صورتش را مچاله کرده است. دستی زیر چشم‌هایش کشید و سیاهی را پخش کرد.

-خوب میشه کم کم. یه مسکن میخورم.

جلوه روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. کمتر وقتی اینجا می‌آمد اگر اصرار مادرش نبود همان ماهی یک بار هم نمی‌آمد. همیشه برنامه را طوری تنظیم می‌کرد که شوهر مادرش خانه نباشد و اغلب ترجیح می‌داد جایی بیرون همدیگر را ببینند و خوب می‌دانست مادرش هر بار آمده بدون اطلاع همسرش بوده. جمشید مرد بد دلی بود که جوانی و زیبایی همسرش تنها بهانه‌اش بود. نمی‌توانست به زنی اعتماد کند که آخرین روزهای عمر همسر سابقش با او وارد رابطه شده بود.

-یه چیزی بیارم بخوری.

-نمیخواه.

مادرش روی صندلی نشست. جلوه برای آوردن مسکن به جعبه‌ی داروها سر زد. مطمئن بود امتناع مادرش از رفتن به بیمارستان به خاطر همین بد دلی شوهرش است.

وقتی جعبه را برداشت و به آشپزخانه برگشت جای قاب عکس جاوید را روی دیوار خالی دید. ناگهان انگار از ارتفاع بلندی رها شده باشد تمام وجودش پر از دلهره شد.

– فعلاً یه ژلوفن بخور اگه آرام نشد باید بریم بیمارستان.

نپرسید که چرا عکس جاوید را حالا که فقط چند روز به ششمین سالگردش مانده از روی دیوار برداشته است. هیچ سوالی نمی‌پرسید. عادت داشت.

– باشه خوبم. اگه بهتر نشدم جمشید که اومد میرم باهاش.

ژلوفن را قورت داد و آب را سر کشید. جلوه تنها دخترش بود. بازمانده اولین ازدواجش. دختری که بیشتر شبیه یک دوست هم سن و سال بود که خیلی هم میل نداشت با او دوست باشد و واضحاً دوری می‌کرد. پانزده سال تفاوت سنیشان انگار برعکس شده و جلوه بزرگتر شده بود.

– مرده شور این شانس رو ببرن.

بینی‌اش را بالا کشید:

– بعد مدت‌ها تونسته بودم امروز نوبت بگیرم برای مژده‌هام جمشید قرار بود بیاد ببرتم حالا دیگه با این دست...

سرش را بالا نیاورد تا جلوه را ببیند و نگاهی که احتمالا یک شماتت بی اندازه تهش بازی می‌کرد. خودش را مشغول نگاه کردن به دست دردناکش کرده بود. می‌دانست جلوه طرفدار هیچکدام از کارهایش نیست.

—باید زنگ بزنم بهش بذاره برای یه وقت دیگه.

از پشت میز بلند شد و به دنبال گوشی همراهش به اتاق خوابش رفت. جلوه به جعبه‌ی باز مانده‌ی داروها روی میز نگاه می‌کرد. می‌دانست که همین دیدار امروز خوراک چند روز سر درد و گیجی و کلافگی‌اش است. اعصابی که بهم می‌ریخت و با تمام تلاشش فقط زمان نیاز داشت تا فاصله بگیرد از مادرش و زندگی که داشت. اما حالا نبودن عکس جاوید همه چیز را طولانی‌تر می‌کرد. چیزی در دلش چنگ می‌انداخت و انگار معده‌اش را از دو طرف می‌کشید. معده‌ی دردناکی که با سیل داروهای گوارشی آرام می‌شد.

—زنگ بزنم رستوران یه چیزی بیاره.

—من دارم میرم.

—بمون غذا بخوریم بعد برو. جمشید نمیاد حالا حالا.

جلوه روسری‌اش را از پشتی صندلی برداشت:

-ایمانه تنه‌است.

-منم تنهام.

به هم زل زدند و مادرش خیلی زود نگاهش را دزدید. شبیه بچه‌ی
لجبازی بود که تمام زندگی‌اش را با تصمیمات لجوجانه و اشتباه خراب
کرده باشد. جلوه‌ی روسری را روی سرش انداخت:

-واسه سالگرد جاوید امسال می‌خوام هزینشو بدم خیریه.

اشک از چشم مادرش چکید. ضعیف و رنجور به نظر می‌رسید و اگر یکی
دو جراحی زیبایی نبود قطعا خستگی زمانه و رنج از دست دادن فرزند
معلول سایه‌اش را به خوبی روی صورتش می‌گستراند.

-باشه می‌ریزم به حسابت. میریم که سر خاکش؟

-میام دنبالت.

-نه خودم...هماهنگ می‌کنم باهات.

جلوه‌ی دهانه‌ی آشپزخانه ایستاد. پر بلند شالش را روی شانه انداخت.

-اذیت می‌کنه؟

-کی؟ جمشید. نه بابا.

خنده‌ای مصنوعی روانه‌ی حرفش کرد و ادامه داد:

-میگم توی زحمت نیفتی.

نگاه جلوه دوباره طولانی شد. بار دیگر به دست مادرش نگاه کرد:

-مطمئنی نمیخواهی بریم بیمارستان؟

-آره الان دردش کمتر شد. حالا جمشید بیاد میرم باهاش.

جلوه برای آخرین بار به جای خالی عکس روی دیوار نگاه کرد و از خانه بیرون رفت. مادرش همین که در را بست دست جلوی دهانش گذاشت. بینی اش را با دو انگشت فشار داد و با شدت به گریه افتاد.

بیشتر از دو هفته از اولین جلسه‌ای که مائده با مادرش به خانه باغ آنها آمده بودند می‌گذشت. دخترک خجالتی بود که می‌شد حدس زد به زور مادرش آمده است. یحیی فقط به مادرش سلام کرده بود و بعد گوشه‌ای از سالن بساط دفتر و مشق را چیده بود تا دخترک بیاید برای یاد گرفتن. خودش معذب بود اما وقتی دخترک را خجالتی‌تر و معذب‌تر از خودش دید ریزش مدام چیزی سر دلش آرام شد. جلسات بعدی که مادر مائده نمی‌آمد مائده همچنان در سکوت گوش میداد. در آن جمع دو نفره یحیی که همه فکر می‌کردند لال مادرزاد است پر حرف به حساب می‌آمد. تنها حرکت مائده در کل کلاس تکان داد سر آنها با فواصل زیاد بود.

دخترک کم هوشی بود که هیچ چیز را بدون حداقل پنج یا شش بار توضیح نمی‌فهمید با اینحال یحیی انگار تازه در خودش علاقه‌ای جدید پیدا کرده باشد فهمیده بود درس دادن را دوست دارد.

مائده دختر درشت هیکلی بود که وقتی روی کتاب‌ها خم می‌شد برجستگی سینه‌های تازه جوانه زده‌اش اگر چه با مانتو پوشیده شده و حتی روسری‌های دسته بلند را رویشان می‌کشید پیدا بود. یحیی میان اعداد و نمودارها، کسرهای و اعشار در پس زمینه‌ی ذهنش این تصویر جا خوش کرده بود.

مائده انگار آن دکمه‌ای بود که در هر پسری یک روز زده می‌شود و بعد آن جریان برق برای تمام عمر روشن می‌شود. جریانی گریز ناپذیر. یحیی به بلوغ رسیده بود.

در خانه‌ای با یک زن تنها که روز به روز به دردهایش اضافه می‌شد. خانه انگار کوچک شده بود. تنگ مثل قفس. دیگر خواندن کتاب‌ها آرامش نمی‌کرد. یک حفره‌ی بی اندازه بزرگ در وجودش ایجاد شده بود که با هیچ چیز پر نمی‌شد. نفرتی که از زندگی در آن خانه داشت چندین برابر شده بود. از همه چیز و همه کس بدش می‌آمد و در تمام روز بارها به خودش می‌آمد در حالیکه دندان‌هایش را روی هم می‌کشید و حتی

نمی‌دانست دقیقا از چه چیز آشفته و عصبیست. بیشتر از قبل در درس‌ها فرو رفته بود. از کتابخانه‌ی کوچک مدرسه کتاب‌های نجوم می‌گرفت و بیشتر شب‌های خنک بهار روی پشت بام بود. دنیای بزرگ ستاره در خود حلش می‌کرد.

آخرین جلسه‌ای که مائده می‌آمد دوروز دیگر بودو بعد امتحان ریاضی‌اش می‌رسید و احتمالا این دیدارها به پایان می‌رسید. این شور که یحیی را می‌لرزاند نه به خاطر مائده که به خاطر اتفاق جدیدی بود که در تنش رخ داده بود. نمی‌خواست تمام شود یاد گرفته بود خشم بی حدش با این موج‌های پی در پی خوش آرام می‌گیرد.

به آرامی به انبار رفت. در کمد را باز کرد و بوی نفتالین را به سینه کشید. دیدن سفیدی یکدست پارچه‌ها که چند جایی لکه‌ی زرد گرفته بودند رعشه‌های بدنش را بیشتر می‌کرد. انگار بوی مادرش را می‌شنید. لبخندش و آن نور نارنجی. آن لباس عروس بچه گانه و کوک‌های ریز پشت منجوق‌ها. چند بار پلک زد. سینه‌اش سنگین شده بود. تند تند نفس می‌کشید و بدون اینکه بداند میل به پاره کردن همه‌ی آن پارچه‌ها داشت. با اینکه اعماق قلبش این سفیدی‌ها را دوست داشت و شیرینی خاطرات کوتاه کودکی با مادرش را به یادش می‌انداخت اما بخشی از

وجودش می‌خواست همه‌ی این پارچه‌ها را همین حالا آتش بزند. آن صداهایی که در کودکی در گوشش تکرار می‌شد آرام و خاموش نشده، فقط رام شده بودند و انگار به میل خودش بیدار می‌شدند "پارشون کن. آتیششون بزن"

برای حمله به این حالش قیچی را که آورده بود از لیفه‌ی شلوارش بیرون کشید یکی از طاقه‌ها را جلو کشید بازش کرد و بدون ترس از سر رسیدن خانم فرهادی پهنش کرد وسط انبار. تمام طاقه باز شد. دور تا دور انبار را سفیدی پارچه‌ها گرفته بود. انگار از همه شان نور می‌آمد. غرق در بوی نفاتلین و سفیدی پارچه‌ها پیشانی‌اش عرق کرده بود. جسمش در اوج خواسته و خشمی بود که با این سفیدی ارضا می‌شد. خشمش که آرام گرفت خیلی زود از صرافت سوزاندن پارچه‌ها افتاد. بخشی از پارچه را برید و بدون اینکه بداند چطور و از کجا یاد گرفته شروع کرد به بریدن پارچه به قواره‌ی تن یک دختر چهارده ساله‌ی درشت اندام. آنقدری که فکر می‌کرد بتواند تن مائده را در ۱۴ سالگی بپوشاند برید. برید و برید. نزدیک اذان صبح بود که سر از پارچه و سوزن و کوک برداشت.

خانم فرهادی خانه نبود. قرار نبود امروز روز آمدن مائده باشد. یحیی اما برنامه‌ی دیگری داشت. خون به گردنش دویده بود. احساس می‌کرد همه وجودش می‌تپد. زنگ خانه شان را که فشار داد پشیمان شده بود ترسیده بود و میخواست برگردد اما انگار پاهایش در زمین میخ شده بود. مادر مائده در را باز کرد یحیی گفت که چون خودش فردا امتحان دارد نمیتواند به مائده درس بدهد و خانم فرهادی گفته می‌تواند امروز به خانه شان بیاید. مثل پسرهای سر به راه سرش را پایین انداخت و به خانه رفت. ده دقیقه بعد مائده آمد. یحیی نگاهش می‌کرد که آرام به سمت خانه می‌آمد. حالا حتی چشم‌هایش هم تپش گرفته بود.

اتابک دستی به ریشش کشید و به اروند نگاه کرد که قسمت کم عمق رودخانه با پاچه‌ی بالا زده ایستاده و به فرهود ماهیگیری یاد میداد. سایه‌ی کلاه روی صورتش افتاده بود و از دور هم خنده‌هایش پیدا بود. با آنکه نه مهارتی در ماهیگیری داشت نه تجربه‌ی ویژه‌ای تمام دیروز بازار را زیر و رو کرده بود تا بتواند وسایل ماهیگیری بگیرد تا پسرک را خوشحال کند. فرهود با دیدن وسیله‌ها خصوصا آن کرم‌هایی که در هم

می‌لولیدند چنان سر کیف آمده بود که تمام مسیر بی قرار رسیدن به رودخانه‌ای بود که قرار بود ماهی‌های درشت در دامنش بگذارد.

-خلاصه آقای عزیزی به نظر من باید فیلم رو بیاریمش بالا. اینهمه زحمت کشیدیم. یعنی اروند کشیده.

اتابک زیر چانه‌اش را خاراند:

-زحمت هر سه تاتون بوده.

به دست‌های ارژنگ نگاه می‌کرد که ماهرانه تکه‌های ریز شده‌ی مرغ را از سس زرد رنگش بیرون می‌کشید و سیخ به دلشان فرو می‌کرد. فرخ کنارش نشسته بود و با ظرافت همیشگی که در رفتارش بود نهایتاً توانسته بود مسئولیت سیخ زدن گوجه‌ها را به عهده بگیرد. سیخ آماده شده‌ای را روی سفره گذاشت. گردنی سمت اروند و پسرش کشید و نگاهشان کرد و بعد رو به ارژنگ گفت:

-همیشه همینطوری بی‌گدار به آب زد. شوخی نیست که.

ارژنگ با ابرو به فرخ را به اتابک نشان داد:

-اینه که میگم. باز اروند خیلی بهتره. بیشتر هم مراعات حال اینو میکنه وگرنه خودش ترس این چیزا رو نداره. مرد مومن پسر زده مادرشو کشته دو روز دیگه هم رضایت میدن میاد بیرون چاقوشو تیز می‌کنه واسه

خواهراش و بقیه دخترای محل، الان ندیم بیرون کی بدیم. وقتی ازش گذشت؟ آقا ما اصلا اسمی از تو نمیاریم. خوبه؟

فرخ سر تکان داد دستش را با دستمالی که نزدیکش بود پاک کرد:
-اگه هر چی مستند ساز و خبرنگار و فعال اجتماعی هست میخواست اینطور فکر کنه و عجولانه تصمیم بگیره الان هیچ کدوم زنده نبودن. باید زنده باشی که صدای این آدمها رو برسونی یا نه؟

-بابا تو خیلی دیگه ترسویی. هیچ کاری نمی‌تونن بکنن اینا همش قمپزه. یارو بچه‌اش تو زندانه دیگه نمیاد یه مکافات دیگه برای خودش درست کنه که. میخوان ما رو بترسونن. بعدم فقط ما نیستیم چند تا پیج دیگه هم خبرشو زدن. نمیخوان پخش بشه که ما میخوایم بشه اتفاقا. پسره هنوز پشت لبش سبز نشده ريقوو... ببخشید البته. اولین چیزی که میدن دست بچه چاقوئه. اینم عاقبتش.

اروند از دور می‌آمد. دمپایی‌های بین انگشتی را در آورد و رو به فرهود صدایش را بالا برد:

-چوب رو ول نکنی عمو. چی دارین میگین؟ دو ساعته هنوز آتیش رو هم راه ننداختین؟ یه روز بابامو آوردم بیرون ببینن میتونن آبرومو ببرین

یا نه. موهایش را با آب رودخانه خیس کرده و شاخه‌های آویزان
موقطرات آب می‌چکید.

ارژنگ با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:
- به جای اینکه به بهونه‌ی بچه از زیر کار در بری وایسا آتیش رو درست
کن.

اروند یکی از گوجه‌ها را از سیخ بیرون کشید و گاز زد:
- چی میگفتین حالا؟

دانه‌ی کوچک و قرمز رنگ گوجه به ته ریشش آویزان شده بود. فرخ
سیخ‌ها را کنار هم مرتب کرد:
- بچه رو تنها میذارى لب آب؟
- عمق نداره بابا.

فرخ اما قبل از تمام شدن حرف اروند سراغ پسرش رفته بود. اروند گاز
دیگری به گوجه زد:

- خودش از خاله هه بدتره هی گیر میده به اون.
ارژنگ دستش را به لبه‌ی قابلمه کشید تا پیازهای خرد شده و سس از
دستش جدا شود:

-داشتیم می‌گفتیم که باید فیلم رو بیاریم بالا. فرخ هم داشت افاضات همیشگیش رو می‌کرد.

-ببین...

دستی کشید به ریشش تا آب گوجه پاک شود. دانه‌ی لزج قرمز رنگ جا به جا شد و قدری آنطرف‌تر جا خوش کرد:

-ایول من موافقم. فکرامو کردم. امشب اینو میریم بالا. همین الانش هم دیر شده. دو هفته دیگه دادگاه بعدی پسرست. دیر بجنبیم پریده بیرون انگار نه انگار این وسط خونی هم ریخته شده. بعدش هم فوری باید بریم سراغ بعدی. حالا فکر می‌کنید موضوع بعدی چیه؟

چشم‌هایش برق می‌زد. همان برق مخصوص که کمتر چشمی داشت. یک شوق خاص کودکانه شبیه هیجان پسرکی که اسباب بازی جدیدی به دست آورده باشد.

ارژنگ دست میان سس می‌چرخاند تا آخرین قطعات را پیدا کند:

-جدی بریم بالا؟ بابای پسره از اون لات‌های روزگاره‌ها. بهش میگن حاج ستار گاوکش‌ها.

اروند به فرهود نگاه کرد که داشت با پدرش بازی می‌کرد:

-فوقش میکشمنون. عوضش صداشو رسوندیم به مردم.

ارژنگ سیخ را توی ظرف گذاشت. به نشانه‌ی احترام نظامی دست کنار شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

-الله اکبر. کاملاً منقلب شدم یا برادر.

اتابک خندید. دستی پشت شانه‌ی اروند زد و گفت:

-هیچ اتفاقی نمیفته. هر چی شد هم با من. بالاخره اینطرف اونطرف آشنا زیاد دارم. شما فوکوس رو بذارید روی کارتون. حالا حاج ستار گاو کش یا هر کی.

ارژنگ دست‌هایش را تمیز کرد:

-توی محل هم هر کسی حاضر نمی‌شد مصاحبه کنه. میترسن ازش.

اروند دستش را سمت گوجه‌ی دیگری برد. ارژنگ سیخ را پشت دستش فرو کرد:

-دست نزن کمه.

-گفتم براش. فقط نونوازه خیلی مرد بود. معلوم بود حسابی هم دلش پره. می‌گفت یه دختر هم داشتن دم به دقیقه کتکش می‌زدن.

-اگه باباه رو کشته بود من یه مستند می‌ساختم در دفاع ازش اسمش رو هم می‌ذاشتم حاج ستار گاوکش و مردان روزگار.

اروند خندید:

-به جز یوسف شان.

-والا یه ملت نجات پیدا می کردن.

اتابک در حالیکه کفش هایش را می پوشید گفت:

-اینا یه تفکرن. یه قماش که با مردن یکی و دو تا حل نمیشه. مثل

کلونی حشرات. ملکه بمیره جمع میشن دور یکی دیگه. این نشد اون.

در حالیکه می ایستاد گفت:

-من آتیش رو درست می کنم.

چند قدم که دور شد اروند گوشی اش را از جیب بیرون کشید:

-اینو دیشب برام فرستادن دایرکت. تو پیج یکی دو تا از این فعال ها و

فمنیست ها هم آپ شده. ضربتی پسره رو دستگیر کردن.

صفحه روشن شد و تصویر پسر جوانی پدیدار شد که تکیه داده و با

دوربین جلوی گوشی صحبت می کرد. "پدرش گفت اجاره نمی تونم بدم

به جاش دخترم صیغه کن. نه سالش بود اتفاقا خیلی هم حال کردم.

بچه یه حال دیگه داره"

ارژنگ زیر لب حرف زشتی حواله کرد. اروند سرش را بالا آورد:

-فرخ رو قاطی نکنیم. به اندازه کافی دردسر داره.

ارژنگ هنوز فحش می داد.

خانم فرهادی به این زودی برنمی‌گشت. فرخ زود به دنیا آمده بود و با آن هول و اضطرابی که از خانه بیرن رفته بود بعید به نظر می‌رسید به این زودی برگردد. خیالش از بابت یحیی راحت بود.

یحیی به مائده نگاه کرد که در سالن را بسته و پشت آن ایستاد. آفتاب سایه‌اش را قدری کشیده بود روی موکت و قبل از ریشه‌های فرش متوقفش کرده بود. کیفش دستش بود و نگاهش خانه‌ی خالی را می‌پایید. یحیی انتهای سالن پیدایش شد. ترسیده بود. آنقدر که تصمیم داشت ردش کند برود. با اینحال مار بزرگی که در دلش پیچ و تاب می‌خورد نمی‌گذاشت درست تصمیم بگیرد.

- بیا تو.

مائده به سمت جای همیشگی شان کنج سالن رفت. یحیی صدایش کرد:

- اونجا گرمه. بیا توی اتاق

آنقدر ترسیده بود و نبض بناگوشش تند شده بود که بدون گرفتن جواب از مائده و نگاهی اضافه‌تر زودتر به اتاق رفت. لباس را آنجا پنهان کرده بود. آستین نداشت و چند جایی کوک‌های درزش پیدا بود.

صدای قدم‌های مائده را به سمت اتاق می‌شنید. دختر کم رویی که بدون در نظر گرفتن نبود خانم فرهادی در خانه آرام به سمت اتاق می‌آمد. دهانه‌ی در دوباره ایستاد. یحیی جلوتر رفت و جایی که کتاب و دفترش بود ایستاد. مائده وارد اتاق شد. انگار اتاق بوی نامطبوع عدم امنیت بدهد یا خبر از وقوع اتفاقی ناخوشایند، متوقف شد. به یحیی نگاه کرد و بعد انگار سکوت خانه تازه به چشمش آمد. چیزی نگفت و مثل همیشه سرش را پایین انداخت. یحیی از پنجره به در خانه نگاه کرد. فکر رسیدن خانم فرهادی و یا حتی آمدن طاها و طاهره که کلید داشتند ناگهان در سرش جوانه زد. باید زودتر کار را تمام می‌کرد. دستش را سمت لباس برد که مثل یک بقچه کوچک و جمع و جور شده پشت متکا بود.

-اینو...

کلمه کم آورده بود و دست‌هایش می‌لرزید. لباس را باز کرد و جلوی خودش گرفت. لباس زیادی بزرگ و بی قواره به نظر می‌رسید.

-برای تو.

مائده به پارچه‌ی سفیدی که نه چندان حرفه‌ای کوک خورده و شبیه لباس شده بود نگاه کرد. هر دو ساکت بودند. یحیی سرش را بالا آورد.

در نگاه مائده هیچ چیزی نبود. درست مثل همان نگاه گیجش وقتی اعداد و ارقام زیاد می‌شد و نمی‌خواست نفهمیدنش را به زبان بیاورد.
-من دوختم.

مائده حرکتی نکرد. مار در دل یحیی پیچ خورده و پایین تر رفته بود. حالا جایی زیر نافش بود و انگار سر به شکمش می‌کوبید.
-لباس...عروسه.

مائده دسته‌ی کیفش را فشار داد. یحیی از سکوت و آن نگاه خنگ گیج کلافه شد. اضطرابش بالا گرفته بود. پشتش به در حیات بود و ترس از باز شدن ناگهانی در شبیه هیولایی بود که از تیره‌ی کمرش بالا می‌رفت.

-بیوشش.

دم مار به گلایش آمده بود. شاید سرش و یا هر جایی که می‌توانست زهر پخش کند. گلایش تلخ شده بود و تیزی بدی به صدایش دویده بود. صدایی که به وضوح می‌لرزید.

مائده دست به روسری‌اش کشید. جلو آوردش. و بعد تصمیم گرفت برگردد. تصمیمی که معلوم بود مدتی طول کشیده تا به مغزش مخابره شود.

مار اما حالا در تمام تن یحیی پخش شده بود. با حرکتی پرید. پرید و روی هوا پشت مانتوی مائده را کشید. دخترک روی هوا لنگر برداشت و با کمر فرود آمد. افتاد روی یحیی. یحیی در حرکتی سریع دست دور گلویش حلقه کرد. مائده به تقلا افتاد. صدایی گنگ از میان دندان‌هایش می‌آمد. انگار بلد نبود داد بزند یا از بیرون پریدن صدایش از حلق می‌ترسید.

-بیوشش. ب...پو..ش...ش

تقلای مائده بیشتر شد. حالا صدای گنگی شبیه مامان مامان گفتن به گوش می‌رسید. درست همین وقت دست پر تکاپوی مائده رها شد و محکم میان پای یحیی خورد. قفل دست یحیی با صدای بلند ناله‌اش باز شد.

مائده بالا پرید. روسری تقریبا تا فرق سرش عقب رفته بود. بدون اینکه حتی به یحیی نگاه کند به سمت در سالن دوید. حتی یادش رفت کیفش را بردارد. میانه‌ی باغ در حالیکه می‌دوید روسری‌اش را مرتب کرد. در بسته شد و سکوت خانه را گرفت.

یک ساعت بعد وقتی یحیی لباسی که درزهایش باز شده و کوک‌های سفیدش لنگ در هوا مانده بودند با تنفر جمع می‌کرد تا در پلاستیکی جا

دهد و گم و گورش کند چشمش به کیف مائده افتاد. همانطور روی کنده‌ی زانوها وسط اتاق نشسته بود. اگر خانم فرهادی کیف را می‌دید چه. اگر همین حالا مادر مائده به سراغ کیف بیاید چه؟ اگر همه چیز را به مادرش گفته باشد چه؟

یکساعت دیگر هم همانجا نشست. مغزش قفل شده بود و هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید. تا اینکه صدای زنگ خانه شنیده شد. بدن یحیی با وحشت تکان خورد. پلک‌هایش شروع به تپیدن کرد. در حالیکه زانوهایش با شدت می‌لرزید به حیاط رفت. صدای بازی بچه‌ها در کوچه شنیده می‌شد. بدون اینکه بپرسد چه کسی پشت در است زبانه را کشید. گل‌های ریز و درهم چادر مادر مائده زودتر از خودش در نگاهش نشست. بدنش منقبض شد انگار آماده باشد برای دفاع.

-سلام یحیی جون. خوبی؟ کیف و کتاب مائده انگار خونتون مونده. این دختر حواس نداره. بی زحمت میاری؟ دستت درد نکنه.

یحیی چند ثانیه اضافه به زن نگاه کرد. زن خندید:

-خوبی؟ رنگت پریده...

یحیی چرخید و به دنبال کیف رفت. پیدا بود که مائده چیزی نگفته است. نه آن روز نه حتی هیچ روزی از دو سال بعد که از آن محله رفتند.

یحیی لباس را در پلاستیکی مشکی گذاشت و در مخروبه‌ی سه کوچه بالاتر پرتش کرد.

دو هفته بعد "پولکی" دیوانه‌ی معروف محل پارچه را پوشیده و در محل می‌چرخید می‌ایستاد با ضرباهنگ بچه‌ها می‌رقصید.

نور آفتاب افتاده بود پشت موهای تازه رنگ شده‌ی ایمانه و رنگ قرمز را براق‌تر نشان میداد. سر پا نشسته بود و بذره‌ای آماده را توی خاک فرو می‌کرد. جلوه پشت سرش روی یک صندلی پلاستیکی سفید رنگ نشسته بود. گوشی دستش بود و پیام‌هایی که مردم زیر آخرین کلیپ گذاشته بودند می‌خواند. بعضی پیام‌ها آنقدر پوچ و ابلهانه بودند که نخوانده رد می‌کرد. ایمانه همانطور که پشتش به او بود گفت:

-این پسر رو گرفتنش جدی؟

جلوه با حواس پرتی جواب داد:

-کدوم؟

-همین که نیکزاد فرستاده بود برات. گذاشتی پیجت.

-آهان. آره. عوضی بچه باز.

ایمانه با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. معلوم بود نبودن
فرهود دیوانه وار اضطراب به جانش ریخته است. هر وقت اینطور خودش
را مشغول باغچه و گل و گیاه می‌کرد یعنی میخواست از چیزی فرار کند.
-دو روز دیگه ولش می‌کنن. چه فایده.

جلوه پا رو پا انداخت:

-مرده شور قوانین رو بیرن.

-صدای گوشی منه؟

جلوه سرش را رو به سالن چرخاند.

-نه.

با اینحال ایمانه دست از کار کشید و همانطور سر پا گوش به زنگ شد.
وقتی مطمئن شد صدایی نمی‌آید دوباره عرقش را پاک کرد. جلوه گوشی
را لبه‌ی تراس گذاشت:

-مگه زنگ نزدی بهش؟

ایمانه جواب نداد. واضحاً نمی‌خواست دوباره به وسواس فکری در مورد
فرهود متهم شود. جلوه به خیابانی که دورتر پیدا بود نگاه کرد:
-نگران نباش میاد یکی دو ساعت دیگه.

-رفتن بیرون شهر.دم رودخونه. اینم ولش میکنه بچه رو به امون خدا.
که چیه باید مرد بشه. ابله بازی هاش رو می شناسم.

-چیزی نمیشه.

ایمانه سر پا ایستاد. به خاک لباسش نگاه کرد و بعد به گلدان آماده شده.
-بچه زردی داشت به دنیا اومده بود میگفت من باباشم تشخیص میدم
زردی نداره. خدایا چقدر احمق. چقدر خون به جیگر مامان کرد.

جلوه دست به سینه نشست. نفسش را بیرون داد و گفت:

-نود درصد مردها همینن.

ایمانه از سر شانه نگاهش کرد:

-من یکساعت هم نمی تونم این آدم رو تحمل کنم. نمی دونم آذر
چطوری تونست. بعد پیشنهاد خونه دو طبقه میده به من.

با حرص لب هایش را بهم کشید. دستکش هایش را در آورد و لبه ی
تراس گذاشت:

-اینا همش حرف های مامانشه. همینطور داره نقشه می ریزه و رایزنی
می کنه بچه رو بکشه اون طرفی. بچه سمت محبت میره چکار کردی
آخه براش تا حالا. هر وقت اومد پیشت که بعد دو ساعت گفתי سرم درد
گرفت ببریدش. ولش کن. میرم دوش بگیرم.

وقتی رفت جلوه از بالا، خیابان و کوچه را نگاه کرد. این سومین روزی بود که مرد همسایه را می‌دید که در محوطه‌ی بیرون از خانه بچه‌ی معلولش را در کالسکه گذاشته و می‌چرخاند. دقیقا مثل سه روز قبل قلبش از دیدن این صحنه می‌چاله می‌شد. از یادآوری جاوید که برادر بزرگترش بود اما قد و قواره‌اش در بیست و پنج سالگی هم هم اندازه کالسکه‌ای این چنین بود. همه‌ی روزهایی که وقتی از در تو می‌آمد جاوید ذوق زده برایش دست و پا تکان می‌داد و آب دهانش راهی می‌شد پیش چشمش می‌آمد. رنج این فقدان چنان گلویش را فشرد که اشک با شدت به چشم‌هایش حمله کرد. همه‌ی نقطه ضعف زندگی‌اش همین بود. تنها چیزی که می‌توانست آنقدر له و خمیده‌اش کند تا اشکش را در بیاورد همین برادری بود که هیچ چیز از زندگی نفهمیده و یک شب هم آرام در خواب برای همیشه رفته بود. نبود پدر و خشمی که همه‌ی عمر دنبال خودش کشیده بود با رفتن جاوید غول بزرگی شده بود که از همه مردها منزجر و فراری‌اش می‌کرد.

پنج دقیقه بعد وقتی هنوز ایمانه حمام بود صدای موبایلش در آمد. اسم فرخ روی گوشی بود. جلوه صورتش را به در حمام چسباند:

-ایمی فرخ داره زنگ میزنه.

-جواب بده.

دستش را روی صفحه کشید :

-بله.

-سلام من پایین جلوی درم.

قبل از آنکه جلوه چیزی بگوید تماش قطع شد. ابروهای جلوه بالا پرید.

-ایمانه فرخ پایینه.

صدای دوش آب یکدفعه قطع شد. سر ایمانه میان در پیدا شد:

-چی شده؟

-هیچی فرهود را آورده.

ایمان کفی که تا پیشانی اش آمده بود عقب زد:

-میشه بری لطفا پایین تو؟

-آره میرم.

فرخ را قبلا دیده بود. اگرچه حالا بی اندازه با زمانی که داماد شب عروسی در یکی از بهترین باغهای اصفهان بود زمین تا آسمان فرق داشت و سفیدی موها و ریشش چند برابر شده بود اما ته چهره اش هنوز همان بود. صورت زاویه دار با گونه های برجسته و دو خط همیشگی میان ابروها.

-سلام. سلام فرهود. خوبی خاله؟

فرخ که انتظار دیدن کس دیگری را نداشت اخمش بیشتر شد. مثل همیشه با همان حال مغروری که داشت منتظر توضیح بود. جلوه اما برای توضیح هیچ اقدامی نکرد. لبخند زد و به پشت سر فرخ نگاه کرد. جایی که ماشین را پارک کرده بود. مرد دیگری در ماشین نشسته بود که با سر تکیه داده به صندلی گویی خواب بود.

-ممنون. خب بدو بریم که خاله واست کیک پخته.

-بهش بگو سه شنبه میام دنبالش. میخوام ببرمش جایی.

جلوه سرش را تکان داد:

-میگم باهاش تماس می گیرید.

وقتی در خانه را بست و از پله ها به دنبال فرهود بالا رفت یک لبخند عمیق رضایت روی لبهایش نشسته بود.

توپ قل خورد و تا جلوی پای یحیی آمد. هیکل لاغر فرخ چهارساله با شتاب از پشت ماشین بیرون آمد. سمت توپ دوید و جلوی یحیی ایستاد: -شوت کن.

یحیی نوک پایش را به توپ زد. توپ آرام سرید و جلو رفت.

روی آخرین پله‌ی ایوان نشسته بود. صدای گریه کردن طاهره می‌آمد. خانم فرهادی در حال احتضار بود. -بازی کن.

به تلاش فرخ که سعی می‌کرد او را به بازی بکشاند توجه نکرد. دستهایش را در هم گره کرده و به شکاف میان انگشتانش خیره شده بود. دیشب طاها و زن و بچه‌اش از اصفهان رسیده بودند. خبر بدحالی خانم فرهادی را خودش پشت گوشی داده بود. خانم فرهادی چشم به راه بچه‌هایش بود. به نظر می‌آمد حتی یادش رفته دختر کوچکش را که آنسوی مرزها برای خودش زندگی اروپایی به هم زده به نوعی عاق کرده است. در میان هذیان‌هایش می‌شد فهمید هنوز همه‌ی آن‌ها را بچه میدانند. منتظر است در باز شود و چهار بچه‌ی قد و نیم قد که بزرگترینشان ۹ ساله بود وارد شوند. حتی یادش نبود طاهر شهید شده یا آقای فرهادی را کشته‌اند. یادش نمی‌آمد چهار سال است با طاها برای رفتنش به اصفهان و انتخاب زندگی همراه با خانواده همسرش سر و سنگین است و حتی چند باری که آمده‌اند آنقدرها تحویلشان نگرفته است. همه چیز را فراموش کرده بود. یکی دو باری هم دختر را صدا زده

بود. دختر که زمانی لقب سلیمه بود. گفته بود به خاتم بگویند که علفهای هرز باغ بلند شده و باید بچینند.

یحیی روی زانوهایش نشسته بود پای تخت. آرام پلک می‌زد و به دستهایش نگاه می‌کرد. یادآوری نام خاتم کامش را تلخ می‌کرد. دو ماه از دانشجو شدنش گذشته بود. حالا آن پسری بود که خانم فرهادی اگر سر پا بود با افتخار دور محله راه می‌افتاد و پز پسر بی سر و صاحبش را میداد که پزشکی قبول شده و قرار است دکتر شود. حتما دوباره از اینکه روزگاری باغ را می‌کوبند تا او بتواند مطبی داشته باشد می‌گفت اما چند ماهی بود که دیگر هوش و حواس چندانی نداشت و دیروز خیلی خوب معلوم بود این سرازیری تند شده است.

-یحیی

به سمت صدای طاها چرخید.

-بیا مامان...

معلوم نبود بغض توی صدایش است یا چیزی شبیه سرماخوردگی. قل قل مختصری به گوش می‌رسید.

-اسمتو میاره.

توپ فرخ با شدت پشت سرش خورد. صدای طاها بالا رفت:

-فرخ سر و صدا نکن عزیز حالش خوب نیست. توپ رو نزن اینطرف اونطرف.

یحیی به اتاق رفت. اتاق واضحاً بوی مرگ می‌داد. گریه‌های طاهره شبیه سیلی بود که پشت سد مانده باشد. منتظر ریختن سد و باز شدن ترک بزرگی که بر بدنه‌اش افتاده بود. منتظر مرگ مادرش بود تا بتواند صدایش را رها کند و بگذارد این باور به تنش بنشیند که مادر رفته است. یحیی دو زانو کنار خانم فرهادی نشست. لب‌های خانم بی جهت تکان می‌خورد. تکان‌های ریز اما صدایی بیرون نمی‌آمد. انگار آب در گلویش باشد صدای قل قل مختصری به گوش می‌رسید.

-یح...یح...

یحیی دوباره به انگشت‌های خودش نگاه کرد. راستش این بود که نه متاثر بود نه غمگین. هیچ حسی نداشت که بتواند آن شب را با تمام فضای غمگینش توصیف کند. تا همین لحظه این آدم‌ها برایش شبیه آدم‌های خیابان بودند. به هیچکدام حس خانواده نداشت. از هیچکدام متشکر نبود. قدردان نبود. حتی خانم فرهادی که او را زیر پر و بالش گرفته و بزرگ کرده بود در حالیکه می‌توانست خیلی راحت بیرونش کند. هیچکدامشان را دوست نداشت. به هیچکدام وابسته نبود و نمی‌خواست

هرگز جزو شان باشد. روحش با آن لباس سفید پای درخت دفن شده بود. و آنچه مانده بود کینه‌ای بود به روزی که مادرش با بقچه‌ای زیر بغل از آن اتاق کوچک دوست داشتنی به اتاق آن طرف باغ رفته و همه چیز را جا گذاشته بود.

-ییا...ییا...

این آخرین صدایی بود که از گلوی خانم فرهادی بیرون آمد و بعد در ثانیه‌های کوتاه همه چیز تمام شد.

صدای طاهره بالا رفت و اتاق از حس عزا و فقدان گر گرفت. یحیی پلک می‌زد و به کلمه‌ی ییا فکر می‌کرد. آن چیزی که مادرش صدا می‌زد. سلیمه.

*

-میخوایم باغ رو بفروشیم.

هفت روز گذشته بود. لباس‌های مشکی در تن‌هایشان جا خوش کرده بود. ریش طاها بلند شده بود و آن چیزی که مثل کرکی نرم دور تا دور صورت یحیی را پراکنده قاب گرفته بود نشان از عزادار بودن ظاهرش می‌داد.

-به پولش نیاز داریم. هم من هم طاهره. طوبی هم هست. مامان وصیت کرده یه سهمی هم برای تو در نظر گرفته.

یحیی به فرخ نگاه می‌کرد که شلنگ آب را توی سوراخ مورچه‌ها باز کرده و با نگاهی دقیق مردنشان را بررسی می‌کرد. چند تکه شیرینی مربایی هم آورده بود تا زنبورها را به تله بیندازد.

-تو هم عضو خانواده ما بودی.

یحیی می‌دانست که طاهره راضی نیست. حتی همسر طاها وقت فهمیدن وصیت نامه صورتش را کج و معوج کرده بود. طاها اما با بقیه فرق داشت.

-ما که باید برگردیم اصفهان. اینجا رو قراره بسپارم به یکی از رفقا که کارهاشو بکنه. طاهره قراره وسایل خونه رو جمع و جور کنه که خالیش کنیم. البته بهش گفتم تا تو خونه پیدا کنی خونه رو لخت نکنه.

یحیی انگشت‌هایش را در هم فرو کرد. هیچ حرفی نداشت. این خانه خالی و پرش برای او فرقی نداشت.

-اگه خواستی یه مدت بیا اصفهان.

وقتی یحیی جواب نداد دست سر شانه‌اش زد:

-البته دیگه داری دکتر میشی حسابی درگیر درسی. خدا بیامرزه مامان رو. آرزوش بود یکی از ماها به یه جایی برسیم.

صدای جیغ بلند فرخ و پس افتادنش میان حرفشان پرید. زنبور گزیده بودش.

آخرین زنبور خانه که انگار با غیظی بی اندازه گزیده بود. همه چیز خانه درگیر کینه بود. سخت و رام نشدنی.

پایان فصل اول

اروند صندلی را جلو هل داد رسیده به میز کامپیوتر. ارژنگ هدست را از گوشش برداشت و به صفحه گوشی نگاه کرد.

-بین چقدر ویو گرفت. در عرض بیست و چهار ساعت.

ارژنگ گوشی را گرفت. فرخ که با شلوار راحتی نشسته بود روی مبل منتظر رفتن پسرها از دفتر کار تا بتواند بساط خوابش را مهیا کند گفت:

-خوب که پخش بشه به خاطر جریحه دار شدن احساسات عمومی اصولا ماجرا عوض میشه.

اروند سرش را تکان داد:

-دلم میخواد این لوس بازی تبلیغات رو بذارم کنار کارم بشه فقط همین.

-از همین لوس بازی داریم نون میخوریم.

اروند به پستی صندلی تکیه داد. پاهایش را کشید جلو و همانطور که خودش را تکان میداد به سایه‌ی نقاب کلاهش که حتی در اتاق هم بر نمیداشت نگاه کرد:

-کاش شما دو تا ازش نون میخوردید منم سیر میشدم. میدونی احساس می‌کنم... اصلا در شانم نیست.

ارژنگ شیشکی کشید :

-جون بابا شانتو برم. چند هست این شان؟ بچه سوسول این حرفها واسه من و تو نیست حالا این فرخ بگه یه چیزی. بچه مرداویدج و مایه دار. نگا اینطوریش نکن خاکیه، ریشه داره.

به فرخ نگاه کرد که سیگاری از پاکت بیرون کشیده و فندک زیرش گرفته بود.

-خوب گفتم؟ درصد اون پروژه‌ی نورایی رو...

چشمکی زد و خندید منتظر خنده‌ی فرخ که انگار کل صورتش خندیدن را از یاد برده بود. اروند کلاهش را برداشت. دست دورش کشید و انگار با خودش حرف بزند گفت:

-واقعا میخوام مسیرم رو جدا کنم.

ارژنگ پشت گوشش را خاراند:

-در رو پشت سرت ببند فقط.

-این دو سه تا مستندی که رفتیم بالا نظرمو در مورد همه چیز عوض کرده.

-پاشو بابا جمعش کن حالمو بهم زدی.

اروند روی کناره‌های پایش چرخید. صندلی نیم دور رفت و دوباره برگشت:

-دلم میخواد منبع درآمد چیز دیگه باشه کارم این. جدی میگم.

از کنار شانه به ارژنگ نگاه کرد:

-نمیشه شما تبلیغ کنید و پول در بیارید سهم منم بدید؟

ارژنگ سرش را کج کرد:

-توری میپوشی یا لامبادا؟

اروند خندید. کلاهش را روی سرش گذاشت و صاف نشست:

-الان از فکر اینکه باید برم تو پیج این دختره و بگم چه سبکی مد

نظرشه برای تبلیغ و محصول بفروسته میخوام سرمو بکوبم به دیوار.

فرخ کام عمیقی از سیگار نیمه شده‌اش گرفت:

-بکوب.

-فرخ ما باید دفتر سینمایی بزنیم نه تبلیغات.
 فرخ از پشت دود نگاهش کرد. لب‌هایش را پایین تا کرد:
 -تو بزن ما میایم.
 -چرا جدی نمی‌گیرید؟
 ارژنگ بسم اللهی گفت و از روی صندلی بلند شد:
 -قشنگ هر روز صبح که بیدار میشی با یه تز جدید پا میشی.
 ارونند دوباره کلاهش را برداشت. دست به موهای کوتاه شده‌اش کشید
 بعد جلو خم شد. آرنج روی زانوهایش گذاشت :
 -ما اینجا داریم حروم میشیم. با تبلیغ این کافه و اون رستوران و این
 مزون.
 ارژنگ در قوری را گرفته بود تا چایی نداشته‌ای که قطره قطره می‌آمد
 در لیوان خالی شود:
 -همه آدما برای اینکه بتونن کار مورد علاقتون رو بکنن از یه راه دیگه
 پول در میانن تا برسن به سطحی که میخوان.
 ارونند به نخ‌های دوخته شده دور کلاهش نگاه می‌کرد. معلوم بود فکرش
 حسابی درگیر است. کمرش را صاف کرد و رو به ارژنگ گفت:
 -فردا میرم دنبال اون ماجرا.

سعی می‌کرد ناشیانه با سرش علامت بدهد تا فرخ نفهمد. فرخ ته سیگار را در زیر سیگاری فشار داد:

-کدوم ماجرا؟

-میخوایم بریم خواستگاری برای ارژنگ. تحقیقات محلی.

ارژنگ با لیوانی که نیمه از چایی پر شده بود برگشت:

-اروند هم از مامانه خوشش اومده. میخوایم یکباره یه تیر دو نشون بزنینم.

فرخ نگاهش را میانشان تقسیم کرد:

-گند به مجوز من نزنید فقط.

اروند ابرویش را خاراند:

-خب دیگه...اینو نمی‌تونیم قول بدیم.

فرخ ایستاد. پنجره‌ها را باز کرد تا دود بیرون برود. بعد کولر را خاموش کرد:

-شب بخیر.

ارژنگ سیستم را خاموش کرد. ایستاد و موهایش را بست:

-برای یه مستند دیگه میریم ولی نمیخوایم قاطی بشی.

با نگاه خیره‌ی اروند صدایش را پایین آورد:

-بچه نیست که. داداش ما نمیخوایم قاطی این داستانا بشی. خودت به اندازه کافی درگیر هستی.

فرخ نگاهشان کرد. لبهایش را خیس کرد و بعد سبیل‌هایش را گاز گرفت:

-با کارت خبرنگاری من مجوز دفتر من و وسایل من؟ قاطی هم قرار نیست بشم. عالیه.

اروند خنده‌اش را قورت داد:

-راست میگی. ما نهایتاً میتونیم کرایه دوربین و وسایل رو بدیم که قاطی نشی.

فرخ با دست به در اشاره کرد:

-گمشید.

اروند به ارژنگ اشاره کرد:

-من بهش گفتم فرخ خودش عاشق این داستانااست. خوره مسائل اجتماعی. روحش از درد اجتماع له شده. گفت بیا قالش بذاریم.

-برید میخوام بخوابم.

ارژنگ کلاه کاسکت موتورش را برداشت:

-فرخ پنج شنبه تولد رو یادت نره.

اروند به دنبال ارژنگ رفت:

-فرهادی واسه هفته دیگه رو وسایل حساب نکن.

فرخ کنار در ایستاد:

-بذار اینی که زاییدی بزرگ شه تکلیفش مشخص شه بعد.

اروند خم شد و شلوار را روی کفشش کشید:

-پروژه صیادی اوکیه فردا به گوینده گفتم بیاد. بگو قسط بعدی رو بده.

به پاگرد اول رسیده بودند که فرخ دوباره در خانه را باز کرد و بلند گفت:

-گوشتت جاموند حوض ماهی.

اروند با عجله از پله‌ها بالا دوید.

ایمانه چند بار پیاپی بوق زد. جلوه سعی می‌کرد سکوت کند و میان

اضطراب بی حدش چیزی نگوید.

-برو دیگه سبز شده یابو.

پا را روی گاز گذاشته بود و ترافیک خیابان‌های شلوغ را برای رسیدن به

فرهود با اضطرابی بی انتها طی می‌کرد.

-وقتی بچه رو نمیدم دستش برای همین چیزاست.

دستش را گذاشت لبه‌ی پنجره بعد انگشت سبابه‌اش را گاز گرفت.

-جون تو جونت کنن همون بچه قرتی لختی مسلکی. تو رو چه به زن و بچه.

-مراقب باش.

-بچه رو برداشته دنبال خودش کجاها برده که الان سر از بیمارستان در آورده. خدایا خدایا.

جلوه می‌دید که انگشت‌های چنان دور فرمان قفل شده و فشار می‌آوردند که رنگشان سفید شده بود.

-چی گفت بهت؟

هنوز حتی خریدشان برای خانه کامل نشده بود که ایمانه با دریافت تماس از فرخ چرخ وسایل را همانطور میان فروشگاه رها کرده و دویده بود.

-خدا کنه خود فرهود چیزیش نشده باشه. فقط دعا کن که بچه چیزیش نشده باشه. آتیشت میزنم فرخ رو.

-ایمانه چی شده؟ یکم آروم باش.

انگار تازه متوجه حضور جلوه شده باشد یک لحظه نگاهش کرد:

-زنگ زده که سر پروژه دعوا شده رفیقم نفله شده داریم میبریمش بیمارستان بیا فرهود رو تحویل بگیر.

با بازگویی دوباره انگار آتش گرفته باشد دوباره بوق زد.

-خب چیزی نشده نگران نباش.

-کجا برده بچه رو که دعوا شده. خدا میدونه چی دیده بچه. این بچه

حساسه حالا دوباره هر شب خواب بد می‌بینه. آخه لعنتی بفهم این بچه

مادر نداره.

با دست روی فرمان کوبید.

-ایمانه...

-جلوه حرف نزن. به روح مامان و بابام قسم بلایی سرش میارم نفهمه از

کجا خورده.

ماشین با همان سرعتی که می‌رفت ترمز کرد :

-بشین پشت ماشین یه جا پارک کن.

جلوه پیاده شد و به دویدن ایمانه نگاه کرد. به لبه‌های مانتو که در هوا

موج برمیداشتند. قدم‌های بلندی که نگران‌ترین خاله‌ی دنیا برمیداشت.

هیچکس نمی‌توانست این حس را از وجودش بگیرد. این علاقه‌ی وافر

به تنها خواهر زاده‌ای که بدون مادر مانده بود. گیج و گم جلوی در

بیمارستان ایستاده و سر می‌چرخاند. گوشی را به گوشش چسبانده بود و

از در اورژانس سرک می‌کشید.

وقتی جلوه از ماشین پیاده شد ایمانه هنوز جلوی در ایستاده بود.

-چی شد؟

-نرسیده هنوز.

انگشت‌هایش را فشار می‌داد و انگار هر انگشت هزاران حباب هوا داشته باشد ترق تروق وحشتناکی می‌کرد.

-الان میان دیگه.

سمت دکه‌ی کنار بیمارستان رفت تا آب بگیرد. هنوز پولش را حساب نکرده بود که رسیدن فرخ را دید. دست بچه را گرفته و به سمت ایمانه می‌آمد. عینک آفتابی روی صورت فرهود کج شده و تقریباً دنبال قدمهای پدرش می‌دوید. با بطری آب به سمت ایمانه آمد. ایمانه زودتر جلوی فرهود زانو زده بود. کلاهش را از سرش برداشته و موهایش را می‌جوید شاید اثری از زخم پنهان شده باشد. دست‌ها و پاهایش را چک می‌کرد. بالاخره ایستاد و رو به فرخ کرد:

-بچه رو دادم دستت که سر از اینجاها در بیاره؟

قبل از آنکه فرخ هم بخواهد با همان خشم جواب بدهد پسری با سر و صورت خونی از ماشین پیاده شد. تیغ‌هی بینی‌اش را با دست گرفته و به طرف بیمارستان می‌رفت. فرخ چرخید سمتش:

-اروند...وایسا اومدم.

رو به فرهود کرد:

-برو خونه با خاله بابا. شب میام دنبالت.

ایمانه دست فرهود را سفت چسبید:

-جایی نمیاد دیگه.

جلوه صورت خونی مردی که به سمت اورژانس می‌رفت دنبال کرد. انگار درست نمی‌دید یا بخاطر بالا بودن سرش تشخیص نمی‌داد که به سمت در نمی‌رفت و دیوار را نشانه گرفته بود. فرخ جلو دوید و زیر بغلش را گرفت.

جلوه کنار ایمانه ایستاد:

-چی شده؟

-نمی‌دونم. بیا بریم.

فرهود مانتوی ایمانه را گرفته بود:

-عمو میمیره؟

ایمانه که پوست صورتش قرمز شده و معلوم نبود چقدرش به خاطر گرما و چقدر به خاطر عصبانیتش است گفت:

-نه خاله چیزی نشده.

-آقاهه چاقو داشت.

جلوه انقباض عضلات صورت ایمانه را می دید.

-می ریم خونه در موردش حرف می زنیم باشه؟

تقریبا دست فرهود را کشید که هنوز نگاهش به در اورژانس بود. جلوه به دنبالشان رفت:

-این پسره رو می شناسم.

سوییچ را توی قفل چرخاند:

-پیچ داره. مستند میسازه.

ایمانه سر تکان داد:

-دم یه کتابفروشی وایسا. فرهود هدیه ات رو نگرفتیم هنوزها. امروز یادم اومدم.

بچه اما کسل بی حوصله و واضحا مضطرب بود. حتی در جواب شوق تصنعی ایمانه لبخند هم نزد. از شیشه کماکان بیمارستان را دنبال میکرد.

صورت اروند متورم بود. هنوز رد خون و بتادین جاهایی مانده بود. خون به چشمها و دویده و ورم بینی انگار کل صورت را گرفته بود. نیمه نشسته به تخت تکیه داده بود و به جر و بحث فرخ و ارژنگ گوش می-

داد. می‌خواست لبخند بزند اما دردی که در تمام سر و صورت بود مانع می‌شد. چند بخیه‌ی سوزناک بالای ابرویش انگار با لبخند از هم میشکافتند. صدای حرف زدن پدرش از سالن خانه می‌آمد. گوش‌ی به دست نزدیک یکساعت بود که با هزاران نفر از آشنایان حرف زده بود تا بتواند بهترین تصمیم را در مسیر حقوقی این ماجرا بگیرد.

-یکم خفه شین لطفا.

از شنیدن صدای خودش که تو دماغی شده بود تعجب نمی‌کرد. همین که هنوز زنده بود جای شکر داشت. هر بار چشم‌هایش را می‌بست سر مرد را می‌دید که محکم به صورتش می‌خورد و صدای استخوان بالای ابرویش را می‌شنید که انگار ترک بر میداشت.

فرخ لبه‌ی تخت نشست:

-چطوری؟

-اگه خفه شید خوبم.

ارژنگ کنارش ایستاد. همین که حتی بوی تند عطر ارژنگ را می‌توانست کم‌جان تشخیص دهد خوب بود. همین که آن چاقوی براقی که زیر نور خورشید چپ و راست می‌شد و آسمان را می‌شکافت فرصت فرو رفتن در پوست و گوشتش را پیدا نکرده بود.

-فرخ کمتر زر بزن میشنوی که میگه.

فرخ جوابش را نداد. رو به ارونند کرد:

-فرهود زنگ زد حالتو پرسید.

برای این یکی نمی‌توانست لبخند نزد. حسی که به بچه‌ها داشت همیشه غیر قابل انکار بود. اما همان لبخند باریک هم درد را در تمام صورتش پیچاند.

-اروند بابات کمر بسته دهن این مرتیکه رو آسفالت کنه. اینطور که داره زنگ میزنه اینطرف اونطرف تا یکساعت دیگه می‌رسیم رئیس جمهور. پسر بابات خیلی خفته.

فرخ گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:

-باید دهنش رو سرویس کنه. فکر کرده شهر هرته.

ارژنگ صندلی پشت میز را جلو کشید و برعکس رویش نشست:

-صد و ده یکم دیرتر رسیده بود کل طایف‌شون رسیده بودن دم دفتر. اون یکی پسر کوچیکه داشت زنگ می‌زد اینور اونور. رمزی هم حرف می‌زد. ممد بچه‌ها را جمع کن مرداویج مهمونی داریم. ناهار چند تا بچه سوسول پختیم.

اروند خنده‌اش را قورت داد:

-نمی‌تونم بخندم.

ارژنگ پشتی صندلی را بغل کرد:

-خیلی شانس آوردی. هممون شانس آوردیم. اومده بودن بشکافنمون. قشنگ گفته بودن ما دیگه مادرمون رو که کشتیم این سه تا که کاری ندارن.

فرخ دست از چشمن‌هایش برداشت:

-حالا یه مدت آب خنک بخوره تا بعد.

همین وقت در اتاق باز شد و اتابک پیدایش شد. لبخند به لب داشت و به نظر می‌رسید نگرانی را پشت نقاب صورتش پنهان کرده است.

-خب چطوری پهلوون؟

ارژنگ به جایش جواب داد:

-یکم لبخندش درد می‌کنه.

با نگاه خیره‌ی فرخ ساکت شد. فرخ ایستاد تا اتابک بنشیند:

-یه چند روزی فعلا دفتر رو تعطیل کنیم تا اوضاع آروم شه تو هم بهتر شی.

اتابک به صورت ورم کرده‌ی اروند نگاه کرد:

-نگران نباشید پیگیری کردم. بعیده دیگه پیداشون بشه. ولی بازم خوبه که دو سه روز تعطیل باشید. اصلا یه سفر دو سه روزه برید با هم.

ارژنگ خوشحال شد:

-آقا من پایه ام. کلید ویلا دارم.

اروند چشم‌هایش را بست:

-کلی کار داریم.

-حوض ماهی داری برنامه کار بعدیت رو می‌چینی از ادای کلماتت میفهمم.

دوباره به چشم غره فرخ ساکت شد. اصطلاح حوض ماهی چیزی بود میان خودشان سه نفر. ممکن بود پدر اروند به خاطر اینکه پسوند فامیلش احتمالا با تمسخر ادا شده بود دلخور شود.

چشم‌های خونی اروند باز شد. نفسش صدا دار شده بود و به راحتی ممکن نبود.

-کلی پروژه رو هواست.

-حالا دیگه اینجا خودمونیم. داداش پروژه تبلیغات خورش ماست خانگی برادران بالا تپه به جز محسن دیگه این حرفا رو نداره که. دو روز صبر می‌کنن.

صدای گوشی فرخ دوباره بلند شد. به صفحه نگاه کرد و گفت:
-فرهوده. من میرم سراغش.

-برو بیارش اینجا.

-بینم چی میشه. ارژنگ پاشو برسو نمت.
اتابک ایستاد:

-برو بچه رو بیار. شام سفارش دادم بیارن.
نگاهی به اروند کرد و با خنده گفت:

-میخواستم دست پخت ویژه‌ی خودم رو بذارم اروند بتونه پز بده‌ها.
اروند با درد لبخند زد:

-پزدونم سوخته بابا. اینکارو با من نکن.

اتابک دست به موهای بهم ریخته‌اش کشید و خندید زیر لب چند بار خدا
را شکر را تکرار کرد.

قبل از آنکه از اتاق بیرون بروند اروند فرخ را صدا کرد:

-فرخ... اون خانومه کی بود با خواهر خانومت؟

چشم‌های ارژنگ گشاد شد:

-تو سرت تو آسمون بود تا جایی که یادمه. داشت می‌رفت تو در دیوارها!

اروند چشم‌هایش را بست:

-یه لحظه دیدمش. می شناختمش.

فرخ سوییچش را این دست آن دست کرد:

-میخوای اونم بیارم؟

اروند با چشم‌های بسته و صدای تو دماغی نالید:

-نه الان لباسم مناسب نیست.

ارژنگ خدید:

-اپیلاسیون صبح رفتی که. حاج ستار گاو کش اومد کل برگات ریخت.

میگن آب نیست وگرنه طرف شناگر ماهریه من الان فهمیدم یعنی چی.

ادای خنگ و گاگول‌ها رو در میاره در مورد دختر که حرف می‌زنیم بعد

تو اون وضعیت طرف رو تو هوا زده.

-بمیر ارژنگ.

اتابک که حرف‌ها را شنیده بود سرش را داخل اتاق کرد:

-چه کار کنم زنگ بزنم غذا اضافه کنم؟

ارژنگ در حالیکه می‌خندید از اتاق بیرون رفت:

-بله غذا مخصوص خانوم باشه فقط.

اروند چشمش را بست و لبخند زد. تصویر گیجی از آن دختر آشنا داشت

که از پشت پرده‌ی خونی چشم‌هایش دیده بود. تنها تصویری که

جایگزین کردنش به جای خاندان گاوکش‌ها می‌توانست حال خوب تزریق کند. با اینحال سریع فکر متند جدیدی که توی سرش می‌چرخید جایگزین شد.

جلوه به قطرات آب به دیواره‌ی بطری زل زده بود. به انعکاس تصویر بطری در شیشه‌ی میز و نور لوستر. مطمئن بود که همین دو دقیقه پیش در آشپزخانه وقتی داشت برای فرخ بطری و لیوان آب آماده می‌کرد میدانسته می‌خواهد چه چیزی بپرسد. می‌خواهد در مورد چه چیزی صحبت کند. اما در این لحظه حتی چیزی نزدیک به آن از ذهنش هم عبور نمی‌کرد.

دست فرخ وارد کادر نگاهش شد. لیوان آبی که خورده بود توی سینی گذاشت و تشکر کرد.

-خیلی وقته رفتن؟

ایمانه رفته بود حمام تا به فرهود در شستن سر و بدنش کمک کند.

-چی؟

-خیلی وقته رفتن حمام؟

-آهان. آره...نه یعنی...همین الان رفتن.

نگاه کردن به فرخ باعث می‌شد دوباره ذهنش برای یادآوری چیزی که فراموش کرده بود فشرده شود اما باز هم یادش نمی‌آمد. یکدفعه احساس می‌کرد فشار عجیبی روی مغزش می‌نشیند و همین حالا است که منفجر شود.

فرخ پا روی پا انداخت. ساعت مچی‌اش را گرداند و نگاهش کرد. اخم روی صورتش بیشتر شد. جلوه بطری و لیوان آب را برداشت. فکر کرد بازگشت به جایی که در آن به سوالش فکر کرده می‌تواند دوباره به یادش بیاورد که چه می‌خواسته بگوید.

اما ایستادن وسط آشپزخانه با سینی در دست هم باعث نشد یادش بیاید.

فرخ با انگشت‌هایش روی دسته‌ی مبل آرام ضرب گرفته بود. داشت دور و بر خانه را نگاه می‌کرد. در حمام باز شد و صورت قرمز شده‌ی فرهود پیدا شد. بعد صدای ایمانه آمد:

—جلوه ببرش تو اتاقش لطفا. پنجره‌ها رو ببند سرما میخوره.

فرهود با دیدن پدرش ذوق زده به سالن دوید.

—فرهود سرما میخوری! برو تو اتاق.

فرخ صورت خیس پدرش را بسید:

-چطوری بابا؟

-بابا عمو چی شد؟

-خوبه بابا. گفته بیام تو رو ببرم پیشش.

-آخجون.

دست‌های پسرک در آن حوله‌ی تن پوش که یک سائز برایش بزرگ بود
با شادمانی بالا رفت. دوید سمت اتاقش و فریاد زد:

-خاله من میرم خونه عمو.

با آمدن اسم عمو اطلاعات ناگهان به ذهن جلوه هجوم آوردند. یادش
آمد که چه میخواست به پسر و انگار فشار از جمجمه‌اش برداشته شد.

-حال دوستتون چطوره؟

فرخ که دویدن فرهود به اتاق را با نیمچه لبخندی که به زور سیل‌هایش
را تکان داده بود دنبال می‌کرد چرخید سمت جلوه.

-خوبه.

چند ثانیه مکث کرد و زل زد به جلوه:

-شکستگی جزئی.

-خب خدا را شکر.

صدای سشوار از اتاق می‌آمد و پچ پچ‌های آرام ایمانه با فرهود. بعد ایمانه به سالن آمد سرد سلام کرد و نشست. آب از موهایی که بسته بود آرام می‌چکید.

-زود بیارش. خوابش بهم می‌ریزه.

-خودش بلده حمام کنه چرا نمیداری تنها بره؟

-کف رو از توی موهاش در نیاره. شام هم خورده. چیزی نخوره که...

-هفت سالشه. بذار کاراشو خودش بکنه.

ایمانه کلافه پوف کشید:

-دوستت چطوره؟

-خوبه.

-چی شده بود؟

صدای فرهود از اتاق آمد که به پدرش خبر می‌داد در حال آماده شدن است.

-دعوا.

واضحا از حرف زدن با ایمانه طفره می‌رفت.

-بچه رو نبر اینجور جاها.

-به من نگو بچه‌ی خودمو کجا ببرم کجا نبرم.

مثل دو دشمن خونی به هم زل زده بودند. دست آخر ایمانه پوزخند زد:
 -در مورد آذر هم دقیقا همین جمله رو میگفتی. به من نگو با زخم چطور
 باشم چطور نباشم.

فرخ ایستاد. در واقع چنان ناگهانی و با شدت بلند شد که یک حالت
 دفاعی در دخترها ایجاد شد.

-فرهود بابا آماده شدی؟

فرهود از اتاق بیرون دوید.

-بریم. بابا بازی کار تیمو آوردم به عمو یاد بدم.

ایمانه با وجودی که غرورش با این حرکت فرخ جریحه دار شده بود به
 خاطر فرهود لبخند زد و تا دم در دنبالشان رفت. برای فرهود دست تکان
 داد و نگذاشت خداحافظی نکردن فرخ روی لبخندش تاثیر بگذارد.

وقتی در خانه را بست برگشت تا احتمالا فحشی نثار فرخ کند اما جلوه را
 دید که به میز زل زده بود. بعد سرش را بالا آورد و با حالتی گیج به او
 نگاه کرد:

-امروز... چی شده بود؟ که... رفتیم بیمارستان؟

اروند کارت‌هایی که باخته بود به دست فرهود داد. از بالا در حالیکه نمی‌خواست و نمی‌توانست سرش را خم کند به فرهود نگاه کرد:
-ولی دفعه‌ی دیگه حتما شکست میدم.

فرهود با اشتیاق کارت‌ها را جمع کرد. توی جعبه گذاشت و درش را بست. چهار زانو روی تخت اروند نشسته بود و ذوق این دیدار مجدد هنوز در چشم‌هایش بود. با اینکه دیدن صورت متورم و پانسمان ابروی اروند حالش را گرفته بود اما همین که نمرده بود و هنوز بود برایش جای خوشحالی داشت!

-عمو اون آدمای برای چی شما رو زدن؟
اروند در حالیکه تکیه می‌داد و سعی می‌کرد زیاد سرش را تکان ندهد گفت:

-چون آدم‌های بدی بودن.
فرخ به اتاق آمد:

-فرهود بسه دیگه عمو باید استراحت کنه.
فرهود سریع جعبه‌ی کارت بازی‌اش را برداشت و ایستاد. اروند دست روی تیغه‌ی بینی‌اش کشید. از آنچه فکر می‌کرد متورم‌تر بود.
-داریم صحبت مردونه می‌کنیم.

فرخ به اتاق آمد:

-بسه دیگه. تو هم بخواب یکم. فرهود خدافظی کن میخوایم بریم خونه مامانجون.

فرهود همانجا ایستاد:

-چرا خونه خودت نمیریم؟

-بدو کفشاتو بپوش.

آرام پشت پسرک زد و به سمت در هلش داد. سمت اروند آمد و در یک نگاه کلی سر تا پایش را بررسی کرد:

-بهتری؟

-چرا براش توضیح نمیدی؟

-برای کی؟

-برای بچه. عین آدم بگوخونه ندارم. هی جوابشو نمیدی دست به سرش می کنی که...

-اه ترو خدا تو یکی دیگه ول کن. به اندازه کافی زیر تیغ ارشاد و بررسی خاله اش هستم.

نگاه اروند پر از شماتت شد.

-خیلی خری. بچه ات از چیزی که فکر میکنی فهمیده تره.

-به باباش رفته.

-آره دو بار.

-من دارم میرم. تا فردا لطف کن بخواب و مستند جدیدی نساز.

اروند پوزخند زد:

-بینم چی میشه.

-فعلا از خودت و حال و روزت و ماجرای دعوای امروز هم چیزی توی اینستا نذار.

-چشم مورد بعدی؟

-فعلا اینا رو جری نکن تا شر بخوابه.

اروند با وجود دردی که داشت سعی کرد بادی به غیغ بیاندازد:
-شر منم.

-خلاصه زنده بمون. کلی چک دادی اینور اونور.

-اوه خوب شد گفتی. چک دارم فردا. حسابو پر کن بعد باهات اوکی میکنم.

فرخ در حالیکه به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

-حالت رو هم پرسید.

-کی؟

-کرم خاکی!

اروند گیج نگاهش کرد.

بعد از رفتنش ارژنگ به اتاق آمد. تل را انداخته بود جلوی موهایش و فر موها از پشت باز شده و شعاعی دو برابر سرش را پوشانده بود.

-خب مصدوم عزیز با اجازه ما داریم میریم. تا صبح که هستی ان شاءالله؟
اروند سرش را به تخت تکیه داد:

-دستت درد نکنه امروز خیلی زحمت کشیدی.

-قربانت کاری نکردم همه مشت و لگدها رو تو خوردی.

-خب مردا اصولا کتک میخورن تو نبرد. دخترا تل میزنن تماشا می کنن.
ارژنگ گوشه اش را روی هوا تکان داد:

-خب این حرفت ضبط شد ارسال شد برای تمام فمنیست ها. احتمالا فردا چند تا مشت جدید بخوره پای اون یکی چشمه.
در حالیکه چیزی توی گوشه اش می نوشت گفت:

-حیف دیر رسیدم وگرنه دمارشون رو در میاوردم. وایساده بودن کشیک می کشیدن تا بیای. خدا رحم کرد فرخ نبود و اینا هم نمی دونستن یکی

شبا تو دفتر میخوابه. وگرنه یجور میریختن تو دمار اونم در میاوردن. بعد
بین...

گوشی را توی جیبش گذاشت :

-اون دیگه بچه سوسل بالا شهری. انگشت بهش میزدن تمام بود.
اروند گونه‌اش را فشار داد:
-نخندون منو.

-ما قرار بود فرخ رو توی کارامون ببریم دیگه با این اوضاع تو رو هم
نباید ببریم. دیگه من موندم و درد اجتماع تنهای تنها. ولی قول میدم از
پشش بر پیام.

دستی گوشه‌ی چشمش گذاشت و آرام فشار داد. ادای گریه کردن در
آورد و بعد پشت به اروند کرد. با دهانش آهنگی ساخت و با حرکات
اسلوموشن به سمت در رفت.

-شهید ارژنگ نبویان.

اروند دنبالش را گرفت:

-او در خانواده‌ای مومن و متدین در اصفهان متولد شد. پدرش او را برای
تحصیل به بیروت فرستاد.

-نمیخواد با اون صدای تو دماغیت دیگه گویندگی کنی.

خنده‌ای کرد و دست اروند را فشرد:

-مواظب خودت باش. کارای پروژه رستوران رو خودم میکنم نگران نباش.

با رفتن دوستانش خانه ساکت شد. فقط صدای شستن ظرف می‌آمد که آنهم خیلی زود تمام شد.

-خب بتمن چگونه؟

اروند سعی می‌کرد بخوابد اما سنگینی و درد روی صورت نمی‌گذاشت:

-خوبم.

-مامانت فردا احتمالا میاد.

-نمیگفتی بهش.

-در مورد بچه‌ها قرار شده همه چی رو بگیریم.

-در مورد بقیه چیزا حتما نمی‌گید! مامان دقیق میدونه کدوم گلدونات برگ تازه داده کدوم نداده.

پدرش لب تخت نشست. لبخند زد و در حالیکه عشقی بی اندازه به کوچکترین پسرش در چشمانش بود نگاهش کرد.

-بابا واقعا چرا جدا شدید؟

اتابک از جایش بلند شد:

-وقتی بزرگ شدی می فهمی.

-این سوال تا دم مرگ با منه.

-تقصیر خودته. سی سالت شده هنوز یکبارم درست حسابی عاشق نشدی که بتونم برات توضیح بدم.

اروند زیر چشمی پدرش که دستش آماده‌ی خاموش کردن چراغ اتاق بود نگاه کرد:

-قول میدم فردا صبح دور و بر نه، نه و نیم عاشق بشم.

-اگه باز سر از کلانتری و بیمارستان در نیاری.

اروند کارتهایی که باخته بود به دست فرهود داد. از بالا در حالیکه نمی‌خواست و نمی‌توانست سرش را خم کند به فرهود نگاه کرد:

-ولی دفعه‌ی دیگه حتما شکست میدم.

فرهود با اشتیاق کارتها را جمع کرد. توی جعبه گذاشت و درش را بست. چهار زانو روی تخت اروند نشسته بود و ذوق این دیدار مجدد هنوز در چشم‌هایش بود. با اینکه دیدن صورت متورم و پانسمان ابروی اروند حالش را گرفته بود اما همین که نمرده بود و هنوز بود برایش جای خوشحالی داشت!

-عمو اون آدما برای چی شما رو زدن؟

اروند در حالیکه تکیه می‌داد و سعی می‌کرد زیاد سرش را تکان ندهد گفت:

-چون آدم‌های بدی بودن.

فرخ به اتاق آمد:

-فرهود بسه دیگه عمو باید استراحت کنه.

فرهود سریع جعبه‌ی کارت بازی‌اش را برداشت و ایستاد. اروند دست روی تیغه‌ی بینی‌اش کشید. از آنچه فکر می‌کرد متورم‌تر بود.

-داریم صحبت مردونه می‌کنیم.

فرخ به اتاق آمد:

-بسه دیگه. تو هم بخواب یکم. فرهود خدافظی کن میخوایم بریم خونه مامانجون.

فرهود همانجا ایستاد:

-چرا خونه خودت نمیریم؟

-بدو کفشاتو بپوش.

آرام پشت پسرک زد و به سمت در هلش داد. سمت اروند آمد و در یک نگاه کلی سر تا پایش را بررسی کرد:

-بهتری؟

-چرا براش توضیح نمیدی؟

-برای کی؟

-برای بچه. عین آدم بگوخونه ندارم. هی جوابشو نمیدی دست به سرش می کنی که...

-اه ترو خدا تو یکی دیگه ول کن. به اندازه کافی زیر تیغ ارشاد و بررسی خاله اش هستم.

نگاه اروند پر از شماتت شد.

-خیلی خری. بچه ات از چیزی که فکر میکنی فهمیده تره.

-به باباش رفته.

-آره دو بار.

-من دارم میرم. تا فردا لطف کن بخواب و مستند جدیدی نساز.

اروند پوزخند زد:

-بینم چی میشه.

-فعلا از خودت و حال و روزت و ماجرای دعوای امروز هم چیزی توی اینستا نذار.

-چشم مورد بعدی؟

–فعلا اینا رو جری نکن تا شر بخوابه.

اروند با وجود دردی که داشت سعی کرد بادی به غبغب بیاندازد:
–شر منم.

–خلاصه زنده بمون. کلی چک دادی اینور اونور.

–اوه خوب شد گفتی. چک دارم فردا. حسابو پر کن بعد باهات اوکی میکنم.

فرخ در حالیکه به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

–حالت رو هم پرسید.

–کی؟

–کرم خاکی!

اروند گیج نگاهش کرد.

بعد از رفتنش ارژنگ به اتاق آمد. تل را انداخته بود جلوی موهایش و فر موها از پشت باز شده و شعاعی دو برابر سرش را پوشانده بود.

–خب مصدوم عزیز با اجازه ما داریم میریم. تا صبح که هستی ان شا الله؟

اروند سرش را به تخت تکیه داد:

–دست درد نکنه امروز خیلی زحمت کشیدی.

-قربانت کاری نکردم همه مشت و لگدها رو تو خوردی.
 -خب مردا اصولا کتک میخورن تو نبرد. دخترا تل میزنن تماشا می کنن.
 ارژنگ گوشی اش را روی هوا تکان داد:
 -خب این حرفت ضبط شد ارسال شد برای تمام فمنیست ها. احتمالا
 فردا چند تا مشت جدید بخوره پای اون یکی چشمت.
 در حالیکه چیزی توی گوشی اش می نوشت گفت:
 -حیف دیر رسیدم وگرنه دمارشون رو در میاوردم. وایساده بودن کشیک
 می کشیدن تا بیای. خدا رحم کرد فرخ نبود و اینا هم نمی دونستن یکی
 شبا تو دفتر می خوابه. وگرنه یجور میریختن تو دمار اونم در میاوردن. بعد
 ببین...
 گوشی را توی جیبش گذاشت :
 -اون دیگه بچه سوسل بالا شهری. انگشت بهش می زدن تمام بود.
 ارونه گونه اش را فشار داد:
 -نخندون منو.
 -ما قرار بود فرخ رو توی کارامون ببریم دیگه با این اوضاع تو رو هم
 نباید ببریم. دیگه من موندم و درد اجتماع تنهای تنها. ولی قول میدم از
 پیشش بر پیام.

دستی گوشه‌ی چشمش گذاشت و آرام فشار داد. ادای گریه کردن در آورد و بعد پشت به ارونند کرد. با دهانش آهنگی ساخت و با حرکات اسلوموشن به سمت در رفت.

-شهید ارژنگ نبویان.

ارونند دنبالش را گرفت:

-او در خانواده‌ای مومن و متدین در اصفهان متولد شد. پدرش او را برای تحصیل به بیروت فرستاد.

-نمیخواد با اون صدای تو دماغیت دیگه گویندگی کنی.

خنده‌ای کرد و دست ارونند را فشرد:

-مواظب خودت باش. کارای پروژه رستوران رو خودم میکنم نگران نباش.

با رفتن دوستانش خانه ساکت شد. فقط صدای شستن ظرف می‌آمد که آنهم خیلی زود تمام شد.

-خب بتمن چطوره؟

ارونند سعی می‌کرد بخوابد اما سنگینی و درد روی صورت نمی‌گذاشت:

-خوبم.

-مامانت فردا احتمالا میاد.

-نمیگفتی بهش.

-در مورد بچه‌ها قرار شده همه چی رو بگیریم.

-در مورد بقیه چیزا حتما نمی‌گید! ماما دقیق میدونه کدوم گلدونات برگ تازه داده کدوم نداده.

پدرش لب تخت نشست. لبخند زد و در حالیکه عشقی بی اندازه به کوچکترین پسرش در چشمانش بود نگاهش کرد.

-بابا واقعا چرا جدا شدید؟

اتابک از جایش بلند شد:

-وقتی بزرگ شدی می‌فهمی.

-این سوال تا دم مرگ با منه.

-تقصیر خودته. سی سالت شده هنوز یکبارم درست حسابی عاشق نشدی که بتونم برات توضیح بدم.

اروند زیر چشمی پدرش که دستش آماده‌ی خاموش کردن چراغ اتاق بود نگاه کرد:

-قول میدم فردا صبح دور و بر نه، نه و نیم عاشق بشم.

-آگه باز سر از کلانتری و بیمارستان در نیاری.

جلوه در قابلمه را برداشت. بخار و عطر خوش لوبیا پلو زیر بینی‌اش زد.
دست پخت ایمانه حرف نداشت.

-ایمانه شام میخوری؟

ایمانه نشسته بود و به لپ تاپش نگاه می‌کرد. از همین زاویه هم معلوم بود حواسش به نوشته‌ها نیست.

-پاشو اگه شام میخوای بیا. بیا یاد دوران خوابگاه.

یک قاشق برداشت و همانجا بدون بشقاب سر در قابلمه کرد:

-وای یادته سمیه یبار دید اینطوری غذا می‌خوریم؟ تا یک هفته باهامون سر سفره نمی‌نشست.

خندید و قاشقش را پر کرد:

-پاشو.

ایمانه لپ تاپش را بست. جلوه می‌دانست که جر و بحث بدی با فرخ داشته که بعد از دو روز دوباره بچه را تب دار تحویل داده بود. ایمانه در یخچال را باز کرد:

-سالاد درست کردم.

-بیار. بریز تو قابلمه.

ایمانه خندید. ظرف سالاد را گذاشت روی یکی از شعله‌های خاموش گاز.

-فرهود بیدار بشه بیاد ببینه آبرومون میره.

جلوه به گاز تکیه داد:

-بیدار نمیشه. بعدم مگه چکار می‌کنیم؟ حال نداریم ظرف کثیف کنیم.

همین قابلمه رو هم کسی نیست بشوره.

ایمانه قاشق برداشت:

-یاد خوابگاه بخیر.

جلوه قاشقش را روی هوا تکان داد:

-واقعا. چرا انقدر آرزو داشتیم زود تمام بشه؟

-من بیشتر به خاطر مامان میخواستم تموم بشه.

-لوس بودیا. ترم اول شبا گریه می‌کردی.

ایمانه با حسرت پوزخند زد:

-روزگار کروکودیلیم کرد.

-گشادترین‌های خوابگاه ما بودیم. حالا از همه بیشتر می‌دوییم. آخرم

هشتمون گرو نهمونه. دیگه غذا رو واقعا باید تو قابلمه بخوریم. این حق

رو داریم.

ایمانه بی حس و حال خندید. یک دست را زیر آرنج دست دیگر گذاشته و قاشق رو آرام تکان میداد. زل زده بود به دیوار بیرون آشپزخانه. به عکس کودکی فرهود.

-صاحب ملک میخواد اجاره آموزشگاه رو دو برابر کنه.

-زنگ زد؟

-صبح اومد اونجا. با چه دک و پوزی. هر وقت ریختش رو می بینم گند میخوره به روزم.

-دو برابر؟

ایمانه قاشق زیر برنج زد. بخار از محتویات قاشق بلند شد. چند دانه ریخت روی گاز و پخش و پلا شد.

-حالا یک برابر و هشت دهم. تو بگو نیم برابر. دارم من؟

-من میمونم چطور روش میشه با این دک و پز انقدر پیگیر اجاره باشه. ازش توقع میره از اینا باشه که اصلا یادش هم نیمونه.

-آره حتما!

-جا به جا می شیم خب. چیزی که فراوونه دفتر کار.

هنوز بعد از یکی دو سالی که دیگر در آموزشگاه درس نمیداد شبیه دو همکار یا دو شریک حرف می‌زدند. برای جلوه همه‌ی آن آموزشگاه همانقدر که دغدغهی ایمانه بود دغدغهی او هم بود.

-بله ریخته! تازه اینجا پا گرفتیم. سر خیابون. شلوغ و پر رفت و آمد. دوباره بریم کدوم کوچه پس کوچه رو پیدا کنیم؟

جلوه دست به تاپ خنک دو بندی‌اش کشید که آبلیموی سالاد روی طرحش شره کرده بود.

-داره دندون گردی میکنه دیگه.

-باید بشینم حرف بزnm باهاش.

-یه ماچ بلده حله.

ایمانه پوزخند زد. جلوه دنبال حرفش را گرفت:

-فکر کردی مرجان چکار کرد؟ تصمیم بگیری گند بزنی به شخصیت خودت همه درها باز میشه. تا اینجا تونستی بعدش هم میتونی.

-آذر چند باری پیشنهاد خونه‌ی بابای فرخ رو داده بود. اون یکی که اجاره است.

حرفش را نصفه گذاشت و دوباره به عکس روی دیوار زل زد. جلوه میدانست در دلش چه می‌گذرد کسی که هنوز بعد از یکسال و اندی هنوز

فرصت نکرده بود درست عزاداری کند و بخاطر بازمانده‌ی این غم بزرگ همه چیزش را فدا کرده و سعی کرده بود تمام زندگی‌اش را وقف فرهود کند.

-بهش گفتم فکر می‌کنم بهش.

قاشق را آرام تکان داد. بغض روی صدایش نشسته بود با اینحال گریه برایش شبیه چیزی بود که نباید به این راحتی راه پیدا می‌کرد.

-می‌گفت برای لج مامان فرخ می‌خواد همه کاری بکنه.

سرش را آرام تکان داد:

-باورت میشه مرده باشه؟

زل زد به جلوه. ته چشم‌هایش نور آشپزخانه و جلوه با هم دل می‌زدند. تصویر لرزانی که نمی‌توانست آرام بگیرد.

-من باورم نمیشه. هنوز منتظرم بیاد از حرص و جوش‌های مامان فرخ بگه. هنوز منتظرم یهو شب با چمدون بیاد بگه با فرخ دعواش شده.

تصویر جلوه آرام در خیزی چشم‌های ایمانه غرق شد.

-اینم بچه‌اش.

دستش را گذاشت میان دو ابرویش. قاشق بی هدف از انگشتش آویزان و میان صورتش مانده بود. یک دانه برنج نارنجی چسبیده بود به موج

روغن پشت قاشق که با حرکت جلوه برای در آغوش گرفتن ایمانه پایین افتاد و کف آشپزخانه پهن شد.

-خودتو اذیت نکن.

با اینکه ایمانه بلندتر و چهارشانه‌تر بود این وقت‌ها در آغوش جلوه انگار کودکی پنج ساله می‌شد که همه چیزش زیر یک بغل هم جا می‌شد.

ده دقیقه بعد نشسته بودند روی مبل. دست‌های ایمانه میان زانوهایش بود و مژه‌هایش از اندک اشکی که ریخته بود خیس و بهم چسبیده بود.

-داد و بیداد کرد؟

ایمانه سرش را آرام تکان داد.

-هیچی نگفتی بهش؟

-به آدم احمق چی بگم. می‌گه چرا این بچه اهل تلویزیون و فوتبال و

کارای پسرانه نیست؟ تقصیر توئه. داری دخترانه تربیتش میکنی و دوباره تهدید که می‌برمش.

ابروهای جلوه میان پیشانی گره شد:

-بله.

-این بچه از پیش من بره در بهترین حالت داغون میشه. اگه از مریضی

تلف نشه.

جلوه دست ایمانه را فشار داد:

-ترس. میبینی که هر بار قصد میکنه دو سه روز بیشتر نمی‌تونه نگهش داره. کم کم بزرگ میشه خودش انتخاب می‌کنه. باید از خداهش باشه یکی هست بچه رو نگه داره. نمی‌دونم خدا اون قطعه‌ای که وقت ساختن مردا گم کرده بود بالاخره پیدا کرد یا نه. والا بده جا بندازیم شاید فرجی شد.

ایمانه خنده‌اش گرفت:

-دیوونه.

-به خدا. هر چی ناهنجاری تو دنیاست یه ریشه‌اش یه جایی میرسه به مردا. امروز یه نفر برام یه چیزی دایرکت کرده بود. نوشته بود دو تا دختر ۱۳ ۱۴ ساله از سیستان بلوچستان پاشدن با باباشون اومدن اینجا. یه خونه گرفتن ته شهر از این خونه‌ها که چند تا همسایه با همن. باباهه معتاد بوده یکی دو ماه که گذشته و نداشته کرایه بده گفته میخوام برم کویت کار کنم پول میفرستم. به همون نام و نشونی که یکسال شده رفته نه پولی اومده نه خبری شده. یک ماه بعد رفتنش هم یه غول بی شاخ و دم اومده یه دست‌نوشته نشون داده که باباهه داده که برو هر کدوم دخترامو میخوای بردار به جای فلان بدهی. دختر ۱۳ ساله رو دادن یارو

برده. میفهمی؟ کلی آدرس و سند و مدرک هم داده بود که راسته داستان. میگفت دانشجوئه خودش و اونجا اتاق داره. حالا می گفت یارو گولاخه دختر رو که برده رفته یه بی شاخ و دم تر از خودش آورده برای اون یکی کوچیکتره. اینام بی کس و کار. صابخونه هم دلش نسوخته. میخوان بدن بره.

صورت ایمانه از غصه مچاله شده بود.

-یه جا اینطوری بچه های بی گناه بی پدر و مادر ول میشن یکی هم مثل این فرخ شما خوشی زده زیر دلش. فوتبال دوست نداره که نداشته باشه. مسخره بازیایی که از بچگی کردن تو سرمون. دخترا عروسک بازی پسرا فوتبال. هر کی هم اینطوری نباشه قطعا یه چیزیش هست.

-حالا چکار می کنن؟

جلوه با گیجی جواب داد:

-کیا؟

-همین... دخترا.

-اینی که بهم پیام داده بود می گفت توی پیجتون بگید شاید یکی کمکی کرد. کی مثلا کمک کنه؟ بهزیستی؟ اون دختره رو یادته باباش اذیتش می کرد با مکافات تونستیم تا بهزیستی برسونیم ماجرا رو. دو روز

بعد باباهه اومده بود برده بودش. کسی تو این مملکت فکر کسی نیست.
قانون مسخره‌تر از این حرف‌هاست.

-بچه رو چطور شوهر میدن آخه.

جلوه نفس عمیق کشید. در سرش این جمله تکرار می‌شد "همونطور که
مامان من رو دادند"

-میخوام با عطوفت حرف بزنم بینم میتونیم کاری بکنیم. شاید برم یه
سری بزنم.

-شاید هم دروغ باشه.

-یه سری میزنم.

-جلوه دیگه خیلی بی پروا شدی. هر کی هر جا آدرس میدی میری. یادت
رفته پارسال اون خونه رو که...

-تنها نمیرم.

-با کی میری؟

-با دوست پسرم.

-داری؟

-داشتم هم نمیردمش. خودم کج و کوله ام؟ تو بیا بریم.

قبل از آنکه ایمانه دهان باز کند گفت:

-نگو یه مرد نیازه اینجاها که هرچی لوبیا پلو خوردم همینجا پس میدم بهت.

-من حرفی ندارم پیام. هر وقت گفتی اومدم ولی همیشه راحت...

-نگران نباش. بادمجون بم آفت نداره. یه برنامه‌ای می‌چینم کم خطر باشه. پاشم بشینم سر ترجمه. ناشر این بار رسماً گفت دیر برسونم کار رو قرارداد نمیبندد دیگه باهام.

ایمانه روی مبل دراز کشید:

-اعصابم رو ریختی بهم.

-وقتی میگم ریشه‌ی همه چیز به مردا میرسه برای همینه.

خم شد روی پای ایمانه و گفت:

-زیر پوستی‌ها ت زیادتر شدن. کیف می‌کنی چطوری از ایمانه‌ی سوسول

خوابگاه که دم به دقیقه موچین دستش بود این مرد رو ساختم؟

ایمانه با پا لگدی به بازویش پراند. مدت‌ها بود که سبک زندگیشان شبیه هم شده بود. هر دو تنها مستقل در تکاپو و جنگ برای گرفتن حق از دست رفته شان.

حق‌ی که یک جای زندگی هر دو نفرشان از انگشت‌های یک مرد می‌چکید.

اروند ناخن کوچکترین انگشت را گرفت احساس درد در گونه‌ها به خاطر پایین گرفتن سر دوباره به سراغش آمد. سرش را بالا گرفت و به صدای مادرش که دیروز از تهران رسیده بود گوش داد:

-اتابک دوباره انقدر آب دادی به گلها همه رو لجن کردی. نگا این اون قلمه است که من دادم بهت؟

به ناخن گیر نگاه کرد. تصویر خودش را کج و معوج در بدنه‌ی فلزی‌اش می‌دید. ورم صورتش بعد از دو روز کمی کمتر شده و خونمردگی‌ها تازه شروع به خودنمایی کرده بودند. زیر چشم‌هایش دوهاله‌ی بنفش بود که معلوم بود به این زودی کمرنگ نمی‌شود.

-دیروز آب دادم.

-اینا تا آخر هفته همه نابودن. بین کی گفتم.

-ناهار میپزی یا بپزم؟

صدای قدم‌های مادرش را که به سمت اتاق می‌آمد می‌شنید.

-بیز خودت میخوام با پسرم تنها باشم.

وقت گفتن آخرین جمله دهانه‌ی در اتاق ایستاده و به اروند نگاه می‌کرد.

لبخندی صورتش را از هم باز کرده بود:

-چطوری مامانم؟

اروند لبخند زد:

-خوبم.

-سعی کردم آرام برم و پیام استراحت کنی.

اروند دستمالی که از ناخن‌ها پر بود جمع کرد:

-بله خیلی ممنون. سیمین خانم جان میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

سیمین لب‌هایش را بهم فشار داد:

-وای صبر کن آماده بشم.

گلایش را صاف کرد و به اروند خندید:

-بفرمایید.

-شما چرا از هم جدا شدید؟

سیمین وا رفت:

-خیلی سوال بیخودی بود. سوال بعدی.

-مامان...

-اردوان داره زنگ میزنه. صبح زنگ زد گفتم خوابی. میخواد باهات

تصویری حرف بزنه. گفتم بهش اینترنت گوشیت رو قطع کردم.

فاتحانه لبخند زد و گوشی را سمت اروند گرفت:

-بگو که خودت هم اوکی بودی.

اروند در حالیکه لبخند صورتش را کج کرده بود تماس را جواب داد. برادر
بزرگش نیمه‌ی سیبی بود که فقط کمی درشت‌تر از او بود.

-چطوری پهلوون؟ اوه اوه چه کردن.

سیمین از پشت گوشی گفت:

-نصیحتش کن.

-نصیحت. کردم مامان.

اروند بینی‌اش را که می‌خارید آرام چپ و راست کرد.

-چطوری؟

پدرش در اتاق را باز کرد:

-به به صدای کی میاد؟

نشست کنار اروند و دست دور شانه‌اش انداخت. زل زد به گوشی:

-پدر جوان چطوره؟

اروند گشاد لبخند زد:

-دختر و پسرش مشخص نشد؟

سیمین خودش را در کادر جا داد:

-اردوان بهش بگو دست از این کارهایش برداره.

اروند بالای سرش را نگاه کرد:

–مaman داریم حرف می‌زنیم.

–باشه من باید خیالم از تو احت بشه.

–دیگه از فامیل کسی مونده بهش نگفته باشی منو نصیحت کنه ؟

اردوان خندید:

–راست میگه مaman پای منو وسط نکش.

سیمین دستش را به سمت صفحه تکان داد:

–نمی‌دونم ژن‌های من کجا رفته.

اتابک خندید:

–اینها. دو تا قلمبه‌اش اینجاست.

به اروند و اردوان اشاره کرد. سیمین از کادر بیرون رفت:

–جفتشون لنگه خودتن. اون یکی یکم شبیه من بود که رفت دنبال

درسش اونور دنیا.

–اینا لنگه منن؟

بلند شد و دنبال سیمین بیرون رفت. با اینحال هنوز صدایشان می‌آمد.

–باید حالا حالا خاک بخورن شبیه من بشن.

–خدا نکنه. گوشت گذاشتی بیرون؟

اروند به تصویر برادرش لبخند زد. اردوان داشت بررسی‌اش می‌کرد:
-بد زدن‌ها.

اروند سر تکان داد:

-بد. ببین دریغ از یه مشت که من تونسته باشم بزنم.
اردوان خندید.

-عین بچگیت سرتو انداختی پایین و پشت هم تو هوا مشت زدی نه؟
-نه بابا اصلا نمی‌دونستم دستام کجا هست. یهو ریختن سرم.

-داغون شدی. بی خیال هم نمیشی نه؟

اروند سعی کرد حرف را عوض کند:

-چه خبرا؟ مژده چطوره؟

-خوبه سلام میرسونه.

-سرهنک چطوره؟

-همونطور. صبح به صبح شال و کلاه می‌کنه بره دیدن اعلیحضرت.

-بیچاره مامان. صبح بهش زنگ زد داشت می‌گفت زود بیا سفیر روسیه

داره میاد خونمون قرمه سبزی پز براش.

اردوان خندید:

-مامان خودش پایه اشه. میشینه دم به دهنش میده یه رمان علمی
تخیلی ساختن با هم.

اروند خندید:

-باید پیام تهران سر بزنم بهش.

-آره بیا بیرش نشون اون طایفه چی بود اسمشون
- گاوکش.

-همون. نشون بده بگو من بابا بزرگم سرهنگِ نزدیک به اعلیحضرت
بوده. دیده شده اعلیحضرت در چند مورد با ایشون مشورت کردن. حتی
ایشون گفتن به اعلیحضرت از مملکت برن تا آبا از آسیاب بیفته. یارو
خودش تخم میره.

اروند بلند خندید:

-باید یه مستند بسازم ازش واقعا.

-عالیه. برو تو کارش. قول میدم هیچکس هم نمیریزه سرت. اگه شانس
تو خانوادگی اون معشوقه‌اش پیدا نشه.

-شهین؟

-نه اونکه دختر همسایه بوده اون سرهنگ رو میخواست. نزهت الملوک.

-هااان. با موهای طلایی.

-قد یک و نود.

هر دو با هم خندیدند.

-بی شوخی بزن تو کار طنز. ما کیس زیاد داریم تو هر دو طرف. بیا بیرون از این جدیت. بهت هم نمیاد آخه.

-فعلا که مامان اومده اینترنت خونه رو قطع کرده گوشی منم برداشته فقط جواب فرخ و ارژنگ رو میده.

-زیاد بمونه اونجا زنت هم میده و برمیگرده.

-آره گیر داده چرا تو لیست شماره‌ها اسم دختر نیست. نشسته تموم شماره‌های مشتری‌ها رو با عکس چک کرده می‌گه این خوبه این بده.

-باور کن به یکی دوتاشون هم پیام داده از طرفت بینه چی می‌گن. تو هنوز گوشت رمز نداره؟

اروند آرام به بینی‌اش دست کشید:

-چرا بابا. رمز رو گرفت ازم.

-خب پس حله. فردا پس فردا طرف میاد درو باز می‌کنه میاد تو می‌گه مگه نمیدونستی من زنتم؟ با مامانت هماهنگ کردیم.

اروند بلند خندید و بعد صورتش از درد در هم رفت.

چند دقیقه بعد از تمام شدن تماس از اتاق بیرون رفت. مادرش در آشپزخانه مشغول بود پدرش با اسپری به برگ گل‌ها آب می‌پاشید و در مورد سم مخصوص آفت بحث می‌کردند.

-مامان گوشیمو بده لطفا.

-گوشی خبری نیست چند روز.

-مامان کلی پروژه دارم کار دارم.

-همه رو سپردم فرخ جواب بده.

-مامان!

با چشم غره‌ی مصنوعی مادرش گردنش را کج کرد و لبخند زد:

-بده مامان گوشی رو. چک کنم پیام‌ها رو دوباره بهت میدم.

-پنج دقیقه همینجا. جوابم نمیدی. پیام‌های مهم رو فقط میخونی.

اتابک از آن طرف سالن گفت:

-پوشکش رو هم عوض کن.

سیمین کفگیر را روی هوا به سمتش نشانه رفت:

-همه اینا زیر سر توئه. بچه‌ها رو شیر میکنی کارای عجیب غریب بکنن

که تو خوشت بیاد.

اروند گوشی‌اش را گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد:

-کجا؟ گفتم همینجا بخون. دوباره نری قرار مدار بذاری.

اتابک خندان با اسپری آب به سمت آشپزخانه آمد:

-سی سالشه دیگه. من همسنش بودم اردوان رو داشتم.

سیمین گفت:

-فکر کردم میخوای بگی اردوان رو حامله بودم!

بعد برای خودش خندید و منتظر ماند تا اروند پیامهایش را بخواند.

اروند پیامهای را سر سری نگاه انداخت. حقیقتش این بود که خودش

هم خسته بود و نیاز به این استراحت داشت. میخواست ذهنش برای

ادامه‌ی احتمالی ماجرا باز شود تا بتواند تصمیم‌ها منطقی بگیرد. با

اینحال برای یک لحظه دستش روی یکی از پیامهای خصوصی

اینستاگرامش رفت و پیام باز شد. معلوم بود پیام‌ها بهم ریخته و به

ترتیب نیامده‌اند. دو متن طولانی.

"این آدرسشه. شاید بتونید شما یک کاری بکنید. بتونید جلوشون رو

بگیرید. گناه داره. سیزده سالش بیشتر نیست. خواهرش که از دست رفت

این یکی هم اینطور. از پدرشون هم خبری نیست و بعید هم هست

خبری بشه. صاحبخونه گفته اگر زن طرف نشه از خونه بیرونش میکنه.

لطفا لطفا یک تلاشی بکنید. صداشون رو برسونید. شما رو خیلی‌ها میشناسن. لطفا کمک کنید."

جلوه برای پاترولی که جلوییش می‌رفت بوق زد. آنقدر آرام می‌رفت که تقریبا به حالت ایست در آمده بود. کسی که پشت فرمان بود از آینه نگاهش کرد و بعد دستش را از پنجره بیرون آورد و به نشان معذرت خواهی بالا برد. کمی سرعت گرفت و جلوتر راهنما زد.

جلوه به شماره‌ی کوچه‌ها نگاه می‌کرد. کوچه‌های پایین‌ترین نقطه‌ی شهر که احتمالا از دل این خیابان‌های پهن و ناقص زاده شده بودند. سر خیابانی که شماره‌اش با شماره‌ای که در آدرس یکی بود پارک کرد. به ذهنش رسیده بود یک امروز را به خاطر آمدن به این محله‌ها کمی متفاوت‌تر لباس بپوشد. مانتوی بلندتری بپوشد و کوله‌اش را نیاورد. نقاب هم نزند و نهایتا به یک عینک آفتابی قناعت کند. یک کیف ساده روی دوشش انداخت و ته کیف را لمس کرد. محض اطمینان یک کاتر از روی میز کارش برداشته و ته کیف انداخته بود. آینه را پایین داد و به خودش نگاه کرد. ته گیره‌ی مشکی از زیر روسری بیرون آمده بود. سعی کرده بود موهای کوتاه پسرانه‌ای که روی پیشانی‌اش چنگ زده و بیرون

می‌ریختند با یک گیره محکم کند. روسری را جلوتر کشید. دست به صورتش کشید و کک مک‌هایی که تا یکی دو ثانیه دیگر به خاطر گرمی هوا در پوست قرمز و گر گرفته‌اش پنهان می‌شدند لمس کرد. یکی دو نفس عمیق گرفت. قبل از آنکه در را باز کند دید که پاترول یکی دو ماشین جلوتر پارک کرده و داشت بیرون می‌آمد. مرد بلند قدی بود که عینک آفتابی شیشه گردی زده و سرگردان اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کرد. تا وسط خیابان و بلوار رفت و بعد انگار یادش افتاده باشد ماشین را قفل نکرده برگشت. رفت سمت سوپر مارکت کوچکی که آنسوی خیابان بود.

جلوه پیاده شد. دزدگیر را زد و به طرف کوچه رفت. زیر تابلوی اسم کوچه ایستاد و بار دیگر آدرس را در گوشی نگاه کرد. آنقدر چپ و راست و پیچاپیچ داشت که بعید بود به راحتی بتواند پیدا کند. حتی کسی که آدرس داده بود ته نوشته گفته بود که از مردم بپرسد بهتر آدرس می‌دهند. یکبار دیگر زیر لب خواند "خونه‌ی بزرگی نیا. مردم به اسم عراقی میشناسن."

اطرافش را نگاه کرد. سر ظهر بود و آفتاب مستقیم به تمام کوچه‌ها می‌تابید. سایه‌ی دیوارها کوتاه بود و برگ و بار درخت‌هایی که از خانه‌ها

سرک می کشیدند زیر حرارت آفتاب بی حال و پژمرده شده بودند. تا وسط کوچه رفت و بعد فکر کرد شاید بهتر باشد از مغازه داری که سر کوچه بود سوال کند. برگشت و به سمت تعمیرگاه دوچرخه‌ای که نبش کوچه بود رفت.

-سلام.

عینکش را بالا داد:

-ببخشید خونه‌ی عراقی می‌دونید کجاست؟

پیرمردی که ریش‌های بلندی داشت و سر و صورتش پر از لکه‌های روغن و سیاهی بود سرش را از روی دوچرخه‌ای که جلویش بود بلند کرد:

-تو همین کوچه بغل.

دوباره روی دوچرخه خم شد:

-کجای کوچه میشه؟

همین که خواست سوالش را دقیق‌تر بگوید صدایی از پشت سرش آمد:

-سلام حاج آقا. خدا قوت.

چرخید و به صدا نگاه کرد. راننده پاترول بود که آفتاب افتاده بود روی موها و پیشانی‌اش و به خوبی می‌شد جای نخ بخیه را میان ابروی راستش دید. یک قدم جلوتر آمد و عینکش را برداشت.

جلوه شناختنش. رد کبودی سبز شده‌ای زیر چشمش بود و کنج لبش یک زخم بسته شده دیده می‌شد. یک لحظه به جلوه نگاه کرد لبخند زد و بعد به مغازه دار نگاه کرد:

-خوبی حاج آقا؟ حاجی خونه‌ی عراقی کجاست میدونی شما؟

پنکه‌ای گوشه‌ی مغازه لک و لک می‌کرد با اینحال هیچ نمی‌توانست گرمای جنون آور و خفه‌ی مغازه را خنک کند. عرق از تیره‌ی کمر جلوه به آرامی سر می‌خورد و در لیفه‌ی شلوار جینش پنهان می‌شد. با تعجب سرش چرخید سمت ارونند و نگاهش کرد.

مغازه دار دستمالش را برداشت و دست‌هایش را پاک کرد.

-چه خبره امروز خونه عراقی؟ همه دنبالشن.

رو به جلوه کرد و بعد به ارونند نگاه کرد:

-تا آخر کوچه برید بعد دست راست. هفت تا پیچ داره. بهش کوچه هفت پیچ میگن.

ارونند سر تکان داد:

-چه جالب.

مغازه دار با انگشت هر دویشان را نشان داد:

-با همید؟

اروند به جلوه نگاه کرد. و بعد انگار شناخته باشدش مکث کرد:

-عه. من شما رو میشناسم.

جلوه لبخند گذرای تحویل داد. مغازه دار که برایش جالب شده بود

ساکت شده و به آنها نگاه می کرد.

-خانم....ام....فامیلتون یادم رفته.

-دهناد.

-آهان آهان. پیجتون رو دنبال می کنم. خوب هستید؟ من دوست فرخ

هستم. فرهادی. بابای...

-بله میشناسم.

لبخند اروند گشادتر شد. انگار چیزی آشنا تر از یک فامیل و رابطه ای نه

چندان نزدیک پیدا کرده باشد کمی بیشتر روی صورت جلوه ماند. جلوه

به زخم ابرویش نگاه کرد:

-حالتون خوبه؟

-بله بله. شما هم...

نگاهش پر از علامت سوال شده بود.

-دنبال خونه عراقی هستید؟

جلوه سرش را تکان داد. اروند انگار گل از گلش شکفته باشد صورتش پر از علامت خوشی شد:

-چقدر جالب. چه تصادفی.

رو کرد به مغازه دار:

-خب حاج آقا رفتیم تو هفت پیچ بعد؟

همین وقت پسر بچه‌ای با سرعت دم مغازه آمد:

-دایی محمود بابام گفت چرخ ما درست شد؟

مغازه دار سرسری نگاهش کرد:

-نه شب. بعد نماز بگو بابات خودش بیاد.

اروند به پسر بچه لبخند زد و رو به مغازه دار کرد:

-دایی محمود این آدرس رو میدی ما بریم؟

-هفت تا پیچ رو که رفتی یه سه راهی باریک هست دست راست. خونه

ته کوچه. حالا چه خبر هست؟ دوباره چه کار کردن.

جلوه عینکش را پایین داد:

-ممنون.

چرخید و قبل از اروند از مغازه بیرون رفت. اروند تشکر طولانی و اضافه-
ای تحویل داد و بیرون آمد. جلوه با دست دوباره ته کیفش را لمس کرد.
کاتر هنوز سر جایش بود با اینحال دلش آرامتر شده بود. اینکه کس
دیگری به دنبال این آدرس با همان نشانی بود احتمال راست بودن
ماجرا را بیشتر می کرد.

-خوبید شما؟

اروند عینکش را پایین آورد. به سر کوچه اشاره کرد تا جلوه راه بیفتد.
-می شناسیدشون؟ همین...عراقی.

جلوه جلوتر رفت:

-نه.

-جسارتا میتونم بپرسم برای چی دارید می رید اونجا؟

جلوه نگاهش کرد. تفاوت قدشان نزدیک به ده سانت بود. اروند دستش
را سایه بان صورتش کرده بود.

-شما برای چی می رید؟

-تحقیقات پیش مستند.

-در مورد چی؟

-خب...من متوجه شدم چی شده.

سرش را بالا گرفت و در حالیکه لب‌هایش را روی هم فشار داده بود به سیم‌های برق که از این تیر چراغ تا بعدی کشیده شده بود نگاه کرد. جلوه می‌توانست رد ریش‌های تازه در آمده را روی پوست گلویش ببیند. اروند سرش را پایین آورد. با لبخندی گشاد به جلوه نگاه کرد:

—اگه حدسم درست باشه احتمالا ما اولین آدمایی نیستیم که میایم. اینطور پیام‌ها رو برای آدم‌های زیادی می‌فرستن. ولی می‌تونیم آخرین باشیم.

جلوه ابروهایش در هم گره شد. گیج پرسید:

—چه پیامی؟

—داستان دخترهای سیستانی. ارسالی از اکانتی به نام نرگس دلدار. با بیوگرافی دانشجوی صنایع دستی. متولد ۷۷. و یه جمله انگلیسی از اینا که نزدیکم نشو گاز میگیرم.

انگار معمای بزرگی کشف کرده باشد شادی کودکانهای روی صورتش نشسته بود. خودش به حرف خودش خندید و وقتی هنوز جلوه را گیج دید گفت:

—اصولا از این پیام‌ها به من میدن. احتمالا به شما هم میدن دیگه.

—آره. همین...همین اسم بود

-خب پس احتمالا به بقیه هم پیام داده. امیدوارم سر کاری نباشه.

-سر کاری؟

-آره من تا حالا چند بار سر کار رفتم. الان تقریبا می‌تونم بگم کدون ازش بوی سر کاری میاد کدوم نه.

-از خونه و شناسنامه‌ی دخترها عکس داده بود.

-هر چیزی ممکنه. به نظرم شما به عنوان یه خانم نباید تنهایی بیای این جاها.

جلوه بند کیفش را روی دوش جا به جا کرد تا عرق زیر بند خشک شود. این همان چیزی بود که هیچوقت دوست نداشت از هیچ کس بشنود. تلقین این ضعف به خاطر جنسیت همه‌ی نقطه ضعفش بود.

-تفاوتی بین خودم و شما نمی‌بینم.

وارد اولین پیچ که شدند دوباره شده بود همان جلوه که تند راه می‌رفت. قدم‌هایش را تقریبا روی زمین می‌کوبید. سرش را بالا می‌گرفت و سینه‌هایش را جلو می‌داد. صورتش چنان محکم و جدی می‌شد انگار کسی خطوطش را با خط کش کشیده است. ترس‌هایش می‌رفت در پستوهای ذهنش تا وقت تنهایی در را به رویشان باز کند.

قدم‌هایش آنقدر تند و محکم شده بود که پیچ دو و سه را تقریباً از ارونند جلوتر بود.

هر بار چشم‌هایم را باز می‌کردم می‌فهمیدم هنوز زنده‌ام. تنها چیزی که لمس می‌کردم همین بود که هنوز وجود دارم. از وجود خودم فقط درد را می‌فهمیدم و فضایی که در آن وجود داشتم. فضایی گرم تاریک و کسی که دور و برم راه می‌رفت. تنها چیزهایی که وجودم را به جهان هستی وصل می‌کردند. به خاطره‌ی زنده بودن.

انگار کل تصویری که از زندگی و دنیا داشتم همین بود. در سرم صدای آب بود. جریانی تند که بوی گل می‌داد. صدای فریادهای مختلف که به تفکیک دور سرم می‌چرخید. حتی می‌توانستم صدای زن و مردش را جدا کنم.

ته ذهنم همانجا که بی‌نهایت درد داشت یک فکر بود. انگار کسی در سرم صدای خودم را تکرار می‌کرد. این فکر که نباید آن طرف می‌رفتم. این کار خطرناک بود. باید به صدای عربده‌هایی که منعّم می‌کردند گوش می‌دادم. باید دست یحیی را می‌گرفتم.

هر بار چشم باز می‌کرد میخواستم همین را به زبان بیاورم. احساس می‌کردم اگر این را نگویم یک اتفاق بد در راه افتادن است و بعد یادم می‌افتاد که آن اتفاق بد افتاده است. سر و صدا می‌شنیدم و درد دوباره در خود لِهَم می‌کرد. می‌خواهیدم و در تنوری از گرما درد تب و فراموشی غلت می‌زدم.

گذر روزها را نمی‌فهمیدم. هیچ چیز نمی‌فهمیدم. پشت پلک‌های بسته از دردم و جایی که زوزه‌ی درد انگار صدا داشت تصویرهایی سردرگم می‌دیدم. لبخند خوش خودم را در شیشه‌های ماشین و نگرانی را ته چشم‌هایم. فکرهایم که انگار پشت بلندی پیشانی ام خانه کرده‌اند. مامان، ایمانه و مسیر بیابانی خشکی که از پشت شیشه‌های پاترول می‌دیدم و بعد تصاویری تند که میدانستم کودکی خودم است..

احساس می‌کردم در تنوره‌ی درد و ناچاری گاهی صدای داد زدن آن مرد را می‌شنیدم. حتی چهره‌اش مثل برفک گاه به گاه شبکه‌های تلویزیون می‌آمد و می‌رفت. یک صورت گرد با لبخندی گشاد. نزدیک صورتم می‌آمد می‌خندید و لبهایش بهم می‌خورد. چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. بعد باز صدای نفیر باد بود و رنگ خاک که به سرعت از کنار ماشین رد می‌شد.

می‌دانستم که یکروزه‌ی یک جایی در تصویری دیده‌ام که زنی از دست-های رانده‌ی پاترول به دسته گل بنفش بیابان روی گرفته و لبخند زده است. تیغ در دستش رفته و رد خون نازک روی پوستش را به شلوارش کشیده بود. نمی‌دانستم چرا این تصویر را از چشم‌های خودم می‌بینم. چرا یک ظهر گرم را می‌بینم که از کوچه‌های پر از پیچ مدام رد می‌شوم. می‌پیچم و می‌پیچم. تمام پیچ‌ها را از چشم خودم می‌دیدم و صدای قدم-هایی انگار از پوست پشت سرم تراوش می‌شد.

چرا رودخانه‌ی پر تلاطم را می‌بینم که هر لحظه به صورتم نزدیک‌تر می‌شود. در رنگی از گل و لای غرق می‌شوم و گوش‌هایم پر از صدای جریان و آب می‌شود. چرا صدای فرو رفتن در حجم زیادی از آب را می-شنوم و گوش‌هایم بینی و دهانم پر از آب می‌شود. چرا من آن زن بودم؟ چرا تصویر روان شدن جسدش را از بیرون نمی‌بینم؟ چرا تن خودم است که اش و لاش روی موج‌های وحشی به سنگ‌ها می‌خورد و بالا و پایین می‌شود؟ چرا این تصویر را تا همینجا بیشتر یادم نیست؟

بعد سردم می‌شد می‌لرزیدم و درد زبانه می‌کشید آنقدر که حتی نمی-توانستم جایش را حس کنم. از میان دندان‌هایی که نوک تیز و شکسته با زبان لمسشان می‌کردم ناله می‌زدم و سر وقت سوزشی در دستم حس

می‌شد. بعد از آن درد آرام می‌شد و پرت می‌شدم در یک اتاق کوچک بدون وسیله. در گرمای مطبوع. دیدن صورت آن مرد که هر بار چیزی تازه به جزییاتش اضافه می‌شد. در گرمای زیاد اتاق و پنکهای سقفی که هیچ جا را خنک نمی‌کرد. نوری قرمز رنگ و کم جان شب‌ها دیوارهای خالی اتاق را رنگ می‌زد. پشت دست‌های زن را می‌دیدم که با حنا طرح انداخته شده. دست‌هایی که دست‌های خودم بود. برای اولین بار صدای مرد را شنیدم:

-جلوه‌ی جذاب جسور جنگجو. زنی با واج آرایی جیم.

فرمان پاترول را می‌چرخاند و از آینه به دختری که عقب نشسته بود نگاه می‌کرد. حس می‌کردم چیزی بین ماست.

چرا آن مرد در خواب‌هایم من تا این اندازه آشنا بود؟

اولین باری که چشم‌هایم را باز کردم و درد شبیه نوری ضعیف در انتهای دالانی تاریک شده بود فکر می‌کردم از خوابی بی اندازه عمیق بیدار شده‌ام. انگار سالها خواب بوده‌ام و تمام روزها و ساعت‌ها را از دست داده‌ام. شبیه بیدار شدن بین پایان روز و شروع شب. مثل لحظه‌های کوتاه گم کردن زمان و مکان. با این تفاوت که آن لحظه‌ها در من کوتاه نبود. از

رویایی بیدار شده بودم که انگار رویا نبود ادامه‌ی روزهای معمولی زندگی ام بود. همه چیز تمام و کمال بود. حتی جزییات.

نمی‌فهمیدم کجا هستم. چه زمانیست و از آن بهتر سورپرایز گم کردن خودم بود. من دقیقا چه کسی بودم؟ چه شده بود؟ فکر کردن برایم درد و خستگی داشت. تمرکز کردن چیزی دور و دست نیافتنی بود. فکر به اینکه من دقیقا جز این جسم و جز نامی که از خودم بیاد داشتم تا چه مرحله‌ای زندگی کرده‌ام؟

صدای یک موزیک آرام بخش از جایی نزدیک می‌آمد. جایی نزدیک تختی که روی آن بودم. صدایش زیر بود و در اتاق نیمه تاریکی که در آن خواب بودم پخش می‌شد. نمی‌دانستم چه وقتی از روز است. شاید اصلا شب بود. فکر می‌کردم از یک خواب طولانی بیدار شده‌ام.

در تلاش برای بلند شدن ناگهان سنگینی پا را حس کردم. چیزی شبیه میله که زیر زانویم وصل بود و نمی‌گذاشت پایم را تا کنم. درد مثل شلاق به تنم کشیده شد و صدای ناله ناخواسته از حلقم بیرون جهید. دست-هایم وقتی به زیر انداز نرم زیر تنم خورد بجای احساس پوست دست چیزی پیچیده کف دست‌ها را حس کردم. در نور ملایم اتاق تازه دست-

هایم را دیدم. باندهایی که دور تا دور مچ‌هایم را گرفته بود. جای کبودی‌های رنگارنگ. زخم عمیق. رد بخیه.

هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. انگار اینها دست‌های من نبودند. شبیه دو چشم بزرگ بودم که داشت دست‌های زخمی یک زن را تماشا می‌کرد. چه شده بود؟

همه‌ی ترس ما از ناشناخته‌هاست. این جمله را جایی شنیده بودم. جایی که نمی‌دانستم کجا بود و اصلاً من چه کسی بودم که می‌توانست چنین جمله‌هایی شنیده باشد. اما هر چه بود جای مناسبش همین جا بود. ناشناخته‌ترین لحظه‌ای که می‌شد در طول یک زندگی تصور کرد.

قبل از آنکه برای تکان بعدی نهایت تلاشم را بکار بگیرم صدای حرکت پایی را به سمت اتاق شنیدم. موزیک همچنان کنار گوشم بود اما صدای پا را می‌شنیدم. انگار ناگهان تمام پنج حسم با قدرتی باورنکردنی زیاد شده بود. صدای کشیده شدن پاچه‌های شلوار به هم. وحشت داشتم. این در اگر باز می‌شد چه می‌شد؟ این در رو به کجا بود؟ پشت این در چه خبر بود؟ ترس‌هایی کودکانه تمام وجودم را در هم پیچیده بود.

در باز شد و برای اولین بار دیدمش. برای اولین بار که درست دیدمش. جز آن تصاویر گنگ و مه زده‌ای که روزهای درد و بیهوشی از لابلای پلک‌های ورדם کرده و خون‌های خشکیده به مژه‌ها دیده بودم.

زن درشت اندام با موهای کوتاه فر حنا گذاشته. یک خال گوشتی قهوه‌ای زیر چانه درست در شروع مسیر غبغب بزرگش داشت. صورتش سرد بود و هیچ حسی در چهره‌اش نبود. شبیه همه‌ی شخصیت‌های بد داستان‌های کودکانه. نامادری سیندرلا. سفید برفی. هنسل و گرتل. مغزم به بیراهه میزد. انگار برای فرار از تمرکز روی چیزهایی که سخت به آن نیاز داشتم خودش را به کوچه علی‌چپ می‌زد. به داستان‌ها قصه‌ها شخصیت‌ها.

ورودی در ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد با عجله به طرفم آمد. خم شد و به دستم نگاه کرد.

—دستو تکون دادی؟ سرم در اومده.

باید فکر می‌کردم. باید بررسی می‌کردم که این صدا را قبلاً جایی شنیده‌ام یا نه؟ این چهره را. این اتاق را. اما فقط نگاهم به دستم افتاد.

سرم! حتی متوجه حضور چیزی در ورودی رگ‌هایم نشده بود. متوجه سوزش بیرون آمدنش خنکی خون و ریختن مایع روی پوستم نشده

بودم. وحشت تنها چیز است که همه‌ی دردها را بی رنگ می‌کند تا بتوانی برای نجات خودت گارد بسته داشته باشی.

خودم را عقب کشیدم. شاید درست نمی‌دانستم کجا هستم چه شده و چه وقتی از روز است شاید نیاز به تمرکز زیادی داشتم تا خودم را دریابم اما خوب میدانستم اینجا همه چیز به من بی ربط است. اینجا جایی نیست که در آن لحظه باید باشم.

-درستش میکنم.

دستم را با وحشت عقب کشیدم. وقتی برای بار دوم دست سمتم آورد تا دستم را بگیرد وحشیانه عقبش زدم. بوی عرق از لباس‌هایش که معلوم بود لباس‌های بیرون از خانه است می‌آمد. چند لحظه ایستاد و نگاهم کرد. تمام تنم درد بود با اینحال جز مبارزه و نجات هیچ حس دیگری غالب نبود.

در نهایت بی تفاوتی پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. در را باز گذاشت و بعد صدای حرف زدنش را شنیدم:

-سلام. آقای دکتر. بیدار شد.

چند لحظه مکث کرد. چرخید و به من که از میان در نگاهش می‌کردم زل زد.

-خانومتون بیدار شدن. اجازه نمیدم سرم رو وصل کنم.

پلک‌هایم می‌پرید. بوی آفتاب توی بینی ام بود و هنوز داشتم پیچ‌های
کوچه را پشت سر هم طی می‌کردم.

جلوه به در طوسی کوچک انتهای کوچه نگاه کرد. در نیمه باز بود و یک
پرده‌ی برزنتی چرک مرده پشتش بود. تنها خانه‌ی کوچه‌ی باریکی بود
که به سختی دو نفر در آن از کنار هم رد می‌شدند.

دو قدم به کوچه وارد شد و بعد چرخید تا ببیند همراهش تا کجا آمده
است. اروند دست در جیب‌های شلوارش کرده بود و به در و دیوار کوچه-
ها نگاه می‌کرد. نقابی که روی موهایش گذاشته بود سایه انداخته بود
روی پیشانی‌اش و رد بخیه‌ها پیدا نبود.

چند بچه با وجود گرمای ظهر در کوچه مشغول بازی بودند. سر همه
شان کچل بود و یک در میان کف سر هر کدام جای شکستگی‌های
قدیمی زیر نور آفتاب برق می‌زد. جلوه از کنارشان رد شد و به سمت
خانه رفت. صدای اروند را از پشت سرش شنید:

-صبر کن.

عینکش را بالا داد و یکی از بچه‌ها را صدا زد:

-رونالدو بیا اینجا بینمت.

پسر توپی که زیر پایش بود و بعد از چندین روپایی پیایی به زمین افتاده بود جلوتر شوت کرد. دست به لیفه شلوارش گرفت و بالا کشیدش. ارون دست به سر کچلش کشید:

-خیلی خوب می‌زنی. ایول. اینجا خونه‌ی عراقیه؟

پسر قلدرمابانه نگاهی به سر تا پایش انداخت:

-کیو می‌خوای؟

-هست؟

-آره.

جلوه یکی دو قدم رفته را عقب برگشت. رو به پسرک کرد:

-اینجا دختری به اسم نرگ....

اروند سریع میان حرفش پرید:

-خب بگو ببینم شما اینجا صابخونه‌ای یا مهمون؟

به نگاه خیره‌ی جلوه که عصبانیت تا آخر چشمش رفته بود اهمیت نداد.

پسرک سرش را از زیر دست ارون بیرون کشید. توپش را برداشت و

مغرورانه یکی دو روپایی دیگر زد:

-صابخونه.

-پس تو پسر آقا محمد طاهری.

پسر دنبال توپش چند قدم دوید. اروند صدایش را پایین آورد و رو به جلوه کرد:

-صبر کن من درستش می‌کنم.

جلوه عینکش را بین موهایش هل داد. بی توجه به اروند رو به پسر دیگری که نگاهش می‌کرد گفت:

-من دوست نرگس هستم. اینجا زندگی می‌کنه؟

پسر بچه‌ها بهم نگاه کردند:

-نرگس؟

پسرک صاحبخانه توپ را زیر بغلش زد:

-نرگس نداریم. با کی کار دارین؟ علی برو ننه رو صدا بزن.

اروند توپ را از زیر بغلش کشید:

-بیا مسابقه. هر کی بیشتر زد.

علی سمت خانه نرفت. ایستاد و روپایی زدن اروند را تماشا کرد. توپ بعد از پنج ضربه به زمین افتاد.

-توپتون خوب نیست. یه توپ عالی خریدم برای پسر برادرم تو ماشینه.

شبه توپ مسی. اونو میارم برات.

همین وقت مردی به کوچه پیچید. قد بلند بود با اینحال خم عجیبی در کمرش بود. قوز از پشت گردنش شروع شده و گنبد بزرگی ساخته بود. معتاد بود و سر و ریختش حکایت از حال خرابش داشت. با دیدن آنها یک لحظه مکث کرد. وصله‌های ناجوری به تن محله بودند که اگر سر ظاهر و خلوتی کوچه‌ها نبود قطعا همه متعجب نگاهشان می‌کردند. چند لحظه ایستاد و بعد به جلوه نگاه کرد.

اروند یک قدم جلو رفت. نیمی از تنش جلوی دید مرد را گرفت:
-سلام عرض شد.

جلوه خودش را از سایه اروند بیرون کشید. اگر سکوت مطلق بود به خوبی می‌شد صدای فشردن دندان‌هایش را روی هم شنید.
-آقا توی این خونه زندگی می‌کنید؟

مرد بینی‌اش را بالا کشید:
-امر؟

اروند دوباره مداخله کرد:

-یکی از دوستان آدرس اینجا رو دادن
سر جلوه طوری با شدت به سمتش چرخید که اروند سریع دنبال حرفش را گرفت:

-خانم نرگس.

به جلوه اشاره کرد:

-ایشون همکارم هستند. برای دیدن ایشون اومدیم.

مرد نگاهش را میانشان تقسیم کرد:

-نرگس نداریم.

جلوه پر شالش را دوباره سر شانه انداخت:

-اینجا یه خانم دانشجو زندگی نمیکنه؟

مرد کمی پس سرش را خاراند:

-رفت. عذرشو خواستن دو سه روز پیش رفت. نرگس نبود اسمش.

اروند پیش دستی کرد:

-اسمش رو فکر کنم اشتباه گفتیم. آدرس جدیدش رو ندارید؟

-نه. چیکارشی؟

انگار به کل یادش رفته بود چند دقیقه پیش چه شنیده است. ارونند کلاه

را از سرش برداشت. دست کف سری کشید که به نظر عرق کرده بود و

حالا زیر نور آفتاب برق می‌زد:

-من فیلمسازم. آدرس اینجا رو اون خانم داده.

مرد لب‌هایش را به پایین تا کرد. معلوم بود خمار است و تمرکز کردن
برایش خرج زیادی دارد.

-میخوام با صابخونه حرف بزنم.
-بفرما.

پسرکی که خودش را پسر صاحبخانه معرفی کرده بود جلو آمد:
-هووو تو مگه صابخونه ای؟ اینا مستاجرن.

اروند دوباره به پسر نگاه کرد:
-باباتو صدا کن بیاد.

-نیست.

-مادرت.

-خوابه. با من صبت کن.

اروند لبخند زد:

-خب آقا پسر اینجا میخوایم فیلم بسازیم. دوست داری تو فیلم بازی
کنی؟

چند پسر دیگر با عجله جلو آمدند.

-آقا ما. ما. ما دوست داریم.

جلوه تقریبا تماشاگر آرام صحنه شده بود. نظرش از کش آمدن بی دلیل حرف‌ها به سمت مثبت شدن گفت و گوها پیش می‌رفت. به نظرش رسیده بود که اروند خوب می‌داند چطور پیش برود. از ایجاد یک صمیمت کاذب برای بدست آوردن یک شناخت کلی و فوری و بعد فرو رفتن به جلد جدیت. شاید دروغ‌ها و نقش‌های من در آوردی.

دوباره کلاه را روی سرش گذاشت. چند بار جا به جایش کرد تا جای مناسبش را بگیرد:

-پس برید به بزرگرتون بگید. یااللهه بگید می‌خوایم توی خونه رو ببینیم. مرد خمیده‌ای که آنجا بود و به نظر آفتاب داشت به خماری‌اش بعد جدیدی می‌داد گفت:

-فیلم چی؟

اروند روی شانه‌اش زد:

-یه نقش خوب برات دارم.

پسرهایی که دوان دوان به خانه رفته بودند برگشتند پرده‌ی برزنت را عقب زدند و زنی که با چادری بسته به کمر پایین دالان تاریک ایستاده بود نمایان شد. مرد خمیده به سمت خانه رفت دهانه‌ی در ایستاد و گفت:

-میگه با نرگس کار دارم. دختر خرابه رو میگه. دانشجوئه.

اروند به جلوه نگاه کرد. جلوه از پشت عینک چشم‌هایش را نمی‌دید. لب‌هایش را خیس کرد. لبخند زد و زیر لب به جلوه چیزی گفت که درست نفهمید. تازه وقتی به ماشینش برگشت فکر کرد که چیزی شبیه این شنیده است "خوان اول رد شد جلوه"

وقتی به شنیدن اسم کوچکش فکر کرد ابرویش بالا پرید. فرمان را تاباند و فکر کرد حتما اشتباه شنیده است.

انتهای دالان جایی که با دو پله‌ی کوتاه به حیاط وصل می‌شد زنی چاق ایستاده بود که چادری محکم دور کمرش بسته بود. آفتاب صورت تیره-اش را نشانه گرفته و اخم‌هایش در هم رفته بود. اروند بالای پله‌ها ایستاده بود و مطمئن بود رد شدن از سد این زن سخت‌ترین کار ممکن است. میخواست تمام تلاشش را به کار بگیرد تا یک تصویر اولیه درست از خودش بدهد تا بتواند این زن یا هر کس دیگری که صاحبخانه بود راضی کند. خوب می‌دانست که همین اول کار اگر نگاهش را دور حیاط بتاباند فاتحه‌ی کار را خوانده است. برای همین سعی کرد اصلا نگاه نکند تا به نظر چشم و دل مریض نیاید. کم کم سر و کله‌ی بقیه‌ی اعضای

خانه هم پیدا شد. حالا رو به روی تعداد اندکی زن و بچه ایستاده بود. مردی که در کوچه ملاقاتش کرده بود کنارش ایستاده بود.

-حالتون خوبه حاج خانم؟

زن چاق یک دست به کمر زده بود و بیشتر از اینکه او را نگاه کند به جلوه نگاه می کرد.

-حاج خانم نداریم اینجا. امر؟

انگار افتاده بود توی کوزه‌ای لبالب عسل. همه چیز شبیه فیلم بود. شبیه فضای همان داستانی که مشغول نوشتنش بود. انگار آدم‌هایش همه اینجا رو به رویش جمع شده بودند. لبخندی گذرا زد:

-بله. من از دفتر فیلمسازی مزاحمتون شدم. اومدیم لوکیشن رو ببینیم. خونه رو.

زن بی توجه به او پسرهایش را صدا زد که میان کوچه و دالان پراکنده با توپی زیر بغل مانده بودند.

-علی بیا برو تو ذلیل بمیری مگه نگفتم نرو بیرون دوباره دماغت خون باز میکنه.

رو کرد به اروند. خطوط عمیق صورتش باب یک پرتره‌ی حسابی سیاه و سفید بود. با همان اخمی که داشت.

-من نمیفهمم چی میگی. کی آدرس داده؟

همین که حرکت جلوه را ریز و آرام کنار خودش حس کرد حدس زد که احتمالاً دوباره می‌خواهد حرکتی عجولانه بزند و برنامه‌ها را خراب کند. جملات را تند تند انتخاب می‌کرد تا هر نوع خلایی را پر کند.

-ما دنبال خونه‌های قدیمی این شکلی هستیم.

دستش را دایره وار روی هوا تکان داد. انگار نقشه‌ای فوری از گردی یک حیاط و اتاق‌های دور تا دورش می‌کشید. حالا یک فرصت خوب بود که نگاهش را فوری بچرخاند. در همین نگاه فوری می‌توانست یک تصویر کلی برای ذهنش بسازد. آن ذهنی که می‌نوشت و آن که می‌ساخت. کنج نگاهش قبل از آنکه دورش کامل شود دخترکی را دید که کنار دیوار تکیه داده و از دور آنها را نگاه می‌کرد.

لباس بلندی پوشیده بود و پره‌های روسری‌اش از قد خودش بلندتر شده بود. جرقه همان لحظه در مغزش تبدیل به آتشفشان شد. حس ششمش می‌گفت که این همان دختر است و این داستان واقعیت دارد یا حداقل نزدیک به واقعیت است.

-چند جا رو بهمون معرفی کردن. یکیش اینجا بود.

زن حتی ذره‌ای اخمش باز نشده بود. دستش را بلند کرد روی هوا و تاباند با لهجه اصفهانی غلیظش گفت:

-برو آقا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. برو حوصله دردرس ندارم.
-من... کارتم رو هم آوردم. اجازه بدید.

دست برد سمت کیفی که دور کمرش بسته بود. انگشت‌هایش تند تند وسایل را زیر و رو می‌کردند. از پول‌های مچاله، کارت اتوبوس، بسته آدامس با پوشش پاره شده‌اش تا کیف کوچک مدارک و کارت‌ها.
-این. بفرمایید. مجوز هم.... میارم یکی دو روز دیگه. منتظرم برسه دستم.
قرارداد هم هست که ان شا الله از لوکیشن راضی بودیم میارم امضا کنید.

مرد خمیده کنارش پرسید:

-پول هم می‌دین؟

نکته همین بود. باید زودتر به این نقطه تلنگر می‌زد. چرا فراموش کرده بود.

-بله. صد در صد. همه چیز توافقیه.

زن کارت را گرفت و پشت و رو کرد. معلوم بود یا سواد ندارد یا آنقدر زیاد نیست که بتواند برای خواندنش وقت صرف کند. کارت را گرفت سمت اروند:

-یه وقت بیا خود عراقی باشه.

راه رفتن گرفت. یکی از پاهایش می‌لنگید و وقت راه رفتن شبیه کوه گوشتی بود که لنگر برمیداشت. اروند یک پله پایین رفت:

-کی هستن؟

حالا به حیاط مسلط بود. به دو باغچه‌ی کوچکش با خرزهره‌های صورتی که زیر آفتاب جان می‌دادند. آجرهای قدیمی کف و حوض رنگ و رو رفته که زیر سایه‌ی تنها درخت بلند حیاط آرام لمیده بود.

-نیستش. رفته عراق. کربلا.

مصرانه یک پله دیگر پایین رفت. حالا ایستاده بود در حیاط. شبیه موجی از انرژی فضای خانه گرفته بودش. هنوز رد بخیه‌ی گاوکش‌ها می‌سوخت و داستانشان بسته نشده بود. هنوز ممکن بود وقت و بی وقت جایی گیرش بکشند هنوز بیرون آمدن با دلهره همراه بود و اگر پیگیری‌های پدرش نبود هنوز ستار گاوکش آزاد بود جایی منتظر برای کشتنش.

اما این حیاط به محض رسیدن کف پایش روی سطح آجری تسخیرش کرده بود. آنقدر که حاضر بود جایی هم برای زخم عراقی‌ها بگذارد.
-کی پیام؟

زیر چشمی یک بار دیگر به دخترک نگاه کرد. دختر انگار نگاهش را حس کرده باشد آرام خزید به زیر پله و در سایه گم شد.
-یک ماه دیگه. دو ماه دیگه. معلوم نیست.

مرد خمیده از پشت سرش آمد به حیاط. صدای پایین آمدن جلوه را هم شنید.

-میره سراغ زن و بچه‌اش اونجا. نمیاد به این زودی.
پشتش را کرد به زن‌ها و رو به ارونند گفت:

-مزه دهن همینو پیدا کنی حله. چقدری هست حالا؟
با چشم و ابرو به کیف کمری ارونند اشاره کرد. ارونند می‌دانست که باید خیلی فوری در سرش دو دو تا چهارتا کند. یک حرکت کوچک همه چیز را بهم می‌ریخت. صدایش را پایین آورد:

-حالش کنی شیتیل خودت جداست. ما عجله داریم. باید تو تابستون برداشت بزنیم.

مرد سرش را آرام تکان داد:

-شمارمو بزن تو گوشیت.

اروند فوری گوشی‌اش را بیرون آورد.

وقتی پیچ هفتم به ششم پیچید و مطمئن شد کسی پشت سرشان نیست و دیگر صدایشان شنیده نمی‌شود رو به جلوه کرد که ساکت بود و تند راه می‌رفت:

-فکر کنم حله. نظرت چی بود؟

جلوه سرش را تکان داد:

-چه فیلمی می‌خواید بسازید؟

-یه چیزی سر هم می‌کنیم بالاخره. با این جماعت باید اینطوری وارد شد.

-پس فکر می‌کنم کارمون با هم فرق داره. شماره اون آقا رو لطفا بهم بدید.

گوشی‌اش را بیرون آورده و منتظر اروند بود. اروند کلاشه را روی سرش جا به جا کرد:

-اتفاقا هدفمون یکیه. مسیرمون فرق داره. می‌تونیم هم مسیر بشیم.

جلوه پیچ بعدی را زودتر پیچید. به لبخند اروند جواب نداد کماکان گوشی دستش بود و روی حالت ورود شماره مانده بود.

-شماره رو میدید لطفا؟

-بهتره فکر کنن واقعا با هم همکار هستیم. اینطوری بهتر راه میان. اتفاقا این که امروز شما همراه بودید خیلی خوب بود. یه خانم همراه بود و یکجورایی بهشون حس امنیت داد.

-البته من همراه شما نبودم. اتفاقی همو دیدیم.

-درسته. ولی اتفاق خیلی خوش موقعی بود. قبول ندارید؟ من اغلب اتفاق‌های زندگیم همینطوره. سر وقت جای درست. یه چیزی تو مایه‌های شانس.

پیچ بعدی به نظر طولانی‌تر می‌آمد. جلوه دست کنار صورتش کشید. از این زاویه اروند می‌توانست تجمع کک مک‌ها را سر گونه‌هایش ببیند که در موجی از قرمزی پوست گم شده بودند. شبیه دانه‌های خاکشیر در یک شربت آلبالوی درست مخلوط نشده.

-امروز هم از جمله شانس‌هام بوده.

لبخندش آنقدر عمیق شده بود که به خوبی می‌شد دندان‌های ردیف و سفیدش را دید. حتی حفره‌ی کوچکی که خیلی ملایم لپش را میان ته

ریش‌ها دچار پستی و بلندی کرده بود. به دست جلوه نگاه کرد که هنوز گوشه میان انگشتانش بود. صفحه روی شماره گیری سیاه شده بود.

-میخواین به جاش شماره‌ی منو بزنید؟ من خبرتون می‌کنم.

جلوه انگار کلافه باشد از موهایش یا شالی که گلایش را محکم گرفته بود گوشه را در جیب‌های عمیق مانتویش انداخت:

-ممنون من خودم میتونم پیگیری کنم.

-متوجهم.

سر پیچ آخر جلوه ایستاد تا رسیدن به ماشینش پنجاه قدم بیشتر نمانده بود:

-شماره رو لطف می‌کنید؟

-بله. بنویسید

تند تند اعداد را گفت و وقتی جلوه خواست شماره را ذخیره کند و عراقی را سریع بنویسد اروند گفت:

-اروند. اروند عزیزی حوض ماهی. پسوندمه. رفتید حوض ماهی؟

جلوه به شماره زل زد. تصویر اروند را در لبه‌های گوشه می‌دید. لب-هایش را خیس کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد احترام نگه دارد و

آنطور که با باقی مردها رفتار می‌کند نباشد حرمت ایمانه و فرخ و یک رابطه‌ی نزدیک بود.

شماره را با نام عزیزی ذخیره کرد.

-ممنون.

-حالا چطوری بهتون خبر بدم؟

سرش را بالا آورد و اولین چیزی که دید همان لبخند گشاد بود که انگار پوست صورت را شکافته است.

-تماس میگیرم.

اروند سرش را تکان داد. همان وقت تک زنگ جلوه روی گوشی‌اش افتاد.

-دهناد هستم. جلوه.

-از آشناییتون خوشبخت شدم.

-ممنون.

-اگر...وقت داشته باشید می‌تونیم بریم یه جایی و... برنامه ریزی کنیم.

به نظر شبیه یک پسر بچه‌ی ذوق زده می‌آمد که هیجان یک اختراع جدید تمام وجودش را گرفته بود.

-در مورد کار.

جلوه دوباره گوشی را در جیبش انداخت. شالش را از گردنش فاصله داد و گفت:

-امروز فرصت ندارم. باهاتون هماهنگ می‌کنم.

به طرف ماشینش رفت. نمی‌دانست دقیقا چه چیزی باعث شده بود به این همکاری تن بدهد. احتمالا فردا پس فردا خودش دوباره سری می‌زد و این بازی بچه گانه را پا در هوا می‌گذاشت.

وقتی از کنار اروند رد شد بدون اینکه نگاهش کند بوق کوتاهی زد. اروند کنار در پاترول ایستاده بود. برا کلاهدش را برداشته و به کف سرش و موهای کوتاهش دست می‌کشید. احتمالا چیزی شبیه جادو بود که حالا شماره‌ی این غریبه در گوشی‌اش بود. البته که به زودی وارد دسته بندی همکارها و کسانی می‌شد که به خاطر یک رابطه‌ی رسمی کاری و همکاری وارد گوشی‌اش شده بودند. نفس عمیقی کشید و دنده را عوض کرد.

زمان زیادی نمی‌برد که عزیزی در گوشی به نام کوچ تغییر می‌کرد و سفت و سخت همان جا می‌ماند. روزها و روزها. قبل از رسیدن یحیی.

کلید نیمه از دربیرون آمده و در دست ارونند مانده بود. خودش نیم تنه به خانه آمده و بقیه‌اش هنوز بیرون بود. نگاهی به آدم‌هایی که وسط سالن ایستاده و به او خیره بودند کرد:

-سلام عرض شد.

پدر و مادرش ایستاده بودند. ارژنگ به میز ناهار خوری تکیه داده بود و فرخ تقریباً جلوتر از بقیه با سوییچی در دست ایستاده بود. ارژنگ تکیه‌اش را برداشت به ارونند نگاه کرد و بعد رو به پدر و مادرش کرد:

-بفرمایید سالم و صحیح. گفتم بیخود نگران نباشید. اینو من میشناسم. بیا تو. بیا تو حوض ماهی خودت قشنگ تعریف کن کجا بودی چکار کردی و چه نقشه‌هایی داری بدون هیچ حرف اضافه. مادرش چند قدم جلو آمد:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

ارونند کلید را از قفل بیرون کشید. در خانه را با پایش بست و ایستاد. کلاه را از سرش برداشت. رد قرمز رنگی از جای کلاه روی پوست پیشانی‌اش مانده و بعد میان موهایش گم شده بود.

-جواب سلام واجب بود قبلایها. نبود؟

مادرش جواب شوخی‌اش را نداد.

- نصف عمرم کردی. نصف عمر.

برگشت و رو به پدر اروند کرد:

-هیچی نمیگی بهش؟ سر صبحی بی خبر زده بیرون. نه گوشی جواب

میده نه معلومه کجاست.

اتابک دستی به چانه‌اش کشید و جلو آمد:

-حالا صحبت می‌کنیم.

ارژنگ خودش را وسط انداخت:

-برو تو اتاقت به کارای اشتباهت فکر کن. اگه اجازه بدید من خودم

وظیفه‌ی تنبیه رو به عهده می‌گیرم. شما فقط مکان و ابزار بدید.

فرخ براق شد:

-ارژنگ! بسه دیگه.

رو کرد به اروند:

-تو این وضعیت نمیگی بقیه نگران میشن؟

اروند پا پشت کفش‌هایش گذاشت:

-چگونه بابا؟ یه کتکی بود خوردیم تموم شد. دسرش رو هم همون روز سرو کردن دیگه. میزبان هم که گرفتن. دیگه نمیشه تو خونه زندانی باشیم که.

خم شد و کفش‌ها را توی کمد کفش گذاشت. کمر راست کرد و سعی کرد با لبخندی عمیق جو را سر و سامان بدهد. مادرش به حالت قهر رفت و روی مبل نشست.

-رفته بودم دنبال کارام. بعدم رفتم کافه.

ارژنگ با دست محکم به ران پای خودش زد:

-به. بیا. ما رو باش. نگران کی شدیم.

اروند جلو آمد صدایش را پایین آورد و رو به ارژنگ کرد:

-کی شما رو راه داده؟

ارژنگ سرش را تکان داد:

-که اینطور. کافه بودی پس.

اروند رو به پدرش ایستاد. از نظر قدی حالا چند سانتی از آن مرد بزرگتر بود. مردی که در روزگار کودکی و نوجوانی همه‌ی آمال و آرزویش شبیه او شدن بود.

-رفتم... یه جایی میخواستم تمرکز داشته باشم.

دستش را روی هوا به نشان نوشتن حرکت داد:
- بنویسم.

پدرش آرام به بازویش زد:

- نگران شدیم. میگفتی بهتر بود.

فرخ سوییچش را توی جیب گذاشت:

- داشتیم می‌رفتیم کلانتری خبر بدیم.

اروند خندید:

- خیلی دیگه جدید شدید. بی خیال.

از سر شانه‌ی پدرش به مادرش نگاه کرد که کنترل تلویزیون را برداشته
و شبکه‌ها را تند تند عوض می‌کرد. دست آخر بدون اینکه به آنها نگاه
کند گفت:

- اتابک پروازها رو چک کن اگه هست من تا شب برم.

اروند پیشانی‌اش را خاراند:

- مامان کجا بری؟ تازه اومدی.

- نه برم دیگه به تمرکزت بررسی. نخوای بری تو خیابونا و کافه‌ها تمرکز
کنی.

اروند خندید دست گذاشت پشت مبلی که مادرش نشسته بود. خم شد تا نیمرخ مادرش را ببیند:

-بخشید. نوکرتم. خرتم. بیا سوarm شو خودم ببرمت اصلا.

مادرش چانه‌اش را بالا داد. ارژنگ از همان فاصله گفت:

-منم ببر موتورم خراب شده.

اروند بدون اهمیت به ارژنگ بیشتر خم شد:

-سیمین خانم جون آشتی کن یه چیز خوب بگم برات.

صدای فرخ را شنید که رو به ارژنگ کرد:

-میمیری مسخره بازی در نیاری نه؟

مادرش لجوجانه اهمیت نداد. پدرش جلو آمد:

-خیلی نگران شد مامانت. هنوزم پرونده‌ی گاوکش‌ها بسته نشده که فکر

کنی دیگه تموم شده ماجرا.

فرخ جلو آمد:

-بذار چهار روز بگذره. ما دفتر رو تعطیل کردیم تو استراحت کنی.

اروند کمرش را صاف کرد:

-من مخلص همتونم هستم.

دست روی سینه‌اش گذاشت و گردنش را خم کرد:

-این گردن من. از مو نازک تر. کی اول میزنه؟
ارژنگ دستش را بالا برد و قبل از آنکه پس گردنی را بزند ادای آدم‌های
کلافه را در آورد:

-لا اله الا الله. نذار رومون تو رو هم باز بشه.
اروند ریز خندید. سرش را بالا آورد:
-واقعا فکر نمی کردم نگران بشید.
مادرش شبکه‌ی تلویزیون را عوض کرد و روی یک برنامه‌ی آشپزی
توقف کرد:

-آره دیگه. زیر بوته عمل اومدی. بابات تو رو شیر کرده برای این کارا.
دوره‌ی خودش تمام شده حالا....
صدای اتابک جدی شد. تک سرفه‌ای کرد:
-سیمین!

کلمه را کوتاه و محکم گفته بود. سیمین از جا بلند شد و به آشپزخانه
رفت. رو به ارژنگ و فرخ کرد:
-بشینید ناهار بیارم.

قبل از آنکه ارژنگ بشیند فرخ دست پشتش زد:

-مرسی خانم عزیزی. ما باید بریم. خدا رو شکر اروند صحیح و سالم برگشت.

لبخندی به اجبار به اروند زد:

-یه لحظه وقت داری؟

اروند به طرف اتاقش رفت. ارژنگ هم به دنبالشان آمد. فرخ در را بست و دست به کمر زد:

-گاوی نه؟

اروند کلافه شد. لپ ایش را باد کرد و نفسش را بیرون داد:

-بی خیال. مامان زنگ زد به شما؟

-بابات زنگ زد. فکر کردن اومدی دفتر.

-چند روز گذشته بابا. خوب شدم. من آدم تو خونه نشستن نیستم. بیرون هم خبری نیست.

ارژنگ جلو آمد به تقلید از فرخ دست‌هایش را به کمر زد:

-یه خبری بوده که بی خبر زدی بیرون گوشی هم جواب نمیدادی دیگه.

-اصلا حواسم به گوشیم نبود بابا.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاه کرد:

-اوه. چند تا تماس از دست رفته.

ارژنگ گفت:

-خب حالا عین بچه آدم بگو کجا بودی.

اروند لبه‌ی تختش نشست. دست سمت یقه‌ی تی شرتش برد و از سرش بیرون کشید.

-هیچی بابا رفتم بینم ماجرای این دختره چی بود. همون که گفتم برام فرستادن.

فرخ به هر دویشان نگاه کرد:

-چیه ماجرا؟

ارژنگ لبه‌ی تخت نشست. کش موهایش را باز کرد و رو به فرخ گفت:

-هیچی. مربوط به بزرگتر است.

-مسخره بازی بسه. شما دو تا جدی جدی تریپ خبرنگار بدون مرز و آزاد برداشتید دوره افتادید مشکلات اجتماعی حل کنید نه؟

ارژنگ سر تکان داد. موهای باز شده و فرش همراه سرش بالا و پایین شدند:

-بله دقیقا. همینا که گفتی.

-فکر کردید بچه بازیه؟ چار تا مستند ساختید و دو تا سکانس تو خیابون گرفتید غول شدید؟

- نه غولش رو هنوز رد نکردیم. مرحله بعده.

فرخ خیره به ارژنگ نگاه کرد:

-الاغ اتفاق یبار میفته. دیر رسیده بودیم چاقو رو تا دسته کرده بودن تو شکمش.

-حالا که نکردن. دفعه دیگه ببینیم چی میشه.

فرخ ناامید از ارژنگ و سر خوشی و متلک‌هایش رو به ارونند کرد:

-این لقمه‌ها خیلی بزرگتر از دهن ماست. در جریان هستی؟

ارونند به کبودی که زیر سینه‌ی راستش بود و کم کم بی رنگ شده بود نگاه کرد:

-شلوغش نکن فرخ. اتفاقا...

سرش را بالا آورد و لبخند زد:

-دوست خواهر خانمت هم بود.

ارژنگ محکم کوبید پشت ارونند. دستش به پوست برهنه چسبید و

صدای شترق در اتاق پیچید:

-پس بگو. سرت تو اون آخور خوبا بوده.

ارونند کمرش را راست کرد:

-هیوون من زخمی ام.

-آخ ببخشید در یک قدمی شهادت بودی.

فرخ ابروهایش را در هم کشید:

-ایمانه؟

-نه دوستش.

-کجا بودی مگه؟

اروند دراز کشید:

-ارژنگ بگو براش. اینکه بی خیال نمیشه.

ارژنگ لبخند کجی زد:

-اول تو بگو عزیزم. یکم از این روش‌های زیرآبی رفتنت رو به منم یاد

بده داداش. دو روز پیش دختره رو با سر و صورت خونی دیدی امروز

باهاش رفتی سر قرار. کجا آموزش دیدی حوض ماهی؟

فرخ نشست روی صندلی. هنوز اخم میان ابروهایش بود:

-مثل بچه آدم حرف بزنید.

اروند به سقف خیره شد:

-دقیقا همون چیزی بود که تو ذهنم بود.

ارژنگ به فرخ نگاه کرد. چشمک زد و سر تکان داد:

-به فنا رفت داداشمون.

اروند نفس عمیق کشید:

-حوض داشت و درختای خرزهره. نیم طبقه‌های پر از اتاق.

صورت ارژنگ رو به پایین آویزان شد:

-خاک بر سرت بابا. فکر کردم دختره رو میگی

فرخ هنوز گیج نگاهشان می‌کرد. ارون سرش را رو به فرخ چرخاند:

-فرخ بینی خونه رو عاشقش میشی. فیلمنامه که پارسال نوشتم وای

برای اونم خوراکه. با یه تیر دو سه تا نشون می‌زنیم.

ارژنگ سر تکان داد:

-رو دیوار کی یادگاری می‌نویسیم ما.

-شک نکن یه پولی بدیم حله.

فرخ پا روی پا انداخت:

-خیلی دوست دارم سر در بیارم از چی حرف میزنی متاسفانه مقدور

نمیشه. جلوه این وسط کجا بوده؟ تو کجا بودی؟ خونه چیه؟

ارژنگ به عقب دراز کشید. روی پای ارون افتاد و به تاق نگاه کرد:

-به جلوه بگو دوستاش رو هم بیاره. چه پروژه‌ای بشه این پروژه.

اروند پایش را از زیر سرش بیرون کشید. روی گردنش گذاشت و سر پر

موی ارژنگ را میان زانوهایش قفل کرد:

-همون چیزی که همیشه میخواستم. میترکونیم.

فرخ ایستاد و در حالیکه سر تکان میداد گفت:

-پاشو ارژنگ. عصر بیاید دفتر بینم چه گندی تو مختونه.

جلوه عینکش را بالا داد به صفحه‌ی گوشی که روی پایه گذاشته شده
زل زده بود و در جواب صداهایی که از هدفون به گوشش می‌رسید سر
تکان می‌داد.

-خب ببینید جامعه برای چنین اتفاقاتی راه حل ارائه نکرده چون به
خودی خود همیشه در حال سانسور این زن‌هاست.

یک تماس زنده‌ی اینستاگرامی بود که احتمالا تعداد زیادی بیننده داشت.
از پشت گوشی ایمانه را می‌دید که با گوشی‌اش داشت همین برنامه را
می‌دید.

-نه نه حرف من اینه که اتفاقا بسیار تلاش میشه که به نظر بیاد اصلا
چنین زن‌هایی وجود ندارند. اگر هم هست در لایه‌های زیرین جامعه
است. در حالیکه من و شما داریم حداقل روزی چند مورد رو نزدیک به
خودمون می‌بینیم.

سرش را تکان داد. این وقتها همه‌ی تمرکزش همان جا بود. برای لحظه‌هایی طولانی به نظر می‌رسید در زندگی‌اش هیچ چیز دیگری جز این موضوع و ماجرا وجود ندارد. چیزی جز پرداختن به مسائل زنان. چیزی جز ستیز با جامعه‌ی مردسالار و دفاع بی‌چون و چرا از حقوق زنان.

-درسته. اوهوم. خب اتفاقا از نظر من داستان همین جاست.

پیامی که بالای گوشی ظاهر شد خیلی فوری کم رنگ شد. فقط توانست دو کلمه‌ی اولش را ببیند.

"سلام شب خوش. موضوع...."

همین که اسم عزیزی را دید ذهنش به کل از ماجرای برنامه‌اش پرت شد. ذهنش قفل کرد روی این اسم و برای ثانیه‌های طولانی سفید شدن دوباره‌ی ذهن طول کشید. عزیزی که بود؟ چند جمله از حرف‌های طرف مقابل عقب افتاده بود و می‌دانست که اگر هر چه سریعتر خودش را آزاد نکند از کنجکاوی و کاوش دیوانه وار ذهنش برای به یاد آوردن، کل برنامه را از دست می‌دهد.

همین وقت ناگهان همه چیز مثل هجوم بی امان سیل به مغزش راه پیدا کرد. چهره را به خوبی به یاد آورد. سه روز پیش. هفت پیچ، خانه‌ی عراقی و کسی که همراهش بود.

تپش قلبش که آنقدر بالا رفته بود و تا پشت گوش‌ها می‌کوبید رو به آرام شدن رفت. می‌توانست جملات از دست رفته را به نحوی به دست بیاورد و در ذهنش حرف‌های جدیدش را دسته بندی کند. با اینحال ناگهان این خوره به جانش افتاد "چم شده؟"

درست همان شب به نظرش رسید این اتفاق از یک شکل عادی خارج شده است. از فراموشی‌های روزانه که می‌توانست برای هر کسی رخ بدهد. زیاد شده بود. عمیق و ناگهانی. با تپش‌های قلب و چیزی شبیه غرق شدن در یک تاریکی بی انتها همراه با ترسی پنهان.

حالا به دست آوردن آن برنامه دیگر سخت شده بود. ذهنش پریده بود و نمی‌توانست خودش را جمع کند تنها نشانی خوب این بود که حرف-هایشان رو به پایان بود.

قطعاً. قطعاً و مطمئناً همه چیز از خود ما شروع میشه.

احساس می‌کرد کسی به جایش حرف می‌زند و خودش پشت این تصویر پنهان شده و جمله‌ی سوالی چم شده را مدام تکرار می‌کند. وقتی برنامه

بلاخره تمام شد مطمئن بود که زیر باد شبانه‌ی کولر خیس عرق شده است. پشت گوش‌هایش و میان موهای کوتاه به خوبی میشد رطوبت عرق را دید و حس کرد. ایمانه نگاهش کرد:

-چه زود تموم شد.

جلوه دست به صورتش کشید.

-میشه کولر رو بذاری روی تند؟

-چته؟

-گرممه.

پیامش را باز کرد. تازه دید که پیام مادرش را هنوز نخوانده است. در واقع به کل فراموش کرده بود. اما پیام عزیزی را زودتر باز کرد.

"سلام شب خوش. موضوع خونه حل شد. هماهنگ کردیم و فردا داریم با بچه‌های تیم می‌ریم برای بازدید مجدد. اگر دوست داشتید همراهمون باشید ساعت ۱۰ صبح قرار گذاشتیم باهاشون."

باد خنک کولر نشست روی پوستش. با این پیام فاصله ایجاد شد در ذهنش. ذهنش رفت سمت آن خانه و برنامه‌هایی که داشت.

-حالت خوبه؟

سرش را بالا آورد و به ایمانه گاه کرد. تازه یادش آمد هنوز عینکش را
برنداشته است. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:
-آره. آره.

-صورتت قرمز شده.

-یهو گر گرفتم.

دست به صورتش کشید. پشت پلک‌ها و زیر ابروهایی که همیشه پر و
شبيه یک مستطیل کشیده تمیز می‌شدند محکم دست کشید. رطوبت
عرق انگار همه جایش پخش شده بود.

-این پسره پیام داده.

-کدوم؟

-همین... اروند.

یک ترس زیرپوستی مثل ماری زبر و زرنگ در تمام تنش حرکت می-
کرد. این انتظار که نکند همین حالا اسم یادش نیاید پخش شده بود در
رگ‌هایش و تپش قلبش را بیشتر می‌کرد. با اینحال همین که اسم
یادش بود اضطرابش را کم کرد. و بعد آرام آرام رو به خاموشی رفت.
شاید طبیعی بود. مثل همه‌ی آدم‌هایی که روزانه هزاران چیز را برای

دقیقه‌هایی طولانی فراموش می‌کنند و مغزشان همینقدر لجوجانه برای پیدا کردنش خودش را به در و دیوار می‌کوبد.

-نوشته او کی شده و فردا قرار دارن.

ایمانه لبه‌ی میز نشست. سرخی موهایش دوباره رو به نارنجی رفته بود. و طره‌هایش آخر شب کلافه و وز شده بودند.

-حالا باز خوبه ایندفعه گیر ندادی که خودت تنهایی پیگیری همه چیز رو بکنی یه بلایی سر خودت بیاری.

-میگه تیم فردا داره میره برای بازدید لوکیشن. تیم!

خندید و به صندلی تکیه داد:

-جدی جدی میخوان فیلم بسازن؟

ایمانه سر شانه‌اش را خاراند:

-تیمش همین فرخ و اون یکی مو فرفریه است. یه چیزایی میسازن دیگه.

-خیلی آدمایی که اینطوری در مورد کارای کوچیکشون بزرگ‌ونه حرف میزنن برام جالبه. الان یکی پیام رو بخونه فکر میکنه مثلاً پروژه یه سریالی چیزیه.

-توشون همین ارونند ازبقيه نرمال تره. يادمه آذر خيلي تعريفش رو مي-
کرد. پدرمادرش جدا شدن. باباش يه زماني توي صدا سيما کار مي کرده.
مي گفت خيلي باباي باحالي داره و هواش رو داره. خوبه به تور اين
خوردی.

-ميای؟

-کجا؟

-با تيم بريم سر پروژه ديگه!

-آره حتما. خيلي دلم براي فرخ تنگ شده!

جلوه به ترک ريزی که روی ميز افتاده بود نگاه کرد.

-تنها خوبيش اينه که به اين بهونه ميتونم راحت تر برم توي خونه و
بينم چه خبره. وگرنه به نظر نمياد هدفمون يکی باشه.

ايمانه از لبه ي ميز بلند شد:

-هر کاری ميکنی فقط تنها نرو اينطور جاها.

جلوه دست هاش را روی ميز گذاشت:

-از اينکه حس کنن دارن بهم لطف ميکنن حالم بهم ميخوره. الان مثلا
به لطف اونا من مسيرم باز شده به اون خونه. اينطوري فکر ميکنن يه
روز نباشن منم نمي تونم کارمو بکنم.

ایمانه روی مبل دراز کشید. از فاصله‌ی میان انگشت‌های پایش به جلوه نگاه کرد:

-استفاده ات رو بکن تو.

همین وقت پیام جدیدی روی گوشی آمد:

"لایوت رو دیدم. خیلی لذت بردم."

جلوه به پیام خیره شد. می‌توانست تصویر اروند را پشت کلمات ببیند. ابروهایش را بالا داد:

-خب پس بریم استفاده‌هامون رو بکنیم فردا.

به ایمانه نگاه کرد:

-تو استفاده‌ای چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

ایمان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود:

-چرا. فک فرخ رو بیار پایین. بذار تو بسقاب برام بیار.

جلوه خندید:

-میخواهی برم یه کاری کنم عاشقم بشه بعد دهنش رو سرویس کنم؟

-غیر از آذر خر دیگه‌ای تو این دنیا نیست که عاشق این بشه.

-جدی اگر از این توانایی‌ها داشتم حاضر بودم برای آرامشت خرج کنم.

ایمانه دستش را از پیشانی برداشت. چشم‌هایش را باز کرد و به جلوه گاه کرد:

-بد هم نیست. حداقل من خیالم راحت‌تر فرهود پیش کیه.
جلوه بلند خندید:

-عوضی. دیگه انقدرها هم نمی‌تونم فدایی باشم.
-مامانش پیام داده برای فرهود لباس رسمی بذار این آخر هفته میخوایم برای فرخ بریم خواستگاری بچه رو ببریم.
ابروهای جلوه بالا پرید:

-واقعا؟

-میخوام بدونی که با چه آدم مریضی سر و کله میزنم.
جلوه بلند شد و رفت روی کاناپه نشست. ایمانه پاهایش را روی زانوهایش گذاشت.
-واقعا اینو گفت؟

-بله. میخواد بگه که بسیار در تلاشه که فرخ سر و سامون بگیره و بچشو ببره. و حتما هم باید اینو به من بگه.

-بچه رو کجا میخوان ببرن؟

ایمانه پایش را تکان داد:

-یکم پای منو فشار بده از بس درد میکنه دیوونه شدم. بچه رو نمیره فقط میخواد من بدونم خواستگاری میره برای تحفه‌اش.

-خیلی احمقه اگر بچه رو ببره.

ایمانه پوزخند زد:

-احمق حرف یک دقیقه است.

-جدی فرخ میخواد ازدواج کنه؟

-هر غلطی میخواد بکنه. کاش دست از سر بچه برمیداشتن فقط. واقعا بیا زن فرخ شو. خیال منو راحت کن.

جلوه با دست ماهیچه‌ی پای ایمانه را فشار داد:

-من نهایتا میتونم صیغه بشم. تواناییم در همین حده! خودت زنش بشو که خیالت تا ته راحت شه.

ایمانه دوباره دست روی پیشانی‌اش گذاشت. هر دو می‌دانستند که این بحث کم و بیش خیلی ظریف جاهایی مطرح شده است. جاهایی مثل آموزشگاه و میان همکاران. شاید فامیل و یکی دو دوست نزدیک.

-اینکه آرزومه!

جلوه جای دستش را عوض کرد:

-یه ازدواج صوری.

ایمانه از زیر دست نگاهش کرد:

—من فقط میتونم صوری فرخ رو بکشم. که متاسفانه صوری نیمونه و جدی میشه.

—خب حالا فردا میرم ببینم چکار میتونم برات بکنم. فقط من خیلی ظرافت رفتاری ندارم. ممکنه مستقیم برم بگم هوی یارو عاشق من میشی مه بعد دهنه رو سرویس کنم یا نه؟

ایمانه پوزخند زد و رنگ لبخند کجش تا دقیقه‌های طولانی روی پوستش ماند.

جلوه باز فراموش کرد پیام مادرش را بخواند.

رستوران برای یک شب تابستانی حتی با وجودیکه جایی در بیرون شهر بود شلوغ محسوب می‌شد. خانواده‌هایی که در نوبت خالی شدن تخت-های سنتی بودند به شکلی پراکنده ورودی رستوران ایستاده بودند. ارون کلاهش را برداشت و زیر بغلش گذاشت:

—اوه چه خبره.

ارژنگ جلوتر رفت. منتظر بود دوست مشترکشان را ببیند تا بتواند بی نوبت وارد شوند. یک جلسه‌ی آشنایی با محوطه‌ی رستوران بود که قرار

بود تبلیغاتش را به عهده بگیرند. از دور کسی دست تکان داد. قبل از آنکه بتواند از میان جمعیت خودش را نزدیک برساند اروند زیر گوش ارژنگ گفت:

-از این به بعد تبلیغ برای جایی که فرخ توش خاطره داره قبول نکن. نگاهش کن.

هر دو چرخیدند و به فرخ نگاه کردند که گوشه‌ای ایستاده بود. با دست-هایی در جیب و نگاهی خیره که انگار جایی فراتر از رستوران تخت‌ها و آدم‌ها را نگاه می‌کرد. ارژنگ نفسش را بیرون داد:

-چکار کنیم الان. فرخ با همه جای این شهر خاطره داره. اروند دماغ شده بود:

-اصلا به حالش فکر می‌کنم حالم گرفته میشه.

-خوب میشه. چاره‌ای نیست.

همین وقت مدیر رستوران رسید. با هر سه نفرشان دست داد و بعد اولین تختی که خالی شده بود بدون نوبت برایشان آماده کرد. اروند ایستاده بود زیر ذرات پودری آب که از سقف ساخته شده با درخت‌های مو پایین می‌پاشید.

-یه چیزی برات بسازیم محمد کیف کنی. همین الان کلی فیلمنامه به ذهنم رسید.

فرخ زودتر روی تخت نشسته بود. چهار زانو زده بود و به جای سوختگی کوچکی که گوشه‌ی فرش ایجاد شده بود دست می‌کشید. محمد دست اروند را گرفت و به طرف تخت برد:

-بینم چکار میکنی. فعلا بشینید یه بریون دبش بیارم براتون. اروند کلاهش را لبه‌ی تخت گذاشت:

-باید دو سری پیام فیلمبرداری ارژنگ. توی روز هم باید بگیریم. آشپزخونه هم چند تا پلان باشه خوبه. ارژنگ به شکمش اشاره کرد:

-تا این پر نشه من هیچی نمیفهمم. اروند به فرخ اشاره کرد:

-نظر مثبت چیه؟

فرخ سرش را بالا آورد به سقف و انگورهای رسیده نگاه کرد. باد پنکه-های بزرگی که کنار هر تخت وصل بود انگورها را آرام و بی قرار تکان می‌داد.

-خوبه.

ارژنگ تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

-پولداری چه میکنه با آدما. یارو چندین ساله رستوران داره معروفم هست به اندازه کافی هم مشتری داره ولی همینطوری دلش خواسته یه تبلیغ هم بده. چشم و هم چشمی بین این رستوران دارا چه میکنه. اینطور پیش بره ما سر سال ملیاردر میشیم.

-هر جا میریم باید این بحث رو بکنی؟

-باید بررسی بشه دلیلش. یه چیز شومی پشت تصمیمش نباشه. من میگم اینا میخوان به این بهونه خواهرشون رو بندازن به ارونند. ارونند با خنده سرش را عقب داد:

-مشنگیان اگه اینطور بود با خود من هماهنگ میکردن نه تو.

-یعنی کیس مورد نظر منم؟

فرخ دست به سینه نشسته بود. به رفت و آمد پیشخدمتها با سینیهای مسی روی دست نگاه می کرد.

-اگه سقف نداشت با پهباد می گرفتیم.

اروند سر ذوق آمد. همین که می دید حال فرخ عوض شده و خودش را وارد بحث شان کرده حالش خوب می شد. سالها دوستی و نزدیکی، فاجعه ای مرگ ناگهانی آذر را برای او هم همانقدر دردناک کرده بود که

شاید برای فرخ. تنها ماندن فرخ و فرهود آنقدر برایش عمیق بود که انگار این اتفاق درست وسط زندگی خودش افتاده بود. مدتها زمان برده بود تا بتواند خودش را جمع کند و اگر اتابک هلش نداده بود تا زیر بغل- های فرخ را بگیرد و از جا بلندش کند احتمالا میخواست مدت‌ها خودش در همان حال شوک بماند. آذر را مثل خواهرش دوست داشت. مثل خواهری که هیچوقت نداشت و آرزویش همیشه بخش بزرگی از خواسته‌هایش بود. همانقدر به دنیا آمدن فرهود خوشحالش کرده بود که اگر بچه‌ی خواهر خودش بود خوشحال می‌شد. فرخ را می‌فهمید با اینحال با ارزش‌تر تصمیم گرفته بودند برای تغییر حال و روزش هیچوقت اجازه ندهند غرق شود. همیشه کنارش باشند و از دور هوایش را داشته باشند. طوری رفتار کنند انگار آذر هرگز نرفته و امروز که نیست با دو سال پیش که بود فرقی نکرده است. اگرچه هیچکدام از کارهایشان حال فرخ را عوض نمی‌کرد.

-اصلش به سقفشه و این انگوراش. خیلی خاصه.

همین وقت پیشخدمت کنار تختشان ایستاد:

-فامیل شریفتون.

ارژنگ زودتر وسط پرید:

-حوض ماهی.

پیشخدمت متعجب شد:

-چی؟

-حوض ماهی. یکی از ایالت‌های آمریکاست. هنوز ستاره‌اش وارد پرچم نشده.

اروند خندید:

-آقای دشتی در جریان هستند. دفتر تبلیغاتی مهرگان.

وقتی پیشخدمت رفت ارژنگ دوباره پایش را دراز کرد:

-من هنوزم می‌گم این اسم خیلی مزخرفه برای شرکت. باید عوضش کنیم.

این اسمی بود که فرخ انتخاب کرده بود. در واقع همه چیز مربوط به فرخ بود. از مکان تا مجوز و اسم.اروند و ارژنگ نیروهای بودند که فرخ خواسته بود کنارش باشند. اگرچه بعد از مرگ آذر به نظر آنها همه کاره بودند و فرخ تنها بیننده بود.

-یه ترکیبی از اسممون باید بذاریم. مثلاً ارفرد. یا ارخند. خداوکیلی ارخند قشنگ نیست؟

با پا به زانوی فرخ زد:

-هان؟ خوب نیست؟ ناراحت شدی؟ خب اول تورو میذاریم. فرزند. خوبه؟
 -اروند دست به ابرویش کشید. جای بخیه‌های کشیده شده به شدت می-
 خرید. تنها یادگاری که از داستان گاوکش‌ها مانده بود.

-آقا برنامه‌ی فردا رو اوکی کنید.

فرخ نگاهش کرد:

-چی رو اوکی کنیم دیگه. شما خودتون بریدید و دوختید.

-من باید به این دختر خبر بدم. ساعتش رو.

فرخ لب‌هایش را کج کرد:

-تو خودت پا در هوایی یکی دیگه رو برداری بیاری؟ اونم یه زن. اصلا
 معلوم نیست کجا هست اونجا.

ارژنگ سرش را به متکای بزرگ پشت کمرش تکیه داد:

-ولی افتاد مشکل‌ها آقا اروند. نگفتی بهش خودت شوهر داری اجازه این
 رفت و آمده رو نمیده؟

با ابرو به فرخ اشاره کرد.

-بگو شوهرم غیرتیه.

فرخ اهمیت نداد:

-فعلا باید بریم ببینیم چطور جاییه.

ابروهای ارونند فرو افتاد:

-زشته قول دادم.

ارژنگ خندید:

-تربیت غلطه. بدون اجازه شوهرت برای چی قول میدی؟

فرخ چپ چپ نگاهش کرد. ارژنگ ادامه داد:

-طرف انقدر شوهره که منم باید ازش اجازه بگیرم.

-یه روز مسخره بازی در نیاری شبت صبح نمیشه نه؟

ارژنگ سرش را کج کرد. زل زد به فرخ:

-جووون تو فقط غیرتی شو برام. شلاق چرمم داری؟

اروند به گوشی‌اش مشغول شد:

-به هر حال من قول دادم. نمی‌تونم نگم بهش.

دو ساعت پیش زل زده بود به تصویر جلوه که برنامه‌ی زنده داشت. به نگاه خیره‌اش به صفحه‌ی گوشی و تکان‌های آرامی که به سرش می‌داد. کوتاهی بیش از اندازه‌ی موها و کک مک‌هایی که حتی از پشت دوربین هم پیدا بودند. چیزی در این تصویر بود که برایش آشنا بود. انگار نه یک غریبه که دختری آشنا بود. شاید شبیه کسی که مدت‌ها در جریان همه

چیزش بوده است. مدتها همه‌ی فکرها و تصمیماتش را می‌دانسته و همراه همه‌شان بوده است.

سرش را بالا آورد و رو به فرخ کرد:

-من یکی دو ساعت پیش بهش گفتم برنامه او کیه.

ارژنگ بلند خندید. دست روی پایش زد:

-خیلی میخواست حوض ماهی. قشنگ زیرآبی‌هاش رو میره بعد اطلاع میده. این تریپ همفکریت با ما داغونم کرد. خوبه. همین فرمون برو جلو. بهش گفتمی دوستاشو بیاره؟

اروند به فرخ لبخندی گشاد تحویل داد:

-ببین ما هم نگیم بهش خودش میره. چه بهتر که حداقل با چند تا مرد
بره.

ارژنگ دستش را روی هوا کاسه کرد:

-مرررد.

اروند تحویلش نگرفت:

—من فکر می‌کنم اصلاً میتونه همکاری خیلی خوبی باشه. شاید جالب باشه از دید یک فمنیست هم به ماجراها نگاه کنیم

ارژنگ زل زد به انگورهای سقف:

-بهونه‌های عشق و عاشقیش رو چقدر ظریف داره وارد کار و همکاری میکنه. اروند تو در پوست یه مرد حیف شدی. اگه زن شده بودی با این سیاست‌های ظریفیت می‌تونستی به هر چی می‌خواهی برسی. زن شایسته-ی سال می‌شدی.

با آمدن پیشخدمتی که سفره و سرویس پذیرایی را آورده بود ارژنگ پاهایش را جمع کرد.

وقتی غذایشان تمام شد و هر سه کفش‌هایشان را پوشیده و ایستاده بودند ارژنگ به نزدیک‌ترین پیشخدمت اشاره کرد:

-به آقای دشتی بگید ما برای بازدید آماده ایم.

فرخ نگاهش کرد:

-قشنگ معلومه سیر شدی.

-جون تو اتصالات مغزم تازه برقرار شد.

به دنبل مدیر رستوران تازه به طرف دیگر حیاط رسیده بودند که فرخ از میان داربست‌های تاک چیزی دید که برای ثانیه‌های طولانی قدم‌هایش را کند کرد. با چشم‌هایی که از میان اخمش می‌خواست صحنه را بشکافد زل زد به زنی که با مانتوی بلند سرمه‌ای رنگ در حال در

آوردن کفش‌هایش بود برای نشستن روی تخت. کنارش مردی بود که منتظر بود تا اول او بنشیند و بعد خودش.

ناخودآگاه نگاهش چندین متر اینطرف و آنطرف را چرخ زد. چرخید و حتی پشت سر خودش را نگاه کرد. دنبال فرهود میگشت تا تصویر ایمانه و آن مرد را کامل کند.

فرخ کیف دور کمرش را باز کرد و را روی میز گذاشت. چرم بود و معلوم بود همین یکی دو روز پیش خریده است. مثل همیشه با سر و وضعی جدید آمده بود و ماشین شاسی بلندش آنطرف خیابان زیر نور تیر چراغ برق شهرداری می‌درخشید. رستوران نسبتاً شلوغ بود و هر چند ثانیه شماره‌ی جدید برای غذاهای بیرون بر اعلام می‌شد. دست کشید به سر کچل شده‌ی اروند:

-خود حسن کچل شدی!

جمعیت چهار پنج نفره شان دور یک میز در حیاط رستوران نشسته بودند. دوستانی که برای آخرین خداحافظی با اروند آمده بودند. چند روز دیگر اعزام می‌شد و ممکن بود ماه‌ها همدیگر را نبینند.

-چرا این سرش گرد نیست؟

به پسرهای دیگر نگاه کرد و خندید:

-جدی میگم. انگار دوزنقه است.

پسرها خندیدند. یک دوره‌می کوچک بود که ترتیش را خود ارونند داده بود. به نظر بقیه ابلهانه بود که تصمیم دارد فاصله‌ی میان ادامه‌ی تحصیلش را با دوران سربازی پر کند. برای خودش اما هیجان انگیز بود. مثل بقیه‌ی چیزهایی که در زندگیش وجود داشت از هر اتفاق جدیدی استقبال می‌کرد. درخور و شایسته. بعد از چهار سال گرافیک خواندن حالا احساس می‌کرد احتیاج دارد قدمی متفاوت بردارد.

-چطوری تونستی بزنی موها رو؟

فرخ اما برعکس او بود. سربازی را دور زده بود و به هیچ عنوان حاضر نبود به چنین چیزی فکر کند. پولدارترین همکلاسی شان بود که جز دغدغه‌ی تیپ و ظاهر چیز دیگری نداشت.

-واقعا روت میشه اینطوری بری بیرون؟

اروند خندید:

-چشه بابا؟ دبستان بودی موها تو نمیزدی؟

-نه. من پارتی داشتم.

یکی از پسرها خندید:

-بچه‌های مرداویدج معاف بودن از تراشیدن مو.

فرخ دوباره به زبری موها دست کشید:

-چنین بلایی سر موهای من بیاد خودکشی می‌کنم.

پسر به روزی بود که موهایش بهترین و زیباترین نقطه‌ی وجودش بود. موج خوش حالتی داشت که بدون هیچ ژل و ماده‌ای به قشنگ‌ترین حالت ممکن می‌ایستاد.

-حالا زیاد غصه نخور برای اینکه از افسردگیت جلوگیری بشه...

با سر به یکی از پسرها اشاره کرد تا جعبه‌ای روی میز بگذارد.

-اینم هدیه ما.

اروند با لبخند جعبه را باز کرد. کلاه نقاب دار سورمه‌ای رنگ زیر نورهای حیاط می‌درخشید. بلند خندید و کلاه را به سر گذاشت.

فرخ ایستاده بود سر خیابانی که ورود ممنوع بود و اروند باید پیاده تا خانه شان می‌رفت.

-جدی میگم حوض ماهی. عاشق شدم.

اروند کلاهش را از سر برنداشته بود. در آینه‌ی بغل خودش را می‌دید که با آن کلاه با همیشه فرق داشت.

- دو هزار و یکمیه یا دومی؟

- اولی.

اروند کلاه را تکان داد. زاویه داد و باز به خودش نگاه کرد:

- گوشای مخملیم از زیر کلاه زده بیرون؟

- واقعا اولی. چنین حسی به کسی نداشتم تا حالا.

اروند چرخید سمتش:

- الان ارژنگ باید اینجا باشه اون پونصد تا دختری که تو دانشگاه درو

کردی یاد تیاره. پسر چقدر دلم براش تنگ شده. واسه ما آدم شده رفته

تهران درس بخونه.

فرخ هنوز دستش به فرمان بود. بیرون را نگاه می کرد.

- نه این فرق داره.

- زمان همه چیز رو ثابت میکنه فرهادی.

- باورت میشه تو این دو ماه که میرم کلاس احساس میکنم زندگیم با

قبل فرق کرده؟ با هیچ دختری اینطور نبودم.

- کی هست حالا؟

- تا حالا حتی باهاش حرف هم نزدم. نمی دونم نه اینکه نخوام یا روم نشه

یه... چطوری بگم...

-اونطوری بگو.

-یه کاریزمای خاصی داره. حس میکنم توی هاله‌ی انرژی‌ش غرق میشم.

-خب دیگه بیا تو سطح همین لیسانش و قبل از سربازی حرف بزن.

فرخ دست زیر لبش کشید. چشم‌هایش جمع شده بود اما به خوبی می‌شد

برق به خصوصی که میان تیرگی چشم‌ها بود دید.

-خیلی عجیبه برام.

-تا من سربازی ام تشکیل خانواده ندی با این حالت.

فرخ هیچ به نظر نمی‌رسید متوجه حرف‌های اروند باشد.

-احساس می‌کنم اگه بخوام باهاش حرف بزنم باید خیلی روش فکر

کنم. برنامه ریزی کنم.

-واقعا برای رسیدنت به این مرحله تبریک می‌گم. خودش یه قدم بزرگه

که با آسانسور رفته باشی.

-حس می‌کنم اگه برم بگم میشه باهاتون صحبت کنم یا بیشتر آشنا

باشیم یا هر مزخرف دیگه‌ای توهین میشه بهش. میفهمی چی میگم؟

به اروند نگاه کرد. چانه‌اش را گذاشت سر کتف دستی که فرمان را گرفته

بود. اروند نقاب کلاه را دوباره کشید جلوی سرش:

-خیلی سعی میکنم.

-شاید هم هیچوقت حرف نزدم باهاش.

-با چشمت حرف بزن.

مردمک چشم‌هایش را در حدقه تکان داد:

-این یعنی زن من میشی؟ از اینطرفیش یعنی با خانواده برسیم خدمتتون

یا تنها دوست دارید؟ یکم پایین بیاد معاش میریزه بهم.

فرخ دوباره بیرون را نگاه کرد:

-بعضی آدم‌ها از دور قشنگن. آدم میترسه نزدیک بشه همه چیز بهم

بریزه. دلم نمیخواد این تصویر بهم بریزه. واقعا عاشق شدم.

اروند کلاهش را برداشت:

-یه کلاه برای ما خریدی دو ساعته مخم رو تلیت کردی. خودت باش

بابا. خیلی تریپ برداشتی.

فرخ بالاخره لبخندی محو تحویل داد:

-یه موقع دیدی برگشتی دیدی از عشق مردم.

-باشه. تو هر بار قراره از عشق بمیری. معجزه میشه یکی دیگه میاد

نجات میده. تنفس دهان به دهان و...

-همین. آفرین. اصلا به این چیزا باهاش فکر نمی‌کنم. نه که نکنم...

-خدا را شکر. نگران شدم گفتم ترموستاتت بالاخره از کار افتاد و جماعت نسوان نجات پیدا کردن.

-نه اما... نمیدونم چطوری برات بگم. حس میکنم نمیفهمی.
-خیلی ممنونم

-احساس می‌کنم اونقدر پیچیده است که اول باید کلی وقت بذاری بشناسیش بعد...

-دست به کار بشی؟ خوبه. دارم بهت امیدوار می‌شم.

-خیلی عوضی ای. میفهمی عاشق شدن یعنی چی؟

اروند گوشه‌ی چشمش را خاراند. چشم کج شد و رو به پایین کش آمد:

-آقا ما کلاه رو پس بدیم حله؟

-پریشب داشتم برای یحیی می‌گفتم. بهش گفتم حس می‌کنم اون تایم

کلاس جز زندگی‌م نیست. جز این بیست و دو سه سال نیست. انگار میرم

یه دنیای دیگه. همش فکر می‌کنم اگه کلاس تموم بشه چی میشه.

-خب اوضاع پس جدی جدی خرابه.

-به نظرت باید چکار کنم؟

-اگه ارژنگ بود میگفت بُر اون مکافات رو بنداز بره خیلی داره کار

دست میده.

خودش به حرف خودش خندید ولی بعد سکوت فرخ و نگاه خیره‌اش به بیرون را دید و به نظرش رسید ماجرا جدی‌تر از این حرف‌هاست:

-خب حرف بزن باهاش. البته شاید اون سیاره‌ای که اون ازش اومده حرف زدن توش مد نباشه. فرخ زل زد به ارونند:

-چرا من یه دوست آدم ندارم باهاش حرف بزنم؟

-آدم با آدم دوست میشه خب. بیا... جدی شدم.

دست به سینه نشست و تکیه داد به در ماشین.

-بگو.

-برو بابا. موهاتم زدی دیگه کله کامل خالی شده.

اروند خندید:

-اتفاقا اردوان پریشب می‌گفت نصف مغزتو برده. نه جدی ام. اتفاقا خیلی

از این بحث‌ها خوشم میاد. میخواستم جای خالی ارژنگ رو پر کنم.

موفق نشدم. می‌شنوم بگو. حالا اسمش چیه این موجود افسانه‌ای؟

فرخ دستش را به پنجره تکیه داد. سبیلش را با دندان‌های پایین گرفت و

به دهان کشید. چند ثانیه به همان حال ماند و دست آخر رهایش کرد:

-ایمانه.

ایمانه می‌دانست که جلوه با دیدنش درست وقتی در خانه را باز کرده فهمیده که اتفاقی افتاده و حالش خوب نیست. با اینحال مثل همیشه خونسرد بود و تا وقتی خود ایمانه نمیخواست چیزی بروز بدهد دخالت نمی‌کرد. تنها به همین جملات اکتفا کرد:

-چی شد؟ خوب پیش رفت؟

ایمانه شال مشکی رنگی که دور گلوش پیچیده بود باز کرد. طره‌های زندانی شده‌ی مو آزاد شدند و سر شانهاش ریختند. نفسش را بیرون داد. هنوز سر گونه‌هایش از حرارت عصبانیت می‌سوخت. گارد بدنش باز نشده بود و نمی‌توانست خودش را آرام کند.

-فرهود خوابید؟

-آره یکساعتی میشه.

مانتو را لبه‌ی مبل انداخت:

-مرسی.

در اتاق را باز کرد و از میان در تاریکی اتاق پسر بچه را نگاه کرد. جلوه پشت سرش بود. صدایش را پایین آورد:

-کلی بازی کردیم. سرخ پوست بازی. دندونش هم یکم درد می‌کرد.

ایمانه به حجم تن کوچک فرهود در تاریکی نسبی اتاق که با هاله‌ای نور کمرنگ چراغ خواب روشن شده بود نگاه می‌کرد. هر بار پلک می‌زد احساس می‌کرد ماجرای امشب دوباره از اول تکرار می‌شود. هنوز درست روی تخت ننشسته بود که پیام فرخ رسید. "خیلی دوست دارم بدونم اگه تو اینجایی بچه من پس کجاست؟" یکی دیگر از شب‌های تلخ و گزنده بعد از رفتن آذر. شب و روزهایی که به نظر می‌رسید هیچوقت قرار نیست به آنها عادت کند.

-میرمش دکتر این هفته.

صدای دمپایی‌های روفرشی جلوه به طرف آشپزخانه می‌رفت:

-قهوه میخوری؟

بیشتر از هر وقتی احتیاج به چیزی داشت که خستگی را از مغزش بیرون بکشد و تصویر لجباز فرخ را وقتی زیر خوشه‌های انگور در رستورا نایستاده و او را نگاه می‌کرد پاک کند. بهانه‌ی شستن دست‌ها و سر رسیدن فرخ با آن لحن عصبی محق همیشگی.

-فرهود کجاست؟

-خونه.

-من بچه رو به خونه سپردم؟

-پیش دوستمه.

-به دوستت سپردم؟

-چی میگی؟

-بچه رو دادم که بذارش پیش هر خر و خوری و بیای واسه خودت
عشق و حال؟

هنوز هم کلمه‌ی عشق و حال مثل پتک به سرش می‌کوبید. وقتی از سر
شانه‌ی فرخ مردی را می‌دید که منتظر او روی تخت نشسته بود برای
یک قرار کاری آمده بود حتی اگر در ذهن او چیز دیگری بود به ذهن
ایمانه نرسیده بود که طور دیگری فکر کند. فقط می‌خواست هر طور
شده آموزشگاهش را نجات دهد. تنها مامنی که مثل یک غار در دل کوه
مشکلات مانده بود تا به آن پناه ببرد.

-منو تعقیب میکنی؟

-کی هستی تو؟

پوزخند فرخ با پاشیده شدن قطرات پودری آب همزمان شده بود.
-به تو مربوط نیست زندگی شخصی من.

-تا وقتی بچه‌ی من پیشت ریز و درشتت به من مربوطه.

-من آذر نیستم که هر طور دلت می‌خواود باهاش حرف بزنی.

-زنگ بزن به دوستت بچه رو آماده کنه میرم دنبالش.

این نقطه ضعف بزرگی بود که آذر برایش به یادگار گذاشته بود. بچه‌ای که فقط به دنیایش نیاورده بود و گرنه از خود آذر برایش مادرتر بود. تمام زندگی را وقفش کرده بود و چشم روی آینده بسته بود تا مطمئن باشد امنیت فرهود همیشگیست. فرخ این نقطه ضعف را از میان همه‌ی لایه‌های وجودی‌اش پیدا کرده بود. این مرد خودخواه که دست از آزار نمی‌کشید.

-فرهود جاش خوبه.

-تو هم جات خوبه!

لب‌هایش را بهم کشیده بود. طعم رژ لب پخش شده بود در تلخی دهانش. زل زده بودند بهم. قطرات آب با باد خنک پنکه‌ها می‌نشست بر موج موهای فرخ. اگر اروند از راه نرسیده بود تا با لبخند و سلام و احوالپرسی گرمش فضا را عوض کند هیچ بعید نبود دوباره دعوای سختی در پیش داشته باشند.

نشست پشت میز آشپزخانه. جلوه فنجان قهوه را گذاشت جلویش. خانه در سکوت بود و تیک تیک ساعت آخرین صدای بیدار زندگی بود.

-اگه شام نخوردی تو یخچال هست هنوز.

جلوه خوب می‌فهمیدش. می‌دانست احتمالا هیچ چیز خوب پیش نرفته که بخواهد به غذا خوردن فکر کند. انگار جلوه هم آن صحنه‌ها را دیده بود. چربی که از میان لقمه‌های بریانی می‌چکید و مرد رو به رویش بدون توجه به او که خودش را با پرهای ریحان سرگرم کرده بود سخت مشغول خوردن بود. گوشه‌های کادر نگاهش فرخ و دوستانش بودند که رستوران را بالا و پایین می‌رفتند و با صاحب رستوران حرف می‌زدند.

— نه سیرم.

بعد از این سکوت باید حرف می‌زد و گرنه حباب بزرگ گلایش حنجره-
اش را پاره می‌کرد.

— فرخ اونجا بود.

خودش را عادت داده بود گریه نکند. همیشه انگار وقت برای گریه نداشت. بعد از مردن مادرش باید مراقب آذر می‌بود که این ضربه برای روحش بزرگ بود و زندگی‌اش با فرخ هر روز وضعیت وخیم‌تری می‌گرفت. باید مراقب فرهود می‌بود که سوگواری مادرش طول کشیده بود. بعد از آن باید با شوک مرگ تنها خواهرش ایستاده کنار می‌آمد. حتی فرصت نکرده بود تا شود. خم شود و کمر شکسته‌اش را روی زمین رها کند. باید به فرهود فکر می‌کرد.

ملحفه را آرام کنار زد. لبه‌ی تخت نشست. به موهای فرهود نگاه کرد که سایه شان در نور روی دیوار رو به رو افتاده بود. تا ویتترین دایناسورها رفته بود و بعد با یک شیب ملایم و خوش حالت فرود آمده بود روی یک بوگاتی اسباب بازی.

دست کشید به سرش. بچه تکانی آرام خورد و به نظر آمد لبخند زد. لبخند غمگین ایمانه عمیق شد. به خال قهوه‌ای که روی شقیقه‌اش بود نگاه کرد. درست شبیهش روی پیشانی آذر بود. آذر کوچک چموش. خم شد و خال را بوسید. آذر ملحفه را روی سرش کشید. لب‌های ایمانه مرطوب شده بود. آذر گریه کرده بود.

-پاشو بیا شام بخور.

-نمیخوام.

صدایش پر از بغض بود. بینی‌اش گرفته بود و دم و بازدمش بوی اشک می‌داد.

-پاشو.

سعی کرد ملحفه را کنار بزند. آذر اجازه نداد. با انگشت‌هایش پهلویش را نشانه رفت تا قلقلکش کند. صدای آذر بالا رفت:

-نکن!

-اه اه. چه اخلاقی.

خودش را کنار آذر جا داد. دست انداخت دور کمرش. موهای بلند آذر ریخت روی صورتش.

-دیوونه چرا با خودت اینطور می کنی.

-ولم کن ایمانه.

-آخه اصلا دو ماه شده تو با این آشنا شدی.

-گفتم ولم کن.

-تو حداقل یکسال باهاش رفت و آمد کن بعد...

-فرقی داره؟ برای مامان فرقی داره؟

ملحفه را کنار زده بود و انگار نیم رخش رو به تاق باشد و مخاطبش جایی آنجا در گچبری های قدیمی سقف با حرص جملات را بیرون داده بود.

-آره فرق داره. بیشتر میشناسیش.

-مامان میگه نه. دو ماه و سه ماه و صد سال نداره.

-آذر قبول کن که اصلا به ما نمیخورن.

آذر سریع به کمر چرخید.

-چرا؟ یعنی ما چون اینجا زندگی می‌کنیم و پولدار نیستیم هیچوقت اجازه نداریم رویاشو داشته باشیم؟

دستش را از دور کمر آذر برداشت. کشید به طره موهایی که به خیزی اشک روی گونه‌هایش چسبیده بودند.

-نه ولی این راه رسیدن به رویا نیست.

-آهان راهش تلاش و نون حلال و این چیزاست. شما فکر می‌کنید هرکس پولداره دزده.

-نه ما چنین چیزی نگفتیم.

-مامان گفت.

دخترک بیست ساله‌ی پر شر و شوری بود که تمام روشنی و چراغ خانه بود. تمام زندگی سه نفرشان به آذر بستگی داشت. اما درست از روزی که فرخ آمده بود شب و روزشان اشک و گریه شده بود. مادر مخالف بود و آذر سخت پیگیر. میخواست هر طور شده عروس فرهادی‌ها باشد. مرداوید زندگی کند و شاسی بلندهای کروکی سوار شود و پز لباس‌های مارک دارش را به دوستانش بدهد.

-وقتی سطحمون انقدر تفاوت داشته باشه اذیت میشی. برخورد مامانش رو وقتی اومدن خواستگاری دیدی. خودت گفتی که چطوری نگاه می-کرد به خونه. این نگاه رو میخوای یه عمر تحمل کنی؟

-مگه با مامانش میخوام زندگی کنم؟

رویش را به ایمانه کرده بود. چشم‌های خیشش پر از حباب‌های رویا بود که کوچکترین تلنگری می‌ترکاندشان. مادرشان کلافه بود. بی‌قراری-های آذر را نمی‌توانست تحمل کند. آذر را از دو سالگی بدون پدر بزرگ کرده بود. ته تغاری لوسی بود که هیچکس نمیخواست آب در دلش تکان بخورد. یک افتادگی ساده‌ی دریچه‌ی قلب داشت که تمام اشک و ناله و نگرانی مادرش بود. تمام هم و غمش این بود که آذر هیچوقت گریه نکند.

-بالاخره...

-من خودش رو دوست دارم. مامانش رو هم درست میکنم. مطمئن باش خودش از رفتارش پشیمون میشه. یکم که بیشتر منو بشناسه پشیمون میشه.

ته چشم‌های لرزانش انگار تصویر فرخ بود. پسری که روزگاری در کلاس زبان همکلاسی ایمانه بود. پسری که خیلی اتفاقی با آذر آشنا

شده بود و مصرانه قصد ازدواج داشت. اگر چه هیچ چیزش به پسری که بتواند تشکیل خانواده بدهد نمی‌آمد.

—خودم با مامان حرف می‌زنم. به یه شرط...

حباب‌های رویا هزاران برابر شدند:

—چی؟

—حداقل ۶ ماه صبر کن تا بیشتر آشنا بشی.

—باشه نامزد می‌کنیم.

—مامان اونم باید راضی باشه. پاشو بیا شام.

دوباره خال را بوسید. آذر هر چه میخواست باید همان می‌شد. این قانون نانوشته‌ی زندگیشان بود.

ارژنگ درحالیکه خمیازه می‌کشید پیاده شد. دستی روی هوا برایشان تکان داد و از پله‌های جلوی خانه شانبالا رفت. اروند دنده را یک کرد و راه افتاد. سکوت کشنده‌ی ماشین با رفتن ارژنگ حتی با آن حال خواب آلود گیجش کشنده‌تر شد. اروند زیر لب آهنگی که پخش می‌شد تکرار می‌کرد. چیزی شبیه سوت زدنی ملایم در شبی تابستانی.

—ای دل دیگه بال و پر نداری...دو سه تا از ایده‌هایی که توی ذهنم بود برای فیلمبرداری رو دادم محمد کفش برید.

فرخ گوش نمی‌داد. کاملاً مشخص بود که اصلاً نه آنجاست نه دوست دارد باشد. گواهِش جمله‌ای بود که به زبان آورد:

-میرم شرکت.

-نمیری خونه مامانت؟

نفس عمیقی کشید:

-نه.

-قرار بود امشب بشینیم در مورد فردا بیشتر حرف بزنیم...وقت نشد.

فرخ خسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست:

-حرف بزن.

-باشه فردا توی راه هماهنگ می‌کنیم. کارای این اپیزود آخر رو هم

نکردم هنوز. دو سه تا لانگ شات می‌خوام از حوض بگیرم. با اون تخت

جدیده.

فرخ چشم‌هایش را باز نکرد:

-بیا بگیر.

-الان بریم؟

فرخ چشم‌هایش را باز کرد. به سقف پاترول نگاه می‌کرد که چند رد

طولانی سیاه رنگ داشت.

-اول برو دنبال فرهود.

-الان؟

به ساعت ماشین یا حتی ساعت مچی خودش نگاه نکرد. انگار خط و خطوط سقف ساعتش بود.

-بچه‌ی بیچاره. عین گوشت اضافی پاشش میده اینور اونور.

با این حرف انگار دوباره جریانی فکری در سرش زنده شد. دوباره تصاویر رستوران مغزش را پر کرد.

-برو بریم برش دارم از اونجا.

اروند چیزی نگفت. راهش را ادامه داد و بعد پشت چراغ قرمز ایستاد.
-با توام.

-خوابه الان بچه.

-بغلش می‌کنم.

اروند از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. از محدود دفعاتی که جدی می‌شد و رنگ پوستش هم برمی‌گشت.

-دست بردار فرخ. بچه رو کردی اسیر مسخره بازیات.

-من؟

-میخوای دوباره مریضش کنی؟

-من مریضش میکنم؟ برو در خونش اروند.

اروند سرش را تکان داد. چندین و چند بار. آنقدر که آمپر فرخ دوباره چسبید:

-آنقدر مریض میشه تا عادت کنه.

-باشه.

-چرا داری میری سمت خونه مامان؟

اروند آرم بغل گرفت. ماشین ایستاد.

-بیا خودت بشین. من نمیرم نصفه شبی اونجا.

در ماشین را کامل باز نکرده بود. گارد پیاده شدن کامل به تنش ننشسته بود. زل زد به فرخ. انگار چیزی میان نگاهشان رد و بدل می شد. چیزی شبیه راز که جایی در سال هایی دور دفن شده بود.

-استرس به بچه وارد نکن. اوضاع فقط خراب تر میشه.

فرخ دست به صورتش کشید:

-خراب هست.

بعد انگار با صورتش سر جنگ داشته باشد پوست را بیشتر و بیشتر پایین و بالا کرد. از زیر دست هایش نالید:

-خرابتر از این دیگه نداریم.

اروند چرخید سمتش. شهر در شب تابستانی هنوز زنده بود. مردم چنان در رفت و آمد بودند انگار هرگز قرار نبود خواب به چشمانشان بیاید.
-نگران نباش.

دست گذاشت سر شانه‌ی فرخ:

-درست میشه. فقط... یکم خم شو سر زانوهات بشین از دید اون بچه دنیا رو ببین. ساده نیست. میفهمه همه چیزو. براش سخت تر نکن. فرصت بده فرخ این دوران تمام بشه. برای هر دوتون.
-لعنت به من.

فرخ با حرص پنجه کرد بین موهایش.

-وضعیت گه عوضی. بچه ات باهات حال نکنه باهات مریض باشه میدونی یعنی چی؟
-طبیعیه.

فرخ لب بالایش را گاز گرفت. سیبل‌های نصفه نیمه به دهان فرو رفته بودند.

-من بچمو نسپر دم دست غریبه. اگه میخواد عشق و حال کنه دوست پسر بازی کنه شوهر کنه بچه رو بیاره بده به من. باهاش حرف بزنه. درستش کنه.

اروند آرام پلک زد. فرخ نگاهش کرد. بعد برای اینکه جو تلخ برآمدن شکسته شود دوباره سرش را به صندلی تکیه داد:

-برو خونه مامان. سرم داره منهدم میشه.

اروند سوییچ را چرخاند. راز سر به مهری که بیشتر از ۸ ۹ سال بود هرگز در موردش حرف نزده بودند هر چند وقت شبیه بیماری در قرنطینه ظاهر می شد و از پشت شیشه ها دست تکان می داد. رازی که از لحظه ی رسیدن پیام فرخ در مراسم خاکسپاری مادر بزرگ به اروند رسیده بود.

-آخر هفته جشن عقده. نزول اجلال بفرمایید اخوی.

اروند کنار مادرش ایستاده بود که مهمانان سیاه پوش را بدرقه می کرد.

-بابا دست خوش. نه خوشم اومد. باریکلا. رو دور تند بودی؟

-دیگه ما اینیم.

-به سلامتی. من که مراسم مامان بزرگمه میدونی تهران گیرم. مامانم زیاد اوکی نیست حالش. میام میبینمتون بعدا. شام رو برام فریز کن.

فرخ عکس کارت دعوت را فرستاده بود. اروند مطمئن لود اسمی که فرخ گفته بود و درباره اش چندین بار حرف زده بود آذر نبود و این را وقتی مطمئن شد که در دومین دیدارشان آذر از خواهرش ایمانه گفت که برای ادامه تحصیل به تهران رفته است. فرخ حرف را عوض کرده بود و

خروارها خاک روی این راز ابدی ریخته بود. رازی هیچکس محرمش نبود.

صدای کم و زیاد شدن فلکه‌ی فواره‌ی حوض می‌آمد. فرخ پاهایش را در تشت آبی که کنار میز بود تکان داد شاید سر درد و اعصاب مریضش رام شود.. بوی دمنوش خانه را برداشته بود.

—بذار سرد بشه بعد بخور.

مادرش با بدخلقی آشکاری تقریباً لیوان را روی میز کوبید. از پنجره‌های قدی به حیاط و اروند نگاه کرد که مشغول ور رفتن با فواره‌ی حوض و فیلمبرداری بود.

—اینم روزگار تنها نوه‌ی فرهادی بزرگ.

دستش را روی هوا از شعاع اروند تا فرخ کشید و بعد برگشت. انگار تمام کائنات و اتفاقات افتاده و نیفتاده در این شعاع مدفون شده بود.

—نصفه شب آواره کوچه و خیابون و این مسخره بازیا...

برگشت و روی صندلی نشست. عینکی که همیشه با یک بند مشکی رنگ از گردنش آویزان بود تکانی خورد و روی اولین لایه‌ی شکمش

نشست. از گوشه چشم به فرخ نگاه کرد که پایش را آرام در تشت آب تکان می‌داد.

-چرا بچه رو نیاوردی؟

فرخ چشم‌هایش را بسته بود. زیر پوش پوشیده بود و لباسش جایی همان اطراف مچاله افتاده بود.

-سر کار بودم.

-کار!

وقتی فرخ دم به تله‌اش نداد و وارد بازی تکراری و فرسایشی بحث‌های همیشگی نشد مادرش بیشتر عصبی شد.

-خونه رو دادی دست این دختره؟

فرخ چشمانش را باز کرد. سرش را کج کرد و با اخم به مادرش نگاه کرد.

-زنگ زدم امروز به تقی پور. کار داشتم باهاش. گفت خونه رو دادی

دست کسی دیگه. میخواستی بگی بیاد اینجا من میرفتم تو خیاون

بلاخره یه کنجی پیدا می‌شد برام.

صورت فرخ به همان حالت مچاله و پر اخم باقیماند.

-پرستار میخواستی بگیری برای بچه ات ارزونتر از این در میومد. انقدر

باچ میدی به همین فتنه که زندگیتو آتیش زد.

—بسه.

—بسه باشه بسه. آ آه. بفرما.

با دست به دهان خودش کوبید.

—خفه میشم. مثل همیشه. مثل همون روز که گفتی الا بلا همینو

میخوام یا این یا هیشکی عین...

—بسه.

—این بچه عادت میکنه. گفتم بیارش همینجا زیر پر و بال خودت باشه.

اینجا نه باشه ببر خونه‌ی خودت هر وقت سر کار بودی بیارش اینجا.

—اره دقیقا همینا رو گفتی!

— نگفتم؟ نگفتم فرخ؟

—نه. ببخشید. عذرا خانم بود توی کوچه جلومو گرفت گفت من اعصاب

بچه داری ندارم. بچه بشاشه برینه من نمی‌تونم جمعش کنم.

—الهی خدا منو برداره راحت بشم. طاها خان خوشا به سعادت که زود

رفتی ندیدی این خفت و خواری رو.

فرخ جوابی نداد. دوباره چشم‌هایش را بست و حرکتی عصبی به پاهایش

در آب داد. صدای راه رفتن آرام اروند در حیاط شنیده می‌شد.

—داد زن داره فیلم میگیره.

-اینم روز و حالم. اینم زندگیم. جیگرم خونه. این سینه رو باز کنم ببین چه خونی تو دل من برای روزگار تو. نمیشناسی که. نمی‌فهمی که. همه خوبتو میخوان جز من. همه دنیا جز من مادر. حالا تازه فهمیدم بچم خودشو آواره کوه و بیابون کرده معلوم نیست کجا می‌خواهه چی می‌خوره چکار میکنه که اون ترشیده بتونه راحت بچه رو نگه‌داره.

فرخ دندان‌هایش را روی هم فشار داد. کلمه‌ی بسه مثل یک مگس موذی افتاده بود توی دهانش و راه فرار نداشت. مدام خودش را به در و دیوار می‌کوبید.

-راضی نیستم فرخ ازت. راضی نیستم. هم خودت رو خون به جگر کردی هم منو.

بلاخره صدای لرزانش به گل نشست و به گریه افتاد. فرخ اما چشم-هایش را باز نکرد. به این شرایط عادت داشت. نه فقط بعد از آذر که از لحظه‌ای که پای آذر به این خانه باز شده بود. همیشه همین بود و مطمئن بود تا ابد همین خواهد ماند.

-گفتم بچه رو بیار دو سال بگذره عادت میکنه. بچه بوده چیزی یادش نمی‌مونه. دست یه زنو بگیر بیار جای مادرش. نذار بچه ازت دور بشه. نذار

بوی غریبه بگیره. کردی. دیدی. حالا دو روز میاد اینجا روز سوم
مجبوری برش گردونی.

صدای باز و بسته شدن در زیر زمین آمد.

-دو سال شد. یه فکری بکن برای خودت. من که تو رو داشتم اینه
روزگارم وای به تو.

چند دقیقه سکوت شد. صدای رفتن و برگشتن مادرش شنیده شد. صدای
پاک کردن بینی و چند نفس عمیق.

-یه دختری هست زیر نظر گرفتم برات. این عکسشه.

فرخ بی درنگ لبخند زد. لبخند نشست روی صورت گرفته و عصبانی-
اش. ترکیبی نامتوازن و دردناک.

-یه نگاه بنداز. بخاطر بچه ات.

فرخ چشم‌هایش را باز نکرد. انگار همین یکی دو روز پیش بود که
نشسته بود روی همین مبل و هنوز کراواتش را باز نکرده بود. مادرش با
سری بالا و لب‌هایی بهم چسبیده ایستاده دکمه‌های مانتوی مجلسی‌اش
را باز می‌کرد. جلسه‌ی خواستگاری مثل پتکی محکم میانشان فرود آمده
و شکاف عمیق از همانجا متولد شده بود.

-میخوامش.

-از رو نعش من رد شو بعد.

مصرانه به مادرش نگاه کرده بود. ایمانه چایی تعارف کرده بود. رنگ لباسش را بخاطر داشت. شلوار طوسی گشادی که وقت راه رفتن لخ لخ می کرد و بهم می کشید. قرمزی روشن پیراهنی بلند و چند پولک که از لبه‌ی شال طوسی‌اش آویزان شده بود.

-من که میگیرمش.

-گفتم که. از رو نعشم رد شو.

در دهانش حرفی که نمی‌خواست بزند می‌چرخید. کف دست‌هایش را بهم چسبانده بود و با تصویر ایمانه می‌جنگید. تصویری که نه کمرنگ می‌شد نه تکان می‌خورد. درختی که بد جا در آمده و ریشه‌هایش زمین را سفت چسبیده بودند.

-یا این یا هیشکی.

-مرده شور خودت و اینت رو ببرن. دختر قحط اومده که از ته شهر یکیو پیدا کردی. معلوم نیست مرگشون چیه که اون بزرگه هنوز مونده و... فرخ منو نگاه کن...یا من یا این. حالا انتخاب کن.

آن روز یکسال از اولین باری که با ایمانه حرف زده گذشته بود. نمیخواست سال دوم هم برسد. میخواست ایمانه و آن تحقیر سرد

کلماتش از یادش برود. میخواست درگیر آذر باشد و همه‌ی خیالات نقش بر آب شده‌اش غرق شود.

-میگیرمش میارمش همینجا. زیر سرت. حالا ببین.

سوییچ ماشین را برداشته و از خانه رفته بود. بد حالی غریبی بود که به نظر هیچوقت هم تمام نشده بود.

-قرار بذارم بریم خنوشون؟

با صدای مادرش به خودش آمد.

-شب بخیر

ایستاد و پاهای خیشش را از تشت بیرون گذاشت.

-کجا میری؟

در سالن را باز کرد روی ایوان ایستاد خم شد رو به پایین و اروند را صدا زد:

-اروند بیا بالا بریم.

صدای مادرش از پشت سرش آمد:

-کجا میری؟ جا و مکان داری که میری؟

چرخید سمت مادرش. انگشت اشاره‌اش را تهدید آمیز بالا آورد:

-اسم زن آوردی دیگه پامم اینجا نمیذارم.

مادرش دوباره به گریه افتاد. روی نزدیک‌ترین مبل خودش را رها کرد:
-خدا دیگه ازم راضی شو. فقط همین. نجاتم بده از این سیاه بختی.

اروند بیرون آمد سرش را بالا گرفت و به فرخ نگاه کرد:
-صبح میام دنبالت.

بعد بدون گرفتن جواب به سمت در خانه رفت. باد خنک پیچید به پاهای
فرخ. بعد موهایش را تکان داد. یادش به طره موهای قرمز رنگ ایمانه
افتاد که با باد ملایم پنکه تکان می‌خورد.

اروند صدای موزیک را کم کرد. از آینه به ارژنگ نگاه کرد که با حرص
با تلفن حرف می‌زد. بعد به رو به رو نگاه کرد. نمی‌دانست جلوه از کدام
طرف قرار است برسد. هنوز پنج دقیقه به ده صبح بود. فرخ به ساعت
ماشین نگاه کرد. عینک آفتابی‌اش را برداشت :

-یه زنگ بزن ببین کجاست. من باید زود برگردم.

-میاد دیگه الان. کجا می‌خوای بری؟ همینطوری تموم آفیش‌ها رو
می‌پنجونی‌ها.

-آفیش؟ کلاس کاری که شما دو تا برای خودتون می‌ذارید اگه یونجه
می‌داشت برای خودش الان آناناس میداد.

اروند پوزخند زد:

-هنوزم دیالوگ فیلما رو میدزدی؟

-زنگ بزن بین اگه نمیداد بریم. میخوام برم دنبال فرهود. با رفیقم صحبت کردم ببرم مدرسه فوتبال. گفته بیارش تست بگیرم ازش.

همین وقت تماس ارژنگ قطع شد:

-گرفتاری شدیما...

اروند به ارژنگ نگاه کرد.

-چی شده؟

-بابام گفت دویست بریز به کارتم اشتباهی دو ملیون ریختم. حالا پس نمیده.

آنقدر اروند بلند و ناگهانی خندید که فرخ هم خندهاش گرفت.

-میگه میخواستی حواست رو جمع کنی. فکر کن یکی دیگه بود چکار می کردی.

اروند با چنان شدتی می خندید و اوج می گرفت که فقط یک صدای خفه بین خ و ف از گلویش شنیده می شد.

فرخ از سر شانه به ارژنگ نگاه کرد:

-راست میگه بابات. حواست تو باقالیاست همش. یکی دیگه بود چکار می کردی.

-همین کاری که الان میکنم. باور کن احتمال پس گرفتنش بیشتر بود. بخدا مردم بابا دارن ما هم بابا داریم. پولمونو میگیره نمیده. بچه بودیم عیدی می گرفتیم از فامیل از در خورشون نیومده بیرون با هزار تا وعده وعید ازمون می گرفت. پریروزا پژمان می گفت اول دبستان بوده داشته میرفته واسه خودش بستنی بخره بابام تو خیابون میبینتش. پولو ازش میگیره یکی هم میزنه پس کله اش بعد خودش میره تو مغازه میگفت یه ژستی گرفت و گفت پژمان بابا بیا بینم چی میخوای پسرم. بعدم به علی آقا همون سوپری محلمون گفته این بچه ها با هله و هوله خوری ما رو ورشکست کردن.

اروند دست به چشم هایش کشید:

-آخ دلم خفه شید. وای...عاشق باباتم. خیلی خوبه. به خدا میخوام ببرمش تو یکی از داستانام.

-آره؟ فقط پولشو بذار کنار از قبل. بین...

دست زد روی شانه ی اروند:

-پولو ازت میگیره بعدم میره مصاحبه میکنه هر جا میشینه میگه بخاطر اینکه بچه‌ها پول به بازیگر ندن قبول کردم.

صدای خ‌های کشار از گلوی ارون‌د دوباره بلند شد. قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند پراید سفید رنگ جلوی ماشینشان پیچید و چند ماشین جلوتر پارک کرد. سریع صاف نشست. هنوز خنده‌اش کامل خشک نشده بود:

-خب دیگه جدی باشید.

بینی‌اش را بالا کشید محکم به صورت و اشک‌هایش دست کشید. دوباره از آینه به ارژنگ نگاه کرد:

-یه روز باباتو دعوت کن دور هم باشیم.

اروند زودتر پیاده شد. فرخ از آینه به ارژنگ نگاه کرد:

-این چیه پوشیدی الان؟

ارژنگ لباسش را نگاه کرد. از بالا به فلامینگوهای صورتی در میان زمینه‌ی سبز رنگ خیره شد:

-هی اینور اونور رو نگاه کردی هیچی به ذهنت نرسید گیر بدی بهش نه؟

در حالیکه پیاده می‌شد زیر لب گفت:

-حوض ماهی رو باش عاشق شده واسه ما.

اروند زودتر پیاده شده و با لبخند سلام و احوالپرسی می کرد. جلوه لبخند گذرایی تحویل داد و وقتی دوستان اروند معرفی می شدند سر تکان داد. اروند دستش را سمت هفت پیچ گرفت:

-خب من یه تماس بگیرم با این پهلون پنبه.-

ابروهایش را طوری رو به جلوه تکان داد انگار به گذشته اشاره می کند. به دیدار قبل و چیزی که فقط خودشان دو نفر می دانستند.

-بگم ما اومدیم. فقط...قبلش حرفامون رو یکی کنیم. الو...سلام و ارادت. چند قدم دور شد. ارژنگ به رفتنش نگاه کرد پشت گوشش را خاراند و رو به فرخ گفت:

-تا حالا کف سرشو دیدی؟

فرخ چشم غره رفت. ارژنگ خندید:

-میگن شبام با کلاه میخوابه.

جلوه از پشت عینک نگاهشان می کرد. منتظر برگشتن اروند. یک لحظه به راه رفتنش و تکان دادن دستهایش روی هوا نگاه کرد. اروند با سرعت چند قدم دور شده را برگشت:

-آقا حله. بریم. بهش سپرده بودم همه اهالی خونه باشن میخوایم ازشون تست بگیریم. عالی شد میگه همه هستن.

رو کرد به جلوه. لبخند انگار پوست صورتش را پاره کرده باشد با هیجان گفت:

-شما...یعنی با مایی. ما یه فیلمنامه داریم میخوایم پیاده کنیم. مستند در واقع.

جلوه عینک را بالا داد. موهای کوتاه چند ثانیه بالا رفته و آرام آرام فرود آمدند. صورتش آنقدر جدی بود که انگار با یک خط کش و دستی حساس تمام زوایای صورتش تند کشیده شده‌اند. سرش را تکان داد:

-چه مستندی؟

قبل از آنکه جمله‌اش را کامل کند فرخ با آرامش به جایش حرف زد:

-فعلا میخوایم لوکیشن رو میبینیم. اروند دوباره روی هوا تصمیم گرفت؟

دست‌هایش را در جیب‌های شلوار فرو برده و از میان درختان دور خیابان آنطرف را نگاه می‌کرد. اروند وسط پرید:

-در مورد دخترایی که مجبورن بخاطر شرایط و فقر و بد سرپرستی توی سن پایین ازدواج کنن.

-کودک همسری.

اروند روی هوا بشگن زد:

-دقیقا همین.

اروند دستش را سمت هفت پیچ گرفت:

-بفرمایید.

ارژنگ خندید:

-یه کلاس چگونه جمله‌های بلند بی هدف را به عبارات مناسب تبدیل کنیم

وقتی جلوه جلو رفت اروند سرش را چرخاند سمت ارژنگ و لب‌هایش را بی صدا تکان داد:

-دارم برات.

برای اولین بار جلوه لبخند زد. انگار بچه مارمولک شادی از زیر پوستش دوید و در بنا گوش گم شد. دمش ماند کنج لب. لبی با یک لایه کک مک ریز در کنج‌ترین جای ممکن. کک مک دور افتاده.

"کک مک دور افتاده"

با طنین خنده و انگشتی که پوستم و کنج لبم را لمس می کرد بیدار شدم. چشم‌هایم رو به تاق باز شد. با اینحال انگار بیدار نشده باشم هنوز خواب در جریان بود.

-این اسمش کک مک دور افتادست. از خاندانش دور افتاده. هنوز صورت ارونند را می‌دیدم با لبخندهای گشاد مهربانش. رد لبه‌ی کلاه روی پیشانی‌اش بود و پراکندگی نا به جایش رژ لب کمرنگ میان ته ریش‌هایش.

-حتما خیلی ناراحته. بذار ببرمش سر جاش. با انگشت اشاره آرام به پوستم ضربه می‌زد. میخندیدم و فکر می‌کردم چرا دست‌های یک مرد اینقدر لطیف است؟ چرا تمام معادلاتم با این مرد اینطور بهم ریخته است؟

-با دست نمیره. یه جور دیگه باید ببرمش. حرارت دهانش را روی پوست حس می‌کردم. مکیده شدن کنج لبم و خنده‌های سرخوش هر دو نفرمان. خنده‌هایی که آرام آرام کمرنگ شد. اکو شد و بعد دور و دورتر. به سادگی در پوچی پنهان شد. انگار فیلمی بی مقدمه تمام شده باشد.

به موقعیتم برگشتم. به خانه‌ی ناشناس و درد. درد و درد.

صدای چرخ‌های ماشین را از جایی دور بالای سرم می‌شنیدم. تا آن لحظه که موقعیت مکانی درستی نداشتم از آن لحظه حس می‌کردم جایی در اعماق زمین هستم. جایی که ماشین‌ها از روی سرم رد می‌شوند. صدای غرش تایرها که جایی نزدیک ایستاد آخرین صدایی را که پیش از این هوشیاری نه چندان سالم شنیده بودم برایم زنده کرد. صدای سقوط. فکر می‌کردم سقوط باید مثل هو کشیدن باد در گوشه‌ها باشد اما تجربه‌ای که لمس کرده بود یا حس می‌کردم لمس کرده ام چیز متفاوتی بود. گم شدن در حجم فضا و مکان چرخیدن و چرخیدن صداهایی که از همه طرف می‌آمد و انگار تمام تنم گوش بود و بعد پر شدن همه‌ی گوش‌هایم از آب سرد.

عرق روی کمرم نشست. دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. آنقدر واضح که لرزششان مثل رقصی ریز اما ناهماهنگ بود. انگار همین حالا دوباره در حال سقوط باشم تمام غریزه‌هایم جبهه گرفتند. تمام غرایزی که زنده بودنم را تا آن لحظه تامین کرده بودند. اگر آن چیزی که بودم موجودی زنده بود.

صدای پاهایی را می‌شنیدم که با شدت می‌دویدند. کسی یا کسانی با هیجان به طرفم می‌آمدند. صداها آزارم میدادند. ترس‌هایم کوچک نشده

دوباره بزرگ و بزرگتر می‌شدند. چسبیده بودم به دیوار سردی که پشتم بود. هنوز رد خونی که از دستهایم سریده بود روی تخت تازه بود. ملحفه را گرفته و فشار می‌دادم. هیچ نمی‌دانستم بیرون این در چه خبر است. شاید این دری بود به دنیای بعدی. شاید مرده بودم و قرار بود کسی بیاید و از این در عبورم بدهد.

صداهاى موذی پچ پچ کردن از بیرون می‌آمد. کاش همان زن با خال گوشتی روی صورتش دوباره بیاید. تنها چیزی که می‌خواستم همین بود. مثل نوزادی تازه متولد شده بودم که رنج ورود به این دنیا را با دیدن یک چهره برای خودش ثبت کرده و حالا نمی‌خواست جز آن چیزی ببیند. نمی‌خواست وسعت دنیا و آدم‌ها را قبول کند.

در باز شد. با نرمی و بعد مردی میان در ظاهر شد. بدنم منقبض شده بود. همه‌ی راه‌های دفاعی را فراموش کرده بودم. فقط ترس بود. ترس تنها چیزی بود که از کل زندگی یادم مانده بود.

—عزیزم...

مرد با قدم‌های بلند به طرفم آمد. عینک داشت و از پشت عینک می‌شد ابروهای افتاده‌اش را دید. دست‌هایش را باز کرد و به سمتم آمد. احتمالاً در روزگاری که زنده بودم و در دنیای زنده‌ها این علامتی برای به آغوش

کشیدن بود. اما در دنیای دختری گمشده این هم نشانی بود برای بیشتر ترسیدن.

دست‌های دردناک و زخمی ام ملحفه را بالا کشید. جیغ کشیدم و در خودم جمع شدم. برای تا کردن پا تلاش کردم اما جز دردی فزاینده چیزی نصیبم نشد.

-جلوه...عزیزم...آروم باش. آروم باش. چیزی نیست. من اینجام.
دندانهایم روی هم قفل شده بود. صدایی شبیه خرناس از حلقم می‌آمد
به امید آنکه این صدا بتواند خطر را دور کند.
-جلوه...جلوه. منو ببین.

سایه دست را میدیدم که به سمت ملحفه می‌آمد. شاید اگر این ملحفه‌ی سفید پایین می‌آمد پایان این تراژدی اعلام می‌شد. پشت این پرده یک فرشته بود که مسئول حمل مرده‌ها به جهان دیگر بود. اما من آمادگیش را نداشتم. آمادگی مردن نداشتم. من تمام آن ارتفاع را سقوط کرده و جریان گل آلود و تند آب را به جان خریده بودم تا زنده بمانم. من نمرده بودم.

-آروم باش. آرووووم. آفرین.

شبه پایین آمدن کلاکت یک فیلم بلند سینمایی سفیدی ملحفه از صورتم پایین آمد. لرزش بدنم باعث می شد همه چیز را لرزان ببینم. مرد با فاصله از من خم شده بود. فقط دستش بود که سمتم دراز شده بود. ملحفه را چنگ زده بود و آرام پایین می آمد. چشم هایش از پشت عینک نگاهم می کردند. لبخندی مضطرب روی لب هایش نشسته بود و منتظر عکس العمل من بود.

-من اینجام.

ملحفه که پایین آمد می دانستم این مرد یحیی است.

صدایش را پایین آورده بود. ملایم. نرم. در آن لحظه هیچ چیز جز خاموشی صداها آرام نمی کرد. می خواستم هیچ چیز نشنوم. آنقدر که کوچکترین صدایی تکانم میداد در آن لحظه ممنون بودم که آرام حرف می زند..

-آروم باش. آروم.

همانطور خمیده مانده بود. انگار سالها طول کشید تا بالاخره دستش فاصله ی صورتم تا تخت را طی کند و بالاخره ملحفه را پایین بگذارد. لبخندش ذره ذره عمیق تر می شد.

-هیچی نیست. من اینجام. خب؟ اصلا نترس.

میفهمیدم که خیلی آرام و حساب شده به سمتم می‌آید. با اینحال صدایش آرامم کرده بود. تهدید خطر برایم کمرنگ شده بود. چرا اینحال بودم؟ چرا اینجا بودم؟

-همه چیز اوکیه. سردته؟ هوم؟ میخوام این پتو رو بگیرم دورت. داری می‌لرزی. باشه؟

چرا اینجا یک خانه بود؟ چرا من یحیی را می‌شناختم اما اینجا را نه. -یحیی...

-جانم؟

لبخندش توی صورتم نشست. مثل همیشه نرم، آرام پر از فکر. پشت سرش زن در چهارچوب در ظاهر شد. مقنعه به سر داشت و به نظر کلافه می‌رسید.

-نگران نباش. الان گرم میشی. باشه؟

پتو دور تنم را گرفت اما گرما به وجودم نیامد. به دستهایش نگاه می‌کردم که پتو را آرام دور من مرتب می‌کرد. چرا من اینجا و در این موقعیتم؟ چرا اینجا نشسته ام و یحیی اینقدر نزدیک است؟ این بخشی از درمان است؟ شاید من در مطب هستم. در بیمارستان هستم. روی تخت

دراز کشیده ام شاید در آن جعبه‌ی مخوف سی تی اسن هستم. احتمالا دانشجوها دور و برم را گرفته‌اند. یحیی چیزهایی می‌گوید. من یک کیس مطالعاتی هستم.

این اق و این درد و زخم‌ها این نزدیکی یحیی توهم است. من وارد دنیایی شده ام که دکترها ساخته‌اند. این یک بازی است. بازی که نمیخواستم به آن تن بدهم. به اروند گفتم که اگر قرار است تمام عمرم همینطور بگذرد و یک دقیقه به یاد داشته باشم و لحظه‌ی بعد هیچ چیز یادم نباشد ترجیح می‌دهم هم چیز تمام شود. نمیخواهم این صبح‌هایی که با وحشت بیدار می‌شوم و او را نمی‌شناسم ادامه داشته باشد. به یحیی گفتم دست از درمان من بردارد. ناامید شود از من. پس چرا مرا وارد این بازی کرده‌اند؟

سرم را که بالا آوردم صورتش نزدیک گونه ام بود. حرارت نفسش را به خوبی روی پوستم حس می‌کرد. بوی الکل و چیزی شبیه بوی بیمارستان که از آن ژيله و لباس مردانه می‌آمد.

—الان گرم میشی.

صدای زن از پشت سرش آمد:

—آقای دکتر من برم؟

همینطور که نزدیک صورت من بود و لبخند کنج لبش را کج کرده بود
جواب داد:

-خیر.

جدی و صریح جواب داد با آنکه به آن لبخند نمی‌آمد بخواد اینطور
محکم کلمه بیرون بریزد. زن به سرعت از قاب در دور شد.
-گرم شدی؟

نمی‌شناختمش. این مرد چه کسی بود؟ باید فاصله می‌گرفتم. چرا اینجا
بود؟ چرا من آنجا بودم؟ ما چه کسانی بودیم؟ چرا حرف نمی‌زدم؟ چرا
کلمات در دنیای تاریک ذهنم تا آن حد سخت و دور بودند که حتی
نمی‌شد یکیشان را شکار کرد؟
-نگران نباش من پیشتم.

فکر می‌کنم تصمیم داشت بنشیند. درست کنارم. حتی بازویش آماده بود
تا مرا در حلقه‌ی دستش جا بیندازد. اما وحشت شبیه پمپاژ خون دوباره
به رگ‌هایم تزریق شدم. خودم را عقب کشید و پای دردناک را دنبالم
کشیدم.

-جلوه...

جلوه. جلوه. درست یادم بود. این من بودم. همین اسم یادم بود. همین اسم را لحظه‌ی فرو افتادن در سردی آب شنیده بودم که کسی یا کسانی فریاد می‌زدند. حتی زیر آب انگار تمام حباب‌های یخ زده این اسم را گنگ فریاد می‌زدند. من جلوه بودم.

-چیزی نیست همه چیز تموم شده. ما پیش همیم.

همه چیز؟ همه چیز تمام شده بود و من جا مانده بودم. همه چیزهایی که احتمالا اگر میدانستم می‌توانستم خودم را از آن تاریکی که درونم بود نجات دهم. اما تمام شده بود و من دیر رسیده بودم.

-باشه؟ نترس.

دستهایش را جلو آورد تا دستهایم را بگیرد. احتمالا باید وحشت چنان در صورتم سایه انداخته باشد که آنطور دستش را پس کشید:

-باشه باشه... فقط آروم باش. آروم. من اینجام جایی نمیرم. دراز بکش.

همینجا میشینم. خیلی خب؟

به سرم نیمه شده روی میز کنار دستم نگاه کرد. قطره خونی که سر سوزنش خشکیده بود. به دستهای زخمی خودم. دوباره لبخند زد:

-میخوای حرف بزنیم؟ هوم؟

من چه حرفی داشتم؟ من سابق بر این چه حرفهایی داشتم؟ من چطور حرف می‌زدم.

-میتونی الان باهام حرف بزنی؟ سعی کنی؟ میدونم سختت طبیعیه. بعد از بیهوشی طبیعیه. باشه نمیخواد حرف بزنی. اصلا لازم نیست. همه چیز مرتبه. میخوام برم برات غذا بیارم و بعدش داروهاتو بدم. باشه؟

قبل از آکه به این جهان تاریک بیایم می‌دانستم بیهوشی چیست. می‌دانستم خواب بی پایان چه معنایی دارد اما در این جهانی که آمده بودم همه چیز بی معنا بود.

سوزش ناگهانی و یز را در پوست دستم احساس کردم و دقایق بعدی در گنجی و تاریکی طی شد. خواب می‌دیدم اما همه چیز بیش از اندازه قابل لمس بود. خودم را از پشت سر می‌دیدم. در آن خانه‌ی قدیمی در آخرین پیچ هفت پیچ. نشسته بودم و به دختر کوچکی که رو به رویم بود نگاه می‌کردم. از پشت سرش تصویر بی رنگ اروند را می‌دیدم که دوربین را به پایه وصل می‌رد. سایه‌ی کلاه به صورتش افتاده بود. به من ناه می‌کرد و حتی سم لحظه هم غافل نمی‌شد. لبخندهایش روی هوا جان می‌گرفت و شبیه حرارت و گرما اطرافم می‌چرخید و در تنم رخنه

می‌کرد. خودم را در کوچه‌های پیچ در پیچ می‌دیدم. جلوی ماشینم. دستم را می‌دیدم که جلو می‌رفت و از زیر برف پاک کن یک برگه بیرون می‌کشید. نوشته‌ها جان داشتند و روی کاغذ می‌دویدند.

"پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و الماس به آفاق پاشی".

صدای لبخندش پشت سرم می‌آمد.

اروند پشت صندلی را گرفته بود. زیر تاق کوتاه نیم طبقه ایستاده بود و به فرخ و ارژنگ و جلوه به نوبت نگاه می‌کرد. فرخ توی آفتاب ایستاده بود. دستش را سایه بان صورتش کرده بود و به دور تا دور حیاط نگاه می‌کرد:

-خب میتونیم الان چند تا پلان برداریم. فضای کلی. تا نور بدک نیست بگیریم.

اروند به جلوه اشاره کرد:

-شما بشین. اینا میخوان بیان برای مصاحبه.

آنطرف حیاط ساکنان خانه در یک صف طولی نامنظم ایستاده و به آنها نگاه می‌کردند. زن‌ها چادرهای رنگی به سر داشتند و چند مرد در سایه آفتاب ایستاده بودند. بچه‌ها دور حیاط پراکنده بودند و انگار مسابقه‌ای

بین خودشان طراحی کرده باشند هر چند دقیقه یکی تصمیم می‌گرفت تا نزدیک آنها بیاید و برگردد.

جلوه دست به شقیقه‌اش کشید. عرق را پاک کرد:

-مصاحبه‌ی چی؟ من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنید.

هنوز عینک آفتابی به چشمش بود و گرمای کلافه کننده به همراه شلوغ بازی‌های اروند کلافه‌اش کرده بود. اروند رو کرد به او و صدایش را پایین آورد:

-ببینید اینا به سادگی قبول نمی‌کنند که مستند از زندگی‌هاشون رو بسازیم. اگر از اول دقیق بگیم برنامه چیه راه نمیان.

-ینی چی؟ چرا اینقدر علاقه به پیچیدگی دارید؟ الان می‌خواید بگید قراره چکار کنید؟

اروند به پسر بچه‌ی تخیسی که تا نزدیکش آمد و سریع دست به کمرش زد و فرار کرد خندید. پسر بچه دوید پیش دوستانش و شبیه یک برنده‌ی واقعی فیگور گرفت.

-فیلم قراره بسازیم. آروم آروم در جریان ساخت متوجه میشن. من یه فیلمنامه دارم که طبق اون پیش میریم.

-خب الان نقش من چیه؟

عینک را کلافه برداشت. مطمئن بود قطرات ریز عرق، قرمزی کناره‌ی تیغه‌ی بینی را پر کرده‌اند. دست کشید و ضد آفتابش را پاک کرد. همیشه این وقت روز از اینکه حتی یک ضد آفتاب معمولی به پوستش زده تا اینطور عرق کند پشیمان می‌شد.

—ما همکاریم.

لبخند گشاد اروند دوباره نشست روی لب‌هایش.

—شما برای آشنایی با همسایه‌ها شروع می‌کنی به حرف زدن. اسم فامیل. شغلشون. کارشون. زندگیشون. ما از مصاحبه‌ها برداشت داریم. برای اینکه آروم آروم به اون دختر برسیم و بتونیم بهش حس امنیت بدیم هم لازمه.

جلوه به ارژنگ نگاه کرد که نشسته بود و داشت در جعبه‌ی دوربین را باز می‌کرد. نور افتاده بود به رنگ نقره‌ای جعبه و بازتابش روی سقف بالای سر آنها یک تصویر هندسی نامشخص لرزان درست کرده بود.

—واقعا لازمه این کارها؟

—معلومه. همین الان اگر بگیم دقیقا برای چی اومدیم فکر می‌کنی چکار می‌کنن؟ در بهترین حالت محترمانه میندازنمون بیرون. باید از خودشون بشیم.

جلوه به حرکت بازتناب ور از سقف به ستون‌های آجری و قدیمی نگاه کرد:

—من بلد نیستم.

اروند هیجان زده لب‌هایش را روی هم فشار داد:

—من پشت میشینم. یکی دو نفرشون رو هستم باهات تا دستت بیاد.

اینجا حضور یه زن از هر چیزی مهم‌تره. یکی مثل خودت.

با این جمله جلوه نگاهش کرد. بعد سرش را آرام تکان داد:

—اوکی فقط من تا ساعت یک باید برگردم سر کارم.

—باشه اینطوری بهتره. همه‌ی کارها رو اصلاً نباید توی یک روز انجام

بدیم. ارتباط مداوم مهمه. فرخ... بشین شما.

جلوه روی صندلی زهوار در رفته‌ی پلاستیکی چرکی نشست که با سیم،

خرابی‌اش دوخته شده بود. اروند با پسرها چند دور حیاط را چرخید. در

گوشه‌ها و کنج‌ها ایستاد و با دست در و دیوار را نشان داد. هر چند ثانیه

وقتی فرخ یا ارژنگ حرف می‌زد اروند به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

جلوه لبخندهایش را یک در میان جواب می‌داد. خیلی سرد و سریع آنقدر

که بعید می‌دانست به چشم آمده باشد. درست وقتی اروند آنطرف حوض

زیر سایه‌ی یک درخت ایستاده بود و دوربین را روی سه پایه محکم

می‌کرد و لبخندش مثل جریان گذرای گرمای هوا حیاط را پر کرده بود جلوه فراموش کرد برای چه آنجاست. فراموش کرد اینجا کجاست و چرا آنجا نشسته است. با دست لبه‌ی مانتویش را چنگ زده بود. عرق تنش سرد شد و آن خانه برایش اندازه‌ی یک کهکشان بزرگ و بی انتها شد. خودش نقطه‌ای لرزان شده بود در این بی نهایت. زل زد به ارونند که از چشمی دوربین داشت حیاط را نگاه می‌کرد. به فرخ نگاه کرد که آنطرف حیاط در برابر دوربین قدم می‌زد. ارژنگ رفلکتور گرفته بود و به دنبال نور مناسب می‌گشت. روی ایوان چند دختر بچه نشسته و پاهایشان را از میان نرده‌های چوبی پایین آویزان کرده بودند. یکی دو مرد سیگار می‌کشیدند و تن‌های سنگینشان را یله کرده بودند به ستون و آنها را نگاه می‌کردند. زن‌ها چادرهایشان را با دندان گرفته بودند و بچه بغل داشتند. یک نفر داشت حیاط را جارو می‌زد و رقص گرد و غبار را می‌شد در فاصله‌ی نور و سایه دید. نگاهش دور تا دور خانه چرخید "چرا اینجا؟" ترس افتاده بود روی سینه‌اش و تنفسش به تکاپو افتاده بود. ضربان قلب آمده بود پشت گوشش و حرارت از صورتش مثل آتشفشان بیرون می‌زد. ارونند سرش را از پشت دوربین بیرون آورد. دوباره لبخند زد و وقتی نگاه خیره‌ی جلوه را دید چند ثانیه مکث کرد. جلوه سریع نگاهش را پایین

انداخت. خودش را به برگه‌هایی که اروند روی پاهایش گذاشته بود مشغول کرد. بی جهت اسم و فامیلش را نوشت و بعد انگار هل شده باشد چند کلمه‌ی بی دلیل و بی نظم نوشت "اندوه، خانه، دختر، همسر، باکره، آفتاب، حق، زن" سایه‌ی اروند کش آمد و درست جلوی پایش ایستاد. سایه‌ی نقاب موازی شد با لبه‌ی کفش جلوه. جلوه خودکار را در دستش فشار می‌داد "نپرس. هیچی نپرس."

-آماده این که؟ می‌خوایم از مصاحبه‌ها فیلم بگیریم.

جلوه سرش را بالا آورد. در ناامیدی کامل وقتی حتی نمی‌دانست برای چه چیزی باید آماده باشد. چشمش به لبخند اروند افتاد که در صورتش و میان ته ریش‌ها یک حفره‌ی کوچک درست کرده بود همان لحظه همه چیز به یادش آمد. در صدم ثانیه صفحه‌ی سفید ذهنش پر شد.

-من او کیم.

-خوبین؟ گفتم بهشون گرمه قرار شده پنکه بیارن.

جلوه دست کنار صورتش کشید. عرق از همه‌ی وجناتش شره می‌کرد.

-خوبم بله.

-خب بین این چیزی که میگم سریع نگاه نکن تابلو بشه. باشه؟

جلوه گردنش را بالا گرفته و به اروند که با ایستادن در سطح حیاط یک پله از او بالاتر بود نگاه کرد.

-اون دختری که کنج حیاط ایستاده روسری بلند سرشه. اونه. یعنی من حدس میزنم اون باشه.

جلوه به اروند نگاه می کرد.

-کیه؟

-همون دختر بلوچ.

چشمهای جلوه آرام آمد روی برگه و نوشتههای خودش. بعد سر گرداند و آرام دخترک را دید. جدا از همه ی بچه ها زن ها و هم سن و سال هایش ایستاده بود. دسته های روسری طوسی اش تا نزدیک شکمش می رسید و پارگی دمپایی هایش انگشت های کثیف شده اش را نمایش می داد.. نگاهشان بهم افتاد و جلوه بی درنگ تصویر خودش را دید. خودش پشت ستون خانه ای ویلایی وقتی داشت رفتن پدرش را نگاه می کرد. جاوید روی دست هایش بود و با سرعت حیاط را طی می کرد مادرش افتان و خیزان در حالیکه زار می زد به دنبالش می دوید. پشت ستون پنهان شده بود و یقه ی لباس دخترانه اش را می جوید.

دوباره نگاهش را به برگه برگرداند.

-سعی کن خیلی مهربون و صمیمی بشی باهاشون و اصلا جدی نباشی.
باشه؟

سرش را آرام تکان داد. بغض چنان به گلویش یورش برده بود که فکر می کرد اگر سرش را بالا بیاورد گلوی ورم کرده اش همه چیز را لو خواهد داد.

صدای اروند را می شنید که وسط حیاط ایستاده بود:
-خب به ترتیب لطفا بیاید...همه با هم نه. یکی یکی.
جلوه دور کلمه ی اندوه خط کشید و بعد خط را پر رنگ کرد.

تصویر نوشته ی ورودی سوم در برابر چشمان اروند هر چند ثانیه با عبور ماشین ها قطع و وصل می شد. شب خنکی بود که بر عکس شب های قبل نسیم خنکی می آمد و شاخ و برگ درختان میان بلوار را آرام تکان می داد.

-نگفتی چطور بود امروز؟

کنار پدرش روی صندلی های تازه ساخته شده ی بلوار نشسته بود. دوچرخه هایشان را کنارشان پارک کرده بودند و به شلوغی مجتمع تجاری تازه افتتاح شده زل زده بودند.

-خوب بود.

شهر شلوغ بود و آن منطقه از همه جا شلوغ تر. خنکی شب طولانی تابستان به همراه روشنی زیاد چراغ‌های مجتمع و درخشانی و دلربایی مغازه‌های لوکس و جدید جریان زندگی را پر فشار کرده بود.

-همین؟ خوب بود؟ صبح می‌گفتی دیشب درست نخوابیدی از فکر حالا فقط همین؟

اروند خم شد. آرنج‌ها را گذاشت سر زانو. نگاه کرد به آن طرف خیابان. دسته دسته دختر و پسرهایی که با ماشین‌های لوکس می‌آمدند در دهانه‌ی گشاد پارکینگ‌ها گم می‌شدند و چند ثانیه بعد سر از کافه‌ها و رستوران‌ها در می‌آوردند. دو ساعت پیش ناشر کتابش را رد کرده بود و همه‌ی هیجان روزش از میان رفته بود. به غیر از آن انگار ماجرای صبح، آن خانه آدم‌ها و زندگیشان در رگ‌ها و سینه‌اش نشست کرده بود. یک بدبختی و غم جا افتاده.

-اینجا انگار یه کشور دیگست. صبح یه کشور دیگه بودم.

اتابک دست به سینه نشست. پا روی پا انداخت و لبخند زد. پسرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست چه چیزی حالا آماس کرده بین رگ‌هایش.

-خب این کشور رو دارم میبینم از اون کشور بگو برام.

اروند به صدای خنده‌های هیجانی دختر و پسرها گوش می‌داد. نگاهش به دنبال بسته‌ها و پاکت‌های خرید می‌رفت و بعد تصاویر می‌چسبید به تصویر صبح امروز. به وقتی روی صندلی نشسته بود کنار جلوه تا با آدم-های خانه مصاحبه کند. به چیزهایی که می‌شنید و دردی که روحش را مثل منگنه‌ای خراب که دسته‌هایش خوب به هم نمی‌رسد می‌فشرد.

-یعنی خدا هم این چیزها رو میبینه دردش میاد؟

صاف شد و به پدرش نگاه کرد.

-اینهمه بدبختی یه جا جمع شده تو یه خونه که تازه ما فقط یکیش رو دیدیم و درست حساب کنیم آنچنان هم ته شهر نبودیم. تازه از این بدتر هم هست. اینجا هم...

اتابک به سایه‌ی مورب کلاه که از تیغه‌ی بینی اروند گذشته بود نگاه کرد:

-خب کار تو همینه دیگه. این دو تا کشور رو باید باهم آشنا کنی. شاید بهم برسونی.

اروند پوزخند زد. دوباره به نوشته‌های مغازه‌ها با تابلوهای شیک و آنچنانی شان نگاه کرد:

-کشور صبح که از کشور شب خبر داره. ولی برعکسش رو بعید می‌دونم.

نفس عمیقی کشید:

-همه‌ی همسایه‌ها بودن. با چه هیجانی. تازه از همسایه‌های کوچه و محل هم کم کم اومدن.

لبخندی نرم نشست روی صورتش:

-لباس‌های پلوخوریشون رو پوشیده بودن. موها شونه زده. بچه‌ها رو حمام داده بودن.

چرخید رو به پدرش:

-من و جلوه مصاحبه می‌کردیم باهاشون.

ابروهای پدرش از شنیدن اسم یک دختر محسوس بالا پرید. اروند اما بدون اینکه متوجه باشد ادامه داد:

-ذوق زده بودن. یکیشون میگفت کی پخش میشه؟ دو تا دانشجو هم بودن اونجا اتاق داشتن. جات خالی بود.

-باید خیلی فضای جالبی باشه.

-آره خیلی.

-همکارت هم دوست داشت فضا رو؟

-فرخ؟ آره خوشش اومد واسه فیلمنامه‌ای که گفتم خوبه ولی خب میدونی که راه خیلی درازی داره. فعلا مستند...

-نه اون یکی همکارت.

اروند با پا روی سوسکی که با سرعت از کنار دوچرخه‌اش می‌گذاشت فشار آورد.

-ارژنگ هم آره دیگه. با همه رفیق شده بود.

اتابک خندید:

-نه اون یکی.

اروند مشکوک نگاهش کرد:

-کدوم؟

اتابک دست‌هایش را دور زانو گره کرده بود. لبخند روی لب‌هایش بود و انگار این صحنه و این لحظات بهترین قسمت‌های زندگیش باشند حل شده بود در خوشی زل زدن به فرزند:

-همون دیگه.

-جلوه؟

-نگفته بودی.

اروند خندید:

-یادم رفت. انقدر فکر خود کار بودم.

-خب؟

اروند به پدرش نگاه کرد که یک طرف صورتش با نور هیجان زده و قرمز مغازه‌ها روشن و خاموش می‌شد.

-اومده برای کار خودش. اتفاقی همو دیدیم. دوست خواهرِ آذر خدا بیامرزه. همخونه ان.پیج معروفی داره. فمنیست و مدافع حقوق زنان. اتفاقی همو دیدیم.

-اتفاقی!

اروند بلند خندید:

-اتفاقی بود واقعا.

-خب از این اتفاق بگو.

-چیز خاصی نیست بابا.پیامی که برای من اومده بود برای اونم اومده بود. البته الان واردوارد مسیر کار ما شده. بهش گفتم اینطوری آروم وارد بشیم بهتره.

-پس الان مسیر و مقصد یکیه.

اروند خندید:

-منظور؟

-هیچی. بررسی موقعیت بود.

-بررسی بی کیفیتی بود.

دوباره ذهنش پرت شد و به گذر مردم زل زد.

-دختره برای مصاحبه نیومد. ولی از دور دیدیمش. به جلوه گفتم فعلا
اصرار نکنه. می‌دونی بابا...

همین که باز چرخید لبخند لب‌های اتابک به خنده‌اش انداخت:
-چته بابا؟

-هیچی. بگو.

-اون چیزی نیست که فکر می‌کنی.

-دیگه تو به فکر من هم کار داری؟

-آخه داری میخندی. هر بار میگم جلوه میخندی.

-اسم قشنگیه.

-آره.

-پس عاشق شدی بالاخره.

شانه‌های ارونند ریز لرزید.

-داری تزریق افکار میکنی؟

-خیر دارم افکارخوا

نی می‌کنم. من بعد سی سال ته این چشم‌ها را می‌شناسم.

دست برد و کلاه را از سر ارونند برداشت:

-توی این چشم‌ها یه چیزی هست.

-بده؟

-عالیه.

-عروس دوست داری نه؟

-سیر نمیشم. دختر نداشتم.

اروند بلند خندید:

-بابا این اصلا از اونایی که فکر می‌کنی نیست. فازش جداست.

-خوبه آدم باید بچه‌هاش با هم فرق داشته باشن. فکر کن من سه تا

ارسلان میخوام چکار؟ یا سه تا اردوان؟

-ولی سه تا اروند خوب بود دیگه.

-نه. اصلا. حالا عروس هم باید سه مدل متفاوت باشه.

اروند با خنده به پدرش زل زد:

-فعلا تو مرحله‌ی پیش تولیدیم. ذوق زده نشو.

اتابک ایستاد. کلاه را روی سر اروند گذاشت:

-پیش تولید مهمه بقیه‌اش سرازیریه.

اروند کلاه را روی سرش مرتب کرد:

-بابا چی به مامان گفتم عاشقت شد منم همونو بگم.

اتابک نشست روی دوچرخه:

—از مامانت بپرس.

—نه. خب نبوده هر چی بوده که تهش اینه.

پا زد و جلو افتاد. اتابک ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. موضوع این جدایی هرگز برای فرزند آخرش حل نشده بود. رنجی که باعث شده بود اروند را بیشتر از دوتای دیگر زیر پر و بال بگیرد. همه‌ی آرزویش این بود که اروند روزی او را بخاطر این ماجرا ببخشد و بالاخره رها کند. همه‌ی امیدش را بسته بود به روزی که اروند عاشق شود. عشق واقعی و سرابالایی و سرازیری‌هایش را لمس کند. و اروند در این زمینه بیشتر از آنکه باید پرت بود. اولویت آخرش زن‌ها بودند و حتی حالا هم بعید بود ماجرا جدی شود.

لبخند زد و دوچرخه را به راه انداخت. کلمه‌ی جلوه را زیر لب مزه مزه کرد. باد خنک میان موهای سفید شده‌اش پیچید. بلند پرسید:

—یادت باشه آدرس پیجش رو بدی بهم.

اروند پشت چراغ قرمز ایستاد:

—یه فکری به ذهنم رسیده باید برم بیارم روی کاغذ. دقیقا همونیه که به دردمون میخوره برای کار.

اتابک با ناامیدی نفسش را بیرون داد و با سبز شدن چراغ پا زد.

با یک گوش صدای حرف زدن مادرش و ایمانه را می‌شنید و با گوش دیگری که هدفون از آن آویزان بود صدای جر و بحثی که بصورت زنده در گوشی‌اش بین دو زن در جریان بود. و هیچکدام را دقیق نمی‌فهمید. خسته بود و هیچ حوصله‌ی تمرکز کردن نداشت. تمام تمرکزش برای حالت‌های فراموشی‌اش رفته بود. آنقدر تمام اینترنت را زیر و رو کرده بود که احساس می‌کرد ساعت‌های طولانی بار سنگین جا به جا کرده است. هر کلیکی در دنیای بزرگ پزشکی مثل دالان تنگ و تاریکی بود پر از پیچ و خم که کنجکاوانه از یک پیچ به پیچ بعد می‌رفت و خیلی زود در این ماز بزرگ؛ میان لغات و اصطلاحات پزشکی، میان نمونه‌های مختلف، راه‌های درمان و ناامیدی‌ها گم شد. خستگی چیزی ناشناخته که در سرش لانه داشت وقتی بیشتر شد که مادر برای شام دعوتشان کرد و تازه دید که پیام مادرش را چند روز است نخوانده باقی گذاشته "جلوه مامان، جمشید رفت"

برای حجم غم و غصه‌ی مادرش هیچ جایی نداشت. حتی نمی‌خواست برایش جایی باز کند. از نظرش مادرش دختر بچه‌ی لوسی شده بود که

اسباب بازی محبوبش شده بود مردها. یکی به خاطر بچه‌ای معلول ترکش می‌کرد. یکی مریض بود و در خواب می‌میرد و یکی با تعصبی بی‌انتها ناگهان قهر می‌کرد و می‌رفت. مادرش آن دختر بچه‌ی پریشان بغض کرده بود که جیغ می‌زد و گریه کنان پا زمین می‌کوبید و احتمالا فقط وقتی آرام می‌شد که اسباب بازی جدیدی به دستش بدهند.

با ناامیدی فقط گفته بود:

-ببینم برنامه ایمانه چیه.

-سعی کن بیای چند روزه تنهام

و بعد همانطور که انتظارش را داشت زن ۴۷ ساله به گریه افتاد.

-جمشید سه روزه خونه نیومده. پیام داده رفته کرمانشاه مادرش مریضه.

بدون اینکه به من بگه رفت.

-خب؟

-دیگه برنمیگرده.

مادرش که با هق هق حرف می‌زد جلوه دست به صورتش می‌کشید و

خسته و بی حوصله پوست صورت را چپ و راست می‌کرد.

-چرا؟

-چی چرا؟ می‌دونم دیگه. بهونشه. رفت بالاخره دختر عموش رو بگیره. همش می‌گفت که اینکارو میکنه باورم نمیشد.

جلوه چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد با سرازیر شدن تصاویر بچگی‌اش مبارزه کند. با تصویر دوباره‌ی خودش پشت ستون‌های حیاط که رفتن پدرش را می‌دید. وقتی برادر کوچک معلولش را روی دست می‌گرفت تا به بهزیستی تحویل بدهد. همین صحنه برعکس وقتی بود که مادرش بچه را دوباره سر دست گرفته از بهزیستی برمیگرداند. اشک می‌ریخت و جاوید را روی تشکش می‌خواباند. به صورتش لبخند می‌زد و دست به موهای پر و مشکی‌اش می‌کشید. انگار آن زن زن دیگری بود. زنی که با وجود همه‌ی ناملایماتی که چپ و راست بر سرش می‌ریخت همه‌ی تمرکزش نگه داشتن بچه‌اش بود و مثل یک شیر ایستاده بود تا بچه را نگه دارد. اما پوست این شیر با رفتن پدر پاره شد و کم کم گفتارها سر رسیدند.

-لطفا گریه نکن بفهمم چی میگی.

-تو که اصلا به یاد من نیستی. نمیگی مامانم مرد یا زندست. یه روزم از بوی گند میفهمید مردم.

-شب میام اونجا.

حالا نشسته بود چهار زانو روی کاناپه. ایمانه ظرف‌های شسته شده شامشان را خشک می‌کرد و به حرف‌های مادر او گوش می‌داد. ایمانه دختر محبوب مادرش بود. احتمالا دختری که دلش میخواست در این سن و سال داشته باشد. کسی که اینقدر یخ و خشک نباشد و بلد باشد چطور دل به دل زنی بدهد که به خیال خودش سرنوشتش شوم و دردناک است و انواع طلسم‌ها بر زندگی‌اش سایه انداخته. بلد باشد بی تفاوت از کنار دعا نوشته‌هایی که اینطرف و آنطرف در گلدان‌ها و پشت قاب عکس‌ها پیدا می‌کند بگذرد و دردش نیاید که چرا مادرش اینقدر با خودش فرق دارد. بپذیرد که مادرش مرض لاعلاج شوهر کردن گرفته است!

توی گوشی که هدفون داشت دو زن چنان همزمان با هم بحث می‌کردند که بیشتر شبیه دعوای خیابانی شده بود. تصویر زن محجبه مدام قطع و وصل می‌شد اما صدایش سر جا بود. زن دوم از زن جوانی بود که بازی با خاطراتش معروفش کرده بود.

- شما هنوز نتونستی یک دلیل ارائه بدی که به من ثابت کنه چرا نباید چنین احساسی داشته باشم. چرا باید... اجازه بدید... نه شما مدام بین حرف من می‌پرید.

یک دلیل که جلوه دوست داشت صفحه‌اش را دنبال کند و پای حرف-
هایش بنشیند نقطه تفاهم کوچکی بود که در عین کوچکی‌اش بسیار
بزرگ بود. مادر.

-چرا باید حق میدادم به مامانم؟ این تمام سوال منه. نه نه دلیل مذهبی
برای من نیارید من آدم مذهبی نیستم و این جملات قانع نمیکنه.
دختر ۲۶ ۲۷ ساله‌ای بود که تمام پیجش با خاطرات کودکی‌اش پر شده
بود. عکس صفحه‌اش نیمرخش بود از بناگوشی که جای سوختگی شبیه
جای یک قاشق هر چند کمرنگ به خوبی رویش دیده می‌شد. مادرش
حالا از دنیا رفته بود و دختر بالای صفحه نوشته بود "دوست دارم کلمات
برای بخشیدن یاری ام کنند رفتنت که نکرد"

این حس را که چقدر با خودش و حس و حالش رو راست است دوست
داشت. اینکه می‌دانست دقیقا چه چیز و از چه نقطه‌ای دارد رنجش می-
دهد و بدون پنهان شدن پشت پرده‌ها می‌خواهد رامش کند. بعد از دو
سال پیجش شده بود جایی برای زن‌های شبیه خودش و مادرهای جوانی
که احتمالا نمی‌خواستند روزگاری دختری مثل او داشته باشند که برای
درمان نفرتش از مادرش پیج زده است. انگار این صفحه چیزی بود که
دلش میخواست خودش داشته باشد. جسارت رو به رو شدن با گذشته.

-جلوه بیا چایی ریختم.

سرش را بالا برد و به ایمانه نگاه کرد. سینی چایی را گذاشته بود روی میز صبحانه خوری وسط آشپزخانه. اینکه چایی را نیاورده بود توی سالن به این معنا بود که جلوه باید دست از گوشی بردارد و به جمع او و مادرش بپیوندد.

وسط راه که ایمانه ایستاده بود تا شیرینی بخرد جلوه پوزخند زده بود:
-حلوا بخر اگه داره.

ایمانه با تعجب نگاهش کرده بود.

-این شوهرش هم رفت.

در بهترین حالت برای اینکه دوست نداشتن مادرش از سر و رویش فوران نکند خودش را می‌چسباند به تصویر همان زن جسور که حرف مردم بی فکر یک شهر کوچک را به خاطر آوردن بچه‌ای معلول پشت سرش انداخته و به بچه بیشتر از هر چیزی اهمیت می‌داد. این تصویر مادرش بود که مخدوش شده‌اش حالا شده بود زنی که در آشپزخانه نشسته و برای همین مهمانی ساده‌ی سه نفره موها را سشوار کرده و آرایشش حتی یک قلم کم نشده بود.

-میام.

—سرد میشه منم دیگه نمیریزم برات.

نمیخواست برود و حرف‌های مادرش را گوش بدهد. اصلاً برایش اهمیت نداشت که این مرد هم رفته است. مادرش را در لایه‌های زندگی دفن کرده بود. گذاشته بود در پستوی ذهنش و منتظر بود این فراموشی‌های کشنده شبیخون به این پستو بزنند و همه چیز را به غارت ببرند. چه اهمیتی داشت اگر خاطرات این بخش زندگی‌اش پاک می‌شد. اگر واقعا مغزش داشت کوچک می‌شد اگر ساقه‌ی مغز مشکل داشت اگر آلزایمر می‌شد یا هر چیز دیگری که این علم لعنتی می‌گفت چه اهمیت داشت که خاطرات مادرش نیست و نابود شوند. کدامشان را آنقدر دوست داشت که بخواهد نگه دارد؟

با اکراه بلند شد. هدفون را از گوشش بیرون آورد و روی تصویر دو زنی که همچنان با هم حرف می‌زدند خاموشش کرد.

باید نوبت دکتر می‌گرفت. یکی دو دکتری پیدا کرده بود که شماره- هایشان را ذخیره کرده و منتظر بود صبح تماس بگیرد. باید می‌رفت تهران و خیابان‌های شلوغ و دود زده‌اش را نه برای دیدن کاخ سعد آباد محبوبش یا سربالایی‌های پر خاطره‌ی ولیعصر که برای دیدن دکترها طی می‌کرد.

میخواست برای دکتر بگوید استرس رسیدن ناگهانی این حالت از خودش وحشتناک تر است. همین حالا که به سمت آشپزخانه می رود امیدوار است دو ثانیه‌ی دیگر یادش نرود اینجا کجاست و چرا اینجا است. اگر چه فواصل این حالت اینقدرها کوتاه نبود اما کم کم داشت به یک فوبیا تبدیل می شد. نکند دفعه‌ی بعد خودم را وسط خیابان یادم برود؟ نکند وقتی از خیابان رد می شوم یادم برود چرا دارم رد می شوم؟ نکند وقتی دارم از ایوان عالی قاپو پایین را نگاه می کنم و برای فرانسوی ها از بازی چوگان و شاه عباس می گویم یادم برود خودم که هستم اینها که هستند و چرا به جای اینکه پایین باشم این بالا هستم؟

همین که نشست یک پیام رسید. قبل از باز کردنش ایمانه پرسید: -چایی آلبالو که میخوری؟ توی دانشگاه خورا کمون چایی آلبالو بود. یکبار انقدر خوردیم فشار جلوه افتاد بردیمش بیمارستان.

جلوه نگاه مادرش را می دید که منتظر به او خیره شده بود. احتمالا منتظر عکس العملی دخترانه. جلوه اما پیامش را باز کرده و داشت می خواند "سلام. من نشستم راش ها رو دیدم. مصاحبه ها خیلی خوب شدن همین روند میریم جلو. فقط من دارم میرم تهران هفته آینده میام دوباره برای

ادامه‌ی کار باهات هماهنگ می‌کنم. یک ایده‌ی عالی هم دارم سر فرصت میگم برات. مرسی کمکمون کردی"

-یادته جلوه؟

-چی؟

سرش را بالا آورد و به نگاه مادرش و ایمانه نگاه کرد. ترس فرا رسیدن لحظه‌ی منحوس افتاد روی قلبش اما همه چیز سر جایش بود" این ایمانه است. دوستم. ما از دانشگاه با هم بودیم. ما فرانسه خوندیم. ما با هم زندگی می‌کنیم. سالهاست. خونمون الان توی کوچه شونزده خیابون فرایبورگ. واحد... پنج. این مامانمه. اینجا خونشه. من اومدم مهمونی. مامان دعوت کرده. شوهر سومش اسمش جمشیده. عکسش روی دیواره. مامانم بعد از رفتن بابا ازدواج کرد. جاوید مرده. من اینجام. من..."

همه چیز سر جایش بود. به زودی این عادت خوره‌ی وجودش می‌شد. اینکه هر لحظه همه‌ی چیزها را توی ذهنش به صف کند و از روی لیست بلند حضور و غیابشان کند. باید مطمئن میشد چیزی از قلم حافظه‌اش نیفتاده است.

در همین شب بود که فکر به راه انداختن آن وبلاگ به ذهنش رسید. بی نام و نشان فقط برای محکم کاری. شبیه یک دفتر خاطرات خصوصی.

وبلاگی که بعدها شبیه یک رمان طولانی بی سر و ته شد که از اتفاق خواننده‌های زیادی داشت. "پیچ و مهره‌های گم شده‌ی یک حافظه".

سیمین خم شد و به صورتش نگاه کرد:

-این جای زخم دعواست. من میفهمم.

اروند سرش را به مبل تکیه داد. دو دستش را از هم باز کرد و دو طرف مبل گذاشت:

-مامان عزیزم دعوا کجا بود. خوست میاد ماجرا بسازی‌ها.

-این کبودی واسه گوشیه؟

آرام دست کشید کنار گونه‌ی اروند که یک لکه‌ی بی رنگ کبود داشت. اروند سرش را عقب کشید:

-بله. دویست بار گفتم. گوشی دستم بود خوابم برد پرت شد رو صورتم.

سیمین ایستاد. دست به کمر زد. باد کولری که روی دور تند بود موهایش را تکان می‌داد.

-نذار یک روز صورتت سالم باشه. باشه؟

-چشم. الان تازه رسیدم کاش بذاری یه نفس بکشم حداقل.

سیمین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

-با اینکه از دست ناراحتم ولی خیلی خوب کردی اومدی.

-الان دقیقا برای چی ناراحتی؟ برای صورتم؟

-خودت میدونی.

پشتش را کرد و به طرف آشپزخانه رفت صدایش از پشت دیوار شنیده می شد:

-شربت سکنجبین یا بهار نارنج؟

-آب مامان. فقط آب.

کشتی به دست و پایش داد. خانه هنوز همان شکل قدیمی اش را داشت. هنوز حتی پرده های کرکره ای سبز رنگش سر جا بودند. پاسیو اش پر از گل بود و تابلوهای کوبلن دوزی دوران جوانی مادرش سر جایشان بودند. تابلوهایی که روزگاری در بچگی آرزو داشت یکی مثلش را ببافد و اگر برادرهایش مسخره اش نمی کردند آن که نیمه بافته بود کامل می شد.. تصویر دو قوی سیاه در غروب آفتاب دریا.

-سرهنگ کجاست؟

-اردوان بردتش برای کارای بیمه.

از روی مبل قدیم گلدار به کرکره ها و تصویر حیاط نگاه می کرد. صبح روشن تابستانی سایه ی نرده های ایوان را کشیده بود تا پشت در شیشه

ای. تمام بچگی‌اش با خاطرات این خانه گذشته بود. خاطرات تهران و رفت و برگشت مداومشان به این شهر و این خانه. به خانه‌ی پدری مادرش. هنوز صدای ماشین پدرش را می‌شنید که آنها را پیاده کرده و سعی دارد در حیاط خانه پارک کند. جناب سرهنگ با عصایش شق و رق وسط حیاط ایستاده بود مبادا اتابک ماشین را به گلدان‌هایش بزند یا یکی از برگ درخت‌ها به خاطر حضور آنها بیفتد.

–مامان امین الدوله رو بریدید؟

ایستاد و پشت پنجره رفت. کرکرده را با دست به پایین فشار داد. ورقه‌ی فلزی سبک تق صدا داد و از وسط تا شد. باغچه حالا خالی بود.

–آره. نمیدونم چی به جونش افتاده بود تنه‌اش خورده شده بود. بیا شربت آوردم برات.

اروند چرخید و به سینی قدیمی نگاه کرد. همه چیز این خانه را به خاطر خاطراتش دوست داشت. حتی این آشپزخانه که مثل خانه‌های دیگر نیمه باز نبود و کابینت‌هایش فلزی بودند. رنگ خوشایند سبز کاشی‌ها و گل کوچک صورتی وسطشان را دوست داشت و همین که اینجا هیچکس به فکر عوض کردن شرایط نبود راضی‌اش می‌کرد. بهترین سفر برایش

تهران آمدن بود. اگر به خاطر اتابک نبود ترجیح میداد اینجا باشد. پدرش اما چیزی نبود که به سادگی بتواند کنار بگذارد.

-سیمین خانم آب خواستم گویا.

-حالا آب یا شربت. اینم آب توشه.

مادرش با خنده دست‌هایش را از هم باز کرد و برای بار چندم بغلش گرفت:

-بد عادت‌م میکنی اینطوری سورپرایزم میکنی. دیگه هر کی صبح زود زنگ در رو میزنه فکر میکنم تویی.

اروند لبخند زد:

-کی مثلا صبح‌های زود زنگ میزنه؟ ببین ما غیرت داریم. فکر نکن اون پسرت رفته زن خارجی گرفته و عکس لب ساحل میذاره مام همینطوریم. ما رگ می‌دیم.

سیمین خندید. آمدن اروند انگار جان به تنش ریخته بود. با مشت به بازویش کوبید:

-برو پی کارت. هنوز دهنه بوی شیر میده. میبینی بغلت میکنم فکر نکنی ناراحتیم یادم رفته.

اروند شربت را سر کشید. از ته لیوان مادرش را نگاه کرد و دستش را به علامت چرا روی هوا کاسه کرد.

-اگه بگی از چی ناراحتی خیلی خوب میشه.

سیمین نشست. پا روی پا انداخت و موهایش را پشت گوش زد. زل زد به در و کرکره‌ها یعنی دلخور است.

-نه الان که فکرش رو میکنم ناراحت هم نیستم. چرا باشم. تو همه جیک و پوکت با باباته من که سهمی ندارم.

اروند چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

-خدایا... الان باید حدس بزنم بابا چه چیز جدیدی برات گفته؟

-نه ولش کن. ناهار چی میخوری؟

اروند گردنش را کج کرد:

-سیمین خانوم... سیمین خانوم... با همه آره با هم آره؟ بریز برو اون دلخوری رو بشورم برات پهن کنم رو بند.

لبخند روی لب‌های سیمین تاب مقاومت نداشت. با تمام تلاشش نتوانست نخندد:

-همین زبون بازیات کار دست داده دیگه. حالا تعریف کن چند سالش هست. چی خونده. چی کارست. خوشگله؟

هیجان زده چرخید رو به اروند بعد انگار کافی نباشد مثل دختر بچه‌ای
ذوق زده بلند شد و کنارش نشست:

-هان؟ از این پلنگاست؟ ببین به ما بخوره بهتره‌ها. الان ارسال زنشو
بیاره اینجا حرفی نداریم با هم. ولی من با مژده روزی دو سه ساعت
حرف می‌زنیم. میریم بیرون همه فکر میکنن خواهری دوستی چیزی
هستیم. توی باشگاه که تا فهمیدن مادر شوهرشم از تعجب شاخ در
آوردن.

اروند که حرکات ریز و درشت مادرش را با چشم دنبال می‌کرد بالاخره
خندید:

-چی میگی مامان؟ خدایا چرا بابا برای خودش داستان میسازه. باور کن
هزار بار بهش گفتم بشینه یه چیزی بنویسه ناشرها رو دست میبرنش.
اصلا با همکاری هم بنویسید.

سیمین ابرو در هم کشید:

-خب بسه. فهمیدم میخوای بزنی کوچه علی چپ. ولی فایده نداره.
پیجش رو بده ببینم.

خم شد و از روی میز گوشی همراهش را برداشت و آماده گرفت:
-بگو.

-مامان! بابا بزرگش میکنه. همکاریم.

-باشه من چی گفتم مگه؟ من پیچ فرخ و ارژنگ رو هم دارم. تموم بچه‌های دانشگاهتم دارم.

-مامان! از کجا پیدا میکنی اونا رو دیگه؟

-اینم همکار. میخوام ببینم همکارات چطوری ان. حوصلم سر میره دیگه.

اروند دست به سینه نشست:

-آره همین. بعد با مژده با هم ببینیم همکارات چطوری ان. با مژده با هم در مورد همکارت حرف بزنیم. با مژده بهش پیام بدیم...

-خبه. چقدر ناز داری. نخواستم اصلا.

گوشی را روی میز انداخت:

-اصلا همینطوری بمون و دل بابات.

از جا بلند شد. صدای باز شدن در پارکینگ و ورود ماشین به خانه شنیده می‌شد.

-اردوان اومد.

اروند بلند شد. پشت لباسش را مرتب کرد:

-مامان جنسیت بچه مشخص نشد؟

-نه. همچین این پاها رو سفت چسبیده بهم. تحفه کونش رو کرده به ما. ارون در حالیکه می خندید در را باز کرد و روی ایوان ایستاد. برادر بزرگش داشت در خانه را می بست.

-به بین کی اینجاست. کی اومدی؟ جناب سرهنگ شناختی؟
پیرمردی که سعی داشت به تنهایی از ماشین پیاده شود و عصایش زودتر از خودش پایین آمده بود سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. ارون سلامی نظامی داد و پاهایش را بهم کوبید.

اردوان پله ها را بالا آمد و محکم در آغوشش گرفت. دست پشتش زد و رو به سرهنگ که تازه کمرش را صاف کرده بود ایستاد:

-جناب سرهنگ آغا محمد خان قاجار در خدمت شما. خواجه ی بی تاج.
اروند با آرنج به پهلوش کوبید. از پله ها پایین رفت و سرهنگ را که شق و رق ایستاده بود بغل کرد. سرهنگ با عصا عقب هلش داد. عینکی ته استکانی زده بود که چشم هایش را درشت نشان می داد :
-برو عقب. عقب. عقب تر.

صدایش تنها بخش وجود و عظمتش بود که هنوز پیر چروک و در هم مچاله نشده بود. هنوز همانطور محکم و با صلابت بود.

-دستات رو چرا گرفتی پشتت؟

صدای سیمین از بالای پله‌ها آمد:

-سرهنگ بیاین بالا. بیا بابا. گرمه بیرون.

سرهنگ به دخترش نگاه کرد. عصا را گرفت سمتش:

-سیمین... این دیلاق خواستگار خواهرته. نگفتم راهش ندید دیگه خونه؟

اردوان با صدای بلندی خندید. و بعد با تشر مادرش ساکت شد. ارون

لب‌هایش را گاز گرفته بود. دست آخر گفت:

-سرهنگ قول میدم خوشبختش کنم.

صدای سیمین از بالا آمد:

-اروند! بی تربیتا. بیا بالا سرهنگ. بیا این اون نیست. اونو خدا رحمتش

کنه. این پسر منه.

از میان سیل آدم‌ها سیمین و یکی دو نفر دیگر تنها کسانی بودند که

سرهنگ هنوز می‌شناخت. هر چند وقت از اتابک هم چیزهایی به یادش

می‌آمد. به ارون نگاه کرد. سر تا پایش را برانداز کرد. بعد کلاهی که به

سر داشت برداشت و بدون حرف از پله‌ها آرام بالا رفت. زیر لب غر می-

زد:

-پفیوز فکر می‌کنه من به هر ننه قمری دختر میدم.

اردوان ابروهایش را رو به ارون بالا داد:

-میری بیرون پفیوز جان یا بگیم بیان بیرون کن؟

سیمین دست پشت شانه‌ی پدرش گذاشته تا به داخل راهنمایش کند
بعد رو به پسرها کرد:

-مسخره بازی در نیارید تا مثل بچگی نداشتمتون تو کوچه. اردوان زنگ
بزن به مژده بین کی میاد میخوایم ناهار بخوریم. داداشت هم عاشق
شده. پیرس کیه ازش.

اروند با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

اروند در لپ تاپ را باز کرد. چراغ روشن و خاموش رنگ زردی گرفت و
نور به آرامی زیر دکمه‌ها نشت کرد. به صندلی تکیه داد. خودش را در
تاریکی صفحه‌ی لپ تاپ می‌دید تاریکی که خیلی زود جایش را به
تصویر بی نظیر یک طبیعت بکر می‌داد که از وجود انسان تنها حضور یک
کوله پشتی قرمز رنگ پیدا بود. از کنار تصویر روی میز خودش بخار
چایی دیده می‌شد. احتمالا مثل شب و روزهای قبل حتی با این بخار هم
نمی‌توانست توجهش را جلب کند. در همان بدنه‌ی سرامیکی آنقدر
میماند تا سرد شود و به کل از دهان بیفتد. از پنجره‌ی اتاق و پرده‌ی
کرکره‌ای که تا پایین می‌کشید و تاریکش می‌کرد نور محسوسی با هزار

ترفند رد می‌شد و به صورت خط‌های افقی نصفه نیمه خودش را روی دست‌های او لوس می‌کرد. صدای قدم‌های سرهنگ در حیاط می‌آمد. صدای کشیده شدن دو پا و تق تق یک عصا. همین دیشب در سومین فصل داستانی که هیچوقت قرار نبود به آخر برسد نوشته بود "موجودی سه پا در اعماق مغزش راه می‌رفت. کسل و بی حوصله. انگار اگر چهار پا داشت زندگی‌اش روان‌تر و سهل‌تر بود"

دستش را سمت دکمه‌ها برد. نورهای موازی با بازیگوشی خودشان را روی بازویش کشیدند. همین که صفحه‌ی جستجو را باز کرد اولین پیش فرض وبلاگی بود که از بس بالا و پایینش کرده بود حدس لپ تاپ برای هر زمانی که روشن می‌شود همین بود. حق هم داشت روزگاری همه‌ی جست و جویش به همین جا ختم می‌شد "پیچ و مهره‌ی گم شده‌ی یک حافظه"

وبلاگ ناشیانه‌ای که به محض ورود با چند ثانیه تاخیر آن آهنگ بارگذاری می‌شد.

"گریه نکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد..."

انگشتش با یک حرکت عصبی سریع صدا را بست. اما با وجود بسته شدن صدا ادامه‌ی ترانه در سرش خود به خود تکرار می‌شد.

"درد و نفرین بر سفر، این گناه از دست او بود..."

حالا دیگر یک صفحه‌ی ساده نبود. وبلاگ نارس پنهانی نبود که ناخواسته و ناگهانی میان لپ تاپ جلوه پیدا کرده باشد. حالا رنگ و رو داشت و خواننده‌های زیاد. خواننده‌هایی که هنوز با وجود به سر رسیدن عمر وبلاگ و وبلاگ خوانی وفادارانه علاقه داشتند آدم‌های پشت نوشته‌ها را نبینند و فقط عاشق کلمات شوند. حالا اسم این وبلاگ در هزاران وبلاگ دیگر لینک شده بود. حتی در یکی از خبرگزاری‌ها اسمش را آورده بودند. بعد از این ماجرای معروف شدن تعداد زیادی از پست‌ها رمز دار شده بودند. رمزی که او بلد بود.

"آن چه کردی با دل من، قصه‌ی سنگ و سبو بود...."

دستی آرام به در ضربه زد. خیلی فوری صفحه‌ی دیگری باز کرد. صدای سیمین از پشت در آمد:

-دارم میرم بیرون. چیزی نمیخواهی؟

-نه.

در آهسته باز شد. می‌دانست چشم‌های مادرش دارد می‌پایدش. و احتمالا با ناراحتی نگاهش می‌کند که چطور نشسته جای پسر پر شور سابق او.

این مردی که حالا روزی یک وعده غذا میخورد و از یک حادثه، هضم نشده به حادثه بعدی پرت می‌شد.

در بسته شد. صدای حیاط نشان می‌داد که سرهنگ هم با مادرش رفته است. خانه در سکوت بود.

"ای دلت خورشید خندان..."

در جست و جوی مطالب و بلاگ بی جهت نوشت سیمین. آنقدر همه‌ی کلمات را حفظ بود که می‌دانست هر کدام کجا و چند بار تکرار شده‌اند. دایره چرخید و سیمین خیلی زود در صفحات مختلف تکرار شد.

"سیمین."

همه‌ی آدم‌ها یک نشانه دارند. همه‌ی اسم‌ها حتی. از شنیدن هراسمی چیزی در مغز تداعی می‌شود. دکترها می‌گویند باید با این چیزها بازی کنم. باید از حافظه ام کار بکشم. باید فکر کنم عضله‌ی مریض ناتوانیست که نیاز دارد روزی هزار بار به باشگاه برود و من احتمالا مادر فداکاری هستم که هر هزار بار را باید تا باشگاه بروم و پشت درش بایستم تا او نرمش کند و در حالیکه معلوم است هیچ تمایلی به خوب

شدن ندارد دوباره به خانه برش گردانم. دکتر گفته با این مفاهیم بازی کنم. فکر کنم هر اسمی چه چیزی را به یادم می‌آورد. مثلاً زری که اسم مادرم است مرا بی جهات یاد مردان می‌اندازد تا زن‌ها. یاد مردهایی که همیشه در راه رفتن هستند. مردهای بیوفای نماندنی که باعث اشک و زاری‌اند.

سیمین هم نام یک زن است که بوی شربت سکنجبین خنک می‌دهد و چند تاب خوش حالت در انتهای موهای کوتاهش دارد. سیمین مرا یاد کوکب خانم داستان کلاس اول می‌اندازد. زنی که همیشه آمادگی پذیرش مهمان را دارد. زنی که مهمان‌هایی که از بیمارستان و ملاقات با دکترها و دانشجویانشان می‌آیند با لبخند تحویل می‌گیرد. در خانه‌اش مبل‌های قدیمی با چوب اصیل و سنگین دارد که وقت رسیدن مهمان ملحفه‌های سفید را تند تند از رویشان برمیدارد تا گل‌های ریز بتوانند نفس بکشند.

سیمین زنیست که می‌تواند سه پسر بزاید و باز بخندد. سیمین مرا یاد خنده می‌اندازد. یاد شگفتی مادر شدن. سیمین اسم همه‌ی زن‌های جوانیست که هیچ به صورتشان نمی‌آید عروس و نوه داشته باشند.

سیمین اسم زن‌های شجاعیست که تصمیم‌های خوب اساسی می‌گیرند.
سیمین. سیمین. سیمین."

اروند همه‌ی این جملات را حفظ بود. بارها همه را خوانده بود. آن زمان خودش یکی از مشوقین این وبلاگ بود وقتی جلوه فهمیده بود او وبلاگش را کشف کرده و می‌خواند چند روز طولانی از این پنهان کاری دلخور بود.

"من جلوه دهندا هستم. نشسته ام در اتاقی در یکی از خانه‌های حیاط دار تهران. لباس‌هایم هنوز بوی بیمارستان می‌دهد. فرو رفته ام در غار سی تی اسکن و گذاشته ام مغزم خودش را در دستگاه‌ها نشان بدهد. اروند اصرار داشت بیایم اینجا و من مخالفتی نکردم. بوی سکنجبین سیمین حتی در آن غار تاریک هم به مشام می‌رسید. همه‌ی مراحل به تهران آمدن و دکتر رفتن را به خاطر همین شربت‌های سیمین تحمل می‌کنم. به خاطر لحظه‌ای که در خانه باز می‌شود و سیمین بالای پله‌ها ایستاده تا من که بی‌ربط‌ترین عضو به خانواده‌شان هستم وارد شوم و او با لبخند به استقبالم بیاید. حس عجیبی به سیمین دارم. دوست داشتم می‌توانستم او را داشته باشم. مادر واقعی ام باشد و اصلاً اگر ممکن بود از پسرهایش از سرهنگ از آن خانه و از همه چیز بدزدمش. زندگی هر

کس به یک سیمین نیاز دارد. اگر بار دیگر در این دنیا متولد شدم میخوام اسم سیمین باشد"

بغض ته گلوی اروند آنقدر بزرگ شده بود که نفس کشیدنش سخت شده بود. با اینحال چهره‌ی سرد و منقبضش هیچ نشان نمی‌داد چیزی در وجودش در غلیان است.

"اروند این وبلاگ را نشانم داد. گفت تو اینجا می‌نویسی. اینجا مال توست. لبخند زد و گفت نوشته‌هایم را بخوانم. از چرخیدن گیج مردمک چشم‌هایم می‌فهمد دوباره مغزم سفید شده است و این سفیدی هر بار پر رنگ‌تر می‌شود. طولانی‌تر می‌شود. وقتی آهنگ پخش شد ذهنم دوباره رنگ گرفت. انگار به همان کلمات نیاز داشتم" ای دلت خورشید تابان..."

سیمین دارد می‌آید اصفهان و من دعوتش کرده ام خانه. ایمانه به جای من خانه را برق انداخته است. خسته ام. بی اندازه خسته. خانه ام هم بوی زوال عقلی می‌دهد. حتی همین لباس‌های نویی که ایمانه خریده برایم و قرار است بپوشم. همه چیز بوی مغز گندیده‌ی فراموشکار می‌دهد."

اروند کلمه‌ی سیمین را پاک کرد. جست و جو نیمه تمام ماند می‌دانست که بارها و بارهای دیگر تکرار شده و جلوه از مادر او گفته است با اینحال

خواندنش جز بزرگ‌تر شدن بغض کشنده سودی نداشت. نیاز داشت
 نیشتری به این بغض بزند تا باز شود. کلمه‌ی یحیی را تایپ کرد و کلمه
 مثل مین‌های گذاشته شده در دل خاک جا به جا سر برآورد.

"پشت قفسه‌ها بودم. کتاب‌های نو، صبح شهر کتاب. خلوت خوشایند
 شروع یک روز جدید. کتاب‌های نویی که برق می‌زدند. صدای کوبیده
 شدن ته کفش‌هایی یغور که آنطرف قفسه‌ها می‌آمد و هر چند ثانیه
 کتابی را بالا می‌آورد:

-جلوه اینو خوندی؟

از یکی از پنجره‌ها آفتاب در یک خط نازک آمده و روی ساعدش افتاده
 بود. کم پستی موها و بند ساعت مشکی رنگ خودشان را به نور آفتاب
 سپرده بودند. مسخ این صحنه بودم یا در خوابم این صحنه کش می‌آمد؟
 خواب بودم؟

ثانیه‌های طولانی کتاب‌ها بالا بود. دست‌ها بالا بود. اسم کتاب‌ها را
 نمی‌دیدم اما می‌دانستم که این روز را زندگی کرده ام. یک روزی
 اینچنین را تجربه کرده ام و این اصلاً شبیه یک خواب نیست. خوابی که
 قرار است بیفتد یا رویایی که ته ناخودآگاهم باشد و دلم بخواهد روزی

واقع شود. چیزهای زیادی از آن صحنه می‌دانستم. از آن پریشانی خواب وار.

می‌دانستم که پشت قفسه چه کسیست. می‌دانستم که من آنجا بودم و کتاب انتخاب می‌کردم. می‌دانستم که ساعتها پای آن قفسه‌ها نشسته‌ام و کتاب‌ها را وچین کرده‌ام. دستی می‌آمد و کتاب به کوه کتابم اضافه می‌کرد. می‌خندیدیم.

می‌دانستم که من نقش بزرگی داشتم. یک جایی در یک زمانی آ‌م مهمی شده بودم. در زندگی آن مرد که نور آفتاب سایه‌اش را تا نزدیک من روی زمین دراز کرده بود. می‌دانستم. فقط زمان لازم داشتم. زمان لازم داشتم تا تمرکز کنم. مطمئن بودم اگر کمی فکر می‌کردم می‌توانستم بفهمم جریان چیست. می‌توانستم گره‌ها را باز کنم. فقط کمی وقت و کمی فکر.

بازدم کسی را نزدیک لب‌هایم حس کردم. حرارت زیر سوراخ‌های بینی‌ام زد و کسی آرام لب‌های مرا بوسید. تمام تصاویرم از هم شکافت. از وسط نصف شد و پرت شدم میان آن اتاق. فرسنگ‌ها زیر زمین. فرسنگ‌ها دور از همه‌ی چیزهایی که می‌دانستم. به سرزمین همه‌ی ناشناخته‌ها. ناخواسته‌ها.

–بیدارت کردم عزیزم؟

بیدار شدن برای کسی که نمیداند تا قبل از آن در چه حالی بوده عجیب است. سرم را چرخاندم. ترسیدم و سعی کردم خودم را بالا بکشم.
–خودتو اذیت نکن.

با اینکه تصویر این مرد از دیروز مهمان ذهنم شده بود و با آنکه هنوز برای تصویرش ترجمه پیدا نکرده بودم اما هنوز ذهنم پیش می‌زد. هنوز حضورش معنای خطر بود.

–میخوام پانسمان دستت رو عوض کنم و یه نگاهی به پات بندازم.
دست که زیر پتو برد برای اولین بار از دهانم کلمات گریخت:
–دست نزن.

سرش بالا پرید و زل زد به صورتم. نمی‌توانستم بفهمم در آن صورت ناگهان جدی شده چه چیزی هست. متعجب بود از حرف زدنم؟ از دستوری که داده بودم؟ چند ثانیه نگاه از پشت عینک ادامه پیدا کرد و بعد لبخندی آرام آرام مثل جاری شدن رودی باریک به صورتش نشست کرد.

–عزیز دلم...

دستش را جلو آورد تا صورتم را لمس کند. خودم را عقب کشیدم.

-خدا را شکر. حالت بهتره.

دستش را آرام پس کشید. از روی پتو دست روی پایم گذاشت عینکش را برداشت و گوشه‌های چشمش را فشار داد:

-خدا ترو دوباره به من داد.

باید زودتر برای نجات خودم از این حال و احوال اقدام می‌کردم. قدمی برمیداشتم. کلامی می‌گفتم.

-خیلی خوبه که حرف می‌زنی. خیلی خوشحالم.

چند ثانیه دیگر با همان لبخند نگاهم کرد:

-باید پات رو معاینه کنم. همه چیز مرتبه نگران نباش.

-دست به من نزن.

از اعماق وجودم کسی دستور میداد مراقب خودم باشم.

-باید آتل رو باز کنم اگه...

-کی هستی؟

کلمه‌ی تو ته حلقم پیچید. ترسیده از اینکه وقتی خودش را معرفی کند شناسم قلبم می‌تپید. ناامید دست‌هایش را پس کشید. سرش مثل عروسک خیمه شب بازی که عروسک گردان رهایش کرده باشد پایین افتاد. دست‌هایش افتاد بین پاهایش و نفسش با آه رها شد. منتظر جواب

بودم. اما نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم اسمی بشنوم که یا نمی‌شناختم یا یادم نمی‌آمد. هر دو حالت جز رنج چیز دیگری برایم نداشت.

بین موهایش پنجه کشید. موها را بالا داد و انگار انرژی گرفته باشد دوباره سمتم چرخید:

-منو نمیشناسی؟

دندان روی هم فشار دادم.

-چیزی یادت نمیاد؟

-اینجا کجاست؟

ناگهان جسارت پیدا کرده بودم. زنی که صدایش خش داشت و پایش اسیر یک آتل تا زیر لگن بود و هیچ چیزی از خودش و اطراف جز اسم نمیدانست چه چیزی برای از دست دادن داشت؟

-جلوه... منو بین. اینجا... اینجا رو نمیشناسی من آوردمت اینجا. منم... یحیی. دکترت.

نوعی ناامیدی زیر پوستی آرام داشت از صورتش بالا میرفت تا به چشم‌هایش برسد.

ثانیه‌های زیادی زمان برد تا مغزم مثل یک لوکوموتیو قدیمی پت پت کنان روشن شود و این اسم را ته پستوها پیدا کند. یحیی. دکتر من. من.

-خودت رو اذیت نکن.

میخواستم که برگردم به دقایقی قبل به آن حالت خواب و آن کتابفروشی. اینجا نباشم و رنج مغزم را تحمل نکنم.

-اگر این اتفاق نیفتاده بود همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

سرش را با حسرت آرام تکان داد:

-داشتیم درستش می‌کردیم.

همه چیز یادم آمد. حالا نه مثل سابق با سرعت اطلاعات در مغزم می-

ترکید نه شبیه جریان کم جان آب. بلکه مثل تصاویر قطع و وصل شده-

ی تلویزیونی با آنتنی درب و داغان روی پشت بام. یادم آمد که یحیی

ست و بلافاصله به تصویر اروند وصل شدم. یادم آمد. آخرین صحنه را

انگار همین حالا دیده باشم.

اروند خیس بود و پر از گل. فرخ دستش را گرفته بود و خم شده بود تا

زنی را از آب بیرون بکشد. کلمه از حلقم بی هماهنگی بیرون جهید:

-اروند..."

اروند بدون معطلی در لپ تاپ را بست. زل زد به پرده‌ها و نوری که حالا ناامید از او راهش را به سمن وسط اتاق کج کرده بود. صدا در سرش اما خاموش نشد:

"ای دلت خورشید خندان، سینه تاریک من ؛ سنگ قبر آرزو بود..."

-مامانت خاطرات بچگیتو تعریف می‌کرد برام. نگفته بودی یکه بزن بودی. پسرای محل رو ترکوندی.

به ایمانه و خنده‌اش نگاه نکرد. همین که آن شب بالاخره تمام شده بود احساس آرامش می‌کرد. حالا باید حداقل چندین ساعت وقت می‌گذاشت تا انرژی رفته‌اش برگردد و حرف‌ها و ریز ریز گریه کردن‌های مادرش از یادش برود.

-بهت هم می‌ومده البته. تصویرت می‌کنم.

دوباره خندید. جلوه نگاهش کرد. لبخندی گذرا روی لبش نشست:

-یکیشون رو انقدر زدم مامانش اومد در خونه گفت تموم بدن بچه سیاه شده.

-یا خدا با چی می‌زدی مگه؟

جلوه بیرون را نگاه کرد. دست گذاشت لبه‌ی پنجره. گوشه‌ی ناخن شستش را گرفت میان دندان‌هایش. یادآوری کودکی برایش پر از درد بود. همه‌ی بچه‌های آن محله‌ی قدیمی را اگر حرفی در مورد جاوید می‌زدند تکه پاره می‌کرد. ته وجودش احساس می‌کرد این وظیفه را دارد که به جای مادرش هم جلوی همه بایستد. انگار وظیفه‌ای مکمل باشد. ناگفته وظایفشان را تقسیم کرده بودند. مادرش گریه‌ها را می‌کرد خون دل‌ها را می‌خورد و او سپر دفاعی می‌شد که حرف مردم را توی صورت خودشان با مشت و لگد پرتاب می‌کرد.

-هر کس در مورد جاوید حرف می‌زد می‌زدمش. حتی عمو زدم. ملایم شدن لبخند ایمانه را حس می‌کرد. کمتر زمانی در اینباره با ایمانه حرف می‌زد. نه فقط ایمانه که هر کس دیگر. جاوید جز چیزهایی بود که حرف زدن درباره‌اش بی رنگ و بی اهمیتش می‌کرد.

-کجا میری؟

-میرم دنبال فرهود. خدا داداشت رو رحمت کنه. کاش تو خواهر من بودی. همه بدخواهام رو می‌ترکوندی.

جلوه چرخید سمتش:

-چی شده؟

ایمانه خندید :

-هیچی. البته تا الان هم همه بدخواهام رو رد کردی.

-عکس بده جنازه تحویل بگیر.

ایمانه بلند خندید:

-دیوانه. مامانت گناه داره بیشتر بهش سر بزن.

جلوه بی اعتنا بیرون را نگاه کرد.

-الان هم که تنهاست.

-ول کن ایمانه.

-جدی هیچوقت از بابات خبری نشد؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت. ایمانه آدم این حرف‌ها نبود که به چیزی پیله کند که می‌داند طرف مقابل میلی برای شرکت در بحثش ندارد. احتمالا مادرش بیش از اندازه همه چیز را بزرگ کرده و تحویل داده بود.

-مامانت می‌گفت خواب دیده بهش گفته من فلان جا مردم و دفنم کردند.

جلوه پوزخند زد:

-باشه.

تصویر پدرش از پررنگ‌ترین تصویرها بود و حتی گذر زمان هم کم رنگش نکرده بود. اگرچه وقتی به اصفهان آمده بودند هیچ عکسی از او با خود نداشتند و در خانه‌ی پدربزرگ هم عکسی وجود نداشت و سالها از آخرین باری که دیده بودش گذشته بود اما تصویر همچنان پر رنگ بود بدون کوچکترین گرد و غباری که بر جانش نشسته باشد. مردی با صورت گوشتالود که سبیل‌های مشکی‌اش نیم دایره‌ای به سمت دهانش زده و لب بالا را به کل محو کرده بودند. لاله‌ی گوشش موهای ضخیم مشکی داشت که هیچوقت کوتاه نمی‌شدند. قد بلند بود اما بزرگی شکمش اجازه نمی‌داد به چشم بیاید. آدم اسم و رسم داری بود و بعد ناگهان انگار زمین بلعیده باشدش. مثل یک کلمه‌ی پاک شده فقط رد محوی از اسمش ماند روی جان روزگار.

می‌تونید پیدااش کنید

- الان چرا کلیک کردی روی این موضوع؟

ایمانه نگاهش کرد. رو به خیابان کرد و بعد دوباره نگاهش کرد:

- همینطوری. گفتم معاشرت کنیم.

جلوه نفسش را با یک پوف آشکار بیرون داد:

-میدونی که من از اون آدمایی نیستم که مامانم بهت گفته باشه باهام حرف بزنی و به راهم بیاری تو هم حالا بخوای راهشو پیدا کنی. تو هم از این آدمای نیستی. پس زور نزنیم.

ایمان راهنما زد و به راست پیچید:

-تو به تحفه‌ی تمام عیاری. کی حوصله داره با تو حرف بزنه اصلا. -ممنون.

-خواهش می‌کنم. والا مامانت بیخود نگرانه. نمیشناسه تو رو. مادر فولاد زره که میگن تویی.

-اون نگران خودش.

-باشه فقط تو نگران بقیه ای. همه نگران خودشون.

ماشین را جایی کنار پیاده رو پارک کرد:

-درست میکنم چموش.

جلوه با تعجب نگاهش کرد:

-چت زدی؟ مامانم چیزی به خوردت داده؟

ایمانه خندید:

-نه مامان این پسر جیگیل سوسوله کلی حرف به خوردم داده.

با چشم به خانه‌ی پدری فرخ اشاره کرد.

-بی حس شدم. به قول مامانم خدا بیامرز دنده ام پهن شده. این هوا.
 با دست یک فضای خیالی را قاب گرفت. با گوشی به فرخ زنگ زد و در
 حالیکه خم شده بود تا صندلی عقب را مرتب کند رو به جلوه گفت:
 -فهمیده دردونه‌اش خونشو خالی کرده داده به من. صبح زنگ زد. فرخ
 فرهود را برده بود بیرون که بعد بیره خونه مامانش. کلا وقتی مطمئن
 میشه فرهود پیش فرخ شیر میشه.

تماس برقرار شده بود و تنها یک جمله‌ی ساده رد و بدل شد:
 -من پایینم.

فرخ برعکس وقت‌هایی که این جمله‌ی ساده را با یک باشه یا اوکی
 ساده‌تر پایان می‌داد چیزی گفت و بعد قطع کرد. ایمانه نفسش را بیرون
 داد:

-بسم الله که دوباره چه برنامه‌ای داره. خدایا سِرتر و بی حس ترم کن
 لطفا.

به جلوه نگاه کرد:

-میگه کار دارم باهات.

لبخندی گشاد و مصنوعی زد:

-حتما کلی خبر خوشحال کننده داره برام مگه نه؟

-مامانش چی گفت بهت؟

-ولش کن بابا. میخواست بگه میدونه و در جریان من تو خونه پسرش نشستم.

-ایمانه ما هنوز میتونیم خودمون خونه اجاره کنیم.

ایمانه دستش را روی هوا تکان داد:

-اصلا وارد این بحث نشو که کشش ندارم. فکر می‌کنی من خیلی دلم میخواست اینجا باشیم؟ تو خونه‌ی این؟ که هر جا راه میرم خواهرمو ببینم؟ یا عشق بالا شهر نشستن داشتم؟

-قرار هم نیست بشینی تا اینا تحقیق کنن. الان منم هستم تو اون خونه.

-همینه که هست. خود پسرش گفت بچه ام باید در رفاه باشه باید بالا شهر باشه تو هر خونه‌ای نباشه. عقده‌ی بزرگ نشون دادن دست از سرش برنمیداره. زنش مرده زندگیش ترکیده هنوز براش مهمه بالا شهر نشین باشه. مهمه از مغازه‌های بالا شهر خرید کنه. لباسش مارک باشه. سرش را با تاسف تکان داد:

-مامانش گفت پسر من بی جا و منزل شده. توی دفتر کارش میخوابه. خدایا...هرچی میخوام یادم نیاد....

حرفش با باز شدن در خانه و پیدا شدن فرخ در دهانه‌ی در قطع شد. جلوه نگاهش کرد. ایمانه راست می‌گفت تا روزی که آذر آنطور ناگهانی با یک ایست ساده‌ی قلبی ورق زندگی را برنگردانده بود همه‌ی دغدغه‌ی این مردی که جلوی در ایستاده و سایه‌اش دراز و بلند تا روی پل جلوی خانه کشیده شده بود، فرست کلاس بودن زندگی بود.

-خب دعا کن همینطور که میرم ببینم چه برنامه جدیدی داره یهو با مشیت نکوبم تو صورتش. نازدار خانوادگی فرهادی زخمی نشه.

در ماشین را بست. جلوه می‌دیدش. که لبه‌های مانتویش را مرتب می‌کرد و در حالیکه روسری آرام آرام سر شانه‌اش می‌افتاد سمت فرخ می‌رفت. فرخ دست در جیب‌های شلوار ایستاده بود و آمدنش را نگاه می‌کرد.

ایمانه در ماشین را بست. پراید درب و داغان نوک مدادی بود که از دور هم می‌شد فهمید چقدر مایه عذاب و دردسر است. ایمانه اطراف را نگاه کرد و مثل همیشه با قدم‌هایی که انگار به سر زمین می‌کوبید محکم جلو آمد. فرخ نگاهش می‌کرد که چانه‌اش بالا بود و سینه‌اش جلو داده. از معدود آدم‌هایی که قوز در کمرشان معنایی نداشت. تیپ متوسطی

داشت ساده بود اما همین به ترکیب صورتش بیشتر از هر چیزی می‌آمد. کمترین آرایش که در طراوت صورت خوش ترکیبش گم شده بود. در کافه را آرام هل داد و وقتی او را دید لبخند زد. سویچ دستش بود و یک کیف دستی مستطیلی و گوشی همراه.

—سلام. بچه‌ها نیومدن؟

فرخ ایستاده بود. قلبش با سرعت می‌تپید. غافلگیر شده بود. هیچ فکرش را نمی‌کرد این قرار دسته جمعی با بچه‌های کلاس زبان برسد به اینجا که خودش باشد و دختری که خواب و خوراک روزهایش شده بود. تصویرش را هم نمی‌کرد ایمانه زودتر از بقیه برسد.

—نه هنوز.

خودش بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. همه مارک و گران قیمت. توانالیه‌ی رنگی تیره به روشن و رنگ‌هایی که ست شده بودند. با ماشین آخرین مدلش آمده بود و شیشه‌ی عطر را روی سرش خالی کرده بود. حتی بند ساعت مچی گران قیمتش هم بوی عطر میداد.

—خب من خیلی عجله کردم. فکر کردم دیر شده.

فرخاب دهانش را قورت داد. فکر می‌کرد حرارتی که خودش در صورت و گردنش احساس می‌کند ایمانه هم لمس می‌کند. شاید تا چند دقیقه‌ی

دیگر هم بگوید "چقدر از سمت شما حرارت و گرما میاد" ایمانه اما نشست و مشغول گوشی همراهش شد. یک تماس گرفت و دو سه پیام داد. لبخندی روی لبهایش رو به پیام‌ها می‌آمد و می‌رفت. فرخ نگاهش می‌کرد که حتی سرش را بالا نمی‌آورد او را ببیند یا کلمه‌ای حرف بزند حرف‌های خودش کلمه به کلمه در آتشفشان داغ وجودش ذوب می‌شدند. همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کرد می‌تواند شروع بحث و معاشرت باشد. همه را بالا و پایین می‌کرد و جین می‌کرد و دور می‌انداخت "هوا خیلی خوبه امروز. راحت پیدا کردید اینجا رو؟ ترم بعد رو ثبت نام کردید؟ راستی موضوعی که سر کلاس در موردش مقاله دادید خیلی عالی بود از نظر من هم" تمام جسارتش برای اینکه حرفی بزند و بالاخره رویاهای شب و روز این چند ماه اخیرش را به حقیقت کوک بزند با دیدن بی تفاوتی ایمانه از بین رفته بود.

چند دقیقه بعد یکی دو نفر دیگر از همکلاسی‌ها آمده بودند. ایمانه کم حرف می‌زد و نگاهش را همانقدر بی تفاوت به بقیه می‌انداخت که به او. انگار این یکی از مسخره‌ترین قرارهایی باشد که در زندگی‌اش داشته است همه را از بالا نگاه می‌کرد. بزرگ‌ترین فرد کلاس بود و بقیه در نظرش بچه‌هایی بودند که حتی اگر دو سال فقط از او کوچکتر بودند اما

هرگز به دنیا دیدگی او نمی‌رسیدند. یکی دو تماس دیگر جواب داد و با لبخندی معمولی به حرف‌های آنها برگشت. بدون اینکه بخواهد تلاشی برای دخیل شدن در صحبت‌هایشان بکند. فرخ ریز به ریز حرکاتش را با نگاه دنبال می‌کرد. از ناخن‌هایی کوتاه و انگشت‌هایی که روی صفحه‌ی گوشی تند تند تکان می‌خوردند. تا طره موهایی که با هر حرکت روی هوا موج بر میداشتند. حتی همان یکی دو جمله‌ای که با بقیه داشت با فرخ نداشت.

یک ربع بعد وقتی تقریباً همه آمده بود و دور میزهای رزرو شده نشسته بودند فرخ منویی که دست به دست رسیده بود سمت او گرفت طرف ایمانه. ایمانه دست زیر چانه زده و با یک لبخند ملایم به حرف‌های بقیه گوش می‌داد. از آن لبخندهایی که حرف دارند. جمله دارند و بوی کلمه می‌دهد چیزی شبه گفتن "آخی چقدر دنیای شما بچه‌ها جالبه. چقدر ساده و سرخوشید. هیچکدوم مثل من بزرگ نیستید و نمی‌دونید دنیا در آینده براتون چه برنامه‌هایی داره" سه رخس رو به فرخ بود. پوست صاف و بدون لکش را طره‌های موی تابدار قاب گرفته بودند. خط تیره و باریک مشکی پشت پلک‌هایش جایی فوری و بدون هماهنگی قطع شده بودند. بینی‌اش خوش فرم بود اگرچه پیدا بود جراحی نشده اما ترکیب صورتش

را کامل می‌کرد. زیبا بود و زیبایی‌اش انگار ریشه در یک اصالت عمیق داشت.

-بفرمایید.

ایمانه منو را گرفت. لبخند گشادی زد:

-مرسی.

سر سری نگاهی به منو انداخت. این کافه را فرخ در کلاس پیشنهاد داده بود. دو سه کوچه بالاتر از خانه‌ی خودشان سر یک فلکه بود که پاتوق شده بود برای دختر پسرهایی که غروب به بعد با ماشین‌های کروک و لباس‌های فاخر و تیپ‌های هنری دور هم می‌ایستادند و سیگارها و خنده‌های بلندشان را دست به دست می‌گرداندند. فکر کرد شاید بتواند شانسش را با پیشنهاد دادن چیزی از منو امتحان کند:

-آگه اهل قهوه‌ای آیریش کافی اینجا عالیه.

ایمانه سرش را بالا آورد. لبخندی تحویل داد. لبخندهایی عجولانه فوری و بدون عمق. چیزی که احتمالا به پسر بچه‌های غریبه‌ی خیابان در زمان رد شدن می‌زنند. منو را بست و وقتی پیشخدمت سر میز رسید اولین نفر سفارش داد:

-موهیتو لطفا.

لبخندش را از پیشخدمت کشید سمت بقیه اعضای میز و بدون نگاه به فرخ به بقیه نگاه کرد.

فرخ احساس میکرد آتشفشان درونش ناگهان خاموش شد. شاید حتی صدایی داده بود. صدای خاموش شدن یک آتش طولانی مدت که زمان زیادی همه جا را سوزانده است. صورتش یخ زد. لبخند از لبهایش رفت و جریان سردی در رگهایش مثل سرازیر شدن آب اقیانوسی که همین حالا بزرگترین کوه یخش آب شده باشد جاری شد.

نگاه ایمانه چرخید سمت چند دختری که با هم وارد کافه شدند:
-آذر؟

دختر سمتش چرخید. ایمانه ایستاد:

-اینجا چکار می‌کنی؟

دستش را سمت همکلاسی‌هایش گرفت:

-بچه‌های کلاس. خواهرم آذر.

نگاه دختر از همه سر سری با لبخند و تکرار جمله‌ی خوشبختم گذشت و مستقیم چسبید به چشم‌های فرخ.

اروند آخرین ضربه‌ی چکش را زد و بعد پیچ گوشتی را برداشت. نور مهتابی ایوان در روشنایی عصر بازی بی رنگی روی دست‌هایش راه انداخته بود. با لباس‌های آماده برای بیرون رفتن سرپا نشسته بود تا قفل توری پشت در را درست کند. مادرش آنطرف توری ایستاده بود.

-پس برای من نیومده بودی. منو بگو چه سرخوش فکر کردم پسر صبح زود اومده سورپرایزم کنه.

توری را با یک دست گرفته بود و دست دیگرش را به کمر زده بود.
-منی دونستم که عزیزی جماعت کلا عشق و عاشقی با کار تو خونشه.
اروند پوزخند زد. قفل را به در چسباند و پیچ را تاباند. از پشت توری به به مادرش نگاه کرد:

-حالا یکبار هم یه پروژه خوب به ما خورده حسودیت شد؟
سیمین از بالا نگاهش کرد:

-خیره ان شا الله. اگه نری با سر و صورت خونی برگردی.

-مامان جان تبلیغاتیته. سر و صورت خونی چیه؟

-بله. اتفاقا برای اینکه به من ثابت بشه تو پسر خلف کی هستی برام لازم بود. فکر می کردم فرق داری.

اروند ایستاد. توری را یکی دو بار باز و بسته کرد و وقتی مطمئن شد درست شده است به مادرش نگاه کرد:
-مامان...

چند ثانیه مکث کرد. پیدا کردن جمله‌ای که آن حال دلخور را در نهایت طنز فضایی که در آن گیر افتاده بود سر و سامان بدهد سخت بود.
-ما الان یه گروهیم و تقسیم وظایف داریم. این کارها کار ارزشنگه. اون میره محیط تبلیغات رو میبینه. ولی من گفتم بذارید من برم میخوام مامانمو ببینم. بد گفتم؟

سیمین هنوز در را بی جهت گرفته بود. با دلخوری کودکانه‌ای ره‌ایش کرد:

-شام چی درست کنم؟ کی میاید؟

-احتمالا فقط ارزشنگ بیاد. فرخ میره پیش عموش.

-حالا تبلیغ چی هست که شما رو از اصفهان کشیدن اینجا؟

اروند دست به سر و لباسش کشید تا خودش را بتکاند:

-فروشگاه زنجیره‌ای پوشاک. دوستای ارزشنگن.

از انتهای سالن صدای سرهنگ می‌آمد که سیمین را صدا می‌زد. سیمین به اروند نگاه کرد :

-پیچ طرف رو هم پیدا کردم.

اروند با خنده کنار چشمش را خاراند:

-خب؟

-فعلا نظری ندارم باید چند روز کامل بررسی کنم.

-نکته بردار مامان. تو امتحان میاد.

سیمین با کف دست به توری زد.اروند صورتش را با خنده کنار کشید.

خاک بلند شد و فضای خالی شده‌ی اروند و توری را رقصان پر کرد.

✱

فرخ دست به سینه اول فروشگاه ایستاده بود. ارژنگ رگال‌های لباس‌ها

را بهم ریخته بود تا تنوع رنگیشان را بهم بزند. اروند داشت از این بالا

فرخ را نگاه می‌کرد. ارژنگ پیش دستی کرد و سوالی که هنوز اروند

نپرسیده بود جواب داد:

-مامانش براش رفته خواستگاری. بدون هماهنگی. بیا اینا رو بچین.

اروند چرخید و تی شرت‌های مردانه را برداشت:

-واقعا؟

-والا از تماس‌های تلفنی و دعوایش فهمیدم. میخواست فرهود رو بیاره با خودش ولی بعد نمی‌دونم چی شد نیاورد و تا کاشان داشت تلفنی جر و بحث می‌کرد.

اروند تی شرت‌ها را پشت هم آویزان کرد. به هر کدام دست کشید تا مرتب شوند و دوباره به فرخ نگاه کرد که حالا چند قدمی در طول مغازه جلو رفته بود.

-مگه میخواد ازدواج کنه؟

-خودش که نه. مامانش میخواد ازدواجش بده. اونوقت مامان ما نشسته از این سریال ترکی میره اون یکی عاشق تموم مردای سریالا هم میشه یه کلمه هم نمیگه پاشم یه فکری برای پسر عذب موندم بکنم.

اروند آخرین لباس را آویزان کرد. فروشگاه هنوز افتتاح نشده بود و در هر دو طبقه همه مشغول چیدن اجناس بودند. با اینحال هر چند دقیقه یکی دو نفر می‌آمدند تا از فروشگاه دیدن کنند.

-من میتونم به نیابت از مادرت برات آستین بالا بزنم.

-بسه. تو اون آستینا که برای خودت بالا زدی بکش پایین تا بعد نوبت

من بشه. پست دیشب دوست دخترت رو دیدی؟

با سرخوشی خندید:

-یعنی دیگه فحش غیر مستقیمی در دنیا روی زمین نمونده بود که نسبت به جنس مذکر نیاره تو پست. به نظرم اصلا امیدوار نباش خیلی هم اصرار داری باید تغییر جنسیت بدی.

اروند دوربین را برداشته و مشغول تنظیم کردن بود:

-دوست دخترم کیه؟

نشست روی صندلی و دوربین را گذاشت روی زانوی خم شده‌اش. از این بالا به صفحه نمایشش نگاه می‌کرد که ارژنگ را در حال انتخاب یکی از تی شرت‌ها نشان می‌داد.

-آهان دوست اجتماعی! ببخشید. این چطوره؟

اروند به رنگ سبز آبی تی شرت نگاه کردو زوم کرد:

-دوست اجتماعی چه صیغیه. همکار

ارژنگ با صدای بلند زیر خنده زد:

-حتی به همون هم امیدوار نباش.

اروند سرش را بالا آورد:

-خب اول از اینجا میخوای بگیری؟

-الان تریپ بی تفاوتی برداشتی؟ من یه زن عمو داشتم همین سیستم‌ها

بود. حالا البته نه به این شکل شیک ولی خیلی مرد ستیز بود. اصلا بچه

نمیخواست و می‌گفت اینکه بهش به چشم یه کیسه برای نگهداری بچه نگاه کنند بدش میاد و دوست نداره کانگوروی سعید باشه. عموم رو می‌گفت. از این حرفا. فکر می‌کنی چی شد؟ دو بار با مامان بزرگم تنها موندن خونه. جلسه سوم حمله بود.

حالا نوبت ارونه بود که با صدای بلند بخندد.

فقط قدرت مامان بزرگو بین. طوری کوبید که سه تا پشت سر هم آورد. بعد مامان بزرگم مرد وگرنه فکر کنم از ترس چهارمی رو هم میاورد. کلا مامانی رو از دور که می‌دید عموم رو صدا می‌زد. سعید! بیا مامانت داره میاد باید حمله بشم.

چشم‌های ارونه پر از اشک شده بود و دوباره صداهاى نامفهوم از گلایش شنیده می‌شد.

حالا نقل شماست حوض ماهی جان. اگه میخوای طرفو ولی چموش بازی در میاره باید بسپاریش به یه زن. ترجیحا از بازماندگان نسل مامان بزرگ من باشه بهتره. عمه بزرگم که سرش شلوغه خودش سه تا عروس داره که به نوبت به برق وصلشون میکنه اون کوچیکه ولی اوکیه. خلوته. خواستی نداشو بده با هم کانکتون کنم. نگراناش هم نباش کار سه سوته.

اروند با پشت دست به چشم‌هایش کشید:

-من عاشق کل طایفه‌ی شمام.

قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند صدای قدم‌های فرخ روی پله‌های

پیچ دار بین دو طبقه شنیده شد:

-تموم شد؟

به حالت وا رفته‌ی اروند روی صندلی و چشم‌های پر از اشکش نگاه کرد.

بعد به ارژنگ که داشت تک تک تی شرت‌ها را جلوی آینه به خودش

می‌گرفت.

-مسخره بازیتون گرفته باز؟

ارژنگ تی شرت انتخاب شده‌اش را از آویزش بیرون کشید:

-بیا داداش بیا یکی بردار که قراره بیای توی کادر لباس درست تنت

باشه.

فرخ کلافه سرش را تکان داد:

-پاشید عین آدم تصویر بگیرید بریم قسمت بعد. پایین کت شلوارها آماده

شد یارو مدل هم اومده.

دو پله پایین رفت و بعد دوباره بالا برگشت:

-واسه شام یحیی دعوت کرد رستوران.

ارژنگ سوت آرامی کشید:

-پسر من عاشق این عموی توام. ته جنتلمن‌های عالمه. اروند تو نبودی
اونسری که اومدیم تهران. ببین فرخ باهاش شرط کن بگو ارژنگ هر
جایی غذا نمیخوره. سرچ کرده و چند تا رستوران خوب تهران رو در
آورده. لیستشو رو میدم از بینش انتخاب کنه.

فرخ ابروهایش را بالا داد:

-کار تموم کنید بیاید پایین.

وقتی پایین رفت ارژنگ به جای اروند روی صندلی نشست:

-من دیگه الان چطوری کار کنم همینطور بوی غذا توی بینیم پیچیده.
تصاویر انواع رستوران‌ها تو سرم داره می‌چرخه. حوض ماهی تصویری که از
خودم توی ۴۶ ۴۷ سالگیم دارم شکل عموی فرخه. موها جوگندمی.
صورت سه تیغه. عطر اصل فرانسوی. لباس‌های مارک. با یه لبخند
شرلوک هلمزی کنج لب. هیکل تریپ کوهنوردی در نهایت سلامت. هر
جا وارد میشم هم همه جلوم بلند شن به به آقای نبویان منت سر ما
گذاشتید بفرمایید خواهش می‌کنم. توی اون رستوران که رفته بودیم
سری پیش دختر صاحب رستوران رو گویا همین عموی فرخ جراحی
کرده بود. ببین یعنی هر چی آدم دیگه بود کل پرسنل ول کرده بودن

فقط دور ما می چرخیدن. یعنی مونده بود که لقمه بگیرن بذارن دهنمون. فرخ میگفت بهش میگن پنجه طلایی. متخصص جراحی های خفن مغز و اعصابه. از اینا که توی فیلما نشون میدن. دو هزار ساعت وامیستن بالای سر مریض دستشون هم لرزش نداره. چی بود اون سریاله؟ حالا خلاصه تو اون مایه ها. حالا من ورژن متخصص فیلم و تبلیغات میخوام بشم.

اروند دوربین را روشن کرد و چند رگال را به سبک تصویر برداری های خودش رفت و برگشت:

-تو نهایتا میتونی متخصص یاوه گفتن بشی. پاشو از اونجا.

تصویر بعدی را که گرفت ته ذهنش ناخودآگاه داشت به جلوه می کرد. بدون اینکه بخواهد تصویر صورتش و آن کک مک های ریز روی گونه ها و بر افروختگی که گرما نصیبش می کرد زنده شده بود. کنار تصویرش تمام جملاتی که دیشب خوانده بود بالا و پایین می شد. ساده بود. این دختر از مردها بیزار بود.

فرخ روی مبل نشسته بود. صدای خوشایند موزیک سه تار ملایمی که فضای خانه را پر کرده مسخش کرده بود. دستهایش شبیه دو چیز

اضافه روی مبل افتاده بودند. رو به رویش شیشه‌های بلند پنت هاوسی بود که یحیی سال‌ها در آن زندگی می‌کرد. از پشت شیشه‌ها تهران پیدا بود. شهری که بعد از گذراندن یک روز گرم با هزار اتفاق حالا شبیه مادری خسته بعد از خواباندن بچه‌ها و خاموش کردن چراغ آشپزخانه و رفته بود گوشه‌ی خانه. خسته رنجور با بی نهایت راز که همین امروز احتمالا به رازهایش اضافه شده بود.

با آذر اینجا آمده بود. آذر با آنکه سعی می‌کرد خودش را هیجان زده نشان ندهد دیدن خانه در لوکس‌ترین محله‌های تهران طوری به وجد آورده بودش که جمله بندی‌هایش درهم برهم شده بود. به گلدانی که روی پایش بود نگاه کرده و گفته بود "وای فرخ این خیلی زشته برای این خونه. وای کاش حداقل اسم گل رو درست حفظ کرده بودم. فرخ واقعا زشته وای خاک بر سرم. خونه خیلی بزرگه این گلدون گم میشه توش. دور بزن یکی دیگه بخریم. حداقل بزرگشو برمیداشتیم"

گلدان هنوز گوشه‌ای کنار سالن بود. هنوز جان داشت. جوانه‌های جدید داده بود و پرت‌تر شده بود. حالا برای خانه مناسب بود. هم قد و قواره‌ی خانه شده بود و به رنگ طلایی و کرم رنگ کاغذ دیواری‌ها جان داده بود. آذر اما دیگر نبود تا این صحنه را ببیند. گلدان را با کیف نگاه کند و

با ناز و ادای مخصوص به خودش از دست خوش برای خرید تعریف کند.

-حوله توی حمام هست اگر خواستی دوش بگیری.

یحیی توی آشپزخانه بود. قهوه درست می‌کرد و یکی دو تماس تلفنی جواب میداد. شب کش دار رستوران با خنده و شوخی‌های ارزنگ و اروند گذشته بود. شبی که از تمام حرف‌هایش فقط لبخند و یکی دو جمله‌ی کوتاه سهم فرخ بود. سهمی که بیشتر از آن هم نمیخواست.

-قهوه میخوری که؟

فنجان‌ها را روی میز گذاشت و در حالیکه شلوارش را از ران بالا می‌کشید تا بنشیند به فرخ نگاه کرد:

-کشتی‌ها غرق شده یا توی گمرک مونده؟

فرخ از همان سهم کم و رو به اتمام لبخندش لبخندی بی رنگ زد.

-حواسم بهت بود کلا توی رستوران هم همین شکلی بود.

فنجانش را برداشت و به مبل تکیه داد. کنترل را برداشت و صدای موزیک را کم کرد. آنقدر که به زحمت شنیده می‌شد.

-کمش نکن.

یحیی پوزخند زد:

-گرفتار شدی تو هم؟ خیلی قشنگه. بفرما اینم زیاد.

فرخ نفس عمیق کشید. یحیی چند جرعه نوشید. از پشت بخاری که از فنجان بلند می‌شد زل زده بود به فرخ. در نهایت وقتی دید فرخ در دنیای خودش طوری غرق شده که حتی حواسش به او و سکوت ایجاد شده نیست برای حرف زدن پیش دستی کرد:

-تا کی میخوای توی این حال بمونی؟

فرخ انگار از دنیایی دیگر ناگهان با سیلی جدا شده باشد به او نگاه کرد. ته چشم‌هایش گیجی دو دو می‌زد.

-چه حالی؟

یحیی فنجان را روی میز گذاشت. خم شد و با دست فرخ را نشانه گرفت. دستش را از بالا تا پایین برد و دوباره بالا آمد:

-این حال. اینطوری میخوای پسرتو بزرگ کنی؟

فرخ پوزخند زد:

-پسرم! کجا هست که بزرگش کنم؟

-هنوز پیش خالشه؟

فرخ آرام سر تکان داد. با تکان‌های سرش انگار موج‌های ملایمی از صحنه‌های یکی دو شب گذشته زنده می‌شد. وقتی ایمانه جلوی در

خانه‌ی مادر او ایستاده بود و فرخ داشت نگاهش می‌کرد که چطور نور حیاط روی صورتش افتاده بود و چشم راستش پشت سایه‌ی طره‌ی مو گم شده بود. به فرخ نگاه نمی‌کرد. مثل همیشه با شنیدن صدای فرهود فقط می‌خواست او را ببیند. از میان بازوی فرخ حیاط را نگاه می‌کرد. فرهود به لاکپشتی که فرخ برایش گرفته بود نخ بسته بود و با شور و هیجان دنبالش می‌کرد. با دیدن فرهود لبخند روی لبش نشسته بود. انگار خیالش از همه‌ی دنیا راحت شده بود. دیگر دلوپسی نداشت فکر و درگیری نداشت. همه چیز به فرهود ختم می‌شد. یادگار آذر. -آره.

-منم بودم پیش خالم می‌موندم تا یه بابایی با این ریخت و قیافه. فرخ نخندید. حتی طنز سوزاننده‌ی یحیی هم حالش را تکان نمی‌داد. انگار افتاده بود در یک حباب بزرگ که هیچوقت قصد ترکیدن نداشت. -پسر خودتو جمع کن. دو سال شد. باید به فکر بچه باشی. فرخ دست به ابرویش کشید. این حرف‌های تکراری دیگر در گوشت و پوستش نشسته بود. به ایمانه گفته بود: -دارم میرم تهران. پروژه کاریه می‌خوام فرهود رو ببرم.

ایمانه از میان بازویش دوباره فرهود را نگاه کرده بود. رنگ دلوپسی خیلی زود به صورتش نشسته بود.

-هوا خیلی گرمه.

-کویر نمیخوایم بریم.

ایمانه نگاهش کرد. زل زد به چشم‌هایش مثل همیشه با گاردی از دفاع و مبارزه. فرخ دست‌هایش را در جیب مشت کرده بود.

-میخواستم در مورد... تولدش حرف بزنم باهات.

صدای فرهود از پشت سرش می‌آمد:

-بابا همه‌ی کاهوها رو خورد. گوجه بدم بهش؟

بعد صدای مادرش بکگراند را پر کرده بو:

-نریز توی حیاط. کثیف کاری نکن. فرخ بیا بردار این لاک پشت رو گند زد به زندگیم.

صورت ایمانه منقبض شد:

-صداش بزن بیاد.

-فکر می‌کنم... نمیدونم میخوام... تولدش رو بگیرم امسال.

معذب بود. انگار سرب فشنگ در گلویش گیر کرده باشد کلماتش له و مذاب شده بیرون می‌آمدند. می‌خواست این رخت عزای مادر را از تن پسر بچه‌ای که درک کاملی از ماجرا نداشت در بیاورد.
-گناه داره.

ایمانه روسری‌اش را مرتب کرد. خطوط زرد رنگ روسری تا شدند و در هم فرو رفتند:

-فعلا صداش بزن بیاد.

صدای یحیی را انگار از جایی دور می‌شنید:

-باید بری مشاوره و حال و احوالت رو عوض کنی. به خاطر بچه.

جوابی نداشت. هیچ چیز حالش را خوب نمی‌کرد.

-بچه رو به خاله‌اش وابسته می‌کنی پس فردا به هر حال اونم زندگیش تغییر می‌کنه و بچه دوباره ضربه می‌خوره.

یحیی همه چیز را می‌دانست. از علاقه‌ی سابق خبر داشت. از چیزی که در گذشته دفن شده بود. یک جنازه‌ی بیش از حد زنده که همیشه میان روز و شب‌ها و رفت و آمدهای زندگی بود. مرده‌ای که هرگز بو نگرفته بود. با چشم‌هایی باز رو به سقف.

-اصلا چرا بهش پیشنهاد نمیدی؟ هان؟

فرخ نگاهش کرد. در حال راحت خانه هم چیزی از وجنات و دیسپلینش کم نمی‌شد.

-چیو؟

-با هم ازدواج کنید. چه اشکالی داره؟

نگاه فرخ خیره ماند روی صورتش. بعد خنده مثل ماری سیر شده که دنبال جایی برای چنبره زدن می‌گردد آرام از گلایش بالا آمد و روی لب‌هایش پهن شد. یحیی تکیه داد.

-یه زمانی هم دوستش داشتی.

فرخ به دست‌های خودش نگاه کرد. هنوز حلقه را از دستش بیرون نیاورده بود. هنوز این حفره را در زندگی‌اش باور نکرده بود. با اینحال مادرش مصرانه به دنبال سر و سامان گرفتن دوباره‌اش بود. یحیی پیشنهاد ازدواج با خواهر آذر را می‌داد و آدم‌های دور و اطراف همه آماده بودند تا برای ازدواج مجددش کف بزنند در حالیکه هنوز به سختی باورش می‌شد فاصله‌ی بین بودن و نبودن آذر تنها یک ثانیه بود. یک ثانیه که در تمام زندگی‌اش حفره شده بود و هر لحظه بزرگتر می‌شد.

-اون زمان گفתי بهش فکر نکنم و آذر برام مناسب‌تره الان...

-اون زمان اون زمان بود. گفتمی بزرگتره ازم طوری رفتار میکنه انگار بچشم تحقیر میکنه با رفتارهاش. بهت گفتم این دختر یه مادره. تموم وجودش مادره. تو مامان نمیخوای زن میخوای. یکو میخوای باهاش عشق و عاشقی کنی نه بشینی برات سوپ درست کنه دهنه بذاره. مادر داری خودت خوبش هم داری. دروغ هم نگفتم. همین الان هم می بینی هنوز مادره. تا آخر هم همین. موقعیت الان تو عوض شده. فرخ نگاهش را پایین انداخت. از زل زدن به چراغ های شهر خسته شده بود.

-الان باید بگردم برای بچم مادر پیدا کنم.
پوزخند زد. تلخی این ماجرا دهنش را گس کرده بود.
-آره. الان اولویت بچه است.

سرش را تکان داد. یحیی رک بود. همیشه همینطور بود. کم حرف بود اما حرف هایش را جای درست می نشانده. مادرش بیش از هر کسی در زندگی قبولش داشت. اصلا تایید یحیی بر آذر بود که بلاخره مادر را راضی کرده بود. گفته بود دختر پر شر و شور هست. فرخ را تکان می دهد. این تایید نشسته بود بر قلب مادرش. حتی زمانی که پدر بود هم این آدم

را بیش از اندازه قبول داشت. این مثلا برادر کوچکتر که برای خودش حالا پزشک معروفی شده و به تنهایی زندگی ترتیب داده بود.

-نمی‌تونم به ازدواج فکر کنم.

-به خاطر بچه باید بتونی با خیلی از این نمی‌تونم‌ها کار بیای. الان اوضاع عوض شده فرخ. نه تو بچه‌ای نه روزگار اونقدر مهربون. خودت رو جمع کن و بچه ات رو بزرگ کن. عین آدم.

به حف‌هایش زهر جدیت نشسته بود.

-اگر فرهود به سادگی با زن دیگه‌ای کنار نمیاد با خاله‌اش ازدواج کن. مصلحت‌ها رو در نظر بگیر. اصلا هم‌خونه بشو ازدواج نکن. ولی فقط به اینکه چی برای فرهود بهتره فکر کن. فقط.

به این موضوع فکر کرده بود. در عمیق‌ترین قسمت‌های وجودش فکر کرده بود که شاید بتواند با ایمانه هم‌خانه بشود. اما این شاید هنوز جوانه نزده و سر از خاک اما و اگرها بیرون نیاورده هزار سنگ رویش ریخت. مادرش خود ایمانه و اصلا شاید فرهود. چه کسی این موضوع را می‌پذیرفت؟

-متنفریم از هم.

یحیی پوزخند زد:

-اونو نمیدونم ولی در مورد تو خیلی بعیده.

فرخ دست زیر چشم‌هایش کشید. خستگی رانندگی و روزی پر کار کم کم در رگ‌هایش نشست می‌کرد.

-من همون روزها دفنش کردم.

به یحیی نگاه نکرد. می‌دانست چشم‌هایش مثل همیشه با آن نگاه خیره روحش را عریان می‌بیند. می‌دانست که می‌فهمد دروغی ته این حرف هست. یک جایی روی یکی از کلمات دروغ نشسته و با سر خوشی پاهایش را تکان می‌دهد.

-به هر حال باید جدی‌تر به تغییر این شرایط فکر کنی. الان هم اگر خسته‌ای پاشو دوش بگیر و بخواب.

وقتی روی تخت‌خواب اتاق مهمان دراز کشید و هنوز رطوبت موهایش خشک نشده بود پیامی که از ایمانه رسیده بود نگاه کرد. ده دقیقه پیش پیام داده بود:

-اگر می‌خواهی تولد بگیری براش بگیر. خوشحال میشه.

ته دلش برای خودش نوشت "تو هم میای؟" اما فقط گوشی را خاموش کرد و زل زد به سقف خانه. صدای آذر را انگار از کنارش می‌شنید:

-فرخ این عموت چرا ازدواج نکرده؟ نمی‌خواد زن بگیره.

-هیس. صدات میره بیرون.

-اوه خونه به این بزرگی صدای من کجا میره بیرون. فکر کردی توی بیغوله‌ی خودمونیم؟ میگم...

حتی حس می‌کرد که آذر بلند شد و روی تخت چهارزانو نشست:

-میخوای با ایمانه‌ی ما آشناس کنیم؟ هان؟ نظرت؟

فرخ به پهلوی چرخید. در خودش مچاله شد. جنین سر خورده‌ای شد که وقت به دنیا آمدنش نمی‌رسید. نه حالا نه هیچوقت دیگر.

ارژنگ روی رختخواب با ملحفه سفید و طرح گل‌های شیپوری بزرگ آبی رنگش دراز کشید. سرش را رد خنکای متکای نرم فرو برد و بعد کمر برهنه‌اش را خاراند. صدایش از فشار دهانش بر متکا می‌آمد:

-الان یعنی فرخ کجاست؟

اروند نشسته بود روی رختخواب و لپ تاپ روی پایش بود. چوب سیب گلابی که خورده بود کنج لبش بود و مدام آرام از این سمت به سمت دیگر کوچ می‌کرد. ارژنگ چرخید و به کمر خوابید:

-بابای من خیلی دوست داشت من دکتر بشم. خیلی هم اصرار کرد ولی من قبول نکردم و خواسته‌هاشو پس زدم. کار خوبی کردم؟

با انگشت‌های سرد پایش به کمر اروند زد. اروند عکس العملی نشان نداد فقط چوب سیب را با دندا نگرفت و گفت:
-شک نکن.

-بین الان اگر من دکتر بودم شماها باید میومدید خونه‌ی من. جکوزی رو براتون روشن می‌کردم یه حالی به بدن میدادید. البته فکر نکنم دیگه با الواط رفیق می‌شدم. نه؟ دوستانم مثلا دکتر قیاسی و دکتر شیاسی بودن همه فوق تخصص یه چیزی.
-هوم.

-مثلا شماها میومدید پشت در خونم می‌گفتید ترو خدا باز کن جایی نداریم بریم می‌گفتم از اینجا برید مفسدین فی الارض. آبرومو توی برج پزشکان حاذق بردید. اسم برجمون حاذق بود.
-کاش دکتر شیاسی وساطت کنه.

-نه شیاسی نه. اون اهل رفیق بازی نیست. خر خونه. قیاسی احتمالا وساطتتون رو می‌کرد.

اروند پوزخند زد و جایی که ارژنگ با انگشت‌های سردش کشیده بود خاراند:

— فردا باید بشینم پای کارای طراحی برای سایتشون. لپ تاپ رو میزنم شارژ توی راه کار کنم.

در لپ تاپ را بست و قبل از اینکه دراز بکشد اردوان از طبقه پایین تماس گرفت. وقتی اروند تماس را قطع کرد گفت:

— اردوان داره میاد بالا. ساعت یک نصفه شبه.

ارژنگ ملحفه را کنار زد:

— واقعا خیلی دردناکه آدم با کسایی دوست باشه که همش فکر کنه چی می‌شد اگه با عموی این رفیق بودم به جای خودش؟ با داداش این رفیق بودم به جا خودش؟ واقعا خودتو بذار جای من.

اروند بی توجه دست روی پیشانی‌اش گذاشت و خمیازه‌ی طولانی کشید:

— می‌گه بیاید پایین فوتبال ببینیم. انگار نه انگار زنش حامله است.

— خب چکار کنه که زنش حاملست؟

قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند صدای اردوان و باز و بسته شدن در خانه آمد:

— مامان مژده کارت داره. می‌گه یه مغازه برای تخت بچه پیدا کرده.

در اتاق با یک ضربه‌ی ملایم باز شد. ارژنگ نشست و توده‌ی موی فر انگار دیرتر از خودش از جا بلند شد.

-خوابیدین؟ بازی گند زد به اعصابم.

-چند چندن؟

-دو هیچ. این دو تا رو هم به فاصله ۴ دقیقه از هم زدن. میومدین پایین دور هم بودیم.

اروند چشم‌هایش را بالا داد و نگاهش کرد:

-فکر نمیکنی مژده به آرامش احتیاج داره؟

اردوان ادای کلافگی در آورد. دست به کمر زده و بالای سر ااروند ایستاده بود. به زیر پوش گشاد شده‌ی سفیدش چند پوسته تخمه‌ی لجوج چسبیده بود:

-به خدا حالمو داری بهم میزنی. دو روزه اومدی اصلا یه جور عجیبی بدم اومده ازت. اینو چی دادین بهش خورده؟ البته...
شلوارکش را بالا کشید و نشست:

-از اولم همینطوری بود. من و ارسلان فوتبال بازی می کردیم سر هر گل اضافه می زدیم همو خونین و مالین می کردیم این مینشست کوبلن می-
بافت.

ارژنگ بلند خندید:

-جون من؟

-به خدا. با مامانم می‌رفت بازار نخ می‌خرید میومدن سر اینکه رنگش به طرح نمیاد بحث می‌کردن.

اروند خندید. به پهلوی چرخید و دست زیر سرش قائم کرد:

-تفکر جنسیت زده داری دیگه کاریت نمیشه کرد.

ارژنگ دست برد اطراف متکا تا کش موهایش را پیدا کند:

-اوه. اینو از پیچ دوست دخترش بلند کرده بود.

اردوان به کمد دیواری کرم رنگ تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و رو به اروند گفت:

-جدی با این دختره دوست شدی؟

بعد انگار سوال را از ارژنگ پرسیده باشد برای جواب به او نگاه کرد:

-خری چیزیه؟

ارژنگ شانه بالا انداخت:

-ما هر کاری از دستمون بر میومد براش انجام دادیم.

بعد ادای پایین کشیدن ماسک پزشکی در آورد:

-ولی...متاسفم.

اردوان دست به بینی‌اش کشید. و به اروند نگاه کرد:

-ببین حالا به چشم خواهری قیافه‌اش خوبه بدک نیست. تریپ امروزی هم هست ولی زنا همینطوریش فمنیست نبوده‌هاشون همیشه احساس می‌کنن در حقشون اجحاف شده همه جا و دنبال حق و حقوقن دیگه وای به فمنیستش.

ارژنگ وسط پرید:

-اصلا دیشب یه پست گذاشته بود خیلی ادبی در حد شاهکارهای شکسپیر فحش‌های طبقه بندی شده داده بود واسه هر چی مذکر تو دنیاست.

اروند به هر دویشان نگاه می‌کرد. لبخندی روی لبش نشسته بود که آشکارا قصد بلند شدن نداشت.

-بعد تو تصور کن این پرش خدایی نکرده زبونم لال، خدایا لال زبونم....
گوشت میان شست و سبابه‌اش را گاز گرفت:

-پرش بگيره به پر مژده، آیا به نظرت دیگه چیزی از برادرت روی زمین می‌مونه؟

اروند انگشت کوچک را توی گوشش محکم تکان داد:

-پاشید جمع کنید. فرخ صبح زود میاد دنبالمون. بخواب ارژنگ.

اردوان پایش را گذاشت روی متکای اروند تا نتواند بخوابد:

-خدا وکیلی تا نگی همه اینا یه بازیه ولت نمیکنم.

اروند کلافه شد:

-بابا چی میگید؟ طرف اومده با ما سر یه پروژه اونم اتفاقی.

ارژنگ پوزخند زد:

-اتفاقی!

-نه رفتم در خونشون آوردمش سر پروژه! اصلا تو این باغا نیست. اگه

بود آره چرا که نه خیلی هم دوست داشتم...

-از دیوار باغش بری بالا نه؟ تو منو بدبخت میکنی اروند. همین دیشب

تا صبح هر چی چشمم اومد گرم شه صدای مژده میومد ا"ردوان ببین

چی نوشته واقعا راست میگه. چقدر ما زنا بدبختیم"دیگه آخراش که

مطمئن شد خوابم برده با خودش حرف می زد "راست میگه. همشون

همینن. مردا همه همینن" میدونی این جمله چقدر ترسناکه؟ بیا من

یکی برات زیر نظر دارم. رفیق مژدست. از اینم خوشگلتره.

-برو بذار بخوابیم اردوان.

-اصلا بهت اوکی نداده که داده؟

اروند با پاهایش تای ملحفه‌ی سفید را باز کرد:

-خیر. اصلا در این زمینه با هم صحبت نکردیم.

-نمی‌کنید ان شا الله.

پشت شانه‌ی ارژنگ زد:

-هواشو داشته باش.

اروند ملحفه را روی سرش کشید:

-قصدشو دارم ولی. زود. چراغم خاموش کن.

اردوان در حالیکه می‌رفت با لگد به کمرش زد:

-شیر مامانو حلالیت نمی‌کنم.

ارژنگ خوابید و خیلی زود انحراف مجرای تنفسی‌اش سر و صدای وحشتناکش را به راه انداخت. اروند که بدخواب شده بود گوشی را زیر ملحفه روشن کرد. ملحفه شده بود یک چادر سرخ پوستی که رئیس قبیله در آن بیدار بود.

یکبار دیگر پیچ جلوه را باز کرد. به آخرین عکسی که از خودش گذاشته بود نگاه کرد. یک سیاه سفید ناب در روشنی اتاقی که احتمالا خانه‌ی سابقشان بود. نیمی از نور صورتش را روشن کرده بود و نیمه‌ی دیگر در تاریکی بود. لبخند نرمی داشت و نگاهش مهربان و آرام بود. اروند به جمله‌ی زیر عکس نگاه کرد "من یک اتفاق هستم. اتفاقی که یکبار بیشتر نمی‌افتد" لبخند لب‌هایش را پر کرد. از این بازی زیرکانه با کلمات

لذت می‌برد. از دیدن این عکس ساده از روبروی چهره‌ی دختری که نه تنها هیچ جراحی روی صورتش نبود که رد هیچ آرایشی هم در آن به چشم نمی‌خورد. هیچ تلاشی برای پوشاندن کک مک‌ها و لک‌های صورت نشده بود. هیچ منحنی تیز و بخصوصی در ابروها نبود و موهای کوتاه شده روی پیشانی پنجه زده بودند. همه چیز در نهایت مرتب بودن صورت را شکل داده بود. عکس را بزرگ کرد و به چشم‌هایش نگاه کرد. واقعیت این بود که نمی‌دانست این چه حس عجیبیست که به این دختر دارد. انگار بیش از اندازه می‌شناختش. مدت‌ها همراهش بوده و سال‌ها با هم حرف زده‌اند. انگار زیر و بالای این آدم را می‌شناسد و همین شکل و همین افکار را دوست دارد. چیزی شبیه اینکه قرار بوده روزی این آدم را دوست داشته باشد و خودش هم از قبل می‌نسته. حالا فقط روزش رسیده بود.

سی سال زندگی کرده بود و از وقتی تایم زندگی‌اش افتاده بود به ثانیه انداختن برای ورود به یک رابطه و لمس جنس یک زن هنوز فرصتش را بدست نیاورده بود که بخواهد با کسی باشد. همیشه انگار این از آخرین پارامترهایی بود که در زندگی به آن اهمیت می‌داد. فکر می‌کرد عاشق شدن باید عجیب‌تر از این حرف‌ها باشد. کوپنی که به هر کسی یکی

داده شده و اگر در زمان درست خرج نشود برای همیشه از بین می‌رود. کوپنش را گذاشته بود ته مدارکش و نمیخواست خرجش کند. فکر می‌کرد عاشق شدن اتفاق نادریست که وقتی می‌افتد موجش تا مدت‌ها زندگی را زیر و رو می‌کند. اما حالا نه تنها هیچ موجی نبود که دریای زندگی درست مثل یک ظهر تابستانی آرام بود. حتی به نظر نمی‌رسید طوفانی در راه باشد.

دوباره گوشی را روشن کرد. چند ثانیه فکر کرد چه پیامی بفرستد و بعد از فرستادن تازه به ساعت نگاه کرد.

-سلام. شب خوش. برای پنج شنبه برنامه می‌چینم ادامه‌ی مصاحبه رو بریم. خوبه؟

با آنکه توقعش را نداشت اما جواب زود آمد:

-من پنج شنبه سر کارم. بیرون از اصفهانم.

با دندان لب پایش را گرفت و فشار داد:

-آهان. خب جمعه چی؟

-نیستم. آخر هفته تور میبرم کویر مصر.

-چقدر جالب. کویر مصر به فرانسوی چی میشه؟

یک علامت خنده فرستاد و با لبخند هیجان زده منتظر جواب ماند. پیام اما خیلی خشک و رسمی رسید.

-میشه کویر مصر. در طول هفته آزادترم.

لبخند از لب اروند پرید:

-باشه بهتون خبر میدم.

چند دقیقه بعد به ذهنش رسید چیزی پرسد اما فراموشش کرد. گوشی را خاموش کرد و به تاریکی زیر ملحفه خیره شد. پنج دقیقه بعد زیر ملحفه با نور گوشی روشن شد:

-کویر به فرانسوی مثل انگلیسی نوشته میشه. خودندش یکم فرق داره علامت صدایی ضبط شده روی صفحه آمد:

-دیزخ.

انگشت‌های پای اروند طوری منقبض شد که آسمان ملحفه بیشتر کش آمد. صدا را دوباره پخش کرد و وقتی برای بار دهم به خ آخر رسید مطمئن شد آن اتفاق افتاده است.

کوپنش خرج شده بود و در چادر رئیس قبیله عروسی بود. عروسی با کمترین صدا. تنها کسی مدام از درون آن روشنایی کلمه‌ای را تکرار می-کرد:

-دیزخ. دیزخ. دیزخ

عکس را رها کرد. گوشی را خاموش کرد و روی بدنه‌ی ملحفه که با فشار انگشت‌های پایش شق و رق بالای سرش گنبد آسمان ساخته بود نوشت جلوه.

نور آفتاب شبیه یک شکل هندسی نامتقارن از شیشه‌ی ماشین داخل آمده و خودش را تا ساق پای ارود بالا کشیده بود. هر تکانی که به پایش می‌داد تا لپ تاپ را جای بهتری بگذارد و مسلط‌تر باشد ذرات گرد و غبار بی‌قرار در فاصله‌ی سایه روشن ماشین به پرواز در می‌آمدند. فرخ رانندگی می‌کرد و یک موسیقی ملایم روی تکرار بود.

-فرخ این آهنگ کجا بوده؟

-یحیی.

جمالاتش مثل همیشه کوتاه بود. بدون فعل و فاعلی مشخص. همه چیز را به شنونده حواله می‌داد که خودش حدس بزند ببرد و بدوزد. -قشنگه.

ارژنگ خواب بود و سرش از صندلی جلو خم شده بود میان فاصله‌ی خودش و راننده. ارونند با انگش پایی که از صندل‌ها بیرون آورده بود کنار

گوشش را قلقلک داد. ارژنگ از خواب پرید. صاف نشست و به گوشی-
اش نگاه کرد.

-رسیدیم؟

کسی جوابش را نداد. چند ثانیه بعد از گوشی اش صدایی شنیده شد:

-ارژنگ بابا ریز نمرات توی جدول اومده. چی می شد.

ارژنگ کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-ساعت چنده؟ هشت صبح کی جدول حل می کنه که بابای من حل
می کنه.

اروند از عقب خندید:

-بارم.

ارژنگ گوشی را نزدیک دهانش گرفت:

-بارم. بابا تو اینترنت بزنی هر سوالی داری میاره برات. گوگل کن.

-بچه آوردم که گوگل نکنم پفیوز. چیز یاد من میده.

اروند با شدت خندید. حتی فرخ هم سر شانه هایش لرزید. ارژنگ نفسش
را بیرون داد:

-فهمیدین؟ بچه بیارید که عصای دستتون بشه. گوگلتون بشه. من می-

خوابم اروند اینو بگیر هر چی پرسید جواب بده.

-بده فرخ من دستم بنده.

به گوشی که کنار پایش بود نگاه کرد برنامه نصب شده بود. آموزش زبان فرانسه. لبخندی روی لبش نشست. آنقدر هیجان زده شد که لب تاپ را بست. کلاهش را وارونه گذاشت و هدفون را در گوشش فرو کرد. صدای پدر ارژنگ را می شنید:

-افقی ۵ حرفه.

ارژنگ چشم هایش را می مالید:

-هالووین.

-هالووین پنج حرفه الاغ؟ چی یاد دادن تو اون دانشگاه به شما؟

ارژنگ به فرخ نگاه کرد:

-منو بذارید تو همین بیابون و برید.

اروند در حالیکه لبخند روی لبش تند تند شکوفه باز می کرد و سر بر می آورد روی عبارت های مهم ضربه زد و با شادی کودکانه ای سلام را لمس کرد. زنی با صدایی محکم و رسا گفت:

-بونثروق.

لب‌های را آرام تکان داد "بونثوق. بونثوق". صفحه را چند بار بالا و پایین کرد و بعد روی یک عبارت ایستاد. گونه‌هایش با هیجان بالا رفته و چشم‌ها را تنگ کرده بودند.

-ژوتم.

لب‌هایش را روی هم فشار داد. احساس می‌کرد چیزی زیر بزاقش ضربه می‌زند. بناگوشش تیر می‌کشید. چند بار کلمه را تکرار کرد. موزیک ماشین عوض شد و ترانه‌ای سنتی آمد.

-عوضش کن فرخ. فرانسوی بذار.

ارژنگ به سمتش چرخید. مشکوک نگاهش کرد:

-چکار می‌کنی؟

اروند خندید:

-ژوتم ارژنگ.

ابروهای ارژنگ بالا پرید. اروند بلند خندید. ارژنگ چرخید سمت فرخ:

-بیمار از دست رفت.

اروند قهقهه زد و میان خنده‌هایش نامفهوم گفت:

-من فرانسوی خیلی ژوتم.

صدای پدر ارژنگ آمد:

-نمیخوره این. با میم بارم جور در نمیاد.

ارژنگ با کف دست به سرش کوبید:

-بابا خیلی ژوتم. باشه؟

صدای اروند از صندلی عقب دوباره حروف بی ربط خ ف و نفسی رفته شده بود. فرخ از آینه نگاهش کرد:
-به باد رفت.

چند آهنگ عوض کرد و به یک فرانسوی شاد رسید.

ارژنگ رو به اروند کرد:

-فحش هاشونم یاد بگیر واسه من. بینم این چیه.

گوشی اروند را از روی پایش سریع برداشت.

-یا امامزاده هالووین. فرخ آموزش فرانسه گرفته. نگه دار همینجا سر به بیابون بذاریم.

اروند صندلی عقب در خودش مچاله شده و بلند می خندید. ارژنگ صفحه را بالا و پایین کرد:

-بذار بینم فحش چی داره.

همان وقت پیامی گوشی را لرزاند:

-اوه اوه...بیا حضرت فرانسه پیام داد.

دست اروند با عجله پرید میان صندلی‌ها. اسم جلوه بود و پیامی چند کلمه ای.

ارژنگ خندید:

-بونثوق ما رو برسون

"اروند چه بارونی میاد. بیداری؟ دلم لک زده بود برای بارون"

اروند آنقدر صدای موزیکی که توی گوشش بود زیاد کرده بود که از محیط اطراف جز حرکاتشان چیزی نمی‌دید. بیابان در شبی تاریک همه چیز را در خود فرو برده بود. بیرون در تاریکی محض بود که هر چند دقیقه با گذر یکی دو چراغ از لاین مخالف روشن و خاموش می‌شد. نور گوشی افاده بود روی شیشه. تصویر آخرین پیام جلوه بود و موزیک فرانسوی که بعدش فرستاده بود. موزیک تا نیمه رفته بود و علامت تکرار روشن بود. جای پیام خودش در آن صفحه خالی بود. جوابی که باید به جلوه می‌داد و هرگز نداده بود. آخرین پیام جلوه وقتی او با پاهایی خسته از هم زدن کاه گل‌ها در طول روز به خواب رفته بود. به تاریکی زل زده بود. کاش این تاریکی او را هم می‌بلعید. کاش امشب شبی مثل

یکی دو سال قبل بود یکی از همان شب‌هایی که این مسیر را برای نوبت دکتر جلوه می‌آمدند.

جلوه دفتر کوچکی روی پایش داشت. چیزهایی که یادش می‌رفت در آن نوشته بود. یک برنامه هم روی گوشی داشت که نوشته‌هایی در آن ذخیره می‌کرد. یک برگه در جیب مانتوهایش. یکی در جیب شلوار جین. در جیب‌های کوچک کیف دستی. "من جلوه دهناد. سی دو ساله. اهل اصفهان هستم. من مترجم و تورلیدر هستم. من به زبان فرانسه مسلط هستم. من با دوستم ایمانه زندگی می‌کنم. خانه‌ی ما در کوچه ۱۶ فرایبورگ هست. این شماره همراه و این شماره تماش خانه است." هر جا رسیده اینها را نوشته بود. ترسش از فراموش کردن خودش در جاهایی که نباید تقریباً به فوبیا و وحشتی عظیم تبدیل شده بود.

اروند دست به صورتش کشید. گوشی تاریک شد. سرش را به شیشه چسباند. دنیا بازی عجیبی داشت. حالا تمام این نوشته‌ها گوشه کنار مانده بودند و خودش نبود. تمام مانتوها با کاغذهای آدرس مانده بودند. گوشی مانده بود دفتر مانده بود نویسنده اما....

چشم‌هایش را بست و سرش را تکیه داد. فرخ از آینه نگاهش کرد. صدایش را در تاریکی شنید:

- ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

دکتر گفته بود بیایند. فرخ صدایش کرده بود:

- یحیی میگه رسیدیم تهران یه سر بریم پیشش یا اون بیاد که...
همفکری کنیم.

بدون اینکه جواب بدهد صندلی عقب نشسته بود. با همان لباس‌هایی که
خواب و بیداری تنش بود.

صدای ایمانه از صندلی جلو آمد:

- وبلاگش آپلود شد دوباره.

چشم‌هایش رو به سقف ماشین باز شد. ماشین سرگردان کنار بیابان
ایستاد. فرخ با عجله چراغ سقف را روشن کرد. نور گوشی ایمانه در
روشنایی گم شد. گوشی را گرفت میان خودش و فرخ.

فرخ گوشی را از دستش گرفت:

- مطمئنی؟

- آره.

اروند با دست‌هایی که انگار از درون می‌لرزیدند گوشی‌اش را برداشت.
وبلاگ باز شد و نوشته‌ها در تاریکی به دنبال هم روان شدند. نگاهش با
سرعت از کلمه‌ها می‌پرید. انگار سنگ‌های سیاه وسط رودخانه‌ای

خروشان باشند که باید با سرعت طی شان کند و خودش را آنطرف رودخانه برساند.

صدای زنگ موبایل فرخ آمد میان اتاقک وحشت زده‌ی ماشین و بعد صدای یحیی پخش شد:

-الو فرخ...الان دوباره آپلود شد.

-آره دیدیم.

-کجایید شما.

-داریم می‌رسیم. باید به پلیس بگیم.

-فعلا بیاید تا ببینیم چکار باید بکنیم. من الان رسیدم خونه.

اروند با دندان‌هایی به هم فشرده گفت:

-خودش نمی‌نویسه.

جمله شبیه زمزمه بود. بعد انگار کشف مهمی باشد. انگار درمان کشف شده برای بیماری لاعلاجی باشد فریادش زد:

-خودش نمینویسه اینا رو. اینا...من میدونم. اینا... اصلا...

سر هم کردن کلمات سخت شده بود. رنج از دست دادن عشقی که حاضر بود برایش جان بدهد سخت بیمارش کرده بود.

-میشناسم نوشته‌هاشو.

نگاه ایمانه و فرخ زرد و رنگ پریده از میان صندلی‌ها سمتش چرخیده بود. صدای یحیی دوباره وسط آمد:

-چی شده؟

فرخ آب دهانش را قورت داد:

-ما داریم میایم.

تا رسیدن به فرشته و آن برج و پنت هاوسی که هنوز یکی دو دست از لباس‌های جلوه در آن جا مانده بود اروند تک تک پست‌های وبلاگ را کنار هم چیده و نگارش کلمات و املای لغات را مقایسه می‌کرد. چشم-هایش بخاطر کم خوابی و بدخوابی‌های مکرر سیاهی می‌رفت با اینحال چروک‌های پنجه کلاغی اطراف چشم‌ها مثل سربازان مدافع جان بر کف هر لحظه زیاد و زیاده‌تر می‌شدند تا دقت و تمرکز را بالا ببرند و او بتواند چیزی که می‌خواست پیدا کند.

-خودش نیست.

اروند سراسیمه از پله‌های دفتر کارشان بالا دوید. باد گرم به صورتش می‌خورد با این حال یک لحظه ایستاد و دستی روی قسمت باز دیوارهای ساختمان کشید:

-سراسر خاک. آبرومون میره.

به پارک بزرگ محله نگاه کرد که در رخوت یک ظهر گرم تابستانی آرام گرفته و اصلا به نظر همان پارک معروف شب‌ها که دسته دسته جوان و میانسال قرقش می‌کردند نبود.

در را با شدت باز کرد:

-پاشید جمع کنید. جلوه داره میاد.

بدون اینکه به ارژنگ و فرخ نگاه کند سریع خم شد و لیوان‌های چایی خورده شده و ظرف بیسکویت را از روی میز برداشت. ارژنگ که صندلی‌اش را از پشت سیستم چرخانده بود سمتش با تعجب نگاهش کرد:

-چی برای خودت برنامه چیدی؟

اروند از آشپزخانه برگشت. زیر سیگاری پر شده‌ی فرخ را برداشت و نگاهش کرد:

-می کشیدی چند تا دیگه! پاشو دیگه ارژنگ.

-پاشم چکار کنم؟

صدای فرخ در آمد:

-برای چی میاد؟ هماهنگی لازم نبود به نظرت؟

اروند با دستمالی در دست برگشت خم شد و با سرعت روی میز کشید:
-میاد راش‌ها رو ببینه. ارژنگ یه جارو بکش کف سالن.
ارژنگ هدست را دوباره به گوشش چسباند:
-مهمون منه؟
-دارم برات ارژنگ.
فرخ چند دفتر و برگه و پوشه را از روی میز جمع کرد:
-راش‌های خونه رو؟
-آره گفتم بهش برای تسلط توی مصاحبه‌ها بهتره بیاد ببینه.
ارژنگ چانه‌اش را خاراند و در حالیکه چیزی روی کیبورد تایپ می‌کرد
گفت:
-میگفتی کبوترمون هم رو پایی می‌زنه.
فرخ حین رفتن به اتاق دیگری پس سرش کوبید:
-پاشو کمک کن حرفم نزن. یه چایی بذار.
ارژنگ هدست را برداشت:
-تصمیم دارم از جفتون طلاق بگیرم.

در حالیکه هنوز در حال تمیز کاری بودند جلوه رسید. صدای قیژ قیژ کفش‌های اسپرتش روی پله‌ها شنیده می‌شد که با عجله بالا می‌آمد. اروند دست به پیراهنش کشید:

-اوکی. همه چی اوکیه خب...

با عجله کلاه را از سرش برداشت و دست به موهایش کشید بعد دوباره کلاه را گذاشت و چپ و راستش کرد. ارژنگ نگاهش کرد و با صدایی که پایین آورده بود گفت:

-دقیقا برای چی برداشتی و گذاشتی؟

اروند لگدی حواله‌اش کرد و بعد در ورودی را باز کرد.

"باید با مغزم دوست باشم. از همه‌ی حرف‌های دکتر همین بیشتر از همه به دلم نشسته. باید یاد بگیرم مغزم را شبیه دوست بینم. شبیه چیزی خارج از خودم. چیزی که فقط عضوی از بدنم نیست. از وقتی شروع کردم به مغزم فکر کنم و روی ذهن و حافظه ام تمرکز کنم و با بستن چشم‌هایم درکش کنم برایم شبیه یک خانه شده. خانه‌ای که اتاق‌های زیادی دارد و چراغ بعضی اتاق‌ها روشن است. بعضی خاموش و بعضی چراغشان نیم سوز است. همین روزهاست که بسوزد.

در این خانه راه می‌روم. در اتاق‌هایی با چراغ خاموش را باز می‌کنم و به تاریکی مخوفش خیره می‌شوم. تاریکی که در علم فراموشی نام دارد. زوال عقل یا آلزایمر. می‌دانم اینجا خاطره‌ای هست اما به یادش نمی‌آورم. خاموش است و امیدی به روشن شدنش ندارم. بعضی اتاق‌ها اما روشن‌اند. در تک‌تکشان را باز می‌کنم و عجیب اینکه در همه‌ی اتاق‌ها اروند هست. مغزم را دوست دارم که خاطرات اروند را در من خاموش نکرده است.

زوج جوانی بودند که مثل ما می‌آمدند مطب دکتر. همین مشکل را داشتند با این تفاوت که دختر پسر را بشتر وقت‌ها نمی‌شناخت. هر بار می‌دیدمش دست اروند را فشار می‌دادم. هر بار می‌خواستم مطمئن شوم اروند را فراموش نکرده‌ام. مطمئن بودم روحم تحملش را ندارد که چراغ این اتاق‌ها خاموش شود و لبخند اروند در تاریکی گم شود.

هر روز در اتاق‌های روشنم را باز می‌کنم و جز به جز بررسی‌شان می‌کنم. همه چیز را برمیدارم گردگیری می‌کنم و سر جایش می‌گذارم. مطمئن می‌شوم که همه را به یاد دارم. هزار جا یادداشتشان می‌کنم با ریزترین جزییات. گور بابای اتاق‌های خاموش شده. آن خاطراتی که هر چه زور می‌زنم یاد نمی‌آید. باید این اتاق‌های روشن را نجات بدهم.

دیشب روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم خاطره‌ی اولین باری که
 اروند ابراز علاقه کرد یادم بیاید. سعی کردم هیچ جزییاتی را از دست
 ندهم. نمی‌دانم کدام را خودم ساختم و کدام واقعی نبود با اینحال نیاز
 دارم هر روز تمرین کنم و خاطراتم را بازسازی کنم. کنار کتاب خواندن
 تمرین زبان و کار کشیدن از مغزی که دارد کوچک می‌شود این قوت‌ترین
 و بهترین تمرینم است.

اروند در دفتر را باز کرد. مثل همیشه کلاه به سرش بود و سایه‌ی نقاب
 تا مرز لبخند و دندان‌های سفید ردیف شده‌اش آمده بود.
 -سلام سلام. بفرمایید. خوش اومدید.

دفتر کار با چیزی که در ذهنم بود فرق داشت. فکر می‌کردم باید خیلی
 رسمی‌تر و شیک‌تر از این باشد. اما چیزی که می‌دیدم یک واحد
 مسکونی بود که به جای اسباب و وسایل خانه کامپیوتر بود و لپ‌تاپ و
 چند دستگاه دیگر.

اتاقی که احتمالا اگر خانواده‌ای آنجا زندگی می‌کرد می‌توانست اتاق
 کودک باشد جایی بود که اروند راهنمایی ام کرد. به مبل بنفش اشاره
 کرد که کوسن‌هایش پر از گل‌های ریز بودند. تا آن لحظه فکر می‌کردم
 همه چیز کاریست و من وارد مسیری شده‌ام که هیجان انگیز بود.

همراهی با یک گروه مستند ساز. تا آن لحظه و نیم ساعت بعد که فاصله‌ی زیر و رو شدن دنیایم بود فکر می‌کردم چقدر برنامه باید جا به جا کنم تا بتواند هم گام با گروه پیش بروم. همه‌ی برنامه‌هایی که دلم میخواست خوب از پیش بر بیایم.

اروند تکیه داده بود به مبل و هر چند دقیقه فیلمی که پخش می‌شد قطع می‌کرد. با خودکاری که دستش بود به مانیتور می‌زد و چیزی می‌گفت. وقتی خوب دقت می‌کنم می‌توانم موهای روی ساعدش را بینم با اینکه مطمئنم آن روز اصلاً به این چیزها نگاه نمی‌کردم.

-بین...همچین جایی رو منظورمه. باید مثل خودشون حرف بزنیم. نه صرفاً ادبیات کلامی...

همیشه با دست‌هایش حرف می‌زد. بیشتر از هر چیزی در کادر نگاهت حرکت دست‌هایش را می‌دید. انگشت‌هایش را کاسه می‌کرد و هوا را نشانه می‌گرفت. گرمای حرف زدنش را حرکت دست‌هایش بیمه می‌کرد. زن‌های خانه حرف می‌زدند. آن زمان میخ تصویر شده بودم. تصویری که گاهی از من بود و گاهی همسایه‌ها. سر و صدای خانه کم و زیاد می‌شد و صدای اروند پشت صحنه می‌آمد که هر چند دقیقه هیس هیس می‌کرد. بعد جایی در بکگراند سریع رد می‌شد و بچه‌ها را پراکنده می‌کرد.

حالا فکر می‌کنم بیشتر از آن چیزی که آن روز در تصاویر دیدم، اروند را می‌بینم. چیزی که دوست دارم ببینم. پر رنگ‌تر غلیظ‌تر.

—عالی بود. اینجا خیلی عالی بودی.

در اتاق روشن ذهنم نگاهش را می‌بینم. دست می‌برم توی تصویر و درجه‌ی نور و رنگ را زیاد می‌کنم. ثانیه‌ها را کش می‌آورم. زوم می‌کنم و لبخندش را صد برابر می‌کنم.

—بخشید که اینجا خوب پذیرایی نتونستم بکنم. بار اول خیلی زشت شد.
—بار اول چی؟

هیچوقت آن لبخندش را فراموش نمی‌کنم. در واقع این آرزوست. دست دوستی که به سمت ذهن خسته و حافظه‌ی مریضم دراز می‌کنم. لطفاً این صحنه را از یاد نبر. آن خجالت و دستپاچگی که از بیرون پریدن ناگهانی حرفی حساب نشده بود فراموش نکن. اصلاً بیا و به جایش یکی دو خاطره‌ی دیگر را ببر. بیا با هم قرار بگذاریم قرارداد امضا کنیم. به جای این یک خاطره ده خاطره ببر. چند آدم دیگر را برایم تاریک کن. چراغ یکی دو اتاق دیگر را بسوزان. اما این جمله را از خودت و من نگیر. آن صحنه که دست‌هایش بین پاهایش بود و روی صندلی تکان‌های ریز و دوار می‌خورد. کلاهش را برمیداشت و با لبه‌اش ور می‌رفت:

-بار...اولی که میخواستم... باهات...ام...پوففف. هیچی بلد نیستم.
آن خنده را. آن خنده را. آن سادگی دوست داشتنی که مولکول به
مولکول هوا را پر کرده بود.

-میخواستم پیشنهاد آشنایی بیشتر بدم. یک جور رابطه‌ی... غیر کاری.
ولی میخواستم روز بهتری باشه. یا... جای بهتر. اینجا...تاریکه. یعنی... تو
ذهنم یه جای روشن در نظر گرفته بودم

به خودم در آن روز فکر نمی‌کنم. حتی برنمیگردم تا تصویرم را ببینم.
یادم هم نمی‌آید چه پوشیده بودم و حتی نمی‌خواهم یک لباس و رنگ
ساختگی به خاطره ام تزریق کنم. به حالم فکر نمی‌کنم. به اروند نگاه
می‌کنم که شبیه پسر بچه‌ای شده بود با لب‌هایی که روی هم فشار می-
داد. لبخند همچنان زیر پوستش می‌دوید.

-فکر کنم گند زدم.

دندان‌هایش پیدا شد و لبخند مثل ماسکی بر صورت کش‌ها را به گوش-
هایش انداخت.

صحنه را از همین جا آرام تاریک می‌کنم. می‌گذارم لبخندش آخر همه‌ی
تصاویرم باشد. آخر همه‌ی خواسته‌ها.

مغز عزیزم یادت باشد همینطور که داری کوچک می‌شوی این تصویر را با خودت کوچک کن. بقیه را دور بینداز. این از همه عزیزتر است."

سالن خانه در سکوت بود. گوشی از فرخ به ایمانه، سیمین اردوان و بعد به یحیی رسیده بود. این خاطره و نوشته‌ی قدیمی را هر کدام جداگانه با نوشته‌ی جدیدی که در وبلاگ به روز شده بود بررسی می‌کردند. اروند نگاهشان می‌کرد. از نگاه همه پیدا بود. هیچکس این تفاوت را لمس نمی‌کرد. هیچکس حرفش را نمی‌فهمید.

-خودش نیست.

سوال نپرسید. تایید نخواست. تاکید کرد.

یحیی نفس عمیق کشید. به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره را بین لب‌هایش گذاشتو در جواب سوال پنج دقیقه پیش اردوان گفت:

-اگه گرونگان گیری بود زنگ میزدن. چطوری آخه میشه؟

اروند چشم‌هایش را بست و باز کرد. کسی که از نظر همه مرده بود حالا جایی داشت می‌نوشت. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:

-رمز وبلاگ عوض شده. من داشتم.

همه نگاهش کردند. فرخ کلافه ایستاد:

- باید به پلیس بگیم. ردش رو راحت میزنن.
 بیشتر از هر وقتی بلند شدن، ایستادن و راه رفتن سخت بود. کاش
 چراغ‌های ذهن او هم خاموش می‌شد.
 گوشی را گرفت و محکم میان دستش فشار داد. از جلوه همین‌ها
 مانده بود. همین کلمات و چراغ و بلاگی که دوباره روشن شده بود. از
 ناکجا آبادی که غرق شده‌ها در آن می‌نوشتند.

جلوه پا گذاشت پشت کتانی‌هایی که پوشیده بود و به نظرش می‌رسید
 آتش جهنم از کناره‌ها و کف کفش شعله می‌کشد.
 -ایمی؟

روسی را توی آسانسور برداشته بود و با تمایلش برای در آوردن مانتو در
 همان اتاقک کوچک مبارزه کرده بود. گرما چنان کلافه و دیوانه‌اش
 کرده بود که دوست داشت همین حالا خودش را بیندازد در یک روخانه-
 ی عمیق و تا پایان عمر در آن بماند.

صدای ایمانه از آشپزخانه می‌آمد که با کسی تلفنی حرف می‌زد. سرش و
 موهای پیچ خورده کج شد و از کنار ستون آشپزخانه بیرون آمد. جلوه

پلاستیک خریده‌ها را دستش داد و بدون اینکه لحظه‌ای اضافه‌تر درنگ کند دست روی کلید برق حمام لغزاند.

وقتی با حوله‌ای که دور تنش پیچیده بود از حمام بیرون‌آمد قطرات آب از موهای کوتاه پسرانه سر می‌خورد و مسیر صورت و چین و شکن پرزهای پایه‌ی مو را طی می‌کرد. صورت ایمانه در بخاری که از قابلمه برنج بلند می‌شد گم شده بود.

-سلام.

-علیک.

-نابود شدم از گرما. نابود.

در یخچال را باز کرد و منتظر آنکه چیزی خنک پیدا کند با نگاه زیر و رویش کرد.

-با کی حرف می‌زدی؟

-مالک.

-آموزشگاه؟

-هوم.

صدای باز و بسته شدن شیر آب از پشت سرش می‌آمد.

-مالک خونه هم داریم مگه؟

-آره. مادر فولاد زره فرخ. خب چی گفت؟

-هیچی. قرار شد تا پنج شنبه آموزشگاه خالی خالی شده باشه. حتی یه مازیک هم جا نمونه.

جلوه در یخچال را بست و سمتش چرخید:

-دروغ؟

-توقع دیگه‌ای داشتی؟

-یعنی چی؟ مگه قرار نبود مهلت بده یک ماه دیگه.

ایمانه سبزی‌های شسته شده را روی میز گذاشت:

-اون مال قبل وقتی بود که قرار شام و آشنایی بیشتر اونم تو خونه‌اش را رد نکرده بودم هنوز.

جلوه همانطور سر جایش ایستاد. به رفت و آمد ایمانه نگاه کرد:

-سرلک؟ بهت گفت بری خونس؟

ایمانه دوباره در بخار برنج گم شد:

-بله. گفت بیرون گرمه نمی‌تونیم خوب صحبت کنیم. بریم خونه که

خنک باشه تمرکز کنیم برای توافقمون.

-کثافت.

حجم خشم و عصبانیتش از بین دندان‌های به هم قفل شده‌اش بیرون می‌ریخت.

-لباستو بیوش بیا نهار. دارم پس می‌فتم.

-مگه زن و بچه نداشت این؟

ایمانه دیس برنج را گذاشت وسط میز و بلند صدا زد:

-فرهود. بیا نهار خاله.

بعد رو به جلوه کرد:

-عزیزم چه چیزهایی میگی. چقدر عقب مونده‌ای آخه. مگه نمی‌دونی

آدم اگر تو خونه تلویزیون داشته باشه بازم دلیل نمیشه سینما نره.

به خودش اشاره کرد:

-اونم سینمای تازه تاسیس بعضا افتتاح نشده!

پوزخند تلخی زد و بشقاب‌ها را چید. ایمانه لب‌هایش را روی هم فشار

داد:

-هیچی بهش نگفتی؟

-چرا دیگه. نتیجه‌اش همین تماس الان شد.

-امیدوارم حق مطلب رو خوب ادا کرده باشی من نخوام خودمو خسته

کنم.

ایمانه خندید:

-نگران نباش. غلاف کن اون تیزی رو.

و به نوک زبانش اشاره کرد. در اتاق باز شد و سر فرهود بیرون آمد:

-خاله من الان نمی‌تونم پیام. جای حساسه.

ایمانه گردنش را صاف کرد:

-همین الان ببینم که نشستی روی صندلی پشت میز.

-خاله!

-خاموشش کن دیگه.

کلافه سرش را تکان داد:

-بازی کامپیوتری کم بود فقط! چرا نمیری لباس بپوشی؟

جلوه سعی می‌کرد با ریز نگاه کردن در صورت و حرکات ایمانه چیزی

که میخواست پیدا کند. ناراحتی و ناامیدی.

-حالا میخوای چکار کنی؟

-نمیدونم جلوه. گیر دادیا. برو لباس بپوش بیا ناهار بخوریم. راستی فرخ

گفت برای تولد فرهود دعوت کنم.

-خودش دعوتم کرد.

تربچه‌ی درشتی که برداشته بود گاز زد و بعد برای برداشتن نمکدان انگشت‌هایش را کشید.

–دفتر کارشون بودم.

ایمانه روی صندلی نشست.

–اونجا؟

نمکدان را روی میز گذاشت:

–رفته بودم فیلم‌ها رو ببینم. فیلم مصاحبه‌ها.

به صندلی تکیه داد. یک دستش را گذاشت زیر آرنج دست دیگر و در حالیکه تربچه می‌خورد به عکس ایمانه و فرهود روی در یخچال نگاه کرد. خیلی زود خنده روی لبش صدا دار شد. ایمانه نگاهش می‌کرد:

–چیه؟

جلوه با خنده گردنش را سمت ایمانه کج کرد:

–بهم پیشنهاد آشنایی داد.

–فرخ؟

ابروهای جلوه بالا پرید:

–حالت خوبه؟

–اوه!اروند. جدی؟

جلوه دست به چانه‌اش کشید:

-کاش از صحنه‌اش فیلم گرفته بود یکی. باورم نمیشد هنوزم پسری
باشه که این وقت‌ها هول بشه. البته احتمالا بازیگر خوبیه.

-اروند بهت پیشنهاد دوستی داد؟

جلوه تربچه‌ی دیگری برداشت اما بعد انگار پشیمان شده باشد سر جایش
انداخت:

-آره البته دلخواهش نبود چون جای روشن مد نظرش بود ولی اونجا
تاریک بود!

با صدای بلند قهقهه زد:

-اینا خوشی و پول و تمدد اعصاب همه با هم میزنه زیر دلشون.
ایمانه برنج را در بشقابش ریخت:

-چی گفتی تو؟

-گفتم قصد ادامه تحصیل دارم!

-مسخره. جدی می‌گم.

-چیزی نگفتم.

-خب از این حرف معلومه چی گفتی. احتمالا گفتی رابطه‌ی ما فقط
کاریه و کلی رفتی روی منبر.

- نه گرم بود حرف نمیزدم.

- آهااان. پس خوست اومده.

- بمیر بابا.

تربچه‌ای که مردد سر جا گذاشته بود پرت کرد سمت ایمانه و در حالیکه به سمت اتاق خواب می‌رفت گفت:

- یه روز باید بیای خونه هه رو ببینی. بقول اینا لوکیشن.

ایمانه دوباره فرهود را صدا زد و بعد رو به جلوه با همان صدای بلند به فرانسه گفت:

- دیگه مزاحم خلوت عاشقانه دوستان نمی‌شیم.

جلوه پوزخند زد. لباس را از سرش پایین کشید و در آینه به خودش نگاه کرد. تنها چیزی که حالا برایش در اولویت بود نوبت دکتری بود که باید هماهنگ می‌کرد. بقیه اتفاقات روز دربرابر پریشانی که در اعماق دلش بود هیچ به نظر می‌رسید. حتی پیشنهاد ارونند چیز ساده‌ای بود که در طول روز ممکن بود بارها اتفاق بیفتد.

روی تخت نشست و گوشی را برداشت. صفحه‌ی سوال و جواب‌های فرومی که پیدا کرده بود باز کرد. آدم‌هایی که در مورد بیماری‌های اعصاب و روان مشکلات ستون فقرات و کم و بیش حافظه سوال

پرسیده بودند. در جواب سوالی که خودش با یک اکانت ناشناس پرسیده بود کسی نوشته بود:

-در مورد ارثی بودن مطمئن نیستم. اما شنیدم که میتونه وراثت تاثیرگذار باشه. من خواهرم این مشکل رو داشت و هنوز هم درگیره. من چند تا دکتر خوب میشناسم که خودم برای خواهرم رفتیم و خیلی روند بیماری رو کند کرد. شماره‌ها رو از ۱۱۸ می‌تونید بگیرید.

به گوشی و اسم پزشک‌ها زل زد. بعد هر چه تلاش کرد تصویر پدرش را پس بزند موفق نشد. آن تصویر کند رشد نکرده از مردی که هشت سال پیش در آسایشگاه دیده بود. تصویری که مثل یک حباب هوا مانده بود میان مویرگ‌های مغزش.

مردی که آمده بود خانه را نشان بدهد زودتر از آسانسور بیرون آمد. رو به فرخ کرد:

-چطور بود؟

فرخ لب‌هایش را به پایین تا کرد:

-چیزی که میخواستم نبود.

-بازم مورد داریم. سر همین کوچه هم یکی دیگه هست. یکم ساختش قدیمی تره.

فرخ به کوچه‌ی رو به رو نگاه کرد. از اینجا می‌توانست نمایی دور از بالکن خانه‌ی قبلی‌اش داشته باشد. همان که حالا ایمانه جلوه و فرهود در آن ساکن بودند.

تمام زندگی‌اش را در همین محله گذرانده بود و حالا با اینکه جا و مکان درستی نداشت هنوز برایش سخت بود حتی بخواهد یکی دو محله پایین‌تر برود.

-توی...شونزده چیزی نداری؟

این فکر که بتواند هر چه بیشتر به فرهود نزدیک باشد تا روزی که بالاخره این دیوار بینشان برداشته شود دست از سرش بر نمی‌داشت. از وقتی از تهران برگشته بود روزی نبود که حرف‌های یحیی در ذهنش تکرار نشود. به خانه یکی شدن با ایمانه فکر نکند. اما حتی در فکر و رویا و تصور هم صحنه‌ها تا یک جایی بیشتر پیش نمی‌رفتند. دیوارهای بلند حتی در خواسته‌ها و تصمیم‌ها هم ریشه داشتند.

-شونزده نه حالا باز تا شب بهت خبر میدم اون کوچه بیست که گفتم خالی میکنه امروز فردا.

وقتی نشست پشت ماشین یکبار دیگر به خانه‌اش در میانه‌ی کوچه ۱۶ نگاه کرد. تمام تلاشش را کرده بود تا بتواند برای فرهود به جای یکی دو سال اخیر که تولد نداشته تولد خوبی بگیرد. باغ گرفته بود و ذره ذره هر روز چیزی به امکانات تولد اضافه می‌کرد. با اینحال هنوز استرس داشت که فرهود باز هم خودش را از او دور بگیرد. قبل از آنکه ماشین را روشن کند دید که کسی به تراس خانه آمد. از دور می‌توانست هیکل ایمانه را تشخیص بدهد. حتی اگر این هم نبود رنگ قرمز و نارنجی موهایش داد می‌زد که ایمانه است. احتمالا آمده بود تا به گل و گلدان‌هایش در بالکن سر بزند. خم شد و بعد پشت بلندی دیوار بالکن گم شد. فرخ به دست-های خودش دور فرمان خیره شد. شاید باید شانسش را امتحان می‌کرد. چیزی که سال‌ها قبل حتی ریسکش را به جان نخریده بود. حالا آنقدر ترکش‌های روزگار به جانش نشسته بود که فرقی نمی‌کرد اگر ایمانه هم چیز جدیدی شلیک کند. شاید این رنج این جمله بالاخره در وجودش خاموش می‌شد "اگر بهش می‌گفتم چی می‌شد؟" دست کشید به پیشانی-اش. گوشی موبایلش را برداشت و به شماره‌ی ایمانه نگاه کرد. به عکس ساده‌ای که کسی پشت میز مدیریت آموزشگاه گرفته بود. پیام داده بود:

-برای تولدش لطفا ایکس باکس و غیره نگیر. مدام پای بازیه. اصلا خوب نیست.

دخالت‌های ایمانه در روند زندگی آزارش می‌داد. نمی‌دانست اگر در اعماق وجودش مردابی به نام احساس به ایمانه نبود باز هم همینقدر حرف‌ها و رفتارهای این خواهر بزرگتر آزارش می‌داد یا نه. اما تمام زندگی با آذر شده بود جدال بر سر ایمانه و دخالت‌هایش. چیزی که تا همین لحظه ادامه داشت. ایمانه نه تنها آذر را بچه می‌دید و فاقد هر نوع کیفیت مادرانگی که او را پسر بچه‌ای می‌دید که ناگهان به زندگی تاهل و نقش پدر پرتاب شده است و نقشش را خوب بلد نیست. آنها را زوجی می‌دید که زندگی را بازی بچه گانه‌ای دیده بودند که حتی توانایی یک دست برنده شدن هم نداشتند. همیشه بعد از هر مهمانی که ایمانه در آن حضور داشت زندگی تا یک هفته پر از کشش و جدال می‌شد.

آذر بشقاب‌های پذیرایی را برداشت و رو به مادرش کرد:

-مامان! با اینا آخه؟

با شکم گرد شده‌اش حالا از همه چیز به اندازه‌ی چند سانت فاصله داشت.

-مامان جشن نامزدیه مثلاً!

مادرش که نظر آذر برایش حکم تیر خلاص داشت با عجله دوید سمت بشقاب‌ها:

-بده؟ الان عوض می‌کنم. این ایمانه که اصلاً انگار نه انگار.

آذر با سنگینی شکمش به سمت ایمانه رفت که هنوز لپ تاپ روی پایش بود:

-ایمانه نشستی هنوز؟ دو ساعت دیگه مهمونا میان. نامزدیته.

ایمانه نگاهش کرد. بعد خندید:

-باید شینیون کنم؟

-نه باید تا لحظه آخر با لپ تاپ ور بری!

ایمانه دوباره به لپ تاپ نگاه کرد. فرخ زیر چشمی می‌پاییدش. بی تفاوتی از تمام وجناتش می‌بارید. با آنکه خودش حالا مردی بود در آستانه‌ی پدر شدن هنوز در اعماق وجودش چیزی بود که ایمانه را نامزدی و مردی که قرار بود کنارش باشد مهم می‌کرد.

-پاشو بیا تو اتاق تا آرایشت کنم.

-خودم می‌کنم.

-وای خیلی هم بلدی آخه! فرخ کولر رو بذار روی تند. خیلی گرمه. پاشو ایمانه لپ تاپ را پرت میکنم توی کوچه‌ها.

فرخ با گوشی‌اش مشغول بود. سر و صدای بازی از گوشی می‌آمد. به زور آمده بود. حوصله نداشت و دنبال بهانه بود که نیاید. با اینحال بهانه‌ها آنچنان قدرتمند نبودند که بتواند مانع آمدنش شود. ایمانه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

-نشنید یبار دیگه بگو.

فرخ سرش را بالا آورد و به هر دویشان نگاه کرد. ایمانه در حالیکه در لپ تاپ را می‌بست گفت:

-می ترسم آذر روز زایمانش صدای دردش نرسه انقدر که صدای بازی زیاده.

کولر را روی تند زد و با همان قدم‌های محکم به سمت اتاقش رفت. صورت فرخ گر گرفته بود. همان شب وقت برگشتن به خانه هر چی عربده داشت ریخت به گلویش و به بهانه‌های واهی سر آذر خالی کرد. نه فقط طعنه‌های ایمانه که ایستادن رامین کنار آن دختر با موی فر قرمز رنگ تمام اتصالات مغزش را منهدم کرده بود. صبح فردا آذر با درد بیدار شد.

با طمانینه تایپ کرد:

-نمیدونم چی بخرم. چیز خاصی اگر لازم داره بگو.

در حالیکه اصلا توقع جواب نداشت ماشین را روشن کرد و راه افتاد سر چهارراه رسیده بود که جواب آمد:

-نمی‌دونم. چیزی به ذهنم رسید میگم.

حالا همه چیز عوض شده بود. آن حال جنگ دائمی که بینشان وجود داشت با رفتن آذر تبدیل به کینه‌ای شده بود در دل دو قبیله که دست روزگار آرامشان کرده بود فراموشی اما هرگز. پرچم قرمز رنگ روی بوم هر دو نفر در باد تکان می‌خورد.

-اگه وقت داری فردا پس فردا بریم براش یه چیزی بخرم.
-اوکی.

دوباره به عکس نگاه کرد. آذر کینه‌ها را با خود برده بود. یک دلسردی و ناامیدی عمیق اما مانده بود روی تن زندگی. لکه‌ای روی شیشه که با هیچ چیز پاک نمی‌شد.

-اسمت چیه؟

چشم‌های گرد دخترک در کاسه چرخیدند. از جلوه به اروند.
-روشنه.

پر روسری را دور انگشت اشاره‌اش پیچیده بود و همینطور پیچاندنش را
ادامه می‌داد. انگشت شده بود چیزی ورم کرده.

-چه اسم قشنگی. چند سالت‌ه روشنه ؟

جلوه به اروند نگاه کرد که دوربین را در ارتفاعی پایین گرفته و از
نمایشگر آنها را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش جمع شده و چروک‌ها صد برابر
شده بودند. صدایش آمد:

-به دوربین نگاه نکن.

بعد سرش را بالا آورد به جلوه خندید:

-دیگه به شما که نباید بگم.

رو به دخترک کرد:

-با خاله حرف بزن.

جلوه لب‌هایش را خیس کرد:

-خانم!

-با خانم حرف بزن بهش نگاه کن. لازم نیست به من نگاه کنی. بعد
فیلم رو بهت نشون میدم.

از زیر زمین خانه صدای کوبیدن دفتین به جان فرش می‌آمد و میان هیاهوی منظمش صدای کارگردانی کردن فرخ. دستوراتی که به ارژنگ می‌داد تا چطور فیلم بگیرد. احتمالا یکی دو دقیقه دیگر ارژنگ کلافه و عصبی بالا می‌آمد. هر وقت برای کاری تنها می‌ماندند پایانش همین بود.

-چند سالته روشنه جان؟

-نمی‌دونم.

چیزی شبیه به زور آمدن بود. بیشتر از اینکه دلش بخواهد مثل همه‌ی همسایه‌ها بنشیند و جلوی دوربین حرف بزند دوست داشت پشت ستون -ها بایستد و حرف زدن بقیه را تماشا کند تا امروز که بالاخره بعد از سه جلسه پیاپی فیلمبرداری اروند توانسته بود راهی برای آمدنش پیدا کند. بعد از رفتن آخرین نفر کمرش را صاف کرده و بعد انگار خیلی تصادفی روشنه را دیده باشد گفته بود:

-زود بیا تا نور خوبه. بدو.

بعد زیر چشمی به جلوه نگاه کرده بود. منتظر آنکه ادامه‌ی نخ را بگیرد و تا رسیدن به روشنه جلو برود.

- کلاس چندمی؟

جلوه لبخند زده بود. حالا آرام‌تر شده بود. نرم شده بود و در این کار گروهی جا افتاده بود. بعد از چند روز که مداوم و پشت سر هم آمده بودند همه چیز برایش عادی شده بود. حتی نگاه‌های مداوم اروند و لبخند-هایش.

-مدرسه نمی‌رم.

-چرا؟ دوست نداری بری؟

روشنه دوباره به اروند نگاه کرد. اروند دوربین را روی پایش گذاشت:

-اشکالی نداره.

با دست به جلوه اشاره کرد. چند دایره روی هوا کشید یعنی بحث را ادامه بدهد. جلوه دست زیر روسری برد و عرقی که با وجود پنکه هم خنک نمی‌شد پاک کرد. نوبت دکتر دیروز شلوغی مطب و بعد نوبتی که برای نوار مغز و سی تی اسکن گرفته بود مثل باری سنگین روی دوشش بود.

-پدر مادرت کدوم اتاق زندگی می‌کنن؟

روشنه سرش را پایین انداخت. روسری را از دور انگشتش باز کرد:

-ندارم.

-یعنی تنهایی؟

سر دخترک آرام تکان خورد. حالا انگار راحت‌تر باشد سرش را بالا هم نمی‌آورد.

-خواهر برادر چی؟

-خواهرم شوهر کرد.

-الان اینجاست؟

-نه.

جلوه سکوت کرد. نگاه کردن به این دختر که در میان آدم‌های غریبه محاصره شده بود و این اجباری که روی صندلی نشانده بودش قلبش را مچاله کرده بود. به اروند نگاه کرد:

-میشه خاموشش کنی؟

اروند ابروهایش را بالا داد و سوال چرا را بی صدا پرسید. جلوه سعی کرد با چشم و ابرو و حالات صورتش به اروند بفهماند که حس می‌کند دختر اینطور راحت‌تر است.

-روشنه...دوربین خاموشه. راحت باش.

دختر زیر چشمی نگاهشان کرد. جلوه لبخند زد:

-راحت باش. هر چی دوست داری می‌تونی بگی.

-چی بگم؟

-اینجا کی خرج و مخارجت رو میده؟

روشنه دوباره پایین را نگاه کرد. جلوه ناخودآگاه به یاد مادرش افتاد. تصویری که از مادرش داشت وقتی به اجبار در همین سن و سال شوهرش داده بودند چیزی شبیه همین بود. دخترکی لاغر اندام و ضعیف که رنگ در چشم‌هایش مرده بود.

-اینجا کسی مراقبت هست؟

اروند دوربین را آرام کنار گذاشت.

-کجا زندگی می‌کنی؟

روشنه روسری را با شدت دور انگشت پیچید:

-اتاق خانم سادات.

-خواهرت هم پیش شما بود؟

-بابا که رفت شوهر کرد.

-خودش میخواست؟

سکوت‌های روشنه حتی با صدای دفتین هم شکسته نمی‌شد.

-میخواست شوهر کنه یا شوهرش دادن؟

-نمی‌دونم.

-میاد اینجا پیشت؟

—نه.

—چقدر وقته شوهر کرده؟

—نمی‌دونم.

—قراره که تو هم ازدواج کنی؟

درست بعد از این سوال بود که دوباره پرت شد به دنیای سفید رنگ مغزش. نگاهش مانده بود روی روشنه و پشت سرش صدای کوبیدن دفتین می‌آمد. سکوت شد. روشنه چیزی نگفت. جلوه نگاهش می‌کرد و نمی‌دانست چرا آنجاست و برای چه چیزی آنجا نشسته است. این دختری که رو به رویش است کیست و این برگه‌های دستش برای چه کاریست.

نگاهش سنگین و آرام از دختر به برگه‌ها و بعد پاهای خودش افتاد. تپش قلب دوباره تا پشت گوش‌هایش آمده بود. بالا و پایین شدن سینه را از روی روسری می‌دید. دستش آرام کاغذها را مچاله کرد.

سکوت بیش از اندازه کش آمد. برای جلوه انگار سالها بود که در آن لحظه گرفتار شده بود. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. شبیه مگسی شده بود که در یک پیاله شیر عمیق افتاده باشد. از هر طرف سر می‌گرداند سفیدی بود. سفیدی مطلق. صدایی آمد:

-روشنه...بیا دختر. ببخشید اگه باهاش کاری ندارید بیاد خانم سادات رو ببره دست به آب.

دختری که رو به رویش بود از جا جست. انگار از بند رها شده باشد تقریباً روی هوا پرید.

-جلوه؟

سرش را به سمت ارونند چرخاند. سفیدی مطلق‌تر از چیزی بود که بتواند امید رنگی دیگر داشته باشد.

-چی شد پس؟ داشت خوب پیش می‌رفت.

به نظر می‌رسید از حال جلوه چیزی فهمیده باشد که دوباره چشم‌هایش تنگ شد:

-خوبی؟

جلوه دست به گلویش گذاشت. احساس ناامنی مثل بختک روی سینه-اش افتاده بود.

-خوبی؟ چیزیه؟

صورت ارونند نزدیک آمده بود. صدایش انگار به کوه می‌خورد و منعکس می‌شد. سرگیجه برای اولین بار در حفره‌ی سفید ذهن جلوه شروع شد.

سرش شد قابلمه‌ای بزرگ که خالی بود اما در دوران شدید.

-جلوه؟ جلوه؟

اروند مچ دستش را گرفته بود. بعد تهوع آمد. آنچنان شدید که انگار هر چه در شکم داشت اضافه بود. حتی یک نقطه هم جا نداشت. باید همه را پس میداد.

-من...چیزی... یادم نمیاد.

این صدای خودش بود که از دور می آمد. از کیلومترها دور. شبیه نجوایی که باد به گوش برساند.

-چی؟ چی؟ نشنیدم.

نیم رخ اروند از گوش نزدیک صورتش بود. بوی یک عطر مردانه که با بوی پوست صورت مخلوط شده باشد زیر بینی اش زد. دوران آنقدر زیاد شد که چنگ زد و دست اروند را روی هوا گرفت و بعد چشمهایش را بست. در یک تاریکی سفید غرق شد. در چرخ فلکی بی انتها.

ایمانه خم شد و سویچ ماشین را از روی میز برداشت:

-سر درد درای هنوز؟

به جلوه نگاه کرد که کف سالن خوابیده بود و پاهایش را به مبل تکیه داده بود. روسری تیره رنگی را دور چشم‌هایش بسته بود و با دهانی نیمه باز نفس می‌کشید.

-خوبم.

-من دارم میرم بیرون. فرهود خوابه. یک ساعت دیگه لطفا بیدارش کن وگرنه شب نمیخوابه. دارم میرم برای تولدش با باباش خرید.

-هوم.

-مطمئنی خوبی؟

صدای هوم گفتن جلوه شنیده شد. وقتی از خانه بیرون آمد فرخ چند متر بالاتر نزدیک به خروجی کوچه در ماشین منتظرش بود. در حالیکه تند تند قدم برمیداشت گوشی همراهش زنگ خورد شماره‌ی یکی از بنگاه‌های املاک بود که این روزها زیر و رو کرده بود:

-نه من گفتم بهتون که این اندازه در توان موسسه نیست. یک مقدار... در ماشین را باز کرد و صندلی جلو نشست. به نشانه سلام سری برای فرخ تکان داد و ادامه‌ی حرفش را گرفت:

-ترجیحا همون محدوده باشه بهتره ولی اگه مورد خوبی باشه دورتر هم اشکال نداره.

برای بستن کمر بند با یک دست در تقلا بود که فرخ راه افتاد. غروبی دم کرده از تابستان بود که مردم تازه به خیابان‌ها می‌آمدند و ترافیک شروع می‌شد.

— نه سه خواب به درد نمیخوره. سالن بزرگ رو هم نهایتاً باید پارتیشن بزنم که صاحب ملک باید موافقت کنه.

بلاخره وقتی کمر بند بسته شد صاف نشست. مانتویش را روی پا صاف کرد و ادامه داد:

— منتظر تماستون هستم. نه موردی نداره هر زمان باشه میام میبینم. وقتی تماس را قطع کرد و گوشی را از میان طره‌های موج دار مو بیرون کشید نفسش را محکم بیرون داد:

— چرا از اینور میری؟

فرخ راهنما زد:

— سلام.

— سلام. از اینطرف میخوریم به ترافیک.

فرخ به خیابانی که میخواست پیچید و اهمیتی نداد.

— میرم سمت مغازه‌ی رفیقم. نزدیکه.

— اوکی.

-کاتالوگ داره راحت انتخاب می کنم.

ایمانه گوشی را دستش گرفت و جمله ی "پس برای چی گفتی من پیام " را قورت داد. در واقع آنقدر درگیری ذهنی داشت که مجالی برای اهمیت دادن نداشت.

-البته باهاش حرف زدم گفت طرح دایناسور برای تخت نداره ولی برای کمد و میز کامپیوترش میتونیم انتخاب کنیم. کاراش همه برنده.
-خودش انتخاب می کرد بهتر بود. سلیقه خودش باشه.
-این دیگه کادو نیست.

-تخت و میز و کمد کلا کادو نیست.

فرخ تازه سیگار کشیده بود. حتی هنوز دهانش طعم و بوی دود می داد با اینحال بی اندازه احساس نیاز می کرد که همین حالا باید یک کام عمیق بگیرد و ادامه ی حرف هایی که می خواست توی صورت ایمانه شلیک کند را قورت بدهد.

-دنبال خونه ای؟

-نه. برای موسسه.

تند تند چیزی در گوشی می نوشت و هر چند ثانیه طره موی آویزانی که با حرکات ماشین تکان می خورد پشت گوش می زد. چند ثانیه دستش را

همان جا پشت گوش نگه می‌داشت و چانه‌اش را می‌گذاشت کف دستش. فرخ زیر چشمی نگاهش می‌کرد. به رنگ آلبالویی مانتویش و لبه دوزی‌هایی که داشت، پر شال بلندی که زانویش را دور زده و بوی عطری که بیشتر شبیه مرطوب کننده بود.

-باید خالی کنید؟

-آره.

-مگه قرار نبود بمونید؟

-بهم خورد.

کیف پولش را روی پایش گذاشته بود و از دل کیف کارتهای ویزیت بنگاه‌ها را بیرون کشیده بود.

-همونجا خوبه. تمديدش كن.

-چشم

این چشم را بارها شنیده بود. وقت‌هایی که ایمانه می‌خواست پایان یک بحث پوچ را اعلام کند. یک خفه شو یا به تو مربوط نیست شیک و دور طلایی!

-هر چی می‌گه بذار روی پول. جاش عالیه.

-چشم.

فرخ زبانش را زیر لب پایشنش چرخاند. چیزی درونش بالا و پایین شده بود. چیزی که مدت‌ها تکان نخورده بود. چیزی شبیه احساسات.

وقتی در خانه‌ای که فیلمبرداری می‌کردند اضطراب اروند را برای حال بد جلوه دیده بود انگار کسی تنه‌اش زده باشد همه چیز در وجودش بهم ریخته بود. دیدن اروند که تا در خانه ماشین جلوه را اسکورت کرده بود و بعد جلوی در ایستاده و سرش را پایین آورده بود تا جلوه حرف‌هایش را بشنود و نگرانی‌هایش، همه‌ی احساساتش را تکان داده بود. چیزی که بیشتر از یکسال و اندی بود در صندوقخانه‌ی وجودش خاک می‌خورد.

-اگه خواستی من باهاش حرف میزنم.

-مرسی.

-چقدر میخواد اضافه کنه؟

-هیچی.

-همینطوری گفته پا شید؟

-آره.

پشت چراغ قرمز ایستاد. زندگی بعد از آذر سیاه شده بود و تمام تلاش‌هایش برای پاشیدن رنگ بی ثمر بود. تمام روزهایی که سعی کرده بود

خودش را دلداری بدهد به خودش حق بدهد و به دنبال چیزی برای دلدازی و وابستگی بگردد همه بی فایده بود.

-پنج ساله اونجایی برای چی باید گیر بده پاشی؟

ایمانه سرش را بالا آورد. میانه‌ی گرفتن یک شماره تماس با گوشی‌اش بود. زل زد به فرخ. فرخ به رو به رویش نگاه کرد.

-باید توضیح بدم؟

شانه بالا انداخت:

-نه. دوست داشتی بده نداشتی نده. ولی خونه‌ی مسکونی نیست که دنبال تنوع باشی. برای جای کسب و کار ثبات از هر چیزی بهتره.
-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

چهارراه را با سرعت گذراند. لایی کشید و بی توجه به ایمانه دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-اگه کمک مالی نیاز داشتی من هستم.

از گوشه‌ی چشم می‌دید که ایمانه لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

-هر چقدر می‌گه اوکی بده همینجا بمونی من درستش می‌کنم.

-گفته یه شب برم خونس با هم در موردش حرف بزنیم و شام بخوریم تا زن و بچه‌اش مسافرتن. اگر میتونی به جام برو حلش کن!

جریان خون مثل چیزی اضافی که باید هر چه زودتر تخلیه شود از پاها به سمت گردن آمد. زیر چانه پخش شد و تمام صورتش را منقبض کرد.

-الو سلام. بنگاه میکائیل؟ سلام آقا من دیروز اومدم یه مورد بهم معرفی کردید برای موسسه زیان می‌خواستم. بله. آهان اوکی نداد؟ باشه ممنون. بله اگر چیزی پیدا شد باهام تماس بگیرید.

گوشی را قطع کرد و به مغازه‌ی بزرگی با ویتترین تخت و کمد کودک و نوجوان اشاره کرد:

-رد کردی.

فرخ با دندان‌هایی که از زور فشار می‌خواستند فک را پاره کنند راهنما زد و چندین متر بالاتر از مغازه روی ترمز زد.

ایمانه کارت‌ها را جمع کرده بود و سریع در کیف جا می‌داد.

-موعد تحویل کیه؟

-آخر هفته.

-فردا خالی کن.

ایمانه کیف را گذاشت توی کیف سر دوشی اش:

- من بعدش میرم مغازه اونطرف براش جوراب بخرم.

-من دارم دنبال خونه می‌گردم.

ایمانه نیمه از ماشین بیرون رفته و بدنش موج رفتن گرفته بود. بعد انگار حرف مهمی پیش آمده باشد پاهایش را گذاشت داخل و در را همانطور نیمه باز نگه داشت:

-اگه...اگه خونه رو میخوای من اوکی ام. هنوز خونه‌ی دوستم اجاره نرفته پا میشیم.

فرخ به در تکیه داده بود. به ایمانه نگاه می‌کرد که هنوز مثل قبل انگار از سن واقعی‌اش سالها عقب بود. هنوز مثل اولین باری که دیده بودش شبیه یک دختر خجسته حال بود که نهایتا پشت کنکور بود یا سال اول دانشگاه و به هیچ چیزش نمی‌آمد سال آخر دانشگاه باشد و منتظر نتیجه‌ی کارشناسی ارشد. هنوز شبیه همان دختر بود که صندلی کنج کلاس را انتخاب کرده بود و فرخ همیشه رو به رویش بود. فقط رنگ زمانه گرد به صورتش پاشیده بود. گردی تیره که تلخی و سردی رفتارش را کامل می‌کرد.

-یکی دو جا رو دیدم. میتونیم...

حرف از گلویش بیرون نمی‌آمد. هنوز همانقدر سخت بود که حداقل ده سال پیش.

-یه خونه بگیریم.

نگاه ایمانه میان چشم‌هایش در رفت و آمد بود. تیزی چانه‌اش شبیه آذر بود حتی گونه‌ها با بینی قلمی. اما کشش چشم‌ها و شر خوابیده پشت نگاهش که هر لحظه میل به دریدن داشت شبیه هیچکس نبود.. آذر خوب نقش بازی می‌کرد. بهترین بازیگری که هیچکس توان شناخت واقعیت و نقشش را نداشت. عصبانی را بازی می‌کرد ایمانه اما خود عصبانیت بود.

-منظورم...موسسه بود. توی محله خونه‌هایی هست که بشه هم مسکونی باشه هم موسسه. دو طبقه. بالا زندگی کنید پایین موسسه. پلک‌های ایمانه فرو افتاد. جایی روی ساعتی که به مچ دست فرخ بود. -نمیشه. اگر به خونه احتیاج داری...

-خونه گرفتم. فردا قراردادش اوکی میشه. همون...اطراف. کوچه...بیست. ایمانه سری تکان داد:

-خوبه. ما...من و جلوه هنوز میخوایم اجاره رو حساب کنیم. اگر هم حساب نکنی در نهایت از پول رهن کم می‌کنم و بهت میدم. قبول نکنی هم کنار میذارم.

فرخ ماشین را خاموش کرد:

-جلوه چطوره؟

سعی می‌کرد از این حرف‌ها بپرد و خودش را مشغول کند تا یادش برود پیشنهادش را نصفه نیمه قورت داد و حتی نتوانسته کاملش کند.

-جلوه؟ خوبه. چطور؟

-بهتر شد؟

-چی شده مگه؟

فرخ عینکش را برداشت و به یقه آویزان کرد:

-صبح حالش بد بود.

ایمانه نگاهش پر از گیجی شد:

-نمی‌دونستم. چیزی نگفت به من.

از ماشین که پیاده می‌شد شماره‌ی جلوه را می‌گرفت.

آذر نقش نگران و دلوایس و عاشق دلخسته را بازی می‌کرد ایمانه اما....

اتابک بار دوم صدایش را بلندتر کرد:

—اروند؟

اروند پیشانی‌اش را از کف دستش برداشت. نور لپ تاپ روی صورتش جا به جا شد:

—بله؟

—بیا دمنوش.

نفس عمیق کشید. دست گذاشت میان ابروهایش و پوستش را کشید. پیام جلوه نشسته بود روی صفحه‌ی لپ تاپ. و آرام داشت کمرنگ می‌شد "خوبم. ممنون."

—مگه نمیگم بیا دمنوش؟

سر اتابک از میان در داخل آمده بود. موهای نقره‌ای رنگی که هر روز غالب شدن سفیدی‌اش آشکارتر می‌شد پیدا بود. اروند سرش را بلند کرد: —یادم رفت.

—بیا ببین امشب چی درست کرده پدر.

اروند لبخند نازکی زد. سایه‌ی موهای کوتاهی که بخاطر پوشش همیشگی کلاه حالا شکل اصلیشان را از دست داده بودند روی دیوار افتاده بود.

-مرسی.

دستی به صورتش کشید انگار بخواهد حال و هوایش را با این کار عوض کند. لیوان را گرفت و به مایع خوشرنگی که داشت نگاه کرد:

-چی هست حالا؟

اتابک سینی را کنار میز گذاشت:

-بخور حدس بزن. دیگه باید از طعم بتونی جزییات رو تشخیص بدی. از نوادگان یکی از عطارهای معروفی.

اروند بخاری که از لیوان بلند میشد بو کرد:

-گل گاو زبون داره؟

-آفرین. دیگه؟

لیوان را گذاشت روی میز و به پیام جدیدی که از جلوه آمده بود نگاه کرد:

-نه نمی‌تونم. ایمانه رفته با فرخ بیرون. فرهود پیش منه. نمی‌تونم پیام بیرون.

اروند به پیشانی‌اش دست کشید. بعد به پدرش نگاه کرد:

-آهان دیگه... نمی‌دونم.

-ولش کن اونو. اوضاع احوال چطوره؟ داستان به کجا رسید؟ رفتی واسه بازنویسی؟

اروند دست‌هایش را در هم گره کرد آرنچش را گذاشت روی میز و بعد استخوان گونه را چسباند به ستونی که ساخته بود:
-نه. تمرکز ندارم فعلا.

-خوب پس درگیرش نشو تا وقت آزاد شه. چه خبر از فیلمبرداری و مستند؟
-بدک نیست.

دوباره نفسش را بیرون داد. یادآوری امروز مثل اتفاقی بزرگتر از قاعده بود که خارج از نوبت افتاده بود.

-خوب پیش میره؟ دیدم ارژنگ از پشت صحنه کارهاتون استوری گذاشته بود.

-هوم. امروز از قالبیافتی گرفتن. توی اون حیات پستی که گفتم برات یکی از همسایه‌هاست تعمیرات وسایل خونه انجام میده. پنکه خرابه رو بده ببرم درست کنه.

اتابک دمنوشش را مزه مزه کرد:

-تو انباره. خیلی باید لوکیشن جالبی باشه. یکبار باید پیام حتما.

- ما همچنان درگیر مصاحبه بودیم.

پیام بعدی بی صدا روی صفحه آمد. ارونند از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد
"راش‌های امروز چطور شده بود؟"

-خوب پیش میره؟

اروند به صفحه زل زده بود. یادآوری امروز و حال جلوه هوش و حواسش
را گرفته بود. هنوز دستش که را محکم میچ او را گرفته بود حس می‌کرد
و جمله‌ی گنگی که می‌شنید "من هیچی یادم نمیاد"
-چی؟

به پدرش نگاه کرد. لبخند روی لبش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد.

-هیچی به کارت برس.

-ببخشید... حواسم...

دوباره دست به صورتش کشید:

-خیلی روز بدی داشتم.

دست را دور چانه‌اش نگه داشت و بعد یادش به دمنوش افتاد. برداشت و
جرعه‌ی بزرگی را با عجله نوشید.

-چرا چی شده؟

-اروند گوشه‌ی چشمش را فشار داد:

-یکم حال جلوه بد بود.

با انگشت پیشانی و جای همیشگی نقاب کلاه‌ها را دست کشید.

-چرا؟

-نمی‌دونم. خیلی با هم صحبت نکردیم بعدش. رسوندیمش خونه.

روی صفحه کلید لپ تاپ تند تایپ کرد " ندیدم هنوز. هر وقت ایمانه

اومد بگو من میام. اگه خوابت نیاد در حد نیم ساعت یک ساعت قدم

بزنیم."

-الان چطوره؟

تصویر لحظه‌ای که شال جلوه را باز کرده بود تا بادش بزند دوباره برایش

زنده شد. یکی از زن‌ها آب به صورتش می‌پاشید و خودش خم شده بود

منتظر وقتی که رنگ به صورت جلوه برگردد.

-میگه خوبم.

لب‌های اتابک به پایین تا شد:

-خوب برید یکم بیرون حال و هواتون عوض بشه.

اروند مشغول خواندن پیام جلوه بود "دیر وقت میشه. باشه یه وقت دیگه.

"

با عجله تایپ کرد " دوچرخه سواری بلدی که؟"

"آره. برای چی؟"

اتابک ایستاده بود. دست دراز کرده بود سمت لیوان دمنوش اروند که کنار لپ تاپ بود:

-این سرد شد. خواستی توی قوری هست باز.

اروند سر تکان داد:

-بابا دوچرخه قرض میدی؟

اتابک در حالیکه می‌رفت شانه بالا انداخت:

-کارت شناسایی بذار بردار. به عروس هم بگو بیشتر از یکساعت کنتور میندازه.

وقتی چرخید تا لبخند اروند را ببیند اروند پشت صفحه‌ی لپ تاپ گم شده بود. اخم و لبخند روی صورتش در هم شده بود.

اروند در حالیکه تند تند برای جلوه پیام می‌گذاشت تا زمان مشخص کند پیام اتابک را دید که روی صفحه آمد :

-که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها..."

انگشت‌هایش خم و راست شده رو هوا برای تایپ ماندند.

-یکبار دوچرخه رو توی حیاط آموزشگاه گذاشته بودم دزدیدن.

اروند سرعت رکاب زدنش را کم کرده بود. با دست‌هایی در جیب شلوار ورزشی، ملایم رکاب می‌زد تا کنار جلوه باشد.

-آره منم یکی داشتم تهران بردن. دوچرخه رو روی هوا میزنن.

-ولی من به ماشین واقعا ترجیحش میدم.

-آره یه چیز دیگست.

بیست دقیقه رکاب زدن از خیابان‌های بالای شهر حالا رسانده بودشان به مسیر سر بالایی کوه صفه. اروند ایستاد:

-دور بزنیم؟

جلوه پایش را رو زمین گذاشت:

-ساعت چنده؟

گوشی را از جیبش بیرون آورد:

-اوه دوازده شد.

-میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

-نه شام خوردم.

اروند نگاهش کرد. چیزی حدود یک هفته از وقتی سعی کرده بود به جلوه ابراز علاقه کند می‌گذشت. از وقتی جلوه در برابر هول شدنش لبخند کمرنگی زده و بدون اینکه جواب درستی بدهد با یک جمله‌ی

ساده تمامش کرده بود" من با دوستی ساده مشکلی ندارم. تا وقتی دوستی برام مشکل پیش نیاره"

-اینجا یه کافه‌ی خوب هست بریم؟

جلوه چرخید و آنطرف خیابان را نگاه کرد.

-اوکی.

-روشنم هست. همون چیزی که مد نظرم بود.

جلوه پوزخند زد. اروند دسته‌ی چرخش را گرفت تا با هم از خیابان‌گذرند.

-کلا با تاریکی حال نمیکنم.

دوچرخه‌ها را قفل کرد. دستش را به سمت در کافه گرفت تا جلوه اول وارد شود.

همین که روی صندلی نشستند به جلوه نگاه کرد. هیچ ردی از حال خراب صبح نبود. کلاه طوسی رنگ را از سرش برداشت و روی میز گذاشت. باد خنک کولر روی عرقش نشست.

-خب چطوری؟

جلوه نفس عمیق کشید:

-خوبم.

-خوبی یا بهتری؟

-خوبم.

-خدا را شکر.

لبخند مطمئنش از صورتش پاک نمی‌شد. با اینحال انتظار برای اینکه جلوه خودش بخواهد چیزی در مورد اتفاقی که صبح افتاده بگوید بیهوده بود. جلوه موهایی که به پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد:

-چیز مهمی نیست. یکم... سرگیجه و تهوع. مشکلات وراثتی.

در محدوده‌ی تار نگاهش می‌توانست دست‌های جلوه را ببیند که چطور روی میز در هم قفل شده و بهم فشار می‌آورند.

-به هر حال نباید شوخی گرفت.

جلوه شانه بالا انداخت:

-دکتر رفتم. چکاپ کامل نوشته. نوار مغز و سی تی اسکن و این چیزها.

-هر وقت خواستی بری بگو باهات میام.

-ممنون.

فاصله‌ی سکوت با سفارش نوشیدنی پر شد. اروند قاشق را در شیک تاباند:

-فرخ رفته برای تولد فرهود هدیه بگیره؟

-فکر کنم.

-من هنوز هیچی نگرفتم. البته سرچ کردم یه چیزایی. فرخ یه لاکپشت آورده بود این اواخر نمیدونم دیدی یا نه.

-آره توی جعبه کفش توی بالکنه.

اروند خندید:

-سرچ کردم یه جایی باغچه‌های کوچیک شبیه سازی شده داره برای نگهداری و پرورش لاکپشت. خیلی با حاله. بذار نشونت بدم.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت :

-ببین. خیلی تر و تمیز و راحت. برای لاکپشت عالیه.

-ایمانه میگه ممکنه مریضش کنه.

-لاکپشت رو؟

-فرهود رو.

-آهان. آهان. خب...آره اینم هست. نمی‌دونم البته خیلی اطلاعات ندارم.

-ولی چیز جالبیه.

-خدایی خیلی جالبه نه؟

-من هنوز نمی‌دونم چی بگیرم.

-من چند تا گزینه دیگه روی میز دارم. اگر خواستی بگم بهت.

-چی؟

-نه همینطوری که نیست. خرج داره.

لبخند جلوه با آنکه به سختی آمده بود به آسانی پرید. صورتش دوباره شد مثل همان سنگ سرد.

-چیه خب کلی وقت گذاشتم فکر کردم.

بعد خندید:

-البته حالا چون شمايید تخفیف می‌دم.

جلوه بستنی نیمه خورده‌اش را رها کرد:

-من حساب کتابم ضعیفه. خیلی هم علاقه ندارم به ریاضیات.

اروند آرامتر هم زد. زل زد به چشم‌های جلوه:

-من معذرت می‌خوام. به علوم علاقه دارید از طریق اون وارد بشم؟

جلوه بیرون را نگاه کرد. بعد دوباره به گوشی‌اش نگاه کرد. اروند دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-من به خانم‌های فمنیست علاقه دارم. یکجورهایی خیلی احترام قائلم براشون. نه اینکه برای بقیه نباشم ولی احساس می‌کنم برای این دسته باید یکطور دیگه باشم. عجیب نیست؟ نود درصد آقایون با فمنیست زن یا مرد دشمنن.

جلوه سرش را آرام تکان داد:

-بله. زیر هر کدوم از پست‌هام مصداق بارزش حداقل هزار تایی هست.
-اما برای من خیلی جالبه. قشنگه یعنی. توی این سبک نوشته‌ها چیزایی
میخونم که هیچوقت بهش دقت نکرده بودم. چیزهایی که خانم‌ها
درگیرش جاهایی که حقشون دیده نشده و ما اصلا متوجه نشدیم. برای
من خیلی جالبه.

گوشه‌ی لب جلوه خیلی ریز لرزید.

-البته از حق نگذریم خانم‌ها دنیای پیچیده تری دارن. من وقتی آذر خدا
بیامرز زنده بود همیشه به فرخ می‌گفتم زن‌ها با ما فرق دارن یکم سعی
کن از دید اون ببینی.

دستی کنار گوشش کشید:

-هر وقت حرفش میشه کلا بهم میریزم. هنوز باورم نمیشه.

جلوه ناخن روی ناخن‌هایش کشید:

-منم.

-الان احساس می‌کنم واقعا برای فرخ خیلی سخته این جشن رو بگیره.
بخاطر فرهود همش.

-به هر حال باید کنار بیاد.

-به خاطر فرهود. آره موافقم.

-خودش حتی.

-آره خودش. خودش. ولی میدونی من اگر بودم خودمو جمع نمیکردم. اصلا نمی‌تونستم. یعنی چی که کسی که دوستش داری بیفته بمیره بعد تو پاشی زندگی کنی؟

چشم‌های جلوه با لبخندش جمع شد:

-قانون زندگیه.

-خیلی سخته.

خیلی. من که ده سیزده ساله با این آدم رفیقم میدونم چطوری داغون شده. اصلا یکی دیگه شده. آخر هفته‌ها زنگ میزدی فرخ کجایی امکان نداشت خونه باشه. اون زمان که مجرد بود بعد هم ازدواج کرد کلا جایی نمی‌تونست آروم بگیره. الان ولش کنی دو هفته همون جایی که خوابیده میمونه.

-به هر حال ضربه‌ی روحی بدی خورده.

-هوم.

اروند سرش را تکان داد. قاشق را برداشت و دوباره هم زد. شکلات از دیواره‌ی داخلی لیوان‌های بلند پایین سریده بود.

-راش‌های امروز رو ندیدی؟

-نه فردا میبینم. خیلی خوب داشتیم پیش می‌رفتیم.

-اما خیلی معذب بود. واقعا حس می‌کردم.

-آره خب طبیعیه.

-فکر کنم اگر اینکه قراره شوهرش بدن واقعی باشه خودش در جریان نیست.

-فکر نمیکنم. وقتی ازش پرسیدی که اونم میخواد ازدواج کنه یا نه تو خودش جمع شد. انگار دست گذاشته باشی روی نقطه‌ی حساس.

-اگه واقعا بخوان چنین کاری بکنن ما توی اون شرایط فیلمبرداری و مستند و حرف و نقل چکار می‌تونیم بکنیم؟

-همه کار. ما الان پشت تریبونیم.

-با حرف زدن در مورد روشنه نزدیک به نیم ساعت بیشتر در کافه نشستند و بی وقفه حرف زدند. دست آخر جلوه به ساعتش نگاه کرد:

-اوه دیگه ایمانه درو قفل میکنه.

اروند صندلی‌اش را عقب داد و ایستاد:

-من پارتی ام برات. نگران نباش

وقتی قفل دوچرخه را باز می‌کرد کمر صاف کرد به جلوه نگاه کرد:

-سرازیریه تا یه مسیری. راحت.

جلوه دسته دوچرخه را گرفته و چشمش را بسته بود.

-چیه؟ حالت بده؟

-سرم داره گیج میره.

-خیلی خب...بیا...بیا بشین.

-تکونم نده.

با چشم‌های بسته دست‌هایش را به حالت حفاظ بالا آورده بود.

-میخوای زنگ بزنم اورژانس؟

هنوز جمله تمام نشده بود که جلوه هر چه خورده بود توی باغچه خالی کرد. ده دقیقه بعد در یک تاکسی دربست کنار اروند نشسته بود در حالیکه دوچرخه به صاحب کافه سپرده شده بود به سمت بیمارستان می-رفت.

ایمانه سرعت سرم را بار دیگر تنظیم کرد. جلوه دستش را از روی پیشانی برداشت:

-برو بخواب. خوبم.

پنجره‌ی اتاق را باز کرد :

-کولر رو خاموش کردم.

-نکن گرمه.

-هوا خوبه.

نشست لب تخت و دست گذاشت به پیشانی جلوه:

-چرا نگفتی صبح هم حالت بد شده؟

جلوه لب‌هایش را به پایین تا کرد. حوصله‌ی جواب دادن نداشت.

-مسموم شدی. چی خوردی؟

-هیچی.

-تو گرما زده میشی. لنگ ظهر تابستون باید بری به این توریستای خر

آثار باستانی معرفی کنی.

جلوه به سرم اشاره کرد:

-اینو تندش کن تموم شه.

-بخواب تو.

-تا صبح میخوای بشینی بالای سر من؟

-نه میخوابم.

-چیزی خریدی برای فرهود؟

ایمانه دست بدون سرم جلوه را گرفت و آرام ماساژ داد:

-آره. سفارش تخت و کمد و میز کامپیوتر داد.

-فرخ؟

-هوم. خونه گرفته. میخواد ببره خونه‌ی خودش.

به پوست دست جلوه نگاه می‌کرد و معلوم بود خودش را سرگرم کرده تا نخواهد به جلوه نگاه کند.

-که فرهود بره پیشش؟

-آره

وقتی سکوت بینشان کش آمد ایمانه انگشت‌های دست جلوه را باز و بسته کرد. انگار سخت مشغول تعمیر یک اسباب بازی خراب بود:

-اصلا نمی‌تونم به نبودن فرهود فکر کنم.

-اون که نرفته برمیگرده.

یکی از انگشت‌ها را گرفت و فشار داد. انگشت تق صدا داد.

-وقتی رسوندم خونه توی ماشین گفتم... کمک کن فرهود بیاد پیشم بمونه. یجوری گفتم که... پوف.

انگشت‌ها را خم کرد و مچ دست را تکان داد. جلوه که بعد از اصرار اروند برای رفتن به بیمارستان با یک سرم به خانه برگشته بود تا ایمانه برایش تزریق کند حالا حالش خوب بود. هیچ نشانی از تهوع نداشت و سر

گیجه‌اش مختصر شده بود. به نظرش تشخیص دکتر برای مسمومیت از اساس بی‌هوده بود.

-ایمانه برای خود فرهود هم اینطوری بهتره.

-ترو خدا حرفای بقیه رو نزن.

-خب نیست؟ می‌خوای تا آخر عمر پیش تو باشه؟

-آره. آره. چرا نباشه؟ خودم بزرگش می‌کنم. فرخ که مامانش داره میره براش زن بگیره. امروز نشد فردا نشد پس فردا. این بچه رو بدم دست کی بیاد بشه زن باباش!

-تو خودت...

-منم که حتما می‌خواوم شوهر کنم! همینو می‌خواستی بگی. شوهرام پشت در صف کشیدن. من همون یه نامزدی نصفه نیمه برای هفت پشتم بسه. اونم برای دل خوش کنی مامانم بود که دلش آروم بشه مردم نمیگن دختر کوچیکه زودتر شوهر کرد بزرگه یه چیزیشه حتما! آخرش هم البته از همین فکر خودش رو دق داد. ولی تو منو میشناسی خیلی که بتونم مردا رو تحمل کنم تا فاصله نیم متری. من اهل شوهر کردن نیستم.

دست جلوه را روی پایش گذاشت و با ناخن روی پوستش شکل‌هایی در هم کشید:

-این بچه به من وابسته است. آذر هم که بود فرهود بیشتر پیش من بود تا مامان بابای خودش. بچه یکسالش نشده بود ده روز رفتن سفر فرهود پیش من و مامان بود. من که مشکلی ندارم.

-روند طبیعی زندگی بچه به هم میریزه.

-الان خیلی طبیعیه؟ هر آخر هفته که میره خونه‌ی اون مادر فولاد زره تا برمیگرده همش بغض داره. من نمی‌تونم ناراحتیشو ببینم.

-حالا داره خونه‌ی جدا میگیره برای همین. با هم جور میشن.

ایمانه سر تکان داد:

-روزگارم میشه روزگار سگ. صبح تا شب باید فکر کنم الان کجاست چکار میکنه.

-شاید اینطوری هم نشد.

بعد از گفتن این جمله آب به گلویش پرید و سرفه کرد. ایمانه دستش را روی تخت گذاشت:

-ولش کن منم خرم با این حالت دارم غر میزنم. بگیر بخواب.

-اسکوتر برقی سر شب رسید. گذاشتم توی کمد.

-مرسی.

چند ثانیه نشست و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین زل زد بعد انگار فضا و مکان را گم کرده باشد گفت:

-تولد یکسالگیش آذر سفارش داده بود لباس ست بدوزن براشون. باغ گرفته بود در حد عروسی. همش برای اینکه مامان فرخ رو حرص بده. پوزخندی روی لبش نشست. با انگشت پا داشت روی فرش طرح می-کشید:

-الان نیست که برنامه بچینه. چطوری دارم تولد میگیرم برای بچش؟ جلوه در روشنایی کمی که از پنجره می‌آمد می‌توانست حلقه‌ی اشک را در چشم‌های ایمانه ببیند.

-بخواب بخواب. من بیدارم میام سرم رو در میارم تمام شد. با عجله دست زیر پلکش کشید و از اتاق بیرون رفت.

فرخ چراغ انبار را روشن کرده بود. ایستاده بود میان کارتن‌هایی که روی هم سوار شده بودند. وسایل خانه‌ی مشترکش با آذر که نیم بیشترش را جمع کرده و اینجا گذاشته بود.

-چقدر اجاره‌اش شد؟

مادرش دم در ایستاده بود. سینی چایی دستش بود و به او نگاه می کرد:
-نمیخورم.

-قند یادم رفت بیارم.

-نمیخورم مرسی.

-با این پول بخور و نمیر دوجا دوجا کرایه خونه میدی؟

فرخ کارتن ها را پایین گذاشت. باید این خانه ی جدید را پر می کرد. اگر چه هر کدام از این بسته ها و وسیله ها یک غمنامه و رنج کامل بودند و همگی حضور آذر را فریاد می زدند اما چاره ی دیگری نداشت. تصمیمش برای ادامه ی زندگی بخاطر فرهود جدی بود. تمام توان و سرمایه و دارایش را می گذاشت تا بتواند چیزی در خور فراهم کند.

-حداقل بگو کرایه خونه رو خودشون بدن. دیگه تو که قرارداد امضا نکردی خرج دوستش رو هم بدی.

سایه ی مادرش تا میانه ی انبار آمده بود. از چند کارتنی که پایین تر از بقیه بود بالا رفته و سرش روی جعبه ها تغییر شکل داده بود.

-تعارفم نزد خودش اجاره رو بده؟

-دو تا فرش قدیمی داشتی مال عزیز بود کجاست؟

مادرش لب‌هایش را روی هم فشار داد. سینی را دست به دست کرد و در حالیکه سر تکان می‌داد گفت:

-کاش من جای بابات مرده بودم. اون بهتر میتونست این چیزا رو تحمل کنه.

-هست یا فروختی؟

-هست اون ته مه‌ها. بید سوراخش کرده. موش خوردتش. بردار. بردار ببر بنداز تو خونه بشین روش. که چیه خرج ایمانه خانوم رو باید بدی! فرخ بسته‌ها را یکی بعد از دیگری پایین می‌گذاشت تا به دو تخته فرش که ته انبار بود برسد. -

-این تولد رو هم به دستور ایشون داری میگیری نه؟ امر کردن تولد بگیر دویدی. اونوقت پارسال که بهت میگم توی خونه یه کیک بگیر برای بچه میگی نه نمیخوام مامانش یادش بیاد. حالا یادش نمیاد؟

گرد و خاک از وسیله‌ها بلند شده و فضا را پر کرده بود.

-یکی نیست به من خر بگه چرا انقدر جوش میزنی. این کی به حرفای تو گوش داد که این بار دوشم باشه. اون نیست. اون یکیه.

فرخ تخته فرش که بلند کرده بود سر جا گذاشت و کناری را برداشت. روی سرش گرفت و مسیر زیگزاگی که آمده بود برگشت. لبه‌ی تخته

فرش به چراغ وسط انبار خورد. لامپ تکان خورد و سایه‌ها را چندین و چند بار جا به جا کرد.

-مواظب باش. بزن خودت و زندگی منو داغون کن.

فرخ فرش را انداخت پایین. مادرش دستش را تکان داد تا گرد و خاک کنار برود:

-کاش این خونه رو میفروختی خودتو منو راحت می کردی.

از سر راه کنار رفت تا فرخ کارتن‌های بسته بندی شده را بیرون بگذارد:

-اون بند و بساط زیر زمین رو هم جمع کنید دیگه.

فرخ دوباره به انبار برگشت. تصویر صورت مادرش از میان میله‌های پشت شیشه پیدا بود. در حالیکه سعی داشت با پا کارتن‌ها را جا به جا کند تا به ماهیتشان پی ببرد.

-اشتباه نبری یکسریش وسایل باباته. از الان بگم من برای این تولد نمیام‌ها. اصلا حال و حوصله ندارم.

فرخ کارتن بعدی را پایین گذاشت:

-هر طور راحتی.

-آره دیگه. از خداتم هست. من نباشم هر کاری دلت خواست بکنی. هر ریخت و پاشی. حالا دکتر رو دعوت کردی شب میخوای کجا ببری؟ رو این فرشا بخوابونیش؟

پیراهنش را بالا کشیده و جلوی بینی‌اش گرفته بود تا گرد و خاک را کنترل کند.

-میخوای آبرومونو ببری. بذار بیاد همینجا حداقل. بعدا تشریف ببرید زندگی مستقلتون رو بسازید.

-بینم چی میشه.

-حالا تازه اگه بیاد.

در حالیکه به طرف پله‌های ورودی خانه می‌رفت گفت:

-چطوری خود توله‌های فرهادی هیچی نشدن و این بچه‌ی بی پدر مادر به همه جا رسید من نمی‌دونم. درد و بلاش بخوره تو سر اون عمه‌ی خرابت اونور دنیا.

دستش را به نرده‌ها گرفته و آرام بالا می‌رفت:

-هنوز که هنوز دم به تله‌ی این دخترا نداده. اونوقت تو سر از تخم در نیاورده گفتی من عاشق شدم. یا این یا هیشکی دیگه.

همینطور که ادای حرف زدن فرخ را در می‌آورد بالا رفت.

-یه جارو بکش کف حیاط. خاک خفم کرد.

فرخ با دست‌هایی به کمر بالای سر وسایل ایستاده بود. چشم‌هایش را روی هم گذاشت فشار داد و دوباره باز کرد. تصویر پیام ایمانه نشسته بود درست در تمام زوایای مغزش:

"بذار آروم آروم آماده‌اش می‌کنم. یک‌هفته بیاد باز مریض میشه. از هفته‌ای یکی دو شب شروع کن.

و خودش که بدون درنگ و لحظه‌ای فکر نوشته بود:

-آماده‌اش کن که بعد از تولدش دیگه پیش خودم می‌مونه. آخر هفته‌ها یکی دو ساعتی بیا ببینش.

کارتن بزرگ را برداشت و به سمت ماشین راه افتاد.

فصل سوم

نور آفتاب افتاده بود به گرده‌ی کمر گربه‌ی سیاهی که کمین کرده بود برای یک فاخته‌ی بی خبر. فاخته نشسته بود روی نرده‌های ایوان و پر و بالش را می‌جوید. سایه‌ی هر دویشان افتاده بود روی ایوان و این میان تیرگی سایه‌ی یک لباس با باد گرم ظهری تابستانی شکسته می‌شد.

در خانه باد کولری که روی دور تند بود پرده‌ها را تکان می‌داد. صدای پیچ کردن کسی با تلفن از آشپزخانه می‌آمد:

—بیا دیگه. ول کن هر چی هست. نشسته اینجا. اومدی‌ها. ناهار آمادست.

مهمان خانه کناره‌های بینی‌اش را فشار داد پاهایش را کمی بیشتر دراز کرد و به دور تا دور خانه نگاه کرد. بوی شیرین خورش خانه را پر کرده بود.

—دکتر بفرمایین. باید ببخشید دیگه.

سرش را چرخاند. تنها عروس فرهادی‌ها با سینی و شربت گرمک در دست به سمتش می‌آمد. مدت مدیدی خانم فرهادی عروس صدایش می‌زد انگار آنقدر که باید خوب دوست داشتنی و مورد پسند نبود که بخواهد اسم کوچکی داشته باشد لایق صدا زدن. بعدها که فرخ مایه‌ی دلگرمی شد و روابط حسنه شد دیگر اسمش آنقدرها هم مهم نبود. همه یه گفتن عروس عادت کرده بودند.

—دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید.

—اختیار دارین. فرخ گفته بود فردا شب تشریف میارید. تعجب کردم.

دست‌هایش را روی دسته‌های مبل فشار داد و خودش را بالا کشید:

-گفتم این تایم خالی که دارم به جای اینکه بشینم توی خونه پیام اینجا پیش فرخ باشم.

خانم فرهادی دلخوری‌های خودش را داشت. توقع داشت بعد از شهید شدن طاهر پسر باقیمانده‌اش را بیشتر ببیند اما همیشه تنها بود و جمله‌ی معروفش این بود "همسایه‌ها رو بیشتر از پسر خودم می‌بینم."

-خیلی کار خوبی کردید. فرخ هم توی راه بود. داره میاد. اونم درگیر جا به جایی خونه شده. یه خونه گرفته توی مرداوچ همین نزدیکی‌های خودمه. داره وسیله‌هاشو میبره. بچه رو داده به خواهر زنش و براش خونه هم گرفته.

هنوز همان زن بود. فربه شده بود و صورتش تکیده بود. اما برای یحیی هنوز همان زن جوانی بود که لباس عروزش را پشت پرده‌های توری خانه تست می‌کرد و با غرور و منت از همه چیز ایراد می‌گرفت. هنوز همان زنی بود که سلیمه جلوی پایش روی دو زانو نشسته بود تا کوک به دامنش بزند و فردا شب باز کند چرا که سلیقه‌ی عروس دوباره تغییر کرده بود!

-آره گفته بهم.

-اینم روزگار بچه‌ی منه. آب خوش از گلوش پایین نمی‌ره.

خانه هم همان خانه بود. همان که سالی یکبار عیدها به دعوت و اصرار طاهای می‌آمد. فرصتی میان درس و دانشگاه. حالا قدیمی‌تر شده بود و پیدا بود هیچ کس هیچوقت نخواست به بعد از طاهای دستی به سر و رویش بکشد.

—بچه‌اش از خاله جدا نمیشه. خون به دلمه از دیدن این دو تا.

یحیی لبخند زد:

—درست میشه نگران نباشید.

—نمی‌دونم به خدا. بهش میگم بیا بریم دست یکی رو بگیر بیار تو زندگیت که این بچه هم قرار بگیره پشت، مرغش یه پا داره.

یحیی دست به صورت سه تیغه‌اش کشید. چانه‌ی تیزش را گرفت بین سبابه و انگشت اشاره:

—خب باید بهش فرصت بدید.

—دیگه دو سال شد. اگه بچه نداشت من حرفی نداشتم. حالا اون زن چه گلی به سرش زد که بعدی بزنه. خدا رحمتش کنه.

انگار فهمیده باشد مخاطبش آن همسایه‌ها و فامیل و زن‌های بساط دورهمی‌اش نیستند که بخواهد به سادگی پشت سر عروس مرده‌اش حرف بزند خیلی زود بحث را جمع کرد:

-چی بگم والا. اینم خواست خدا بوده.

-بله. سخت نگیرید.

لبخندی نشست کنج لبش. سال اول و دوم وقتی هنوز یک جوجه دانشجوی پزشکی بود که از اتفاق سهمی از ارث فرهادی برده بود وقتی به این خانه می‌آمد برای اختر رستمی، تنها عروس فرهادی‌ها؛ مهمانی اضافه بود که آنقدرها که باید حوصله‌ی پذیرایی‌اش را نداشت. نان خور اضافه‌ای بود که بی هیچ دلیل سرش در آخور آنها بود. نه فقط سهمی از ارث برده بود که طاها هم علاقه‌ی وافری به او داشت.

-خونه هم کلنگی شده یه دستی به سر و روش می‌کشیدید.

-چی بگم دکتر. کی بکشه. تا وقتی طاها بود حواسش بود خدا بیامرز بعد که رفت دیگه من و شدم و در و دیوارای این خونه. اون پسر که هیچیش به ما نرسید. فکر کنم اومد.

صدای زنگ آیفون آمد و بعد کسی که با عجله مسیر حیاط را طی کرد و سایه‌ی قد بلندش فاخته را پراند.

-سلام. ببخشید ببخشید دیر شد. بی خبر میای؟

اما فرخ. اما فرخ...

-چطوری پسر؟ پر از گرد و خاکی که.

دستی به موهای خاک آلود فرخ کشید. فرخ شبیه همه‌ی آن آدم‌های دیگری بود که در تمام زندگی دیده بود. همه‌ی آدم‌هایی که جایی بودند که بیش از اندازه برای روحشان بزرگ بود. لقمه‌های بزرگی که در دهان‌های کوچک جا نمی‌شدند.

-بخشید داشتم خونه رو می‌چیدم. تا نهار بخورید من یه دوش میگیرم.
-بشین غذاتو بخور بعد برو.

-میخواستم آماده باشه فردا شب میای.

با مهربانی سر شانه‌اش را فشار داد:

-خیلی خوشحال شدم خونه گرفتی.

فرخ با عجله به سمت حمام رفت:

-الان میام. کارگرا دارن میچینن وسایلو.

اختر سبد سبزی به دست از آشپزخانه سرش را بیرون کرد:

-حالا همه چیزتو می‌دزدن. فکر کردی کارگر جماعت چیزی میذاره برات بمونه؟

دندان‌های یحیی روی هم آمد و با فشاری مضاعف لبخندش را عمیق کرد. سرش مثل فیلمی روی دور کند چرخید سمت اختر و زل زد به تصویر کش آمده‌اش که پشت دیوارهای آشپزخانه گم شده بود. تصاویر

و خاطرات کش آمده‌ای که حتی سر سوزنی از ذهنش پاک نشده بود. همین جا بود. همین جا شاید کمی آنطرف‌تر و روی مبلمانی قدیمی‌تر. نزدیک غروب بود و صدای همین زن را می‌شنید که از دیوارهای خانه می‌گذشت تا به او برسد "من که مامانت نیستم طاهها که هرکس و ناکسی رو تو خونش راه می‌داد. معلوم نبود تخم و ترکه‌ی کی ان. یه مشت کارگر و بنا عمله. اولش نشه بخواد بیاد اینجا و بره. شب میخوابیم صبح زندگیمون رو بار زده برده"

کلمات مثل تیغ تک تک رگ‌هایش را می‌برید و خون از قلبش سر ریز می‌شد. تنها زمانی که کف گیر ته دیگ خورده‌ی طاهها را گرفت و از جا بلندش کرد همه چیز عوض شد. ورق چنان برگشت انگار هرگز به این شیوه نگذشته بود. ناگهان دکتر خطاب شد و دیگر آن بار اضافه و بچه عملی دزد نبود.

رگ‌های بریده‌اش اما....

ارژنگ روی آخرین صندلی که گذاشت ولو شد:
-من سه برابر کارگر حساب می‌کنم.

اروند دستمالی که به سرش بسته بود باز کرد. موها بهم ریخته به پیشانی اش چبیده بودند. با بازو عرق صورتش را پاک کرد:

-من باید برم دیگه. کار دارم.

-اروند ما خیلی به این فرخ رو ندادیم؟ باور کن دادیم. باید رویه رو تغییر بدیم.

-پاشو برسونمت خونه.

در حالیکه با دست به لباس هایش می کوبید تا گرد و خاکش بریزد به دنبال کلاهش می گشت.

-کلاهمو کجا گذاشتم.

-بین آخه ما رو گرفته با دو تا کارگر بعد خیلی شیک وقت ناهار فلنگو بست که عموم اومده از تهران. باور کن الانم آب پرتقالش رو خورده داره آفتاب میگیره.

اروند چند کارتن و وسیله را جا به جا کرد. ارژنگ در حالیکه با خستگی بدنش را کش و قوس می داد ادامه داد:

-تازه فردا هم باید بریم کارای تولد و باغ رو بکنیم. کاش می رفتیم یه دفتر کار می گرفتیم ازش جدا می شدیم.

اروند کلافه چند بار دور سالن چرخید:

-بابا انقدر حرف نزن پاشو کلاه منو پیدا کن.
ارژنگ دست روی پاهایش کوبید. خاک از شلوار جین تیره رنگش بلند شد:

-من کلا محکومم که گرفتار شما دو تا باشم. آمیزدرهمیان اونجاست. لب پنجره.

اروند چرخید و در حالیکه به سمت پنجره می‌رفت گفت:
-پاشو خودتو جمع کن. یه بار به رفیقت کمک کردی دیگه اونم یه روز میاد به تو کمک می‌کنه.

چهره‌ی ارژنگ در هم رفت:

-نگو دیگه. بسه. بسه طاقت ندارم. بغضم ترکید تو شلوارم.

اروند نرسیده به پنجره با صدای بلند خندید:

-خاک بر سرت. پاشو دیرم شد.

ارژنگ بلند شد :

-بهش بگو ما داریم میریم بیاد بقیه زندگیشو خودش بچینه. کارگرا قشنگ وسایلو پرت کردن تو سالن و رفتن. بدبختی تا کجا. پول کارگرا رو هم که ما دادیم.

اروند دست پشت شانهاش گذاشت و جلو هلش داد:

-حساب میکنه باهات.

-نه اروند ما خیلی اشتباه کردیم. همون اول باید با این جدی برخورد می کردیم. بقول آقاجونم میخمون رو تو منظره می کوبیدیم.

اروند در واحد را بست و دو بار قفل کرد.

-کلید رو ببر بگو بیاد ازت بگیره.

ارژنگ پایش را توی شکم جمع کرده بود تا بند کفش را ببندد:

-حالا تو کجا قرار داری انقدر عجله مندی؟

-با جلوه قرار دارم. نوبت دکتر داره.

-منو بگو به دلم صابون زده بودم حالا که میام حمالی حداقل یه ناهار درست حسابی گیرم میاد.

اروند با عجله از پله ها پایین رفت در حالیکه برای جلوه پیام می فرستاد: "من میام دنبالت برای نوبت سی تی اسکنت. یه دوش میگیرم میام" وقتی جلوه جواب داد ماشین را روشن کرده و به خیابان اصلی انداخته بود.

"نه لازم نیست خودم میرم"

اروند گوشی را به دست ارژنگ داد:

-بنویس نه میام. ده دقیقه به پنج اونجام.

ارژنگ گوشی را گرفت:

-هر چی دلم خواست می نویسم. دستمو میذارم رو پیامای بالایی مورد دار نباشه.

اروند راهنما زد:

-بنویس یه ربع به پنج.

ارژنگ خندید:

-به خاطر همین پنج دقیقه خودم شخصا عاشقت شدم. اونو ولش کن بیا با من. ناهارم میدم بهت.

اروند خندید:

-بنویس.

از حرکات سریع اما کوتاه پای اروند روی سرامیک‌های اتاق انتظار صدای یک قیژ قیژ ملایم می‌آمد. جلوه چند بار به پایش در آن کفش-های چرم خوش رنگ و خوش دوخت نگاه کرده بود اما تکان‌ها کماکان ادامه داشت. بالاخره آرام چرخید سمت جلوه:
-استرس داری؟

جلوه دسته‌های عینک آفتابی که دستش بود باز و بسته کرد. لب‌هایش را به پایین آویزان کرد و گفت:

-نه واسه چی.

اروند شانه‌هایش را بالا انداخت:

-همینطوری.

جلوه با چشم به پای اروند اشاره کرد:

-تو بیشتر استرس داری.

اروند به پای خودش نگاه کرد. بعد دست گذاشت روی زانوش و سعی کرد پا را ثابت نگه دارد:

-نه بابا من عادتمه. ببین...

نیم دور دیگر هم چرخید سمت جلوه. حالا تقریباً روی لبه‌ی صندلی‌اش با تکیه بر پای چپش نشسته بود:

-به نظرم یه سر بیا پیش بابای من. جد پدریش و البته یه مدتی پدر خودش عطاری داشتن. خانوادگی اهل دارو درمان با گل و گیاهن. یه نسخه برات بیچه عالی.

جلوه پوزخند زد. گردنش را کج کرد و زل زد به اروند:

-برای چی؟

-همین سر دردهات. سرگیجه‌ها.

-مرسی. فکر نکنم جواب بده.

-ممکن هم هست بده. اصلا کل سر دردهای دنیا...

-من سر درد ندارم.

-حالا سرگیجه...

-من میدونم چمه.

به زنی که رو به رویشان نشسته بود و یکی در میان نگاهش را بین صفحه‌ی گوشی و آنها می‌چرخاند نگاه کرد. زن با نگاه خیره‌ی جلوه زل زد به گوشی‌اش.

-من پدرم آلازایمر داشت.

از گفتن واژه‌ی پدر با آن میم مالکیت سنگینی که تهش چسبیده بود انگار عرقی سرد بر تنش نشست. بیشتر از اینکه به فکر عذاب گفتن چیزی برای ارونند باشد که هنوز برای کسی نگفته بود و تصمیمش را هم نداشت بگوید عذاب گفتن از گذشته و پدر و داستان زندگی روی جسم و روحش سنگینی می‌کرد.

-خب؟

-احتمالا منم دارم.

اما گفتنش به آن سنگینی نبود. یا حداقل گفتن برای ارونند که شبیه یک
 آشنای بسیار قدیمی بود سخت نبود. ارونند شبیه دوستی بود که مدت‌ها در
 زندگیش بوده و فقط مدتی کوتاه دور شده و حالا باز برگشته بود. آمدنش
 آنقدر طبیعی بود که حتی به نظر عجیب نبود که حالا کنار یک مرد
 نشسته است. مردی که هیچ نسبت ویژه‌ای با او نداشت. مردی مثل
 همه‌ی مردهای دیگری که روز و شب سر همه‌شان را میان پست‌های
 اینستاگرامش به تاق می‌کوبید.

نگاه زن از گوشی بالا آمده و روی صورت او نشسته بود. جلوه بی‌توجه،
 به ارونند نگاه کرد که منتظر دیدن علامت شوخی یا چیزی شبیه آن
 صورت او را می‌کاوید.

—چه ربطی داره؟

—آلزایمر میتونه زمینه وراثت داشته باشه خب.

—چه ربطی به تو داره؟

—نمی‌دونم. بعضی وقت‌ها یادم میره... بعضی چیزا رو.

لب‌های ارونند پایین تا شد:

-اگه اینطوره من خودم مخترع آلزایمرم. همین امروز توی اسباب کشی فرخ بگم شیش بار کلاهمو گم کردم دروغ نگفتم. یک بارش برداشته بودم گذاشته بودم زیر بغلم داشتم دور خودم می چرخیدم.

جلوه به کلاهِش نگاه کرد. رنگ کرم با بافت کبریتی‌اش به همه‌ی استایلش نشسته بود. خندید. تا همین یکماه پیش به ذهنش هم نمی‌رسید روزی کنار پسری بنشیند در حالیکه هیچ حس بدی به وجودش ندارد. با آنکه هنوز هیچ حس ویژه‌ای نداشت همین که هیچ گاردی هم نداشت چیزی شبیه عجایب بود.

-دو سه جین کلاه داری نه؟

اروند بی توجه کلاهِش را برداشت. موها شبیه مزرعه‌ی گندم موقع برداشت با نسیمی ملایم روی هم لمیده بودند.

-واسه همین رفتی دکتر؟

دست به موهایش کشید و صافشان کرد. موها اما لجوجانه سر جا برگشتند.

-به اون سادگی که فکر می‌کنی نیست. عمیق تره.

-الان منو یادت میاد؟

جلوه ناگهان خنده‌اش گرفت. دست پشت پلک‌هایش کشید و به زن رو به رویی که او هم خنده‌اش گرفته بود نگاه کرد.

-شبيه اين‌ا كه به كسى كه زمين خورده ميگن اين چندانست!

اروند با لبخند گشادی كه تمام دندان‌های ردیف شده‌اش را نمايش مي- داد ريز به ريز حرکات جلوه را دنبال مي‌کرد. دست آخر كلاه را بين دست‌هایش جا به جا کرد:

-شوخی کردی نه؟

جلوه زن روبه رویی كه نوبتش شده را با چشم دنبال کرد.
-نه.

-يعنی چی من... نمیفهمم. الزایمر آخه اصلا واسه پیرهاست.
-نه الزاما.

-حالت‌ها رو برای من بگو.

جلوه مچ پاهایش را روی هم انداخت. بند یکی از کفشها از دور مچ پا باز شده و برای خودش دور کفش تابیده بود.
-چیز خاصی نیست.

خم شد تا بند را ببندد. کلاه ارونند روی زمین افتاد. ارونند همراهش خم شد تا برش دارد. جلوه صورتش را از میان بازوی خودش و پر روسری آویزان شده‌اش می‌دید. خون دویده بود توی صورت و صدایش:
-منم فراموشی دارم راستش.

جلوه نخندید. بند کفش را بست. کمرش را صاف کرد و خودش را مشغول شالش کرد.

-جدی میگم. الان یادم رفته شما کی هستین.

چند بار پلک زد. ناگهان احساس سنگینی روی سینه‌اش می‌کرد. ترس از رسیدن حمله‌ای جدید انگار پا گذاشته بود دور گلویش. چیزی شبیه ترس از صمیمیت بیجا یا همان حسی که به همه‌ی مردها داشت.

-می‌تونم از اول باهاتون آشنا بشم؟ هر روز؟

جلوه مضطرب دست کشید زیر چشم‌هایش. بعد دست‌ها را در هم قلاب کرد. کلمات در دهان ترس زده‌اش پلاسیده بودند. صدای یک مشاور در روزهای بیست و دو سه سالگی ته سرش زنگ می‌زد "یک نوع خفیف از فوبیاست. به جنس مخالف. سابقه‌ی دستمالی شدن تجاوز یا چیزی شبیه به این داری؟"

-خوبی؟

قبل از آنکه حرکت دیگری بکند تا شاید این ترس که مثل حشره‌ای
موزی دور و برش می‌پلکید پس بزند اروند دستش را گرفت. انگار
فهمیده باشد چیز عجیبی در جریان است. دست جلوه میان دستش
منقبض شد.

-من اینجام.

جلوه چشم‌هایش را بست. آب دهانش را قورت داد. چند ثانیه صبر کرد و
بعد چشم‌هایش را باز کرد.
-خوبم.

ثانیه‌های طولانی به همان شکل ماندند. آنقدر که دستش میان دست
اروند عرق کرده بود.

سوال مجدد خوبی فضا را آرام تکان داد. جلوه لب‌هایش را خیس کرد و
بعد یک دم نصفه نیمه گرفت:

-احساس می‌کنم مغزم یه کاغذ سفید میشه. هیچی یادم نمیاد. توی اون
لحظه انگار... افتادم توی استخر شیر. یا ابر. یا... نمی‌دونم کجام و چرا
اونجایی که هستم هستم و قراره چه کار کنم.

دست اروند یک فشار کوچک آورد و وقتی اروند سعی کرد جای
نشستنش را بهتر کند جلوه سریع دستش را از دست او بیرون کشید.

-دکتر... چی گفت؟

-باید بررسی کنه... سی تی اسکن و نوار مغز و...این چیزا.

-نگران نباش. باشه؟

جلوه آرام سر تکان داد. بعد به ارونند نگاه کرد:

-باید برای روشنه یک کاری بکنم.

اروند براق شد:

-نظرم عوض شد. نگران باش. الان وقت این حرفه؟

دوباره دستش را پیش آورد تا دست جلوه را بگیرد جلوه کناره‌ی گوشش کشید:

-خیلی برام مهمه.

قبل از آنکه حرف دیگری رد و بدل شود زنی که اسم‌ها را صدا می‌زد دو بار پشت سر هم جلوه دهنداد را صدا زد. جلوه با لبخندی تصنعی از جایش بلند شد. در حالیکه صدای کفش‌هایش با صداهای سرش یکی شده بود "تجاوز؟ نه. پدرم وقتی بچه بودم ترکمون کرد. مادرم دو بار دیگه ازدواج کرد. " " شوهرهاش باهات چطور بودند؟ " "من از مادرم جدا شدم. " "مردهایی که غیر از پدرت وارد زندگیت شدن کیا بودن؟"

حفره‌ی دستگاه انگار بی اندازه تاریک و سیاه بود. "جاوید برادرم معلول جسمی و ذهنی بود. بعد از پدرم تنها مردی بود که هیچوقت رشد نمی‌کرد. " وقتی وارد حفره شد به جاوید فکر می‌کرد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد با نقش جاوید ذهنش را پر کند.

جلوه در اتاق را باز کرد. ایمانه چهار زانو نشسته بود پشت میز کوتاه اتو. اتو را قائم گذاشته بود و زل زده بود به لباسی که میخواست اتو کند. حتی متوجه آمدن جلوه نشد.

صدای فرهود از سالن خانه آمد:

_خاله پایونم نیست.

با سرعت دوید و از زیر دست جلوه که هنوز دسته‌ی در را گرفته بود رد شد:

_خاله پایونم نیست. خاله.

جلوه آرام دست پشتش گذاشت:

_خاله خاله. آشت کاله کاله.

انگشت به پهلوهایش کشید و قلقلکش داد. فرهود در خودش جمع شد و بلند خندید.

__ بیا بینم چی میگی تو متولد کوچک. خاله دستش بنده.
فرهود را زودتر از آنکه اشک سرازیر شده‌ی ایمانه را روی گونه‌اش ببیند
از اتاق بیرون برد.

وقتی پاپیون قرمز رنگ را میان وسایل و لباس‌هایی که ایمانه برایش
مرتب تا کرده و روی تختش گذاشته بود پیدا کرد گفت:
__ پس این چیه؟

فرهود روی هوا پرید و پاپیون را گرفت:

__ آخ جون. بابام هم عین همینو خریده.
جلوه دست به سینه به دهانه در تکیه داد:

__ چه خوش تیپی بشی تو امشب.

__ خاله میشه برام ببندی پشتشو؟

__ الان؟ بذار وقت مهمونی بابا برات میبنده.

صدای آیفون که آمد فرهود با خوشحالی پاپیون را پرت کرد روی لباس-
ها:

__ باباست.

جلوه دویدنش را دنبال کرد. این تولد آنقدر سر ذوقش آورده و به کل هفته‌اش هیجان داده بود که قابل مقایسه با پسرک قبلی نبود. ایمانه در اتاقش را باز کرد:

__وسایلت رو برداشتی فرهود؟

چشم‌های مرطوبش را از جلوه پنهان می‌کرد.

__آره جمع کرده.

ایمانه به اتاق سرک کشید. خم شد و پایون رو برداشت. فرهود به اتاق دوید:

__خاله بابام پایین منتظره. گفت برم پایین.

کوله‌ی کوچکی که وسایلش را در آن جا داده بود برداشت:

__میریم باغ زودتر. نمیریم خونه مامانی.

آنقدر با هیجان این جمله را گفته بود که لبخند روی صورت ایمانه نشست:

__مواظب خودت باش. عسرونه بخور حتما. باشه؟

فرهود دوید سمت در و صندل‌های اسپرتش را پوشید:

_خاله عمو اروند گفت برام میخواد یه کلاه بخره. شبیه خودش. اونکه کنارش جای مداد داره.

جلوه خندید. ایمانه روسری‌اش را از روی دسته‌ی مبل برداشت:
_صبر کن میام پایین.

در خانه را که باز کرد فرخ پشت فرمان بود عینک آفتابی داشت. دست چپش از شیشه‌ی ماشین بیرون بود و سیگار بین انگشت اشاره و شستش بود. همین که ایمانه را دید تماسی که داشت قطع کرد. از ماشین پایین آمد و سیگار را با کفشش له کرد. فرهود با خوشحالی کوله‌اش را بالا گرفت:

_بابا یسری وسایلم اینجاست. اینم لباسام.

به لباس تولدش که تا شده و مرتب در کاور مخصوصش دست ایمانه بود اشاره کرد. ایمانه لباس را سمت فرخ گرفت:

_توی کوله‌اش شلوارک و لباس راحتی براش گذاشتم.

فرخ عینکش را بالا داد. عینک به آرامی در نرمی و مرتبی موها فرو رفت.

_مرسی. برو بابا تو ماشین. کولر روشنه.

فرهود سمت ماشین دوید. ایمانه با لبخند دنبالش کرد. _ناهار خورده
عصرونه یه چیزی بده بهش.

_بهش گفتی که شب میبرمش خونه خودم؟
ایمانه دست انداخت به ناخن شستش که کناره‌اش از گوشت جدا شده
بود.

_نه. فکر میکنه میرید خونه مادرت. گفتم... شاید بخوای سورپرایزش
کنی.

از نگاه کردن به فرخ طفره می‌رفت.
فرخ پا به پا شد:

_اتفاقا اتاقش رو دادم تزیین کردن. همین کارهای تولد.
ایمانه به اجبار لبخند زد. بعد به فرهود نگاه کرد که از پشت شیشه‌های
ماشین برایش دست تکان می‌داد. آن لحظه شبیه از دست دادن فرزند
خودش تلخ و سنگین بود.
_خوبه.

_خب برم بچه‌ها منتظرن توی باغ. زود بیاید.

ایمانه سرش را تکان داد. دستی دیگر برای فرهود تکان داد و وقتی ماشین به پیچ کوچه رسید دستش را دور گلوی خودش حلقه کرد. احساس می کرد چیزی سنگین تمام مجرای نفشش را تنگ کرده است. وقتی به خانه برگشت صدای حرف زدن جلوه با تلفن می آمد. خودش را دوباره در اتاق پنهان کرد. پشت میز اتو جمع شد و به لباسی که میخواست بپوشد خیره شد. همزمانی غم تولدی بدون آذر با جدا شدن همیشگی فرهود آنچنان به همه وجودش نشسته بود که احساس از هم پاشیدگی لحظه ای رهایش نمی کرد. انگار همین امروز دوباره آذر را از دست داده بود. دلش میخواست مجبور نبود به این تولد برود و به جایش می توانست ساعتها در تنهایی خودش اشک بریزد.

_ایمی...من هنوز نمیدونم کدومو بپوشم.

سرش را بالا نیاورد تا دو دست لباسی که جلوه سر شانه هایش انداخته و به اتاقش آمده بود ببیند. جلوه لباس ها را روی تخت انداخت:

_بدم میاد از انتخاب لباس.

نشست روی تخت و تای آستین لباس سفید با رگه های آبی اش را باز کرد:

_این خیلی مسخرست. نه؟ رسمی نیست.

ایمانه جواب نداد. جلوه لباس را پایین گذاشت:
_ایمانه.

روی زانوهایش فرود آمد و کنار ایمانه نشست. اتاق بوی بغض و گریه می داد.

_نکن اینطور با خودت.

دست جلو برد و اتو را گرفت.

_بین چقدر ذوق داشت بچه. مگه همینو نمیخوای؟ بعدم مطمئن باش هر روز همینجاست. نهایت شبا میاد میبرتش.

ایمانه دست زیر پلک‌هایش کشید. موهای تازه رنگ شده‌اش دور صورتش را گرفته بودند.

_کاش میشد نیام.

_اون بچه از همین الان داره از همه میپرسه ساعت چنده خاله ام کی میاد. دیوونه ای؟

شانه‌های ایمانه را گرفت و سمت خودش چرخاند.

_منو ببین.

ایمانه سرش را بالا آورد. چشم‌ها انگار به خون نشسته بودند.

_گریه کنی میفهمه. مگه نگفتی روحتون بهم وصله. خوب الان اونم
میره تو خودش.

دست کشید روی گونه‌ی ایمانه:

_شب بیا گریه کن. باشه. یه چیز خنده دار یادم افتاد امروز. یادته دو
سالش که بود بهت گفته بود میخوای فرخ رو بوس کنی؟ ریشاشو زده‌ها
نرمه.

ایمانه میان اشک زیر خنده زد.

_جلوی همه!

جلوه با خنده به ایمانه چشمک زد:

_بین چقدر زبر بوده که بچه انقدر کیف کرده بیار نرم شده. میخواست
همه رو ازش برخوردار کنه.

ایمانه دست به چشم‌هایش کشید:

_قربونش برم دریای مهربونیه.

_عه؟ بدت هم نمیومده پس.

ایمانه به بازویش کوبید:

_گمشو.

__پاشو. پاشو بگو من کدومو بپوشم. من همون کفش تخت‌ها را می-
پوشم. پاشنه دار چیه آخه.

ایمانه اتو را برداشت و به آستین‌های لباسش با طرح‌های در هم کرم و
قهوه‌ای کشید:

__مثل یه خانوم لباس بپوش.

قبل از اینکه دهان جلوه باز شود دستش را جلوی صورتش گرفت:

__غلط کردم. باور کن. نرو رو منبر.

جلوه ایستاد:

__من اصلا میخوام با مانتو شلوارم بپام. ببینم کی چی میگه.

__دل اروند رو نشکن. شرط میبندم کلی به دلش صابون زده قراره بعد

یکماه بلاخره تو رو بدون این مانتو و شال‌های گل و گشاد با آرایش

ببینه. امیدوارم کار دست خودش نده.

جلوه با لگد به پای ایمانه زد:

__بمیر. امشب یه شوهری دوست پسری چیزی پیدا میکنی ایمانه. گفته

باشم. مسخوام دیگه مستقل زندگی کنم.

ایمانه ایستاد و لباس اتو شده را روی دسته‌ی صندلی انداخت. شلوار
مشکی پاچه گشاد را برداشت و دوباره نشست:

__اتفاقا عموی فرخ هست. همون دکتره.

__حالا در حد همین معلم و مدرس هم باشه ما راضیم.

صدای فیس فیس بخار اتو بلند شد:

__مامانم بعد از عقد آذر خانوادشو دعوت کرد باغ عموم. دکترم بود. اومد
باهام حرف زد. اونموقع فکر کنم هنوز جراح نشده بود.

__نگفته بودی آب زیر کاه.

__چیز خاصی نگفت ولی من برداشت کردم بدش نمیومد من چراغ سبز
نشون بدم. یکم در مورد فرانسه پرسید و گفت خیلی دوست داره یاد
بگیره. گفت بهش کتاب معرفی کنم. شمارشم داد.

__خب؟

__گم کردم.

خودش خندید و دوباره اتو را روی دسته‌ی میز اتو گذاشت:

__خیلی سال میشه ندیدمش. برای عروسی هم ایران نبود.

جلوه گره‌ی جلوی لباسش را باز کرد:

_خب پس امشب بهش بگو شمارشو گم کردی دوباره بهت بده.

ایمانه نفس عمیق کشید:

_حوصله خودمم ندارم من.

جلوه لباسش را برداشت و در حالیکه بیرون می‌رفت گفت:

_حالا شب میای شماره‌ها رو رو میکنی. عین دوران خوابگاه. هر جا

میرفتیم حداقل ده تا شماره بهت میدادن. دیگه خوشگلیه و هزار دردسر.

ایمانه تلخ پوزخند زد.

دستگاه فیش فیش دیگری کرد و دو بادکنک دیگر به توده‌ی بزرگ

باکنک‌ها اضافه شد. زن و مرد جوانی که ایستاده بودند با سرعت

بادکنک‌ها را به هم گره می‌زدند تا بتوانند شکل دلخواهشان را به دست

بیاورند. صدای پخش موزیک برای آخرین بار به شکل امتحانی با شدت

آمد و دختر جوان برای بار چندم از ترس بالا پرید. ارژنگ که فر

موهایش از پشت باندهای بزرگ پخش پیدا بود بدون اینکه سرش را

بیرون بیاورد دوباره معذرت خواهی کرد:

_بخشید بخشید. حل شد.

سرش را بیرون آورد و در حالیکه یک پیچ گوشتی را با دندانهایش گرفته بود به دختر جوان لبخند زد. رو به ارونند کرد:

__ زنگ زدی بهش؟

ارونند به دنبالش به باغ رفت:

__ آره گفت تو راهم.

__ غذا رو چی گفت بابا خودش رو چکار دارم.

__ میاره دیگه. نخورده بازی در نیار دیگه!

__ بره خدا رو شکر کنه تولد بچه است تولد خودش بود که هیچ حرکتی نمیکردم براش.

__ تولد خودش هم ماه دیگست.

__ روز سیاه نفرین شده.

خم شد و سیمهای اضافی را جمع کرد:

__ امسال میخوام برای کادوی تولدش پول بذارم.

ارونند خم شد و مابقی سیمها را جمع کرد. در جعبه ابزار را بست :
__ مسخره.

__باور کن. بیست تومن براش کارت به کارت میکنم اسکرین شاتش رو
براش میفرستم.

اروند خندید:

__یادت نره اسکرینش رو بفرستی ممکنه فکر کنه یکی دیگه ریخته.
ارژنگ دستی به موهایش کشید:

__ساعت چهار شد. دقیقا کی میخواد بیاد. بین بهت میگم عین نوکراش
با ما رفتار میکنه میگی نه. الان به نظرش ما نه حموم باید بریم نه ریش
و پشم داریم که بزنیم. اینهمه خانوم زیبا امشب اینجا دعوتن برای
اوشون فقط.

به سر شانه‌ی اروند زد:

__برای جنابعالی هم دارم.

اروند به بادکنک تک افتاده‌ای که آرام روی چمن باغ جلو می‌رفت لگد
زد تا به بقیه برسد:

__من چرا؟

__رفتگی دوست دختر پیدا کردی. تو مهمونیا حداقل میدونستم تو هم
هیشکیو نداری کانهو گاو وایساد یه گوشه با لبخند دست می‌زنی.

میان راه رفتن ایستاد با لبخندی گشاد زل زد یه روبه رو و ادای دست زدن در آورد:

_الان واسه من میخوای ادای جنتلmena رو در بیاری با بانو برقصی.
اروند پوزخند زد. در عقب پاترول را باز کرد و جعبه را داخل ماشین گذاشت:

_با تو هم می رقصم.

_من امشب کسیو پیدا نکردم میریزم همه چیو بهم.
با دویدن باغبان به طرف در باغ ارژنگ ایستاد و چشمهایش را تنگ کرد:

_تشریف آوردن. کاش بریم درو باز کنیم سریع. انعامی چیزی داد یوقت.
ماشین خیلی آرام به چپ پیچید و روی سنگریزه ها ایستاد. فرهود در ماشین را باز کرد و با شگفتی به باغ نگاه کرد. اروند خوشحال لبخند زد:
_ای جان بین چقدر ذوق داره.

_بله بابای منم ده تومن میداد یه شب چنین باغی بگیره برا تولدم ذوق میکردم. اونوقت ما یکمون فروردین بدنیا اومده بود یکی شهرپور یکی دی یکمون هم عین تو سال کیسه ته سال بدنیا اومده بود بود کلا

چهار سال یبار بدنیا میومد بابام مبنا رو میذاشت شهریور چهارسال یبار
برای هر چهارتایمون یه تولد می گرفت. اونم تا آخر شب دست به کیک
می زدیم دستمون قلم می شد. پس گردنی و اردنگی بود که مثل برف
شادی می بارید.

اروند در حالیکه به سمت فرخ می رفت می خندید:
_همونم زیادت بوده.

_من برای چی با شما دو تا رفیق شدم؟ بچه مایه دارای مرفه بی درد.
اروند با فرهود دست داد. و با شوق بادکنکها را نشان داد. فرخ از
صندلی عقب غذاهای بسته بندی شده را بیرون آورد:
_بچه ها ناهار. ببخشید خیلی توی زحمت افتادید.
ارژنگ غذاها را گرفت:

_کاش تمومی داشت این زحمتا.
فرخ عینکش را برداشت:

_خر نباش برات سورپرایز ویژه دارم.
ارژنگ پشتش را کرد و به سمت آلاچیق راه افتاد:
_بذار در کوزه.

__ بیتا میاد. پیام داد آدرس گرفت.

ارژنگ نیمه راه ایستاد. در جعبه غذا را برداشته بود و داخلش را نگاه می-
کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید:

__ کوزه رو بیار اینجا.

اروند بی توجه به حرف‌هایشان به فرهود نگاه می‌کرد که با هیجان
دویده بود بین کوه بادکنک‌ها و همه را هم می‌زد.

__ فرهود نکن.

اروند صدایش در آمد:

__ یه امروز رو بهش بکن نکن نگو. جشن خودشه.

فرخ شانه بالا انداخت:

__ بکن بابا. هر کار دوست داری بکن. خوبه؟ بیا بریم نهار.

__ عموت نیومد؟

__ یحیی؟ میاد خودش.

__ ببین...

در ماشین فرخ را بست و به آن تکیه داد:

__ گفתי جراحه؟

__آره.

__یعنی سی تی اسکن ببینم میفهمه؟

__نه دیگه در اون حد که نیست! همین یه نسخه نهایت بتونه بیچه.

اروند با صدای بلند خندید:

__نه منظورم اینه... نمیدونم خودم که سر در نیارم. جواب سی تی جلوه

دیروز تو ماشینم جا مونده. نشونش بدم زشته؟

__وسط مهمونی؟

__نه بابا.

در حالیکه شانه به شانه‌ی فرخ به طرف آلاچیق می‌رفت گفت:

__اگه زودتر اومد.

__اگه اومد نشون بده. چی بود حالا؟ اوکی بود همه چی؟

__اگه سر در میاوردم که خودم دکتر بودم.

فرخ میانه‌ی راه تیمی که بادکنک‌ها را آماده می‌کردند برای ناهار دعوت

کرد:

__عاشق شدی نه؟

اروند دست در جیب‌های عقب شلوار جینش کرد و در حالیکه همانطور
راه می‌رفت گفت:

__نمیدونم چرا انقدر برای همه عجیبه من عاشق بشم.

فرخ با دست به بازویش زد:

__به جهت تاسف خوردن می‌گیم. می‌خوایم مطمئن بشیم.

سرش را سمت فرهود چرخاند:

__بدو بیا ناهار.

ارژنگ که زودتر شروع کرده بود با دهان پر گفت:

__خب بتی رو بگو. تا فهمید منم هستم هل شد آدرس گرفت نه؟ امان از

این دخترا.

فرخ در نوشابه را باز کرد:

__اصلا تو پوست خودش نمی‌گنجید. سیستم چی شد؟ درست شد باندا؟

ارژنگ سر تکان داد:

__تا ۳۰ کیلومتر اونورتر رو میلرزونیم.

__آهنگ چند تا دارم میدم حتما بذار.

__ندیدم هزینه دیجی ریخته بشه به کارتم.

اروند سلفون روی سینی‌اش را برداشت :

_تولد بچست. برداشتی برای خودت پارتی راه انداختی نه؟

اررنگ که یکی از کلم قرمزها از لبش آویزان بود گفت:

_ به تو چه. عجب بخیلیه این یکی. دوست دختره رو پیدا کردی دیگه

یادت رفت همه چی. چشمتو بگیره اونهمه مهمونی که من تو رو بردم

دنبال دختر گشتم برات.

اروند قاشق زیر برنج زد:

_آهنگ غیر تولد پخش بشه قطعش میکنم. میگم از کمیته اومدن. بابا

مسخره نکنید دیگه. یه بچه نیست تو این تولد. اینم که آهنگ.

فرخ دست به سبیلش کشید:

_حالا یه آهنگ فرفری مو بود ما میخواستیم بذاریم اونم نمیذاریم آقا.

خوبه؟ اونم برای تشکر از زحمات ارژنگ بود.

حرکت لقمه در دهان اروند ناگهان کند شد. به فرخ زل زد. فرخ سریع

نگاهش را دزدید و خودش را به فرهود مشغول کرد که با خوشحالی به

طرفشان آمده بود.

چرخش رنگارنگ نور از ساختمان باغ روی چمن‌های بیرون و استخر پر آب می‌افتاد. صدای موزیک آنقدر بالا بود که حتی با ایستادن در فاصله‌ای دور یحیی می‌توانست لرزش هر چیزی دور و بر بود حس کند. دستش در جیب بود و با دست دیگر جام آبمیوه را گرفته بود.

جشن به زمان رسیدن همزمان مهمان‌ها رسیده بود. آن زمانی که آدم‌ها یکی بعد از دیگری می‌رسند. همه لبخند به لب دارند و چشم‌ها در کاسه‌ی سر مدام می‌چرخند. هر کس منتظر پیدا کردن آشنا و میزبان است. صورت‌های رنگ شده بهترین لباس‌ها قوی‌ترین عطرها.

از زاویه‌ای که یحیی انتخاب کرده بود می‌توانست ورود تک تک آدم‌ها را ببیند. بهترین قسمت هر جایی که آدم‌های زیادی بودند همین بود. انتخاب جایی برای تسلط.

چشم‌هایش شبیه دو تیلای سرگردان می‌گشت. شبیه دوربینی با قدرت بالا برای نزدیک شدن به سوژه‌هایی که کیلومترها دور بودند.

ایمانه را از دور شناخت. با آن موهای خوش حالت که حالا شبیه موج‌های بزرگ قرمز دور صورتش را گرفته بودند. صورت سفید آرایش شده‌ای که ملاحظتش را چندین برابر می‌کرد. بعد از سالها هیچ فرقی نکرده بود جر آنکه جا افتاده بود و این جا افتادگی آنقدر به تنش نشسته بود که

نه لباس‌ها و نه آرایش هیچ کدام نمی‌توانستند با آن رقابت کنند. حالا زنی سی و چند ساله بود که غم از دست دادن تنها خواهرش رنگ چشم‌هایش را هم تغییر داده بود.

فرهود از دور برایش بال باز کرد و همین که ایمانه خم شد تا در آغوش بگیردش زنی که پشت سرش بود پیدا شد. آن تصویر که منتظر دیدنش بود.

وقتی به باغ رسیده بود هنوز هوا روشن بود. فرخ به استقبالش آمده بود و چند دقیقه بعد که دوستانش از راه رسیده بودند اروند با پاکت آشنای جواب سی تی اسکن از راه رسیده بود.

__ خوب هستید شما؟ خوشحالم دوباره میبینمتون.

با لبخندی کج سر تا پایش را بالا پایین کرده بود. پسرک سی ساله‌ی جذابی بود که اگر آن لبخندهای گشاد را از صورتش می‌گرفتی نود درصد جدابیتش می‌پرید.

__ منم خوشحالم میبینمتون. سی تی اسکن دستته؟

__ ببخشید میدونم خیلی زشته واقعا الان که اومدید مهمونی بخوام...

میان حرفش پرید:

__ بده ببینم.

_مال دوستمه. همکارمونه. دیروز رفتیم و توی ماشین جا گذاشت.

عکس را در آورد و بالا گرفت.

_خب؟

_راستش میخواستم تا مهمونی شروع نشده باهاتون صحبت کنم. بازم

میگم میدونم خیلی بیشعوریه...

تومور خیلی خوش جا نشسته بود. نور از عکس رد می شد و تصویر برش

مغز خیلی خوب نشان می داد که چیزی اضافه در جایی بی ربط نشسته

است.

_البته خودش میاد کم کم. نمیدونم فکر کردم شاید... به سکوت یحیی

و چشم های ریز شده اش خیره شده بود.

_میگه که فراموشی های مقطعی دارم. و البته سرگیجه و تهوع هم.

یحیی عکس را پایین گرفت:

_دو بینی و احتمالاً مشکل دید محیطی. توموره.

رنگ از صورت اروند پرید. آنقدر که حتی دستش بالا نمی آمد عکس را

پس بگیرد.

یحیی شانه اش را بالا انداخت:

__چیز خاصی نیست. باید ببینمش

صدای تست موزیک از داخل آمد. پلک‌های ارونند با وحشت بهم خورد و بعد باز شد.

__دکتر...تومور؟

حالا کسی که عکس مغزش را زودتر از خودش دیده بود آنجا بود. شال باریک روی شانه‌اش افتاده بود و کوتاهی موهایش پیدا بود. نور افتاده بود به گوشواره‌ای که بیخ گوشش چسبیده بود و برق می‌زد. لبخند سبکی داشت و صورت استخوانی‌اش با گونه‌های برآمده زیر نور انگار مرطوب بود. روی گونه‌ها کک مک‌ها دور هم جمع شده بودند و انگار منتظر بودند کسی این رطوبت را از سطحشان پاک کند.

اروند جلو رفت و دست داد. تصویر قطع و وصل شد. اما بعد درست وقتی با دو دست به گونه‌هایش می‌کشید و بعد خودش را با انگشت‌های بلند کشیده باد می‌زد یک لحظه چرخید و چشم‌هایش درست نشست وسط چشم‌های یحیی.

یحیی آرام پلک زد. لبخند باریکی زد و بی توجه به اینکه جواب لبخندش را نگرفت نگاهش به دنبال آن هیکل کشیده‌ی خوش اندام تا گم شدن در نورها و صداها رفت.

شال قهوه‌ای رنگ گیر کرده بود به یکی از طره‌های پیچ خورده‌ی موی ایمانه. خودش خم شده بود و فرهود را بغل گرفته بود. دسته‌ی دیگر شال افتاده بود روی زمین و نیم دور چرخیده بود. فرخ روی پله‌های ورودی ساختمان ایستاده بود. یک دستش میان دست مهمان‌ها بود و چشم‌هایش در رفت و برگشت بین آدم‌ها.

همین که چرخید و ایمانه را دید احساس کرد گرمایی که تحمل کردنش در آن کت اسپرت سخت بود صد برابر شد. انگار یک جریان بی اندازه گرم از پاهایش بالا آمد و مثل پیچیکی وابسته پیچید دور تمام بدنش. مدت‌ها از آخرین باری که ایمانه را در چنین ظاهری دیده بود می‌گذشت. حتی تولدهای دیگر فرهود آنقدر سرگرم خوب بودن شرایط و رسیدگی به فرهود می‌شد که هیچ چیزش به چشم نمی‌آمد.

زیبایی بی نظیر ظاهری‌اش که هیچ نیازی به آرایش و پیچیدگی‌های دیگر نداشت چنان زیر نورهای باغ به چشم می‌آمد که همین حالا می‌شد نگاه‌ها را حس کرد.

ایمانه دست گذاشت پشت شانه‌های فرهود. شالش را جمع و جور کرد و با لبخندی که تصنعی بودن از همه جایش پیدا بود به طرف او آمد.

-سلام.

بوی عطرش را حتی می‌توانست در میان همه‌ی بوهای که باغ را پر کرده بود تشخیص بدهد.

-سلام. سلام.

با عجله دست داد. کف دست‌های ایمانه گرم و مرطوب بود.

-بالا می‌تونید لباس عوض کنید.

-عروسیه ؟

فرخ خندید. انگار از اینکه ایمانه باغ و جشن را پسندیده بود خوشحال بود.

-پسر مه.

دست در موهای فرهود برد و فرهای پیچ خورده‌ای که اروند با ژل مو سر و سامانشان داده بود تکان داد. فرهود دلخور سرش را عقب کشید:

-موهام خراب میشه.

-برو پیش بچه‌ها بابا.

به معدود بچه‌هایی که میان چمن‌ها و دور بادکنک‌ها می‌چرخیدند و بازی می‌کردند اشاره کرد.

-چیزی خورده فرهود؟

-آره.

-بهش میگفتی دستشویی هم بره حالا تا آخر شب خودش رو نگه میداره.

-رفته.

در گرمای باغی که از چند طرف با باد خنک اسپیت و کولر خنک می‌شد دلش می‌خواست از ایمانه بپرسد تپش چطور است. آن همه هزینه که برای این لباس‌ها کرده ارزشش را داشته یا نه؟ هنوز هم همانقدر جذاب هست که سابق بر این بود؟ بعد از دو سال آشفتگی و بهم ریختگی که بدترین اتفاق دنیا به زندگی‌اش تزریق کرده بود آیا یک امشب می‌تواند فرصت حال خوب داشته باشد؟ آیا می‌تواند بعد از دو سال دوباره جنس زن را لمس کند؟ مثل بقیه باشد و یادش برود چه چیزی زندگی‌اش را خالی کرده است؟

-بساط مشروب این چیزا رو از جلوی بچه‌ها بردارید.

-باشه

فرخ قبل از آنکه بخواهد ایرادات ایمانه شروع شود برای استقبال از بقیه جلو رفت. تیره‌ی کمرش اما از فکر ایمانه که پشت سرش بود و

حرف‌هایی که احتمالا روی زبانش بود خیس عرق شده بود "یک امشب
رو بی خیال شو. بذار یادمون بره چقدر بدبختیم"

پایین پله‌ها ایستاد. شلوغی مهمانی کلافه‌اش کرده بود. برعکس همیشه
حال و حوصله نداشت. نه آهنگ‌ها به هیجانش می‌آورد نه دخترها. به
نظر حتی بالا رفتن آن شات تلخ و تند هم گرمش نکرده بود. لباس‌ها به
تنش سنگین بود. دلش میخواست همین لحظه خانه بود.

پک عمیقی به سیگارش زد. آذر از ساختمان بیرون آمد. نور قرمز و آبی
افتاده بود پشت سرش و ساق‌های برهنه‌ی پایش را هر لحظه رنگ می-
زد. چند بار به دنبالش سر چرخاند. بالاخره وقتی پیدایش کرد با عجله با
آن کفش‌های پاشنه دار پایین آمد:

-اینجایی؟ چرا اومدی بیرون؟ وای بالا خیلی گرمه.

عمر رابطه حالا از بیست و یک روز گذشته بود. شور آذر آنقدر زیاد بود
که بیشتر از عمر رابطه بهم نزدیک شده بودند.

-بیا بریم بالا.

صورت گردش در میان آرایش غرق شده بود. موهایی که با اجبار ژل و
تافت فر شده بودند صورت گرد غرق آرایش را قاب گرفته بودند.

خاکستری رنگ لنزها به چشم‌هایش نشسته بود و آنقدری جذاب بود که بشود به نگاه‌های سرگردانی که رویش می‌چرخید حق داد.
-چته؟

چشم‌هایش راه را بلد بودند. خوب می‌دانستند کی خمار شوند. چطور بالا و پایین شوند. لبخندهایش راه دل بردن را می‌دانستند. همه‌ی وجودش غمزه‌های دخترانه داشت.

-هوم؟ فرخ؟

دست به دکمه‌ی بالای پیراهنش گذاشت و چند دور چرخاندش. فرخ معذب دور و برش را نگاه کرد. دستی به بینی‌اش کشید:
-نکن.

-کسی نیست.

فاصله‌اش را کم کرد:

-همه دارن می‌رقصن فقط من وتو اینجاییم.

از این فاصله بوی رژ لب و کرم پودر و عطر زیر بینی فرخ می‌زد.
-وای ایمانه دیوونم کردی.

به گوش‌هایش نگاه کرد که نور سفیدش روی چمن‌ها افتاده بود و نشان می‌داد کسی زنگ می‌زند. عکس ایمانه افتاده بود روی صفحه.

-ساعت ۱۲ شد شروع کرد زنگ زدن.

تماس را رد کرد:

-هی می‌گه زود بیا مامان داره حرص می‌خوره. ولش کن. بیا بریم بالا دیگه. من تا نیم ساعت دیگه باید برگردم.

فرخ به گوشی خاموش شده در دست آذر خیره شده بود. بیست و یک روز یا شاید بیشتر گذشته بود از پیشنهادی که به آذر داده بود. از شب کافه که دم در ایستاده بود و با لب‌خندی که می‌دانست مخصوص خودش نیست به آذر شماره داده بود. منتظر بود وقتی باشد که ایمانه ببیند. مطمئن بود ایمانه دیده است. زیر نگاه خودش این کار را کرده بود. تا نوشتن آخرین عددی که آذر وارد گوشی کرده بود لب‌خند کجش را حفظ کرده بود. بعد دست برده بود در موهای خوش حالتش و برای ایمانه سری به نشان خداحافظی تکان داده بود.

از همان اولین پیامی که آذر داده بود اما عذاب وجدان پیچیده بود به تنش. هر روز خواسته بود همه چیز را تمام کند و هر روز نتوانسته بود. -باید یجور برم دیگه تا یک خونه باشم. وای پریروز تا رفتم خونه گفت چرا چونه ات قرمز شده.

دست جلو برد و سبیل‌های فرخ را لمس کرد:

-بزن دیگه اینا رو.

چشمک ریزی زد و روی صدای موزیک شانه‌هایش را تکان داد.
-آذر...

سیگار را به تنه درخت چسباند تا خاموش شود. همین مهمانی را هم نمیخواست بیاید. اگر آذر آنقدر با سرعت خودش را در جمع دوستانه‌ی آنها جا نمی‌کرد مجبور نمی‌شد تولدها را بیاید. اصلاً مجبور نبود آذر را با خودش بیاورد. اصلاً چرا آنجا بود؟ چرا در آن لحظه بود؟
پیشانی‌اش گرم شده بود.

-من میخوام یه چیزی بهت بگم.

سیگار افتاد روی چمن زرد شده‌ی پای درخت. چشم‌های آذر خمار شد. انگار میان سیاهی چشم‌ها ستاره باران بود. همان لبخند نشست روی صورتش. منتظر آنکه چیزی که دوست دارد بشنود.

-من خواهرتو دوس دارم.

سیگار درست خاموش نشده بود و از گوشه‌ی چشم می‌توانست رنگ نارنجی‌اش را ببیند. با اینحال در آن لحظه زل زدن به چشم‌های آذر مهم‌تر بود. باید همین امشب همه چیز تمام می‌شد.

چشم‌های آذر آرام آرام باز شد. انگار کسی پرده خماری را کشید و نور افتاد به کاسه‌ی چشم‌ها. مردمک طوسی رنگ چند بار میان چشم‌های فرخ و نگاهش جا به جا شد. فرخ جسور شد.

-منتظر بودم فرصتش پیش بیاد بگم بهت. تا بیشتر از این...

-ایمانه؟

فرخ دست در جیب‌های شلوارش کرد. آخرین نقطه‌ی نارنجی سیگار چند بار روشن و خاموش شد و بعد در تاریکی غرق شد.

-آره.

با نوک کفش به سیگار زد. خاکستر روی خاک پخش شد. چند ثانیه‌ی طولانی سکوت کش آمد. احساس سبکی می‌کرد. نیم ساعت دیگر همه چیز تمام می‌شد. یکی دو روز هم فحش و آه و ناله بود و بعد این قصه‌ی که حتی شروعه‌ش هم دوست داشتنی نبود به پایان می‌رسید.

سرش را بالا آورد وقتی نگاهش افتاد به آذر، آذر داشت می‌خندید. دست گذاشت جلوی دهانش:

-وای ایمانه اگر بشنوه...

سرش را عقب برد و پر شورتر خندید. دندان‌های فرخ روی هم فشار آورد.

-وای. ایمانه خیلی بدش میاد ازت.

صدای خنده‌اش بلندتر شد:

-همش از کلاستون که حرف می‌زد میگفت اون پسر سوسوله. جدی گفتی؟

خنده روی لب‌هایش نمی‌خشکید:

-ناراحت نشیا ادای حرف زدن و راه رفتنت رو در میاورد. میگفت از ایناست که شبا باید آب پرتقال بخوره و بخوابه.

حتی کمی وقت خندیدن خم شد:

-وای اگر بفهمه.

به فرخ نگاه کرد.

-به منم میگفت چطوری تحملش میکنی. ولی من گفتم عااااشقشششششش.

دو طرف صورت فرخ را گرفت و لب‌هایش را کشید:

-بیا بریم برقصیم. نیم ساعت مونده.

دست فرخ را گرفت و کشید. فرخ میان شلوغی و نورهای دم به دم صدای موزیک به رقص شاد آذر نگاه می‌کرد. بی جهت دست‌های خودش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد در آن حرارت حل شود. ذوب شود و از بین برود.

بعد آنقدر خودش را رها کرد تا گرمای بی حد مغزش همه چیز را در دقایق کوتاه نزدیک به ساعت یک نابود کرد.

اروند دوربینی که روی سه پایه بود رها کرد.
-آقا نوبت ماست.

دست جلوه را گرفت تا جلو بروند و کنار فرهود بایستند. تمام یکی دو ساعت اخیر مشغول عکاسی بود. فرهود با آن هیکل ظریف جلوی باغی که با بادکنک تزئین و پیچیده شده ساخته شده بود گم شده بود. پشت بزرگی کیک چند طبقه ایستاده بود و لبخندی مصنوعی روی لبهایش بود.

فرخ از چشمی نگاهشان کرد و بی توجه دکمه را فشار داد. حتی برنگشت تا مثل خود اروند با وسواس باز بودن چشم همه و سر جا بودن لبخندشان را چک کند.
به ارژنگ اشاره کرد:

-حواست باشه به دوربین من یه آب بزنم به صورتم.

گرمش بود و با آنکه هنوز چیزی نخورده بود یک تهوع پنهان در وجودش بود. سنگینی جشن تولد پسرکی بی مادر طوری بر تنش نشسته

بود که بی اندازه احساس خستگی و کلافگی می کرد. هر جا می چرخید انگار آذر را می دید. آذر که راه می رفت و به همه دستور میداد تا بهترین ها را فراهم کنند. آذر با لباس هایی که سفارش داده بود تا مخصوص تولد بدوزند. آذر با آرایش مخصوص موهایش. هیچ جای باغ از آذر خالی نبود.

با عجله به طرف دستشویی رفت. عرق از بنا گوشش پایین می سرید. دست به صورتش کشید. دسته ی در را گرفت و کشید و بعد خودش را عقب کشید:

-ببخشید...

ایمانه جلوی روشویی بود. دست هایش را تکیه داد بود به لبه ی سنگی روشویی و سرش بین شانه هایش انگار گم شده بود. لرزش شانه هایش ناگهان با پریدنش از ترس قطع شد. چرخید و صورت و چشم های قرمز شده اش پیدا شد. سیاهی آرایش پای چشم هایش ریخته بود و صورت از فرط تحمل یک غم بی اندازه انگار له و لورده شده بود.

سریع چرخید و شیر آب را باز کرد. دست زیر پلک هایش کشید. سرش را بالا نمی آورد مبادا از آینه دوباره فرخ صورتش را ببیند.

-ام... می خواستم....

فرخ به پیشانی‌اش دست کشید. رطوبت عرق را عقب زد. حباب سنگینی که در قفسه سینه‌اش بود صد برابر شد.

-فرهود میخواد...

شیر آب بی جهت باز بود و دست ایمانه زیر آب گرد شده بود. آب از چاله‌ی دستش سر ریز کرده بود. منتظر آنکه وقت پاشیدن به صورت بشود.

-الان میام.

صدایش آنقدر بغض داشت که انگار صدای خودش نبود. فرخ مردد یک پایش را بالا گذاشت و وارد شد:

-گریه...میکنی؟

ایمانه آب را به صورتش پاشید. دوباره دست زیر پلک‌هایش کشید. فرخ دستش را دراز کرد و شیر آب را بست. ایمانه با عجله دستمالی از جایش بیرون کشید و به گونه‌هایش چسباند.

-میدونم حالت خوب نیست...به خاطر...فرهود.

دستمال رنگ محوی از سیاهی ریمل به خودش گرفته بود.

-میخوای...

-خوبم.

چرخید رو به آینه تا صورت خودش را ببیند. نیم نگاهی فوری به فرخ انداخت و بعد دوباره دستمال را زیر چشم‌هایش کشید.
-ایمانه...

-خوبم. بچه منتظره...

-اگر آروم میشی گریه کن من...میرم بیرون یه بهونه‌ای میارم.
من...خودمم حالم خوب نیست. هر جا نگاه می‌کنم...آذره.

بغض مثل سیم خاردار افتاده بود دور گلایش و هر لحظه بیشتر فشار می‌داد. از اینکه صدایش در آخرین کلمات لرزیده بود از خودش بیزار بود. از اینکه آن جشن داشت اینطور خراب می‌شد. ایمانه نگاهش کرد. چشم‌های خیشش بهم چسبیده بودند. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد. دوباره داشت گریه‌اش می‌گرفت:

-خیلی حالم بده. چطوری شد که بدون آذر تونستی؟ چطور میتونی؟
پشت دستش را به پیشانی و ابروهایش چسباند. یک هق ضعیف از دهانش بیرون آمد:

-کاش من مرده بودم.

بغض در گلوی فرخ هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد. دور خودش نیم دور چرخید. سبیل‌ها را به دندان کشیده بود مبادا بغض حالا قصد ترکیدن داشته باشد.

-دارم دیوونه می‌شم.

دوباره شیر آب را باز کرد و آب به صورتش پاشید. فرخ از دندان کشیدن به سبیل‌هایش دست کشید:

-به خاطر فرهود یکم به خودت مسلط باش.

ایمانه چند نفس عمیق کشید:

-زود تمومش کن.

قبل از آنکه به طرف در برود فرخ دستش را روی هوا گرفت:

-وایسا یکم.چشمات قرمز.

ایمانه زل زده بود به صورتش. از تمام رگ‌ها و مویرگ‌های صورتش نفرت می‌بارید.

فرخ دستش را رها کرد. ایمانه دستمال را میان پنجه‌هایش مچاله کرد:

-جلوی بچه لطفا مشروب نخور.

فرخ نگاهش کرد. تفاوت قدی چند سانتی در آن لحظه انگار بیشتر به نظر می‌آمد:

-به من نگو چکار کنم چکار نکنم.

در را باز کرد و با قدم‌هایی بلند بیرون رفت. از بادی که به عرق صورتش می‌خورد تازه متوجه شد حتی به صورتش آب نزده است.

-من بلد نیستم برقصم.

-چی؟

در شلوغی، هیجان و صدای بلند موزیک صدای اروند به خوبی به گوش جلوه که کنارش ایستاده بود نمی‌رسید. سرش را خم کرد و نزدیک گوش جلوه گفت:

-میگم من بلد نیستم برقصم.

دست در جیب‌هایش کرده بود و به حرکت توده‌های رنگی زیر نور پور شور سفید نگاه می‌کرد. جلوه لبخند زد:

-منم بلد نیستم.

اروند دست به کناره‌های گوشش کشید. عرق روی پوستش سرد شده بود:

-بریم بیرون؟

دو دقیقه بعد با بیشترین فاصله‌ای که می‌شد از ساختمان باغ گرفت جایی گوشه‌ی باغ پشت میز نشسته بودند. اروند با نوک انگشت به یخ شناور در لیوان نوشیدنی ضربه می‌زد.

-طفلی بچه خوابش برد. الان با این سر و صدا خواب درست هم نمیره. به جلوه نگاه کرد که زل زده بود به انگشت او و بازی با یخ. این فکر که همین حالا جایی میان شیارهای مغز جلوه یک توده‌ی اضافی جا خوش کرده عرقی سرد به تیره‌ی کمرش می‌انداخت. از لحظه‌ی شنیدن این حرف از زبان یحیی فقط به این فکر کرده بود که چطور باید به جلوه بگوید.

-تولد بچست یا پارتی آدم نمیدونه.

خودش را مشغول کرده بود که به جلوه نگاه نکند. اضطراب همه‌ی حرکاتش را از قاعده خارج کرده بود. جلوه آرام گفت:
-ایمانه رفته بالا پیش فرهود.

-آره دیدمش. کارد بزنی خونس در نیاد. حالا حالا هم که تموم نمیشه. این آدم دو سه ساعتی مخشون داغه.

یخ کوچک شده بود و در لیوان گم می‌شد.

-کلا روز خوبی براش نبود. به خاطر خواهرش.

یک لحظه به جلوه نگاه کرد. دستش را دور زانویش حلقه کرده و به ساختمان نگاه می‌کرد. نور افتاده بود روی پوست سفیدش و کک مک‌ها شبیه اکلیل‌های براق می‌درخشیدند. نیمچه آرایش ملایمی که روی صورتش نشسته بود انگار به کل تغییرش داده بود. هیچ شبیه آن دختری نبود که پیچ‌های هفت پیچ را قدم به قدم همراه او می‌آید.

-حق داره. حتی منم یاد آذر می‌فتم چه برسه به اون. فرخ هم ادا در میاره. از تو داغونه.

وقتی جلوه نگاهش کرد خیلی زود دوباره به نوشیدنی و بازی با یخ مشغول شد.

-ایمانه نگران فرهود بود که قراره بره تنها با فرخ زندگی کنه.

-اتفاقا فرخ حسابی به خونه رسیده.

-خیلی به فرهود وابستست. انگار جایگزین آذر باشه. فکر می‌کنم فرهود بره ایمانه حسابی داغون بشه.

-آره خب شبیه رابطه مادر فرزندی شده ولی فرخ بالاخره باباشه.

زیر چشمی به جلوه نگاه کرد. داشت با ناخن زیر ناخن‌های کوتاه بدون رنگش می‌کشید. با آنکه در تصویر عاشقی آنطور که همیشه فکر می‌کرد غرق نشده بود و هنوز کولاک احساساتش شروع نشده بود این دختر

شبه متفاوت‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. یک تفاوت آشکار که دوستش داشت و نمی‌خواست به این زودی‌ها تمام شود. نمی‌خواست به روال عادی زندگی‌اش برگردد. به مستندها فیلمبرداری‌ها نوشتن‌ها و دردسرهای بابا.

یخ تقریباً با آخرین فشار و فرو رفتن در مایع گم شد و دیگر به سطح نیامد. جلوه‌طوری بابا را گفته بود انگار با خودش حرف می‌زند.

به نظر فرخ از پشش بر میاد. یعنی نگاه به بیرونش نکن ذاتا آدم فوق‌العاده مهربونیه.

هوم.

بعضی باباها خیلی خوب از پس بزرگ کردن بچه‌ها بر میان. نمونه‌اش بابای من.

فکر می‌کرد حرف زدن از هر چیز با ربط و بی‌ربطی می‌تواند فکر کردن به این زائده‌ی مزاحم را در ذهنش عقب بزند. شاید حتی صمیمی‌تر شدن و حرف زدن از خانواده. گذشته و نقایص زندگی.

پدر مادر من از هم جدا شدن. ما سه تا پسر بودیم یعنی هستیم. پیش بابام. الحق که از پشش هم بر اومد. خب مردها روحیات پسرها رو بیشتر می‌شناسن.

جلوه نگاهش کرد. اروند هل شد و یک لبخند گشاد برنامه ریزی نشده تحویل داد. بعد لیوان نوشیدنی را ناگهانی پای درخت خالی کرد:
-بیا شربت بخور میوه‌ها شربت‌ی بشه.

نیمچه پوزخندی به حرف خودش تحویل داد. دلش آشوب بود. بیشتر از هر چیزی به این فکر می‌کرد که نمی‌داند با کسی که چیزی اضافه در سرش دارد چطور باید برخورد کند. با دختری که هر لحظه امکان دوباره‌ی بد شدن حالش بود. از سر شب تمام تلاشش را کرده بود که هر لحظه کنار جلوه باشد. تمام حالت‌هایش را زیر نظر داشته باشد و تا می‌تواند از شلوغی دورش کند.

-البته با مامانم رفت و آمد داشتیم. داریم هنوز. اصلا ببین...

صندلی‌اش را کمی جلو کشید:

-خودشون هنوز با هم رابطه دارن. زنگ می‌زنن به هم. از احوال هم خبر دارن. خبری باشه در مورد بچه‌ها زود به هم میگن ولی خب...
نفسش را با حسرت بیرون داد:

-یه بیست سالی میشه جدا شدن. بیشتر شاید. من ۸ سالم بود. شایدم ۹. جلوه دست به پیشانی و بعد گونه‌هایش کشید دانه‌ی عرقی که از پایه زلف‌های پسرانه تراشیده شده‌اش پایین سریده بود پاک کرد.

- چرا جدا شدن؟

اروند لب‌هایش را به پایین تا کرد:

- دقیقش رو بخوام بگم نمی‌دونم. اما عدم تفاهم. چنین چیزی.

جلوه سرش را تکان داد:

- منم از هشت سالگی پدر نداشتم.

به جلوه نگاه کرد و ناگهان انگار بی اندازه برایش عزیز شد. شبیه دخترکی هشت ساله شد که بغض کرده گوشه‌ای از اتاق پنهان شده است.

- خدا رحمتشون کنه.

جلوه پوزخند زد:

- ترکمون کرد.

نگاه جلوه به ساختمان بود. بالای پله‌ها کسی راه می‌رفت که وقتی یکی دو پله پایین آمد و نور باغ افتاد روی صورتش مشخص شد که با تلفن همراهش حرف می‌زند. همین که اروند صورت دکتر را دید دوباره به همان گرداب هراس افتاد.

- آهان.

به دنبال جملات و کلماتی بهتر بود اما مغزش هنگ کرده بود.

-من خیلی بهش وابسته بودم. از اون...دخترای لوس بابایی.

-اصلا بهت نمیاد.

قدمهای یحیی روی پله‌ی آخر کند شده بود. تلفنش تمام شده بود و داشت باغ را نگاه می‌کرد. یک تغییر زاویه کوچک در حرکت پاها و چرخاندن سر، آنها را نشسته زیر سایه‌ی درخت نشان می‌داد.

-هوم. اون روزا بهم میومد.

-حتما...موهاتم بلند بوده.

فکرهایش بهم ریخته بود و خوب می‌دانست مسخره‌ترین حرف ممکن را انتخاب کرده است. جلوه خندید:

-آره اتفاقا. بلند و بافته.

-پس این نتیجه رو میشه گرفت که موی بلند دخترها به بابایی بودنشون بستگی داره.

یحیی آنها را دیده بود و خیلی آرام سالانه سالانه داشت به سمتشان می‌آمد.

-ام...میخوای...

-عموی فرخه.

-آره. چیزه...بیا بریم تو. یا بریم یه چیزی بخوریم. هان؟

اما دیر شده بود. بوی لبخند یحیی رسیده بود تا نزدیکی جایی که نشسته بودند. حرکات منظم پاها به سمتشان کند شده بود و بالاخره رسید:
- به به. کبوتران عاشق.

اروند و جلوه هر دو ایستادند. اروند شروع کرد به حرف زدن تا جو را به دست بگیرد. یحیی اما حتی نگاهش نکرد. چشم‌هایش مثل یک اسکنر قدی تمام جلوه را از بالا تا پایین زیر اشعه‌اش گرفت و بلعید.
دو دقیقه بعد ارژنگ برای جا به جا کردن ماشینش از بالای پله‌ها صدایش زد. با یک اضطراب بی نهایت جلوه را آنطرف میز رها کرد.

"دیشب اختتامیه را دیدم. وقتی برای گرفتن جایزه بالا می‌رفتی. خم شدنت رو سن رو به مردم که مثل هیچوقت نبود. که مثل تصویری که همیشه داشتی نبود. شبیه هیچ لحظه‌ای از آرزویت نبود. ایستاده تماشا می‌کردم. شاید یک تلاش پوچ برای دوباره همقد تو شدن.
چه لحظه‌ی پر شکوهی اروند. چشم‌هایم از زور اشک همه چیز را تار می‌دید. وقتی ایستادی پشت آن میکروفن‌های پایه بلند. سرت را خم کردی و گفتی "این جایزه تقدیم به روشنه. همه‌ی روشنه‌های ایران"

حالا که اینجا هستم و فاصله مان را انگار از فاصله‌ی سیاره‌ها وام گرفته ایم تازه میفهمم عشق درست کجا را نشانه می‌گیرد. تمام قلبم برای این لحظه فشرده شد. تمام وجودم شبیه یک کاغذ مچاله شده بود که کف آن پاترول سبز قدیمی ات افتاده باشد. انگار بالاخره رسیده بودم به جایی که کیلومترها برایش دویده بودم. برایش یکی دو باری هم مرده بودم. چقدر برایت خوشحال بودم. حتی اگر این جایزه را من می‌بردم خوشحالی ام سر سوزنی به این لحظه شبیه نمی‌شد.

کتابت را هم خریده ام. اصلا تمام روزها و شب‌ها، تمام خیابان‌های این شهر که جای قدم‌هایت بر سنگفرش‌هایش مانده است، تمام صفحات مجازی، تمام تهرانی که از آن دورم به دنبال چیزی از تو می‌گردم که مرا خوشحال کند. در بی صدایی خودم چنان به تو افتخار کنم انگار تو را خودم آفریده ام.

از تو برای جاوید می‌گویم. قصه‌هایم همه یک قهرمان دارد. از تو برایش می‌گویم. از همه‌ی صحنه‌هایی که به یاد می‌آورم. میان کوهی از کاغذ که به در و دیوار چسبانده ام. چیزهایی که مرا به یاد خودم می‌آورند. منی که این شانس را داشته ام تا هر روز که بیدار می‌شوم ببینم تو هرگز فراموش نشده‌ای. تو در اعماق ذهنم یک حافظه‌ی جداگانه ساخته‌ای.

هر صبح که بیدار می‌شوم قبل از آنکه از ردیف برگه‌ها برسم به دیدن فیلمی که در آن همه چیز خودم را گفته ام می‌بینم که تو را به خوبی به یاد دارم. حتی خوب می‌دانم اسم تو مثل خودم یک نقطه دارد.

از تو برای جاوید گفته ام. از آن روزهای سرد زمستان که صدای مخصوص بارش برف را می‌شنیدی تا شب‌های گرم تابستان که به دنبال صدای جیرجیرک‌ها خم می‌شدی و تک تک بوته‌ها را آرام جلو می‌رفتی. "اینه. اینجاست" از آن ذوق کودکانه. آن لبخندهای عمیق.

از سایه‌ی آن کلاه‌های دوست داشتنی روی پیشانی ات.

دیشب بعد از دیدن اختتامیه یک برگه برداشتم و نوشتم "اروند جایزه‌ی بهترین مستند را برد. اندوه باکره جایزه گرفت. اروند جایزه را به روشنه تقدیم کرد" چسباندمش روی دیوار کنار کمد. آن دیوار مخصوص همین چیزهاست. کنار برگه‌ی روشنه. "روشنه درس میخواند. روشنه میخواهد پزشک شود تا حال مرا خوب کند. نه این درد فراموشی که دوستش دارم و نیازش. روشنه شاگرد اول شده است"

حالا هر صبح که بیدار شوم به این برگه می‌رسم. به اینکه زحمات تو جواب داد. همه چیز می‌ارزید به این لحظه. باور کن. حتی این کهکشان فاصله.

نمیخواستم ایمیل بدهم. می‌دانم دوست نداری بخوانی. دوست نداری حرفی از من باشد. ردی از من باشد و اصلاً حق نداری. اما فکر کردم تبریک نگفتن برای این برد بزرگ که روزگاری در آن نقشی کوچک کنارت داشته ام قلبم را له خواهد کرد. ترسیدم در وبلاگ چیزی بنویسم. می‌دانی که رمزها هم دیگر در امان نیستند.

من همه‌ی اختتامیه‌های جشن‌های جهان را نگاه می‌کنم. لطفاً در همه‌شان باش. برنده باش و روی سن بیا. اینطور تو را می‌بینم. جلوه. دختر سابق. دختری با واج آرای حرف جیم."

در اتاق ناگهان باز شد. اروند دستپاچه در لپ تاپ را بست. ابروهایش را بالا داد تا اگر چیزی شبیه اشک در چشم‌هایش می‌درخشد یا بغض روی صورتش نشانه گذاشته از بین برود. نچرخید سمت در. دستش همانطور روی لپ تاپ مانده بود.

-برای مصاحبه از روزنامه اومدن.

صدای ارژنگ ملایم بود. مثل همه‌ی آن روزها. مثل صدای هه‌ی اطرافیان. صدای فرخ که پشت تلفن گفته بود:
-آره. تموم کرده. دیشب.

مثل ایمانه وقتی نشست روی مبل همین اتاق و گفت "جلوه زایمان کرد. دیشب. خیلی سخت"

صداهاى ملايمى كه خبرهاى تند و تيز و دردناك را با آرامش ساختگى مى دادند. خبرهايى كه همه‌ى ديشب‌ها اتفاق مى افتادند.

عاليه گوشى را بيش از اندازه به دهانش چسبانده بود طورىكه صدايش درست شنيده نمى شد. يحيى يكي دو پله پايين آمد:

-چى ميگى؟ گوشى را نكن توى حلق بفهمم چى ميگى.

-اجازه هست فردا برم خانه؟

ته لهجه‌ى افغان با فكى كه كج شده بود نمى گذاشت اداى كلماتش آنقدر گويا باشد كه طرف مقابل خوب بفهمد اگر چه جز با يحيى با هيچكس ديگر حرف نمى زد. بعد از چندين سال زندگى و كار براى يحيى حالا حرف‌هايش را مى فهميد.

-برو. شب برگرد.

-آقا...

-شب برگرد. بسته چى شد؟

-ظهر رسيد.

-بچین توی کمد.

-چشم.

از بالای پله‌ها می‌توانست باغ را خوب ببیند. روی آن صندلی‌های
فرفورژه‌ی سفید با نشیمن گاه‌های پارچه‌ای گلدار اروند نشسته بود و
جلوه رو به رویش بود. رنگ آبی لباسی که پوشیده بود از اینجا روشن‌تر
به نظر می‌رسید. نور مهتابی باغ افتاده بود روی صورتش و سایه‌ی مژه-
های کوتاهش افتاده بود پای چشم‌ها.

-آقا...

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. هر دو نگاهش کردند. "همین الان
برو. الان" قدم بعدی را آرام برداشت.

-به به کبوترهای عاشق.

منتظر دست اروند ماند که روی هوا صندلی سوم را به او نشان دهد و
برای نشستن دعوتش کند. هنوز درست ننشسته بود و فرصت نکرده بود
دلیلی برای پیوستن به آنها پیدا کند که به اندازه‌ی کافی جایگاهش را
حفظ کند. اما چند ثانیه بعد درست همان چیزی که می‌خواست اتفاق
افتاد. با جلوه تنها شد.

جلوه لبخند زد. یک لبخند محترمانه که احتمالا به هر غریبه‌ای تحویل می‌داد. بعد به صندلی تکیه داد و رفتن اروند را تماشا کرد. یحیی نگاهش کرد نه به دنبال نشانه‌ای از بیماری یا چیزی شبیه رفتار دکتری که از بیماری پنهان مریضش خبر دارد بلکه برای شناخت بیشتر. احتمالا اروند هم چیزی از آن توده و تشخیص سرپایی او نگفته بود.

-من تعریف شما رو از فرخ زیاد شنیدم. میگفت از اون فمنیست‌های دو آتیشه اید.

لبخند روی لب جلوه به همان شکل قبل باقی ماند. بعد زیر لب با خودش دو آتیشه را تکرار کرد و پوزخند زد.

-من زیاد اهل اینستاگرام و شبکه‌های اجتماعی نیستم. یعنی خب فرصتش رو هم ندارم. ولی آدمای این سبکی برام جذابن.

جلوه به چشم‌هایش نگاه می‌کرد و وقت گوش دادن آرام پلک می‌زد. آرایش چندانی نداشت اما جسارت صورتش برای تکمیل شدن به هیچکدام از اینها نیازی نداشت. پوست روشنش با آن کک مک‌ها که هیچ تلاشی برای پنهان کردنشان نشده بود زیر نور باغ برق می‌زد و این برق حتی تا سایه‌ای که از چانه روی گردنش افتاده بود می‌رفت. به خوبی می‌توانست حتی از آن طرف میز بوی پوست گردنش را حس کند.

بوی یک پوست عرق کرده که عطر زنانه‌ی خوشایندی در تک تک سلول‌هایش نشسته است. حتی می‌توانست همین حالا که جلوه با لبخند تشکر می‌کند و کمی یقه‌ی لباسش را می‌کشد و تکان می‌دهد تا خنک شود مسیر گردن تا پایین را تصور کند. احتمالا کک مک‌ها جایی روی برهنگی سینه هم بودند. احتمالا پوست زیر لباس سفیدتر بود و رد لباس زیر همین حالا روی گوشت تن نشسته بود.

-از آدم‌هایی که دغدغه‌های اجتماعی دارن خوشم میاد. تو اروند فرخ. مثل شماها دیگه نیست. باید تا وقت هست به موزه معرفیتون کنن. لبخند جلوه گشاد شد و ردیف دندان‌ها بیرون افتاد. انگار این تعریف به دلش نشسته بود. در تاریکی که دور و بر هدف آشنایی با این دختر بود یک منور نورانی شلیک شد.

"تعریف کن ازش."

گوشه‌ی ذهنش یک دست نامرئی داشت و یک دهان نامرئی. همه چیز را آن دست نامرئی می‌نوت. آن صدا می‌گفت و آن دست هلش می‌داد. هر چیزی که زندگی در دنیای ساخته‌ی خودش نیاز داشت. دنیایی که همه‌ی تصاویر یک وضوح ویژه‌ی دیگر داشتند. رنگ‌ها بوها. انگار کسی جدا از خودش در سرش زندگی می‌کرد. کسی که یک دست بود و

یک صدا. صدایی که بهتر می‌دانست چه چیزی برای چه وقتی خوب است. جلوه را هم همان انتخاب کرده بود. همان کسی که آن دخترک همسایه را روزگاری انتخاب کرده بود تا لباس عروس بپوشد.

-خصوصا کسانی که برای حقوق خانم‌ها تلاش می‌کنند برای من خیلی جذاب. حقوق زن واقعا توی این مملکت و این برهه تاریخ خیلی تضعیف شده.

-بله.

مشخص بود که تمایل به حرف زدن ندارد. یا حداقل این حرف‌ها برایش تکراری بود. یک لحظه طرف دیگر باغ را نگاه کرد بعد دوباره به یحیی نگاه کرد.

-شما جراحید؟

یک منور دیگر آماده‌ی شلیک بود. "خودشه همین لحظه است." -آره.

-شغلتون باید خیلی جذاب باشه.

درست زیر جناغ سینه‌ی یحیی چیزی شبیه یک کرم ابریشم در روزهای آخر پيله لولید. پيله داشت باز می‌شد. یک کرم تکراری که فقط پيله می‌پیچید و هرگز پروانه نمی‌شد.

-جذاب از چه نظر؟

-نمی‌دونم. اینکه...توی مغز آدم‌ها رو می‌بینید.

پوزخند زد. بعد آرنجش را روی میز تکیه داد:

-آره خب جالبه. تو دوست داری؟

-چی؟

-میگم دوست داری توی مغز آدم‌ها رو ببینی؟

جلوه‌شانه بالا انداخت. واضحاً داشت دور و بر را نگاه می‌کرد شاید اروند

به زودی برگردد.

"داری بی محلی می‌کنه بهت. نذار. نذار."

-بچه که بودم یه جوجه داشتم که کشتمش تا بتونم توشو ببینم.

یحیی با صدای بلند خندید.

-چه روحیاتی خشنی.

هر چیزی دم دستم می‌رسید دیدن توش برام جالب‌تر از بیرونش بود.

یحیی گوش‌هایش را روی میز با انگشت هل داد و بعد دور خودش

چرخاند:

-هنوزم همینطوری؟

وقتی جلوه فقط نگاهش کرد و با یک شانه بالا انداختن ساده جوابش را داد نیم دور دیگر گوشی‌اش را چرخاند. به میز نگاه کرد:

-خیلی جالبه. روحیه متفاوتی داری. البته به خاطر همین روحیه‌ی متفاوت هست که فمنیست شدی و مدافع حقوق زنان. ترجیح میدی مبارز باشی تا برات مبارزه بشه.

سرش را بالا آورد زل زد به جلوه. مثل قطع شدن یک فیلم پر سر و صدا ناگهان همه چیز در سرش آرام شد. می‌توانست تمام ریز به ریز حرکات جلوه را ببیند. حتی با اینکه زل زده بود به چشم‌هایش می‌توانست حرکت پایش را روزی زمین ببیند. یک چرخش کوتاه روی کف پا. چند تکان ساده‌ی پایی که زیر میز بود. سر خوردن یک قطره‌ی درشت عرق از کناره‌ی گوش. شکسته شدن مفصل انگشت میانی و یک صدای تق که در هیاهوی باغ گم می‌شد.

-شاید.

-اگر پزشک می‌شدی حتما موفق میشدی.

-هیچوقت علاقه نداشتم.

-حیف. جامعه پزشکی به زنایی مثل تو نیاز داره.

جلوه به میز نگاه کرد. یک لیوان خالی شربت روی میز بود که از کناره-
اش یک قطره سقوط کرده و روی شیشه‌ی میز پهن شده بود.
-ممنونم.

منتظر بود تا جلوه چیزی بگوید. شاید چیزی شبیه جواب سی تی اسکن.
حرفی در مورد مریضی یا چیزی شبیه این که بحث را ادامه دار کند.
جلوه اما چیزی نگفت.

-اگر دوست داری میتونم چند تا فیلم کوتاه از جراحی‌هام بفرستم ببینی.
توی مغز آدم.

خودش ابروهایش را طوری بالا پراند انگار یک پیشنهاد بی نهایت جذاب
بود که هر کس نمی‌توانست ردش کند.

-فکر نمیکنم. الان...

-الان یکی توی گوشیم هست.

گوشی را برداشت و صندلی را کمی جلو کشید. بدون اینکه توافق جلوه
را گرفته باشد فیلم را پخش کرد. فاصله که با جلوه کم شد زیر جناغ
کرم ابریشم دوباره تکانی به پيله‌اش داد. از این فاصله می‌توانست تمام
بوهای بدن جلوه را به تفکیک حس کند. بوی موهایش. بوی عرقی که

کف سرش نشسته بود. بوی پوستش. بوی آدامس. بوی شربتی که خورده بود. بوی بافت لباس.

آب در دهانش انگار مسیری سخت طی کند پایین رفت. تمام بدن در لحظه انگیزه شده بود.

-این یه گلیوبلاستوماست. ام...تومور بدخیم. یک طرف بدن مریض کامل فلج شده بود.

-الان برش داشتید؟

-اره اینجا. الان کامل تخلیه شد آره.

جلوه کمرش را صاف کرد به وضوح رنگ از صورتش پریده بود.
-خوب شد؟

-تحت درمانن دیگه. بعد باید تحت رادیو تراپی و این چیزها باشه.

-علائمش چی بود؟

همین بود. این همان نقطه بود. همان چیزی که کرم بخاطرش به پیله لگد می کوبید.

"همینه. درسته. رسیدی. ادامه بده. ادامه بده"

-متفاوته. هر توموری بسته به جایی که هست تاثیر داره. دو بینی سر گیجه اختلال توی شنوایی بینایی یا بلع. اینطور چیزها. اگر خیلی علاقه داری الان هم دیر نیست میتونی بیای توی شاخه‌ی پزشکی. جلوه لبخند بی رنگی زد.

-سرگیجه و تهوع علائم... توموره؟

-میتونه باشه.

-آهان.

-میتونه علائم چیزای دیگه هم باشه البته.

نگاه جلوه پر از سوال بود.

-چی؟

-مثلا بارداری.

خنده‌اش را رها کرد. این بازی خوبی بود که صیاد با شکارش داشت. این حس که جلوه کیلومترها از دانسته‌ها و علم او عقب است و همین لحظه اوج وابستگیو نیازش است حالش را خوب می‌کرد. سرزنده و سرحال می‌شد.

-حافظه چی؟ مثلا فراموشی یا... این چیزها.

-بستگی داره. هر قدم از اینا هزاران زیر شاخه داره. باید بررسی بشه.

لبخند باریک جلوه روی لب‌های خوشرنگش به همان شکل ماند. فقط چاشنی اضطراب بود که به وضوح روی تمام بدنش نشسته بود. حتی در آن لحظه بوی تنش هم بوی نگرانی بود.

-راستش من یه مدت درگیر سرگیجه و تهوع بودم رفتم دکتر و برام سی تی اسکن نوشت.

-خب؟

جذب شده بود. این بهترین تعریف بود. جذب این دختر شده بود و حالا این نیاز جلوه بود که هر لحظه ماجرا را جالب‌تر می‌کرد.

-انجام دادم دیروز ولی جواب رو نشون پزشک ندادم هنوز.

-چه علائمی داشتی؟

-سرگیجه. تهوع. دوبینی البته خیلی کم. و...

می‌توانست حتی ضربان شریان روی گردن جلوه را ببیند. صدایش را بشنود. این گیجی اضطراب و پریشانی همه چیز را خواستنی‌تر کرده بود.

همین حرف زدن با دست و حرکت دادن دوار مچش روی هوا. همین تقسیم بندی حرف‌ها که کدام را بگوید و کدام را نگوید. چه داستانی

می‌توانست جذاب‌تر از رو به رو شدن با زنان جوان پریشان حال باشد؟

-یه مدت هست که با حافظه ام مشکل دارم.

-تو باهات مشکل داری یا اون با تو؟

خندید و خودش را جلوتر کشید:

-یه لحظه سرت رو بیار جلو چشم‌هات رو ببینم.

خوبی این بالا بودن همین بود. اینکه خیلی چیزها را تو می‌دانستی که مریض نمی‌دانست. هیچ نیازی برای توضیح نبود. لازم نبود بیمار همین حالا بداند کدام حرکت نیاز است و کدام فقط یک بازی لوس برای اغنا کردن ضربه‌های گرمی که در سینه داری.

جلوه جلو نیامد. انگار خجالت کشید یا چیزی شبیه این. شاید حتی بی اعتماد بود و شاید بی اندازه ترسیده بود از احتمال شنیدن چیزی که نمیخواست.

-اوکی. ببخشید...درسته الان وقتش نیست. اگر دوست داشتی میتونی بیای مطب. عکست رو هم بیاری. یه تایمی برات باز می‌کنم.
-ام...

عقب نشست. جدی شد. پيله درون شکمش ترک برداشته بود. حالا به پوسته‌ی جدیتش برمی گشت. پوسته‌ی پزشکی حاذق که تشخیص- هایش حرف نداشت. دست‌هایش معروف بود و همیشه و همواره صف

مریض‌هایش تا ناکجا آباد بود. حالا به جایگاهی بر میگشت که لایقش بود.

-مشکل حافظه ات چیه؟

-همه چیز رو برای ثانیه‌های طولانی فراموش می‌کنم. خصوصا وقتی... نمی‌دونم. پدرم هم آلزایمر داشت.

-چطوری فراموش میکنی؟

-ذهنم سفید میشه. مثل...مثل یه کاغذ. نمی‌دونم کی ام و...چرا مثلا اینجا. اسمم هم یادم میره.

-بیا مطب. بعد میفرستم پیش یکی از همکارا. از بهترین‌های مغز و اعصاب.

ایستاد. لباسش را مرتب کرد:

-شمارم رو از فرخ بگیر. باهام هماهنگ کن.

به همان نرمی که پله‌ها را پایین آمده بود بالا برگشت.

زیر جناغ صدای یک پاره شدگی آمد و کرم از پيله رها شد. با اخم‌هایی که آشکارا در هم رفته بود به جلوه نگاه کرد. سر انگشتانش از فکر پوستی که لمس نکرده بود گز گز می‌کرد.

جلوه همانی بود که می‌خواست.

به نظر می‌رسید کسی پیش از این با چیزی شبیه رژ لب روی شیشه‌ی این پنجره چیزی نوشته و بعد پاک کرده است. ایمانه از میان رنگ قرمزی که روی شیشه پخش شده بود باغ را می‌دید. آخرین مهمان‌ها رفته بودند. همین چند دقیقه پیش جلوه مانتویش را از این اتاق برداشته و به فرهود نگاه کرده بود که روی دو صندلی بهم چسبیده میان کوه لباس‌ها و کیف و کفش‌ها خوابیده بود.

-طفلی.

ایمانه طول اتاق را بیشتر از دویست بار راه رفته بود. منتظر که آن سر و صدای رقص و آواز تمام شود. به ساعتش نگاه کرده بود که به آرامی یک شب را هم طی کرده بود. روسری را طوری روی سر فرهود انداخته بود که باد کولر به گردنش نخورد. پر شال را انداخته بود روی گوشش شاید صدا کمتر اذیتش کند. بعد نشسته بود کنارش و همانطور که نگاهش می‌کرد اشک ریخته بود.

از این بالا دیده بود مهمان‌ها وقت رفتن به دایره‌های چند تایی تقسیم شده بودند تا آخرین حرف‌هایشان را بزنند. آن پایین دکتر را می‌دید که با اروند و ارژنگ و یکی دو نفر دیگر یکی از مرتب‌ترین دایره‌ها را داشتند

احتمالا مهمان‌هایی که تا آخرین لحظه چیزی ننوشیده بودند و حالا فقط خستگی یک مهمانی طولانی باعث شده بود کلافه روی یک پا یله شوند و مدام جای پاهایشان را عوض کنند. یکی دو باری حین حرف زدن مردمک چشم‌هایش چرخیده بود رو به بالا و او را دیده بود که کنار رگال و جا لباسی ایستاده و پایین را نگاه می‌کند. لبخند زده بود و حتی سری آرام تکان داده بود. ایمانه به یک لبخند گذرا اکتفا کرده بود آنقدر غمگین عصبانی کلافه و مضطرب بود که حتی وسط مهمانی هم نتوانسته بود درست تحویلش بگیرد. با آنکه ته ذهنش درست وقت بیرون آمدن از خانه تصمیم گرفته بود به سردی قبل نباشد یا اگر دوباره با این مرد موقعیتی مشابه قبل پیش آمد سر سختی نکند. اما حجم غم جای خالی آذر حتی نگذاشته بود به چیز دیگری فکر کند.

بعد از رفتن دکتر وقتی فقط اروند ارژنگ و جلوه مانده بودند دیده بود فرخ رفت وسط باغ و پای یکی از درخت‌ها بالا آورد. دستش را رو به اروند که دنبالش آمده بود برای کمک بلند کرده بود تا مانع و فاصله‌ای ایجاد کند.

دندان‌هایش را به هم فشرده بود و به مردی که خم شده و با یک دستش درخت را نگه داشته بود نگاه می‌کرد. می‌توانست صدای آذر را

بشنود. انگار همین امشب و همین لحظه بود که ساعت یک و نیم شب در خانه را آرام باز کرده و در حالیکه کفش‌های پاشنه دارش دستش بود به خانه آمده بود. رو به او که منتظرش روی مبل چرت می‌زد کرده بود و به نجوا پرسیده بود:

–ماما خوابه؟

از بدترین شب‌ها بود. وقتی به دنبال آذر به اتاق رفته بود تا مثل همیشه رفتار کودکانه و سرخوشش را به رویش بیاورد و توبیخش کند که تا این حد مایه‌ی اضطراب و دل نگرانی مادر است آذر همه چیز را ریخته بود کف دستش.

–اصلا فکر نمی‌کردم آدم مست بشه اینطوری بشه ایمانه.

رنگش پریده بود. حتی رژ لبی که کم و بیش پاک شده بود نمی‌توانست به صورتش جان بدهد.

–یکی دو بار هم استفراغ کرد. ایمانه می‌ترسم. میگم... شاید هم چیزی نشده هان؟ درد نداشت آخه اصلا.

اگر از ترس صدای سیلی و بیدار شدن مادر نبود می‌خواست طوری بکوبد که آذر حداقل یک نیم دور دور خودش بچرخد اما فقط به پیچاندن دستش اکتفا کرده بود

-چکار کردی آذر؟ چکار کردی؟ خانواده نداری تو؟

حالا همان مرد نشسته بود لبه‌ی استخر. از سری که در آب فرو برده و بیرون کشیده بود آب چکه می‌کرد. سفیدی لباس مردانه با لکه‌های آب پر شده بود. پاپیون قرمز رنگی که داشت کنار دستش بود و خودش زل زده بود به حرکت آرام آب. به شکسته شدن مداوم نور در استخر.

همه رفته بودند. رگال‌ها و جا لباسی‌ها خالی شده بودند. هر کس آمده بود تا لباسش را تعویض کند یک دور برای آنطور خوابیدن فرهود دل سوزانده بود. بعد سعی کرده بود در نهایت آرامش لباسش را بردارد و برود. ایمانه خم شد و موهای کوتاه پسر بچه را کنار زد. هنوز از زور ژل، موها دسته دسته سفت و محکم ایستاده بودند. عرق کناره‌های گوش را پاک کرد و خال کوچکش را نگاه کرد. بعد با عجله پایین رفت. احمقانه بودن این تولد که بیشتر از هر چیزی بهانه‌ای برای یک مهمانی شبانه بود به آخر رسیده بود.

سالن بهم ریخته بود. چراغ‌ها روشن بودند. اینطرف و آنطرف بطری‌های آب و لیوان‌های یکبار مصرف جا مانده بود. هنوز بوی تن آدم‌هایی که حسابی مستی کرده و رقصیده بودند می‌آمد. نور استخر افتاده بود روی ستون کنار در و فرخ از این زاویه پیدا بود. شانه‌هایش یکی دو باری

تکان می‌خورد بعد آرام می‌گرفت و دوباره از اول شروع می‌شد. گریه می‌کرد. ایمانه دست به پیشانی‌اش کشید. می‌دانست غمی که روی شانه‌های فرخ بود به این کوچکی‌ها نیست با اینحال هیچوقت نمی‌توانست چیزهایی که در زندگی آذر گذشته بود فراموش کند. وقت‌هایی که با چمدان و چشم‌های پر از اشک آمده بود نمی‌گذاشت فرخ را به این سادگی ببخشد. صدای آذر همیشه به موازات دیدن فرخ در سرش تکرار می‌شد. صدایی پیچیده در زرورق بغض:

-میگه خر شدم تو رو گرفتم. گول خوردم. تو هیچیت به من نمیخوره. مامانش میشینه تو چشمای من نگاه می‌کنه میگه فرخ حروم شد این هیچی نمیگه. منم جواب بدم بعد داد و بیداد میکنه چرا با مامانم اونطوری حرف زدی.

دور خودش چرخید شاید این صداها از یادش برود. توی آشپزخانه کوه هدیه‌ها و کاغذهای کادو و جعبه‌ها تلنبار شده بود. فکر کرد باید این‌ها را جمع کند. باید همه را می‌چید توی ماشین تا فردا که فرهود بیدار شد دوباره با شوق همه را نگاه کند. اما این فکر که فرخ می‌خواست فرهود را با خودش ببرد مثل بغض پهن شد در تمام صورتش. همین حالا هم احتمالاً بیش از حد مجاز اینجا مانده بود. باید با جلوه می‌رفت. فرخ

میخواست با پسرش تنها باشد و زندگی جدیدش را شروع کند. زندگی بدون خواهر او. بدون هیچ رد و نشانی از آنها. خانه‌ای جدید وسایلی جدید و احتمالاً بزودی زنی جدید.

چند قدم به سمت در رفت. از صدای کوبیده شدن کفش‌های پاشنه دارش روی پارکت کف و صدای لولای در فرخ سریع صورتش را به سر شانه‌اش کشید. بینی‌اش را بالا کشید و دوباره زل زد به استخر. نسیم ملایم نیمه شب بادکنک‌های پراکنده شده را به سمت استخر می‌آورد. چند ثانیه‌ی کوتاه ایمانه سر پا ایستاد. به رد خاک روی شلوار فرخ زل زده بود. فرخ دست به موهایش کشید آب از پشت موها دوباره شره کرد روی لباس.

-میرسونمت.

-فرهود خوابه.

-میدارمش توی ماشین. اینجا رو... فردا میام اوکی می‌کنم.

ایمانه ناخن‌های لاک زده‌اش را بهم کشید:

-میخواهی فردا شب ببریش؟ صبح بیدار میشه... شوک نشه از جای جدید.

صدای پوزخند فرخ را شنید. بعد تکان دادن سرش.

-شوک نمیشه.

-خب تو که میخواستی سورپرایزش کنی الان خوابه نمیفهمه.

-میبرمش خونه.

-از اینکه بخوای با من لجبازی کنی...

-میبرمش خونه.

یک بادکنک به آرامی روی سطح آب افتاد و جلو رفت. ایمانه زبانش را میان دندانها گذاشت و گاز گرفت.

-ساعت دو نصفه شبه.

-گفتم که میرسونمت.

-فکر نمی کنی تولد بچه بوده نه پارتی؟ انقدر خوردی که...

فرخ سرش را گرداند سمتش و زل زد به چشمهایش. موهای مشکی ریخته بود توی پیشانی. صورتش در هم شده بود انگار در آن لحظه داشت به بدترین وقفه‌ی زندگی‌اش نگاه می کرد.

-انقدر چرند نگو ایمانه.

صورت ایمانه منقبض شد. دهانش پر شد از حرفهایی که می خواست بزند اما نمی توانست تقدم و تاخرشان را انتخاب کند.

-چی میگی آخه تو انقدر؟ چی میخوای از جون من و بچم؟

ایمانه آرام پلک زد. بی جهت دوباره صدای آذر را در سرش می‌شنید"
 کثافت برگشت به مشاور گفت خواهرش تو زندگی‌مون دخالت می‌کنه.
 خانم همش به حرفای خواهرش گوش میدی هر چی اون بگه همونه.
 همه چیز زندگی رو اون تصمیم میگیره. عوضی رو دارم براش."

-بکش بیرون دیگه.

-مراقب حرف زدنت باش.

-چکار می‌کنی مثلاً؟ مراقب نباشم.

فرخ از لبه‌ی استخر بلند شد. خیزی لباس چسبیده بود به تنش و پوست
 بدنش پیدا شده بود.

-هان؟ چکار می‌کنی؟

آب در دهان ایمانه گلوله شد. با تمام دلخوری‌هایی که از هم داشتند و
 خرابی رابطه‌شان هیچوقت فرخ اینطور حرف نزده بود.

-من بچه رو میبرم خونه فردا بیا ببرش. خیلی حالت خرابه.

چرخید و دو قدم سمت در برداشت. قدم‌های بلند فرخ اما از او جلو زد.
 بازویش را گرفت و محکم چرخاندش. چند قطره آب پاشید به دست و
 صورت ایمانه.

-بچه هیچ جا نمیاد

-ولم کن. وقتی انقدر مستی که نمیفهمی چه مزخرفی از دهنِت در میاد
امکان نداره بذارم بچه رو ببری.
- امکان!

ایمانه دستش را چرخاند تا از فشار دست فرخ رها شود. دست اما به
سختی گیر افتاده بود. فاصله شان کم شده بود و ایمانه به خوبی می-
توانست تک تک سبیل‌های فرخ را ببیند.
-دستمو ول کن.

-برای من تصمیم گیری نکن. فهمیدی؟ دیگه آذر هم نیست که
بخاطرش مراعاتت رو بکنم.
پلک زدن ایمانه تندتر شد. ناگهان همه‌ی دنیا به اندازه یک اشک در
چشم‌هایش کوچک شد.

اشکی که به شدت در برابرش مقاومت می‌کرد.
-راحت شدی آذر دیگه نیست نه؟

لرزش صدایش آنقدر واضح بود که حتی تلاش برای پنهان کردنش هم
بی فایده بود. فشار انگشت‌های فرخ روی دستش بیشتر شد. با این
فاصله‌ی کم حتی صدای فشردن دندان‌های فرخ را می‌شنید.

-راحت شدی که دیگه کسی نیست پاپیچت بشه. حالا دیگه...راحت
بچرخ. برقص. بگرد هر چی دختر تو دنیا هست...

دست فرخ دهانش را گرفت. دست یک بوی تند و تیز می داد. ایمانه
سرش را عقب کشید. با دست آزادش کوبید به سینه ی فرخ:
-عوضی!

فرخ دستش را رها کرد. رگ روی پیشانی اش بیرون زده بود:
-فکر میکنی کی هستی تو؟

-آذر تو رو شناخته بود. راست می گفت. خواهر بدبخت من راست
میگفت. میگفت سر و گوشت میجنبه. یکی دیگه رو دوست داری...
فرخ خندید. بلند و کمی عصبی. لب پایش را گاز گرفت. دست به کمر
زده و ایستاده بود. نور افتاده بود پشت کمرش و به خوبی می شد بدن
خیسش را دید.

-نگفت بهت کی بود طرف؟
صورت ایمانه در هم رفت. سرش را تکان داد:
-آشغال.

دوباره چرخید و به سمت در رفت. صدای فرخ از پشت سرش آمد:
-آخر هم نگفت بهت کی بود؟

به پله‌ی دوم رسیده بود که فرخ دوباره با قدم‌های بلند رسید. سر خورد و قبل از افتادن روی پله‌ها خودش را نگه داشت:
-فرهود دیگه بابا داره.

-برو کنار.

-لباستو میری برمیداری تا برسونمت.

-برو کنار فرخ. من...

-نپرسیدی ازش کیو دوست داشتم؟

-دهنتو ببند. اسم آذر رو نیار.

-میپرسیدی. می‌دونست که.

دست فرخ را گرفت و با شدت عقب زد.

-من که گفته بودم بهش. گفتم بهش. همین جا...یه جایی شبیه همین

باغ. بهش گفتم من خواهرتو دوست دارم. گفتم من عاشق خواهرتم.

خواهرت منو تحویل نمیگیره. ازش می‌پرسیدی شاید میگفت بهت.

همه چیز با شنیدن یک صدای خواب آلود کودکانه در هم شکست:

-خاله.

هر دو چرخیدند به سمت فرهود که روی اولین پله ایستاده بود و چشم-

هایش را می‌مالید.

فرخ زودتر خودش را به بچه رساند:

-بیدار شدی بابا؟ الان میریم خونه.

با عجله از پله‌ها بالا رفت. بچه را بغل کرد. چشم‌های فرهود از خیزی لباس پدرش که به تنش چسبید یکدفعه باز شد. ایمانه تکان نخورد. شبیه مجسمه‌ی زنی شده بود که در وحشتناک تریم موقعیت زندگی‌اش برای همیشه خشک شده است.

-بیا اینجا خاله.

فرخ بچه را برداشت:

-برم سوییچم رو بیارم.

-بابا خیزی.

-آره آب ریخت بهم.

ایمانه پایین پله‌ها ایستاده بود. فرخ در حالیکه بالا می‌رفت گفت:

-خاله رو هم ببریم برسونیم یه سورپرایز بزرگ دارم برای پسر.

در پیچ پله گم شد:

-خاله بیا لباس‌تو بپوش.

صدای فرهود از بالا می‌آمد:

-کجا میریم؟

-میریم خونه‌ی جدیدمون. وسایلت کجاست بابا؟

ایمانه سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد. ذهنش به دنبال سر هم کردم چیزهایی که شنیده بود مثل دیوانه‌ای کج فهم به در و دیوار می‌زد. صدای فرهود انگار در پس زمینه‌ی ذهنش باشد مدام کلمه‌ی خاله تکرار می‌شد. با عجله از پله‌ها بالا رفت. دهانه‌ی در ایستاد. از شدت مستی فرخ ترسیده بود. این حرف‌ها نمی‌توانست از دهان فرخ فرهادی در شرایط عقلی مساعد آمده باشد. فرهود گیج و منگ وسط اتاق ایستاده بود:

-خاله!

-جونم خاله. لباست خیس شده بیا عوض کنم.

-خاله بریم خونه.

فرخ دستش را گرفت

-نمی‌خواه بابا خنک میشی. زیاد خیس نشدی که

ایمانه سر زانوهایش نشسته بود. فرهود انگار فهمیده باشد چیزی این میان خراب و ویران است چسبید به ایمانه:

-خاله بریم خونه. خوابم میاد.

ایمانه دست انداخت دورش:

-باشه خاله.

فرخ دست فرهود را دوباره کشید:

-میریم خونه خودمون. برات اتاق رو چیدم.

-خاله!

اشک از چشم‌های پسرک سرازیر شد. ایمانه مضطرب ایستاد.

-فرخ بذار فردا میارمش. الان... حالت خوب نیست.

وحشت و فرهود هر دو با هم دست دور گردنش انداخته بودند.

فرخ نگاهش نمی‌کرد. کلافه دست به صورتش کشید بعد دوباره برای

پس گرفتن فرهود از آغوش ایمانه دست جلو برد:

-بیا بابا.

بدون اینکه به ایمانه نگاه کند گفت:

-لباست رو بپوش می‌رسونمت.

فرهود را به سمت پله‌ها برد. صدای گریه‌ی خفه‌ی بچه شنیده می‌شد.

فرخ انگار چیزی یادش رفته باشد دوباره به اتاق برگشت یک دور دور

خودش زد و بعد یادش آمد کتش را برنداشته است.

-فرخ.

چرخید سمت ایمانه. اشک بالاخره با تمام مبارزه و مقاومت موفق شده بود. از گوشه‌ی چشم سریده بود و جایی میان طره موهای قرمز رنگی که دور صورت را گرفته بودند گم شده بود.

-بذار ببرمش خونه. ترسیده.

-پایین منتظرم.

چراغ‌های حیاط هتل عباسی روشن بود. از پنجره‌ها نسیم می‌آمد و پرده را آرام بالا می‌داد. حریر سفید اطراف گوشی که دست یحیی بود نیم دور می‌زد و دوباره سر جایش برمیگشت. یک بطری آب معدنی کوچک روی میز بود انگشت‌های بلند یحیی دورش حلقه شده بود و نور گوشی افتاده بود به بدنه‌ی پلاستیکی‌اش.

انگشت دست دیگرش به آرامی صفحه‌ی اینستاگرام جلوه را به بالا هل می‌داد. از عکسی به عکس دیگر می‌رفت و از نوشته‌ای به نوشته‌ی دیگر. گوشه‌ی لبش یک لبخند کج نشسته بود که انگار کسی آنجا به زور جایش داده بود.

تمام عکس‌های شخصی را نگه می‌داشت و مدت طولانی تری نگاه می‌کرد. بی جهت در همان فضای کوچک بالا و پایینش می‌کرد شاید

چیز جدیدی در زوایای تنگ عکس پیدا کند. اما همه همان بودند. دختری ساده که بیشتر عکس‌هایش سیاه و سفید بود. موهایی بی اندازه کوتاه با ابروهایی که از دور به نظر دست نخورده می‌آمدند. نگاهی خسته و خمار و قاب صورتی که همه‌ی زیبایی‌اش شده بود آن کک مک‌های پراکنده.

در نهایت گوشی را روی میز انداخت. دعوت فرخ را برای ماندن در خانه- اش قبول نکرده بود. گفته بود که می‌خواهد یک راست برگردد تهران اما زودتر برای خودش اتاق گرفته بود.

نیمه‌ی باقیمانده‌ی آب بطری را سر کشید و زل زد به تخت. تخت به نظر خنک می‌آمد. خالی با یک نور ملایم که از حیاط بهترین هتل اصفهان می‌آمد. سکوت بود و جز یک جیرجیرک بی قرار و گه گذاری صدای پایی در حیاط و پچ پچه‌ای صدای دیگری سکوت نیمه شب را نمی‌شکاند.

تخت اما چیزی کم داشت. چیزی که زیبایی‌اش را در برابر چشم‌های حساس او صد چندان کند.

دو جسم بی قرار که در این ساعات شب باید در هم غرق می‌شدند. یکی می‌توانست خودش باشد و دیگری... شاید یکی از بی شمار دخترهایی که

اطرافش بودند. شاید یکی از دخترهای همین مهمانی امشب. شاید... جلوه.

آرام پلک زد. تصویر تاری از خواسته‌اش روی تخت شکل گرفت. صحنه‌هایی که از پس ساختنشان خوب بر می‌آمد. چند ثانیه بعد اما تحمل آن خواسته که فقط یک غبار ناملموس بود در تاریکی و سکوت سخت شد. تحمل چیزی که همین لحظه نداشت و بدست آوردنش سخت بود. ناممکن بود و ممکن شدنش هزینه‌ی زیادی می‌خواست. بدنش گرم شده بود و حتی روشن کردن کولر یا ایستادن در بالکن هم کمکی نمی‌کرد. موتور مغزش روشن شده بود و به این زودی خاموش نمی‌شد.

شماره‌ای که گرفته بود چند بوق خورد. اما درست لحظه‌ای که منتظر قطع شدنش بود صدای زنی پشت خط آمد:

—بله؟

—خواب بودی؟

صدا خسته بود و معلوم بود چند لحظه وقت می‌خواهد تا به خودش بیاید.

—یحیی ساعت چنده؟

—نمیدونم.

به تخت نگاه نمی‌کرد مطمئن بود تصویری که ساخته بود هنوز روی تخت در جریان بود. حالا به ناله‌های آخر می‌رسید و سستی و رخوت دوست داشتنی تن هر دو نفر را می‌گرفت در حالیکه او روی صندلی نشسته بود و از همه‌ی این تصویر فقط برانگیختگی بی‌نهایتش سهمش بود "هیچی به تو نمیرسه. هیچی."

-ساعت دو و نیمه. چی شده؟

-مژگان...

-بله؟ چیزی شده؟ گیجم.

-بیدار شو.

-کجایی؟

صدای نفس‌های پایانی و کش دار خودش را روی تخت می‌شنید و هر لحظه بیش از پیش بهم می‌ریخت.

-الو؟ یحیی؟ چی شده؟ کجایی؟

-حرف بزن باهام.

-کجایی؟ شمالی؟

-یه قبرستونی هستم. حرف بزن.

از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش غرید. بعد بطری آب خورده شده را
مچاله کرد و با قدرت سمت تخت انداخت.

-چیزی شده؟

-نه.

زن آنطرف خط تک سرفه‌ای کرد:

-حالت چطوره؟

-خوبم.

-خدا را شکر. چه خبر؟

-من لخت وایسادم وسط اتاق و تو داری زر مفت تحویل من میدی.

صدا تک سرفه‌ی دیگری کرد.

-یحیی... خیلی وقت بود... زنگ نزده بودی.

-الان زدم.

با قدم‌هایی آرام به سمت آینه‌ای که در دل دیوار کار شده بود رفت. در

برهنگی بدن به خوبی می‌شد رد ورزیدگی متناسب عضلات را دید. یک

عرق سبک نشسته بود روی پوست.

-من....

-جلوی آینه ام.

-داروهایی که نوشتم برات میخوری؟

چشم‌هایش را بست و با دندان‌های بهم فشرده سعی کرد حرف‌های نامربوط را کنار بزند.

-حرف بزن مژگان.

-یحیی جان آخر هفته اومدی شمال خبرم کن ببینمت.

-عرضه‌ی سر هم کردن چارتا کلمه‌ی اروتیک هم نداری؟

-میخوام بهونه‌ای باشه ببینمت.

-بهونه‌ها تا آخر هفته ریختن تو فاضلاب برو برشون دار.

تماس را قطع کرد. صدای گوشی را قطع کردو انداختش روی میز. برگشت رو به تخت و به تصویر جلوه که در یک خوشی سبک از حال رفته و با چشم‌هایی خمار به او زل زده بود نگاه کرد.

اروند صدای موزیک ماشین را تا آخر بست:

-دیگه مخم نمیکشه.

جلوه کیف کوچک را روی پایش گذاشت با دست موهایی که به پیشانی-

اش آمده بود بالا داد:

-واقعا.

صدای ارژنگ از عقب آمد که انگار با خودش حرف می‌زد:
 -یه عکس بذاریم ملت فکر نکنن ما اهل دل نیستیم. اینم من و آقای
 حاذق مغز و اعصاب.

شما تو عکس باشی که مشکلی نیست زن داداش؟
 چشم‌های اروند بالا پرید و از آینه نگاهش کرد. چند ثانیه مکث کرد بعد
 در حالیکه تمام تلاشش برای نگه داشتن خنده‌اش تبدیل شده بود به
 یک حالت کج و معوج روی صورتش گفت:
 -زن داداش یعنی چی؟

-چی بگم؟ دوست داداش؟ همکار داداش؟
 جلوه دستمالی از روی داشبورد برداشت و به لب‌هایش کشید:
 -جلوه هستم.

ارژنگ به اروند در آینه نگاه کرد صورت خودش هم پر از خنده بود.
 -خیلی خوشبختم. هی میگم چقدر از اول مهمونی چهره‌ی شما
 آشناست. حالا توی عکس باشی اوکیه؟
 -تگ نکن.

-اینم از این. حالا مشتریای این دکتره منو اشتباه میگیرن از فرداست که
 باید برم سر عمل.

اروند خندید:

-مشتري چيه؟ سلمونيه مگه؟

ارژنگ خندید. کش موهایش را باز کرد. موها با شدت شبیه یک فنر بالا پریدند:

-همون.اروند این فرخ گذاشت ما بریم خونه مشکوک نبود؟ من توقع داشتم بگه وایسید باغ رو تمیز کنید. یه شام داده بهمون دیگه بالاخره. ارون دستش را لب پنجره گذاشت. گردنش را کج کرد و میان موهایش را با انگشتها ماساژ داد:

-صبح تا ده دیگه بیدار باش میام دنبالت. آفیشی.

ارژنگ شیشکی کشید ارون در آینه چشم غره‌اش رفت.

-والا! آفیش! شرکت سینماییه. شل بگیر داداش من. من الان دارم میرم خونه ساعت دو نصفه شبه تا بابام بیاد و هی دهنمو بو کنه و مطمئن بشه چیزی نخوردم و گیرهاشو بده که چرا اونو نبردم و به خاطراتش تو کافه‌ها ر گوش بدم سه و چهار شده. دست بالا بتونم ۱ ظهر بیدار شم.

-قول دادی به مردم.

-بابا ولم کن. گیری افتادما. زن داداش تو یه چیزی بهش بگو.
 جلوه سکوت کرد. ارونه لب‌هایش را خیس کرد:
 -ارژنگمون یکم تاب داره شما ببخشید.
 ارژنگ برایش انگشت بالا آورد و بعد رو به جلوه گفت:
 -ببخشید غلط کردم. می‌گن فمنیست‌ها که سکوت کنن حوادث تلخی در
 شرف وقوعه. تروخدا در مورد من پست نذار.
 لب‌های جلوه به خنده لرزید. وقتی ارژنگ پیاده شد چند باری وسط
 کوچه ایستاد و ادای رقصیدن در آورد. ارونه برای بیرون آمدن از کوچه
 دنده عقب گرفت. دستش را پشت صندلی جلوه گذاشت:
 -کامل تاب داره. منظوری نداره کلا شوخه.
 جلوه سرش را تکان داد. داشت گوشواره‌هایی که سفت گوشش را
 چسبیده بودند در می‌آورد.
 -خب بهتون خوش گذشت خانم؟
 جلوه گوشواره‌ها را توی کیف انداخت:
 -میخواستم جیغ بزنم دیگه آخراش.
 ارونه خندید:
 -مشخص بود.

-جواب سی تی اسکن من توی ماشین جا مونده؟

اروند بیرون را نگاه کرد. انگار همین حالا اگر نگاه جلوه به صورتش بیفتد همه چیز را می فهمد.
-آره.

-یادت باشه ببرم.

-باشه حالا...خواستی ببری نشون دکتر بدی خودم باهات میام.

-با عموی فرخ حرف زدم.

پلک اروند چند ثانیه‌ی اول لرزید. بعد چند بار به لب‌هایش دندان کشید. هل شده بود. اینکه بدون هماهنگی عکس را نشان داده بود به نظرش در آن لحظه زشت‌ترین کار ممکن بود.

-ام...من..ببخشید فقط خیلی نگران بودم.

جلوه سر چرخاند و نگاهش کرد. به نظر اروند رنگ و آبی که به دخترانگی و سر سختی‌اش داده بود قشنگش کرده بود با اینکه همان جلوه در مانتوهای ساده و شال‌های بلند را بیشتر دوست داشت. جلوه‌ای با مژه‌های کوتاه که هیچ چیزی پوست صاف پشت پلک‌ها را رنگ نمی‌کرد.

-سی تی اسکنت رو عصر نشونش دادم. بین فقط...

-جدی؟

-باید بهت میگفتم.

جلوه چند ثانیه سکوت کرد.

-می دونست؟

-چیو؟

جلوه سرش را تکان داد:

-چی گفت؟

-هیچی. هیچی گفت...

دوباره بیرون را نگاه کرد. دست کشید پشت گردنش. و بعد ناشیانه روی

فرمان ضرب گرفت:

-گفت بیاد مطب.

نگاه جلوه طولانی شد. اروند با لبخند نگاهش کرد:

-حالا... یه برنامه میچنینم میریم تهران. همین... فردا پس فردا. چطور؟

-چیزی توی عکس... اصلا عکس رو دید؟

-هوم؟ آره. همین دیگه گفت بیاد مطب. میگم فرهود اسکوتر رو دید

خیلی خوشش اومد نه؟

جلوه کیف را روی پایش جا به جا کرد. یکی از گوشواره‌ها آرام از گوشه-
ی باز زیب بیرون افتاد بدون اینکه بفهمد. آرام گفت:

-میگفت...تهوع و سرگیجه ممکنه از تومور باشه.

اروند پر از دلهره‌ای ناشناخته شده بود. انگار همه‌ی ناشی بودنش در
ارتباط با زن‌ها همین حالا دست گذاشته بود بیخ گلویش.
-نه بابا. آخه...

این فکر که همین حالا دارد دروغ می‌گوید و حق طبیعی دانستن جلوه را
زیر پا می‌گذارد حالشش را بد کرده بود.
-ممکنه.

جلوه نگاهش کرد:

-اروند.

اروند بی جهت بوق زد. برای یک خیابان خالی بی ماشین.
-گفت توموره ؟

اروند سرعتش را کم کرد. کنار خیابان ایستاد.

-فکر کنم ماشین جوش آورده.

جلوه به صفحه ماشین نگاه کرد:

-چیزیش نیست ماشین. بشین. تومور بوده دیگه.

اروند زبانش را زیر لبش چرخاند. با لبخندی که داشت سعی می‌کرد درست روی صورتش جاسازی کند چرخید سمت جلوه:
 -آخه سرپا توی باغ که همیشه تشخیص داد. میخواست مثلا بگه خیلی حالیمه.

جلوه نخندید. اروند اما سعی کرد خودش را نبازد:
 -حالا میریم پیشش دیگه. خواستی همین فردا میریم.
 جلوه به سایه‌ی زیپ کیفش نگاه می‌کرد که به آرامی تکان می‌خورد.
 -جلوه...

دست اروند جلو آمد تا دست منقبض شده‌ی جلوه را بگیرد:
 -هیچ چیز خاص و بخصوصی نیست. باشه؟ منو نگاه کن...
 جلوه اما سرش را بالا نیاورد. نفس عمیق کشید و لب‌هایش را روی هم فشار داد:

-شماره‌اش رو باید از فرخ بگیرم.
 -من دارم. خخودم هماهنگ میکنم.

دست جلوه را فشار داد:

- اصلا میریم یکم تهران هم می‌گردیم. اوه اصلا یادم نبود. مامانم بسیار مشتاق دیدنته.

جلوه انگار آنجا نبود.

-میخواه ببینم تحفه پسرش برای اولین بار با کی آشنا شده. افتخار می-
دید؟

-چی؟

لبخند از لب ارونند پرید:

-نگران نباش عزیزم.

جلوه انگشت گذاشت بین ابروهایش و چند بار بالا کشیدشان:

-فردا باید برم... بریم دیگه.

دستش را از دست ارونند بیرون کشید. ارونند چند ثانیه نگاهش کرد. جلوه
گوشی‌اش را باز کرد:

-دیر وقت شد بریم.

بعد صفحه‌ی ایستاگرامش را باز کرد. با دیدن عکسی که ارژنگ گذاشته
بود لبخند زد. ارونند که انگار دلخوش به همین خنده‌ی ساده بود به
صفحه نگاه کرد:

-ببینم. دیوونه رو ببین. نوشته دوست عزیزم آقای دکتر میر هادی. انگار
رفیق گرمابه گلستانشه.

آرام روی عکس ضربه زد. اسم دکتر یحیی میرهادی روی صفحه آمد. صفحه‌ی ساکت و بی رونقی باز شد.

صفحه باز شد. علامت قرمز رنگ دور عکس نشان میداد همین حالا برنامه زنده در جریان است. دور کلاه سبز رنگ جراحی و موهای جوگندمی که کمی از زیر کلاه بیرون آمده بود خط قرمز می‌تپید. نگاهش برای صدمین بار نوشته‌های زیر عکس را نگاه می‌کرد. دکتر یحیی میرهادی جراح مغز و اعصاب. دارای بورس تخصصی. فلوشیپ نوروسرجیکال انکولوژی.

حالا دیگر این جملات خنده دار نبود. خاطرات دور روزهایی که ارژنگ به این جملات خندیده بود "چی نوشته این؟ به چه زبونی؟ فلوشیب؟ شیب؟ بام؟" خنده روی لبش نمی‌آمد. همین که می‌دانست اگر دستش روی عکس برود چه چیزی خواهد دید همه‌ی لبخندهای دنیا را از لبش می‌گرفت.

با اینحال اینجا نشسته بود و برای همین گوشی دست گرفته بود. برای همین به این صفحه آمده بود که همین لحظه را ببیند. بیرون را نگاه کرد. برف می‌آمد و آسمان قرمز شده بود. دانه‌های برف نشسته بود روی برف پاک کن ماشین و آرام آرام ارتفاعش زیاد می‌شد.

به گوشی برگشت و بدون درنگ روی عکس زد. بیشتر به نظر می‌رسید روی عکس کوبیده باشد. گوشی روی تکیه گاهش خم شد و دوباره بالا برگشت. صدا زودتر از تصویر در ماشین پیچید.

"چه بلنده تازه عروس چه قشنگه شوخ و شنگه همه رنگه مثل طاووس."

تصویر از تاریکی بیرون آمد. گوشی دست کسی بود که آنقدرها هم برای فیلمبرداری وارد نبود. تصویر قطع و وصل می‌شد با اینحال به خوبی می‌شد جلوه را دید. لباس سفیدی که کمر باریک و برآمدگی مختصر شکمش را گرفته بود دید. دسته گل و آن دستی که پشت کمرش بود.

"خوش به حال شادوماد. به افتخارشون"

در ماشین باز شد و صدای ارژنگ زودتر وارد شد:

-بگیر بگیر سوختم. اوه...

کاسه‌ی‌اش را گرفت سمت اروند:

-نمیدونم بسوزم یا از سرما بلرزم. پسر چه برفی میاد.

صدای شور خواننده و دست زدن‌های که مدام قطع و وصل می‌شد توجهش را جلب کرد.

-چی؟

به اروند نگاه کرد:

-مریضی تو؟ بده من ببینم.

گوشی را از دست اروند کشید:

-نشسته نگاه میکنه! آنفالو. وسلام. فلوشیپ کوفت و زهرمار. عنینه.داره
زنده میگیره برای همین که تو بینی. فرخ برگرده من دارم براش. حالا
ایمانه رفته میگیم طرف رفیق چند سالش بوده. این دیلاق چی میگه من
نمی‌دونم.

گوشی را روی پای اروند انداخت:

-بخوراش رو سرد میشه.

اروند چیزی نگفت. ارژنگ رشته‌ای که از دهانش آویزان بود بالا کشید:

-ول کن پسر. تموم شد دیگه. بچسب به زندگیت.

اروند سوییچ را چرخاند. در حالیکه ادامه‌ی ترانه شور و هیجان مهمان‌ها
و لبخند داماد و لباس سفید عروس در سرش ادامه داشت.

جلوه با این تصور که ایمانه باید خواب باشد آرام کلید را چرخاند اما
همین که در باز شد تصویر بالکن در انتهای سالن پیدا شد. چراغ روشن
بود و نور نارنجی آمده بود تا وسط سالن. سایه‌ی مبل‌ها کشیده شده بود

و جایی وسط فرش قطع شده بود. ایمانه نشسته بود روی چهارپایه‌ی کوچکش که برای رسیدگی و هرس گل و گیاهش روی آن می‌نشست. هنوز لباس مهمانی تنش بود. مانتو و روسری‌اش روی دسته‌ی مبل افتاده بود و شلنگ آب دستش بود.

پاکت سی تی اسکن را آرام روی پیشخوان گذاشت. ایمانه حتی وارد شدنش را نفهمید. احتمالا نبود فرهود بیشتر از تحملش بود. -نخوابیدی؟

مانتو را انداخت روی دستش و تکیه داد به توری باز در. آب از شیلنگ آبی رنگ به آرامی سرازیر شده بود در یک باغچه‌ی کوچک مستطیلی پر از ریحان. خاک کف کرده بود و آب و گل سر ریز شده بود. -ایمانه؟ خراب شد باغچه.

ریحان‌ها خم شده و تعداد زیادی در آب گل آلود غرق شده بودند. خم شد و شیر آب را بست. ایمانه اما سرش را هم بالا نیاورد. -ایمانه؟ خوبی؟

-جلوه... وسایل رو جمع کن باید... دنبال خونه بگردیم. جلوه مانتو را به هوای انداختن روی مبل عقب پرت کرد. مانتو افتاد کف سالن. سر پا نشست:

-چی شده؟ چته.

ایمانه جواب نداد. جلوه دست گذاشت به چانه اش:

-بینمت. چته؟

چشم‌های ایمانه کاسه‌ی خون بود. رد اشک و ریمل صورتش را کثیف کرده بود.

-چی شده؟

-باید بریم از اینجا.

-خیلی خب. می‌ریم. برای این گریه کردی؟

ایمانه چانه‌اش را آزاد کرد.

-آموزشگاه رو می‌بندم دیگه.

-دیوونه شدی نصفه شبی. پاشو بیا تو.

-باید خونه بگیریم.

جلوه با همان لباس روی ایوان چهار زانو زد. آنقدر حال عجیب ایمانه بهم ریخته بودش که ماجرای خودش و آن عکس که حالا روی پیشخوان بود فراموش کرده بود.

-درست حرف بزن بینم چی شده. فرخ چیزی گفته؟ برم شکمش رو سفره کنم.

ایمانه آرام سر تکان داد. انگار در دنیایی غرق بود که همه‌ی آدم‌هایش هم صدا در سرش حرف می‌زدند.

-خب بگو. من داشتم میومدم که اوضاع اوکی بود. چیزی گفته؟
-نه.

-فرهود رو برد؟

-آره.

-خب ناراحت نباش فردا دوباره اینجاست.

-جلوه...

رویش را سمت جلوه چرخاند:

-حالم خیلی بده.

-چرا؟ چیزی خوردی؟

-میخوام استفراغ کنم.

دستش را دور گلویش گذاشته بود انگار همین حالا جلوی آنچه آماده‌ی

پس زده شدن بود گرفته است.

-پاشو بیا تو بینم چته.

-میگه من تو رو دوست داشتم.

چشم‌هایش را بست. از فشار چشم‌ها مژه‌های خیس تاب برداشته درهم شد.

-کی؟

ایمانه دست گذاشت روی معده‌اش. سرش را بالا داد و تلاش کرد نفس عمیق بکشد. جلوه با اخم‌هایی در هم نگاهش کرد:

-میخواهی بریم دکتر؟ این ماشین احمق هم همین امشب باید خراب میشد. بذار ببینم اسنپ گیر میاد.

ایمانه مچ دست جلوه را گرفت:

-میگه من به خواهرت گفته بودم تو رو دوست دارم. گفته بودم عاشق توام.

چشم‌های خیشش دوباره در دریای اشک غرق شد. اشک بدون معطلی مسیر قبلی را طی کرد و زیر چانه گم شد.

-کی ایمانه؟ چی میگی؟

-فرخ.

چانه به شدت شروع به لرزیدن کرد:

-مست بود.

-فرخ به تو گفت؟

-حالم بده. دروغ گفت نه؟ مست بود خیلی. خدایا چرا گذاشتم بچه رو ببره.

دست‌هایش را دو طرف سرش گذاشت. جلوه زل زده بود به ایمانه. انگار حرفی که این وقت‌ها نیاز باشد گم‌شده بود. از ترس اینکه دوباره خودش و حافظه‌اش را گم کرده باشد دستش را مشت کرد "خوبم خوبم. من جلوه ام. اینجا خونمونه این ایمانست" همه چیز یادش بود فقط شدت بهت زبانش را بند آورده بود.

-ایما...

-جلوه بگو بهم. بگو که چرت گفته بگو.

دست جلوه را فشار داد.

-مطمئنم. میخواد... میخواد منو دیوونه کنه. روانی کنه.

با شدت دست به چشم‌هایش کشید.

-عوضی. اگه بحث فرهود نبود، اصلا اگر فرهود نبود من خودم همون روزا اینو کشته بودم.

جلوه دست به پیشانی عرق کرده‌ی خودش کشید:

-احتمالا...مست بوده.

-خواهر من مرده جلوه. مرده. حتی سی سالش هم نشد.

-بیا تو. پاشو.

-وای...وای. چی شنیدم خاک بر سرم. خاک بر سرم.

-ایمانه! پاشو بیا تو بهت می‌گم.

دست زیر بغلش انداخت و سعی کرد بلندش کند.

ایمانه سر پا ایستاد:

-بچه انقدر گریه کرد نمیخواست بره. اصلاً...ترسیده بود.

همانجا دهانه‌ی در را گرفت و ایستاد.

-آذر میگفت به من فرخ یکی دیگه رو دوست داره دل به من نمیده.

-ایمانه...بذار یکم آب بیارم برات.

ایمانه سرپا نشست و بعد هر چه خورده و نخورده بود ریخت کف بالکن.

دستش را تکیه گاه تنش کرده بود. جلوه مضطرب به طرف یخچال

دوید. همین که به آشپزخانه رسید یادش رفت برای چه آنجاست.

خانه در بهت، درد و فراموشی دقایقی طولانی یخ زد.

فرهود با گریه خوابیده بود. حتی درست تخت و کمدش را ندیده بود.

بادکنک‌ها و هر چیزی که برای تزیین اتاق استفاده شده بود.

فرخ نگاهش کرد که با دست‌هایی که در سینه جمع کرده خوابیده بود. حتی لباس‌هایش را هم با گریه عوض کرده بود. با گریه مسواک زده بود. فرخ دو زانو نشسته بود جلویش و مسواک را تقریباً با حرص در دهانش فرو کرده بود. بچه آرام اشک می‌ریخت و هق هق می‌کرد.

حالا ایستاده بود وسط اتاقی پر از بادکنک‌های هلیومی که بی قرار زیر باد کولر تکان می‌خوردند. دکمه‌های لباسش را باز کرده بود اما انگار یادش رفته باشد عوضش کند هنوز به تنش بود. چند بار پلک زد.

هیچ کدام از لحظه‌های امشب چیزی نبود که می‌خواست. اصلاً کل این زندگی چیزی نبود که روزگاری تصورش را داشت. این شب این لحظه این حس و حال.

دست به صورتش کشید. از اتاق بیرون آمد و در را بست. بالاخره پیراهن را در آورد و روی صندلی انداخت.

حتی این خانه را هم نمی‌خواست. همان اتاق کوچک در دفتر کار برایش بهتر بود. باید می‌گذاشت زندگی همان روندش را ادامه دهد. باید می‌گذاشت همه چیز چال شود. باید با آذر می‌مرد.

نشست پشت میز و به عکس آذر روی دیوار نگاه کرد. آذر لبخند داشت. انگار همه چیز را دیده و شنیده بود و داشت همین لحظه را به رویش می‌آورد. همین تلخ کامی که زبان را به کامش چسبانده بود. دست‌هایش را روی میز گذاشت. آرنج‌ها را تکیه گاه کرد و سرش را میان دست‌ها گرفت.

چند بار سر را تکان داد. بعد از ۹ سال دهانش را در بدترین موقع باز کرده بود. هر چیزی که قرار بود با خودش به قبر ببرد وسط ریخته بود. انگار کس دیگری به جایش حرف زده بود. کسی که هیچ هماهنگی نکرده بود.

حالا به ایمانه همه چیز را گفته بود. حالا نه سال زندگی بی فایده‌اش را ابرداشته بود و جلوی ایمانه عریان کرده بود. حالا هر دو برهنه بودند. خودش و زندگی که گذرانده بود. لحظه‌ای که قرار نبود برسد آنجا بود و دیگر درست نمی‌شد. این لحظه تا ابد عریان میماند و هیچ چیزی نمی‌توانست لباس تنش باشد. آب ریخته شده‌ای بود که به کوزه برنمی‌گشت.

فردا چطور به ایمانه نگاه می‌کرد؟ فردا و فرداها.

به کف دستش نگاه کرد. همین دست را گذاشته بود روی دهان ایمانه و فشار داده بود تا آن حرف‌های نباید را بیرون نریزد. هیچوقت تا این اندازه بهم نزدیک نشده بودند. هیچوقت ایمانه را از این فاصله ندیده بود. دستش را مشت کرد. رنجی بیکران نشسته بود در تک تک سلول‌هایش. به دنبال پیدا کردن پاکت سیگار دست سمت جیبش برد. پاکت در ماشین جا مانده بود.

به گوش‌اش روی میز نگاه کرد. چند بار صفحه را روشن کرد و زل زد به صفحه آنقدر که خودش تاریک شد.

"مست بودم. زر زدم."

به صفحه زل زد:

"دوستت داشتم می‌مردم برات. دیوونه شده بودم برات. می‌خواستم با تو باشم. به عشقت پا میشدم. فکر می‌کردم اگر اوکی بدی چه کارایی می‌خوام بکنم برات. چطوری خوشحالت کنم. چکار کنم اونطوری که سر کلاس می‌خندیدی همش بخندی. واسه من بخندی. چکار کنم؟ چکار کنم می‌خواستم آدمت باشم تو نمی‌خواستی؟ چکار کنم که دیرتر از تو

بدنیا اومده بودم؟ که منو نمی‌دید؟ چکار کنم که گند زدم. گند زدم
ایمانه گند زدم. اینجا باید خونه‌ی تو باشه الان. این بچه باید بچه‌ی تو
باشه. باید اینجا باشی الان. مال من باشی...."

پیام اما همانجا ماند. علامت ادامه‌ی نوشتن همانجا به ضربه زدنش ادامه
داد. صفحه تاریک شد و تصویر مردی خسته و خراب را به رخس کشید.

اروند ظرف میوه را گذاشت جلوی فرهود:

-بخور عموجون.

نشست رو به رویش و با لبخند نگاهش کرد:

-تولدت خوب بود دیشب؟

فرهود چنگال را به هلوی پوست گرفته زد.

-بله.

-راستی افاق رو دیدی ؟

فرهود دایناسووری که بغل گرفته بود به خودش چسباند:

-اوهوم.

ارژنگ از پشت سیستم گفت:

-ما چیده بودیم برات. یوقت فکر نکنی بابات چیده‌ها.

اروند از سر شانه چرخید و نهیبش زد:

—ارژنگ!

—بچه نباید واقعیت رو بدونه؟

—بسه. خوب بود تخت و کمدت؟ بابات انقدر گشت تا اینا رو پیدا کنه.

—اوهوم. دایناسور بود. شبیهش رو دارم

—من که خیلی خوشم اومد ازش.

ارژنگ پوزخند زد:

—یکی هم برای تو می‌خریم. اونم من میام میچینم دیگه. کاری ندارم که.

فرهود چنگال را گذاشت توی بشقاب:

—عمو بابام کی میاد؟

اروند ساعتش را روی مچ چرخاند:

—میاد دیگه کم کم.

ارژنگ صندلی را عقب داد. ایستاد و به طرف آشپزخانه رفت:

—اروند عجیب نیست؟ اینکه طرف خودش رفته کارای باغ رو بکنه.

اروند اهمیتی نداد. پا روی پا انداخت و همان لبخند را رو به فرهود ادامه

داد:

-میخواهی تیزبین بازی کنیم ؟

-نیاوردم.

-آهان خب...چه بازی کنیم؟

-بازی نکنیم. میخوام برم پیش خالم یهو بازیمون نصفه میمونه.

ارژنگ چایی که برای خودش ریخته بود روی پیشخوان گذاشت:

-این بچه شعورش به کی رفته ؟ عمو میشه برای بابات کلاس بذاری؟

-ارژنگ! بیرون می‌کنم.

جمله آخر را روی هوا لب زده بود. همین وقت صدای قدم‌های فرخ

پشت در شنیده شد.

-بابام اومد.

ایستاد و کیف و دایناسورش را بغل گرفت. فرخ که به دفتر کار آمد غذا

دستش بود.

-سلام.

-بابا بریم پیش خاله.

فرخ نگاهش کرد. در را با پا بست:

-ناهار بخوریم.

ارژنگ با لیوان چایی آمد وسط سالن:

-چی؟ ناهار؟ ارونند؟ درست میبینم؟ فرخ ناهار گرفته؟ خدایا...

جلو آمد و دست انداخت دور کمر فرخ:

-بالاخره خدا راه راست رو به سمت کج کرد.

فرخ عقب هلش داد:

-برو اونور بابا خیس عرقم.

-بیا حالا میخواد تیکه بندازه بهمون. یعنی کمک نکردید. نخواستیم.

اروند غذاها را از دستش گرفت:

-غذا واسه چیه؟

-واسه خوردن.

ارژنگ سر تکان داد:

-حس طنزشو دوست دارم ارونند. بیا محلش بذاریم. دوستیم باهات بابا.

تموم شد کارای باغ؟

-آره.

صدای فرهود دوباره آمد:

-بابا...بریم پیش خاله. زنگ زدم بهش آموزشگاهش بود.

-باید ناهار بخوریم اول. بعد در موردش حرف می‌زنیم.

-اونجا ناهار بخوریم.

-فرهود!

بچه بغض کرده عقب نشست. تمام مدت خوردن غذا وقتی بحث کاری در جریان بود اروند زیر چشمی بچه را زیرنظر داشت که درست غذا نمیخورد و جز با فشردن دایناسور در سینه آرام نمی‌شد. وقتی ظرف‌های یک بار مصرف را به آشپزخانه میبرد فرخ داشت چایی می‌ریخت.

-فرخ

صدایش را پایین آورد. به سالن سرک کشید تا مطمئن شود فرهود این اطراف نیست:

-چته با بچه؟ الان یهو بعد دو سال میخوای کامل جداش کنی؟

فرخ اهمیت نداد. خلال دندان‌های که میان لب‌هایش بود چپ و راست کرد.

-میخوای دق کنه؟ ببر خالشو ببینه. آروم آروم مثل آدم جداش کن.

-چایی میخوری؟

-نخیر. شنیدی چی گفتم؟

فرخ سرش را تکان داد. اروند آنقدر خیره نگاهش کرد تا فرخ سرش را

بالا آورد:

-خیلی خب دیگه.

فرهود با خوشحالی در عقب را باز کرد. فرخ از پشت عینک آفتابی نگاهش کرد:

-چرا میری عقب؟

-جلو خطرناکه.

-بیا جلو کمر بند میبندم برات.

خودش نشست و منتظر ماند پسر کوچک خودش را از شاسی بلند بالا بکشد.

-جلو ممکنه تصادف بشه بعد بچه‌ها پرت میشن...

-بشین. کمر بند ببندی نگرانی نداره.

خم شد و کمر بند را کشید :

-من مراقبتم. خب؟

گونه‌ی پسرک را بوسید و دست بین موهایش کرد. من پایین میمونم زود برگرد.

-بابا میشه بمونم پیش خاله؟

-نه باید بریم خونه.

چندین خیابان بعد وقتی ایستاد در آموزشگاه باز بود. تابلوی بزرگش را از سر در برداشته و توی حیاط گذاشته بودند.

فرهود در حالیکه به شدت مشغل ور رفتن با کمر بند بود رو به فرخ کرد.

—بابا به خاله بگم بیاد اتاقمو ببینه؟

فرخ کمر بندش را باز کرد:

—بعدا می‌گیم یه روز بیاد. امروز کار داره.

فرهود خوشحال پایین پرید. ماشین را دور زد و وارد حیاط ساختمان شد.

فرخ نفس عمیق کشید. هر لحظه منتظر بود ایمانه را ببیند که با

عصبانیت از در حیاط بیرون می‌آمد. در آن مقنعه‌ی سورمه‌ای که رنگ

موهایش را بیشتر نشان می‌داد. انگار با آمادگی جنگ نشسته باشد کاملاً

منقبض بود. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد.

دو دقیقه بعد در آینه فرهود را دید که به سمت ماشین می‌آمد. تقریباً با

قدم‌هایی تند و مضطرب.

در ماشین را باز کرد و سعی کرد بالا بیاد.

—چقدر زود اومدی.

—بابا خاله گفت برو تو ماشین بابات تا پیام. یه آقای داشت باهاش دعوا

می‌کرد خیلی.

ابروهای فرخ در هم فرو رفت:

—کی؟

-نمی‌دونم. خاله گفت پیام تو ماشین.

-بشین همین جا تا پیام.

شاید ایمانه آدم حسابش نکرده بود، کوچک و نالایق دیده بودش برای عاشقی. اما برای آن فرخ بیست ساله که جایی گوشه‌ای از تن خسته‌ی این مرد سی ساله جا داشت و ذکر هر روزش هنوز ایمانه بود همه چیز فرق داشت. حوا برای آدم همیشه یک نفر بود رنج آدم بودن هرگز چیزی را تغییر نمی‌داد. آدم اشتباهی.

جلوه به پیام اروند نگاه کرد:

-هم موبایلش رو دارم هم مطب.

پیشانی‌اش را خاراند. به نظر ناخن‌ها بلندتر از حد معمول شده بودند. رستوران ظهر گرمی را طی می‌کرد. تمام توریست‌ها مشغول خوردن ناهار بودند. با شادی و خنده انگار آن غذای چرب مخصوص آنقدر هم که باید برایشان نامانوس نبود.

-فعلا یه دکتر همین اصفهان میرم.

-نه جلوه این آشناست و کارش درسته. بذار از اول انرژی هدر ندیم.

-اوکی. هر دو رو بده بهم.

-میخواهی خودم هماهنگ کنم؟

-نه خودم زنگ می‌زنم.

-من سر فیلمبرداری ام ده دقیقه دیگه زنگ می‌زنم خودم.

-نه کارتو بکن خودم باید هماهنگ کنم.

-اوکی پس خبرش رو بهم بده.

-روشنه چی شد اروند؟ کی میریم؟

-فعلا باید بهتر بشی.

-برنامه بریز من اوکی ام.

در حالیکه این جمله را تایپ می‌کرد به حال دیشبش فکر می‌کرد. به خودش که میان آشپزخانه خشک شده بود و ایمانه را کف بالکن تنها گذاشته بود. آنقدر طول کشیده بود تا ایمانه سرش را بالا آورده و به او نگاه کرده بود. چشم‌هایش را بست. از چشم‌های ایمانه اگر خودش را می‌دید احتمالا دختری بود با چشم‌های وق زده در تاریکی آشپزخانه. یک فیلم وحشتناک صد در صد کامل.

پیشخدمت غذایش را روی میز گذاشت:

-بفرماید.

-مرسی.

بعد اگر دوربین می‌چرخید و از دید او ایمانه را می‌دید که در دریای
استفراغ خودش میان بهت و ناباوری ابراز علاقه‌ی دیرین فرخ دست و پا
می‌زد ژانر احساسی فیلم کامل می‌شد. سرش را آرام تکان داد. دست-
هایش را مشت کرد و سعی کرد فکر کند این بار چقدر فراموشی‌اش
طول کشیده بود؟ چرا فاصله‌ها اینقدر کم شده بودند؟ درست لحظه‌ای
که احتمالا ایمانه داشت فکر می‌کرد باید به کمک آن موجو ابله ناتوان
بیاید دوباره به جهان برگشته بود.

شماره‌های دکتر روی گوشی‌اش ردیف شدند. با ابروهایی افتاده به
شماره‌ها نگاه کرد.

وقتی بالاخره توانسته بود ایمانه را جمع و جور کند نیم ساعت تمام زیر
دوش آب سرد ایستاده بود. زل زده بود به نقطه‌ای روی کاشی. آمادگی
هیچ کدام از اتفاقاتی که هر لحظه در شرف وقوع بودند نداشت. بعد آمده
بود و تا صبح تمام توضیحاتی که به مسافران می‌داد روی کاغذ آورده
بود. هر چیزی که روزگاری آنقدر گفته بود که نقل و نبات حرف‌هایش
شده بود. یک برگه برای عالی قاپو. یکی میدان. مساجد. چهلستون. مثل
زنی که در آستانه‌ی مرگ باشد با خاطراتش عشق بازی می‌کرد.

نفسش را بیرون داد و شماره‌ی مطب را گرفت. آنقدر بوق خورد تا قطع شد. به جوجه‌های پخته شده با رنگ زعفرانی‌اش نگاه کرد. گوشی را برداشت و توی کیفش انداخت. کنار برگه‌هایی که ته کیف جا داده بود. برگه‌ها را برداشت و نگاهشان کرد. باید هر چه زودتر درمانش را شروع می‌کرد. باید می‌فهمید چقدر دیگر می‌تواند به دانسته‌هایش به خاطراتش به چیزهایی که می‌دانست امیدوار باشد. به خاطره‌هایی که فکر می‌کرد قرار است تا پایان عمر با تک تکشان زندگی کند.

برگه‌ها را تا زد. نمی‌دانست تماش با شماره‌ی همراه چقدر می‌تواند کار درستی باشد. لب‌هایش را به هم کشید. سینه‌اش را صاف کرد و به پوسته‌ی همیشگی‌اش فرو رفت. همان جلوه‌ی سابق که ترس از دست دادن خودش را در لایه‌های زمان و مکان هرگز تجربه نکرده بود. بعد از چند بوق همان صدای آشنای دیشب پشت گوشی آمد:

—بله؟

—سلام آقای دکتر.

روی صندلی چرخید و به ساعت نگاه کرد. ۲ بعد از ظهر بود.

یک ۲ بعدازظهر که سرآغاز همه‌ی ظهرای بی پایان بعد از آن بود. انگار جهان برای سالهای متمادی روی یک روز گرم بی قاعده متوقف شده بود. گرم، بلند، کسالت بار. پر از تشویش و دلهره.

—سلام آقای دکتر.

همان سلام کافی بود. حتی سین یا حرارت نفسی که پشت گوشی بود. همان لحظه‌ی اول صدای جلوه را شناخت. صدای پخش ماشین را آرام کم کرد.

—سلام.

ته صدایش حالت گیجی بود. حالت صدای کسی که با شمارهای ناشناس حرف می‌زند. یک گیجی که به عمد به صدایش چسبانده بود.

—دهناد هستم. جلوه. دیشب با هم صحبت کردیم. ام...دوست فرخ.

گوشه‌های لبش لرزیده و بالا پریده بود. اهمیتی نداشت که دیشب چطور گذشته بود مهم این بود که تماس بالاخره برقرار شده بود. مهم این بود که زن دیگری به او نیاز داشت. و این نیاز همه‌ی مقصدها بود.

—بله جانم. خوبی شما؟

راهنما زد و آرام خودش را به کنار خیابان کشاند. مسیری که به سمت خروجی اصفهان می‌رفت.

-ممنون. خیلی معذرت می‌خوام این موقع تماس گرفتم. اول با مطبتون تماس گرفتم...

گوشی را از گوشش دور کرد. علامت بلندگو را لمس کرد. صدای جلوه در فضای ماشین پخش شد:

-منتها کسی جواب نداد. برای همین با خودتون تماس گرفتم. امیدوارم مزاحم نباشم.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. گردنش را به چپ و راست تکان داد. آرامش، خوشی و یک هیجان زیر پوستی از نوک انگشت‌هایش به آرامی بالا می‌آمد.

-خواهش می‌کنم. جانم

-ام...

از پشت عینک شهر را در هاله‌ای از گرمای بی پایان می‌دید. شهری که هنوز نرفته برایش سفره‌ای پر هدیه چیده بود.

-میخواستم نوبت بگیرم پیام بپشتون.

-برای؟ آهان همون سی تی اسکنت.

-بله.

-خب... باید با مطب هماهنگ کنی.

می دانست که می توانست. اگر می خواست می توانست حتی یک روز کامل مطب را برای جلوه خالی کند. می توانست حتی همین حالا ترتیب همه چیز را بدهد. اما بدست آوردن با برنامه و جست و گریز دوست داشتنی بود.

-آهان. آخه جواب ندادن گفتم...

-عصرها مطب هستم.

-باشه من... مجدد تماس میگیرم.

"خب حالا وقتشه. دستتو دراز کن و دستشو بگیر. نذار ناامید بشه."

-من خودم باهاش هماهنگ می کنم.

-نه نمیخوام...

-حالت چطوره؟ حال عمومیت.

خم شد. در داشبور را باز کرد و شیشه‌ی عطر را بیرون کشید. صدای جلوه با مکث آمد:

-خیلی خوب نیستم.

-تهوع سرگیجه دوبینی؟

-راستش بیشتر درگیر حافظم.

چند پاف یه شاهرگ گردنش پاشید. انگار همین حلا جلوه اینجا باشد مهم بود که بوی خوب بدهد و همه چیز همان صحنه‌ی کاملی باشد که انتظار داشت.

-حافظه. خیلی خب من امروز با منشی هماهنگ میکنم بهت خبر میدم. شماره ات همینه دیگه؟
-بله.

-اوکی. نگران نشو چیز خاصی نیست. نگرانی ؟
می توانست تصور کند جلوه در چه حالیهست. آن رنگ پریدگی وقتی بیمار از حال مغزش با خبر می‌شد. آن ترس که گریبان را می‌گرفت آیا به زودی همه چیز تمام می‌شد؟ می‌توانست حس کند چقدر ترسیده و تا چه حد به کسی نیاز دارد که آرامش کند.

-نمیدونم. بالاخره با توجه به شغلم... نمی‌تونم این شرایط رو وارد کارم کنم.

-شغلت؟ آهان تورلیدر.

حتی جلوه را آنطور که می‌خواست ترسیم می‌کرد. ترسیده رنجور زخمی. منتظر او که با حرف آرامش کند. با هر چیزی که بیشتر از دایره‌ی اطلاعات جلوه بود.
-بله.

-نگران نباش. این خیلی طبیعی‌ه و تو هم نفر اول نیستی. هوم؟
جلوه جوابی نداد. سر و صدای شلوغی و زبان فرانسه می‌آمد.
-من درستش می‌کنم. چقدر شلوغ میکنن این فرانسوی‌هات.
-ببخشید یکم اینجا شلوغه.

-اوکیه. به کارت برس. من هماهنگی لازم رو میکنم. البته ممکنه اینجا که اومدی کارت طول بکشه چون میخوام همکارم هم ببینت. متخصص مغز و اعصاب. و شاید دوباره سی تی بدیم. چند تا آزمایش و الی آخر. میخوام بگم که وارد روند درمان داری میشی و باید وقت رو خالی کنی.

-بله. متوجهم

-با آمادگی بیا شایدم زدیم تو گوش مغزت درشو باز کردیم ببینیم چی قایم کردی توش. هان؟ اصلا شاید خسته‌اش کردی حال و حوصله نداره باهات راه بیاد. به استراحت نیاز داره.

صدای خنده یا حتی یک لبخند ساده هم نشنید. لبخند خودش به همان شکل ماند فقط حالی از تحقیر نشست بالای لبش.

-ممنونم آقای دکتر. خیلی لطف کردید.

-اوکی میبینمت. بای.

قبل از آنکه جلوه حرف دیگری بزند دستش را سراند روی دکمه‌ی قرمز نگ. صدا اما انگار در ماشین مانده باشد هنوز خودش را به در و دیوار می‌کوبید.

"ممنون آقای دکتر لطف کردید. ممنون که حرف زدید باهام. حال خیلی بدی داشتم. آرام شدم. امیدوار شدم. کاش شما همیشه بودید. کاش یکی مثل شما داشتم توی زندگیم. کاش..."

تا به تهران برسد ادامه‌ی مکالمات آنقدر در ذهنش پیش رفته بود که به نظر یک سریال چند صد قسمتی بود آماده‌ی رسیدن به بخش حساسا دوست داشتنی.

عاشق شدن کاراکترهای محبوب.

صدای مرد پیچیده بود توی حیات و نرسیده به پله‌ها به وضوح می‌شد جملاتش را تشخیص داد:

-تو هفته پیش قرار بود خالی کنی.

فرخ از پله‌ها بالا رفت. عینکش را برداشت. در ورودی بسته بود از پشت شیشه ایمانه پیدا بود که ایستاده و دستش را روی میز کارش گذاشته بود. برگشت و او را نگاه کرد.

فرخ در را باز کرد. مرد چرخید سمتش و دوباره صدایش را بالا برد:
-چقدر وقت بدم دیگه؟ دو ماهه امروز فردا می‌کنی.

دستش را روی میز زد:

-همین امروز باید خالی کنی.

ایمانه دست به پیشانی‌اش کشید:

-داد زن

اخم‌های فرخ در هم رفت. سینه جلو داد و چند قدم جلو آمد:

-چی شده؟

مرد نگاهش کرد. سر تا پایش را برانداز کرد:

-جنابعالی؟

-جنابعالی؟

مرد به ایمانه نگاه کرد. ایمانه لب‌هایش را بهم چسباند:

-تا عصر می‌برم وسایل رو.

-واستادم تا ببری.

فرخ روی شانه‌اش زد:

-با من حرف بزن شما.

مرد دوباره سر تا پایش را بررسی کرد انگار بخواهد عیار وجودی‌اش
برای جنجال و دعوا را بسنجد.

-شما؟

-صداتو برای چی بالا میبری؟

مرد کلافه به سمت ایمانه چرخید:

-زنگ بزن همین الان کامیون بیاد.

فرخ عینکش را روی میز گذاشت:

-الان الان نکن برای من.

مرد جلو آمد:

-چی میگی تو؟

ایمانه از پشت میز بیرون آمد:

-آقای سرلک.

فرخ سینه‌اش را بیشتر جلو داد:

-چیه؟ لاتی؟ طرف حسابت منم با من حرف بزن.

فرخ!

مرد به شانه فرخ کوبید و گفت:

من همینجا نشستم تا خالی کنی خانم.

بیخود نشستی. اینجا جای نشستن نیست.

لا اله الا الله. هر چی هیچی نمیگم. خانم زنگ بزنم کامیون بیاد در و

تخته ات رو ببره. من یه قرارداد رو از دست دادم چون جنابعالی بلند

نمیشی.

فرخ فاصله‌ی نگاه مرد تا ایمانه را پر کرد:

خسارت میخوای؟

بیا برو بچه اونور.

فرخ آستینش را گرفت و کشید:

پاشو بینم. بلند شو. نبینمت دیگه این ورا.

سرلک هلش داد. صدای حبس شدن نفس در سینه‌ی ایمانه آمد:

آقای سرلک! فرخ! دخالت نکن.

شما برو تو ماشین. برو میگم تو ماشین.

صاحبخانه به ایمانه نگاه کرد:

یالا خالی کن.

فرخ تقریبا شیرجه رفت:

-یابو به تو میگم با من حرف بزن.

با دست چند بار به صورت مرد کوبید. درگیری بالا گرفته بود. ایمانه مضطرب دست دو طرف صورتش گذاشته بود.

-آقای سرلک! زنگ میزنم ۱۱۰.

-بزن آره. بزن. بینم این فوکولی چی میگه. سه ماهه موعدت تمام شده فرخ کوبیدش به دیوار:

-زنگ بزن ۱۱۰ بیاد من بینم زن و بچه ات میان اونجا بازم تخم داری بگی زن مردمو دعوت کردی خونه ات؟

انگار این رف بدترین نقطه‌ی وجودش را فشار داده باشد دست گذاشت و سر صاحبخانه را به دیوار چیباند.

سرلک عقب هلش داد:

-بین شر درست نکن برای خودت!

ایمانه میانشان ایستاد. دست گذاشت روی سینه‌ی فرخ:

-بسه. بسه دیگه.

چرخید سمت سرلک:

-گفتم خالی میکنم دیگه. عصر بیا کلیدت رو بگیر.

پشتش را به فرخ کرده بود صدای نفسش و بالا و پایین شدن سینه‌اش
را حس می‌کرد:

-برو دیگه.

فرخ خودش را کنار کشید:

-کلید پیش منه. هر وقت صلاح دونستم بهت میدم.

ایمانه چرخید سمتش:

-فرخ خواهش میکنم. ساعت ۷ کلید رو تحویل میدم. فقط لطفا برید
الان.

مرد انگشتش را بالا آورد:

-به احترام تو چیزی نگفتم.

فرخ سرش را تکان داد:

-تو نه شما. هری.

مرد به طرف در رفت به فرخ نگاه کرد:

-النگوها نشکنه.

-صدات میکنم بیای جمع کنی برام.

سرلک وقتی از پله‌ها پایین رفت چند دقیقه توی حیاط ایستاد و اطراف را بررسی کرد و بعد بیرون رفت. ایمانه همانجا که ایستاده بود سرش را گرفت. فرخ از پشت شیشه حیاط را نگاه کرد:

-مگه نگفتم بهت خالی کن اینجا رو زودتر.

تنش هنوز گرم بود و رگ روی پیشانی‌اش می‌تپید. در بهترین حالت کامل یادش رفته بود دیشب چه چیزهایی گذشته است. ایمانه به طرف میزش رفت. مقنعه‌ای که عقب رفته بود جلو کشید. کنار میز ایستاد. چشمش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. فرخ دست‌هایش دو طرفش آویزان شده بود. لباسش بهم ریخته بود و موهای خوش حالتش ریخته بود توی پیشانی.

-فرهود کجاست؟

ایمانه یادش به بچه افتاد. دور خودش چرخید. مضطرب و نگران. -تو ماشینه.

حالا انگار ایمانه تازه دیده بودش. این فرخ را. همان موجود موهوم دیشب.

-چرا خالی نکردی هنوز؟

-به تو مربوط نیست.

با عجله از کنار فرخ رد شد. پله‌ها را پایین رفت و جایی در کوچه گم شد. فرخ روی ایوان آمد و ریموت ماشین را زد. چند دقیقه بعد ایمانه در حالیکه فرهود را محکم در خم بازو و ساعدش گرفته بود داخل آمد. فرخ ایستاده بود روی ایوان و سیگار می کشید.

–ناهار خوردی خاله؟

–آره. خاله چی شده بود؟

–هیچی عزیزم. یکم آب بیارم برات. گرمته؟

فرهود روی صندلی نشسته و پاهایش را تکان می داد. به پدرش نگاه می کرد که وقت بیرون دادن دودی که کامش را پر کرده بود چشم‌هایش را تنگ می کرد و به جایی کف حیاط زل می زد.

–خاله...

–تخت رو دیدی راستی؟

لیوان خنک آب را به دست فرهود داد. بعد جلوی زانو زد. دست‌هایش را بوسید و روی چشم‌هایش گذاشت:

–قربونت برم.

–آره خاله. بابا گفته یه روز بیای خونمون ببینی. میای؟

ایمانه تلخ لبخند زد. انگار دهانش گس بود پر از طعمی بی نهایت تلخ.

-آره میام حتما.

-الان میای؟

-نه الان...الان باید اینجا رو جمع کنم. تو برو خونه پیش بابا. دست و پاهاتو بشور. بعدم یکم بخواب.

فرخ سیگارش را پایین انداخت در را باز کرد بعد سرش را چرخاند تا دودش را بیرون فوت کرده باشد:

-کلید رو بده من شب بهش میدم.

ایمانه سر پا ایستاد:

-بچه رو ببر خونه خسته است.

ایستاد و شروع کرد به جمع کردن برگه‌های روی میزش. فرهود ایستاد:

-بابا میشه اینجا پیش خاله بمونم.

فرخ در را پشت سرش بست:

-جایی پیدا کردی؟ کجا میبری وسایل رو.

ایمانه برگه‌ها را ریخت ته کارتنی که کنار دستش بود:

-فردا خونه رو خالی می‌کنیم. کلید رو بهت میدم.

فرخ سبیلش را به دهان کشید:

-میگم جایی رو گرفتی یا نه؟

ایمانه نگاهش نمی کرد. فرخ اخم‌هایش را بیشتر در هم کرد:
-عصر...

-میشه بچه رو ببری؟

زل زد به فرخ. از تمام خطوط صورتش نفرت و رنجش می بارید. فرخ
زبان‌ش را گذاشت کنار لپش و محکم فشار داد.
-فرهود...

دستش را رو به بچه گرفت. نگاه دیگری به ایمانه کرد و با سرعت از
پله‌ها پایین رفت. ایمانه نشست و صورتش را با دست پوشاند. بعد با
صدای بلند به گریه افتاد.
عینک فرخ روی میز جامانده بود.

-مامان دیگه مطمئنی دختره؟

-آره دیگه دکتر گفت.

صورت ارونند مثل غنچه‌ای شکفته سر حال و سر زنده شده بود. لپ تاپ
روی پایش بود و لیوان چایی دستش:
-اردوان خوشحاله؟

-اون؟ من نمیدونم این به کی رفته. داشته برای فوتبال و کشتی گرفتن برنامه ریزی می کرده. پسر می خواسته.

اروند خندید:

-خر.

-نمیدونم شما سه تا چه گلی به سر من زدن که یکی دیگتون می زد.

-خوشحالیا. مامانجون سیمین.

-مامانجون چیه وا. بیاره بگو ننه جون.

اروند تکیه داد:

-چی دوس داری ؟

-سیمین جون.

-اوه خیلی با کلاس شدی سیمین جون. سیمین خانوم جون داریم اونم فقط عموش میتونه بگه.

-خب حالا. وای اروند دیروز توی مترو گل سر آورده بود خانمه. خریدم. ببین.

یک بسته کلیپس ریز رنگارنگ را بالا گرفت و جلوی دوربین تکان داد:
-بز نیم به موهاش. فکر کن.

پوست بینی اروند از خوشی جمع شد:

-چقدر دیگه مونده. چند ماه؟

-یه ۵ ماه و خورده ای.

-خب خدا را شکر. مژده خوبه؟

-سر و مر گنده. شما چطوری؟

-شکر. مامان...یه چیزی میخواستم بهت بگم.

سیمین موهای قهوه ایش را پشت سرش جمع کرد بعد به دنبال کش مو دور و اطراف را نگاه کرد:

-چی بگو. تو تنها بچمی که تا میخوای یه چیزی بگی شش گوشه بدنم نمی لرزه.

اروند با لبخند نگاهش کرد. به این دیدارهای دور عادت کرده بود اگر چه همیشه دوست داشت شرایط تغییر می کرد و بهتر از این می شد.

-ما چاکر شماییم زیباترین مادر بزرگ جهان.

-خب هر چی هست معلومه خیلی اساسیه که داری اینطوری برنامه میچینی. براش و پاچه خواری می کنی.

اروند لیوانش را کنار گذاشت. لپ تاپ را روی پایش جا به جا کرد بعد دست برد و موهایش را مرتب کرد:

-من با جلوه دارم میام تهران.

سیمین موهای بسته را مرتب کرد. بعد دست‌هایش آرام روی میز آمد.
-خب؟

-هیچی دیگه اگه شما اوکی باشی ببینیم همو.

لب‌های سیمین به جلو غنچه شد. حالت همیشگی و علامت فکر کردنش.

-اوهوم. که اینطور.

-آره دیگه.

-خب باید با منشیم هماهنگ کنی عزیزی کوچک.

-با منشیتونم صحبت می‌کنم. امر کن شما.

سیمین کف دست‌ها را بهم چسباند. هیجان زدگی به صدایش ریخته بود:

-باشه بیاین منم میام.

-ما ممکنه بیایم اونجا.

-خونه؟

لب‌هایش را روی هم فشار داده بود و از میان لب‌ها صدای هوم بیرون می‌آمد.

-برای چی تهران؟ مسافرت؟

-نه... ام... جلوه یکم کار داره دیگه گفتم با هم بیایم.

-خب... من اول باید بدونم چطور دختریه. نیاد اینجا وضع خونه رو ببینه

خوشش نیاد. خیلی سطح بالا نباشه. ایراد بگیره. اخ و پیف کنه

-نه مامان اینطوری نیست اصلا. یعنی خب...

وقتی خوب فکر می کرد خودش هم هنوز آنقدر که باید جلوه را نمی-

شناخت.

-بهش که نمیاد.

-براش گفتی من و باباتو؟

اروند سر تکان داد. نقطه ضعف بزرگی که نمیخواست کسی فشار دهد.

-بابات دیدتش؟

-نه.

-عه اول من میبینم؟

اروند به ذوق کودکانه‌ی مادرش خندید:

-مهمه الان؟

-خیلی. خیلی‌ها. یعنی الان بین اینجا بودی برام، اومدی اینجا.

با دست‌هایش روی هوا چیزی شبیه ترازو با کاسه‌های بالا و پایینش

رسم کرد.

-اون دو تای دیگه اول به باباشون گفته بودن حرفاشونم زده بودن بعد
یادشون افتاد مادری هم هست. تو از اولم فرق داشتی. قربونت برم. آره
بیاین. خب باید فکر کنم چی درست کنم غذا.

-مامان البته زمانش مشخص نیست ولی تو این هفته میایم.

-باشه من باید خونه رو بریزم بیرون از اول بچینم. دیرتر بیاید بهتره. در
مورد سرهنگ گفتی که؟

اروند میان موهایش را خاراند:

-میگم حالا.

تازه این وقتها بود که می‌دید هنوز آنقدرها که باید با جلوه وقت
نگذرانده است. هنوز آنقدرها نشناخته‌اش. هنوز هیچ چیزی حتی درست
شروع هم نشده بود. دست دراز کرد و گوشی‌اش را برداشت. در حالیکه با
سیمین حرف می‌زد:

-خودتو اذیت نکن لطفا.

برای جلوه نوشت "شب میام دنبالت بریم بیرون یکم."

نیم ساعت بعد جلوه جواب داد:

"دارم دنبال خونه می‌گردم اروند. با ایمانه. می‌خوایم خونه رو خالی کنیم.
آموزشگاه رو تحویل دادیم و وسیله‌ها رو هم موندیم کجا بذاریم. میشه یه
شب دیگه بریم؟"

"خونه واسه چی؟ کجایید؟"

قبل از آمدن جواب جلوه پیام فرخ رسید:

"اروند انبارتون جا داره برای چند تا تیکه وسیله؟"

اروند با لب‌هایی افتاده و متعجب به پیام‌ها نگاه کرد.

اروند به صندلی‌های روی هم چیده شده کنار پارکینگ نگاه کرد. دست
به کمرش زده بود و طول پارکینگی که با وسایل آموزشگاه پر شده بود
می‌رفت و می‌آمد:

-اینا که جا نمیشه.

فرخ گوشی را به گوشش چسبانده بود منتظر اینکه تماس برقرار شود:

-هر چقدر جا دارید ببر.

-آموزشگاه چی شد؟

تماس برقرار شد و فرخ بله بله گویان دور شد. ارونند رو به فرهود کرد که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و ماشین کوچکی را روی دسته‌ی میز تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد.

-اوکی حل شد. زنگ بزخم وانت بیاد هر چقدر جا داری ببر.

-چکار میکنی بقیشو؟

-میبرم خونه مامان توی حیاط فعلا تا یه جایی پیدا بشه.

صدای گوشی ارونند بلند شد :

-ارژنگه. بله.

صدای ارژنگ از کوچه و پشت در پارکینگ می‌آمد. فرخ زودتر در را باز کرد. ارژنگ به موهایش تل باریک مشکی زده بود. موها با قطری دو برابر سرش روی هوا ایستاده بودند. طرح روشن پیراهن آستین کوتاهی که پوشیده بود زودتر از خودش به چشم می‌آمد. ارونند با دیدنش خندید:

-طرح طوطی رو ندیده بودم تا حالا.

ارژنگ کیفی که اریب روی شانه‌اش انداخته بود برداشت:

-طوطیه این اسکول؟ توکاست. طوطی سبزشم دارم. دوباره چه خبره؟

سر شانه‌ی فرخ زد:

-هان؟ فرهادی با این شرکتای باربری قراردادی چیزی بستی؟

فرخ لنگه‌های در پارکینگ را باز کرد:

-وایسا کمک اروند اینا رو بذار بیرون وانت میاد الان.

-چرا این انقدر پرروئه؟ یا خدا اینا دیگه چیه؟

اروند اولین صندلی را برداشت و کنار گذاشت تا بتواند به کارتن‌ها برسد:

-بردار بیار الان شب میشه ملت میخوان بیان تو پارکینگ.

ارژنگ گردنش را کج کرد:

-می دونستید جهنم همین دنیااست؟ تو جهنم منی فرهادی. شک نکن.

به اروند نگاه کرد که کارتن‌ها را از پارکینگ بیرون می‌برد:

-حوض ماهی تو رو هم از دست دادیم. خدا بیامرزت.

خیلی زود وانت به کوچه پیچید. اروند بالا ایستاده بود و کارتن‌ها و

وسایل را از ارژنگ می‌گرفت. ارژنگ زیرلبی زمزمه کرد:

-این مال آموزشگاه ایمانست؟

-آره.

-تعطیل کرده؟

-نمی‌دونم.

-کلا همینطوری هر کاری بهت گفت بکن میدویی میکنی.

-بده من انقدر حرف نزن جزایر قناری.

-اروند از همین طرح پیرهن، یه ست هم داشت. خانوم و آقا. خدا قسمت کنه ان شا الله.

اروند خندید:

-ان شا الله.

-اگه کارای این بذاره. ببینش وایساده با تلفن حرف میزنه. ای خدا...اون روز توی دانشگاه بهت گفتم گفتم به این رو نده. یبار اومد کنارمون چایی خورد پسر خاله شد.

-بابا داره هماهنگ میکنه اینور اونور. صاحبخونه‌ی اینجا داره میاد.

-من حالیم نیست این حرفا.

-اون حرفا هم حالیست نیست تو.

-کجا میبری اینا رو؟

-انبار خونه.

-آهان اونجا هم باید واستم خالی کنم دیگه؟

-شام خوشمزه داریم. بابام داشت غذا می‌پخت.

ارژنگ دست به موهایش کشید:

-من از اوناش نیستم. مزاحم نشو.

اروند در حالیکه آخرین کارتن را روی وسایل می‌چید خندید:

-حالا همین یک بار.

-خاک تو سرت اصلش همون یک باره. مزه‌اش بره زیر دندونت دیگه ولم نمی‌کنی.

-خفه شو بابا.

کمرش را صاف کرد. همان وقت از انتهای کوچه ماشین جلوه را دید که به آرامی به کوچه پیچیده و جلو می‌آمد.

ایمانه پشت دستش را روی پیشانی گذاشته بود. زل زده بود به تاق ماشین و در سکوت فکر می‌کرد.

جلوه نفسش را بیرون داد:

-من نمی‌تونم جوابشو ندم که. پرسید ایمانه وسایل رو چکار کرد گفتم گذاشتیم توی پارکینگ.

ایمانه جوابی نداد. از انفجارش وقتی فهمیده بود جلوه ماجرای خالی کردن وسایل در پارکینگ را به فرخ گفته فقط پنج دقیقه می‌گذشت.

-بالاخره دو ساعت دیگه پارکینگ پر میشه. باید یکی کمک کنه.

- چه کسی هم کمک کنه!

-فعلا مسائل شخصی رو بذار کنار. اروند هم هست. گفت میبره وسایل رو انبار خنوشون.

ایمانه پوزخند زد:

-مسائل شخصی! به من که میرسه باید کمک بگیرم اما شما خودت کسر شانت میشه مردا کمکت کنن.

-چرت و پرت نگو. الان موقعیت پیچیده شده میفهمم ولی فعلا اون قضیه رو بذار کنار.

-باید وسایل رو بفروشم دست دوم رد کنم بره.

-دوباره زد به سرت. یکم صبر کن یه جایی پیدا میشه.

ایمانه سرش را بلند کرد:

-چکارشون کنم؟ بذارم رو سرم؟ با این قیمتا من دیگه کجا گیرم میاد.

-میخوام آموزشگاه رو ببندی بعد بشینی تو خونه چکار کنی؟

-ترجمه. شاگرد خصوصی. میام آژانس شما لیدر میشم.

-آهان. منم کم کم بیرون میکنن.

-خونه رو جلوه. خونه فقط. باید کلید خونه رو بهش بدم.

جلوه راهنما زد تا به کوچه بپیچد:

-می دیم.

-این دو سه تا که دیدیم بد بود؟

-خونه بود اونا ایمانه؟

همین که به کوچه پیچیدند تصویر کوچه‌ای پر از صندلی وانت بار و وسایل بار زده شده پیدا شد.

ایمانه صاف نشست:

-چه خبره؟

-اروند اومده.

-این اینجا چکار میکنه؟

با نگاهش فرخ را دنبال کرد که با کمک راننده صندلی‌ها را عقب کمیون جا می‌داد.

-اومده درو باز کنه خب برای اروند.

-وایسا جلوه.

-ایمانه!

-گفتی فقط بهش پیام دادم!

-مسخره بازی در نیار. خب پاشده اومده دیگه

ایمانه از ماشینی که هنوز درست پارک نشده بود پیاده شد. پر شالش را روی شانه انداخت و با اخم‌هایی در هم به طرف فرخ رفت. صندلی‌ها به

آرامی پشت یک کامیون جا می‌شدند. وسط راه سلامی سر سری به
اروند کرد و به فرخ نگاه کرد:

-چکار می‌کنی؟

فرخ جوابش را نداد. با اخم‌هایی در هم سرش را توی گوشی کرده بود تا
راننده بقیه صندلی‌ها را بار بزند.

-من ازت کمک خواستم؟

فرخ چشم‌هایش را بالا آورد. اخم مثل سایه بان افتاده بود روی مژه-
هایش. به اروند نگاه کرد که پایین آمده و می‌خواست در وانت را ببندد.
با لحن جدی گفت:

-وایسا صابخونه داره میاد.

ایمانه به پشت سرش نگاه کرد. فرهود داشت با شادمانی به طرفش می-
دوید. بچه را گرفت زیر بازویش.

-خونه پیدا کردم فردا خالی می‌کنم.

فرخ گوشی را چسباند به گوشش:

-داره میاد قرارداد رو جا به جا کنه. همینجا بمون اجاره‌اش رو هم خودت
بده.

به طرف دیگر کوچه نگاه کرد انگار منتظر رسیدن کسی باشد.

ایمانه دست پشت فرهود کشید:

-برو پیش خاله جلوه.

جلوه ایستاده بود کنار وانت و با اروند حرف می زد. اروند فرهود را بلند

کرد و روی لبه ی در کامیون نشاندش.

-پس اینطور تصمیم گرفتی برامون!

-مگه نمیخواستی اجاره رو خودت بدی...

-مسائل زندگی من اصلا به تو مربوط نیست.

-همینجا بمون اجارشو بده.

-زنگ بزن کنسل کن. اینا رو داری کجا میبری؟ کی به تو گفت بیای

اینجا.

-صداتو بیار پایین.

زیر چشمی به اروند و بقیه نگاه کرد. در آن لحظه هیچ چیز مهم تر از این

نبود که کسی نفهمد ماجرا چقدر ریشه دار است.

ایمانه دست به صورتش کشید. به راننده که صندلی را بلند کرده و به

سمت کامیون می رفت نگاه کرد.

-من اینجا نمی مونم.

-میمونی.

ابروهای ایمانه بالا پرید. فرخ ادامه‌ی حرف‌هایش را حین راه رفتن زد:
-صندلی‌ها رو میبرم خونه مامانم تا فردا پس فردا جا پیدا کنی
-چی؟

جلوه به فرخ سلام کرد و بعد سمت ایمانه آمد:
-من میرم بالا یه چیزی بیارم برای بچه‌ها.
-جلوه

از میان دندان‌هایش غریده بود:
-بیا اینجا.

آستین مانتوی جلوه را گرفت:

-من دارم دیوونه میشم

-نشو الان وقتش نیست.

-میگه زنگ زده صاحبخونه...

-گفت بهم اروند.

-یعنی چی؟

از پشت سر به فرخ نگاه کرد. فرخ داشت نگاهش می‌کرد. همان وقت به
سمت ماشینی که به کوچه آمده بود رفت.
-صابخونست.

—خدا یا!

— مگه همینو نمیخواستی که خودمون پول اینجا رو بدیم؟

—تو این محله؟ الان که آموزشگاهم نیست؟ اونم با وسایل این؟

—وسایلم رو میبره خب.

صاحبخانه از ماشین پیاده شد.

—من میرم شربت بیارم سعی کن آدم باشی و مسائل رو از هم جدا کنی.

ایمانه همانجا ایستاد. لب‌هایش را بهم کشید بعد انگشت‌هایش را در هم

کرد و فشار داد.

—ایمانه خانم دیگه به خاطر این اجاره نامه هم که شده باید آموزشگاه رو

راه بندازی و گرنه این یکی هم میاد اسباب رو میریزه بیرون.

ایمانه بیرون را نگاه می‌کرد. جلوه پشت سر و انتی که به سمت خانه‌ی

پدری ارونند می‌رفت رانندگی می‌کرد. با مشت به بازوی ایمانه کوبید:

—بخند. جک تراوش کردم. کاش به جای تو اون ارژنگ رفیق من بود.

صبح تا شب از دستش می‌خندیدم.

ایمانه که در عمل انجام شده و تعارفات مرسوم جلوی بقیه قرار گرفته و مجبور شده بود همه چیز را قبول کند حالا عصبانی بود. چرخید و صندلی عقب را نگاه کرد. فرهود خوابیده بود.

-الان با خیال راحت دیگه می‌گردیم دنبال جا برای آموزشگاه. میخوای همون مرداویدج بگیریم نزدیک باشه به خونه؟

ایمانه دستش را عقب برد و سعی کرد پای فرهود که پایین افتاده بود بالا برگرداند:

-هر طور هست باید یه جا پیدا کنم صندلی‌ها رو از خونه مامانش ببرم. فردا صبح زنگ میزنه خونه منو انبار کردید. جلوه خندید:

-وای ولش کن مهمم اینه که الان یک بخشی از ماجرا حل شد. موقتا. الان ما واقعا برای چی داریم میریم دنبال این وسایل؟ چهارتا کارتن چیدن تو انبار دیگه نظارت میخواد؟

-مدارک مردمه. بعدم اینا هپلی ان همه رو میریزن رو هم. -اروند هپلیه؟

ایمانه نگاهش کرد. گردنش را کج کرد و چند بار پلک زد: -نه بابا انگار قضیه جدیه.

جلوه خندید:

-تو همش نمیگفتی چرا ما دو تا عاشق نمیشیم هیچوقت؟ خب الان من
میخوام عاشق بشم دیگه.

ایمانه لبخند بی رنگی زد:

-پسر خوبیه.

-الان گفتی هپلی.

-یه موش می‌ارزه به اون سوسول.

-همون سوسول کاراتو درست کرد.

-در این مورد لطفا هیوقت حرف نزن.

جلوه جدیت ایمانه را که دید سرش را به نشانه تایید تکان داد:

-اون ماجرا رو فراموش کن. مست بوده یه چیزی گفته. این چیزی که
من میبینم این آدم میخواد سر به تن تو نباشه.

-در موردش حرف نزن خواهش می‌کنم.

-باشه. بیا نخوریم همو. من تو این هفته احتمالا برم تهران.

-چه خبره؟

-برم پیش عموی فرخ. سی تی اسکنم رو ببرم ببینه.

-جدی؟

-اروند میگه آشناست بریم پیشش بهتره. خیلی هم حالیشه. چرا اینجوریه؟ توی مهمونی اومد یکم صحبت کردیم. یجوری نیست؟
-چطوری؟

-نمی‌دونم انگار داره آدمو لخت نگاه میکنه. البته اینو که نود درصدشون دارن.

-حتی اروند؟

جلوه خندید. از کناره وانت می‌توانست پاترول سبز رنگ را ببیند که جلوتر حرکت می‌کرد.

اروند پیاده شده بود و وانت را راهنمایی می‌کرد تا عقب عقب وارد پارکینگ شود. نور چراغ‌های ماشین جلوه افتاده بود توی صورتش. جلوه داشت نگاهش می‌کرد. حتی زمانی که سخت مشغول کاری جدی بود آن لبخند از لبش پاک نمی‌شد. انگار با این لبخند به دنیا آمده بود. نا خودآگاه لبخند به لب خودش نشست. در ناممکن‌ترین شرایط زندگی‌اش بود. حالا مردی در زندگی‌اش بود که هرگز فکر نمی‌کرد چنین روزی وجود داشته باشد. روزی که بتواند وجود یک مرد را تحمل کند. بتواند جواب احوالپرسی بدهد و دل نگرانی‌هایش را بدهد.

اروند خم شد و دست‌هایش را لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشت:

-افتخار بدید تشریف بیارید بالا در خدمتون باشیم.

-مرسی.

-بابام داره میاد پایین. مخصوص به خاطر شما.

جلوه ناخودآگاه دست به پیشانی و موهای کوتاهش کشید:

-الان؟

-بله.

-آهان. آخه...فرهود خوابه.

نمی‌خواست بگوید که چقدر مضطرب شده و تا چه اندازه دست و پایش را گم کرده. با این حال احساس می‌کرد هیچ آمادگی چنین برخوردی را ندارد. انگار رابطه ناگهان چنان جدی می‌شد که توقعش را نداشت. ایمانه رفته بود توی انبار و وسایل را آنطور که می‌دانست با کمک ارژنگ و اروند جاسازی می‌کرد. انبار کوچکی بود که نیاز به جا به جایی طولانی مدت وسایل داشت تا همه چیز درست جا شود.

همین که اتابک توی پارکینگ پیدا شد جلوه بیش از پیش هل شد.

-بیا من فرهود رو بغل میکنم می‌برم بالا.

پدرش ترکیب دقیق و بزرگ شده‌ای بود از خود اروند. مردی جا افتاده که نقره‌ای موهایش در نور پارکینگ به زرد می‌زد. اول ایستاد با تک

تکشان دست داد نگاهی به انبار کرد چیزهایی گفت و خندید بعد با همان طمانینه به سمت آنها آمد. قلب جلوه درست پشت زبانش می‌تپید.
-سلام.

-سلام دخترم. چرا دعوت نکردی بیان بالا بابا.
اروند که تا کمر صندلی عقب فرو رفته بود با فرهود بیرون آمد:
-بچه خواب بود بابا.
جلوه لبخند زد:

-ممنون. مزاحمتون نمیشیم.

-اختیار دارید این روز خیلی بزرگیه برای من.
به اروند چشمک زد:

-برو بچه رو بذار بالا من دوستات رو جمع کنم بیارم بالا.
-باید برگردم کمکشون کنم وگرنه ارژنگ دخلم رو میاره.
فرهود را گذاشت سر شانه‌اش.

-بابام بزرگ عزیزیه‌ها. ایشون هم خانم دهنداد. جلوه.
لبخند اتابک عمیق شد. مهربانی چشم‌هایش را پر کرده بود. اروند با عجله از پله‌ها بالا رفت.

-خیلی خوشحالم میبینمت دخترم. اروند خیلی تعریف رو میکنه.

-لطف دارید.

اروند با عجله پایین آمد و به جمع آدم‌های انبار پیوست.

-دوستان بسیار خوبی هستید برای هم. بارها به اروند گفتم. نعمتیه تو این روزگار.

-بله.

اروند سرش را بیرون آورد:

-بابا اینو بذارم بیرون؟

دوچرخه‌ای که را بیرون کشیده بود به آنها نشان می‌داد. اتابک در حالیکه به طرف داخل پارکینگ می‌رفت گفت:

-بفرمایید تو. ماشین رو قفل کنید دیگه.

همین که چند قدم دور شد برای جلوه دور شدنش کش آمد. انگار موجی بود که روی هوا می‌رقصید و می‌رفت. بعد از یک پدر ما به دو پدر تبدیل شد و کم و کم فضا تاریک شد. کاسه‌ی سر تیر کشید و همه چیز کادری شد از درد و موج. قبل از اینکه در خودش مچاله شود آخرین موجی که دید موج اروند بود که می‌دوید.

"در آینه آسانسور خودم را می‌دیدم که زیر بازوی تو جا شده بودم. تو را در آینه می‌دیدم که دستت را گذاشته بودی روی دکمه و پشت هم فشارش می‌دادی.
-برو دیگه. بروووو.

احساس می‌کنم نقطه عطفی بود در بیماری ام. سرم تاریک شده بود. چشم‌هایم سیاهی رفته بود. تهوع داشتم. در دنیای خودم گم شده بودم. نمی‌دانستم آنجا چکار دارم. چه کاری قرار بود بکنم. تو چه کسی هستی و من چه کسی. فقط می‌دانستم یک چیزی بین ماست. عجیب نیست؟ چیزی که بین ما بود هنوز جوانه نزده چنان قدرتمند بود که به درد حافظه‌ی بیمار من غلبه می‌کرد. می‌دانستم که تو آشنایی و من با تو امنیت دارم. آن اتاقک هر چه بود با تو وحشتی نداشت. هر جا که می‌رفتیم آسیبی به من نمی‌رسید. تو به جای من هم فکر می‌کردی و این همه‌ی ترس‌ها را دور می‌کرد. می‌دانستم و دانستن در این درد از عجیب‌ترین‌هاست.

اتاقک تنگ آسانسور بستر عاشق شدن بود. چه خب که زمان کوتاه شد. چه خوب که همان شب همه فهمیدند که چه چیزهایی در من در جریان است.

-جلوه خوبی؟ الان میریم بالا.

همیشه می‌گفتی وقتی فراموش می‌کنم از چشم‌هایم می‌فهمی. از نشانه-
ای گیج که در مردمکم دو دو می‌زند. می‌گفتم که ادایم را در بیاوری و
تو انگار تلخ‌ترین دشنام‌ها را شنیده باشی اخم میکردی
"مسخره بازی در نیار"

در آینه نگاهم کردی. شاید فهمیدی چقدر گم شده ام و چقدر بی‌پناهم
که دستم را بیشتر فشار دادی:
-من اروندم.

من اینها را چرا یادم نرفته است؟ چرا اگر این ذهن مریض است چرا اگر
درد پیچیده میان اتاق به اتاق خاطراتم این‌ها یادم نرفته است؟ چطور
حتی صورتت را به یاد می‌آورم وقتی آنطور جدی زل زده بودی به تصویر
دختری رنگ و رو رفته که تقریباً از تو آویزان شده بود. چطور فهمیدی
که به چی چیزی نیاز دارم؟ دستاویزی که دلیلی بدهد برای برگشتن به
این دنیا.

چقدر خوشحالم که آن لحظه تو آنجا بودی. که تو ضربه را به حافظه ام
زدی تا برگردم. چقدر خوب که کس دیگری آنجا نبود. چه می‌کردم اگر
حالا این صحنه را با کس دیگری به یاد داشتم؟

شناختمت. همان لحظه که اسمت به دال رسید من تو را شناختم. چنگ
زدم به دستت. همان لحظه که امنیت را به جانم ریختی.
-من اینجام.

اینجا برای من. برای دختری که عمری از همه‌ی مردها گریزان بود.
-داریم میریم بالا. زنگ میزنم اورژانس.

چقدر طول کشید تا همه را قانع کنم که نیازی به اورژانس نیست.
همه‌ی آسانسورهای دنیا را دوست دارم. به خاطر شیرینی همین خاطره.
به خاطر عجیب‌ترین جایی که می‌شود در آن عاشق شد. به خاطر....
تصویر مردی افتاد در صفحه‌ی لپ تاپ.

-چی می‌نویسی عزیزم؟

جلوه با عجله در لپ تاپ را بست.

-زیاد نباید بشینی.

دستی از کنار گوشش آمد و به آرامی لپ تاپ را از اتصالش جدا کرد و
برش داشت.

-استراحت کن.

کنار گوشش را بوسید و دست روی برآمدگی شکمش گذاشت.

-فقط دو روز در هفته میام تهران.

تصویر مژگان روی مبل پنت هاوس افتاده بود توی جام. مایع دوران جام نرسیده به تصویرش نیم دور زده و جای رنگش مانده بود به بدنه.

-من خیلی اصرار ندارم به تهران. بابا خیلی پافشاری میکنه. میگه باید تهران هم مطب داشته باشی.

یحیی جام را تکان داد. مایع دوباره تکان خورد. گوشی‌اش روی دسته‌ی مبل بود. همینطور که به مژگان کوش می‌داد با سر انگشت اشاره صفحات را آرام ورق می‌زد:

-خب راست میگه.

مژگان پا روی پا انداخته بود. ساق برهنه‌ی پایش پیدا بود که آرام تکان می‌خورد:

-نمی‌دونم. برای من خیلی فرقی نداره. آب و هوای تهران اذیتم می‌کنه. یحیی پوزخند زد:

-اون هفت سال که اینجا درس می‌خوندی اذیتت نمیکرد؟

مژگان پشت چشمی نازک کرد:

-دود و دم منظورم نبود. هوای دیگه.

یحیی جام را نزدیک لب‌هایش برد:

- حالا چی شده ددی دوباره بریز بیاشش گرفته؟

مژگان از گوشه چشم نگاهش کرد:

- میشناسیش که. میگه رشت جای تو نیست. میخواد منو زوری بفرسته تهران.

- تو هم که اصلا دوست نداری.

- نه.

یحیی سر تکان داد:

- میفهمم.

- من زجرهامو کشیدم اینجا. این شهر پر از خاطره‌ی تلخه.

میانشان سکوت شد. نگاه مژگان مثل میخ شده بود و نگاه یحیی پر از تحقیر. لبخند کجی نشسته بود کنج لبش:

- با اوشین نسبتی داری تو؟

مژگان سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد:

- چقدر عوضی تو.

گوشی روی دسته‌ی صندلی لرزید. پیام از شماره‌ای ناشناس روی گوشی آمده بود.

- حالا چی شد اومدی سمت ساختمون ما؟

—نمی‌دونی نه؟

پیام را باز کرد "سلام آقای دکتر. عزیزی هستم. اروند. دوست فرخ. جسارتاً میتونم باهاتون صحبت کنم؟ حال جلوه اصلاً خوب نیست. نیاز به مشورتتون دارم."

نگاهش روی کلمات ماند. خش خش پای مژگان که تکان می‌خورد یکدفعه مثل مته شده بود روی مغزش.

—فکر کردم نزدیک تو باشم. البته نظر بابا هم همین بود. بعدم اون ساختمون دیگه جوابشو داده. معروفه. جراح مغز باشه با متخصص کنار هم تیم خوبی میشه.

یحیی جواب نداد. دستش پایهی جام را محکم گرفته فشار می‌داد. نمی‌دانست چرا این قسمت را فراموش کرده بود. چرا وجود یک آدم دیگر را نادیده گرفته بود.

—یه واحد بالا بود یکی هم پایین. پایینی رو گفت یکماه دیگه خالی میشه.

پایهی جام را تکان داد. بعد آرام به لبهی مبل زد. تق تق تق.

—می‌شنوی؟ بابا گفته خبرش کنم. نمی‌دونم کدوم بهتره.

به کلمات پیام که نگاه می‌کرد احساس می‌کرد همین حالا می‌تواند
نگرانی پشت این کلمات را لمس کند.

-کجایی؟

نهمیده بود مژگان کی از جایش بلند شده است. خم شده بود و به
صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد. جام را از دستش گرفت:
-نزن انقدر اینو.

بوی عطرش درست از شکاف میان سینه‌هایش می‌آمد جایی که نزدیک
صورت او بود.

-خواست اینجا نیست؟

دست گذاشت کنار صورت یحیی و خیلی آرام با غمزدهای مخصوص
خودش روی پاهایش نشست.

-کدوم واحد؟ کاش واحد بغلی تو خالی می‌کرد.

دست کشید روی لب‌ها و زل زد به چشم‌ها. یحیی چند بار پلک زد. اروند
را با آن پیام و دلهره‌ای که احتمالا پشتش بود تنها گذاشته بود و ذهنش
مثل موتوری پر قدرت کار می‌کرد. لبخند زد:

-بالایی بهتره.

-هوم. منم موافقم.

-الان پاشو باید زنگ بزnm به مریضم.

با همان تحقیری که از چشم‌هایش چکه می‌کرد مژگان را پس زد.
ایستاد و گوشی را برداشت و نوشت:
-فردا بیارش مطب.

چرخید سمت مژگان که فشار دندان‌هایش را روی هم می‌شد از اینجا
هم دید.

-یه کیس درمانی دارم برات.

مژگان با چشم‌هایی عصبانی نگاهش می‌کرد. انگار این پس زده شدن
رنگی تیره شده بود توی صورتش.
-برای درمان نکردن.

لبخند زد دستش را سمت مژگان گرفت:

-جکوزی ؟

مژگان نرم شد.

اروند سر چراغ مطالعه را رو به سقف داد تا اتاق روشن شود. چراغ به
عقب خم شد و روی میز افتاد.
-ای بابا...

ایستاد و شروع کرد به ور رفتن :

-باید یه چیزی بذارم پشتش.

به دنبال یک کتاب قطور روی میز می گشت. زیر چشمی به جلوه نگاه می کرد که به مبل تک نفره ای اتاق تکیه داده و به نقطه ای خیره شده بود. بیشتر از دو ساعت از بد شدن حالش گذشته بود. بچه ها رفته بودند اما جلوه به اصرار اروند مانده بود.

-خب خواهشا وایسا.

دو دستش را در حالت مراقبت اطراف چراغ نگه داشت و بعد کم کم دور شد.

-این چراغ رو پنجم دبستان مدرسه بهم کادو داد. برنده ی بهترین داستان به مناسبت عید فطر شده بودم.

جلوه لبخند کم رنگی زد. هنوز رنگ پریده بود و شبیه بیماری شده بود که دوران نقاهتش تازه شروع شده بود..
چند ضربه آرام به در اتاق خورد.

-بله بابا؟ بیاین تو.

در آرام باز شد و صورت اتابک میان در پیدا شد. از چیزی که دستش بود تا زیر چانه بخار بلند می شد:

-گل گاو زبون.

دستش را کشید به پریز برق.اروند ایستاد و لیوان را از دستش گرفت.

-لامپش سوخت.

-چطوری دخترم؟

جلوه خودش را جمع و جور کرد:

-ممنون.خوبم. ببخشید من...مزاحم شما شدم.

-این چه حرفیه.راحت باشید. حتما اینو بخور. برای آرامش عالیه.

وقتی رفت و در را بست اروند لیوان را گذاشت لبه‌ی میز:

-گل گاو زبان. چرا اسمش اینه؟ مثلا چرا خرگاو زبان نیست؟ یا خر گاو

دست؟

جلوه کف دست‌هایش را بهم چسبانده بود. لبخندی معذب روی لبش

بود. درست شبیه دختر بچه‌ای که از حادثه‌ای بزرگ جان سالم به در

برده باشد در خودش فرو رفته بود.

-الان یعنی یه نوع گله که شبیه زبون گاو؟ یا یه نوع گاو که زبونش

شبیه گله؟ یا گاوی که گلش شبیه زبونه؟ زبونی که گاوش گله؟

به حرف خودش خندید:

-هان؟ نظر شما چیه خانم دهنداد؟

لیوان را برداشت و آرام فوتش کرد. جلوه نفسی نصفه نیمه کشید:

-چرا داره هر روز بدتر میشه؟ فاصله‌اش کمتر و کمتر میشه؟

اروند لیوان را روی میز گذاشت. خم شد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت. خم شدگی موهایش به خاطر کلاه در نور چراغ مطالعه بیشتر

دیده می‌شد.

-فردا میریم می‌پرسیم.

-یعنی یه روزی میشه که دیگه هیچی یادم نمیاد؟

اروند به دست‌های خودش نگاه کرد که مضطرب بودند و برای فرار از این حالت مدام به سمت هم می‌دویدند.

-نه چرا بشه. هر چیزی درمانی داره.

جلوه دوباره ساکت شد.

-اینو بخور. من مطمئنم به سادگی قابل حله.

-یعنی همه رو فراموش میکنم؟ تو رو؟

چشم‌های اروند ثابت ماند روی جلوه. حتی دستش که لیوان را به سمت جلوه برده بود. انگار این جمله یا به زبان دیگری گفته شده بود یا از کس دیگری. به نظر می‌رسید اتفاق عجیبی باشد که بعد از حداقل چهل روز

دوستی ناگهان چنین کلمات ساده‌ای اینطو زیر و رویش کرده بود. "تو رو"

صاف نشست:

-من از طرف خودم قول میدم که هیچوقت فراموشم نکنی.
جلوه لبخند غمگینی زد. انگار حماقت جمله با آنکه دوست داشتنی بود
جایی از قلبش را فشار می‌داد.
-پر از حس بدم.
-می فهمم.

-میخواستم قبلش...مآمانمو ببینم.
-عزیزم یه نوبت ساده‌ی دکتره فقط.
-بههم گفت ممکنه مجبور بشی چند روز بمونی. حتی مرخصی نگرفتم و
اصلا بعیده دیگه بتونم کار کنم.

-جلوه! چرا داری تند تند منفی بافی می‌کنی؟
جلوه لیوانی که دستش بود بدون خوردن جرعه‌ای روی میز گذاشت:
-حتی نمی‌دونم دفعه‌ی بعد کجا ممکنه این حال بشم. وسط خیابون؟
پشت فرمون؟ جلوی توریست‌ها. هر روز با این وحشت باید زندگی کنم
که کی ممکنه همه چیز یادم بره.

اروند دوباره خم شد. دستش را جلو برد و دست جلوه را گرفت:
 -میدونم. خیلی وحشتناکه. من میفهمم. جلوه ولی اصلا چیز غیر قابل
 حلی نیست.

خودش می دانست که آنقدرها که باید از آنچه در تن جلوه در جریان
 بود خبر نداشت. با اینحال جز امیدوارانه حرف زدن کار دیگری بلد نبود.
 -میریم تهران پیش دکتر. اصلا هر جا. هر دکتري. میریم خارج اصلا.
 جلوه پوزخند زد:

-خارج! برای هزینه های همین روند درمان هم باید کلی دو دو تا چهار
 تا بکنم

-باشه خارج نمیریم ولی دیگه قرار نشد به هر چیزی فکر کنی.
 جلوه به انگشت هایش میان انگشت های اروند نگاه کرد. آنچه از تماس
 با مردها در ذهنش بود نقش کمرنگی مانده بود. حالا ذهنش درگیر
 مشکل بزرگتری بود.

بزرگی اروند سایه انداخته بود بر تصویر دردهای کوچک.
 با تعجب به احساسات خودش فکر می کرد. با یادآوری تصویر خودش در
 آینه ی آسانسور که مثل جوجه ای بیرون افتاده از لانه رنجور و زخمی زیر
 بغل اروند جا شده و اروند محکم بغلش کرده بود جریان گرمی در تنش

احساس می‌کرد. چیزی شبیه یک هیجان عمیق برای زنی سی و یک ساله.

–باشه؟

–چی؟

–میگم فردا می‌خوایم بریم دیزخ‌های اصفهان تا تهران رو ببینیم. خوبه؟
لب‌های جلوه به لب‌خند باز شد:

–همه فهمیدن؟ نه؟

–که دیزخ یعنی بیابون؟

–مریضی منو.

–هی. کم و بیش. ایمانه خیلی نگران بود.

با آمدن اسم ایمانه جلوه انگار یادش افتاده باشد که مدت زمان زیادی از آنجا نشستنش گذشته چشم به دنبال ساعت گرداند:

–من باید برم خونه.

–باشه می‌رسونمت. وسایلت رو جمع کن برای فردا. حالا برای دو سه روز.
–باید زنگ بزنم به یکی از همکارهای قدیمم باهاش هماهنگ کنم شب
برم پیشش.

اروند گردنش را کج کرد:

-داشتیم؟ میخوای مامانم سرمو ببره؟

-چرا؟

-همین الان به جرم اینکه بابام زودتر ترو دیده تحت تعقیبم.

-من معذبم.

-اصلا خونه فقط برای خواب می‌ریم خوبه؟ همش می‌ریم اینطرف اونطرف گردش.

-اینطرف و اونطرف بیمارستان؟

-نگران نباش من جاهای توپ تهران رو بلدم. فقط همشو رو نمی‌کنم. انگار احساس قدرت بکند و شبیه بچه‌های تخس محله باشد تکیه داد و پا روی پا انداخت:

-هر کدوم اینا رو با کلی پیاده گز کردن پیدا کردم. مثلاً یه روز رفتم عکاسی صبح تا شب فلان جا رو پیدا کردم. الکی نیست که. شرط داره. منتظر آنکه جلوه شرطش را بپرسد نگاهش کرد. جلوه اما با همان لبخند لاغر باریک نگاهش می‌کرد.

-شرطش اینه که وقتی خوب شدی بیای تا با هم اولین زوج مستندساز بشیم. شاید... بعدها تونستیم فرد هم بشیم.

از گفتن این جمله انگار خجالت کشیده باشد خندید و نگاهش را پایین انداخت:

-نظرت؟

جلوه لیوانش را برداشت:

-شرط داره.

-شرط تو شرط شد.

-اگر خوب نشدم یه مستند در مورد امثال من بنویس.

-شرط شما به دلیل موجود نبودن فضا و شرایط ذکر شده قابل اجرا نمی‌باشد.

جلوه چند جرعه نوشید:

-من باید برم دیر وقته.

-باشه فقط شرط رو با قول تضمین کن.

انگشت کوچکش را روی هوا بالا آورد:

-قول بده.

جلوه شالش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت:

-چه قولی.

-بگو خوب میشم و بعد از خوب شدن با تو زوج مستند ساز میشیم.

جلوه با خنده سر تکان داد:
-باشه.

-قول بده. انگشت.

جلوه انگشت کوچکش را انداخت به انگشت ارونند:
-قول میدم.

-جمله رو بگو.

-قول می‌دم با هم مستند بسازیم.

اروند انگشتش را فشار داد و به صدایش جدیت داد:
-درست بگو.

-قول میدم خوب بشم و با هم مستند بسازیم. زوج مستند ساز بشیم.
-قبلت.

خندید و خواست دستش را جدا کند اما ارونند انگشتش را سفت گرفته بود:

-منم قول می‌دم کنارت باشم. همیشه.

سایه‌ی بی‌رنگی از انگشت‌های بهم قفل شده روی دیوار افتاده بود.
-باید بگی...

همین وقت چراغ مطالعه دوباره از عقب روی میز برگشت. سایه‌ی انگشت‌ها مثل یک دزد فراری روی دیوار بالا دوید و در یک تاریکی مبهم طوری گم شد انگار هرگز تشکیل نشده. هرگز قولی داده نشده و انگشتی در هم نرفته است. عدمی بی انتها.

ایمانه گوشی را روی داشبورد گذاشت. دستی به صورتش کشید و از آینه صندلی عقب را نگاه کرد. فرهود خواب بود. به در خانه‌ی جدید فرخ نگاه کرد منتظر آنکه بیاید و بچه را تحویل بگیرد. خستگی روز در تمام تنش نشسته بود و بعد از دیدن حال و روز جلوه درست میان کوچه و توده‌ای که اروند گفته بود جایی در سرش جا خوش کرده، در تمام رگ‌هایش رسوب کرده بود.

در خانه باز شد. فرخ در حال بستن آخرین دکمه‌های پیراهنش بود. ایمانه نگاهش را برداشت. زل زد به فرمان ماشین و با خودش فکر کرد "واقعا بی غیرتی ایمانه. انگار هیچی نشنیدی. زدی به دنده‌ی بی خیالی که تیر و تخته‌ی آموزشگاه از دست نره. انگار نه انگار چی شنیدی" از یادآوری دوباره‌ی آن شب و شنیدن حرف‌هایی که نمی‌خواست به یاد بیاورد در دلش آشوب شد.

-سلام. خوابه؟

فرخ خم شده بود و از شیشه‌ی بغل داخل را نگاه می‌کرد. بوی عطر می‌داد. به خوبی می‌شد حس کرد که همین حالا درست قبل از پایین آمدن چند پاف فوری به خودش زده است.

-شام نخورده. اگه بیدار شد یه چیزی بهش بده.

-بیا بالا.

کلافه و خسته بدون اینکه به فرخ نگاه کند فرمان را گرفت و سر جا تکانش داد:

-مرسی.

-صندلی‌ها رو... چیدم توی حیاط.

-مرسی.

احساس بد دست انداخته بود بیخ گلویش و آنقدر زیاد شده بود که با وجود همه‌ی وابستگی که به فرهود داشت و تمام دلوایسی‌هایش دلش می‌خواست در آن لحظه فرخ زودتر بچه را بردارد و برود.

فرخ تا کمر به صندلی عقب رفته و سعی می‌کرد فرهود را بلند کند در حالیکه صدایش به خاطر بلند کردن بچه بالا و پایین می‌شد:

-یکی از... بچه‌ها یه مورد سراغ داره برای آموزشگاه. سمت آپادانا.

فرهود از خواب بیدار شد. در حالیکه سرش روی شانه‌ی فرخ بود نالید:
-خاله...

ایمانه دستش را روی صندلی بغل گذاشت خم شد و از پنجره نگاهش کرد:

-قربونت برم فردا میبینمت.

-خاله بیا تاختمو ببین.

-باشه حالا برو بخواب...

فرخ در ماشین را بست:

-بیا بالا.

قبل از آنکه ایمانه جواب بدهد زودتر سمت خانه رفته و در را باز گذاشته بود. ایمانه کلافه چشم‌هایش را بست.

وقتی از اتاق بیرون آمد و در را آرام بست که فرهود بیدار نشود صدای چای ساز قطع شد. خم شد و کیفش را از روی مبل برداشت. هیچ وقت تنها شدن با فرخ حتی با وجود فرهود تا این اندازه رنج آور نبود.
-بشین چایی گذاشتم.

-نمیخورم.

حتی کلمه‌ی ممنون یا چیزی شبیه این به سختی در دهانش می‌گشت.
تک تک سلول‌هایش فرار را فریاد می‌زدند. فرخ حالا شبیه هر کسی بود
جز شوهر خواهری که دیگر در میان نبود.

-بشین...حرف دارم.

فرخ تقریباً راهش را بسته بود. رنگ سبزآبی لباسش جلوی نگاهش بود و
هنوز همان بوی عطر می‌آمد.

-کار دارم باید...

-جلوه چش شده بود؟

-نمی‌دونم. حالش بد شد.

همه‌ی فکرها در سرش به هم پیچیده بودند.

-اروند گفت میخوان برن تهران. پیش یحیی.

فرخ زودتر روی مبل نشست. طوری پا روی پا انداخت و یک دستش را
لبه‌ی مبل انداخت انگار برای ایمانه راهی جز نشستن نبود. ایمانه معذب
لبه‌ی مبل نشست.

-نمیدونم.

دست به شقیقه‌هایش کشید شاید این خستگی و پریشانی را پس بزند.
حالا حال جلوه به همه چیز غلبه داشت.

-ان شا الله چیزی نیست. من زنگ زدم به یحیی جواب نداد. سفارش می‌کنم خودم.

ایمانه آرام سر تکان داد. لب‌هایش را خیس کرد و فکر کرد تا کی می‌تواند به آن رگه‌ی قهوه‌ای رنگ روی سرامیک کف زل بزند و فکر کند چرا بیش از اندازه پر رنگ است.

-در مورد... حرفایی که اون شب...

-خونه‌ای که دوستت گفته شرایطش چطوره؟

آنقدر حرف را با سرعت وسط پرانده بود که حتی خودش هم مطمئن نبود درست گفته باشد. پای فرخ بی قرار تکان می‌خورد. چند ثانیه‌ی کشدار سکوت شد. سکوتی سنگین که با صدای حرکت پای فرخ و قیژ قیژ دمپایی‌هایش شکسته می‌شد.

-مست بودم نمیدونم نفهمیدم چی گفتم. اگه... چیز مزخرفی گفتم... ببخشید.

لحنش مثل لحن پسر بچه‌ی تخیلی بود که گوشه‌ی دیوار گیر افتاده باشد و با دلخوری چاره‌ای جز عذرخواهی نداشته باشد. با لپ‌هایی باد کرده و در نهایت غرور.

ایمانه نگاهش نکرد. هنوز داشت به آن رگه‌ی قهوه‌ای نگاه می‌کرد. این
عذرخواهی نه آبی روی آتش دلش بود نه می‌توانست ذره‌ای از دل
آشوبه‌اش کم کند. حرف شبیه آبی بود که از کوزه بیرون ریخته و به این
زودی هم ناپدید نمی‌شد. نه به دل خاک فرو می‌رفت نه تبخیر می‌شد.
مانده بود راکد و کثیف تا بالاخره بو بگیرد.

-آدرس رو هم میگیرم برات میفرستم.

ایمانه بند کیفش را میان دستانش فشار داد. ایستاد و مانتویش را مرتب
کرد:

-به خاطر امروز... ممنون. سعی می‌کنم یکی دو روزه جا پیدا کنم.

-چاییتو نخوردی.

-نمیخورم.

فرخ دست بالای زانوهایش گذاشت و با فشار ایستاد. به طرف پیشخوان
رفت چیزی براشت و دوباره سمت ایمانه آمد:
-این کلید اینجاست.

ایمانه به کلید نگاه می‌کرد که آویزان میان زمین و آسمان تاب می‌خورد.
-داشته باش. شاید... نمی‌دونم اتفاقی چیزی... بالاخره لازمه.

حالا بیشتر از هر زمانی آشفته بود. تمام زندگی آذر از روزی که با فرخ زیر یک سقف رفته بود جنگ و جدال و دلخوری بود. هر روز و شب به آذر گوش داده بود برایش راه حل چیده بود و سعی کرده بود درز این زندگی را بدوزد اما همه چیز بی فایده بود.

-لازم نیست.

-من می‌گم هست.

نگاهش از کلید بالا آمد و روی صورت فرخ نشست. همان صورت استخوانی با سبیل‌هایی که جذابیت چهره‌ی مردانه‌اش را صد چندان کرده بودند. یک طره مو افتاده بود روی پیشانی‌اش و گره‌ی ابروهایش را پوشانده بود. صورتش جدی بود و انگار از فشار فک‌ها روی هم زاویه گرفته بود.

-اتفاقه ممکنه بیفته.

ایمانه انگار دوباره داشت آن شب را نگاه می‌کرد. و آن جملات مثل برفی آرام ریز ریز می‌آمد و در صحرای جنگ زده‌ی ذهنش می‌نشست. "من که بهش گفته بودم. گفته بودم خواهرت رو دوست دارم. خواهرت

منو تحویل نمی‌گیره." انگار در سرش صاعقه شده باشد فقط دست دراز کرد کلید را گرفت و با سرعت به طرف در خانه رفت.

فقط وقتی یکی دو خیابان دور شد آرام گرفت. دست از فشردن فرمان و گزیدن لب‌هایش برداشت. شیشه را پایین داد و سعی کرد با زنگ زدن به جلوه حواس خودش را پرت کند. از جمله‌ای که مثل مگس به در و دیوار ذهنش می‌خورد و هیچ راهی برای فرار نداشت. مگسی که نمی‌دانست از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود "مستی و راستی".

آذر دستمال زیر چشم‌هایش کشید. فرهود را از زیر این سینه برداشت و زیر دیگری گذاشت. ایمانه خم شده بود تا محافظ این جه به جایی باشد. -بسه گریه نکن داری شیر میدی.

صدای مادر از پشت سرش آمد:

-دیگه این کارا فایده نداره. اون روزی که بهت گفتیم نکن یک پا وایسادی گتی یا این یا هیشکی دیگه. حالام بچسب به زندگیت و بچه ات. شیر غیظ نده به بچه. بخور اینو

لیوان دمنوش را سمت آذر گرفت. ایمانه لیوان را دور کرد:

-مامان میخوای بریزی روی صورت بچه؟

لیوان را گرفت و کنار گذاشت. آذر طرف دیگر اتاق را نگاه کرد:

-غیر از اینا حرف دیگه‌ای میزدی فکر می‌کردم اشتباهی اومدم مامان.

-باشه من خفه خون می‌گیرم. آ آ.

روی دهان خودش زد چند لحظه ایستاد و بعد در حالیکه نیمی از غره‌ایش را خورده و نخورده بیرون میداد از اتاق رفت. ایمانه دست به

سر نرم و کم موی نوزاد کشید:

-به خاطر این بچه انقدر به هم نپرید.

آذر زل زده بود به ایمانه. چشم‌هایش هنوز خیس اشک بود:

-فرخ یکی دیگه رو دوست داره.

-بس کن.

-من بس کنم اون نمیکنه.

با غیظ دستمال را به پوست زیر چشمش کشید.

-به بچه فکر کن.

-نمی‌تونم. نمی‌تونم. می‌فهمی؟ من صبح تا شب دارم گه بچه می‌شورم

اونوقت آقا رفتن برای من پارتی و مست برگشتن.

ایمانه بچه را گرفت. سر شانه گذاشت و آرام پشتش زد. آنقدر غرق در

لذت داشتن این نوزاد شده بود که حرف‌های آذر را نصفه نیمه می‌شنید.

-سگ مست هم هست خاک بر سر. فکر می‌کنی من نمیفهمم هر وقت
به من نگاه میکنه انگار یکی دیگه رو میبینه؟
ایمانه ایستاد و آرام دور اتاق راه رفت:
-چرت نگو.

آذر آرام راه رفتنش را نگاه می‌کرد. انگار به دنبال چیزی یا نکته‌ای بود
که این راه رفتن در خود جا داده است.
-گفت من مجبور شدم تو رو بگیرم. خریتم کردم باید پای خریتم
وامیستادم.

ایمانه زیر گوش فرهود آرام لالایی می‌خواند:
-توجه نکن.

-نمی‌تونم. همش دنبال بهونه ست.

-نده دستش.

-میفهمی اصلا چی میگم؟ میگم به من میگه تو رو به زور گرفتم. یکی
دیگه رو دوست داشتم.

ایمانه کمر نوزاد را به آرامی ماساژ داد.

-مست بوده اهمیت نده.

-آره. آره.

آذر ایستاد. فرهود را گرفت و توی گهواره گذاشتش.

-بذار آروغش رو بزنه.

آذر گهواره و محکم تکان داد:

-میگن مستی و راستی.

اروند دستش را دراز کرد تا ساک را از جلوه بگیرد:

-همین؟

-چمدون باید میاوردم؟

-مامان من برای یکی دو هفته برنامه ریزی کرده.

جلوه شالش را مرتب کرد:

-هنوزم فکر می‌کنم باید برم خونه‌ی دوستم. زشته خونه‌ی مامانت.

اروند در عقب را باز کرد با دست به صندلی اشاره کرد. به متکا و پتویی

که مرتب عقب گذاشته شده بود. یک کتاب شعر روی صندلی بود با یک

سبد حصیری کوچک که چند سیب داشت و یک خوشه انگور:

-الان چطور؟

جلوه با تعجب نگاه کرد:

-اینا چیه؟

-تخت پادشاهی چیدم براتون تا تهران.

جلوه آرام خندید. ارونند خم شد و به سبدی که بین صندلی‌های جلو و عقب گیر کرده بود اشاره کرد:

-اینجا هم بساط چایی. آب و نوشیدنی. شما یه زنگ هست میزنی همه چی میاد در دسترس.
اتوماتیکه.

-خدایا. من نمیتونم بخوابم توی ماشین. سر گیجه می‌گیرم.
اروند لب‌هایش را روی هم فشار داد:

-خب بشین پاهاتو دراز کن.

جلوه در جلو را باز کرد:

-چه آمبولانس مجهزی.

اروند روی صندلی‌اش نشست:

-دکترم داره.

یقه‌ی تی شرت سبز رنگش را مرتب کرد:

-چطوره؟

جلوه ملایم لبخند زد:

-خوبه.

-بریم؟

-آره.

-خب الان یکه دیگه به امید خدا تا ۶ و ۷ تهرانیم.

دنده را جا زد:

-هر وقت خوابت گرفت بخواب.

چرخید و به جلوه نگاه کرد. محبت در چشم‌هایش موج برداشته بود:

-ان خوبی؟

جلوه سرش را تکان داد:

-خوبم. به خاطر من از برنامه‌های کاریت افتادی.

اروند پوزخند زد:

-کار! برای من تبلیغات و فیلمبرداری از اینور اونور کار نیست. امروز و

فردا میذارمش کنار. اصلا شاید بهونه‌ای شد بعد تهران دیگه دورش رو

خط بکشم.

-چرا؟

-جا نمیشم من توی این کارا. من میخوام بین مردم بچرخم مستند

بسازم بنویسم این لوس بازی‌ها همقد من نیست.

-آره. میفهمم.

-وقتی برگردیم می‌افتیم توی ساخت مستند. می‌ترکونیم.
-اوهوم.

صدای خسته‌ی جلوه‌اروند را در حال رانندگی به سمت خود چرخاند.
انگار آنقدر هم که باید امیدوار به بهبود باشد نبود. ناامیدی که تلاش
می‌کرد امیدوار به نظر بیاید.
-بد گفתי اوهوم.

لبخند باریکی روی لب جلوه نشست:

-فکر کنم باید از شغلم استعفا بدم قبل اینکه بیرونم کنند.
به پنجره نگاه کرد. به شهری که آرام آرام زیر ماشین کشیده می‌شد تا
به بیابان پیوند بخورد.
-اینو باش من داشتم برنامه می‌چیدم یه مستند در مورد تورلیدرها بسازم.
به عنوان زنگ تفریح.

جلوه کف دست‌هایش را بهم چسباند:

-تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم جلوی مسافرا حرفام یادم بره. مثل
خنگا نگاهشون کنم.
-عه. چه حرفیه؟

-ولش کن. داریم میریم دکتر دیگه.

-آفرین. حالا شدی دختر خوب.

دستش را بی هوا جلو آورد و دستهای جلوه را از هم باز کرد:

-قوی محکم. بذار یه آهنگ بذارم.

-نمیخواد. بیا...حرف بزنیم.

این جمله انگار نه فقط آن حروف ساده بود که می توانست هر روز بین

هزار انسان رد و بدل شود که شبیه یک کلید بود که می توانست قفل-

های بسیاری را باز کند. اروند لبخندش گشاد شد:

-نداریم از این پیشنهاد بهتر. تا خود تهران حرف می زنیم. بذار...میوه ها

رو بیارم.

-خودم میارم.

جلوه خم شد عقب و سبد را برداشت:

-چه سبد قشنگی.

-بابام گذاشته. میوه هاشم خودش چیده توش. واسه شما.

جلوه به دانه های درشت انگور نگاه کرد.

-دلبری کردی واسه بابام. خوشش اومده بود. گفت اروند شیرمو حلال

نمیکنم اگه گند بزنی طرف ولت کنه.

جلوه به تصویر پدر ارونند فکر کرد. همین که تصویر ساخته شد بوی خوشی از دمنوش در سرش پیچید و سفیدی موها زوایای ذهنش را پر کرد. لبخندی کنج لبش نشست:

-مرسی.

-مرسی برای کدوم الان؟

جلوه سبد را رو به ارونند گرفت:

-واسه اینکه بابات از من خوشش اومد. باباها از من خوششون نمیداد اصولا.

ارونند انگور را به دهان انداخت:

-باباها؟

جلوه بیرون را نگاه کرد. سیب گلاب کوچکی میان دستانش مانده بود:

-دوست دارم این مشکل حافظه تصویر بابام رو ازم بگیره. هر چی یادم مونده. کاش می‌تونستم انتخاب کنم چیا رو پاک کنه.

ارونند چیزی نگفت. به آرامی تاریکی بیابان‌ها اطراف را می‌گرفت. شهر تمام شده بود. جاده‌ها در انتظار دختری بودند که برای اولین بار احساس می‌کرد می‌تواند به مردی اعتماد کند و آرام آرام حرف بزند.

می گفت من نمیخواهم دلیل شکر کردن بقیه آدم باشم. این جمله‌اش دقیقاً یادمه. مامانم برای بار چندم رفته بود جاوید رو آورده بود از بهزیستی خونه. میگفت مردم منو نشون میدن بهم میگوین بین گناهش چی بوده که خدا همچین بچه‌ای بهش داده. مردم منو میبینن میگوین خدایا شکرت که بچه‌های ما سالم.

سیب را کف دستش آرام تاب میداد و انگشت‌های بلند با ناخن‌های کوتاهش را روی پوستش می کشید:

هیچوقت نمیتونم بفهممش. نمی‌تونم درکش کنم. یهو قید هم چیز رو زد. رفت و دیگه نیومد. یک ماه دو ماه. قشنگ یادمه که شش ماه بعد صابخونه به مامانم گفت بلند شه. نه خبری نه زنگی نه چیزی. شهر کوچیک. همه‌ی انگشتا چرخیده بود سمت مامانم. بعدها گفتن رفتن یه شهر دیگه زن گرفته. کاش میشد اینا رو پاک کرد.

سکوت اروند میدان داده بود تا همه‌ی حرف‌هایش را روی دایره بریزد یا آن حسی که بیماری به جان‌ش ریخته بود؟ این فکر که همه چیز خراب می‌شود. یا میمیرد یا تا ابد مریض میماند. زمانه برایش قد کف دست شده بود. دنیایی که در آن تمام قد برای حمایت از زن‌ها ایستاده بود کوچک و بی ارزش شده بود. ایستادن در برابر مردها گارد گرفتن و

دوری کردن ناگهان پوچ شده بود. هیچ چیزی رنگ نداشت. سایه‌ی بزرگی افتاده بود روی زندگی و همه‌ی معانی که تا چند روز قبل از آن وجود داشت.

-مامانم کس و کاری نداشت جمع کردیم اومدیم اصفهان که تازه بره خونه خانواده شوهرش زندگی کنه. بابابزرگم آدم خوبی بود. مثلاً پسرش رو عاق کرده بود که زن و بچه‌اش رو ول کرده ول ته تهش می‌دونست بابام زن گرفته. می‌دونست زن و بچه‌اش کین. می‌دونست کجاست. اینم که ما رو نگه داشته بود از سر ترحمش بود. هیچوقت بابامو نمی‌بخشم. انگشت اتهام خیالی که فکر می‌کرد آدما سمتش می‌گیرن چرخوند سمت ما. چطور می‌تونست. هر وقت میرم سر خاک جاوید یادم به چشماش که میفته فکر میکنم چطور می‌تونست این نگاه رو ببینه که برای همه عالم ذوق می‌کرد و می‌خندید بعد برش داره هفته‌ای ده بار ببره بهزیستی و دست خالی برگرده.

بغض سخت نشسته بود روی صدایش. اروند دوباره دستش را گرفت.
-می‌فهمم.

جلوه سبب را محکم فشار داد:

-از همه‌ی تصاویر و خاطراتش متنفرم.

فشار دست اروند بیشتر شد. جلوه سکوت کرد. شال افتاده بود روی شانه‌اش و تیزی موهای کوتاهی که از روی گوشش رد شده بود به خوبی پیدا بود. دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد:

-ببخشید.

-گوش میدم.

-ولش کن.

-من میفهمم. خشم رو درک میکنم. وقتی مامان و بابام جدا شدن همچین حسی داشتم. بچه بودم. هنوزم درک نمی‌کنم. میفهممت. میدونم اصلا شبیه هم نیست ولی می‌فهممت.

-مرسی.

-اون سیب رو اگه نمیخوری بده من بخورم.

جلوه انگار سیب کف دستش را فراموش کرده باشد دست برد سمت سبد تا سیب جدیدی بردارد.

-نه همونو بده.

-دستمالی شده.

-بده دست یاره.

خم شد و سیب را روی هوا چنگ زد. جلوه با تعجب نگاهش کرد. ارونند
سیب را گاز زد:

-تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره سیب را از باغچه‌ی
همسایه دزدیدم.

به گوشی‌اش که روی داشبورد می‌لرزید نگاه کرد:
-بابامه.

اروند دستش را دراز کرد تا ساک را از جلوه بگیرد:
-همین؟

-چمدون باید می‌آوردم؟

-مامان من برای یکی دو هفته برنامه ریزی کرده.
جلوه شالش را مرتب کرد:

-هنوزم فکر می‌کنم باید برم خونه‌ی دوستم. زشته خونه‌ی مامانت.

اروند در عقب را باز کرد با دست به صندلی اشاره کرد. به متکا و پتویی
که مرتب عقب گذاشته شده بود. یک کتاب شعر روی صندلی بود با یک
سبد حصیری کوچک که چند سیب داشت و یک خوشه انگور:

-الان چطور؟

جلوه با تعجب نگاه کرد:

-اینا چیه؟

-تخت پادشاهی چیدم براتون تا تهران.

جلوه آرام خندید. ارونند خم شد و به سبدی که بین صندلی‌های جلو و عقب گیر کرده بود اشاره کرد:

-اینجا هم بساط چایی. آب و نوشیدنی. شما یه زنگ هست میزنی همه چی میاد در دسترس.

اتوماتیکه.

-خدایا. من نمیتونم بخوابم توی ماشین. سر گیجه می‌گیرم.

اروند لب‌هایش را روی هم فشار داد:

-خب بشین پاهاتو دراز کن.

جلوه در جلو را باز کرد:

-چه آمبولانس مجهزی.

اروند روی صندلی‌اش نشست:

-دکترم داره.

یقه‌ی تی شرت سبز رنگش را مرتب کرد:

-چطوره؟

جلوه ملایم لبخند زد:

-خوبه.

-بریم؟

-آره.

-خب الان یکه دیگه به امید خدا تا ۶ و ۷ تهرانیم.

دنده را جا زد:

-هر وقت خوابت گرفت بخواب.

چرخید و به جلوه نگاه کرد. محبت در چشم‌هایش موج برداشته بود:

-ان خوبی؟

جلوه سرش را تکان داد:

-خوبم. به خاطر من از برنامه‌های کاریت افتادی.

اروند پوزخند زد:

-کار! برای من تبلیغات و فیلمبرداری از اینور اونور کار نیست. امروز و

فردا میذارمش کنار. اصلا شاید بهونه‌ای شد بعد تهران دیگه دورش رو

خط بکشم.

-چرا؟

-جا نمیشم من توی این کارا. من میخوام بین مردم بچرخم مستند

بسازم بنویسم این لوس بازی‌ها همقد من نیست.

-آره. میفهمم.

-وقتی برگردیم می‌افتیم توی ساخت مستند. می‌ترکونیم.

-اوهوم.

صدای خسته‌ی جلوه‌اروند را در حال رانندگی به سمت خود چرخاند.
انگار آنقدر هم که باید امیدوار به بهبود باشد نبود. ناامیدی که تلاش
می‌کرد امیدوار به نظر بیاید.

-بد گفתי اوهوم.

لبخند باریکی روی لب جلوه نشست:

-فکر کنم باید از شغلم استعفا بدم قبل اینکه بیرونم کنند.

به پنجره نگاه کرد. به شهری که آرام آرام زیر ماشین کشیده می‌شد تا
به بیابان پیوند بخورد.

-اینو باش من داشتم برنامه می‌چیدم یه مستند در مورد تورلیدرها بسازم.
به عنوان زنگ تفریح.

جلوه کف دست‌هایش را بهم چسباند:

-تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم جلوی مسافرا حرفام یادم بره. مثل
خنگا نگاهشون کنم.

-ئه. چه حرفیه؟

-ولش کن. داریم میریم دکتر دیگه.

-آفرین. حالا شدی دختر خوب.

دستش را بی هوا جلو آورد و دستهای جلوه را از هم باز کرد:

-قوی محکم. بذار یه آهنگ بذارم.

-نمیخواد. بیا...حرف بزنیم.

این جمله انگار نه فقط آن حروف ساده بود که می توانست هر روز بین

هزار انسان رد و بدل شود که شبیه یک کلید بود که می توانست قفل -

های بسیاری را باز کند. اروند لبخندش گشاد شد:

-نداریم از این پیشنهاد بهتر. تا خود تهران حرف می زنیم. بذار...میوه ها

رو بیارم.

-خودم میارم.

جلوه خم شد عقب و سبد را برداشت:

-چه سبد قشنگی.

-بابام گذاشته. میوه هاشم خودش چیده توش. واسه شما.

جلوه به دانه های درشت انگور نگاه کرد.

-دلبری کردی واسه بابام. خوشش اومده بود. گفت اروند شیرمو حلالیت

نمیکنم اگه گند بزنی طرف ولت کنه.

جلوه به تصویر پدر اروند فکر کرد. همین که تصویر ساخته شد بوی خوشی از دمنوش در سرش پیچید و سفیدی موها زوایای ذهنش را پر کرد. لبخندی کنج لبش نشست:

-مرسی.

-مرسی برای کدوم الان؟

جلوه سبد را رو به اروند گرفت:

-واسه اینکه بابات از من خوشش اومد. باباها از من خوششون نمیداد اصولا.

اروند انگور را به دهان انداخت:

-باباها؟

جلوه بیرون را نگاه کرد. سیب گلاب کوچکی میان دستانش مانده بود:

-دوست دارم این مشکل حافظه تصویر بابام رو ازم بگیره. هر چی یادم مونده. کاش می‌تونستم انتخاب کنم چیا رو پاک کنه.

اروند چیزی نگفت. به آرامی تاریکی بیابان‌ها اطراف را می‌گرفت. شهر تمام شده بود. جاده‌ها در انتظار دختری بودند که برای اولین بار احساس می‌کرد می‌تواند به مردی اعتماد کند و آرام آرام حرف بزند.

می گفت من نمیخواهم دلیل شکر کردن بقیه آدم باشم. این جمله‌اش دقیقاً یادمه. مامانم برای بار چندم رفته بود جاوید رو آورده بود از بهزیستی خونه. میگفت مردم منو نشون میدن بهم میگوین بین گناهش چی بوده که خدا همچین بچه‌ای بهش داده. مردم منو میبینن میگوین خدایا شکرت که بچه‌های ما سالم.

سیب را کف دستش آرام تاب میداد و انگشت‌های بلند با ناخن‌های کوتاهش را روی پوستش می کشید:

هیچوقت نمیتونم بفهممش. نمی‌تونم درکش کنم. یهو قید هم چیز رو زد. رفت و دیگه نیومد. یک ماه دو ماه. قشنگ یادمه که شش ماه بعد صابخونه به مامانم گفت بلند شه. نه خبری نه زنگی نه چیزی. شهر کوچیک. همه‌ی انگشتا چرخیده بود سمت مامانم. بعدها گفتن رفته یه شهر دیگه زن گرفته. کاش میشد اینا رو پاک کرد.

سکوت اروند میدان داده بود تا همه‌ی حرف‌هایش را روی دایره بریزد یا آن حسی که بیماری به جان‌ش ریخته بود؟ این فکر که همه چیز خراب می‌شود. یا میمیرد یا تا ابد مریض میماند. زمانه برایش قد کف دست شده بود. دنیایی که در آن تمام قد برای حمایت از زن‌ها ایستاده بود کوچک و بی ارزش شده بود. ایستادن در برابر مردها گارد گرفتن و

دوری کردن ناگهان پوچ شده بود. هیچ چیزی رنگ نداشت. سایه‌ی بزرگی افتاده بود روی زندگی و همه‌ی معانی‌ای که تا چند روز قبل از آن وجود داشت.

-مامانم کس و کاری نداشت جمع کردیم اومدیم اصفهان که تازه بره خونه خانواده شوهرش زندگی کنه. بابابزرگم آدم خوبی بود. مثلاً پسرش رو عاق کرده بود که زن و بچه‌اش رو ول کرده ول ته تهش می‌دونست بابام زن گرفته. می‌دونست زن و بچه‌اش کی ان. می‌دونست کجاست. اینم که ما رو نگه داشته بود از سر ترحمش بود. هیچوقت بابامو نمی‌بخشم. انگشت اتهام خیالی که فکر می‌کرد آدم‌ها سمتش می‌گیرن چرخوند سمت ما. چطوری می‌تونست. هر وقت میرم سر خاک جاوید یادم به چشماش که میفته فکر میکنم چطور می‌تونست این نگاه رو ببینه که برای همه عالم ذوق می‌کرد و می‌خندید بعد برش داره هفته‌ای ده بار ببره بهزیستی و دست خالی برگرده.

بغض سخت نشسته بود روی صدایش. اروند دوباره دستش را گرفت. می‌فهمم.

جلوه سبب را محکم فشار داد:

-از همه‌ی تصاویر و خاطراتش متنفرم.

فشار دست ارونند بیشتر شد. جلوه سکوت کرد. شال افتاده بود روی شانه‌اش و تیزی موهای کوتاهی که از روی گوشش رد شده بود به خوبی پیدا بود. دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد:

-ببخشید.

-گوش میدم.

-ولش کن.

-من میفهمم. خشم رو درک میکنم. وقتی مامان و بابام جدا شدن همچین حسی داشتم. بچه بودم. هنوزم درک نمی‌کنم. میفهممت. میدونم اصلا شبیه هم نیست ولی می‌فهممت.

-مرسی.

-اون سیب رو اگه نمیخوری بده من بخورم.

جلوه انگار سیب کف دستش را فراموش کرده باشد دست برد سمت سبد تا سیب جدیدی بردارد.

-نه همونو بده.

-دستمالی شده.

-بده دست یاره.

خم شد و سیب را روی هوا چنگ زد. جلوه با تعجب نگاهش کرد. اروند
سیب را گاز زد:

-تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره سیب را از باغچه‌ی
همسایه دزدیدم.

به گوشی‌اش که روی داشبورد می‌لرزید نگاه کرد:
-بابامه.

-باباته.

اروند گوشی را از دست ایمانه گرفت دکمه بغلش را فشار داد تا خاموش
شود. بعد انگار تازه یادش افتاد گوشی خودش نیست و گوشی ایمانه
است با غیظ گوشی را پرت کرد روی رختخوابی که هنوز توی بالکن
خانه پهن بود. ایمانه انگشت‌هایش را بهم کشید:

-میخواست حرف بزنه باهات.

-برای چی جوابشو دادی؟

-اروند...

-اگه میخواستم باهات حرف بزنم ول می‌کردم زندگیمو پیام اینجا؟

-نمیخوای...

-نه نمیخوام. گفתי دو روز میام پیشت میمونم حال و هوام عوض بشه
اگه قراره دخالت کنی همین الان جمع کن برو.
با دست به ورودی خانه‌ی روستایی اشاره کرد. بعد سبد را برداشت و با
همان غیظ به طرف باغچه‌ی سبزیجات رفت.

اروند عقب ایستاد تا جلوه زودتر برود:

-اشتباه نیومدیم؟

فضای بزرگ مطب آنقدر متفاوت بود که برای یک لحظه با هر جایی
اشتباه گرفته می‌شد.

-میخوای پرسیم؟

به تعجب جلوه خندید صدایش را پایین آورد:

-باور کن. احساس می‌کنم جزایر قناری چیزی اومدم. ارژنگ کمه با اون
لباساش.

جلوه مضطرب پرونده‌ی پزشکی‌اش را دست گرفته بود. فضای خنک و
خوشبوی مطب با کاغذهای دیواری خوش رنگش هم نمی‌توانست
حالش را عوض کند.

- بشین شما.

اروند زودتر خودش را به منشی رساند که پشت یک کانتیر بلند نشسته بود.

- خسته نباشید. نوبت داشتیم. هماهنگ شده.

- اسمتون؟

- دهنداد. جلوه دهنداد.

منشی به دفتر نگاه کرد. همزمان اروند خم شد و سرک کشید. چلوی اسم دو ستاره رسم شده بود و ریز کنارش نوشته بود "اورژانسی"

- بفرمایید بشینید آقای دکتر هنوز نیومدن.

اروند برگشت و کنار جلوه نشست که واضحا اضطراب رنگ از صورتش برده بود. لب‌هایش انگار بیشتر از هر وقتی به یک رژ لب خوشرنگ نیاز داشتند.

- دکتر نیومده هنوز.

دوباره به اطراف نگاه کرد:

- تصورم یه جایی شبیه زیر زمین بود که اینطرف اونطرفش شیشه‌های پر از مار و مغز باشه.

جلوه عصبی خندید:

-جادوگره ؟

-نمیدونم اینجا اصلا شبیه مطب دکتر نیست. نباید بوی الکل بیاد؟
همین وقت در باز شد. همه‌ی مریض‌هایی که روی صندلی‌ها نشسته بود
از جا بلند شدند. صدای سلام گفتن‌ها شنیده می‌شد. دکتر در حالیکه با
قدم‌هایی بلند و محکم با سرعت به طرف اتاقش می‌رفت یک لحظه
جلوه و اروند را دید. سری که تک تک برای همه‌ی مریض‌ها تکان می-
داد وقتی به آنها رسید با بالا پریدن ابروها همراه شد اما سرعت پاها نه
کم شد نه زبان برای حرفی غیر باز شد. انگار این آدم هرگز آن مردی
نبود که جلوه در حیاط باغ دیده بود.

اروند دست جلوه را گرفت:

-اضطراب داری؟

جلوه چند بار پلک زد:

-نه.

-میخواهی عکسای مهمونیش رو پخش کنیم که برابر بشیم؟

جلوه چشم‌هایش را بست:

-شوخی نکن خواهش می‌کنم.

صدای تلفن شنیده شد و بعد بله بله گفتن‌های منشی:

-خانم دهنداد. بفرمایید.

اروند و جلوه با هم بلند شدند. اروند در را برایش باز کرد. یک قدم عقب ایستاد تا چشم انداز اتاق بزرگ زودتر به جلوه رخ نشان بدهد اما همین که خواست وارد شود صدای دکتر آمد:

-فقط مریض بیاد تو لطفا.

لبخند روی لبش بود. رو به اروند کرد:

-بعد میبینمت اروند جان.

اروند صاف ایستاد:

-بله حتما.

با لبخندی عمیق به جلوه نگاه کرد. چشمهایش را روی هم فشار داد و در را بست.

جلوه شبیه دختر بچه‌ای که به خاطر شیطننت به دفتر مدرسه احضار شده باشد معذب ایستاده بود.

دخترک بود. در آن لحظه شبیه دختر بچه‌ها بود. چشمهایش از ترس و اضطراب دو دو می‌کرد. نه شبیه زن‌های سی و یکی دو ساله بود نه یک زن بالغ. عمیقا ترسیده بود. صدای سلام کردنش و آرام به سمت صندلی

آمدنش هیچ شبیه آن دختر سرتقی نبود که در باغ دیده بود. حتی شبیه سایه‌ی زنی که در اینستاگرام دنبال می‌کرد نبود. در آن لحظه که نشسته بود تا او عکس سی تی اسکن را در قاب نور ببیند شبیه همه‌ی زن‌هایی بود که اینجا می‌آمدند در حالیکه از دست‌های توانای او زندگیشان آویزان بود.

همه چیز به او بستگی داشت. به او که حرکت دست‌هایش می‌توانست زندگی را از مرز تمام شدن به دنباله دار شدن وادار کند.

می‌دانست تومور کجاست. توده را دقیق می‌دید. لوب گیجگاهی درگیر بود. یک دستش به کمرش بود و دست دیگر را تکیه داده بود به دیوار. می‌دانست که جلوه دارد نگاهش می‌کند. همه چیز به این لحظه بستگی داشت که برمی‌گشت و چیزی می‌گفت. به این لحظه‌ی شکوهمند.

-خب...

چراغ را خاموش کرد. عکس را برداشت. صورت ساده‌ی جلوه با صورتی که در مهمانی دیده بود فرق داشت. آن رنگ و لعاب روی پوست نبود و کک مک‌ها بیشتر از هر وقتی دیده می‌شد.

-الان حالت چطوره؟

-خوبم...یکم...

پر شال را از گردنش فاصله داد. رد عرق شفافیت پوستش را گرفته بود. کوتاهی موها گردن خوش تراش را از زیر پره‌های شال به خوبی نشان می‌داد.

-تهوع دارم.

-سر گیجه؟ دو بینی؟

-دارم.

دست زیر چشم‌هایش کشید. منتظر بود. منتظر شنیدن.

-خب... من مجدد سی تی اسکن می‌نویسم و البته آزمایشات لازم.

اونجایی که خودم قبول دارم. امروز فردا انجام بده بیار.

-چیز... خاصیه؟

لبخند زد:

-می‌خوام دستمو بکنم توی مغزت. انتقام جوجه‌هایی که کشتی بگیرم.

جلوه لبخندی گذرا زد. انگار یک لحظه اضطرابش رفت و دوباره برگشت.

-توموره؟

-آره.

زل زد به چشم‌هایش. این بهترین لحظه‌ی روز بود. وقتی این دختر

چموش که همه‌ی ادعایش پشت صفحه‌ی گوشی و زندگی مجازی‌اش

بی نیازی به مردها بود و ادعای استقلالش را فریاد زده بود تا حد شنیدن یک کلمه به او محتاج بود.

-ولی قطعا بعد از سی تی دوم میتونم نظر بدم.

-اوهوم. باید...جراحی کنم؟

-می ترسی؟

جلوه سرش را آرام تکان داد:

-نمی دونم.

صندلی اش را عقب داد. جلو آمد و رو به روی جلوه ایستاد.

-سرتو بده بالا.

جلوه سرش را بالا داد. کشیدگی گردن صد برابر شد. دستش را آرام زیر روسری برد. روسری سر خورد و افتاد روی شانه ها. دستش را گذاشت بناگوش. پوست مرطوب به سر انگشتانش کشید. شاهرگ درست زیر انگشت حلقه اش می تپید. بی جهت با بناگوش بازی می کرد. جای دیگر اتاق را نگاه می کرد در حالیکه می دید و حس می کرد جلوه از آن پایین زل زده به صورت او. مهیج ترین صحنه ای که می شد بعدها با آن هزار بار ریز به ریز بازی کرد.

آرام انگشت‌ها را از گردن بالا آورد. از کنار گوش‌ها رد شد و شقیقه را لمس کرد.

-سرتو خم کن.

وقتی سر خم شد می‌توانست موهای گردن را ببیند که با عرق خیس شده بودند. یک خال ریز قهوه‌ای پشت گردن بود.

-جای خاصی از سرت درد نداری؟ اینجاها؟

خودش می‌دانست که دارد چکار می‌کند. خودش می‌دانست چرا آنجا ایستاده و کارهایی می‌کند که در آن لحظه نیازی نبود. صدای جلوه از پایین آمد:

-نه.

سر جلوه را بالا داد. خم شد و زیر پلک‌ها را کشید. سفیدی چشم‌ها کش آمدند. زل زد به مردمک‌ها. اضطراب ته چشم‌ها نشسته بود و به شدت پاهایش را تکان می‌داد.

-خب...

کمرش را صاف کرد:

-سی تی رو بگیر و جواب‌ها رو بیار برام.

جلوه آرام شال را از سرش بالا کشید:

- برای حافظه ام...

- باید متخصص مغز و اعصاب ببینت. مشاوره لازمه. سی تی رو بیار تا بفروسمت بری پیشش. البته تا یک ماه دیگه نیست تهران. دفترچه را روی میز به هل داد:

- غیر از اونم نظر کسی رو قبول ندارم.

- من... اوضاع حافظم خیلی نگران کنندست.

دست‌هایش را روی میز درهم گره کرد. هنوز سر انگشتانش داشت مزه-
ی پوست جوان مرطوب را مزه مزه می‌کرد:

- روند درمان ممکنه طولانی باشه. باید کنار بیای باهاش فعلا

- ممکنه با جراحی... خوب بشه؟

- چیزی که این سی تی نشون میده میتونه مربوط باشه میتونه علت‌های دیگه هم داشته باشه. حالا چی داری توی این حافظه که اینقدر مهمه؟
لبخند لب‌های جلوه را آرام تکان داد:

- خیلی شرایط بدی دارم. کامل صفر میشم. حتی اسمم یادم میره.

- باید متخصص ببینت. الان اضطراب برات از هر چیزی بدتره. استرس هر بیماری رو بغرنج‌تر میکنه.

- درسته.

-من خوبت می‌کنم.

چشم‌های جلوه زل زد به چشم‌هایش. این جمله‌ی جادویی همه را مغلوب می‌کرد.

-خوبه؟

-ممنون.

-باید ببینم چی تو اون سر داری که انقدر از همه‌ی مردا بدت میاد. لبخند جلوه معذب شد:

-من...نه.

-شاید سیمی فیوزی چیزی بود...

با انگشت‌هایش تصویر قیچی و چیدن کشید:

-بریدمش.

جلوه دست کنار چشمش کشید:

-ممنون آقای دکتر.

ابروهایش را بالا داد.

-منتظر جواب هستم.

وقتی در باز شد تا بیرون برود اروند مضطرب پشت در ایستاده بود. توده-

ی نچسب متحرک. با دست اشاره کرد که داخل بیاید.

-چطوری؟

-ممنون آقای دکتر.

-بشین.

هنوز ننشسته شروع کرد:

-آقای دکتر...چیز خاصی هست؟

-حتما مثل توی فیلما میخوای بگی من طاقتشو دارم نه؟ گفتم به خودش.

اروند پاهایش را با استرس تکان داد:

جراحی لازمه؟

-نوشتم براش. باید سی تی اسکن بگیره مجدد.
-بله.

-همین امروز فردا.

-حتما.

-متخصص اعصاب باید ویزیتش کنه. بهتره فعلا درگیر فعالیتهای خاص جسمی نباشه.
-بله.

-کار ورزش رابطه جنسی...

سیب آدم روی گلوی اروند بالا آمد و پایین رفت. تغییر محسوسی شبیه گردی از شرم نشست روی پوستش:
-بله. متوجهم.

درست حدس می‌زد. این یک رابطه‌ی بی نهایت سطحی بود. رابطه‌ای که ناشیانه شکل گرفته و به همین شکل پیش رفته بود. چیزی جز یک تب تند نبود که آنهم بعید بود از طرف جلوه باشد.
-همین. چیز خاصی نیست.
-آقای دکتر...

-من سعی می‌کنم یه ویزیت خصوصی با متخصص براش اوکی کنم اونم چون خودش خیلی نگران حافظشه.
-لطف می‌کنید. خیلی خیلی لطف می‌کنید.
اروند ایستاد. دستش را جلو آورد و دست داد.
به نظر می‌رسید آنقدرها هم جای پایش محکم نباشد. زگیلی بود که با یکی دو حرکت چپ و راست میشد از ریشه جدایش کرد.

-چی گفت دکتر؟

-آزمایش و سی تی اسکن و این چیزا.

ایمانه گوشی را جا به جا کرد. با شانه‌ی راستش گوشی را به گوشش فشار داد و سر آپاش را گرفت روی باغچه‌های مستطیلی که برگ‌های تربچه‌اش پهن شده بود:

-سی تی اسکن که داشتی.

-گفت برو اونجایی که خودم قبول دارم.

-خب رفتی؟

-نه فردا میرم.

-پس باید بمونی چند روز.

-نه برمی گردم پس فردا. باید برم سر کار.

-چیز دیگه‌ای نگفت؟

-گفت توموره ولی باید با سی تی اسکن جدید نظر بدم.

ایمانه با دندان لب پایش را گاز گرفت. کلمه‌ی تومور مثل بدترین کلمه‌ای بود که می‌توانست بشنود و هر بار با شنیدنش تمام تنش از حس و حال خالی شود.

-ان شا الله که چیزی نیست.

-هوم.

-مامان اروند چطور بود؟

-مامان بود.

ایمانه خندید. آبپاشی را زمین گذاشت و غبارپاش را برداشت و داخل آمد. خانه بدون جلوه خالی بود. بدون فرهود. انگار بیابان درندشتی شده بود که سعی داشت بیخود و بی جهت با آبپاشی از دل خاموشی و رکودش سبزی بیرون بکشد.

-از اوناش؟

جلوه دم عمیق گرفت:

-نمی‌دونم. تحویل گرفت. خانم خوبیه.

-خب تبریک می‌گم. ما رو هم دعوت کن.

-خونه رو رفتی ببینی؟

-آره. خیلی قدیمی بود ولی به کار آموزشگاه میاد. یکم رسیدگی میخواد و البته خیلی بالا میگه.

-تنها رفتی؟

-آره. احتمالا همینو اوکی کنم.

-فرخ نیومد باهات؟

-نه.

از این سوال بیزار بود. از اینکه حالا خودش هم روی ذره ذره رفتارهای فرخ حساس شده بود. بیشتر از چیزی که نیاز بود فکر فرخ نشسته بود ته ذهنش.

-دکتر دیگه چیزی نگفت؟

-نه یکم دستمالی کرد سر و گردنمو... یجوریه. نیست؟

-چجوری؟

-نمیدونم دلم میخواد برگردم اصفهان برم دکتر.

-دیوونه ای؟ از همه جا میان پیش این تو میخوای ول کنی بیای اینجا.

دوباره منفی شدی؟ دیگه انقدر هم داف نیستی که خواهر من.

جلوه آرام خندید:

-واقعا. یجوری نگاه میکنه به آدم. خوب شد متخصص زنان نشد.

ایمانه خندید. می‌توانست دکتر را ببیند. آن چهره‌ی رسمی که چهل و

چند سالگی به شیک‌ترین حالت ممکن روی صورتش نشسته بود.

-گفت باید متخصص اعصاب بیستم و مشاوره بشم.

-بهش میگفتی کلا چیزی به اسم اعصاب تو وجودت نیست.

-ولی میگه تا یک ماه دیگه تهران نیست. تا یک ماه دیگه من چیزی از

حافظم نمونده.

ایمانه غبارپاش را لبه‌ی استند گلدان‌ها گذاشت. ایستاد و به سکوت خانه نگاه کرد.

-نگران نباش. اون دکتره کارشو بلده حتما میدونه تا یک ماه دیگه چیزی نمیشه.

-نمی‌دونم.

-زود بیا باید بیای وسایل رو ببریم بچینیم. باید برم خونه اون اژدها صندلی‌هامو بردارم.

صدای حرف زدن و پیچ‌پیچ از آنطرف گوشی آمد. بعد صدای جلوه دوباره آمد:

-بهت زنگ میزنم فردا باز.

-مادرشوهر فراخوان شام دادن نه؟ شنیدم.

-ساکت شو.

ایمانه گوشی را قطع کرد. لبخند نرمی کنج لبش انگار برای دلخوشی جلوه باشد و بتواند به اندازه کافی امیدواری بدهد با قطع شدن تماس به سرعت پرید. برگشت و به پوسته خودش رفت.

نشست روی مبل. چشم‌هایش را بست و سعی کرد بوی گلدان و گل‌های آب خورده را به سینه بکشد. اما جز بوی تنهایی چیزی در وجودش

نشست. آذر را از دست داده بود و حالا نمی‌توانست جلوه را از دست بدهد. رفاقت چندین ساله از دانشگاه که به همخانه شدن رسیده بود. تنها کسی که می‌توانست با او در نهایت صلح زندگی کند.

گوشی را روی میز گذاشت. لپ تاپ را برداشت و برای اینکه شب غمگین خسته‌اش را کامل کند خودش را به سیلاب خاطرات انداخت. عکس‌ها را یکی بعد از دیگری باز کرد. از وقتی آذر و مادر بودند تا روزهای ظهور فرخ. دانشگاه و کلاس‌های زبان فرانسه. روی عکس دسته جمعی کلاس ماند. روز امتحان نهایی با یک عکس سرسری در حیاط موسسه. فرخ با فاصله کنارش ایستاده بود. حتی عکس‌های کافه. همه جا فرخ با حداقل فاصله جایی اطرافش بود.

یک فرخ جوان که جز رسیدگی به خودش لباس‌هایش و عوض کردن ماشین‌هایش هیچ چیز دیگری نداشت. چرا داشت به این چیزها فکر می‌کرد؟ چرا عکس‌ها را زیر و رو می‌کرد؟ چرا دست کرده بود در شکم بزرگ خاطرات و به دنبال چیزی که نمی‌دانست چیست می‌گشت.

این مرد با خواهرش ازدواج کرده بود. خواهرش را رنجانده بود و حالا دیگر خواهری وجود نداشت. بچه‌ای این وسط مانده بود که همه دین و دنیایش بود. با دلتنگی به عکس‌های فرهود نگاه کرد.

گوشی را برداشت و تماس تصویری گرفت. فرهود خیلی زود پشت
گوشی پیدا شد:

-سلام خاله.

-سلام قربونت برم. عشقم.

پشت سرش روی مبل فرخ نشسته بود. گوشی که دستش بود پایین
آورده و داشت به گوشی فرهود نگاه می کرد. ایمانه سر گوشی را کمی
بالا داد. احساس می کرد با آنکه لباسش آنقدرها هم نامناسب نبود حالا
زیر این نگاه معذب است.

-خاله نمیای خونمون؟

-اومدم که دیگه.

-نه یبار دیگه.

فرهود رو به فرخ کرد:

-بابا میشه خاله یبار از صبح بیاد خونمون؟

فرخ خندید:

-آره میشه.

دوباره نگاهش به گوشی فرهود افتاد.

-خاله ما میخوایم شام بریم پیتزا بخوریم. بابا میشه خاله هم بیاد؟

-بیاد.

ایمانه خودش را جمع و جور کرد:

-من کار دارم خاله جون.

-خاله یه دقیقه. بیا.

-نه تو برو خوش بگذرون. سبزیجات سفارش بده که برات بهتر باشه.

فرخ از روی مبل بلند شده و به طرف آشپزخانه می‌رفت صدایش شنیده می‌شد:

-پیرونی میخواد بخوره. مرد شده باید تند بخوره.

ایمانه زبانش را پشت دندان‌هایش فشار داد. بی اهمیت به فرخ رو به فرهود گفت:

-نوشابه نخور برات خوب نیست.

-خاله تو هم بیا دیگه.

-فدات شمع نمی‌تونم بیا. کار دارم عزیزم.

چهره‌ی فرهود در هم رفت. از انتهای تصویر فرخ دیده می‌شد که در آشپزخانه‌ی مخفی را باز کرده و میانه‌ی در ایستاده و سیگار می‌کشید.

-فرهود برو تو اتاقت خاله.

فرخ چرخید و نگاهش کرد. فرهود گوشی به دست به سمت اتاقش رفت.
در و دیوار خانه توی تصویر می‌لرزیدند. صدای فرخ بلند شد:
-لباساتو بپوش.

فرهود در اتاقش را بست.

-خاله بیا.

-نمیتونم خاله. خاله وقتی بابا سیگار میکشه تو برو توی اتاق باشه؟
یک پیام رسید بالای گوشی. اسم فرخ با حرف انگلیسی‌اش افتاد کنج
گوشی:

-آماده شو ما ده دقیقه دیگه پایینیم.

ایمانه آب دهانش را قورت داد. پیام بعدی با سرعت رسید:
-تنها نمون.

ایمانه با فرهود خداحافظی کرد. گوشی را انداخت روی میز و خفه شو را
ته حلقش قورت داد. بعد با حرص برش داشت و تند تند نوشت. پر از
غلط‌های تایپی.

-جلوی بچه سیگار نکش. من شام خوردم ممنون.

فرخ سریع جواب داد.

-میدونی که نباید به من بگی چکار کنم چکار نکنم. اوضاع عوض شده. پایین باش.

ایمانه گوشی را بین دست‌هایش فشار داد. پیام بعدی را باز نکرده نصفه نیمه از نوتیفیکیشن خواند:

-دیگه اونطور که میخوام زندگی می‌کنم. اینطور که...
ایمانه گوشی را انداخت و با حرص به طرف حمام رفت.

-آقای میر هادی؟

یحیی وسط راهروی دانشکده ایستاد. دختر با عجله چند قدم به سمتش آمد چیزی شبیه دویدن.

-خوبی؟

آدامسی که گوشه‌ی لپش بود بوی تند نعنا می‌داد و شکل جویدنش ناموزون بود.

-یه چند دقیقه وقت داری؟

یحیی به ته راهرو نگاه کرد. همکلاسی‌هایش به ترتیب از کلاس بیرون می‌آمدند.

-بفرمایید.

-یه لحظه میشه بیای اینجا.

دختر خودش را پشت یکی از ستون‌ها کشید. آستین‌های کاپشنی که پوشیده بود روی دست‌هایش آمده بود.

-بچه‌ها میخوان برن پیست. گفتم...ازت دعوت کنم بیای.

دختر گردن کشید و از پشت ستون انتهای راهرو را نگاه کرد. دوباره برگشت و با لبخندی گشاد که دندان‌های سالم سفید و ردیفش را نشان می‌داد به یحیی نگاه کرد.

-میای؟

یحیی دسته‌ی کیفی که دستش بود محکم فشار داد. دختر چند بار دیگر آدامشش را جوید. چیزی شبیه کلاسور به سینه‌اش چسبانده بود.

-خیلی خب بذار راستشو بگم.

با انگشت گونه‌اش را خاراند. با شیطنت خندید:

-بین ناراحت نشی‌ها. چون تو اصلا حرف نمیزنی و تو جمع ماها نمیای بچه‌ها شرط بندی کردن سرت. چیز بدی نیست‌ها. من گفتم میای. الان نیای باید همشونو شام دعوت کنم.

دوباره همان لبخند گشاد را تحویل داد:

-میشه بیای. خواهش.

ابروهایش افتاده بود و با نگاهی ملتمس که در نهایت پر بود از شیطننت
زل زد به یحیی:

-من گفتم بهشون که یکاری میکنم بیای.

یحیی چند بار پلک زد. پلک‌ها بهم نرسیده دوباره باز و بسته می‌شدند.
انگار از یک خواب بی نهایت آرام با چند سیلی پیایی بیرون کشیده شده
بود.

-خب چرا اصلا نمیای تو جمع؟ ترم چهارمیم دیگه. همه با هم دوستیم.

چون شاگرد اولی نمیای؟ قاطی خنگا نمیشی

خنده‌اش گشادتر شد. کف دست را گذاشت روی سرش و مقنعه‌ای که تا
پس سر رفته بود جلو کشید:

-بچه‌ها خیلی با حالن. بیا خوش میگذره.

همین وقت دختری از پشت ستون رد شد تا از پله‌ها پایین برود. یک
لحظه برگشت و آنها را نگاه کرد. مثل همیشه مقنعه‌ی بلندش تا زیر
آرنج‌هایش را پوشانده بود. کم پستی موهایی که از فرق باز شده بودند
پیدا بود. سر گونه‌هایش رنگ قرمزی شبیه سرمازدگی داشت.

-مژگان وایسا با هم بریم. الان میام.

مژگان چند ثانیه‌ی کوتاه نگاهش بین آنها چرخید. بعد با عجله از پله‌ها پایین رفت.

-وای یه چیز جالب بگم برات...

رنگ سبز آدامس بین سفیدی دندان‌ها پیدا شده بود. هیجان انگار گشادی دهان را بیشتر کرده بود.

-بین خودمون باشه‌ها...این مژگان عاشق توئه.

دختر با خنده کلاسور را بالا آورد تا زیر بینی‌اش. پشت کلاسور ریز خندید.

-توی خوابگاه همه میدونن. پنج شنبه‌ها یه چیزی درست میکنه به همه اتاقا میده میگه نذره. نمیگه واسه چی ولی فکر کنم نذر کرده برات. یوقت بهش نگی. وای نباید می‌گفتم.

چشمک زد. انگار سالها دوست بودند. نگاه یحیی تا پله‌ها رفت و دوباره گیج به دختر برگشت.

-نگی بهشا. اونم مثل خودت خیلی آرومه. بهم میاین. باباش هم خیلی مایه داره. میدونی که اینا شمال کلی زمین دارن.

کسی از دور صدایش زد:

-نفیس ما داریم میریم.

-اومدم.

صدای چیک چیک آدامس جایی بین دندان‌ها که گیر می‌کرد شنیده می‌شد. حباب‌هایی ریز که می‌ترکیدند.

-مژگانم میاد. بیا با هم آشنا بشید. دختر خوبیه.

یحیی کیفش را دست به دست کرد. دختر دوباره انتهای راهرو را نگاه کرد:

-پسرا بهت حسودی می‌کنن. چون همه دخترا دوست دارن. دخترای دندونپزشکی هم.

دندان‌هایش را دوباره نشان داد:

-من نه‌ها. من بی اف دارم خودم. ولی همه در موردت حرف می‌زنن. یجورایی مرموزی. بقیه پسرا حسودی میکنن. پشت سرت حرف می‌زنن. دوباره با دسته‌ای از پسرهایی که رد می‌شدند سلام و احوالپرسی کرد. بیا روی همشونو کم کن.

یحیی ابروهایش را بالا داد. تنها کلمه‌ای که از حلقش بیرون زد همین بود:

-آهان.

-پس میای. جمعه صبح زود. بهت ساعت و جاشو خبر میدم.

در حالیکه با عجله به سمت پله‌ها می‌رفت لبخند گشاد دیگری تحویل داد. یحیی به انتهای راهرو نگاه کرد. همه‌ی دانشجوها پراکنده در رفت و آمد بودند.

مژگان پایین پله‌ها جایی زیر درخت ایستاده بود. چکمه‌هایش برف‌های کثیف کنار پیاده رو را له کرده بودند. دختر سریع رسید کنارش:

—بریم بریم.

مژگان ایستاد.

—بیا دیگه. تابلو نباش. گفتم بهش.

چشمک دیگری زد. آدامس را در کاسه‌ی دستش تف کرد و بعد بین برف‌های کثیف انداخت. مژگان به یحیی نگاه کرد که آرام میان ورودی دانشکده ظاهر شد. در حالیکه از آن بالا به او نگاه می‌کرد. مثل همیشه شبیه روحی بود که هیچکس نمی‌فهمید کی می‌آید و کی می‌رود.

سیمین دستش را زیر شیر آب گرفت. ته مانده‌ی گوجه‌های ریز شده از انگشت‌هایش به سینک سر خوردند. نگاهی به اروند انداخت که داشت چایی می‌ریخت. اروند که متوجه نگاهش شد سرش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد.

-چیه؟

سیمین لبخندش را قورت داد.

-چیه مامان؟

-هیچی. وا

اروند لیوان چایی را توی سینی گذاشت. چرخید و به مژده نگاه کرد که پشت سرشان روی صندلی نشسته و شیشه‌ی آبغوره را توی سالاد خالی می‌کرد در حالیکه لبخندی کنج لبش بود.

-چیه؟ مژده؟

سیمین چرخید :

-مژده مادر تو حامله‌ای ترش دوست داری ما نیستیم. نصف شیشه رو خالی کردی.

مژده لب‌هایش را بهم کشید:

-به خدا دلم می‌خواد شیشه رو سر بکشم.

سیمین ظرف سالاد را از جلوی دستش برداشت:

-همی کارا رو میکنی فشارت میفته. تو چرا همینطوری وایسادی ببر دیگه چایی رو.

اروند به مادرش نگاه کرد:

-مشکوکی سیمین خانوم.

سیمین ایستاد جلویش. با قاشقی که برداشته بود تا سالاد را هم بزند به سینه‌ی ارونند زد:

-از دست رفتی ارونند خان. بیا برو.

-یعنی چی؟

مژده خندید. پوست خیارها را جمع کرد:

-اینارو بذارید من میخوام بذارم روی صورتم.

سیمین سر تکان داد:

-خوشم اومد ازش.

با ابرو به اتاقی که جلوه در آن بود اشاره کرد. ارونند مثل پسر بچه‌ای که بی هوا هدیه گرفته باشد شاد شد.

-جدی؟

-آره. حالا بعد شام میشینیم به حرف زدن.

ارونند لبخندش جمع و جور شد. فکر اینکه دلیل واقعی آمدنشان را نگفته و احتمال خراب شدن حال جلوه می‌تواند همه چیز را بهم بزند شادی‌اش را گرفت

-حالا باشه... فردا. امشب که خسته است.

- وا. خوبه خوبه. بیا برو ببینم. از حالا واسه من چه پشتیبانی میکنه.
- خسته است! رفته گشت و تفریح دیگه.
- مامان! صدات میره تو اتاق.
- برو برو چاییتو ببر. حرفم نباشه. وایسا...
- ظرف سالاد را گذاشت روی میز:
- از ناهار خوشش اومده بود؟
- آره دستت درد نکنه.
- چیزی نگفت؟ در مورد ماها کلا.
- چرا. گفت مامانت چقدر خوشگل و جوونه.
- سیمین برق شادی نشست توی چشم‌هایش:
- میخواستی بگی کجا بودی خوشگلیاشو ببینی. پیرش کردن سه تا لنگ دراز.
- اروند خندید:
- گفت زن داداشتم خیلی خانم خوبیه.
- مژده چرخید سمت ارونند:

-جدی؟ وای مرسی. خودش هم خیلی دختر خوبیه. خاکی بود من فکر می کردم خیلی خودشو بگیره. نه مامان؟ دیشب به مامان گفتم از پست- هاش توی اینستاگرام حس می کنم خیلی جدی باشه.

اروند ابروهایش را بالا انداخت:

-همچین کیسی انتخاب کردم.

سیمین به اتاق اشاره کرد:

-برو. برو دلبری هاتو ببر جای دیگه.

اروند در اتاق را آرام هل داد. جلوه نشسته بود لبه‌ی تخت و لپ تاپ
اروند روی پایش بود. سر و صدای فیلمی کوتاه شنیده می شد.
-بفرمایید.

-مرسی.

روسی اش از بالای تخت آویزان بود. لباس رسمی پوشیده بود و معلوم بود هنوز معذب است.

-دیدی؟ چطوره؟

-قشنگه چرا کامل نشده؟

-میگم که بهت این کار مزخرف تبلیغات نمیذاره من برسم به برنامه‌های خودم. البته خب پول مول هم نیازه. آخرش باید از همین راهها پول در بیارم بزنم به این طرف که میخوام.

جلوه سرش را تکان داد:

-خیلی خوشم اومد.

اروند لبخند زد:

-حالا برگشتیم راش‌های اون مستند رو برات میارم ببینی.

چند لحظه به جلوه خیره شد.

-خوبی؟

-خوبم.

-نوبت سی تی اسکن فردا رو اوکی کردم.

-مرسی.

-صبح میریم برای آزمایش. بعدش میریم تهران رو می‌چرخیم.

-به دکتر پیام دادم. گفتم پس فردا دوباره پیام یا نه.

-چی گفت؟

-گفت بیا. من میگم حالا دکتر قحط نیست که. میریم همون اصفهان.

-چرا؟ اومدیم پیش بهترین دکتر.

-نمی‌دونم. خیلی...مزاحم خانواده تو شدیم. معذیم.

اروند لب‌هایش را پایین تا کرد:

-مامانم تازه برات برنامه ریخته. شبیخون بزنی بهت بعد شام بشینید به حرف زدن. عاشق کشف آدمای جدید. یکی از هیجاناتی که به نظرش توی زندگی از دست داده زن ارسلا نه. چون اونجا نبوده و هنوزم ندیدتش و زبونش هم نمی‌فهمه.

جلوه لبخندی گذرا زد.

-شانسش مرده هم مثل خودش. ولی من گفتم خسته‌ای باید استراحت کنی.

قبل از آنکه حرف‌ها ادامه پیدا کند صدای باز شدن در خانه آمد. اروند ایستاد و از پشت توری بیرون را نگاه کرد:

-اردوان با جناب سرهنگ.

دست‌هایش در جیب‌های شلوار اسپرتش بود. چرخید سمت جلوه:

-بابای مامانم. بهش میگیم جناب سرهنگ. دوره شاه ارتشی بوده. الان حافظه درست حسابی نداره.

انگار فهمیده باشد واژه‌ی بدی جلوی جلوه به کار برده هل شد.

-یعنی خب...

جلوه ایستاد. پایین لباسش را گرفت و مرتب کرد.

جناب سرهنگ وسط سالن ایستاده بود. سیمین داشت کلاه و عصا را از دستش می‌گرفت تا به طرف دستشویی راهنمایی‌اش کند. سرهنگ همین که جلوه را دید که رو به او و اردوان سلام کرده و ایستاده بود قدم‌هایش کند شد. ایستادو مسیرش را کج کرد:

-این اینجا چکار می‌کنه؟

سیمین تقریباً خودش را جلوییش انداخت:

-سرهنگ، مهمونه. سرهنگ...

-نزهته. سیمین نزهته.

-بابا جان...نیست. نزهت نیست.

-موهاتو چرا چیدی؟ هان؟

اروند دست جلوه را گرفت:

-سرهنگ...

-دستشو ول کن. بی پدر.

دستش را سمت کمر بندش برد. سیمین چنان هل شده بود که نمی-

دانست باید چه چیزی و کجا را کنترل کند.

-اردوان...بیا ببرش پایین.

-برو اونور سیمین. این قرمساق دست زد به نزهت.

-بابا جان...اردوان با تو نیستم؟ واستادی میخندی.

رو به مژده کرد:

-برو تو اونور تا یه چیزی نخورده بهت.

سرهنگ صدایش را بالا برد:

-میدم قیمه قیمه ات کنن. از سر در شهر آویزوننت کنن. دست به ناموس

مردم میزنی.

اردوان در حالیکه جناب سرهنگ را از مسیر آمده برمی گرداند رو به

اروند کرد:

-نزهت خانم رو ببر استراحت کنن.

سیمین دستش را گرفت جلوی دهانش:

-هر چی میره بدتر میشه. ببخشید ترو خدا. آلازایمر داره پدرم. تا یه جایی

یادشه دیگه بقیه رو یادش نیست.

جلوه زل زده بود به مسیر رفتن سرهنگ. زیر لب گفت:

-نه خواهش می کنم.

در حالیکه فکر می کرد خاطرات خودش از چه سالی شروع به پاک شدن خواهند کرد. تا کجا یادش خواهد ماند و پایان برای او چه شکل خواهد بود. ته دلش خالی شده بود. انگار چیزی در اعماق وجودش می دانست که خوب نخواهد شد.

سر بچه بیرون بود. موهای مشکی آغشته به خورش را می شد دید. میان پاهایی که می دویدند و ریزش سنگ و خاک و دود شدید، از میان پاهای مادرش سر بچه را می دید. سری که هنوز برای بیرون آمدن تلاش می کرد. مثل کرمی لزج تکان می خورد و بیرون می سرید.

آدمها می دویدند. همه دهانهایی شده بودند که فریاد می زدند. دهانهای باز که صدایشان به گوش او نمی رسید. صدای انفجار گوشش را کیپ کرده بود. از فاصله ی جایی که در آن پناهگاه تاریک نشسته بود می توانست حیاط را ببیند. دیوار پناهگاه فرو ریخته بود و او مانده بود میان شلوغی که صدا نداشت.

تلاش سر بچه به ثمر نشست به آرامی لغزید روی سنگریزه های کف باغ. خاکی شد و خاک خون آلود را خونی تر کرد. بعد زل زد به او. به برادر بزرگتری که که آنجا ایستاده و از پاچه ی شلوارش قطرات زرد ادا

چکه می کرد. چشم‌های نوزاد درشت بود. مژه‌های بلند داشت. آگاهانه نگاه می کرد. گردنش را کج کرده بود در یک زاویه‌ی قائمه با بدنی که هنوز بدن مادر را رها نکرده بود.

لبخند زد. صورت نوزاد لبخند زد. بعد دوباره مثل همان کرم تکان خورد تا خودش را رها کند. مردم هنوز می‌دویدند. هنوز همه جا پر از دود بود. پر از آجر و کاهگلی که لحظه به لحظه فرو می‌ریخت. شاخه‌های شکسته‌ی درخت‌ها. نوزاد روی زمین می‌خزید. جفت میان پاهایش بود و به دنبالش می‌آمد. ردی از خون بر روی خون گل آلود میان باغ. لبخند داشت و صورتش هیچ شبیه صورت نوزاد نبود. شبیه صورت مادرش بود. درست همان صورت که کوچک شده بود و روی تنی کوچک و برهنه جا خوش کرده بود. میان دست‌هایش تور عروس بود و انگار روی لب‌هایش کلماتی خشکیده بود. کلماتی که اگرتر می‌شدند و جان می‌گرفتند حتما او را صدا می‌زدند تا بیاید و این تور را بر سر بگذارد.

ترسیده بود. گردنش می‌لرزید. صدای مهره‌های گردنش را می‌شنید. دندان‌هایش قفل شده بود. جز تنفس تند تند هوا هیچ راه فراری نداشت. پاهایش سنگین بود. وزنه‌های صد تنی انگار به پاها آویزان بود.

درخت از کمر شکسته و افتاده بود روی مردی که کنار مادرش خوابیده بود. دل و روده‌اش پاشیده بود به بدنه‌ی سبز رنگ شورلت و درخت درست کمرش را نشانه گرفته بود. شاخ و برگ درخت از شیشه‌های شکسته‌ی عقب رفته بود و مثل مسافری ناخواسته رویصندلی‌های عقب ماشین نصف شده و سوخته نشسته بود. پاها اما از زیر درخت تکان می‌خوردند. انگار ورجه ورجه‌ای آرام داشتند. شاید کسی قلقلکشان می‌داد. شاید مگس سمج بعد از ظهر تابستان نشسته بود روی انگشت‌های پا. نوزاد هر لحظه نزدیک می‌شد. کم کم به دنبالش مادر کشیده می‌شد و جلو می‌آمد. چند ثانیه بعد باغ خالی شده بود. دنیا خالی شده بود. هیچ کس نبود جز دود و تلی از خانه‌ی ویران شده. نوزاد به پایش رسیده بود و او هنوز نمی‌توانست تکان بخورد. از گلوی خودش صدای خر خر می‌شنید.

بعد خاتم بلند شد. لرزش پاهایش تمام شد و خودش بدون پاها ایستاد. خندید و به او نگاه کرد. مادرش را از روی زمین بلند کرد و دستمالی‌اش کرد. جنین از پاهای او بالا می‌آمد. رسید به سینه‌اش و پاهایش را محکم دور سینه انداخت و فشار داد. مادر خندید. خاتم خندید. جنین بلندتر از همه. تور عروس کشیده بود روی زمین. داشت خفه می‌شد و هنوز هیچ

حرکتی ممکن نبود. دنده‌هایش بهم فشرده می‌شد و صدای گلویش بیشتر و بیشتر می‌شد.

با یک حرکت آنی دست و پاهایش با هم بالا پریدند. انگار از ارتفاعی بلند ناگهان سقوط کرده باشد دست و پا برای حمایت از بدن بالا پریدند. سقف در برابر چشم‌های وق زده‌اش زنده شد و از خواب پرید. در حالیکه تلاش برای نفس کشیدن همچنان ادامه داشت. هنوز درد در میان دنده‌ها بود و سنگینی چیزی روی سینه حس می‌شد.

به همان شکل همانجا ماند. آنقدر که حس درد برطرف شد و مغزش به باور بیداری رسید. یکی دیگر از کابوس‌ها به پایان رسیده بود. از دریای بیکران کابوس‌های بی پایان شبانه قطره‌ای دیگر به سرانجام رسیده بود. به سختی نشست. بدن انگار بعد از حادثه‌ای فجیع باشد پر بود از بی حسی هورمون‌های دفاعی. لمس و سرد. عرق نشسته بود روی بالا تنه - ی برهنه‌اش و از ستون فقرات پایین می‌سرید.

دقایقی طولانی زل زد به کف اتاق. هنوز گوش‌هایش منگی بعد از انفجار داشت. بدنش ترس آن لحظه را به اندازه‌ی چهل سال با خودش آورده و هر شبی که فرصت می‌کرد به رویایش تزریق می‌کرد. ترسی که در رگ‌های کودک‌کی‌اش مانده و همراهش قد کشیده بود. آن صدا آن

وحشت آن انفجار. آن لحظه‌ی آخر که مادرش را مرده کف حیاط دیده بود. نه پاک می‌شد نه کم می‌شد فقط در موج زندگی، حرکت و تداوم زنده بودن خودش را عقب می‌کشید تا شب‌ها سراغش را بگیرد.

دست سمت کشو دراز کرد تا آرام بخش بردارد. قرص را روی زبانش گذاشت و بدون آب فرو داد. وقتی بسته‌ی قرص را به سمت کشو پرت کرد بسته خورد به شیشه‌ی کوچکی که در کشو بود. شیشه به آرامی صدا داد.

چند ثانیه در تاریکی به در باز کشو نگاه کرد. شیشه انگار در تاریکی می‌درخشید. آرام دست دراز کرد و برش داشت.

منجوق‌های کوچک صدفی روی هم سریدند و مشتاقانه سر به شیشه کشیدند تا میان دست‌های سرد و یخ زده‌ی یار غارشان گرم شوند. تا یحیی دوباره نگاهشان کند. درشان را باز کند و بو بکشد و خیال کند هنوز بوی دست‌های سلیمه از آن شیشه‌ی قدیمی بلند می‌شود.

از اون بچه‌هایی میشی که تا سالهای سال بعد هم فراموشت نمی‌کنم.
 گوشه‌ای از مغزم می‌شینی و یادم میاری که تو و امثال تو تمام شدنی
 نیستید.

صدای ایمانه از آیفون می‌آمد:

-نمیخواد بیای بالا خاله آسانسور خطرناکه تنهایی بیای. وایسا میام.
 فرهود چرخید سمت پدرش. فرخ با سر اشاره کرد که برود. بچه انگار
 میان تصمیمی سخت مانده باشد مردد بود. فرخ دستش را روی صندلی
 کناری گذاشت و به سمت پنجره خم شد:

-برو بابا جان. برو نترس. برو باریکالا.

فرهود انگار جان گرفته باشد به طرف داخل ساختمان رفت. برای قرار
 شامی که ایمانه موافقش نبود رسیده بودند. خوب می‌دانست که ایمانه در
 برابر اصرار فرهود تاب نمی‌آورد.

دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت. دلش یک نخ سیگار می‌خواست که مثل
 همیشه وقت عمیق فکر کردن دودش را به سینه بکشد اما نمیخواست
 وقتی ایمانه می‌آید ماشین بوی دود بدهد. برعکس همیشه حوصله‌ی
 لجبازی‌های گذشته را نداشت.

روز بدی را پشت سر گذاشته بود. مثل همه‌ی روزهایی که خانه‌ی مادرش دعوت بود روز بد می‌گذشت. چه زمانی که آذر بود و از بین تمام جملاتی که رد و بدل می‌شد فقط طعنه و کنایه می‌ریخت چه حالا که نبود.

ظهر امروز فرهود را برده بود تا چند ساعتی با مادرش باشد. فرهود از این دیدار همیشه در سکوت امتناع داشت و فرخ اگرچه به زبان نمی‌آورد و سخت می‌گرفت تا فرهود خیال نکند می‌تواند بی احترامی کند؛ اما به بچه حق می‌داد که مادر سخت گیر او را دوست نداشته باشد. زنی که به هر چیزی خارج از قواعد خودش بدبین بود. همه چیز برایش لایق شکایت و بازرسی بود.

درست وقتی دراز کشیده بود تا چرت بعداز ظهرش را کامل کند سر و کله‌ی مادرش پیدا شده بود. -بچه که مادر نداشته باشه همینه.

با غیظ در کمد را باز و بسته کرده و به دنبال شلواری هم قد و اندازه‌ی فرهود کمد را زیر و رو کرد. فرخ دست از پیشانی‌اش برداشت گردنش را بالا آورد و گفت:

-چیه؟

-خودشو خیس کرده.

-فرهود؟

نیم خیز شد.

-جیش کرده؟

-شلنگ آب از دستش افتاده تمام سر و لباسش رو خیس کرده واستاده
تو توالت.

فرخ زودتر از اتاق بیرون رفت. بچه میان در نیمه باز دستشویی ایستاده
بود در حالیکه لباس‌هایش خیس بود.

-چی شده بابا؟

لب‌های پسر بچه به پایین هلال شده بود. معلوم بود بغض دارد و نمی-
تواند درست حرف بزند.

-شلنگ افتاد.

-بیا بیرون. طوری نیست.

صدای مادرش از پشت سرش آمد:

-نیا بیرون. نیا بیرون همه جا را نجس می‌کنی.

فرخ دست بچه را گرفت و تقریبا به زور بیرون آوردش.

-نجس چیه مادر من! نجس نجس.

بچه را به دنبال خودش به اتاق برد و در حالیکه سعی می کرد لباس را از سرش بیرون بکشد گفت:

-اشکال نداره بابا. شیر آب اینجا خرابه.

مادرش دهانه‌ی در اتاق ایستاده بود. شلوار و پیراهنی بچه گانه دستش بود:

-بیا اینا رو بپوشون بهش.

فرخ لباس‌ها را گرفت و نگاه کرد:

-اینا اندازش نیست که.

-چکار کنم میگی؟ مال بچگی‌های خودشه. از خونه میای بیرون دو دست لباس بذار تو ماشین با خودت بیا.

فرخ لباس‌ها را لبه‌ی تخت آویزان کرد و پرده‌ها را کشید تا آفتاب بخورد. -نمیخواد. بیا اینجا بابا. بیا بشین تو آفتاب.

مادرش لباس‌های را روی تخت گذاشت:

-بیا بپوشون بهش اونقدرم کوچیک نیست.

به تن لاغر نوه‌اش نگاه می کرد که زیر نور آفتاب رد موهای پوستش هم به خوبی دیده می شد.

-الهی بمیرم برای تو. هم تو هم بابات که روز خوش ندید.

فرخ در حالیکه سر پا نشسته بود تا جای پسرش را در آفتاب درست کند
چرخید سمت مادرش و از سر شانه نگاهش کرد:

-شروع شد؟

-نه تموم شد مادر. بخت مثل بخت مادرت بود.

اشک در چشم‌های مادرانه‌اش جمع شده بود.

-بسه مامان.

-یه فکری بکن برای خودت فرخ.

-بس کن. الان میرم لباس میارم از خونه براش. حل میشه؟

-فقط یه فکری بکن برای خودت. این زندگی نشد.

-لا اله الا الله.

-این بچه مادر میخواد. یه زن میخواد بهش رسیدگی کنه. تو خودت
یکیو...

-مامان پاشم برم؟

-آره برو تا دو کلمه باهات حرف میزنم برم برم در میاری. این ماهی
یکبارم که میای اینجا نیا. فقط بردار جل و پلاس اون دختره رو بیار بذار
اینجا. خراب کن رو سر من. عوض اینکه فکر زندگیت باشی افتادی
دنبال...

-فرهود پاشو بابا بریم.

-نکن بچه رو لباسش خیسه. برو اونطرف ببینم.

دست فرهود را گرفت و به طرف اتاق دیگری برد:

-از بچگی لوس بارت آوردم من. هی هر چی گفتم قهر کردی ول کردی رفتی.

نشست پای کشو و یک دست بلوز و شلوار نو بیرون کشید. اتیکت لباس از یقه‌اش آویزان بود:

-بیوش مادر. اینا رو کادو گرفته بودم برات.

رو به فرخ کرد که دهانه‌ی در اتاق ایستاده بود:

-اگه همون روزا آدمت کرده بودم حالا روزگارت این نبود. این آت و آشغال رو هم از تو حیاط من بردار ببر.

فرخ دست به سینه ایستاده بود و به فرهود نگاه می‌کرد که در تلاش برای فرو رفتن در لباسی بود که یقه‌ی تنگی داشت.

-فرخ...دست از این کارات بردار.

مادرش حالا در یک قدمی‌اش ایستاده بود. موهای سفیدش از میان رنگ طلایی خوشرنگی که گذاشه بود پیدا بود. با انگشت به سینه فرخ زد:

-تا وقت هست یکیو بیار جای پاش تو زندگیت محکم بشه. دو سال دیگه این بچه از هیچکس حساب نمیره. اگه تخم و ترکه‌ی توئه که دو روز دیگه بین برات چه دوری برداره. از من گفتن بود. حالا هی خون به جگر من کن.

فرخ جلو رفت و به فرهود کمک کرد تا از لباس بیرون بیاید.
-تشکر نکردی از مامان جون.

صدای مادرش از سالن می‌آمد که بلند بلند می‌گفت:

-تشکر نمیخوام من. انقدر آتیش به جونم نزن تشکر نمیخوام.
فرهود پایین لباس را مرتب کرد. فرخ شلوار را برایش گرفته بود تا بپوشد.
-بابا تو میخوای ازواج کنی؟

فرخ نگاهش کرد:

-نه بابا.

-من مامان احتیاج دارم؟

-خودم مامانتم.

سر پسرش را بوسید و بعد بغلش کرد. فرهود منقبض در آغوشش مانده بود. بوی نویی لباس‌ها احساس می‌شد و اتیکت لباس از سر شانهاش آویزان بود.

-دوست داری من ازدواج کنم؟

فرهود را از خودش جدا کرد

-هوم؟

فرهود نگاهش کرد:

-من دوست دارم پیش خاله باشم.

این حرف امروز و دیروز نبود. حرف هر روز بود. تمام این چند روز وقت و بی وقت این جمله را تکرار کرده بود. هر زمان دلخور و رنجیده بود. خسته بود یا احساس بی حوصلگی می کرد زیر لب این جمله را انگار می جوید.

-خب منم دوست دارم تو پیش من باشی.

-نمیشه خاله هم پیش ما باشه.

نگاهش به نقطه‌ای میان ابروهای فرهود بود که موهای بی رنگی داشت که همگی به چپ یک موج ملایم برداشته بودند. معصومیتی خالصانه درست روبه رویش نشسته بود. کسی که انگار خودش بود در نسخه‌ای کوچک اما با همان خواسته‌ی عمیق قلبی. خواسته‌ای که او نمی‌توانست بیان کند. نه جسارتش را داشت نه آمادگی پذیرش رد شدن دوباره. نه حالا خواسته به آن قشنگی بود که روزگاری به چشم می‌آمد.

-با ما زندگی کنه؟

-آره من اتاقمو میدم بهش.

لبخند روی لبهای فرخ نشست. دست به بنا گوش فرهود کشید:
-نمیشه.

-چرا؟

-خب... چون خاله با یکی عروسی میکنه میره خونه‌ی اون.
-نمیشه با تو عروسی کنه؟

لبخند روی لب فرخ ماسید. دلش می‌خواست دنیا همین ابد دنیای
فرهود را داشت. همه چیز همینقدر راحت و سر راست بود بدون هیچ
حاشیه‌ای.

یقه‌ی لباس فرهود را مرتب کرد. به بلندی پاچه‌های شلوار نگاه کرد و
سعی کرد حرف را عوض کند:

-میخوای شب بریم شام با هم پیتزا بخوریم؟ الانم....

ساعت مچی را روی دستش برگرداند تا ساعت را ببیند:

-میتونیم بریم سینما. یا سیتی سنتر بریم شهر بازی.

فرهود سری تکان داد:

-باشه.

آنقدر که باید از این پیشنهاد خوشحال نشده بود. به وجد نیامده بود. در زندگی کودکان و ساده‌اش گوشه‌ای بود به اسم خاله که با هیچ چیز دیگری پر نمی‌شد.

تمام بعد از ظهر وقتی فرهود مثل جوجه مرغی کسل و پلاسیده به زور و اصرار او از این اسباب بازی به بعدی می‌رفت و کنج تمام وسایل هیجانی مچاله می‌شد تا زمان بازی تمام شود فرخ نگاهش می‌کرد. بقیه‌ی بچه‌ها شادمان برای مادرها و پدرهایشان دست تکان می‌دادند. جیغ می‌زدند می‌خندیدند در حالیکه انگار حس زندگی در بچه‌ی او مرده بود. انگار پسری بالغ بود که بار زندگی کمرش را خم کرده. نه بچه‌ای که حالا باید پر سر و صدا و دریایی از شر و شور باشد.

دستگاه‌ها جلوی چشمش می‌چرخیدند و در هر دور این پسرک غمگین را می‌دید و قلبش هزار باره فشرده می‌شد.

باید فکری می‌کرد. باید به خاطر فرهود هم شده قدمی برمیداشت. اما کدام قدم برای بچه پذیرفته بود؟ کدام قدمی که به سمت ایمانه نباشد؟ برای خودش اصلاً. به چه کسی جز ایمانه می‌شد فکر کرد. بعد از آذر قبل از آذر. کجای زندگی بود که ایمانه نباشد؟ تمام سالهای زندگی با آذر سعی کرده بود تخم نفرت به ایمانه رد دل خودش بکارد و با بهانه‌ی

دخالت‌های بیجا مدام پیش بزند. موفق هم شده بود. دشمن خونی هم شده بودند اما مرگ آذر و تمام شدن دوران سوگواری آن قلعه‌ی نه چندان با دوام را در دلش آرام و به مرور ویران کرده بود. بقیه‌اش همه نقشی بود که باید ادامه می‌داد.

اما حالا پشت در خانه‌ی ایمانه ایستاده بود. منتظر آنکه پایین بیاید. بعد از آن شب و حرف‌های مگویی که بیرون ریخته بود حالا شبیه پاک باخته-ای بود که دیگر ترس هیچ چیز را نداشت. وحشتناک‌ترین اتفاق در شبی میان مستی افتاده بود. حرفی که قرار بود هرگز ایمانه نشنود بی هوا بیرون ریخته بود. بعد از این در برابر این دختر چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ روزگار دوری به خاطر غرور لعنتی‌اش همه چیز را از دست داده بود و حالا از میان آن همه چیز چطور می‌خواست یکبار دیگر باخت بدهد؟ حالا بزرگ شده بود. مرد شده بود. یک زندگی پر از بحث و مشاجره را گذرانده بود. پدر بود و رنج عمیق از دست دادن همسر و از هم پاشیدگی زندگی را چشیده بود. حالا دیگر آن پسرک خوش گذران بی غمی نبود که هیچ کس جرات نه گفتن به او را نداشت. زندگی بزرگترین نه را توی صورتش تف کرده بود.

به آینه نگاه کرد. دست به موهایش کشید. چپ و راست صورتش را نگاه کرد. بزرگ شده بود اما نه آنقدر که قلبش از هیجان آمدن ایمانه نتپد. دختری که با یک مانتوی نفتی رنگ و شال ساده‌ای که روی موهای قرمزش انداخته بود دست در دست پسر او جلو می‌آمد و سعی داشت با دست پر مانتو را که روی هوا با باد تکان می‌خورد بگیرد.

بالاخره باید این ریسک را می‌کرد. اصلاً شاید بازی قشنگی شد. امتناع زنی که دوستش داشت و مردی که روی غرور خودش ایستاده بود. در آینه به ایمانه نگاه کرد که به اصرار فرهود عقب نشسته بود و مشغول نگاه کردن کارت بازی جدیدش بود.

—خب کجا دوست داری بریم؟

نگاه ایمانه بالا آمد و روی آینه به سمت او ماند. مردی که لبخندی عمیق گوشه‌ی چشم‌هایش را تنگ کرده بود.

اروند گوشی را جا به جا کرد. دست به گوشش کشید. لاله‌ی گوشش عرق کرده بود. آرنجش را از روی زانوهایش برداشت و به در اتاق دکتر نگاه کرد. بیشتر از نیم ساعت از رفتن جلوه گذشته بود. با اضطراب دندان روی لبش کشید و به ارژنگ که آنطرف خط بود گفت:

-میام امشب...یا فردا.

-بین برنگردی من فرخه رو کشتم. شک نکن.

-چی شده باز؟

-به تو نگفتم طلاق منو از این بگیر؟

اروند پوزخند بی حالی زد. اگر وقت معمولی بود و روند زندگی همان روند سابق بود احتمالا حوصله داشت هم به این حرف بخندد هم پا بدهد که مسخره بازی‌هایشان کش پیدا کند. اما حالا با وجود حال جلوه و اضطرابی که لحظه به لحظه در وجودش بیشتر می‌شد هیچ حوصله نداشت.

-چی شده؟

-این به خدا سه سالشه. با کنترل تی بزرگ شده. باور کن. قهر کرده با من! سر اینکه بهش گفتم بدون هماهنگی با من چرا پروژه استارت زدی. حالیشه همکاری یعنی چی؟

-کدوم پروژه؟

-یه آرایشگاه پیام داده. آقا اصلا مگه من مسئول هماهنگی نبودم؟
-خب.

-هیچی دیگه قرار مدارشو گذاشته قیمت همه چی اوکی کرده زنگ زده به من فردا ساعت ۹ فلان جا باش. انگار من پادوی اینم. باور کن من امروز فردا ول میکنم میرم. مرتیکه زرافه عقل نداره.
-ارژنگ!

-باور کن بابا. هنوز داره قد میکشه یکم بلندتر شه سیب میدہ ولی شعورش اندازه شعور پشه هم نیست.
-حالا برگشتم حرف می‌زنیم.

-زود بیا حرف بزن تا خونش نیفتاده گردنم. یکی دو مرحله دیگه چکش کاری داشته‌ها خدا حوصلش سر رفته باور کن گفته اینو بفرستید پایین دیگه اعصابشو ندارم.

اروند ایستاد. چند قدم به طرف در ورودی رفت و راهروی بیرون را نگاه کرد:

-میام فردا.

-خیر ببینی. زنده از دنیا نری. رفتید دکتر راستی؟

-آره. مطبم.

-چی شد؟

-نمی‌دونم. جلوه پیش دکتره.

چرخید و دوباره به در اتاق نگاه کرد.

-اگه لازمه بگو زنگ بزنم سفارشتون رو بکنم. یحیی از خودمونه.

پوزخند اروند نرمتر شد.

-بزن...آره.

-الو...یحیی این بچه چی میگه؟ نگران شده. از صداش پیداست. بابا بعد

عمری عاشق شده. سی سال فقط با دم و دستگاهش شاشیده حالا....

-ارژنگ! مسخره بازی در نیار.

-داداش نبینم خودتو باخته باشی. عموی من یه توده تو سرش داشت قد

کله‌ی کرگدن. در آورد راحت. کلی ساله داره زندگی میکنه.

-نباختم. خوبم.

-باریکالا. مرد تویی بقیه اداتو در میارن. عین این درخت عر عر نباش.

هیچی نمیشه قول میدم. سال دیگه این وقتا خودم ساقدوشتم. ساقدوش

نه چی بود واسه مردا بود؟

با باز شدن در اتاق اروند سریع به سمت جلوه زفت:

-بهت زنگ می‌زنم ارژنگ.

-تقریبا اینجا. حدودی.

انگشت دکتر روی سرش بود. جایی نزدیک گیجگاه. نقطه‌ای که حالا احساس می‌کرد می‌سوزد.

-زیاد بزرگ نیست. اوکیه. اصلا جای نگرانی نداره.

جلوه ایتساده بود. قدش تا تیغه‌ی بینی دکتر بود. رو به روی عکسش ایستاده بود که نور مهتابی از زیر روشنش می‌کرد.

-شبه قلبه. نه؟ اینجاهاش. یکم البته کج و معوجه.

دکتر گفته بود که بیاید و خودش عکسش را ببیند. با انگشتش روی توده‌ی سفید رنگی زده بود که فضای تاریک عکس را روشن کرده بود. بعد چرخیده بود سمتش و با انگشت جایش را نشان داده بود.

-نگرانی؟

جلوه به عکس نگاه می‌کرد. دیدن مغزش در این مقطع چیز عجیبی بود. مغزی که مریض بود و نگرانی واژه‌ی کمرنگی بود برایش. نمی‌دونم.

-ببین از نظر کار من جز راحت‌ترین جراحی‌هاست. اصلا پیچیده نیست. باید به دکترت اعتماد کنی.

لبخند کجی نشسته بود روی لب‌هایش و در آن لحظه از پشت آن عینک با فریم ضخیم مشکی رنگش همان کسی بود که همه حرفش را می‌-

زدند. همه‌ی آدم‌هایی که بیرون از این اتاق روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند "دکتر عالییه. ماهه. پنجه طلاییه. آرام، کاربلد، حرفه‌ای،" همان پنجه طلایی معروف. با این حال کف دل جلوه در آن لحظه خالی خالی بود.

—نه...من....

—من میدونم چه احساسی داری طبیعیه. ولی لازمه‌اش اینه که بدونی باید آرام باشی و انرژی مثبت بدی. هوم؟

سرش را آرام تکان داد. دکتر آرام به بازویش ضربه زد:

—باریکالا دختر خوب.

بعد برگشت پشت میزش:

—قبلش میخوام حتماً با متخصص حرف زده باشی. بیرون منشی برات معرفی نامه می‌نویسه.

—تهران؟

—آره.

—همون اصفهان میرم.

دکتر سرش را بالا آورد. لبخند از لبش رفته بود:

—میخواهی بری برو ولی من نظر کس دیگه‌ای رو قبول ندارم.

-آخه نمی‌تونم پیام تهران... کار دارم.

-کار رو باید تعطیل کنی فعلا.

جلوه چیزی نگفت. هنوز کنار عکسش ایستاده بود. مغز خسته‌ی بیمار.
دکتر تند تند چیزی می‌نوشت و اتاق ساکت شده بود.

-دارو مینویسم برات.. فعلا مصرف کن. باید استراحتت رو بیشتر کنی.
میخواهی خوب بشی ؟

جلوه آرام به طرف میز رفت. سرش را تکان داد.

-آفرین. حرف از جوته. دیگه لج و لجبازی با مردا نیست.

وقت گفتن این حرف دوباره خنده نشسته بود روی لبش. خط لبخند از
میان ته ریش سفید و مشکی‌اش پیدا بود.

-متخصصی که در موردش حرف می‌زنم یکی از بهترین‌هاست. قرار
هست بیاد توی همین ساختمون. در حال حاضر هم ایران نیست. اما
میاد هماهنگ می‌کنم باهاش.

-مرسی.

-استرس اضطراب و نگرانی هم ممنوعه.

دفترچه را سمت جلوه گرفت:

-هر مشکلی پیش اومد بهم پیام بده زنگ بزن. من اوکی ام. خودت پیام بده.

جلوه دفترچه را گرفت. احساس می کرد ته دفترچه بین دست های دکتر گیر کرده است.

-ممنون.

-میخواهم ببینم میتونم تصویر یه مرد درست تو ذهنت بسازم یا نه.

صندلی اش را عقب داد و دست به سینه نشست:

-بگو آقاتون بیاد.

جلوه دست به موهایش کشید و بیرون رفت. وقتی اروند به اتاق رفته بود و خودش بیرون سر پا ایستاده بود دفترچه را بی دلیل باز کرد تا به داروهایش نگاه کند. فیش نوبتش از میان دفترچه پایین سرید. خم شد و از کف زمین برش داشت. فکر کرد دکتر احتمالاً فراموش کرده برش دارد. اما همین که خواست خم شود دختر جوانی خم شد و برگه را به دستش داد. نگاهش به خط خوشی افتاد که پشت برگه چیزی نوشته بود. دختر لبخند زد:

-دکتر توی دفترچه ی مریض ها براشون همیشه یه چیزی می نویسه. یه چیز امیدوار کننده. یا یه شعر. واسه من یه بیت شعر بود.

مردی که کنارش بود سر تکان داد:

«بله برای من هم نوشته بود. یکبار توی تلویزیون نشونش دادن به خاطر همین کارش.»

جلوه به نوشته نگاه کرد. نوشته‌ی نامعلومی که ترجمه‌اش را نمی‌فهمید.

هوا ابری بود و آسمان خاکستری ویلا را سخت در آغوش گرفته بود. بوی باران می‌آمد و هوا نوید شبی شرجی و تبار می‌داد. باد می‌آمد و باغبان کلاهش را با دست گرفته بود و با سرعت وسایلش را جمع می‌کرد. تنه‌ی درخت کیوی آفت زده تازه از در بیرون رفته و هنوز شاخه‌های خشک کوچک و برگ‌های مریضش راه سنگریزه‌ای ویلا را پر کرده بود. زنش تند تند جارو می‌زد بدون اینکه ذره‌ای وجود باد خسته‌اش کند.

مژگان از پشت شیشه‌های بلند نگاهشان می‌کرد. بچه‌ی کوچکشان شادمان به دنبال برگ‌هایی که باد بلند می‌کرد می‌دوید. زمین می‌خورد و دوباره بلند می‌شد.

بچه‌های کوچک نفرت انگیز.

دست پشت سرش گذاشت. پلاستیکی که دور موهایش پیچیده بود تا رنگ به موهایش بنشیند جرق جرق صدا داد با اینحال اهمیتی به سوزش کف سرش نداد. دست به سینه ایستاده بود پشت شیشه و به حیاط نگاه می کرد.

نگاهش خسته و بی روح بود. بعد از مدت ها یحیی به شمال می آمد. مثل قدیم و آخر هفته هایی که خودش را می رساند اینجا.

دست به گردنش کشید. کتفش را ماساژ داد. اولین قطرات باران به آرامی روی ایوان می نشستند. به زودی این آرامش تبدیل به طوفان می شد. رنگ خاکستری آسمان را می شناخت. درست مثل زندگی خودش که همه چیز با یک بوی ملایم و عطر خوش باران شروع شده بود. جوانی بی کم و کاستی که با قبول شدن در رشته ی پزشکی شروع شده و ختم به طوفان زیر پوستی سالهای اخیر شده بود.

پزشک معالجه ی بود که خودش همه ی آن قرص هایی که تجویز می کرد بیهوده می دانست. در آزمون هیچکدامشان سر بلند نشده بود.

گردنش را کج کرد. صورتش را تکیه داد به سفتی غضروف های انگشتان. زن به دنبال بچه اش می دوید تا شادی باران را از او بگیرد.

در حیاط همین ویلا فهمیده بود که چقدر عبث و بیهوده اینهمه سال دویده است. وقتی پدرش این ویلا را هدیه داده بود. در اوج لحظه‌ای که باید شاد می‌بود و روشنی لحظه‌ها را می‌دید بالاخره افسردگی ریشه‌اش را به آب رسانده بود. بالاخره فهمیده بود همه‌ی این دویدن‌ها بی‌فایده است.

در خانه با ریموت باز شد. سر و کله‌ی شاسی بلند مشکی پیدا شد. زن باغبان بچه‌اش را جمع کرده و با مکافات نگهش داشته بود. ماشین به آرامی سر بالایی را بالا می‌آمد.

مژگان از بلندی ساختمان نگاهش می‌کرد. جو گندمی موهایش آنقدر زیاد شده بود که طیف خاکستری به اندک موهای تیره‌ی باقیمانده دهن کجی می‌کردند. بیست و چند سال از زندگی این مرد را دیده بود. از وقتی پسر جوان خوش قیافه‌ای بود که با یک کیف در دست به کلاس‌های دانشکده می‌آمد. مثل شبی بی صدا ظاهر می‌شد و بدون کوچکترین اصطکاک با کسی خارج می‌شد.

یحیی پیاده شد. ایستاده بود و با باغبان حرف می‌زد. یک دستش توی جیبش بود و با دست دیگر به برگ‌های درخت باقیمانده دست می‌کشید.

با هیبتی چند سائز کوچک‌تر از این در یک روز برفی وسط پیست در حالیکه همه با جیغ و هیجان بازی می‌کردند رو به روی او ایستاده بود. در حالیکه آن وقت‌ها نه بلد بود دست در جیب کند نه درست و حسابی رفتار اجتماعی داشت. صدایش به زور شنیده می‌شد و انگار از عالم و آدم فراری بود. گفته بود که علاقه‌ای به برف بازی ندارد و به خاطر نفیس آمده. "به خاطر خانم شهبازی و... تو"

آن مکث انگار به قد یک دنیا و فاصله تولد تا مرگ کش آمده بود. دخترک دو دهه‌ی پیش سر گونه‌هایش گل انداخته بود. دستپاچه شده بود و فکر می‌کرد خواب می‌بیند. یک خواب سفید که نقاط روشنش آدم‌هایی بودند به اندازه‌ی نقطه که از ارتفاع برف‌ها سر می‌خوردند. خواب سفید اما هیچوقت به پایان نرسیده بود. همیشه همانقدر سرد مانده بود همانقدر بی روح. همانقدر سفید که چیزی جز دلزدگی و تهوع مهمانش نکرده بود.

هنوز اما بعد از بیست و پنج سال پشت این شیشه‌ها می‌ایستاد و به این مرد نگاه می‌کرد. با آنکه گذر زمان و رد شدن از چهل سالگی حال دلش را عوض کرده بود اما این عادت از دست رفتنی نبود. نمی‌توانست به این آدم فکر نکند. به آن خط لبخند کج که مثل یک گیومه‌ی ناهماهنگ

می‌نشست میان ته ریش‌ها. به استخوان گونه و سیب آدمش. به چشم-
هایی که روحش را سوراخ می‌کرد و پیش می‌رفت.

یحیی به آرامی از پله‌ها بالا آمد. پشت شیشه ایستاد و او را نگاه کرد. با
سر و چشم به پلاستیک روی سرش اشاره کرد. حالا مثل قدیم همه‌ی
تلاشش را نمی‌کرد که در برابر این مرد بی نقص باشد. خودش را به زور
زیر دست دخترهای خوابگاه نمی‌انداخت که کرک‌های صورتش را به
هوای زیباتر شدن بردارند. زیر تیغ جراحی نمی‌رفت تا بینی‌اش را خوش
تراش کند. به انواع جراحی‌های کوچک کننده و بزرگ کننده فکر نمی-
کرد. از قله‌ی همه‌ی این کارها رد شده بود و دیگر هیچ صعودی نداشت
که در رزومه‌اش ثبت کند.

از همه‌ی قله‌ها یکی یکی پایین پرت شده بود.

-سلام.

-سلام.

با این حال هنوز لبخند می‌زد. هنوز دیدنش را دوست داشت. هنوز اگر
دست به سمتش دراز می‌کرد کف هر دو دستش جان می‌داد. عادت
پوسیده‌ای بود که ریشه‌هایش به آب رسیده و خاک سر دلش را پوک
کرده بود.

- دیر کردی.
- ترافیک بود. درختو زدی؟
- آفت افتاده بود.
- یحیی روی مبل ول شد.
- خستم خیلی. سند رو آوردم برات. تو ماشینه.
- سرش را تکیه داده بود به مبل. چشم‌هایش را بهم فشار داد و دوباره باز کرد. مژگان لبخند زد:
- مرسی.
- باشه.
- من میرم دوش بگیرم.
- خستم نمیام.
- پلاستیک را از روی موهایش برداشت و در حالیکه به طرف حمام می-رفت گفت:
- بابا شب میاد اینجا.
- یحیی اهمیت نداد:
- کی میای تهران؟
- نمی‌دونم.

-آخر هفته منتظرتم.

مژگان دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. فنر سوتین بافت پارچه را پاره کرد و میله‌ی فلزی در گوشتش فرو رفته بود.

-فعلا وقت نمی‌کنم.

-وقت کن.

ایستاد با دست‌ها به کمر زده:

-مریضات منتظرن خانم دکتر.

مژگان در حمام را بست. تکیه داد به در و فکر کرد چرا قرص‌های لعنتی حالش را خوب نمی‌کنند. صدای پدرش هنوز پشت سرش بود چرا این قرص‌ها صداها را کم نمی‌کردند؟ "چاره‌ای نیست مژگان. تا اینجا تو کثافتیم" دست پدرش درست زیر چانه بود در حالیکه مژگان فکر می‌کرد باید جایی بالاتر شاید حتی بالاتر از ابرو را نشان دهد. حال خودش که همین بود. از همان روزی که با پاهای باز روی تخت خوابیده بود تا دکتر موجود اضافه‌ی شکمش را بتراشد و یحیی را برای همیشه از دست بدهد.

قرص‌ها صدای یحیی را از بین نمی‌بردند. "باید وایسی تا تهش رو ببینی مژگان. ته هم نداره. تا همیشه باید وایسی".

باید دستش را حتی چند متر هم از سرش بالاتر می‌برد. غرق در کثافت.

اروند صدای ضبط را کم کرد. به خیال اینکه جلوه خواب است. جلوه همانطور که سرش به صندلی بود و چشم‌هایش را بسته بود آرام گفت:
-بیدارم. کمش نکن.

-بخواب یکم.

-خوابم نمیاد.

سرش را از صندلی جدا کرد. آفتاب تازه از پشت کوه خودش را جدا کرده و از لایه‌های عمیق دود سر بیرون آورده بود. گرمای اول صبح نشسته بود روی پوستش.

--یه جایی می‌ایستم یکم پیاده بشی.

-خوبم.

اروند نگاهش کرد. لبخند خسته‌ای زد. دستش را گذاشت لبه‌ی پنجره و گفت:

-یه مستند باید در مورد دکتر بسازیم. در مورد همین شعر نوشتنش. باید گشت دکترهای این سبکی رو پیدا کرد. فکر کن یه مستند با ده بیست تا کیس که هر کدوم یه ویژگی خاص توی رفتارشون با بیمار دارن.

جیلی جالبه. تو که رفتی بودی توی اتاقش یه خانمی اومد افغان بود. یه پسر بچه‌ی ده دوازده ساله داشت. داشت برای یه خانم دیگه می‌گفت که رایگان عملشون کرده.

جلوه انگار دوباره فشار انگشت دکتر را روی آن نقطه از مغزش احساس می‌کرد. همان نقطه‌ی احتمالی که بستر گرم و نرم توده‌اش شده بود. پوست سرش گز گز می‌کرد.

-بسازیم؟

-اول باید اونایی که نصفه نیمه ساختی تمام کنی.

-دیگه تو میای کمکم همش تموم میشه.

جلوه لب‌هایش را به لبخند مجبور کرد. هیچ حس خوشایند و امیدوار کننده‌ای نداشت که به روزهای روشن بشارتش دهد.

-باید یه زنگی بزnm برای فردا برم محله.

محله حالا اسم خوشایندی شده بود که برای آن خانه‌ی قدیمی و ماجرای گذاشته بودند که نصفه نیمه فیلمبرداری شده بود. گوشی‌اش را برداشت و چند دقیقه بعد شروع به حرف زدن کرد. صدای گنگی از آنطرف خط می‌آمد. انگار کسی بی‌جهت سعی می‌کرد بلند حرف بزند.

-یعنی چی؟ خب. خب. دروغ که نمیگی؟ گوش بده به من... خمار می چیزی هستی؟

انگار معذب باشد که جلوی جلوه بقیه حرفش را از سر بگیرد من و من کرد.

-من فردا میام اونجا. صبح. شما پول داری میگیری برای همین چیزا در جریان که هستی.

وقتی تماس را قطع کرد به خوبی می شد قرمز شدن صورتش را دید. عصبانیتی که مثل گلوله ی آتش از اینطرف صورت به طرف دیگر می - رفت و باعث می شد هر لحظه یک طرف لبش را بجود. جلوه نگاهش کرد:

-چی شده؟

اروند جواب نداد.

-چی شده؟

-هیچی. چی بشه؟

لبخندی احمقانه و کشیده به اجبار روی لبش انداخته بود که از صد فرسخی هم داد می زد پشتش پر از نگرانی و بهم ریختگی ست.

-با کی بودی؟

-همین یارو...ممدعلی.

-چی گفت؟

-هیچی گفت بیا صبح. صبح...هماهنگ میکنم با ارژنگ بریم چند تا برداشت دیگه بگیریم.

سعی می‌کرد به جلوه نگاه نکند. آن قدر دروغ گوی ماهری نبود که بتواند سر و ته ماجرا را با لبخند یا پرت کردن بحث ببندد.

-چی شده ارونند؟

-چیز مهمی نیست.

سکوت و نگاه خیره‌ی جلوه اما نمی‌گذاشت آن مسیر غیر حرفه‌ای برای نگفتن را پیش ببرد.

-میگه فردا جشن عقده نمیشه بیاید.

-خب؟

-همین.

-عقد کی؟

اروند پنجه بین موهایش برد. انگشت‌ها را تا پشت سر برد و گردن را تقریباً چنگ زد.

-روشنه.

قبل از آنکه بخواهد هشدارهای لازم را به جلوه بدهد تا خودش را با آن حال مریض نگران نکند جلوه مثل اولین جرقه از شروع یک آتش سوزی بزرگ به هوا پرید:

-چی؟

-دروغ میگه بابا. دوباره پول کم آورده میخواد...

-روشنه؟ اروند...

-بذار فردا میرم ببینم چه خبره.

-فردا دیگه خیلی دیره

-میگم احتمالا داره خالی می بنده. فهمیده ما حساسیم...

-با این احتمالات که نمیشه...

-میشه حرص نخوری؟

-رسیدیم اصفهان سریع میریم.

-میریم؟ نه عزیزم شما جایی نمیای.

-می دونستم بیخود داریم معطل می کنیم. دور خودمون چرخیدیم. از

همون اول هم باید...

-خودم درستش می کنم.

-الان باید چکار کرد؟ اصلا با کی باید حرف زد؟

-جلوه...جلوه میشه بس کنی؟ با این حالت...

-باید به یه جایی زنگ بزنینم. وکیل بگیریم.

-جلوه آرام باش.

-اروند میفهمی چی شده؟

-آره عزیزم گوش بده من درستش می‌کنم.

-چیو؟ من با اینهمه ادعا هیچ کاری یعنی برای این بچه نکردم؟ دختر

دوازده سیزده ساله رو شوهر دادن؟ تو این دوره زمونه؟

-بذار با هم همفکری می‌کنیم. الان واقعا برات خوب نیست این حال.

جلوه لب‌هایش را روی هم فشار داده بود. سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شده

بود و هر چند ثانیه سرش را آرام تکان می‌داد. اروند دستش را گرفت:

-من درستش می‌کنم. هر طور شده. باشه؟

-باید بریم اونجا و فیلم بگیریم. نمی‌دونم باید بذاریم توی پیج. باید به

همه بگیریم فیلم رو چخش کنن. ترند بشه. به گوش همه برسه

-می‌شنوی منو؟

دستش را فشار داد.

-آرام باش.

جلوه چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

-آرومم.

سعی کرد به سر گیجه و تهوعش غلبه کند "الان نه. الان نه. وقتش نیست"

-دارم میرم یکراست اونجا الان ساعت چنده؟ دو ساعت دو ساعت و نیم دیگه اونجام خوبه؟

جلوه هنوز لبهایش را روی هم فشار میداد.

-درستش میکنم. قول دادم دیگه. حالا میریم میبینیم همش دروغ بوده.

-باید از اون خونه این بچه رو در بیاریم. باید با یه جایی یه کسی هماهنگ کنم.

-صبر کن یکم. اندازه دو ساعت و نیم.

تمام دو ساعت و نیم بعدی هنوز لبهای جلوه روی هم بود. فشار دندانها لبها را دردناک و قرمز کرده بود.

قلبش با ریتم تندی می کوبید. بین هر قدم تا قدم بعدی انگار هزار بار ضربه می زد. عرقی روی تیره‌ی کمرش با نسیم ملایمی که به خاطر تند راه رفتن زیر لباسش می پیچید یخ می کرد و پایین می سرید. جلوه کنارش تند تند راه می آمد.

هفت پیچ انگار هفتاد پیچ شده و تمام نمی‌شد. از طرفی نگران حال جلوه بود و از طرفی جو خانه‌ای که به عنوان کارگردان یا چیزی شبیه آن واردش شده بود شبیه جایی ناشناخته شده بود که نمی‌دانست باید چطور واردش شود.

ناگهان به نظرش می‌آمد که هر چه رشته پنبه شده بود. یا شاید اصلاً هنوز چیزی نرشته بود. هنوز فرصت نکرده بود درست به چیزی که می‌خواهد فکر کند و برای عملی کردنش اقدام کند. برنامه ریزی‌های سرسری روی برگه‌های پخش و پلاش داشت. از این دفتر به آن دفتر هر جا رسیده بود دیالوگ تنظیم کرده بود. سوال‌هایی که می‌خواست بپرسد. لوکیشن‌هایی که می‌خواست فیلم بگیرد. اصلاً مستند را به کدام سمت ببرد. حتی توی گوشی‌اش هم یک جایی یادداشت کرده بود که غیر از این خانه کجاها دیگر و چه کسان دیگری می‌توانند کمک کنند تا مستند تکمیل شود. اما هیچ‌کدام هنوز برایش جامع و کامل نبودند. حالا این احساس را داشت که آنقدر که باید فکر شده به میدان نیامده بود.

همه چیز در شرف خراب شدن بود.

شماره‌ی فرخ روی گوشی افتاده بود. آخرین پیامی که برای ارژنگ فرستاده بود ارسال شده و علامت رسیدنش بالای گوشی بود "رسیدم. تا نیم ساعت دیگه برسون خودتو" در فاصله‌ی بنزین زدن در راه خیلی فوری همه چیز را با یک تلفن برای ارژنگ گفته بود.

–بله؟

–اروند تنها نرو. بیا به برنامه ریزی می‌کنیم بعد میریم.

اگر صبر می‌کرد حتی به اندازه‌ی چند ثانیه از جلوه عقب می‌افتاد. از قدم‌های عجولانه‌اش که معلوم بود بی برنامه‌تر از اوست.

–کار خاصی نمیکنم. فقط میخوام مطمئن بشم.

–درگیر نشو با کسی. خب؟ من دارم میرم دنبال ارژنگ.

–نگران نباش.

دست جلوه رسیده بود روی زنگ و حالا دیگر حتی وقت حرف زدن با فرخ را هم نداشت.

–جلوه... فقط آرام باش. هیچ حساسیتی نمیخوایم ایجاد کنیم.

جلوه شالش را مرتب کرد. بعد مانتویش. آستین‌های سه ربع را به زور پایین کشید. همه‌ی علائم پریشانی.

–اوکی؟

- سرش را تکان داد.
- فقط با خود روشنه حرف بزن. بگو میخوام نوشته‌ها کامل بشه. نمی-
دونم یه حرفی که جنجالی نباش.
- فکر کنم حافظه‌ی گوشیم پره.
- لازم نیست بعدا مصاحبه می‌کنیم برای فیلم.
- میخوام فیلم بگیرم حتی شده یواشکی.
- اروند روی هوا بازویش را چنگ زد:
- اصلا. جلوه اصلا. فعلا نه. بذار اگر نیاز شد....
- جلوه توی صورتش براق شد:
- من نمیفهمم میخوای چکار کنی. این ماجرا تا نیاد توی فضای مجازی
و پخش نشه حل نمیشه.
- همه چیز اینطوری حل نمیشه.
- با حرف زدن حل میشه؟ این جماعت با حرف زدن حلش می‌کنن؟
- با انگشت به در بسته‌ی خانه اشاره کرده بود. دانه‌های درشت عرق روی
پیشانی و پا زلفی‌های کوتاهش بود.
- این راهش نیست. فعلا مسالمت آمیز.
- در خانه باز شد. یکی از زنان همسایه بود. اروند سریع جلو رفت:

-سلام. برای...

زن خیلی زود عقب رفت. همه‌ی اهل خانه می‌شناختنش. جلوه زودتر وارد شد. اروند رو به زن کرد:

-اومدیم برای مصاحبه. یکسری از مصاحبه‌ها ناقص بود. لیست...چند تا از اسامی هست.

بی جهت خودش را مشغول پیدا کردن چیزی در جیب‌ها و کیف کمری-
اش نشان داد.

-یکیش روشنه بود. هستش؟

جلوه لبه‌ی دالان ایستاده بود. نور حیاط پشت سرش بود. همسایه به طرف حیاط رفت:

-هستش بله. اتفاقا فردا شب عقدشه. الان میگم بیاد.

همین که پایین رفت اروند دوباره خودش را به جلوه رساند:

-به هیچ عنوان فیلم نگیر فقط کافیه حساس بشن تا دستمون از همه جا کوتاه بشه.

جلوه زیر لب غرید:

-داریم دور خودمون می‌چرخیم.

-خرابش نکن.

در دستشویی آن طرف حیاط باز شد. صدای کلش کلش کشیده شدن دمپایی پشت خرزهره شنیده می‌شد. بعد خیلی آرام سر زن صاحب‌خانه پیدا شد. همان چادر همیشگی محکم به کمرش بسته شده بود. با این تفاوت که انگار کمی خم شده بود و با طمانینه و خستگی راه می‌رفت. همین که آنها را دید ایستاد. زنی که در را باز کرده بود در مسیر رفتن به سمت اتاق‌ها حرف می‌زد:

-روشنه. روشنه کجایی. اومدن باهات مصاحبه کنن.

زن صاحب‌خانه آرام چرخید سمتشان. با همان حال لنگان سمت آنها آمد که یکیشان از راهرو پایین آمده و دیگری بالا ایستاده بود. اروند پیش دستی کرد:

-سلام عرض شد.

پیرزن اخم کرده بود و یکی از چشم‌هایش را به خاطر نور آفتاب بسته بود.

-علیک. روشنه دیگه حرف نمیزنه.

برگشت و به دخترک نگاه کرد که بالای پله‌ها ظاهر شده بود. بعد رو به زن همسایه که کنارش ایستاده بود کرد:

-چشم ولید رو دور دیدین؟

دوباره چرخید سمت آنها:

-تا اینجا فیلم هر چی ارزش گرفتید پاک کنید. شوهرش خوشش نمیاد. انگار دردی در کمرش بود که با هر دو دست پهلوها را سفت چسبیده بود.

-بقیه اشکال نداره. یعنی من به همسایه‌ها هم گفتم هر کی میخواد چار روز دیگه صداش در بیاد که چرا زن منو توی تیلیویزیون نشون دادن از حالا قیدشو بزنه. ما حوصله دردسر نداریم.

اروند یک قدم دیگه جلو آمد. آفتاب سر ظهر سایه‌اش را انداخته بود زیر پاهایش.

-بله درست گفتید شما. دستتون هم درد نکنه.

جلوه تکان خورد اما اروند زودتر حرف زد:

-حالا این طوری که کار ما ناقص میشه.

به روشنه نگاه کرد که بالای پله‌ها مردد مانده بود. صورت معصومش در نور آفتاب جمع شده بود. دسته‌های بلند روسری‌اش را گرفته بود و با آن ور می‌رفت.

جلوه چند قدم جلو رفت:

-پخش نمی‌کنیم حرفاشو. فقط... می‌نویسیم.

زن صاحب‌خانه نگاهشان کرد. انگار تازه متوجه شده بود که بساط فیلمبرداری نیست و خودشان تنها هستند. اروند از فرصت استفاده کرد: -اصلاً دوربین نیاوردیم. اگر نخواد فیلم نمی‌گیریم. ولی مصاحبه رو کامل کنیم.

زن به سمت پله‌ها رفت:

-برای من شر درست نکنید. شوهره بفهمه قیل و قال میکنه. برو بالا دختر جون. برو بالا.

با دست به روشنه اشاره کرد. جلوه فاصله‌ی ایجاد شده را با قدمی محکم برداشت:

-دختر سیزده ساله رو داری به زور شوهر میدی تازه...

اروند با عجله خودش را وسط انداخت:

-خانم بزرگی... ما طی کرده بودیم باهاتون حالا...

زن گردنش را کج کرد تا جلوه را پشت اروند ببیند. چشم بسته‌اش باز شده و انگار چیز بی‌نهایت بدی شنیده باشد صورتش در هم رفته بود:

-چی گفت این؟

اروند دنبال حرف خودش را گرفت:

-ما نمی‌تونیم همین‌طوری...

-میگم این چی گفت؟ تو کی هستی برای من تعیین تکلیف می کنی؟

جلوه تمام قد در برابرش ظاهر شده بود:

-وقتی زنگ زدم مراجع قضایی مشخص میشه. دختر زیر هجده سال رو داری غیر قانونی...

-جلوه!

زن همسایه انگار بخواهد آرام چنگ و دندان نشان بدهد یک قدم جلو آمد:

-مراجع قضایی کی باشن؟

تقریباً در تک تک اتاقها باز شده بود. همسایهها به آرامی سرک می کشیدند. اروند به دور تا دور حیاط نگاه کرد. وقتی نمانده بود. ساختمان نیمه ساخته شدهی این داستان در حال ریختن بود و بیشتر از این مجال ایستادن نبود. باید همراه می شد.

-خانم محترم...روشنه...بیا پایین عمو.

-برید بیرون ببینم. عباس...عباس بیا اینا رو بیرون کن.

-خانم من از این در برم بیرون که با پلیس برمی گردم. نذار کار به اونجاها بکشه

-بیا برو با هر خری می‌خوای برگرد. برو بیرون. خدا نیامرزه آقا ننه‌تو
ممدعلی که این نونو گذاشتی تو کاسه ما...

جلوه با عجله پله‌ها را بالا رفت. روشنه مات و مبهوت مانده بود. سعی
کرد دستش را بگیرد اما دخترک دستش را عقب برد
-بیا پایین زنیکه. عبااااس...

اروند ورودی پله‌ها مانده بود. زاویه‌ای گرفته بود که زن نمی‌توانست بالا
برود. بیشتر به نظر می‌رسید مسیر را بسته است. حالا قاطی ماجرای شده
بود که هیچ برنامه‌ای برایش نداشت.

-شوهر دادن دختر زیر سن قانونی...

-قانون قانون نکن برای من. بیا پایین زنیکه.

جلوه سر زانوهایش جلوی روشنه نشسته بود. اروند صدایش را از پشت
سرش می‌شنید:

-به زور می‌خوان شوهرت بدن؟ آره. گوش بده به من...اینا...به من گوش
بده هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. اجازه‌شو ندارن.

زن صاحب‌خانه بازوی اروند را گرفته بود. از آن طرف عباس داشت
دمپایی می‌پوشید تا خودش را به آن بلبشو برساند. اروند دستش را بالا
آورد:

-باشه باشه. زنگ بزن یارو بیاد. شوهره. بگو بیاد می‌خوام باهاش حرف
بزنم. تو مگه نمی‌خوای اینو بیرون کنی پولشو بگیری...

دست عباس که سعی داشت او را بیرون کند پس زد:

-صبر کن دارم حرف می‌زنم. من پولشو میدم بهت.

یک لحظه‌ی کوتاه انگار خانه در یک بهت عجیب فرو رفت. حتی صدای
جلوه قطع شد. فقط از جایی دور شبیه آخرین اتاق خانه صدای گریه‌ی
نوزاد می‌آمد.

-هر چی میدی من بیشترشو میدم. کار به پلیس هم نمی‌کشه. می‌برمش
با خودم. خوبه؟

صدایی شبیه ناله از گلوی جلوه بیرون پرید:

-اروند!

-غیر این باشه پای پلیس و هر چی آدم مدعیه اینجا باز کردی.
چطوریش هم...

صدای دوباره‌ی زنگ در آمد. عباس با عجله به سمت راهرو رفت. سر و
صدای بالای حرف زدن نشان می‌داد که ارژنگ و فرخ رسیده‌اند. اروند
به زن صاحب‌خانه نگاه می‌کرد:

- من فیلمو پخش می‌کنم همه دنیا می‌ریزن اینجا.

زن همسایه دست‌هایش را بالا برد و مثل کسی که آتش گرفته باشد دور خودش تابید:

—عباس عباس بیا برو زنگ بزن ممدعلی بگو نعلشو برداره بیاره. بگو زنگ بزنه ولید بی غیرت بیاد.

اروند هنوز روی پله‌ها ایستاده بود. یک دستش به نرده‌ها بود و دست دیگرش به دیوار. راه رفت و آمد را بسته بود شاید جلوه در حفاظ باشد. تمام بدنش آمادگی درگیری داشت. ذهنش به دنبال بهترین راه‌ها انگار با سرعت می‌دوید. پشت سرش جلوه بود، پیش رویش همسایه‌ها و احتمالاً آدم‌هایی که در راه بودند.

حتی پیدا شدن ارژنگ که دوربین آماده در دستش بود و بعد فرخ و در انتها ایمانه هم هیچ راه حل قابل اعتمادی نبود. بازی شروع شده بود و تاس هنوز داشت روی لبه می‌چرخید.

ایمانه از بالکن طبقه‌ی بالا حیاط را می‌دید. فرخ صندلی‌ها را یکی بعد از دیگری پایین می‌گذاشت. ارژنگ بالای کامیون ایستاده بود و تک تک صندلی‌ها را دستش می‌داد. صدای غر و غر و بحث مداومشان می‌آمد.

جارو را کشید کف ایوان تا کثافت خانه‌ای که مدت‌ها خالی مانده بود تمیز کند. خودش اصرار کرده بود که صندلی‌ها را بیاورند. با آنکه هنوز خانه نه تمیز شده بود نه تعمیرات عیب و عیوبش به سر رسیده بود. فرخ ایستاده بود رو به رویش با دست‌هایی به کمر:

-کارگر میگیرم تمیز کنه.

ایمانه در حالی که شوینده‌ها و دستمال‌های مخصوصش را کف سالن می‌چید جواب داده بود:

-من خودم میتونم از پس کارام بر بیام.

کلافه بود. کلافه از این فرخ که انگار نمی‌شناختنش. از آدمی که ناگهان این‌طور خودش را قاطی زندگی و مسائل او کرده بود. یک ورژن جدید از فرهادی که صد و هشتاد درجه با چیزی که می‌شناخت فرق کرده بود. یا حداقل تلاش داشت این‌طور نشان بدهد. از آن آدم لجباز یک دنده که همه‌ی تلاشش همیشه مخالفت کردن با او بود حالا یک تصویر تازه ساخته شده بود.

-صندلی‌ها رو بیار لطفا.

-الان بیارم تو این وضعیت بچینم اینجا؟

-میدارم تو حیاط تا تمیز کنم.

انگار شب رستوران و خوردن پیتزا تمام معادلات را به هم زده بود. با تمام مقاومتش در برابر فرهود تاب نیاورده بود که مصرانه می‌خواست او را همراه کند. تمام شب به خودش تابیده بود. دو ساعت انگار دویست ساعت کش آمده بود. زیر نگاه فرخ حالا با چیزهایی که شنیده بود احساس می‌کرد کسی مدام به قلبش مشت می‌کوبد "این شوهر خواهر تو بوده. شوهر آذر. همون کسی که آذر به خاطرش همیشه گریه می‌کرد. آب خوش از گلوی خواهرت پایین نرفت به خاطر این آدم. " با این فکرها مدام انگشتان پایش را روی زمین فشار می‌داد تا آرام شود. تا بتواند لحظات خوبی را برای فرهود رقم بزند. این بچه‌ی بی مادر تنها. تمام مدت سعی می‌کرد با تصاویر لجبازی‌های فرخ بازی کند تا حتی یک لحظه هم به باور راست بودن حرف‌های آن شب نزدیک نشود. "امکان نداره. این آدم هر جا من بودم فقط میخواست دیوونم کنه. شمال رو یادت رفته؟ بهش میگفتم تابلو زده این طرف. می‌رفت ده کیلومتر از یه مسیر دیگه که نره سمت جایی که من گفتم" هنوز تمام این تصاویر با قدرت زنده بود. آذر رفته بود صندلی عقب و به فرهود شیر می‌داد. قهر بود و به هیچکس نگاه نمی‌کرد. او با ماشین خودش زیر

تابلو ایستاده بود. مادر هنوز زنده بود و صندلی بغلش نشسته بود. آرام زیر لب گفته بود:

-ولش کن ماما برو همون طرفی که میگه.

-مامان تابلو میگه این طرف.

-باشه برو هر جایی میگه. اینم دفعه اول و آخر که با اینا اومدیم سفر. از دیروز که راه افتادیم صد بار قهر کردن. خوب شد با ماشین خودت اومدیم.

با فکر روزها و غم مادرش بازی می کرد تا حال بدش فروکش نکند.

-اینجا خیلی داغونه نمیتونی خودت تمیز کنی.

فرهود از اتاق های قدیمی خانه خوشش آمده بود. اتاق هایی که قرار بود کلاس درس باشند. از پشت شیشه های رنگی درهای قدیمی به آنها در سالن نگاه می کرد.

-خاله آبی شدی. الان قرمز شدی.

ایمانه لبخندی به اجبار نشانده بود روی لبش. فرهود صبح بعد از رستوران در راه رسیدن به بنگاه برای نوشتن قرارداد همین خانه گفته بود:

-مامان جان به بابام گفته باید ازدواج کنه. خاله همه باید ازدواج کنن؟
من به بابام گفتم با تو عروسی کنه.

کلافگی‌اش به مرز انفجار رسیده بود. در آن لحظه که نمی‌دانست جواب بچه را چطور بدهد و دوست داشت فرخ را تکه تکه کند برای اینکه اجازه داده چنین بحث‌هایی جلوی بچه مطرح شود ته دلش از فکر آمدن زنی کنار این بچه می‌لرزید. از این فکر که چه کسی می‌خواهد بچه را بزرگ کند. آیا کسی می‌آمد که مانع از دیدار آنها شود؟ کسی که این پاره‌ی تن را آزار دهد؟

-وایسا خودم میام تمیز می‌کنم.

ایمانه دندان‌هایش را بهم فشار داد. فرهود از پله‌ها بالا می‌رفت:

-مواظب باش خاله. توی بالکن نرو.

خم شده و شوینده را در آب خالی کرده بود. تمام تلاشش شده بود ایجاد کمترین اصطکاک با فرخ. صندلی‌ها هم که می‌آمد دیگر مجبور نبود هم‌کلام شود. اگر فرهود نبود هیچ‌کدام از این چیزها لازم نبود. همان روزها پسری که روزگاری هم‌کلاسی‌اش بود به تاریکی خاطرات پیوسته بود.

پاهای فرخ روبه روی سطلی بود که داشت با تکان‌های آرام او کف می-
کرد. ایمانه خم شده بود و سعی می‌کرد بی اهمیت باشد به وجودش. با
این حال درونش بلوا بود. کلافه و بیچاره. نبود جلوه و این حال تنها در
بزرگی شهر حالش را بدتر کرده بود.

-برو بالا نره توی بالکن.

کمرش را صاف کرده بود. از تمام نگاه‌ها و اتصال چشم‌ها دوری می‌کرد.
فرخ اما با پاهای باز شده از هم و دستی که به کمر زده و بالای سرش
ایستاده بود زل زده بود به تک تک حرکاتش. "وقیح"، این توصیفی بود
که به ذهنش می‌رسید. انگار چیزی میانشان شکسته بود. از آن شب تولد
از همان مستی و راستی احتمالی. از شکستگی آن شیشه‌های احتمالی
سوز سردی می‌آمد. شیشه‌های حرمت و تفاوت روابط. فرخ وقیح شده
بود. ترسش ریخته بود و این از تمام حرکاتش هویدا بود.

-دستمال را با غیظ روی میز پرت کرد:

-میره توی بالکن!

-بره!

-کوتاهه دیواره‌اش.

-چیزیش نمیشه.

-من واقعا کمک نمیخواهم. مرسی.

فرخ جای دیگری را نگاه کرد. به درِ باز کلاسی که فرهود قبلا در آن بود. اخم‌هایش در هم رفته بود.

-میرم صندلیا رو بیارم.

حالا همه‌ی صندلی‌ها خالی شده بودند. پایه‌ی یکیشان از محل جوشش جدا شده بود. ارژنگ سرپا نشسته بود تا پایه را وصل کند. فرخ ایستاده بود وسط حیاط. هنوز دستش به کمرش بود. انگار امروز دست‌ها را به پهلوها جوش داده بودند. سرش را بالا آورد. نور افتاده بود توی صورتش. یک چشمش را بسته بود و چشم دیگرش با ریزش موهای عرق کرده-اش توی پیشانی پوشیده شده بود. ایمانه را با جارویی در دست دید. ایمانه نگاهش را سریع برداشت.

سینی را با لیوان آب گرفت سمت ارژنگ:

-بخشید وسایل پذیرایی ندارم.

-خواهش میکنم. من عادت دارم. خودتونو اذیت نکنید. حالا شما آب میارید برام قبلا که آبم بهم نمیدادن.

ایمانه لبخند زد:

-بخشید سر کارای من خیلی اذیت شدید.

فرخ چند قدم دورتر ایستاده بود:

-بخور آبتو برسونمت میخوام برم دوش بگیرم.

ارژنگ لیوان را توی سینی برگرداند:

-ببینید اینم حرف زدنش. درستشه؟ جایی رو نمی شناسید امثال منو تحت

پوشش بگیرن؟

ایمانه لبخندش را از ارژنگ گرفت رو به فرخ کرد و بعد تازه یادش افتاد

هنوز لبخند دارد.

-آب؟

فرخ سر بالا انداخت. ارژنگ به گوشی اش نگاه کرد:

-ارونده. الو...

یکی دو پله به سمت حیاط و کوه صندلی ها پایین رفت. ایمانه با سینی

در دست ایستاده بود. دلش می خواست حتی همین تشکر خشک و خالی

را هم به فرخ بدهکار نبود.

-مرسی...

-اینجا رو که تمیز کردی کامل بعد خودت تک تکشو ببر بالا بچین.

یک قدم بلند برداشت و به سمت سینی آمد. به نگاه متعجب ایمانه بی

تفاوتی کرد. لیوان را سر کشید و لحظه ای آخر وقتی ته لیوان آنقدر بالا

آمده بود که جلوی صورتش را گرفته بود ابروهایش را بالا داد. لیوان را تقریباً روی سینی کوبید. دست کشید به چند قطره آبی که از سبیلش آویزان بود:

-بالاخره مردی گفتن!

همین که چرخید تا از پله‌ها پایین برود ارژنگ تماسش را قطع کرد:
-فرخ جمع کن بریم محله. اوضاع قمر در عقربه. اروند داره میره اونجا. میزنن میکشش این بار دیگه.

-چی شده؟

-دارن میرن اونجا جفتشون.

-یا امام زمان.

ایمانه در اتاق را باز کرد و تقریباً بیرون پرید. طوریکه آدم‌های وسط حیاط در هم قاطی شده بودند تشخیص اینکه حالا کدام یک کتک می‌خوردند سخت بود. صدای داد و بیداد و فحش بالا رفته بود. همسایه‌ها در هم می‌لولیدند. زن‌ها جیغ و داد می‌کردند و مردها به هم می‌پریدند. چیزی شبیه بشکهای خالی روی هوا پرت شده و به صورت فرخ خورده بود. ارژنگ افتاده بود جایی کنار حوض. دوربین شکسته بود. اروند آن

توده‌ی آجری رنگ بود که فقط به واسطه‌ی رنگ لباسش می‌توانستی تشخیصش بدهی.

جلوه پشت سر ایمانه دوید. وقتی هنوز این جو جنون زده راه نیفتاده بود از دیدن ایمانه تعجب کرده بود. از اینکه پشت سر فرخ و ارژنگ به حیاط آمده بود. انگار خوب بداند ماجرا چیست مثل همیشه که در چند ثانیه‌ی کوتاه تصمیم درست را می‌گرفت دویده بود سمت آنها. اروند دستش از دیوار جدا کرده بود تا ایمانه بالا بدود. وقتی همسایه‌ها و زن صاحبخانه به خاطر وارد شدن فرخ و ارژنگ جنجال راه انداخته اروند که هنوز دستش به میله و دیوار بود تا نقش دیوار دفاعی را بازی کند. ایمانه دست انداخته بود زیر بغل جلوه و با روشنه هلشان داده بود سمت اتاقی درش باز بود. و بعد را محکم بسته بود. پیرزنی که در اتاق بود انگار از عالم و آدم به دور باشد فقط نگاهشان کرده بود.

-چی شده؟

جلوه سر درد داشت. دقیقا یک نقطه بود که انگار میسوخت.

-ایمانه این بچه رو بردار بریم.

دنبال روشنه دور خودش چرخیده بود. دخترک کنار دیوار در خودش مچاله شده بود.

- شما دو تا می‌خواید خودتون رو به کشتن بدید.

ایمانه از پله پایین دوید. رفت سمت فرخ که افتاده بود زمین دستش روی صورتش بود و در خودش می‌چاله شده بود. بشک‌های پلاستیکی چند متر بالاتر هنوز داشت دور خودش می‌چرخید. جلوه وسط حیاط ایستاده بود. انگار اولین باری باشد که دعوا می‌بیند یا چیزی تا این حد نزدیکش شده باشد مانده بود کدام سمت را باید بگیرد. انگار همه چیز بیشتر از تئوری‌ها واقعی شده بود. تهوع سرگیجه و تاری دید همه را با هم داشت فقط متعجب بود از اینکه چرا بدنش تا آن حد همکاری می‌کند. بعدها به این فکر می‌کرد که چطور بدنش با تمام رنجی که داشت آن لحظه را برای از حال رفتن و ذهنش برای سفید شدن انتخاب نکرده بود. چطور سرپا مانده بود و به دعوایی که در برابر او دو برابر شده ایستادگی کرده بود.

همسایه‌ها بالاخره از هم جدایشان کرده بودند. اروند با پیراهنی که پاره شده و سر شانه‌ی برهنه‌اش را رد آفتاب نشان می‌داد و صورتی که انگار از کنار لب پاره شده بود از جمع بیرون آمد.

ایمانه دست گذاشت روی تیغه‌ی بینی فرخ و محکم فشارش داد. دستمالی که از یکی از زن‌ها گرفته بود گرفت سمت فرخ:

-سرتو بگیر بالا.

صورت پر از خون بود و بینی کوتاه نمی‌آمد. فرخ نشسته بود لبه‌ی حوض و خون چکیده بود دور و بر حوض. ایمانه محکم بینی‌اش را گرفته بود یک دستش پشت سرش بود تا سر پایین نیاید. فرخ چشمش را بسته بود و دهانش پر از طعم شور خون بود.

-باید بریم دکتر.

فرخ چشمش را باز کرد. تصویر ایمانه با چهره‌ی به‌هم ریخته و متشنج درست رو به روی صورتش بود. از فاصله‌ای نزدیک که هرگز نه سابقه داشت نه به نظر می‌رسید به این زودی بخواهد اتفاق بیفتد. شاید حتی چیزی مربوط به رویاها بود.

-شکسته فکر کنم.

نور آفتاب افتاده بود به حوض و بازتابش روی صورت ایمانه بود. یک خط نوری لرزان که از کنج لبش رفته بود میان ابروها و با دستی که اروند در آب حوض می‌کرد این خط بی‌قرار روی صورت رنگ پریده می‌لرزید. آشفته‌گی موها از زیر روسری ریخته بود کنار صورتش.

-خوبم.

خوب بودن همین بود. همین درد و خون و تیغهی بینی احتمالا شکسته که می‌توانست بوی ایمانه را تا این اندازه نزدیک بیاورد. می‌توانست سرزمین عجایی بسازد که در آن تا این اندازه می‌شد همه چیز واقعی باشد. لبخند زد و طعم خون را چشید. زل زد به ایمانه. از میان انگشت-های ایمانه که جلوی چشم‌هایش تار شده بود زل زد به ایمانه که نقش مادرانه‌اش مثل همیشه کامل و بی‌کم و کاست بود. ایمانه انگار فهمیده باشد و ناگهان موقعیت خودش را به یاد آورده باشد نگاهش کرد. چند بار پلک زد. بعد دستش را از پشت سرش برداشت.

—دست رو بذار اینجا

تیغهی بینی را رها کرد و به همان نقطه که فشار می‌داد اشاره کرد بعد چند قدم عقب رفت.

جلوه بالای سر اروند ایستاده بود که لبه‌ی دیگر حوض نشسته بود. لباسش پاره شده بود و شلوار غرق خاک بود. انگشتش از عقب برگشته بود و کف دست تیره شده بود. پایش انگار آرام می‌لرزید با اینحال مصرانه نشسته بود. دست کبود شده ریز و آرام می‌لرزید. انگشت شبیه موجودی اضافه از بقیه انگشتان فاصله داشت.

—برید با ایمانه خونه.

سرش را بالا نمی‌آورد. نگاه نمی‌کرد فقط خطاب قرارش داده بود. جلوه به دستش نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد صد هزار بار از بلندترین ارتفاعات سقوط می‌کند.

-دستت...

-برید خونه.

اروند چرخید سمت حوض. دست سالمش را به آب زد تا صورت خونی-اش را بشوید. رنگ آب حوض کدر شده بود.

-اروند دستت شکسته.

-ایمانه جلوه رو ببر خونه.

صدای ولید از روی ایوان آمد:

-عبااااس کسی از این در بیرون نمیره.

جلوه چرخید سمتش. ایمانه زودتر چیزی گفت. زبان فرانسه در آن لحظه آنقدر غریب آمد که کامل سکوت شد. جلوه به آن هیکل درشت و صورتی که جای بخیه زیر چشمش بود نگاه کرد. هیبتی داشت که کلمات در برابرش کم می‌آوردند. کنار پیشانی‌اش خونی شده بود. دو نفر دور و برش نشسته بودند و انگار با دست‌های ناتوان سعی داشتند کنترلش کنند.

اروند بلند شد. همسایه‌ها به تکاپو افتادند. ارژنگ بلند شد.

-برید خونه. ایمانه...

جلوه چرخید سمتش:

-اروند...

-برو من درستش می‌کنم.

رو کرد به ارژنگ و صدایش را بالا برد:

-زنگ زدی صد و ده؟

ارژنگ که دوربین شکسته از شانه‌اش آویزان بود و بزرگترین خرده‌هایش

کف دستش، جان گرفت:

-داره میاد.

-خیلی خب ما نشستیم تکلیفمون مشخص بشه.

دوباره نشست لبه‌ی حوض. شلوار خاکی را بالا کشید و انگشت پس رفته

را آویزان کرد.

-آقا بیا برو شر درست نکن.

اروند به کف زمین نگاه می‌کرد. به عباس جواب نداد. ولید انگار خرناس

می‌کشید:

-فوکولی منو از صد و ده می‌ترسونی؟

دوباره آمد گارد حمله بگیرد. جلوه جلوش ایستاده بود در حالیکه به جای یک ولی دو ولید می‌دید. دو ولید در هم شده با انفجار سر درد و تهوع.

-می دونی که پلیس بیاد بد میشه برات.

-من با زن جماعت همکلام نمیشم.

-جلوه برو خونه تو.

جلوه چرخید سمتش:

-من بدون بچه نمیرم.

ولید دوباره روی پله‌ها گر گرفت. انگار فندک کشیده باشند به ته مانده‌ی هر چه سوختنی بود.

ارژنگ از پایین پله‌ها گفت:

-خرناس نکش بابا. بیا پلیس اومد.

بچه‌ای دوید سمت در. همین که لباس سبز رنگ پلیس از پله‌ی دالان پایین آمد جلوه بالاخره وا داد. آرام خودش را از جمع کنار کشید و در سفیدی مغزش غرق شد. کمرش خورد به درخت گردو و همانجا ماند.

"مرسی"

هیچوقت فکر نمی‌کردم کلمه‌ای به این کوتاهی وقتی به ایمیلم بیاید بتواند اینطور زمان را برایم متوقف کند. از جادوی کلمات تا قبل از این بی خبر بودم. از اینکه حروف چطور می‌تواند روح آدم را لای منگنه بگذارد و فشار دهد. منگنه‌ای خراب که حتی توانایی وصل کردن هم ندارد.

تا چیزی را از دست ندهی هرگز قدرش را نمی‌دانی. حالا فکر می‌کنم به همه‌ی مرسی‌ها که از تو شنیده بودم. به همه‌ی تشکرها و لبخندها. به چیزهایی که از تو به سادگی به من می‌رسید و حالا همه شان ته کشیده‌اند. حالا حتی یک نقطه هم مرا مهمان نمی‌کنی.

ایمیلت که رسید فکر کردم حتما بقیه کلمات جایی گم شده‌اند. از دست افتاده‌اند. شاید جا مانده‌اند در مسیر ایمیل‌ها. شاید با ایمیل بعدی بیاید. کلمات پوچ آدم‌های دیگر بخورند پشت کلمات جا افتاده‌ی تو و جلو هلشان دهند. بعد نامه‌ای بیاید که در آن همه‌ی نقطه‌های عالم پایان همه‌ی کلمات باشند و گرنه چطور می‌شد یک مرسی ساده بدون حتی یک نقطه را از آدمی مثل تو قبول کرد. از یک نویسنده.

باورم شده. قبول کرده‌ام. به همه هم گفته‌ام. قبول کرده‌ام که در نسخه‌ی من تدبیری برای خودکرده‌ام نیست. اما اگر از من بررسی

پذیرفتن بزرگترین دروغ بشریت است. هیچ چیزی هرگز در ما به مقصد
 نهایی قبولی نمی‌رسد. ما همه چیز را در خودمان دفن می‌کنیم. من باید
 قبول کنم باید بپذیرم اما از این بایدها در من برهوتی‌ست سخت لم
 یزرع. نه جوانه می‌زنم نه به گل می‌نشینم.

مرسی را بستم و به جایش مسکن همیشگی ام را بالا انداختم. کتاب-
 هایت. فیلم‌هایت. کلمات.

مستند را گذاشتم و برای بار چندم نگاهش کردم. گذاشتم جایی که تو
 بودی. جایی که خودم بودم. انگار دریچه‌های دنیایی دور را باز کرده ام.
 دنیایی که زمانی در آن زندگی کرده ام.

وسط حیات بودی. ارژنگ فیلم می‌گرفت. در آن بلبشو که قرار بود
 متمدنانه حل شود. مردهای همسایه آمده بودند تا قبل از رسیدن احتمالی
 مردی که حرفش بود اوضاع را درست کنند. ارژنگ یواشکی فیلم گرفته.
 انگار دوربین خاموش است و چیز است برای انداختن روی شانه. اما با
 کادری کج و معوج همه چیز را ثبت می‌کند. چقدر خوشحال شدم که این
 صحنه را گذاشته بودی بماند. جاهایی که من هستم. حرف زده ام. اولین
 بار که دیدم با این وحشت ثانیه به ثانیه را جلو می‌رفتم که نکند مرا
 حذف کرده باشی. توقع‌های من بیجاست ولی می‌خواهم داشته باشمشان.

با همین‌ها زنده‌ام. با این توقع که در مستندت باشم در نقطه‌هایت.
توقعم کلمات بیشتر است. توقعم بچه‌ای نوپاست که دوست دارد تاتی
تاتی کنان سمت بیاید و بگوید این زن جدید از همه‌ی دنیا فقط یک تو
کم دارد.

صدایت را بارها عقب می‌زنم و گوش می‌دهم. چشم‌هایم را که می‌بندم
بوی صدایت را می‌شنوم.

-زنگ بزن هر کی قراره بیاد بیاد...

من آن دورتر در اتاقی بودم بالای ایوان. اتاقی که به ایمانه اشاره کردی
مرا و روشنه ببرد و درش را ببندد. همسایه مانده بود ما از کدام جهنمی
ناگهان سرش آوار شدیم. حالا درست یادم نمی‌آید که چه حالی داشتم.
جز اضطراب هزار حس دیگر داشتم. آن زمان که دختر قوی روزگار بودم.
موهایم کوتاه بود و انگار چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه کسی را
آنقدر دوست داشتم که دلواپس باختنش باشم نه جز آرمان‌هایم چیزی
می‌دیدم.

بعد از آن اما....

امروز که ندارمت اما هر لحظه چیزی دارم برای باختن.

آدم تا عاشق نشود زندگی را تجربه نمی‌کند. حالا مثل همه‌ی آدم‌ها هستم. مثل همه‌ی زن‌های خیابان. همان‌ها که روزها و روزها به خاطر سرسپردگی‌هایشان نفی شان کردم.

صدای ارژنگ می‌آید که دور و بر شما می‌پلکد و چیزهایی می‌گوید. بعد ناگهان انگار بشکه‌ای باروت منفجر شد. قشنگی دیدن این فیلم برای من این است که انگار یکبار دیگر آن را از زاویه‌ای دیگر دیده‌ام. آن را زندگی کرده‌ام. بازیگرش بوده‌ام. سیاهی لشکرش بودم. اولین سیاهی لشکری که می‌تواند یک بازی را رقم بزند. دلیل باشد. علت بسازد. معلول نا به جایی باشد که همه‌ی دوره‌های تسلسل را ساخته است.

مرد درشت هیکلی به حیاط آمد. عربده کشید و بعد همه چیز از هم پاشید. در برابر نگاه من و ایمانه.

یک چیزی شبیه بشکه به هوا پرت شد. صدای عربده آمد. زن‌های پراکنده در گوشه کنار خانه دویدند. دوربین چپ و راست شد و انگار به زمین خورد.

وقتی فیلم را می‌بینم از اینکه آدم‌های دیگر نمی‌دانند پشت این صحنه‌ها چه چیز است خوشحال می‌شوم. به تک تکش فکر می‌کنم جایی می‌نویسم تا دوباره دوباره وقت و بی وقت بخوانم. به ارژنگ وقتی ردیف به

ردیف نشسته بودیم و جنازه‌ی دوربین روی پایش بود فکر می‌کنم. به آن جمله که در بهت و سکوت ما پراند:

-فقط اونجاش که فرانسوی حرف زدید. تا حالا تو دعوای به این باکلاسی نبودم.

حالا می‌خندم. آن روز اما هیچ کدام نخندیدیم. انگار با خودمان با دنیا و همه چیز قهر بودیم. به دوربین ارژنگ که میخواست سلفی بگیرد لبخند نزدیم. باید می‌زدیم. باید به این روزها فکر می‌کردیم و خوشحال می‌بودیم که با هم کتک خورده ایم. فحش شنیده ام و پس زده شده ایم. با هم به دنبال رضایتیم و همان لحظه در حال معروف و معروف‌تر شدنیم. کاش خندیده بودیم. گذاشته بودیم روزگار برود گوشه‌ای کز کند غمگین از اینکه ما هم بازی‌اش نمی‌شویم.

صدای روشن می‌آید در تاریکی صحنه "اسمم روشن است." صدای من می‌آید "چند سالت؟" "سیزده"

داستان زندگی‌اش را مضطرب تعریف می‌کند. در حالیکه تصاویر از اصفهان به جاده‌های بیابان زده‌ی سیستان می‌رود. به ما در حال رفتن خانه به خانه. به کپرها. به مدرسه‌هایی در یک چادر. به دختر بچه‌هایی

معصوم که یک بچه زیر بغل‌هایشان است. به کاه گل‌هایی که لگد می‌کردی. به کلاه آفتاب گیرت.

از پدرش می‌گوید. از تنها ماندن در شهر و به غارت رفتن خواهر بزرگترش. همان دختر پر سر و صدای فضای مجازی که چند ماه بعد از آن رحمش زیر فشار زایمان پاره شد و از شدت خونریزی از دنیا رفت. بارها و بارها فیلم را عقب و جلو می‌کنم. جاوید را می‌نشانم روی پایم با این خیال که بچه فیلم را نگاه می‌کند. چیزهایی که خودم هم ندیده‌ام. نبوده‌ام که ببینم. به این امید که اگر جایی در وجودش آن ژنتیک مریض لانه دارد با شنیدن صدای تو از بین برود.

با دیدن قهرمان. قهرمان‌های زنده. آدم‌هایی که دغدغه‌هایشان را در کاسه‌ی عملشان ریخته‌اند.

قطرات آب از موهای خیس مژگان آرام می‌چکد جایی میان ستون مهره‌ها. رنگ فندق‌ی تیره از خط کمر سر می‌خورد و میان دستانی که سعی داشت بند سوتین را ببندد گم می‌شد.

یحیی جلو آمد. در آینه نگاهش کرد و بعد دو بند مشکی را گرفت و به هم رساند.

-قشنگ شد. تیره بیشتر بهت میاد.

مژگان قدش کوتاه‌تر بود. در بهترین حالت با کفش پاشنه دار تا چانه‌اش می‌رسید اما حالا در آن اتاق جلوی آینه یحیی چانه گذاشته بود روی سرش و بازوهای برهنه را گرفته بود. در آینه آن لبخند کج همیشگی را نثارش کرده بود و آرام پلک می‌زد.

-بعضی زنا هستن هر چی سنشون میره بالا جذاب‌تر میشن.

وقت حرف زدن تیزی چانه‌اش روی موهای خیس مژگان بالا و پایین می‌شد.

-تو از اونایی.

مژگان نگاهش را انداخت به وسایل روی میز. محدود لوازم آرایشی که اینجا در این ویلا گذاشته بود برای وقت‌هایی که نمی‌دانست چه وقتی‌ست. حالا دیگر رنگ کردن خودش برای یحیی هیچ قشنگی نداشت. نه فقط یحیی که مردهای دیگر. اصلاً همه‌ی مردهای دنیا. دیگر هیچ کس به رنگی شدن زندگی امیدوارش نمی‌کرد.

-بابا داره میاد.

یحیی بازوهایش را رها کرد. عقب رفت و روی صندلی نشست. دست‌ها را پشت کاسه‌ی سرش گره کرد.

-زنگ زد بهم تا حموم بودی.

مژگان لباس را پوشید و دکمه‌هایش را بست.

-بهش گفتم نیاد. خودم درستش میکنم کارا رو. نکشونش انقدر پیرمرد
رو اینور اونور.

مژگان به آرامی چرخید سمتش. حرف زدنش همیشه پر بود از تکه‌های
ریز و درشت.

-جدی میگم.

خم شد و ساق پایش را خاراند:

-تو این سن و سال همین که درگیر این داستانا شده آقای دکتر خودش
خیلی ریسکه.

مژگان چرخید سمت آینه. مدت زیادی از روزهایی که بابت این حرف‌ها
و تهدیدهای یحیی از درون فشرده شده بود می‌گذشت. به همه چیز
عادت کرده بود.

-پس منو برسون خونه ماشینم تعمیرگاهه.

-عجله داری ؟

برس را برداشت و به موهایش کشید. قطرات آب پاشید به آینه.

-خستم.

-اینم برای خستگی شما.

از آینه دست‌های باز شده‌ی یحیی را برای به آغوش کشیدن می‌دید. از آخرین باری که احمقانه تلاشش به جکوزی رسیده بود و حرف‌های صد من یک غاز یک ماهی گذشته بود.

انگشت‌هایش را روی هوا تکان داد و در آینه نگاهش کرد:
-بدو.

مژگان برس را گذاشت روی میز. هر بار به این آدم نزدیک می‌شد برای یک هفته‌ی بعد خودش نسخه‌ی افسردگی شدید می‌پیچید. نزدیک به شش ماه هیچ سراغی نگرفته بود. در تنهایی خودش روزها به مطب و دانشگاه رفته و آمده بود. فکر می‌کرد این بار رکورد خودش را خواهد شکاند. تا آن تماس آخر شب که دوباره دست انداخته میان مرداب بد بوی خاطرات و عاداتش. یحیی عادت‌ی شده بود که ترک نمی‌شد.

-میخوام برم خونه.

یحیی دست‌هایش را پایین انداخت:

-دوباره به اسب شاه گفتم یابو؟

-حوصله ندارم.

-منو اینهمه راه کشوندی اینجا برای همین؟

با دست و نگاه تحقیر آمیزش سر تا پای مژگان را رفت و برگشت.

—قرار بود با بابا حرف بزنی. به خاطر بابا اومدی.

—به خاطر بابای کی؟

هزار بار در دهانش می‌چرخید که بگوید با من بازی نکن. از این پیش کشیدن و پس راندن بیزارم. خسته‌ام. از اینکه بیست و پنج سال مثل یک ماشین کوکی تا نزدیکت آمده‌ام و دوباره عقب هلم دادی. اما حتی برای این حرف هم خسته بود. آرام رفت و روی پایش نشست. به نقش خودش در این بازی بیشتر از خود یحیی عادت داشت. ترک این عادت مریضش می‌کرد. هر بار خواسته بود عوض شود مریض‌تر از قبل شده بود. خو گرفته بود با این مژگان. زمان زیادی به این شکل گذشته بود. حتی وقتی روی تخت مطب نفیس خوابیده بود و با وحشت از دردی که منتظرش بود به سقف زل زده بود می‌دانست که وقتی از تخت بلند شود باز هم همان مژگان سابق است. نفیس نور را انداخته بود میان پاهایش:

—خاک بر سرت کنن مژگان. فقط همینقدر میتونم بهت بگم. شل بگیر. خودت رو دادی دست این روانی اینم از حال و روزت. چند ساله داری دنبالش میدویی. دنبال چی هستی اصلا. حالا هم که یه بچه انداخته تو

دامنت. بعد کجا هست اصلا خودش؟ خدا میدونه. لای لنگ
دانشجوهاش.

همه‌ی این حرف‌ها شده بود کاغذ دیواری دلش. کهنه می‌شدند و دوباره
تازه شان می‌کرد.

– دختر خوب. نذار انقدر شیطون بره تو جلدت.

دست برد زیر پیراهنش.

– خانمی شدی برای خودت. هنوزم شیطونی میکنی. دعوات کنم؟

بقیه‌اش را حفظ بود. لحظه به لحظه‌اش. اصلا همه‌ی این دیالوگ‌ها که
خودش همه را همراهی می‌کرد. با اینحال امشب طور عجیبی خسته بود.
همراهی‌اش نمی‌آمد.

– این دختره که پیچش رو فرستادی برام... چشه؟

– مریضمه.

– چشه؟

یحیی دستش را از زیر پیراهنش بیرون آورد. معلوم بود زودتر از این‌ها
دلش میخواست به بحث به اینجا برسد.

– نئوپلاسم و احتمالا دمانس.

– خب؟

-همین. میخوام بفرستمش پشت.

-شماله؟

-خیر. سوال بعدی؟

لبخند روی لب یحیی گیومه‌های نامتناسب خط خنده‌اش را عمیق کرده بود.

-برای درمان میاد تهران. میخوام قبل جراحی ببینیش

-بگو بیاد رشت.

یحیی بینی‌اش را بالا کشید:

-سایه‌تون چقدر سنگین شده مژگان خانم.

مژگان قصد بلند شدن کرد یحیی پهلویش را محکم گرفت:

-آخر هفته منتظرتم. زنگ زدم دکوراتور بیاد برای مطبت. نمیخوای نظر بدی؟

زل زد به چشم‌های یحیی. دو گوی سرد و یخ زده که انگار تمام صورت تحت تاثیرشان بود.

-دکوراتور؟

-بله. دکتری که من باهاش کار میکنم باید در حد من باشه. مثل مطب اینجا شبیه خونه‌ی پیرزن نباشه. مطبتون دیگه تهرانِ بالا شهرِ زیر دکتر میرهادی.

روی کلمه‌ی زیر تاکید کرد. تشدید گذاشت. همان بازی با کلمات که دوست داشت. کثافتی که دوست داشت با حرف‌های جنسی و عمق دار برای خودش بچیند.

-نیازی به این کارا نیست.

-اه مژگان. اه. همیشه باید برینی تو حال من.

پایش را تکانی داد تا مژگان بلند شود. مژگان سر پا ایستاد:

-با دختره رابطه داری؟

نود درصد روزهای این بیست و پنج سال اینطور گذشته بود که جرات پاپیج شدن نداشت. نخواست به بود که داشته باشد. اولین باری که فکر کرده بود آنقدر جایگاهش خاص است که می‌تواند مثل بقیه زن‌ها از حساسیت‌هایش بگوید بدجور پس زده شده بود. حالا اما ته مانده‌ی زن خسته‌ی درونش میل مبارزه داشت.

یحیی سرش را کج کرد. پوزخند زد:

-سوال بی جایی بود. ولی پرسیدی دیگه.

-داری؟

-مثل دخترای هجده ساله‌ای هنوز

سرش را با تاسف تکان داد:

-هر کاری هم می‌کنی دیدت از همین شهر کوچک وسیع‌تر نمیشه.

همین تحقیرها. همین توهین‌ها. همین چیزهایی که ذره ذره آبش کرده بود. بیست و پنج سال به جای جلو رفتن فقط عقب عقب آمده بود. جمع شده بود در خودش. دکتری سرد و یخ زده که از همه‌ی جمع‌ها گریزان بود.

-برای چی می‌خواهی حتما من ببینمش. تو اینهمه مریض داشتی تا...

-چون دلم می‌خواد تو ببینیش. برای تصمیمات پزشکیم باید توضیح بدم؟

-برای چی می‌خواهی مسیر درمانش اینطور باشه؟

-چطور باشه؟

-نمیدونم...چیزایی که اون شب گفتی.

-چیزی نگفتم.

-گفتی درمان نشدن.

یحیی چشم‌های را جمع کرد. ترکیب این تمرکز و لبخند صورتش را در

هم مچاله کرده بود. دست‌هایش را روی صندلی فشار داد و ایستاد:

-چون تو اینو به من بدهکاری. تو و... بابات. یک بار من تو بازی شما شریک شدم یکبار تو توی بازی من شریک میشی.

جلو آمد. دست گذاشت زیر چانه‌ی مژگان زل زد به چشم‌هایش.

-میای تو این بازی وگرنه من از بازی شما میرم. همه‌مون با هم غرق میشیم. میشناسی که منو.

مژگان آب دهانش را قورت داد. چند بار پلک زد.

-دوشش داری؟

یحیی لبخند زد:

-سناریو رو من می‌نویسم. تو بازی می‌کنی. همون کاری که بابات با من کرد.

-بابا...

-هیس. یه چیز دیگه هم بدهکاری بهم. بذار بی حساب بشیم.

با دست پشت گردنش را گرفت و لبهایش را چسباند روی لب‌های سرد و یخ زده‌ی مژگان.

صدای نفیس را انگار ته سرش می‌شنید:

-تموم شد. یکم دراز بکش. مژگان خوتو رها کن از این آدم.

ایستاده بود و در حالیکه دستکش‌هایش خونی بود زل زده بود به او:

-رهاش کن تا از این بدتر نشده.

چشم‌هایش را اما بست. فقط می‌توانست همینطور رها شود. رها در یک عادت کشنده‌ی بیست و پنج ساله.

اروند دستش را از روی کوسن برداشت. رو به جلوه کرد:

-یه دقیقه بیا توی اتاق.

به سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها رفت. ارژنگ به دوربین شکسته‌ی روی میز نگاه کرد:

-کسی با من کاری نداره؟

جلوه به آرامی به اتاق رفت. در را بست و به گچ دست اروند نگاه کرد. اروند وسط اتاق ایستاده بود. دست دیگرش زیر گچ بود و رد خون میان ته ریشش خشکیده بود. این تصویر انگار دستی مشت شده بود در شکم جلوه که مدام همه چیز را هم می‌زد.

-خوبی؟

جلوه با این سوال سرش را بالا آورد. ابروهایش افتاده بودند. رنگ پریده بود و انگار کوه کنده باشد بدنش خسته بود.

-تو خوبی؟

اروند فقط سر تکان داد. لبخند نزد و برای اولین بار به نظر صورتش شبیه نقاشی کودکانهای شده بود که چیزی در آن جا مانده باشد.

-اروند...

-جلوه...

هم زمانی کلامی که بیرون پریده بود هر دویشان را چند ثانیه مجبور به سکوت کرد.

-من واقعا میخوام که تو از این ماجرا بری بیرون.

-من....

-میخوام به درمانت فکر کنی. الان هم که...بالاخره یه چیزایی حل شد.

-کجاش حل شد؟ ببرنش بهزیستی حل میشه؟

-میخواستی شوهرش ندن حل شد.

-باید برگرده پیش خانواده‌اش. نمیدونم...کس و کارش.

-کدوم کس و کار؟

-من میارمش پیش خودم.

-وای...وای...جلوه...

دست سالمش را کرد توی موهایش تا پشت گردن آمد و بعد مسیر را به سمت چانه دور زد. چانه را محکم گرفت انگار خشم شدیدی را کنترل می کرد:

-چرا انقدر احساسی برخورد می کنی؟ انقدر تکانشی؟

-من احساساتی ام؟

-این ماجرا رو میشد خیلی بهتر از این پیش برد اگر اینطور قاطی نمی کردی امروز.

-مثل همه ی این مدت که پیش رفته بود؟

-این مسیری که ما توش هستیم هر چیزی می پسندد جز تصمیم های ناگهانی و روحیه ی حساس.

جلوه لبهایش را روی هم فشار داد:

-تصمیم ناگهانی!

-آره. ناگهانی. کافی بود یک نفر این وسط چیزیش بشه. از ما از اونا. چی

می شد بعدش؟ این جماعتی که باهاشون طرفیم قلق خودشون رو دارن.

جلوه بازویش را با دست گرفت. عضله ی دستش داشت با شدت می پرید.

جای دیگر اتاق را نگاه کرد.

- ما مددکار اجتماعی نیستیم ما مستند سازیم. تو فعال حقوق زنانی. این سه تا با هم فرق دارن ولی اگر قراره قاطی بشن هم شیوه‌ی خودش رو داره.

- الان باید چه کار کنیم؟

آنقدر کلافه این جمله را گفته بود که ارونند چند ثانیه سکوت کرد:

- کنیم نه. کنی. فقط به درمانت برس.

- به من نگو چکار کنم.

بازویش را بیشتر فشار داد:

- تو مسیر خودت رو برو من مسیر خودم.

اروند زل زده بود به حرکاتش. صورتش به اخمی باریک نشسته بود که

به نظر حالی نجسب و دوست نداشتنی بود.

- مسیر من و تو نداره. هدفمون یکیه. فقط...

- نه نیست.

- جلوه بچه بازی در نیار. شوخی بردار نیست این چیزها. وقت این حرف-

ها و کارها و لجبازی‌ها نیست.

- به من میاد شوخی داشته باشم؟

اروند سرش را کلافه تکان داد:

-متوجه هستی...

-الان مشکل اینه که من سر و صدا راه انداختم؟ من دعوا شروع کردم؟
باشه من از همه معذرت می‌خوام.

-حتی همین الان هم داری...

-تکانشی برخورد می‌کنم. ببخشید من با مسیر کار شما آشنا نیستم. فکر
کن دو نفر بودیم با دو تا مسیر مختلف که به هم رسیدیم. الان هم تمام
شده. همکاری بوده دیگه. تمام شده. از اینجا هر کس مسیر خودشو بره.
-تمام شده؟

جلوه جواب نداد. عصبی بازویش را فشار داد و طرف دیگر اتاق را نگاه
کرد. آنقدر که جای فشار انگشت‌هایش هم نبض گرفته بود. آن دست
مشت شده سرعت به هم زدنش را چند برابر کرده بود.

این داستان رو به خاطر تو می‌نویسم فقط. برگ سبزیست....بقیه‌ی
چیزها حاشیه‌ی گلدار این تحفه‌ی درویشه. بخند....

-توی شرایط تنشی بودی؟

-تقریبا.

-قرار شد استراحت داشته باشی.

-بله. پیش اومد.

-نباید پیش بیاد.

-ممکنه به خاطر اون باشه؟

-توده بدجا نیست و الان شرایط اوکیه ولی ممکنه شرایط تغییر کنه.

ایجاد دردسر کنه. باید و باید استراحت داشته باشی.

-سعی می کنم.

-فایده نداره. آخرش یه بلایی سر اون مغز قشنگت میاری. حیف نیست؟

جلوه چشمهایش را بست. گوشی روی میز غذاخوری بود. میان ستون

دستهایش که با پنجه بین موها فرو رفته بودند. عضله‌ی دست هنوز

می تپید و کم کم داشت باعث تهوع می شد.

-نگران نباش. عصبیه. ولی اگر خیلی نگرانی زودتر اقدام کن برای

درمان.

نقطه‌ی پرش را آنقدر فشار داده بود که پوستش می سوخت.

-آهان. ممنونم.

-باید هر چه زودتر برای جراحی اقدام کنی. ممکنه قسمت‌های دیگه مغز

درگیر بشه و موضوع حافظه ات غیر قابل برگشت بشه.

سر دلش طوری ریخت انگار از ارتفاع پرت شده باشد. لبش را به دندان گرفت. تمام عصر به قدر کافی از نظر روحی خسته و مچاله شده بود که دیگر طاقت ضربه‌ی بعدی را نداشته باشد.

-بله. سعی می‌کنم.

دکتر علامت خنده فرستاد.

-سعی نمی‌خواود. اونی من میکنم.

جلوه جواب نداد. اعصابش به‌هم ریخته بود. تمام روز مثل زندگی در جهنم گذشته بود. دعوا کتک کاری، شکستگی و خون و خونریزی. دخترک سیزده ساله که با نگاهی درمانده منتظر نشسته بود تا بهزیستی برای بردنش اقدام کند. و بعد آن بحث لفظی که با او داشت. آنقدر خسته بود که حتی ذهنش حلاجی کردن جملات را پشت گوش می‌انداخت. انگار کسی در سرش مدام تکرار می‌کرد "ولش کن. فردا بهش فکر می‌کنیم. فردا. فردا"

-دکتر اومده تهران. آخر هفته بیا اینجا ویزیت بشی پیشش.

جلوه پیشانی‌اش را گرفت. تنها چیزی که نمی‌خواست همین بود. این رفت و آمدها. حتی جراحی و درمان. این مریضی احمقانه که تمام زندگی و معادلاتش را به‌هم ریخته بود.

-می دونم که سعی می کنی. نمیخواد بنویسی. بزن س. ک. مخففش کن.

جلوه چند بار پلک زد. کلمات و علامت خنده را نگاه کرد و با لب‌هایی که رو به پایین تا شده بودند گوشی را برداشت تا به طرف اتاقش برود و بقیه‌ی فکرها را برای فردا بگذارد.

-ممنون. مجدد عذرخواهی می کنم مزاحم شدم.

چند دقیقه‌ی طولانی پیامی نرسید. جلوه گوشی را کنار گذاشت تا اینکه دوباره نورش روی تاق افتاد.

-به خاطر نوع برخورد همیشگی‌م با مریض سعی می‌کنم از آینده‌ی بیماری چیزی نگم بهش و خوش بین باشم ولی فکر میکنم تو اونقدر عاقل و منطقی هستی که درک کنی از طرفی به نظر میاد جدی نگرفتی. اینه که لازمه کاملاً واضح بهت بگم اگر به فکر درمان نباشی چی در انتظارت. توده به محض بزرگ شدن و فشار به بافت مغز شروع به تاثیر روی بافت‌های بدن میکنه. بینایی. شنوایی. لمس شدن بدن. از دست دادن تکلم. بعد از اون حافظه ات کامل مختل میشه. چیزی به اسم حافظه‌ی بلند مدت و خاطرات قدیم هم نداری. این آلزایمر نیست. جدی تره. حالا بین کار مهمتره یا سلامت.

گوشی میان دست عرق کرده‌ی جلوه سر خورد و افتاد روی قفسه‌ی سینه‌اش.

-پنج شنبه با دکترت هماهنگ کن و تهران باش. این شماره‌شه. دکتر
مژگان سعاد. بعدش بیا بالا ببینمت. شب خوش.

آب در دهان جلوه مثل گلوله سرب شده بود. پایین نمی‌رفت و فقط می-
سوزاند.

ماشین سربالایی را طی کرده و منتظر باز شدن در ویلا بود. نور چراغ‌ها
افتاده بود به رنگ آهنی در و در استوانه‌ی نارنجی رنگ نور گرد و غبار
به رقص در آمده بودند. باید پیاده می‌شد و در را خودش باز می‌کرد. این
وقت شب عالی‌ه نباید اینجا باشد. با این حال پیام آخر به جلوه ارسال شده
و هنوز منتظر جواب بود. یکبار دیگر عکسش را باز کرد. به صورت
جدی‌اش نگاه کرد که انگار هرگز بویی از لبخند نبرده بود. لبخند نشست
کنج لبش.

برای مژگان نوشت:

-بهت زنگ می‌زنه. قرار بذار برای آخر هفته توی مطبت.

مژگان پیام را دید ولی جواب نداد.

بی توجه به صفحه‌ی یادداشت‌های گوشی رفت قفلش را باز کرد و به دریای پرتلاطم جملاتی که روحش را اغنا می‌کرد وارد شد. یک جمله‌ی جدید اضافه کرد. چیزی که میخواست روزی به جلوه بگوید. حتی به وقت و زمانش هم فکر کرده بود. یک جمله با کلمات رکیک و بعد در پرانتزی کوتاه(شاید وسط ظهر بعد از یه جراحی سخت. مطب یا خانه. دور و بر سه توی آفتاب)

پیاده شد و در ویلایش را باز کرد. ویلایی دور افتاده.

فرخ در آینه آسانسور داشت بینی‌اش را چک می‌کرد. پایش را گذاشته بود جلو چشم در تا بسته نشود و ایمانه برسد. انگشتش را روی گونه‌اش می‌کشید که انگار حتی لمس پوستش هم دردناک بود. ایمانه در حالیکه بند پشت صندلی‌های شیری رنگش زیر پاشنه‌ی پایش بود و پر بلند روسری‌اش را روی شانه می‌انداخت وارد آسانسور شد. فرخ سریع دستش را از لمس کردن بینی برداشت. شق و رق ایستاد و تک سرفه کرد. ایمانه نگاهش کرد که پشتش را به شماره‌های آسانسور کرده و حتی دکمه را هم نزده بود.

زل زده بود به موهای ایمانه که طره‌های موج دارش از کنار گوش افتاده بودند سر شانه و مصرانه می‌خواستند از آن روسری بلند آبی رنگ رد شوند.

-دکمه رو بزن.

-هان؟

ایمانه دستش را دراز کرد و از میان خم بازوی فرخ همکف را فشار داد. فرخ ابروهایش را بالا داد:

-هان یادم رفت. بند صندل‌اتو ببند.

ایمانه خم نشد.

-من رو سر چهارراه پیاده کن شام سفارش بدم.

-میگیرم خودم.

ایمانه سعی می‌کرد با پای مخالف بندها را از زیر پایش در بیاورد و جا بیندازد.

-به فرهود نگو دعوا کردید. بگو خوردی زمین.

فرخ پوزخند زد و در برابر دردی که در صورتش پیچید دهانش کمی باز شد.

-دعوا از افتخاراته مردونه‌ست.

صورت ایمانه درهم رفت:

-افتخارات رو بذار برای خودت خصوصی بمونه. بچه رو درگیر این کارهای تهاجمی مزخرف نکن.

در آسانسور باز شد و ایمانه زودتر بیرون رفت. فرخ در حالیکه سوییچ را از جیبش بیرون می آورد به دنبالش رفت.

-بچه تو همین دنیای تهاجمی باید بزرگ بشه.

ایمانه نشست و بالاخره خم شد تا بند صندل ها را ببندد:

-رستوران پیاده کن.

-گفتم میگیرم خودم.

-لطفا منو یه جا پیاده کن.

فرخ با ابروهایی بالا رفته به این خشم ناگهان نگاه کرد:

-چته؟

-درگیر دنیای تهاجمی ام!

-اصلا دلیلی نداشت امروز تو بیای من گفتم جلوه رو برداری ببری

اومدی خودتو قاطی کردی. من اصلا خوشم نمیاد زن قاطی این داستان -

ها باشه.

ایمانه دستش را گرفت به دستگیره:

-نگهدار. نگهدار میخوام پیاده شم.

فرخ از سر شانه نگاهش کرد حتی با اینکه اخم دردش را بیشتر می کرد
اما ذره ای از میزانش هم دریغ نکرده بود.

-مسخره بازی در نیار.

-نگهدار فرخ حالم از این حرفات به هم میخوره.

-خیلی خوب بابا!!! نمی دونستم شما فمنیسیتی...

ایمانه چشم هایش را روی هم فشار داد:

-وایسا لطفا.

-چته تو ایمانه؟ هان؟

-وایسا.

-وانمیستم. پرت کن خودتو پایین.

ایمانه لب هایش را روی هم فشار داد انگار بزرگترین خشمشش را قورت
می داد:

-از این تریپی که برداشتی حالم به هم میخوره. از این کمک هات
دلسوزی هات.

فرخ فرمان را تاباند:

-به هم بخوره. شیشه رو بده پایین استفراغ کن.

-من حرف‌های اون شبت رو نادیده گرفتم. این تلاش، مسخره بازی برای داغون کردن من، اسمش هرچی هست رو تموم کن.

ماشین ایستاد پشت چراغ قرمز. فرخ با انگشت آرام روی فرمان ضربه می‌زد. ایمانه انگشت‌هایش را در هم کرده و محکم فشار می‌داد.

فرخ جوابش را نداد. احساس می‌کرد نگه داشتن آن اخم دردش را صد برابر کرده است با این حال خشم درونش به اندازه‌ی همان لحظه‌ی دعوا بود. نور افتاده بود روی کاپوت مشکی رنگ و برگشته بود به چشم-هایش. انگار صحنه‌ی خوشایند صبح را تداعی کند انگشت‌های ایمانه را روی تیغه‌ی بینی‌اش حس می‌کرد. از چراغ قرمز که رد شد راهنما زد و خیلی آرام بغل گرفت. ایمانه دوباره دستش را به دستگیره گرفت:

-بشین کارت دارم.

-من مهمون تو خونه دارم. اون بچه از صبح...
-هیس.

ایمانه با شدت چرخید سمتش. صورتش از زور عصبانیت قرمز شده بود.

-فرخ... با من درست حرف بزن.

-من همین‌طوری حرف می‌زدم همیشه.

-همیشه شعورت همین‌قدر مشکل داشت!

–قبلا انقدر شاکی نبودی.

پوزخند محسوسی نشسته بود کنج لبش. تصویر خودش را در گشادی چشم‌ها و مردمک‌های لرزان ایمانه می‌دید که هنوز یک دستش به دستگیره بود و نیم تنه‌اش سمت او چرخیده بود. روسری از سر شانه سر خورده بود و بلور گردنش پیدا بود.

–الان یه چیزی شده که انقدر نوع حرف زدن من بیشعور بهت فشار میاره دیگه. قبلا عادت داشتی.

ایمانه پلک زد و چند صدم ثانیه پلک‌هایش را بسته نگه داشت. آب دهانش را قورت داد و بازدمش را محکم بیرون داد. دستش را از دسته‌ی در برداشت و رو به فرخ کرد:

–من به خاطر فرهود تو رو تحمل می‌کنم فرخ. این داستان جدید من در آوردیت رو برای خودت نگه‌دار.

–کدوم داستان؟ اینکه من عاشق تو بودم ولی با خواهرت ازدواج کردم؟
قفسه‌ی سینه‌ی ایمانه با شدت بالا و پایین می‌شد. چشمش وقت شنیدن دوباره‌ی این حرف دور ماشین می‌چرخید تا جایی جز صورت فرخ را برای آویختن انتخاب کند.

–من به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم.

-بس کن.

-نمی‌تونم.

وقتی ایمانه با عصبانیت نگاهش کرد فرخ شانه بالا انداخت:

-نمی‌تونم. به همین راحتی. بعد، اصلاً اتفاقاً از امروز تصمیم گرفتم تمام

تلاشم رو هم بکنم.

-می‌فهمی چی میگی؟

فرخ آن طرف خیابان را نگاه کرد. انگار ولوله‌ای که درونش بود طاقت

مستقیم نگاه کردنش را گرفته بود.

-فرخ می‌فهمی؟ تو شوهر خواهر من بودی. تنها خواهرم. بچه داری

ازش. چی داری میگی تو؟

-بودم.

-هنوزم هستی. برای من تو شوهر آذری. این حرفا رو بریز دور. همین

امشب بریز دور. همین الان تمومش کن.

فرخ دوباره نگاهش کرد:

-نمی‌تونم. نمی‌خوام.

دوباره همان پسر بچه‌ی تخس شده بود که حاضر نبود دست از

خواسته‌اش بکشد. با لپ‌های باد کرده و اخمی شدید.

-اگر....

-من یکبار اشتباه کردم کوپن اشتباه کردم تموم شده. دیگه نمی‌کنم.

-اشتباه خواهر من بود. نه؟ زندگی‌ش رو سوزوندی و حالا یادت افتاده...

-یادم نیفتاده. یادم هست. آذر هم زندگی من رو سوزوند.

- از امشب خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم دیگه دور و بر من نباش.

نیا جایی که بینمت. حاضرم فرهود رو هم نبینم ولی این چیزها رو

نشنوم.

-بالاخره باید یه روز همه‌شو بشنوی.

-هیچ چیزی بین من و تو نیست. نخواهد بود. من...

-من عاشق تو بودم ایمانه. دیوونه‌ت بودم. برو از ارونند پرس. از یحیی

پرس.

-بس کن. خواهش می‌کنم بس کن.

-چته؟ چکار کنم که دوستت داشتم؟ دست خودم بود؟ بیا دستت رو بکن

تو قلب من تو مغز من خودتو بکش بیرون.

دست ایمانه را محکم گرفته بود و به سینه‌ی خودش می‌کوبید. صدایش

بالا رفته بود و صورتش سرخ شده بود:

-لعتی چکارت کنم من؟ انقدر تریپ بزرگتر بودن داشتی اصلا منو نمی-
دید.

ایمانه دستش را بیرون کشید در را باز کرد فرخ سریع خم شد و در را
بست.

-بشین.

-ولم کن.

-بشین یکبار گوش بده.یکبار فقط. بذار من خر بالاخره با خودم رو
راست باشم تموم شه این داستان لعنتی برام.

-الان وقت این حرفها نیست. تو رو خدا ول کن. دارم دیوونه میشم.
-نترس دیوونه نمیشی.

عرق از کنار زلفش سرخورد و در تیزی استخوان فک گم شد.

-من بچه بودم. خر بودم. مغرور بودم.

ایمانه با دست پیشانیاش را گرفته بود.

-اولش گفتم با خواهرت دوست میشم منو می بینی می فهمی به در و
دیوار زدم که بفهمی منم هستم. من هستم.

با دست روی فرمان کوبید

- الان فکر می‌کنی گفتن این چیزا آسونه؟ می‌خواستم منو ببینی. غرورم
نمی‌داشت پیام جلو. هیچ‌کس منو پس نزده بود من نمی‌تونستم اینو
تحمل کنم. خر بودم. خر. چکار کنم الان؟

ایمانه از زیر دستش نالید:

- بس کن. تو رو خدا.

- گفتم به آذر. به روح بابام گفتم. به جان خودم. بهش گفتم من خواهرت
رو دوست دارم گفت ایمانه از تو متنفره شبا میاد می‌شینیم تو رو مسخره
می‌کنیم. بهت می‌گه بچه سوسول. اداتو در میاره.

ایمانه دستش را سراند روی چشم‌هایش. به نظر می‌رسید بدنش با ریتمی
آرام می‌لرزد.

- من نامرد نبودم ایمانه. مست بودم یه غلطی کرده بودم. می‌دونستم
خانواده‌تون سنتی ان...

اشتباه کردم. پاش وایسادم. بعدش هم زندگی‌مو کردم. به خدای محمد،
به همه مقدسات، وقتی با آذر بودم بهت فکر نمی‌کردم. باهات سر لج
انداخته بودم خودمو که بهت فکر نکنم. بابا لامصب شرف دارم من.
میومد به من می‌گفت ایمانه به من می‌گه تو چطور حاضر شدی با این
ازدواج کنی؟ هنوزم وقتی میرم اونجا مسخره‌ت میکنه. حرف زدنتو. راه

رفتنت رو. من اینا رو می شنیدم اصلا خوشحال می شدم که ازت بیشتر
متنفر میشم که دیگه بهت فکر نمی کنم

دست ایمانه روی صورتش می لرزید. شانه هایش تکان می خورد و نفس
کشیدنش صدادار شده بود.

-بد زندگی کردم باشه. مرد خوبی نبود باشه. اصلا مرد نبودم آره. شوهر
بدی بودم براش....

صدایش به بغض نشسته بود. کلمات انگار با تلاش فراوان سعی داشتند
از آن فضای بغض زده ی حنجره بیرون بپرنند.

-زندگیم گه بود از اول. می خواستم. نمی شد. به خدا نمی شد.

دستش را گذاشت جلوی دهانش. بینی ورم کرده در مرز انفجار بود و
دوباره از شدت فشار، خون باز کرده بود. با پشت دست خون را پاک کرد.
زل زد به خیابان و سعی کرد بغضش را فرو بدهد. یادآوری دوباره ی
زندگی اش و آنچه گذشته بود انگار همه ی توان و انرژی اش را کشیده
بود. دوباره همه چیز به نظر پوچ می آمد. حتی همان لحظه، همان حرف-
ها. دوباره فکر جنگیدن و تلاش کردن احمقانه بود. آن لحظه که ایمانه
کنارش بود و تشنه رسوایی اش برای بار دوم افتاده بود احساس می کرد
از ارتفاع افتاده و بارها و بارهای دیگر هم قرار است بیفتد. گوشی روی

داشبورد شروع به لرزیدن کرد. اسم و عکس فرهود افتاده بود روی تصویر.

—بله بابا جان. جانم؟ دارم میام عزیزم. تو راهم. آره الان تو ماشینم. آماده شو.

گوشی را گذاشت روی داشبورد و ماشین را روشن کرد:
—دم رستوران پیادهت می‌کنم.

صورت ایمانه هنوز پشت دستش پنهان بود. موج شدید خشم و عصبانیت و اقرار ناگهان تمام شده و ساحل آن زندگی مخروبه‌ای شده بود که به زودی زیر آب می‌رفت.

اتابک ظرف میوه را گذاشت روی میز :
—باید لامپ اتاق رو عوض کنی.

اروند روی صندلی‌اش نشسته بود. زل زده بود به گچ دستش. به جایی که ارژنگ نوشته بود " مستندساز برتر سال. شهید زنده حوض ماهی و دوستانش " تاریخ زده و پایین جمله یک قلب تیر خورده کشیده بود.
—درد داره دستت؟

اروند انگار آنجا نبود. نه درست نوشته‌ی روی دستش را می‌دید نه خوب می‌شنید. انگار همه‌ی اتفاقات از صبح تا آن لحظه در سرش در حال تکرار بود. بارها و بارها و هر بار پایش می‌رسید به آخرین جملات جلوه. می‌خواهی یه مسکن بخوری؟

— برای چی؟

اتابک لبخند دلگرم کننده‌ای زد:

— برای دست شهید زنده.

اروند با گیجی به دستش نگاه کرد.

— نه... خوبه. خوبم.

چند ثانیه سکوت شد تا بالاخره اتابک سکوت را شکاند:

— حالا چقدر برداشت داشتید از خونه؟ به درد یه مستند می‌خوره؟

اروند دو انگشت آزاد دستش را آرام تکان داد:

— نمی‌دونم.

— باید بشینی ببینی چطوری.

هلوی درشتی برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد.

— اصلاً شروع خوبیه. میتونی بگردی دنبال کیس‌های دیگه. فقط هم

اینجا نه. بزنی به دل قومیت و رسم و رسوم.

اروند به پدرش خیره شد. همین روحیه‌ی جنگجو بزرگترین ارثش بود که فقط به او رسیده بود. لبخند باریکی نشست روی لبش:

-بابا چند ساعت پیش از کلانتری در اومدیم.

-باشه. کلانتری مال مرده.

خودش به حرف خودش خندید :

-مامانت بشنوه فقط.

اروند لبخندش را با نفس عمیق خسته‌ای همراه کرد:

-خواهشا اینو بهش نگو دیگه. فردا صبح میخواد پاشه راه بیفته.

اتابک ظرف میوه را گرفت سمت اروند:

-من نمیگم. اون مادره خودش متوجه میشه. یه دکمه‌ای دارن مادرا این

وقتا خودش زده میشه می‌فهمن یه جایی یه خطری از بیخ گوش

بچه‌شون رد شده. الان صبح پا می‌شم می‌بینم پیام داده چیزی شده؟

خواب بد دیدم.

به لبخند مهربان و چشم‌های تنگ شده‌ی اروند نگاه کرد:

-اگه الان رفیقت ارژنگ اینجا بود می‌گفت مادر نشدی که بفهمی.

اروند به همان لبخند بی رنگ اکتفا کرد.

-نگفتی نظرت رو؟

-در مورد چی؟

-ادامه دادن مستند.

اروند دست سالمش را بین موهایش برد و انگار فکرهایش بند چنگ زدن موها باشد یکی دوبار پیشانی تا پس سر را رفت و برگشت. افکارش گم شده بودند.

-نمی‌دونم.

-جدی؟ فکر کردم خیلی برنامه داری.

-همه‌ی فکرها و برنامه‌ها به هم ریخته.

-به خاطر حضرت یار. میدونم.

یادآوری جلوه انگار زخمش را تازه کرده باشد دوباره به مرداب سکوت کشیده شد.

-تا خوب بشه فرصت دارید فعلا روی بخش تئوری و فیلمنامه کار کنید.

-جلوه خیلی شکار بود. از اینکه بچه قراره بره بهزیستی. نمیدونم...توقع

داشت پیش خودش باشه یا.... واقعا نمیدونم.

-شما که مددکار نیستید.

-همین رو بهش گفتم.

-یه پیش زمینه‌ای از یه چیز غلط ارائه میدید تا مددکار بتونه ورود کنه.

-فکر میکنه...

حرفش را قورت داد. انگار گفتنش بچه گانه بود. اتابک چند لحظه منتظر ماند اما حرف که ادامه پیدا نکرد خودش باقی جمله را ساخت:

-تموم دنیا رو می‌خواد تنهایی نجات بده. می‌فهمم.

-بابا واقعا این بچه بره بهزیستی تکلیفش چی میشه؟

-احتمالا برای پیدا کردن اقوامش پیگیری می‌کنن.

-کاش میشد خودمون یه کاری می‌کردیم. از طرفی نمی‌خوام جلوه اصلا درگیر بشه. اونم با اوضاع فعلی.

-من پیگیری می‌کنم بینم چه کار میشه کرد. فعلا که درگیر شکایت و شکایت کشی شدیم آقا اروند. البته که شماها هم خسارت مالی دیدید هم جانی ولی خب توی ملک طرف بودید اونم زوری.

-زوری نبود. حرف زده بودیم.

-چند بار بهت گفتم قرارداد درست حسابی تنظیم کن برای این چیزها.

-فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

-همیشه فکر انواع احتمالات دور و غیرممکن رو هم بکن. حالا ما که رد

می‌شیم از همه‌ی اینا. ولی اصول حرفه‌ای رو یاد بگیر.

اروند سرش را آرام تکان داد:

—فعلا تا جلوه بره برای جراحی کار دیگه‌ای نمی‌کنیم.

—عروس خودش یه پا بزن بهادره.

اروند پوزخند زد. گوشی‌اش یک لحظه روی میز لرزید. با این فکر که شاید جلوه باشد سریع بر داشتش اما پیام ارژنگ روی صفحه نشسته بود "اروند دوربین شکست. حرف بزن باهام. دلداریم بده. بگو که دروغه" اروند آرام خندید. برگشت به آخرین پیامش با جلوه نگاه کرد. پیامی مربوط به یکی دو شب قبل. "خوب بخوابی جلوه‌ی جدی جسور جنگجو. دختری با واج آرایی حرف جیم" پیام مربوط به یکی از دو شبی بود که در خانه‌ی مادرش بودند. شبی که جلوه در اتاق می‌خوابید و او در سالن خانه. جواب جلوه همان وقت رسیده بود "تو هم خواب بخوابی حوض ماهی" همان وقت از این صمیمت ته دلش لرزیده بود.

—بابا...

نگاهش هنوز به گوشی و روی پیام جلوه بود. اتابک در حالی که داشت میوه‌ی بعدی را پوست می‌گرفت سر تکان داد:

—کی فهمیدی دیگه نمی‌خوای برای داشتن مامان تلاش کنی؟

نگاه اتابک شوکه بالا آمد. انگار عجیب‌ترین حرف ممکن را در بدترین زمان شنیده باشد. با ابروهایی بالا پریده به ارونند زل زد. چاقو مانده بود دستش و پوست خیار از انگشتش به سمت بشقاب سریده بود. ارونند شانه بالا انداخت:

-هان؟

-برای چی می‌پرسی؟

-سوال شد برام.

-چرا الان؟

-نمی‌دونم.

صورت ارونند جدی شده بود. نور چراغ مطالعه افتاده بود به صورتش و بازی سایه‌ها و خطوط صورت، جدیتش را چند برابر می‌کرد. -زمان خاصی نداشت.

-همین‌طوری یک‌هوا که یه روز از خواب بیدار نشدی و حس کنی دیگه نمی‌خواهی هیچ تلاشی بکنی.

اتابک به خیار نصفه پوست گرفته شده نگاه کرد. انگار هنوز شوکه از این سوال ناگهانی و بی ربط بود:

-نه.

-یعنی تلاشت رو کردی ولی بعد خسته شدی؟

-چی شده؟

-هیچی.

دوباره به گوشی‌اش نگاه کرد. شبیه پسر بچه‌ی ترسیده‌ای شده بود که کسی تهدید گرفتن بهترین اسباب بازی را ته قلبش کاشته بود.

-چیزی نشده.

-سوال خاصی بود حتما دلیل خاصی داره.

-نه نداره. می‌خواستم بدونم چقدر تلاش کردی برای نگه‌داشتن مامان. به اتابک نگاه نکرد. مشغول چرخاندن گوشی روی زوایایش شده بود. انگار شرم داشته باشد که وقت به زبان آوردن این حرف به پدرش نگاه کند.

-به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

-نمی‌دونم.

بعد انگار جسارتش را پیدا کرده باشد سرش را بلند کرد:

-مامان به من گفت وقتی افسرده شده بود و ازت خواست کارت رو ول کنی اهمیت ندادی.

اتابک آرام پلک زد.

-نرفتی به خاطر خودش و باباش تهران زندگی کنی.

ترس از ایجاد سکوت نمی گذاشت بین حرف‌هایش وقفه بیفتد. انگار اگر سکوت می کرد همین اتفاق برای خودش و جلوه هم می افتاد. شاید همین هم یک ارث باشد که همین لحظه در همه ی ژنتیکش جریان داشته باشد. خسته شدن. دست کشیدن. نشستن و تلاش نکردن.

-تلاش نکردی.

با گفتن این جمله تمام احتمالات را در خودش پس زد. این احتمال که او هم تلاش نکند. اجازه بدهد دلخوری‌ها و دلگیری‌هایش بیش از اندازه بزرگ شوند. سایه بیندازند روی خاصیت عشق.

اتابک ظرف میوه را با خیار دو نیم شده سمتش گرفت:

-ولی تو تلاش می کنی.

لبخند نرمی نشاند پشت جمله‌اش. انگار درست ته فکر اروند را خوانده باشد. اروند ظرف را گرفت و وقتی اتابک آرام از اتاق بیرون رفت با عصبانیت مشت روی پای خودش کوبید. "چه حرف مزخرفی بود آخه؟" با ناراحتی به ظرف میوه زل زد و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

مهتاب از فاصله‌ی پرده‌های سفید ساتن خودش را کشیده بود کف سالن. تصویر گنگی از سایه‌ی درخت‌ها با خودش آورده بود روی پارکت و نرسیده به میان سالن تمام شده بود. با گذر کشنده‌ی زمان فقط زاویه‌اش کج می‌شد در تلاش برای رسیدن به پاهای مردی که روی یک صندلی نشسته بود و زل زده بود به تاریکی رو به رویش.

شبه مجسمه‌ای بود که به تازگی ساختش تمام شده است. همانقدر زنده. همانقدر تازه. گردنش کج شده بود و دست‌هایش لبه‌های صندلی را گرفته بود. در اعماق تاریک چشم‌هایش دو ردیف طولانی سفیدی لباس عروس بود که تا انتهای یک سالن کشیده‌ی صد متری رفته بودند.

یکی از پاهایش جلوتر بود. کج شده و انگار در سخت‌ترین حالت ممکن خشک شده بود. دور و برش دریایی از منجوق و پولک و مروارید بود که از یکی دو میز کار با همه‌ی وسایل واژگونش جدا شده بودند. هنوز در انتهای‌ترین جای سالن مرواریدهای سفید به دنبال هم می‌دویدند. انگار ترسیده و گریزان بودند. گریزان از خشم مردی که دیوانگی‌اش ناگهانی -ترین اتفاق دنیا بود.

صدای بوق‌های پیاپی گوشی در سکوت و تاریکی سالن می‌پیچید. تا آنکه بالاخره کسی جواب داد:

–بله آقا.

–پارچه‌ها رو اشتباه آوردن.

–آقا...

تماس بدون لحظه‌ای درنگ قطع شد. پایی که روی زمین بود تکان خورد و منجوق و پولک‌ها دوباره پراکنده شدند. آنطرف‌تر نزدیک پرده چند طاقه پارچه‌ی سفید روی هم افتاده بودند. انگار کسی با خشم پرتشان کرده بود. کسی که از لمس سر انگشتانش با چند سانت اول پارچه همه چیزش را می‌فهمید.

یحیی ایستاد. شبیه فرمانده‌ای آماده‌ی سان دیدن بود. آماده‌ی آنکه هر کدام از لباس‌ها بلند شوند از مانکن بیرون بیایند و دور خودشان بچرخند. پارچه‌های اصل و مارکشان را به نمایش بگذارند. کوک‌های ظریف دست دوزی شده شان را به رخ بکشند و انعکاس نور در بطن منجوق و مرواریدشان را در چشم فرو کنند. به زبان بیاید و از مسیر طول دراز مرزها و گمرک‌ها بگویند. از کاتالوگ‌های خارجی که همراهشان بود. از بهترین طراح‌های ایرانی که مشغول کشیدن طرح لباس‌ها روی کاغذ بودند تا تحویل یکی از بهترین مزون‌های لباس عروس بدهند. مزونی که هیچکس جا و مکانش را نمی‌دانست. هیچکس نمی‌دانست چه روزی

از کدام نقطه‌ی زمین ناگهان سر برآورده بود که اینطور در عرض چند سال بساط همه را برچیده بود. هیچکس دوزنده‌هایش را ندیده بود. جز یک اسم ساده که همراه با لباس‌ها بیرون می‌آمد هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

دست‌هایش را از دو طرف باز کرد. فاصله‌ی زیادی بود تا سر انگشتش به هر لباس برسد. با اینحال با چشم بسته شروع به راه رفتن کرد. انگار هر لباس هاله‌ی بزرگی از انرژی داشت که فقط خودش درک می‌کرد. فقط او بود که می‌فهمید از سفیدی هر لباس با چین‌ها و دنباله‌ها چه نور و حرارتی ساطع می‌شود. انگار انگشت دخترهایی که در این ویلای دور افتاده این لباس‌ها را سر هم می‌کردند همین حالا میان انگشت‌هایش بود. همه دایره‌ی بزرگی بودند از دست‌های توانا که می‌توانستند سفیدی خلق کنند. سفیدی و خوشبختی.

مرواریدها زیر سنگینی کفش‌های می‌شکستند با اینحال این حس را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. این رسیدن‌های نیمه شب به بزرگترین ویلای منطقه. به تاریکی که با سفیدی لباس‌ها روشن می‌شد. به بوی عمیقی که آجر به آجر سالن را پر کرده بود. بوی زائیده نشده‌ی تن دخترانی که قرار بود این حفره‌های سفید را طی کنند و از آن بیرون بیایند. بلور بدن-

هایی نورس که قرار بود در این کاغذ کادوی درخشان به آغوش مردهای منتظر بروند. بوی پوست همه را حس می کرد.

اینجا حاصل همه‌ی سال‌ها درس خواندن و بی خوابی‌اش بود. حاصل همه‌ی خستگی‌ها، تنهایی‌ها، تحقیرها. حاصل همه‌ی پول‌هایی که جمع کرده بود. همه‌ی راه‌های اشتباهی که رفته بود. همه‌ی خلاف‌هایی که کرده بود. ویلای بزرگی در یک روستای دور که مردمش خیال می کردند یکی از بزرگترین پزشکان تهران برای عوض کردن حال و هوایش اینجا می آید. خیلی زود افسانه‌ای شده بود بین مردمی که آن حوالی بودند. و بعد... کلنگ آن پروژہ را زده بود.

عالیه سرپرست دخترها بود. دوزنده‌ی ماهری که حرکت انگشت‌هایش درست شبیه انگشت‌های سلیمه روی پارچه بود. یک عشق بازی بی نهایت بین سوزن نخ و پارچه.

دخترهایی که ندیده بود. آنهایی که با عشق به تصور کارمند شدن به این ویلای بزرگ می آمدند. می آمدند تا از کار خیری که دکتر معروف تهرانی برایشان فراهم کرده بود سهمی ببرند. مردی که برایشان شغل درست کرده بود. حقوق می داد و فقط آخر ماه‌ها بی سر و صدا می آمد تا کارها را

چک کند. عالیه پرورنده بودشان. بعد از چند سال هر کدام یک تنه
بهترین دوزنده‌ی لباس عروس بودند.

وسط سالن ایستاد. دست‌هایش هنوز شرق و غرب را نشان می‌دادند.
شرق را انتخاب کرد و با چشم بسته لباس را در آغوش گرفت. دست در
کمر مانکن لغزاند و دامن لباس را چنگ زد. می‌توانست آن بدن جدید را
تصور کند. آن قفسه‌ی سینه‌ی سفیدی که احتمالا رد کک مک همه
جایش نشسته بود. دست روی سینه‌ی لباس چرخاند. تک تک منجوق‌ها.
ردیف منظمی از طرح و الگو. بافتِ تورِ سر شانه.

اینجا حاصل همه‌ی کابوس‌هایش بود. همه‌ی باغی که در خواب می-
دوید تا از دست خاتم فرار کند. همه‌ی جنینی که از میان پاهای مادرش
بیرون می‌آمد و او را می‌فشرد. همه‌ی بختکی که چهل سال دنبالش
آمده و قصد رهایی نداشت. اینجا حاصل خشمش از زندگی ناخواسته بود.
حاصل جمله‌ای که مژگان در تاریکی گفته بود "پسرا فکر می‌کنن
همجنس بازی. میگن دوست پسر داری. داری؟"

حاصل حرف پدر مژگان وقتی پسرک جوانی بود که قرار بود به زودی
هفت سال جان‌کندش تمام شود "با دست و پا زدن چیزی نمیشه. امثال
تو هیچوقت چیزی نمیشن"

حاصل نگاه پر از تحقیر عروس فرهادی "اینا تخم و ترکه‌ی کی ان آخه تو خونه راهشون می‌دید؟"

حاصل اسارت مادرش در چنبره بدن پر مو و بدبوی مردی معتاد. حاصل آرزوهای زنی که در کودکی مادر شده و در همان کودکی با هزاران آرزو پایان زندگی‌اش را با درد دیده بود.

چشم‌هایش را باز کرد. لباس زیبایی بود. تک بود. چیزی شبیه کاتالوگ اروپایی‌اش. با تزییناتی ایرانی پسند. خوب بود. همین خوب بود. برای جلوه همین خوب بود.

دست روی کاسه‌ی پر منجوق سینه‌ها گذاشت و به جایی که احتمالاً روزگاری سر عروس قرار می‌گرفت خیره شد. بدنش را به لباس فشرد تا رعشه‌ی جسم مشتاقش را بگیرد. جلوه داشت با درشتی چشم‌ها نگاهش می‌کرد. با چشم‌هایی که می‌خندید و لب‌هایی که آرام چیزی را زمزمه می‌کردند. یکی از هزاران جمله‌ای که در دفترش نوشته بود. جملاتی که میخواست بشنود. دوست داشت بشنود.

دستش را روی کاسه‌ها فشار داد. لرزش بی قرار بدنش مارک آویزان از لباس عروس را به شدت تکان می‌داد. سایه‌ی مارک آویزان در مهتاب بی تاب چپ و راست می‌شد و برند لباس دور خودش می‌چرخید.

"یا یا"

مادرش دست گذاشت دو طرف صورت خودش:

- تازه از آرایشگاه اومدم.

پوستش گل انداخته بود.

- و کس کردم. یه موادی میزنه برای پوست خوبه. میگه آبرسانه.

وقت گفتن این جملات به صورت جلوه دقیق شده بود. به پرزهای

ظریفی که روی پوست صورت پیدا بود. پرزهایی که برای برداشتنشان

هیچوقت اقدام نمی کرد.

- بزن بیار. درد نداره.

نه تنها صورتش گل انداخته بود که انگار روحش هم به شکوفه نشسته

بود. حالش خوب بود و به نسبت آخرین باری که دیده بودش سرزنده و

سرحال بود. جمشید برگشته بود و آن احتمالات زن دوم گرفتن یا چیزی

شبهه آن باطل شده بود. حال مادرش دوباره خوب بود. یک خوب

ساختگی که جلوه آن را خوب می شناخت. نقابی که مادرش زده بود و

حتی برای نفس گرفتن هم از پشت آن بیرون نمی آمد. نقابی که هدیه

رفتن پدرش بود. پذیرفتن مردهای دیگر.

جلوه سرش را آرام تکان داد. تنها چیزی که در دایره‌ی افکارش نبود همین‌ها بود. فردا مسافر دوباره‌ی تهران بود و مثل آدمی که فرصت زندگی برایش ته کشیده باشد امیدواری‌هاش زیر خط فقر بود.

–ناهار میمونی که؟

–نه.

–جمشید نمیادها. یه چیزی میدارم.

–باید برم.

دیالوگ‌های تکراری که ماهی یکبار بینشان تکرار می‌شد. فاصله‌ی سردی که با هیچ چیز پر نمی‌شد. شب قبل در حالیکه در خودش مچاله شده بود به این فکر کرده بود که چرا در همین لحظه نباید آنقدر رابطه‌ی گرمی با مادرش داشته باشد که همه‌ی استرس و نگرانی‌ها را برایش ببرد؟ چرا نباید دلواپسی را ته نگاه مادرش ببیند؟ چرا آنقدر تنها بود؟ با دلخوری خوابیده و وقتی بیدار شده بود همه چیز ته دلش صد برابر شده بود. انگار امروز همان روز بود که مادرش گفته بود میخواهد ازدواج کند. جاوید مرده بود و مادرش او را رها کرده بود.

ته دلش خالی بود. دو سه روز بود که جز احوالپرسی حرفی بین خودش و
اروند رد و بدل نشده بود. مرخصی یک ماهه را همین دیروز درخواست
کرده بود.

—خانم کمالی رو یادته؟

صدای جا به جا کردن لیوان و فنجان‌ها از پشت سرش می‌آمد. مادرش
از احوالش با خبر نبود. از اینکه مدت زمان زیادی برایش نمانده که بتواند
همین آدم‌های اطراف را هم به خاطر بسپارد چه برسد به آدم‌ها و
خاطرات دور.

—نه.

—چند روز پیش توی مزون پری بودم دیدمش. اومده بود برای عروزش
لباس عروس بگیره.

خسته از پرحرفی‌ها مادرش زل زده بود به گلدان فلزی روی میز که
تصویر خودش را به خودش پس میداد. تصویری نامتناسب که از هر
طرف کش آمده بود.

—عروس یه دختر ریزه میزه. هیچی اندازه‌اش نمی‌شد. دیگه کلی پایین
بالا کردیم تا یه چیزی جور شد.

لیوان چایی را گذاشت جلوی جلوه:

-دختره ۱۷ سالش بود.

جلوه آرام پلک زد. تصویرش در گلدان با چشم‌هایی دور از هم به رو به رو زل زد. جایی که مادرش نشسته بود. هنوز ماجرای روشنه تمام نشده بود. شبیه زخمی باز شده مانده بود سر دلش.

-مادر عروس هم اومده بود. گفتم چرا انقدر داری زود شوهرش میدی گفت عاشق شده چکارش کنم.

بخار چایی آرام می‌رفت زیر چانه‌ی و در موهای سشوار شده‌ی خوش حالت گم می‌شد.

-گفتم ما که مال قدیما بودیم حرف نمی‌تونستیم بزنیم شوهرمون میدادن اینم دخترای امروزی. خودشون خودشون رو بدبخت می‌کنند. جلوه دستش را گذاشت روی لیوان چایی‌اش. بخار دستش را سوزاند. پوزخند زد:

-تو که دست از بدبخت کردن خودت هم برنداشتی.

مادرش لیوانی که دستش بود پایین گذاشت. انگار از عمد بخواهد به این حرف بی‌اهمیتی کند دست به موهایش کشید:

-رنگش خوب شده؟

جلوه شانه بالا انداخت. دستش روی لیوان عرق کرده بود. کف دست خیس شده بود.

آمده بود تا با مادرش خداحافظی کند. انگار این آخرین باری بود که فرصت داشت این زن را ببیند. زنی که مادرش بود. مادری دور که داشتن مردهای جدید را به او ترجیح داده بود. از خشم لبریز بود. از خشمی زیر پوستی که به افسردگی شبیه شده بود. خشم از روزگاری که کودکی‌اش را آنطور حرام کرده بود و حالا در اوج جوانی سلامت و زندگی‌اش.

—از مردا چی میخوای؟ اینهمه سال از این به اون؟

ماجرای روشنه شبیه داستانی نیمه تمام مانده بود. اروند او را از بازی خط زده بود. همه با هم بسیج شده بودند تا او را از این ماجرا دور نگه دارند. حتی ایمانه این چند روز سعی کرده بود بیشتر در خانه باشد تا احتمال هر حرکت اشتباه را کم کنند. داستانی که او نه فرصتش را داشت تهش را ببیند نه اجازه‌اش. از اروند نمی‌پرسید. اروند هم چیزی نمی‌گفت. یک دلخوری لجوج مانده بود میانشان.

—چی قرار بود بهت بدن که خودت نداشتی؟

می دانست که نه اینجا و نه این لحظه وقت این حرف‌ها نیست. با اینحال انگار همین جا بود که می‌توانست همه‌ی دلخوری‌هایش از همه چیز و همه کس را بیرون بریزد.

-هان؟

مادرش انگشت به دیواره‌ی لیوان کشید. بعد به پیشانی‌اش دست کشید و لبخند زد:

-لاغر شدی.

-جدی؟ متوجه شدی؟

-نمیای که بینمت.

-اگه می‌خواستی ببینی منو می‌موندی پیش من.

هیچ‌وقت به مادرش گله نکرده بود. گله‌اش را به زبان نیاورده بود. دلخوری عمیقش از تنها ماندش را فرو داده بود. امروز اما نمی‌خواست چیزی با خودش به دنیای بعدی ببرد. دنیای اتاق عمل و احتمال زنده نماندن.

-تو نخواستی بیای...

-می‌تونستی بمونی پیش من. این‌همه زن تو این شهر که موندن و بچه‌هاشونو بزرگ کردن. چی از این مردا می‌خواستی؟

به نگاه خیره‌ی مادرش زل زد:

-چی قرار بود بهت بدن که نمی‌تونستی خودت به خودت بدی؟ زود شوهرت دادن؟ زوری شوهرت دادن؟ دو تا بچه آوردی یکیشون معلول و فلج. نه دو تاشون. دو تاشون بدبخت. وقتی بابا رفت خودتو باختی. بعد دست به دامن همون جنسی شدی که ولت کرد و رفت؟ سرش را تکان داد انگار آدم‌هایی که یک صدا در ذهنش فریاد می‌زدند پس می‌زد. آدم‌هایی که می‌خواستند بس کند و این بحث بی هدف را تمام کند.

-من دارم میرم تهران. یه جراحی دارم.

-جراحی؟

-چیز مهمی نیست. یه... جراحی ساده‌ست.

-کجات؟

دلواپسی در صدای مادرش پیدا بود با این حال نمی‌خواست باورش کند.

-توی.... دستم. درد میکنه.

مسخره‌ترین چیزی که به ذهنش رسید بیرون انداخت.

-دستت؟

صندلی را عقب داد. حال خرابش خراب‌تر شده بود. سنگین از گله
مندی‌های بی حاصل.

-جراحی چیه؟ جلوه.

مادرش دستش را گرفت:

-کدوم دستته؟

جلوه دستش را عقب کشید:

-چیز خاصی نیست.

-بشین.

صدای مادر به بغض نشسته بود.

-بشین ببینم چت شده؟

-گفتم چیزی نیست.

-چرا اینطوری می‌کنی؟ با خودت با من؟ فکر کردی برای من آسونه

همین یه بچه رو هم نبینم.

جلوه پوزخند زد.

-آره می‌فهمم. وقتی شوهر دومت مرد رفتی سراغ سومی فهمیدم.

اشک از چشم مادرش سریده و کنج لب فرو رفته بود.

-دست خودم نیست. همه مثل تو نیستن. تو... بلدی از خودت مراقبت
کنی من...

-تو نخواستی که بلد باشی.

-کسی یادم نداد.

-به من کی یاد داد؟

-الان چکار کنم؟

-هیچی وقتی جمشید هم مرد به چهارمی فکر کن.

-اومدی آتیشم بزنی؟ حرف سر دلم بذاری؟ با دو تا بچه‌ی کوچیک
اومدم آوار شدم خونه پدر همون مردی که ولم کرده بود. این همه سال
نشستم پای جفتون.

-نشستی. منتظر بودی جاوید تموم بشه. منم بزرگ بودم دیگه. خسته
شده بودی.

-جوونی کرده بودم؟ شادی دیده بودم؟

جلوه به طرف در خانه رفت:

-جوونی نکردی راست میگی.

خم شد و پا در کفش‌ها کرد بندها را نبسته در خانه را باز کرد.

-قضاوت نکن وقتی جای من نبودی.

-مراقب خودت باش.

مادرش را با چشم‌های پر از اشک گذاشت پشت در. وقتی وارد آسانسور شد صورتش از زور فشار بغض انگار ورم کرده بود.

گوشی را بیرون آورد و برای ایمانه نوشت:

-من دارم میرم تهران. میرم ترمینال.

اتوبوس در تاریکی شب پیش می‌رفت. پیام ارونده آمده بود روی صفحه. تصویر روشن گوشی افتاده بود در شیشه‌های اتوبوس.

-احتیاج دارم به من اعتماد کنی.

جلوه سرش را به پنجره تکیه داده بود. گوشی کف دستش بود. پشت گوشی کاغذ نوشته‌هایش دستش بود. کاغذهایی که وقتی منتظر رسیدن اتوبوسش بود توی ترمینال نوشته بود.

"من جلوه دهندا هستم. ۳۲ ساله. اصفهان زندگی می‌کنم. " بعد انگار بدش آمده بود از نوشته‌ها مسیر را تغییر داده بود " دارم میرم تهران. تنهام. تنها و ترسیده. جلوه‌ی جسور و جنگجوی ترسیده. واج آرایی حروف ترس "

-جلوه جانم به من اعتماد کن من همه جور هستم باهات. می فهممت.
می دونم استقلالت زخمی شده ولی من فکر کن دوست دارم کنارت باشم
نه مراقبت.

آرام پلک زد. اتوبوس به آرامی سرعتش کم شد. در صف عوارضی ایستاد
و نور نارنجی و پر قدرت از خیابان افتاد روی دستهای جلوه. وقتی سوار
اتوبوس شده بود تماسهای اروند شروع شده بود. مضطرب و نگران.
-وایسا من دارم میام.

-خوبم.

-می دونم خوبی وایسا دارم میام. کدوم ترمینالی؟

-خودم میرم. یه ویزیت سادست.

-جلوه کدوم ترمینالی؟

-اروند...

-جلوه لجبازی می کنی؟

-می خوام به کار روشنه برسی. فردا شب برمی گردم.

چند ثانیه ی طولانی سکوت شده بود

-ترمینال کاوه؟

اتوبوس راه افتاده بود در حالی که با بی حالی سعی داشت اروند را قانع کند. قانع کردن با جملات کوتاه. جملاتی که گفتنشان انگار همه‌ی انرژی‌اش را می‌گرفتند.

-من باید یاد بگیرم با این شرایط کنار بیام و زندگی کنم.

-باشه با هم یاد می‌گیریم.

-بذار خودمو جمع کنم. احتیاج دارم تنها باشم. اندازه‌ی یک روز.

دو ساعت پیام فرستادن انگار کدورت و دلخوری را بی رنگ کرده بود. دل نگرانی‌ها دلخوری‌ها را در خودشان حل کرده بودند. حالا عکس نوشته‌هایش را برایش فرستاده بود. در خستگی و بهت. گوشه‌ی صندلی فرو رفته بود. به بغض مادرش فکر کرده بود و بغض خودش سنگین‌تر شده بود. به جنونش در مقابل زنی بی دفاع که ته مغزش برایش دل می‌سوزاند. اروند عکس‌ها را دیده بود. بعد سکوتی طولانی ایجاد شده بود. -این وبلاگ رو برات درست کردم. اینجا بنویس. پسوردش رو عوض کن اگر خواستی.

-عوض کنم که بعد یادم نیاد؟

-اوضاع این‌طوری نمی‌مونه جلوه.

-داشته باش رمز رو اگر یادم رفت یادم بیار.

-می نویسی توش؟

-نمی دونم.

-همین نوشته های امروزت رو بنویس.

-باشه.

-یه رمز بگو بذارم برات.

-چی گذاشتی؟

-شماره موبایلت.

-جلوه جیم.

-خیلی قشنگه. جیم عزیز.

-اروند...

-جان

-احتیاج به یه خوشحالی از ته دل دارم.

-چی دوس داری؟

-می خوام مثل قبل باشم. ترس نداشته باشم.

-مطمئن باش درست میشه. وقتی رسیدی بهش با من قسمت کن.

خوشحالیتو.

-پیچ مهره های مغزم گم شده.

-جدیدش رو می خریم.

-اروند خوشحالم باهات آشنا شدم.

سکوت افتاد بین خطوط. جلوه پاهایش را در شکمش جمع کرد. جنینی شده بود که زندگی اش خلاصه شده بود در حرف هایی که باید با عجله می زد.

-از من خوشحال تر نیستی که.

-آشنا شدن با یه مرد متفاوت چیزی بود که لازم داشتم.

-منتظرتم برگردی.

-باشه.

-وقتی برگشتی خبرای خوب برات دارم.

-بگو.

-روشنه رو برمی گردونیم سیستان. خاله ش پیدا شد.

اشک از چشم جلوه چکید. گم شد میان خم لبخند محزونش.

-مرسی.

-من تا برسی تهران بیدارم.

جلوه اسم و بلاگ را عوض کرد و اولین نوشته اش را ثبت کرد.

پیچ و مهره های گم شده ی یک حافظه

"احتیاج دارم باور کنم عاشق شدن چیز سختی نیست. آن چالش عظیم که فکر می‌کردم نیست. همین اتفاقی‌ست که در طوفان حوادث افتاده. همان چیزی که یک روز قرار است فراموشش می‌کنم. اما همین لحظه همین ثانیه که هنوز حافظه‌ی دردمندم سفید نشده می‌دانم که... تو را دوست دارم."

خیلی زود در جواب نوشته یک پیام خصوصی آمد روی وبلاگ:
 "چو کوه وقت تحمل، چو ابر ساعت گریه.... وصف توئه جلوه. چه خوب شد داشتنت به زندگیم اضافه شد."

همین نوشته‌ها و جواب‌ها روزهای بعد اقیانوسی عمیق که دو غواص در آن آرام پیش می‌رفتند. اعماق تاریکی که به زودی راهشان را از هم جدا می‌کرد. تاریکی غلیظ بدون انتظار نور.

بوی چسب چوب فضای مطب را پر کرده بود. نصاب در سکوت مشغول بود. وسایلش کم و بیش پراکنده بود و نیمی از دیوارهای سالن انتظار هنوز کاغذ نشده بود. ترکیب رنگ‌های سبز و زرد نشسته بود به فضا. آن حالت کرخت و سرد قدیمی فضا از بین رفته بود.

مژگان عینکی آفتابی که بین موهایش بود برداشت. چند شاخه موی لخت تازه رنگ شده به دنبال عینک بلند شد و کنار صورتش ریخت. لبخند به آرامی کنج لبش را تکان داد. برای یک روز ویزیت آخر هفته می‌شد رویش حساب کرد. حتی بهتر از چیزی که تصورش را داشت. سلیقه‌ی یحیی همیشه همین قدر خاص بود. همه چیز با ریزترین ترکیبات رنگی. بهترین متریال.

روی پاشنه‌ی پا چرخید. جایگاه منشی با ام دی اف سفید آماده شده بود. پشت سرش کاغذ بزرگی از طرح دریا و ساحل بود.

فکر همه چیز را کرده بود. یحیی همه‌ی برنامه‌ها را چیده بود. همه‌ی هزینه‌ها را تقبل کرده بود. بدون اینکه حتی سوال کند همه چیز را همان شکلی چیده بود که می‌دانست دوست دارد. ترکیبی از سفید. سبز. دریا. همه‌ی فاکتورهای علاقه‌مندی‌اش.

با انگشت آرام کشید روی سفیدی ام دی اف. جای انگشتش روی لایه-ی نازک خاک ماند.

دیروز همین وقت‌ها یحیی پیام داده بود:

-بیا مطب رو ببین اگر چیزی می‌خوای سفارش بدیم.

همین فعل‌های جمع بسته شده همیشه سر بزن‌گاه به فریاد حال و
هوايش می‌رسید.

-حتما خوبه همه چیز.

-دکترش رو کم داره فقط.

زبان باز قهاری بود که هیچ کس روی دستش بلند نمی‌شد. همین
حرف‌هایش سخت‌ترین شرایط را هم آسان می‌کرد. همین سخت بودن
ظاهری و نرمی کلام.

در اتاقش را باز کرد. سبز این اتاق ملایم‌تر بود و طرح جنگل بامبو
درست پشت سرش بود. لبخندش پهن شد. در را بست و سری برای
نصاب تکان داد. پله‌های ما بین طبقه‌ی خودش و یحیی را با آرامش بالا
رفت. منشی جلوی پایش ایستاد:

-سلام خانم دکتر.

هوای خنک و بوی مطبوع مطبش درست یادآور خودش بود. بویی که
همیشه لباس‌هایش داشت. یک بوی خنک که آرامش را تزریق می‌کرد.
بوی تمیزی و سلامت.

-آقای دکتر هنوز نیومدن.

-تو اتاقشون منتظر می‌مونم.

منشی سرش را تکان داد و قبل از آنکه او به طرف اتاق برود گفت:
 -خانم دکتر اگر منشی خواستید خواهر من هست. چند سال منشی دکتر
 رضایی بود. همون دکتر که قبل از شما اونجا بود.
 -باشه.

در را آرام پشت سرش بست. اتاق بزرگ و تمیزی که نسبت همه چیز در
 آن رعایت شده بود. حتی تعداد گلدان‌های گل.
 صدای قدم‌هایش در اتاق شنیده می‌شد. آرام به سمت میز رفت. همه
 چیز مرتب بود. کتاب کوچک و باریک شعر روی میز بود. نصف شهرتش
 به خاطر همین شعرهایی بود که برای مریض‌هایش می‌نوشت.
 انگشتش را روی کتاب کشید. انگار از اتصال انگشتش با کتاب هزار
 خاطره برایش زنده شده بود.

همان روز و شب‌های تلخی که در خوابگاه می‌نشست سیاوش قمیشی
 گوش می‌داد و درس می‌خواند. جزوهای که با هزار خجالت از یحیی
 گرفته بود روی پایش بود. خط خوش و مرتب صفحات را پر کرده بود.
 پایین اغلب صفحات یک خط شعر بود. همین چیزها و نکته‌های ریز روز
 به روز عاشق ترش کرده بود.

در اتاق که باز شد دستش از روی کتاب بالا پرید. یحیی گوشی که بین گوش و کتفش بود برداشت و به دست دیگرش داد:

-درسته. من باهاتون تماس می‌گیرم آقای دکتر. اختیار دارید.

در را با پایش آرام بست. لبخند زد و وسط اتاق ایستاد:

-به به... باد آمد و بوی عنبر آورد.

کیفش را گذاشت روی صندلی بیمار. مژگان در حالی که لبخند صورتش را پر کرده بود از پشت میز بیرون آمد. صدای کفش‌هایش روی پارکت اتاق را پر کرد. چند ثانیه مردد فاصله بین خودش و یحیی را حفظ کرد. منتظر آنکه نشانه‌ای ببیند برای آغوش.

یحیی چرخید سمتش.

-مطب رو دیدی؟

-عالی بود.

-جدی؟ خوش است اومد؟

-اوهوم.

هنوز دیدن این مرد می‌توانست قلبش را به تپش بیشتر وادار کند. خصوصا وقتی دست به کمر می‌ایستاد و تمام وزنش را می‌انداخت روی یک پا.

-خب خدا را شکر.

-مرسی. خیلی... زحمت کشیدی.

یحیی گردنش را کج کرد:

-یه خانم دکتر که بیشتر نداریم.

دست‌هایش را به نشان بغل کردن از هم باز کرد. بیست و پنج سال بود که برای مژگان همین نشانه‌ی کوچک دلیلی برای ادامه‌ی زندگی بود. حتی حالا که زنی بود در آستانه‌ی چهل و چهار سالگی.

کوچک بود و راحت در آغوش و خم بازویش جا می‌شد.

-این‌ا مقدمه است برای اینکه کم کم جمع کنی و کلا بیای تهران.

کنار گوشش را بوسید. بعد آرام از خود دورش کرد. به سمت آویزش رفت تا روپوشش را بپوشد:

-دل بکنی دیگه از اون دریا و جنگل. دریا رو دادم بیارن تو مطب برات.

مژگان خندید:

-می‌دونی که نمی‌تونم بدون دریا.

-سفارش می‌دم یه لوله بکشن از خزر به مطبت. خوبه؟

همیشه آرزو می‌کرد یحیی همین یک رو را داشت. همین آدم مهربان سر خوش که همه‌ی جملاتش به دل می‌نشست. کاش آن روی عصبی

مزاجش وجود نداشت. آن آدم خشن و سرد. آن پوسته‌ی سکوت و خشم.
 کاش مثل آدم‌های معمولی بود. دلخوری‌هایش هم همانقدر معمولی و
 گذرا بود. خواسته‌هایش مثل بقیه‌ی مردها بود. زن زندگی در آمد.
 -کاش میشد تو رو ببرم شمال.

یحیی یقه‌ی روپوش را مرتب کرد. صورتش را در هم کرد:
 -چقدر هم که من عاشق و شیفته‌ی شمالم. من این شهر دودی رو به
 دریای گند تو ترجیح میدم.

مژگان به لرزش گوشی در کیفش بی توجهی کرد:
 -امروز تا کی مطبی؟

یحیی ساعت مچی مشکی رنگ را روی مچش چرخاند:
 -پشت در زدیم ساعت حضور رو.
 مژگان خندید:

-یعنی من مریض شمام؟

-نیستی؟ جواب بده اونو یا قطعش کن.

مژگان دست سمت کیفش برد:

-من میرم خونه منتظرت می‌مونم.

-اوکی.

مژگان گوشی را گرفت کف دستش و به اسمی که ذخیره کرده بود نگاه کرد. دهنداد، جلوه. دمانس. تمام خصوصیتی که نیاز داشت از آن دختر آن طرف خط بداند.

آب دهانش را قورت داد.

-این...دختره داره زنگ می‌زنه.

یحیی راه رفته سمت میزش را برگشت:

-جواب بده.

-الان؟

-جواب بده.

مژگان با اکراه دست روی صفحه کشید. صدای جلوه پیچید در اتاق.

-سلام خانم دکتر. روزتون بخیر.

بکگراند صدایش انگار پر بود از صدای ماشین و بوق و راننده. در

انتتهایی‌ترین نقطه‌ی شلوغی کسی مدام اسم شهرها را صدا می‌زد.

تهران_اصفهان. تهران_شیراز.

یحیی دستش را روی هوا چرخاند به نشانه‌ی ادامه‌ی صحبت.

-سلام عزیزم.

-ببخشید مزاحمتون شدم. جسارتا می‌خواستم بدونم امروز می‌تونم پیام برای ویزیت؟ من تهرانم.

-امروز؟

به حرکات تند یحیی نگاه کرد. در حالیکه لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت:

-من تو راه تهرانم. تا بعد از ظهر می‌رسم. قرار بود... فردا بیای

- ببخشید من...برنامه‌م تغییر کرد راستش یه کم...مضطربم و می‌خواهم زودتر برگردم. تنها اومدم.

نگاه مژگان به صورت یحیی بود. به چشم‌هایی که با شنیدن جمله‌ی آخر ناگهان شبیه دو گل شکفتند و از هم باز شدند.

-اوکی. بیا...مطب. تا...

به انگشت‌های یحیی نگاه کرد که عدد ۹ را نشان می‌دادند.

-تا ۹ بیا مطب هنوز کامل آماده نشده.

این لب‌خند یحیی را می‌شناخت. این نگاه، این چشم‌ها. این صورت.

تماس را قطع کرد. همه‌ی حس و حال و روزش خراب شده بود. خیلی زود مجبور شده بود لباس آن مژگان شاد را در بیاورد.

یحیی سمت میزش برگشت. در حالیکه در حرکاتش میشد به خوبی هیجان را حس کرد.

-برو خونه مژگان. دور و بر ۹ بیا.

با طمانینه نگاهش کرد:

-چه کار میخوای بکنی؟

-۹ اینجا باش. دیرتر حتی.

گوشی روی میزش را برداشت و به منشی‌اش گفت:

-مریضای ۹ به بعد رو کنسل کن.

مژگان چند بار آرام پلک زد:

-میخوای بیاریش خونه؟

یحیی خودکارش را برداشت:

-خونه منتظرته عزیزم.

لبخند گشاد بدرقه کننده‌اش را هم می‌شناخت. باید همین حالا می‌رفت.

نفیس، فُکُلش را چپ و راست کرد. چشم‌هایش را برده بود بالا تا بتواند از این زاویه هم ببیندش. روی پیشانی‌اش چند خط عمیق درست شده بود.

-خوبه؟

مژگان کف دست‌هایش را به هم چسبانده بود. کیف و کلاسور روی پایش بود و خودش زل زده بود به تنه‌ی درختی که رو به رویشان بود. چند حشره پوست انداخته و رفته بودند.

-با توام. کجایی؟

پاهایی که روی نیمکت پشت دانشکده زیر تنش گرد کرده بود پایین گذاشت:

-هوم؟ کجایی؟

آن آدامسی که هیچ‌وقت از دهانش نمی‌افتاد باد کرد و دوباره به دهان برد:

-هنوز تو فکر اون بیس علی خانی؟

مژگان نفس عمیقش را بیرون داد. یکی دو بار حرف زدن با یحیی و آن جمله‌ای که در پیست برف گفته بود همه‌ی زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود "به خاطر تو اومدم"

-حقا که خری. آدم درست حسابی اومده ازت خواستگاری کرده بازم فکر اون چلغوزی.

-نمی‌تونم.

-به درک. من یکی دیگه با تو حرف نمی‌زنم.

چانه‌ی مقنعه‌اش را مرتب کرد و یک نخ اضافه را گرفت و کشید.

-این پسره چی نداره؟ هان؟ هم خانواده داره هم کلی متشخص و مودبه.

حالا یه کم بر و رو نداره اونم میشه درست کرد. یحیی این سر و صورت

رو هم نداشت کی نگاش می‌کرد؟

نخ مشکی مقنعه چسبیده بود به دستش و هر چی دست را تکان می‌داد

جدا نمی‌شد. آستین‌های گشاد مانتو روی هوا تکان می‌خوردند و سایه

شان در آفتاب چپ و راست می‌شد.

-من که میگم بیا بیرون از خیالش. اصلا بهش بگو خواستگار اومده برام

از سال بالایی‌هام هست. بذار بسوزه.

مژگان کلاسور را به سینه‌اش چسباند:

-نمی‌تونم به کس دیگه‌ای فکر کنم.

-مرده شور خودت و فکرات رو ببرن.

در برابر نگاه شماتت گر مژگان شانه بالا انداخت. اپل‌های بزرگ مانتو

مقنعه را بالا دادند.

-جدی میگم. اگه خواستگاری من اومده بود با سر می رفتم. بذار بابام اینا هفته دیگه بیان درست حسابی توی خونه و زندگی جا بیفتیم بچه ترون بشم خودم میرم تورش میکنم.

مژگان دوباره نگاهش را به درخت برگرداند.

-از خوابگاه میری؟

-نه پس میمونم. دیوونه‌م؟

-بدون تو چه کار کنم؟

-تو هم بیا خونه‌ی ما. بزرگه.

-غروبای جمعه.

-برو بابا. دیگه داری شوهر می کنی. غروبای جمعه داری دست در دست یار راه میری.

-نفیس... چرا با من اینکارو میکنه؟

-ولش کن تورو خدا. خرخون دیوونه رو. بذار با کتاباش عروسی کنه.

-پس چرا اونطوری گفت؟ گفت... به خاطر تو اومدم. اون شعر که توی جزوه‌اش بود کنارش شعر نوشتم جواب داده بود.

مژگان چرخید سمتش. پا روی پا انداخت و لبه‌ی مانتوی بلندش را کشید روی زانوهای:

-من که میگم بهش بگو این پسر رو. یکی دو بار هم جلوش با این حرف بزن. حداقل یه کم جگرمون خنک بشه.

مژگان به سایه‌های کوتاه سر ظهرشان روی زمین نگاه می‌کرد. به سایه-ی فُکُل نفیس که با باد ملایم تکان می‌خورد.

-هوم؟ نظرت؟ اوه یه فکری.

با هیجان کف دست‌هایش را به هم کوبید:

-من میرم بهش میگم. یه جوری سر حرفو باز می‌کنم که برای تو خواستگار اومده. نظرت چیه؟

مژگان دست پشت لبش کشید:

-نه.

-نگمه. پس بشین غصه بخور.

-وقتی منو نمی‌خواد این کارا فایده نداره.

-غلط کرده انگار دست خودش. بذار امروز بعد کلاس به یه بهونه دوباره باهاش حرف می‌زنم. یه جوری میگم که حساب کار دستش بیاد. بعدش

هم تو یکی دوباری وامیستی با این پسر حرف می‌زنی.

مژگان افسرده و غمگین سری تکان داد:

-مامانم اگه زنده بود و این روزا رو می‌دید...

-خدا رحمتش کنه.

نفیس دست انداخت دور بازوی مژگان و سر گذاشت روی شانه‌اش.
مژگان به ورودی دانشکده نگاه کرد:

-دلش می‌خواست من دکتر بشم به بهترین جاها برسم. الان کجام؟
فکر نکنم من بتونم این هفت سال رو هم تمام کنم.
-گمشوووو.

با مشت به بازوی مژگان کوبید:

-امروز درستش می‌کنم صبر کن. فُکلم خوبه؟

مژگان به موها و آدامس باد شده‌اش نگاه کرد. به کشیدگی چشم‌های
شرور و شیطان و پیوستگی ابروهای مشکی‌اش. به سرزندگی که
صورتش داشت. لبخند زد:

-خوبه. اگه تو رو نداشتم چه کار می‌کردم؟

-چمپاره می‌کردی دیوونه که برای یه پسر اینکارا رو می‌کنی. منو ببین.
با این محمد یک بار هم رفتم بیرون توی دانشگاه هم دو سه بار حرف
زدیم ولی خودکشی میکنم براش؟ نه. اتفاقا اونسری داشتیم حرف می-
زدیم یحیی رد شد دید. نگاهمون کرد. محمد می‌گفت این چرا اینجوری
نگاه می‌کنه. چشماش یجوری نیست؟

لبخند مژگان رویایی شد:

-چرا. خیلی...خوبه.

-خب بسه. داری وا میری. باور کن فقط همین قیافه‌ش به درد می‌خوره.

یه کمم قد و بالا و... تپش هم بدک نیست. ولی اخلاق صفر. روابط

اجتماعی منفی. به چه درد می‌خوره.

نگاه رویایی مژگان انگار تا بیکران ادامه داشت:

-عوضش فقط مال خودته. با کسی کاری نداره.

-پاشو پاشو تو از دست رفتی. پاشو بریم ناهار بخوریم.

دست انداخت زیر بازوی مژگان:

-پاشو یه چیزی بخوریم انرژی بگیرم بتونم برات جفت و جورش کنم.

عصر هوا ابری شد و باد تندی گرفت. نفیس در حالی که پشت شیشه‌های

بلند طبقه‌ی پایین دانشکده ایستاده بود و کلاسور را به سینه‌اش چسبانده

بود به بیرون نگاه کرد:

-وا یهو چه طوفانی شد.

خندید و به یحیی نگاه کرد:

-توی خوابگاه شما هم باد که میاد فکر می‌کنید میخواد کل ساختمان

رو خراب کنه؟

یحیی زل زده بود به صورتش. به رنگ قهوه‌ای رژ لبش.
 -انقدر که این ساختمان‌ها فرسوده‌ست. خدا رو شکر دارم راحت می‌شم.
 ما که شبای باد و بارون کلی می‌ترسیم. مژگان که نگم برات. نازنازی
 خانم.

لب‌هایش را غنچه کرد و چشم‌های کشیده‌اش را باریک کرد:
 -راستی شما با هم به کجا رسیدید؟ این یکی دو روزه خیلی حال خوشی
 نداشت. گفتم شاید قهر کردید.

یحیی به بیرون نگاه کرد. شاخه‌ی بید مجنون شکسته شده و خودش را
 به شیشه‌ها می‌کوبید.

-اذیتش کنی با من طرفی‌ها.

نگاه خیره‌ی یحیی رفته بود سمت چشم‌ها.

-من از تو خوشم میاد.

در صورت نفیس انگار چیزی ترکید. ابروها و چشم‌ها از هم باز شدند و
 فاصله گرفتند. یحیی آرام پلک زد. نفیس خندید:

-الکی؟

یحیی جواب نداد. همچنان پلک می‌زد. شبیه پسرکی شده بود که جهان
 آرام آرام با هر قدم تازه به رویش در می‌گشاید.

-وا.

شانه‌های نفیس ریز لرزید:

-پس واقعا می‌خوای با من طرف بشی!

-می‌خوام طرف حسابم تو باشی.

لبخند نفیس کمرنگ شد. هاله‌ای خجالات سفره پهن کرد روی صورتش. چشم‌هایش پایین را نگاه کرد.

ترکه بید محکم به شیشه خورد و بالاخره از درخت جدا شد و روی پله‌ها افتاد.

جلوه جلوی در ایستاد با باز شدن در نسیم خنک به صورتش خورد. دو نفر کنار هم روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند. به ساعتی که انتهای سالن روی دیوار بود نگاه کرد. نزدیک به نه و نیم بود.

نیم ساعت زودتر از ساعت نه به ساختمان رسیده بود. به مطبی که وقتی زنگش را زده بود کارگری در را باز کرده و فضای به هم ریخته را نشان داده بود. ده دقیقه همان‌جا مانده بود با این فکر که نمی‌دانست باید چه کار کند. از فکر تماس دوباره خجالت می‌کشید.

نزدیک به ۱۲ ساعت بود که در این شهر بود. همان اول صبح درست وقتی خواسته بود از ترمینال بیرون بزند اولین حمله را تجربه کرده بود. در حالی که شبیه یک فیلم کند شده روی صندلی فرود می‌آمد و با مردمک‌هایی لرزان اطراف را نگاه می‌کرد به دنبال نشانی که رنگ به حافظه‌ی سفید شده‌اش بیاشد. همان وقت گوشی در جیبش لرزیده بود. با همان حس ناآشنا به اسم ارونند زل زده بود. دست کشیده بود روی گوشی و به صدای آن طرف خط گوش داده بود.

-رسیدی؟ الو؟ خوبی؟

چند ثانیه‌ای که انگار چند سال گذشته بود زمان برده بود تا ارونند بفهمد چیزی سر جایش نیست.

-همون جایی که هستی بمون خب؟ بشین یه جا. جلوه... گوش بده بهم. من ارونندم. رفتی تهران برای ویزیت...ای خدا...

استیصال از صدای ارونند می‌بارید. دقایقی طولانی که شبیه قرن‌ها بود ارونند حرف زده بود. آنقدر که ناگهان مغزش مثل باز شدن گرفتگی گوش باز شده بود. اطلاعات سر ریز کرده بود.

-ارونند...

چشم‌هایش را بسته بود. ترس چنبره زده بود دور گلویش. پشیمان‌تر از هر وقت برای انتخاب این سفر به تنهایی چسبیده بود به صندلی‌های ترمینال.

می‌خواست هر چه زودتر این ویزیت تمام شود و برگردد. هر جا توانسته بود نوشته‌ای از مشخصات خودش جا داده بود. جیب مانتو. جیب شلوار. جیب‌های کیف. صفحه یادداشت گوشی.

حالا مطبی که آمده بود حتی آمادگی پذیرشش را هم نداشت. با این حال بعد از ده دقیقه بالاخره زنگ زده بود.

–من توی راهم. می‌تونی بری بالا مطب دکتر میرهادی.

به منشی لبخند زد. منشی برایش سر تکان داد.

–ام...من منتظر دکتر سعادت هستم. می‌تونم...اینجا منتظر بمونم؟

–بله منتظر باشید مریض بیاد دکتر میرهادی گفتن برید داخل.

روی صندلی که نشست احساس می‌کرد تمام تنش از عرق خیس است. به تنها دوستی که تهران داشت زنگ زده بود تا شب را خانه‌اش بماند اما دوستش تهران نبود. همه چیز فقط به سمت ترس و پشیمانی هلش می‌داد. حالا عجله داشت که دوباره به ترمینال برگردد. می‌خواست کنج

صندلی‌ها قائم شود و زودتر به خانه برسد. زودتر برگردد جایی که ارون
منتظرش است.

دست به صورتش کشید. ارون پیام داده بود:

-چی شد؟

-اومدم بالا.

چنان ثانیه به ثانیه ارون گزارش حالش را می‌گرفت انگار همین حالا
کنارش بود. با این حال جای خالی‌اش بدجور می‌تپید.

-هماهنگ کردم با خونه. مامان منتظرته.

-نه ارون.

-جلوه خدا شاهده از دستت عصبانیم برای تنهایی رفتنت دیگه بدترش
نکن.

-می‌خوام برگردم زودتر.

-فعلا برو استراحت کن صبح اردوان می‌رسونت ترمینال. اگر آزمایش
عکس یا چیزی قرار بود بگیری می‌مونی تا من پیام. ظهر هم کسی
خونه نبود و گرنه می‌گفتم بیان دنبالت.

-خجالت می‌کشم ارون.

-مامان منتظرته.

قبل از آن که پیام بعدی را بدهد صدای منشی را شنید که به اتاق دکتر هدایتش می کرد. گوشی را هل داد ته کیفش. آرزو می کرد این شب هر چه زودتر تمام شود. پیام بعدی آروند ده دقیقه بعد آمد روی گوشی اما جلوه نخواند:

-من برای مامان گفتم همه چیو. نگران نباش. داره میاد دنبالت با اردوان.

دکتر ابروهایش را بالا داد:

-به به. بفرمایید.

عینکش را برداشت و کناره های تیغی بینی اش را ماساژ داد:

-چطوری دختر خوب؟

جلوه آرام آمد و روی صندلی نشست. لبخند روی لبش درست جا نمی-

افتاد. اضطراب تمام حس حیاتش را گرفته بود.

-ممنون. خانم دکتر گفتن...

-آره آره. زنگ زد بهم. توی ترافیک مونده احتمالا.

ساعت را روی میچش چرخاند:

-احتمالا می‌رسه کم کم. شانست گفت که خودش یک روز زودتر راه افتاده بود. دختر خوب مگه بقالی می‌خوای بری که یهو پا میشی راه میفتی و زنگ میزنی؟

لبخند کجی کنج لب دکتر نشسته بود.

- برنامه‌هام به‌هم ریخت. راستش...

-بله دیدم. جار و جنجال کار جدیدتون کل اینستاگرام رو برداشته. جلوه دست کشید بین ابروهایش.

-خب اوضاع احوالت چطوره؟

-بد.

یحیی لب‌هایش را به پایین تا کرد:

-شوخی می‌کنی؟ اینی که من می‌بینم به قشنگی همیشه است.

عضلات صورت جلوه حالتی از لبخندی در گذر را تداعی می‌کرد.

-نگران نباش. دکتر بیاد یه ویزیت بکنه ببینیم چی میگه. تنها اومدی؟

-چرا؟

-ام...بچه‌ها درگیر کار بودن.

-خانواده؟

جلوه شال روی سرش را مرتب کرد:

-گرفتار بودن.

دکتر سرش را کج کرد لبخند گرم و مطمئنی تحویل داد:

-تو شرایط جسمی تو بهتره تنها جایی نری ولی خب شما شیر دختری.

اصلا کی جرات داره به یه خانم فمنیست بگه تنها جایی نرو.هان؟

از پشت میزش بلند شد و در حالی که روپوشش را در می آورد گفت:

-اگر دوست داشتی می تونی شب بیای خونه ی من. دکتر هم امشب

مهمان منن.

جلوه نگاهش کرد که روپوش را مرتب روی آویز انداخت و چند بار دست

کشید تا صاف شود:

-ممنون...من....میرم خونه ی دوستم.

-هر طور راحتی. گفتم شاید تنها باشی و جایی نباشه بری البته که شما

معروفی و... خب داستان این دختر چی بود ؟ همون که درگیرش بودی.

اسمش یادم رفته.

-روشنه.

-آهان همون.

نگاه جلوه به ردیف منظم گلدان‌های اتاق افتاد. به بنجامین بزرگی که کنار قفسه‌ی کتابخانه بود.

-ماجرای کودک همسری بود.

-جالبه.

-فعلا...بردنش بهزیستی.

-باباتش قرار بود پول بدن؟ فروخته بودنش؟

جلوه سر تکان داد:

-تقریبا.

-عجب.

قبل از آن که حرف دیگری رد و بدل شود صدای زنگ تلفن روی میز شنیده شد. منشی اجازه‌ی رفتن می‌خواست.

-مشکلی نیست شما برید.

با لبخندی گشاد دوباره به جلوه نگاه کرد:

-خب که این‌طور. پس منجی عالم دختر بچه‌ها الان اومده مطب من.

بلند شد و با چراغ قوه‌ی کوچکش سمت جلوه آمد.

-نور رو دنبال کن.

نور زرد کدر افتاد به مردمک چشم‌های جلوه. صدای قدم‌هایی محکم از بیرون اتاق می‌آمد. نگاه جلوه در رفت و برگشت و دوران دوباره افتاد به بنجامین که همزمان با باز شدن در اتاق بعد از چند ضربه‌ی ملایم بالاترین برگ سبزش ناگهان در سکوت جدا شد و پای گلدان افتاد.

سیمین نرسیده به سومین پله‌ی حیاط دست شکسته‌ی اروند را در گچ سبز رنگ دید. اروند در حیاط را آرام بست و وقتی چرخید سمت مادرش لبخندی نشانده بود روی لبش.

ساعت چهار نیمه شب بود و سکوت خانه و محله با صدای یکی دو جیرجیرک شکسته می‌شد.

-سلام.

-دستت چی شده؟

اروند به طرف پله‌ها آمد:

-سلام کردم.

سیمین دست را گرفت و جلو کشید:

-شکسته؟

-نه. یه کم انگشتم ورم کرده.

- برای ورم گچ گرفتی؟

اروند که روی پله‌ای پایین‌تر ایستاده بود فاصله‌ی خودش و مادرش را کم کرد:

- چیزی نیست.

- داری جا پای بابات میداری.

- مامان!

- یامان.

- ۴ صبحه.

سیمین پله‌های پایین آمده را به حالت قهر بالا رفت. اروند در حالی که پا پشت کفش‌هایش گذاشته بود سری تکان داد. از پشت توری مادرش را می‌دید که روی مبل با همان حالت قهر نشست. از استکان‌هایی که جلوی‌ش روی میز بود بخار بلند می‌شد. انگار تمام مقدمات را برای رسیدن اروند آماده کرده بود.

اروند توری را بست. به دور تا دور خانه نگاه کرد. سیمین انگار معنای نگاه معنادارش را فهمیده باشد آرام زمزمه کرد:

- خوابه.

اروند روی مبل رها شد. انگار بی نهایت خسته بود.

-مرسی مامان.

-برای چی؟

لبخند ارونند گشاد شد. به خوبی می‌شد تمام دندان‌های مرتبش را دید. چال گونه‌ای که با ریش‌های منظم در آمده‌اش پر شده بود، فرو رفته و جذابیت صورت مردانه‌ی خسته‌اش را چند برابر کرده بود:

-رفتید دنبال جلوه.

سیمین از گوشه‌ی چشم با دلخوری نگاهش کرد:
-باشه.

اروند به در بسته‌ی اتاق نگاه کرد :

-حالش خوب بود؟

-آره. خودت کم بودی که تازه یار غار هم پیدا کردی برای کله خر بازی‌هات.

-حق با شماست. شما حرف بعدیت هم درسته سیمین جون.

سیمین چرخید و زل زد به صورتش. ارونند همان لبخند را حفظ کرد با صدایی پایین گفت:

-دستم از شما معذرت خواهی میکنه. بگو. بگو ببخشید.

دست گچ گرفته را بالا آورد و رو به مادرش تکان داد و بعد با صدایی مسخره گفت:

-بخشید سیمین خانوم جون. چیزیمون نشده. این دست واسه شکسته.
سیمین آرام روی گچ کوبید و دست را پایین هل داد:
-با همین مسخره بازی هات الکی الکی سر جون خودت داری بازی می-کنی.

اروند لب‌هایش را روی هم فشار داد:
-باشه بخشید.

-داری همون کارایی رو می‌کنی که بابات می‌کرد. انگار نه خانواده‌ای هست نه کس و کاری. فدایی خلق و مردم. اگر راست می‌گین اول به فکر خانواده خودتون باشید.

لبخند اروند آرام از روی لبش پرید. انگار عذاب وجدانی که همین یکی دو روز پیش با حرف‌هایش رو به اتابک گفته بود، دوباره سراغش آمده بود.

-مامان...

-مامان نداری.

-هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. بزرگش نکن.

سیمین از گوشه‌ی چشم مواخذه گر نگاهش کرد.

-آهان! نه چیزی نشده. همین که نشستی اینجا باید برم نذرمو ادا کنم.
نمی‌بخشم باباتو. به خودش هم گفتم. به خاطر این کارایی که داره با تو
میکنه.

-مامان چی میگی؟

-هر کاری نکرده و مونده تو باید بکنی!

-مامان خواهش میکنم.

کلافه دست سالمش را به صورتش کشید.

سیمین نگاهش کرد. در حالی که صدایش را از آنچه بود هم پایین تر می-
آورد گفت:

-عاشق شدن هنر نیست آقا اروند. می‌فهمی؟ گربه‌های تو خیابونم والا
عاشق میشن. آدم باید بلد باشه عشقش رو نگه داره. با این کارای تو و
بابات...

ناگهان انگار از حرف‌هایش پشیمان شده باشد جمله را نیمه رها کرد.
سری تکان داد و به لیوان روی میز اشاره کرد:
-چاییت سرد نشه.

اروند به چایی نگاه کرد. از کناره‌ی لیوان یک قطره پایین سریده و زیر
لیوان در حال پخش شدن بود.

-بخشید مامان من خیلی خسته‌م.
-باشه.

-فردا در موردش حرف می‌زنیم.
-لازم نیست.

اروند نفسش را بیرون داد:
-سرهنگ کجاست؟

-سیمین پا روی پا انداخته و چایی‌ش را مزه مزه می‌کرد:
-پایین.

-مامان باز مرسی.
-باشه. میگم بهش.

لبخندی بی رنگ روی لب‌های اروند بود. نور مهتابی ایوان از میان
کرکره‌های نیمه کشیده گذشته و چند رد افقی روی صورتش انداخته بود.
-جلوه کی خوابید؟

-یک دو. نمی‌دونم داشتیم حرف می‌زدیم با هم.

اروند دوباره به نوشته‌های روی گچ دستش نگاه کرد. لبخندش آرام و با طمانینه گشاد شد:

-در مورد چی؟

سیمین انگار ماجراها در سرش پراکنده شده باشند در حالی که همچنان دلخوری‌اش را حفظ می‌کرد گفت:

-یادم هم نرفته سری قبل بهم دروغ گفته بودی. کارای اداری داریم!

اروند با انگشت‌های دست سالم کف سرش را خاراند:

-مجبور شدم دیگه. حالش چطور بود؟

سیمین به پشت دست‌های خودش خیره شد:

-خوب بود. خسته بود اونم. دو تا خسته افتادن به هم. به خدا نگات

میکنم انگار جوونی‌های بابات. حالا باز اون دختر خیلی مثل من نیست.

-منم مثل بابا نیستم.

-اصلا!

-مامان می‌شه در مورد اینم فردا حرف بزنیم؟

قبل از اینکه حرفش تمام شود در اتاقی که جلوه در آن خواب بود به

آرامی باز شد. جلوه از اتاق بیرون آمد و در تاریکی نسبی سالن به سمت

اروند چرخید.

در تاریکی هم می‌شد گل‌هایی که یک به یک بعد از این دیدار در صورتش می‌شکفتند شمرد.

اروند به آرامی فاصله میانشان را طی کرد.

-بیدار شدی؟

-کی اومدی؟

-الان رسیدم.

دستش را گذاشت میان شانه‌های جلوه و آرام به سمت اتاق هلش داد. در را با دست سالمش آرام تا نیمه بست.

-خوبی؟

جلوه در تاریکی به دست شکسته‌ی روی هوا مانده نگاه کرد. دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد. اما قبل از آنکه حرف مسیر رسیدن به زبان را طی کند بوسه‌ی اروند به آرامی نشست روی پیشانی‌اش.

-خوبی؟

جلوه معذب به دست‌های اروند زل زد.

-برو بخواب. برو.

جلوه سرش را بالا آورد:

-ببخشید که... مجبور شدی بیای.

-مجبور نشدم.

جلوه نگاهش کرد که لبخندش تمام تاریکی اتاق را روشن کرده بود.

-بخواب یک ساعت دیگه بیدارت می‌کنم.

جلوه دست سالمش را گرفت و بی دلیل فشرد. ارونند خندید:

-اگه ارژنگ اینجا بود میگفت تا حالا ویزیت دکتر به این با کلاسی

ندیده بودم. ۶ صبح. کوه!

جلوه لبخندی بی رنگ زد. انگشت‌های دست ارونند دستش را فشار دادند

و بعد فاصله‌ی میانشان ناگهان به یک حرکت ساده و صمیمی به پایان

رسید.

اولین باری که مژگان را دیدم همه‌ی تصورم به‌هم ریخت. تصویر زنی

که بیرون از در اتاق صدای کوبیده شدن کف کفش‌های پاشنه دارش پر

قدرت و برنامه ریزی شده به نظر می‌رسید وقتی در را باز کرد زنی کوتاه

قد بود و جمع و جور. اگر روزی جایی به جز آنجا می‌دیدمش هرگز فکر

نمی‌کردم که این زن می‌تواند پزشک باشد. رنگ و آب صورتش شبیه

زنی بود آماده برای رفتن به یک مهمانی خاص. مهمانی که همه چیزش

را فکر شده انتخاب کرده بود. حتی لبه‌ی زرد رنگ روسری ابریشمی بلندش با خطوط زرد کمرنگ مانتو و کیف هم همین را می‌گفت.

همان حس خوبی که نیاز داشتم در آن لحظه از کسی بگیرم. تشویش و اضطراب آن سفر بدون همراه و ماندن در اتاق دکتری که نگاه‌ها و لبخندهایش، بی دلیل حال دلم را مشوش می‌کرد.

تصویری که از یک زن نیاز داشتم. زنی که انگار به همه چیز مسلط بود. دانسته‌هایش آن قدر زیاد بود که می‌توانست به خوبی من و بیماری ام را حمایت کند.

با لبخندی مهربان سمتم آمد. سرش را تکان داد و وقتی یحیی مرا خطاب قرار داد مهربان لبخند زد.

-این دختر ما خیلی مضطربه دکتر. بهش بگو چه کیس‌های وحشتناکی رو درمان کردی.

مژگان لب‌هایش را به پایین تا کرد:

-چرا اضطراب؟ بشین عزیزم.

عکس مغزم به تابلوی نورانی مطب بود. یحیی دستش را به دیوار تکیه داده و با انگشت‌هایش ریتم گرفته بود. با دست دیگرش به عکس اشاره می‌کرد. مژگان جلوی عکس ایستاده بود. با هم حرف می‌زدند. اتاق مملو

از اصطلاحاتی بود که هیچ چیزش را نمی‌فهمیدم. گیج بودم. ترسیده بودم و برای جواب دادن به لبخندهای دکتر بی دست و پا و عقب مانده به نظر می‌رسیدم. با این حال به خوبی حس می‌کردم که چیزی بین آنهاست. از نگاه‌های مژگان چیزی برداشت می‌کردم که مغزم اجازه‌ی تحلیل نمی‌داد. انگار وقت نداشتم تا به این چیزها فکر کنم. فرصتم کم بود و باید تمام حافظه و فکر و ذهنم را برای خودم نگه می‌داشتم.

مژگان در حالی که برمی‌گشت تا روی صندلی بنشیند گفت:

—ممکنه. ولی باید بررسی بشه. جواب آزمایشات رو ببینم عزیزم. روسری از دور گلوش باز شده و تقریباً روی شانه‌هایش افتاده بود و رنگ فندق‌قشنگ موهایش پیدا بود. با لبخند برگه‌های آزمایش را از دستم گرفت:

—سابقه آسیب به سر داشتی؟

—نه.

برگه‌ها را با آرامش ورق می‌زد.

—آزمایش‌ها تقریباً اوکیه

سرش را عقب داد و به یحیی که دست به سینه به میز کارش تکیه داده بود نگاه کرد. یحیی سرش را تکان داد. بعد شانه بالا انداخت:

-من نظرم همون جراحیه هر چه سریعتر. ولی بازم نظر شما برام شرطه.
 مژگان لب‌هایش را چپ و راست کرد بعد به ساعت مطب نگاه کرد:
 -خب از حالت‌ها ت برام بگو دقیق.

چشم‌هایش مهربان بود. بهترین توصیفی که حالا وقتی فکرش را می‌کنم می‌توانم در اجزای صورتش پیدا کنم همین بود. چشم‌هایی عمیق که انگار ته هر کدامشان دنیایی دیگر بود. گوش دادنش و تکان‌های ریز سر. انگار درست می‌فهمید کجا چرا و چطور مریض است. انگار همه‌ی این دردها را کشیده بود. همه را لمس کرده بود. لب‌خند مهربانی که آرام نشسته بود کنج لبش آن شب برایم منبعی از آرامش بود.
 بعدها با هم دوست شدیم. چیزی که برایم از بعید ترین‌های دنیا بود. این که بخواهم با یک پزشک دوست باشم. با یک زن غریبه که حداقل مربوط به دو دهه قبل از من بود. آخرین چیزی که می‌خواستم. بعدها تنها کسی شد که بی اندازه مورد اعتماد بود. نزدیک‌تر از یک پزشک. اولین کسی که در نهایت خرابی و پیچیدگی حالم جلویش نشستم و گفتم:

-دکتر از من خواستگاری کرده.

همان لبخند لجوج روی لبش بود. انگار این لبخند یک چیز اضافی بود که روی لبش دوخته بود. چیزی که از دست نمی داد.
-جدا؟

-من... اصلاً توقع چنین چیزی نداشتم.
گیج بودم. مثل همه‌ی آن روزها پر از خواب آلودگی. بدون تمرکز. در حالی که سرعت پرش افکار و فراموشی ام هر روز بیشتر می شد.
-چرا؟
-آخه...

-دکترها هم عاشق می شوند!
خندید. مصنوعی و شاید حتی منزجر کننده. داروهایم را بیشتر کرد و در حالی که برگه را به سمتم می گرفت گفت:
-پیشنهادم اینه که ازش وقت بخوای. الان زمان مناسبی برای تصمیم گیری نیست.

می خواستم بگویم من فکر می کردم بین تو و یحیی چیزی هست. شاید بوده شاید ادامه دارد اما هیچ کس نمی تواند منکر نگاههای تو بشود اما آنقدر انرژی و تمرکز نداشتم که بتوانم حرفهایم را یکی کنم. مژگان به

لبخندش ادامه داد. لبخندی که چشم‌های مهربانش را تنگ و باریک می‌کرد. انگار همیشه خوب می‌فهمید. همه چیز را.

غلط اندازترین چهره‌ای که یک زن می‌تواند داشته باشد.

-من پیشهادم اینه که دوباره آزمایش‌ها تکرار بشه و بینمت باز. آزمایش‌ها را گرفت سمتم:

-چیزایی که میگی داره ماجرا رو برام سخت میکنه. دکتر من بعید می‌دونم مشکل از نئوپلاسم باشه.

جنگالی دوباره از اصطلاحات پزشکی.

پیشنهاد دیدار دوباره را مژگان داد. شش صبح اول دربند. دیر شدن آن شب و قرار کاری که داشت بهانه کرد و از در دوستی و صمیمت وارد شد.

-بیا و از هوای صبح لذت ببر. با هم صحبت می‌کنیم.

ساعت گران قیمتش را روی مچ چرخاند:

-من باید برسم به این جلسه یحیی.

هنوز فکر می‌کنم که چطور همه‌ی زنگ خطرهایی که همه جای مغزم داشتم در آن شب کذایی از کار افتاده بود. آن شب و هزاران شب بعد از آن.

جلوه در حالیکه مانتوی سرخابی رنگش را مرتب می کرد از اتاق بیرون آمده بود. ارونه انگار به خاطر اتفاق ناگهانی و کوتاهی که همین ده دقیقه پیش میانشان افتاده بود هول شده بود. در حالیکه چایی می ریخت بی جهت با دهانش صدا در می آورد. سیمین پنیر را گذاشته بود وسط سفره:

-وا. نکن مادر. این صداها چیه در میاری. من میرم بخوابم. خوابم که نمیره یکساعت دیگه صدام بزن برسو نمتون

جلوه نشست پشت میز در حالیکه هنوز شوکه از پذیرش بوسه ای بود که لبهایش را تر کرده بودند. انگار باورش نمی شد چنین اتفاقی بالاخره در زندگی اش افتاده بود بدون اینکه آن مقاومت همیشگی وجود داشته باشد. دیدن ارونه در آن خانه آن هم در آن ساعت نیمه شب همه ی اضطراب-هایش را چنان از بین برده بود انگار بدیهی ترین چیزی که می توانست اتفاق بیفتد همین بود. مثل دخترکی کم سن و سال وقتی ارونه از اتاق بیرون رفته بود در حالیکه بدنش هنوز درگیر هجوم همه ی هورمون ها بود دست کشیده بود زیر لبش و فکر کرده بود چطور قصد داشت بدون ارونه آن قرار اول صبح را طی کند؟ در آن لحظه آنقدر به آرامش رسیده

بود که به نظرش همه چیز ممکن بود. مبارزه با آن بیماری و طی کردن همه‌ی سختی‌ها.

عشق درست جایی نزدیک صبح سر بر کشیده بود.

- شیرین میخوری چاییتو؟

دست شکسته‌اش را با یک زاویه نود درجه روی سینه‌اش نگه داشته بود. کلاه نقاب دار مشکی‌اش روی میز بود و موهایش در مسیر همیشگی چپ به راست خوابیده بودند. روی صورتش لبخند یا چیزی شبیه خنده‌ای بود که به شدت نگهش داشته بود. نوعی از خجالت به سبک خودش.

- نه مرسی.

- من خیلی شیرین میخورم.

جلوه روسری طوسی رنگی که روی شانه‌اش بود برداشت و با پشت صندلی انداخت. لبخند دویده روی صورت ارونند انگار زیر پوست او هم دویده بود. ارونند استکان چایی را گذاشت جلوییش و گفت:

- چیه؟

- چی چیه؟

- لبخند می‌زنی آخه.

جلوه بی هوا دست به دهان و چانه‌اش کشید.

-نه پاکش نکن که.

جلوه با تعجب نگاهش کرد. اروند خندید. از گوشه‌ی دهانش صدای هیجان زده‌ی پسر بچه‌ای می‌آمد که در بهترین زمان ممکن به خواسته و آرزویش رسیده بود.

-دستت لبخندی شد.

با ابرو به دست جلوه اشاره کرد. جلوه دستش را بهم چسباند:
-دیوونه.

اروند نشست و صندلی‌اش را جلو کشید:

-واقعا مطمئنی اروپا نیستیم؟ دکتر توی کوه قرار میذاره آخه؟

جلوه استکان چایی را به لب‌هایش نزدیک کرد. بخار داغ از جلوی چشم-
هایش رد می‌شد و جایی در کوتاهی موهای روی پیشانی‌اش مخفی می‌شد.

-میخواه تاریخ جراحی رو بندازه جلو.

-خوبه.

چیزی که از دیشب و بعد از جدا شدن از دکتر تمام ذهنش را پر کرده بود آماده بود تا روی زبان بیاید. هزینه‌ها.

-اوهوم.

-هر چی زودتر بهتر.

-میخوام ماشین رو بفروشم. برگردم باید بذارمش برای فروش.
اروند با دو انگشت بیرون مانده از گچ نان را گرفته بود تا پنیر بگذارد:
-نگران این چیزا نباش.

جلوه به کنجدهای ریخته شد روی میز نگاه کرد.

-الان فکر دیگه‌ای جز این ندارم. اصلا...نمیدونم هزینه‌ها چقدر میشه.
صدایش را پایین آورده بود:

-اتفاقا من دنبال ماشین بودم. خودم برش میدارم.

لقمه‌ی نان و پنیر نشسته بود کنج لپش. هنوز وقتی جلوه نگاهش می-
کرد رد شیطنت پسرانه ته چشم‌ها و زیر پوستش بود. جلوه دست به
ابرویش کشید.

-به آشنا نمیفروشم.

اروند بلند خندید. سرش را مثل همیشه عقب داد. بعد دهانش را گذاشت
پشت انگشت‌هایش:

-ولی من یه ماشین میخوام که فقط یه خانم دکتر فقط باهاش رفته
باشه مطب و برگشته باشه. حالا تا میدون و منارجنبون هم قبوله.

با چشم‌های تنگ شده به جلوه نگاه کرد:

-اصلا به این چیزا فکر نکن. فقط به خوب شدنت فکر کن. به این فکر کن که دکتري تو کوه باهات قرار گذاشته. ببين...

شانه‌هايش با خنده بالا پريد:

-ارژنگ داشت مي‌رسوند منو ترمينال بهش گفتم در بند قرار گذاشتن باهات ماشين رو پارک کرد ترمينال مي‌خواست بياد باهام.

با سختي سعي داشت نان را تکه کند:

-مي‌گفت با اين خانم دکتر بايد آشنا شد. اهل دله

از خنده‌اش جلوه هم خنديد. دست جلو برد و نان را تکه کرد:

-اتفاقا به نظرم خيلي خانم خوبي اومد.

نان جدا شده را سمت اروند گرفت:

-خيلي... آرامش داشت.

-پس حتما بايد ارژنگ رو بگيم بياد. خودت چرا نميخوري؟ ميخوای من

برای تو لقمه بگيرم تو برای من؟

دوباره شانه‌هايش با خنده بالا پريد:

-حال همو بهم بزنيم.

جلوه دست به کنار صورتش کشيد:

-مرسي اومدي.

-ای بابا.ای بابا. خجالت بخوریم یا صبحانه؟
 دست جلوه را دوباره گرفت. سنگینی گچ دست افتاد روی میز. دست را برداشت و روی پای خودش گذاشت جلوه نفس عمیق کشید.
 -رفته بودم پیش مامانم.
 به بند انگشت‌های ارونند میان انگشت‌های خودش نگاه می‌کرد.
 -بهش گفتم جراحی رو؟
 -نگفتم دقیقا برای چی.
 -چرا؟
 -نمی‌دونم. مهم نبود.
 -زننگ زده بود به ایمانه.
 جلوه به نوشته‌ی روی گچ دست نگاه می‌کرد.
 -نگرانته شده بود.
 لبخند حاصل از خواندن جملات نشسته بود روی لبش. وقتی ارژنگ این نوشته‌ها را می‌نوشت از هم دلخور بودند. هر دو اینطرف و آنطرف میز در سکوت برای شام نشسته بودند. سکوتی که حتی خنده و شوخی‌های ارژنگ هم نمی‌شکاندش. آن اخم که بین ابروهای ارونند بود درست پیش چشمش بود.

-ایمانه هم اتفاقا نگفته بود بهش دقیقا.

-اصلا نمیخوام در جریان باشه.

-نمیشه که.

-اصلا لازم نیست بدونه. سرش به... زندگی خودش.

دوباره کلافه از یادآوری حرف‌هایی که با مادرش رد و بدل شده بود به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد. صفحه در تاریکی تاق آشپزخانه را نشان می‌داد و چراغی که نورش محسوس کم و زیاد می‌شد.

نفسش را بیرون داد. اروند با پشت شستش زیر ابرویش را خاراند:

-سر فرصت بهش بگو.

-رفتم خونه‌ش کلی حرف تکراری زدم و حرف تکراری تحویل گرفتم.

شال طوسی رنگش را از پشت صندلی برداشت.

-مثل بقیه زندگیم باید...

حرفش را نیمه گذاشت:

-دیر نشه.

اروند به ساعت روی مچش نگاه کرد:

-نه وقت هست.

دستش را انداخت لبه‌ی صندلی و چرخید سمت جلوه:

-بیا و یه کاری بکن.

به نگاه پرسشگر جلوه زل زد.

-این فکرها رو بده من تا بعد از عمل نگه دارم برات. جدی میگم. میذارم صندوق امانات.

لبخند جلوه بی حس و حال بود.

-بعد عمل بهت تحویل میدم. الان فقط باید به سلامتت فکر کنی. تمرکز کنی روی حس خوب بعد عمل. تموم شدن همه‌ی این کابوس. جلوه انگشتش را گذاشت روی چند کنجد که دور هم جمع شده بودند. -دکتر می‌گفت ممکنه فراموشی ربطی به تومور نداشته باشه. گفت باید بررسی بشه.

-بیخود گفت. زنگ میزنم ارژنگ باهاش حرف بزنه درستش کنه.

جلوه بی هوا خندید.

-بحث جدیه.

اروند دوباره دستش را گرفت و زل زد به صورتش. نگاهش آرام سر خورد و از بلندی‌های صورت رسید به لب‌ها.

-تو فقط به خوب شدن فکر کن به چجوریش فکر نکن. اینو.

انگشتش را آرام گذاشت کنار لب جلوه:

-یکی از کک مک‌ها افتاده اینجا. دور از خانواده.
صدای تک سرفه از انتهای سالن آمد. اروند ابروهایش را بالا داد و خیلی آرام از جلوه فاصله گرفت.
دوباره آن پسرک شیطان و شرور دویده بود زیر پوستش.

صدای آب می‌آمد و زمزمه‌ای گنگ از خواندن یحیی زیر دوش. هر چند ثانیه صدا قطع می‌شد و دوباره از سر گرفته می‌شد.
مژگان مویش را پشت گوش زد. لبه‌ی تخت نشسته و گوشی موبایل را روی زانویش گذاشته بود. زل زده بود به تصویر ثابت پدرش با آن عینک بی فریم و ریش و سبیل پروفیسوری سفیدش. منتظر آنکه تماس برقرار شود. دست پشت گردنش کشید. هنوز مرطوب بود.
تماس یک ربع پیش پدرش را از دست داده بود و حالا این دیر جواب دادن نگرانش می‌کرد.
حالا پدرش پیرمرد پا به سن گذاشته‌ی تنهایی بود که همیشه و هر لحظه نگران حالش بود. فشار خون، دیابت، مشکلات تنفسی.
-سلام.

-بابا کجایی؟ مردم از نگرانی.

-دستشویی بودم بابا جان. من زنگ زدم تو جواب ندادی.

نگاهش از گوشی بالا رفت و روی در حمام ماند. لب پایش را به دهان کشید و فکر کرد یک ربع پیش درست زمانی که پدرش زنگ زده او جایی میان زمین و آسمان در تب آغوش یحیی بود.

-بیرون بودم. تازه رسیدم. اومدم پیش یحیی.

حالا درست همان حال همیشگی را داشت. همان حس مزخرف عذاب وجدان بعد از رابطه. همان کسالت وحشیانه‌ی روح که به سراغش می‌آمد. کرخت شدن جسم و روح وقتی به خودش نگاه می‌کرد که شبیه همان دستمال‌های کاغذی مچاله شده هر بار به طرفی پرت می‌شود. همان حرف‌های همیشگی پس سرش "آخرش یه روز بابا رو از دست میدی. زندگیتو رو که باختی. خودت رو. همه چیز رو. به خاطر کی؟ به خاطر چی؟"

-مطب چطور بود؟

-خوب بود. هنوز آماده نشده.

-خیلی خوب میشه بری تهران.

نگاه به صورت پدرش می‌کرد که گذر سالها پیر و پیرترش کرده بود. حالا از آن دکتر عمومی که او را به تهران فرستاده بود تا تخصص بگیرد

و آرزوهای مادرش را برآورده کند فاصله داشت. پیر شده بود اما هنوز هوشیار بود. نه آن هوشیاری که سرزندگی را به دنبال داشته باشد. همیشه انگار منتظر اتفاق ناگواری بود که در کمین زندگی دو نفره شان بود. همیشه منتظر بود سر بزنگاه همه چیز تمام شود. با همین نگرانی- هایش هر بار هلهش داده بود سمت یحیی بدون اینکه بداند این مرداب چطور دارد دخترش را در خودش غرق می کند.

-ان شا الله. انسولینت رو زدی؟

-میزنم.

-بابا یادت میره. سر وقت بزن.

-باشه. می زنم. یحیی کجاست؟

شرم نداشت که بگوید حمام است. پدرش همه چیز را می دانست. رابطه- ی بی سر و ته میان آنها را حفظ بود. اصلا خودش یکی از مسببین این رابطه ی ادامه دار بود. همان وقتی که برای اولین بار به تهران آمده و یحیی را دیده بود. آن مار کوچک خوش خط و خال که حالا ازدهایی شده بود برای خودش.

-حمامه.

-کار داشتم باهاش.

به پدرش نگاه کرد که گذر روزها بعد از مادر او عوضش کرده بود. از دست دادن زنی که دوستش داشت خط انداخته بود روی کیفیت زندگی که قرار بود روزگاری بسازد. همه چیز زیر و رو شده بود و از آن دکتر شریف پیرمردی چاق و مریض احوال ساخته بود که شده بود یکی از شاهرگ‌های قاچاق دارو.

-میگم بهت زنگ بزنه بعد.

یحیی از حمام بیرون آمده بود. با حوله‌ی حمام موهایش را خشک می‌کرد. با شنیدن صدای پدر او همانجا ایستاده و با لبخند گفته بود:
-ارادت آقای دکتر.

-سلام دکتر جان. عافیت باشه.

مژگان با بی میلی گوشی را چرخاند سمت یحیی. حال دلش خوب بود. معلوم بود سر حال است آنقدر که حوصله‌ی حرف زدن با پدرش را دارد. حوصله‌ی خندیدن. غذا سفارش دادن. حوصله‌ی نوازش بعد از معاشقه در حالیکه ته چشم‌هایش تصویری غیر می‌تپید.

-دکتر جان من خودم پیگیرم شما نگران نباشید. من به مژگان هم گفتم که شما با این حالتون اصلا مناسب نیست دیگه خودتون رو درگیر کنید.

مژگان نگاهش می‌کرد که به میز توالت تکیه داده و با لبخندی کج با تصویر گوشی حرف می‌زد. اگر کس دیگری هم از گذشته تا امروز آمده بود می‌توانست بفهمد این آدم چقدر با آن یحیی ۲۰ و چند ساله فرق دارد. با همان پسری که برای اولین بار تعطیلات نوروز به شمال آمد. به دعوت پدرش که می‌خواست با این عاشق دلخسته که دخترش را اسیر کرده بود آشنا شود. همان پسر محجوبی که حرف‌هایش در طول روز به اندازه‌ی پنجاه کلمه هم نمی‌رسید اما داشتنش مژگان را راضی می‌کرد. آن موجود غریبی که در خلوت بود و فقط خودش از وجودش خبر داشت. همان پسری که از نزدیکی زیاد سرخ می‌شد انگار کسی دست بیخ گلایش گذاشته بود.

حالا اما جریان زندگی انگار آن پسر را برده و این مرد را تحویل داده بود. آن پسری که تحقیرهای کلامی پدر او را با پلک زدن به جان خریده رفته و این مرد آمده بود که دست در کاسه‌ی پدرش داشت و اگر دست-هایش را بیرون می‌آورد محتویات همین کاسه سیلابی می‌شد که کل خاندانشان را غرق می‌کرد. پدرش را می‌گرفت. تنها دارایی. تنها دلخوشی. دلخوشی ساده‌ی چرکین. همین پدری که نبودش مرگ بود، با

تصمیمات غلط زندگی او را سوزانده بود. وابستگی به بار آورده بود و چشمش را روی حقایقی که زندگی دخترش طی می‌کرد بسته بود. اما همین پدر را نمی‌توانست از دست بدهد. تصویری از روزهای بدون او نداشت. از تنهاترین زن دنیا شدن در حالیکه حتی یک خویشاوند نزدیک هم ندارد.

همین پدر بود که جسمش را به خاطرش در شمال نگه داشته بود در حالیکه روحش در خیابان‌های تهران آواره بود.

-بیا. یه دوش می‌گرفتی.

گوشی را از دست یحیی گرفت.

-میگیرم.

خسته بود. آن قرار برنامه ریزی شده با بیمار خوش بر و رویی که در مطب یحیی بود تمام انرژی‌اش را گرفته بود. نقش بازی کردن در حالیکه هنوز دقیق نمی‌دانست ته این فیلمنامه چیست.

-شب زود بخواب که زود بیدار بشی.

قرار کوه را با هماهنگی یحیی وسط انداخته بود. پیامش قبل از رسیدنش به مطب آمده بود. همه چیز هماهنگ شده بود. حتی برایش چیده بود که اول چه بگوید و چه چیزهایی بپرسد.

-یحیی...

زمزمه‌ی شعرهایی که زیر دوش می‌خواند هنوز ادامه داشت. حوله روی دسته‌ی صندلی انداخته شده بود و داشت لباس می‌پوشید.
-وات؟

در آینه می‌دیدش. بدنش هنوز جوان بود. به خودش می‌رسید. به جسمش. به تیپ و لباس‌هایش. از شکل آن پسر خجالتی کم حرف یکدفعه بیرون آمده و سیر صعودی‌اش را با سرعت طی کرده بود. عوض شده بود و مژگان باید برای رسیدن به گرد پایش می‌دوید.
-این دختر کیه؟

یحیی دست بین موهایش کرد.

-نمی‌شناسم.

-همین مریض رو...

-میدونم.

-نمیشناسی؟

-از آشنای فرخه. پسر طاها.

سشوار را گرفت به موهای جو گندمی. در آینه لبخند داشت و زیر لب سوت می‌زد. سوتی که در هوهوی سشوار گم می‌شد. وقتی خاموشش کرد و روی میز گذاشتش گفت:

-چطور؟

-همینطوری.

-دوست پسرش دوست فرخه.

ابروهای مژگان محسوس بالا رفت:

-دوست پسرش؟

یحیی بلند شد:

-دیگه از این ریزتر اطلاعاتی ندارم متأسفانه. به محضی که دریافت کنم با شما در میون میذارم مادمازل.

مژگان آب دهانش را قورت داد. پرسیدن سوالی که روی مغزش رژه می‌رفت انگار توانایی ویژه‌ای نیاز داشت.

-سوال بعدی؟

چیزی هست که...منظورم اینه که...چرا برات اهمیت داره این مریض؟

-امشب اگر جواب بدم دیگه دست این سوالای مسخره بر میداری؟

مژگان نشسته و از پایین نگاهش می‌کرد. یحیی دست به کمر زده و
مهربانی‌اش گنج‌کننده بود. مثل همیشه غیر قابل پیش‌بینی.
-فقط می‌خوام بدونم این بازی برای چیه.

-برای سرگرمی.

-فقط راستش رو بگو.

-نگرانی عاشقش شده باشم؟

مژگان ایستاد. همیشه آرزو می‌کرد از این بلندتر بود تا می‌توانست
مستقیم به چشم‌هایش زل بزند و هیچ زاویه‌ای برای نگاهش در کار
نباشد.

-نگران نیستم. من عادت دارم.

یحیی پوزخند زد. صدا دار و بد شکل.

-بیست و پنج ساله. کم از این شاخه به اون شاخه نپریدی.

-خب پس اگر عادت داری این سوالا بیخوده.

-نه نیست. نه وقتی قراره تو این بازی باشم.

جسارت مثل نسیم هر چند وقت به زندگی و حرف‌ها و رفتارش می‌آمد و
می‌رفت.

- فکر کن می‌خوام یه کشف جدید بکنم. یه بیماری خاص بسازم و درمان کنم.

خودش به حرف خودش خندید بعد دست گذاشت به بناگوش مژگان:

- سخت نگیر. یه بازیه که قراره با هم توش همبازی باشیم. همین.

چرخید و به سمت در رفت. مژگان با حرفش مانع رفتنش شد:

- نمی‌ترسی بهش بگم؟ یا... هم بازیتم نشم و کار خودم رو به عنوان پزشک بکنم؟

یحیی آرام چرخید سمتش. چند ثانیه نگاهش کرد. انگار صبوری می‌کرد.
- نه نمی‌ترسم.

- ما زنا... طرفدار همیم.

یحیی با صدای بلندی خندید:

- کتاب جدید خوندی؟

- من... قسم پزشکی خوردم.

یحیی کلافه شد:

- داری شبنمو خراب می‌کنی مژگان. داری گند میزنی به آخر هفته.

با انگشت به تخت اشاره می‌کرد. به اتفاقی که همین نیم ساعت پیش افتاده بود.

-میخواهی منو وسیله کنی که برسی به یه دختر که...دوستش داری.

-دوشش ندارم. دوشش ندارم احمق جان.

قدم‌های رفته را برگشت. دست گذاشت دو طرف صورت مژگان :

-دوست داشتنی در کار نیست. پیاده شو از خر این شیطون.

چانه‌ی مژگان می‌لرزید. انگار همان روزی تکرار می‌شد که یحیی سقط

جنین را فهمیده بود. همینقدر نزدیک آمده بود همینطور ایستاده

بود "چکار کردی احمق؟ چکار کردی؟"

-پس چیه؟

-بازیه. بازی. تو هر اسمی میخواهی روش بذار. اسمش رو بذار انتقام.

-این چه بازیه. تو به مداوای مریضات معروفی... چه انتقامی؟

-مژگان...مژگان...

دور خودش کلافه چرخید.

-خسته نکن منو. اون روی منو بالا نیار.

به خوبی می‌شد چرخش را در شخصیتش دید. می‌شد حس کرد که جای

یحیی‌ها با هم عوض می‌شد. آن آدم عوضی کلافه که از همه‌ی دنیا

بیزار بود خیلی زود برگشته بود به پوسته‌اش. مژگان سکوت کرد. این

روی شخصیتش اصولاً چیزهای خوب به دنبال نداشت. همیشه تهش به

خشم و دعوا کشیده بود. به تحقیر و له شدگی. سکوت بهترین جواب در برابر این طرف شخصیت بود.

-حوصله‌ی آدمای خوشبخت رو ندارم. حوصله‌ی آدمایی که بهم میرسن ندارم. این نگرانی‌های که مزخرف که اسمش دوست داشتنه. حوصله ندارم آدما به هر چیزی میخوان برسن کنار هم باشن خوش و خرم بخندن اونوقت سهم من فقط در آوردن آشغالای توی مغزشون باشه که بتونن بیشتر از این زنده بمونن و بهم عشق بدن. می‌فهمی؟ بدم میاد از هر چی جفت عاشقه. سهم من از کل این دنیا یه مادر بدبخت بود که اون فرهادی پدرسگ بدبختش کرد. به جای قرص برای سر دردهاش اسمارتیز سفید میداد بهش! حالا من برای چی باید این آدما رو خوب کنم؟ اینایی که یه جاییشون میرسه به اون فرهادی. ماما تو برای چی مرد؟ هان؟ مگه نگفتی یه دختر پسر مست زدن بهش تو خیابون؟ خوشبختی آدما همه سودش برای ما بدبختیه؟

انگشتش را گذاشت کنار شقیقه‌ی مژگان:

-بابات بهتر از تو راه انتقامش رو پیدا کرده اونوقت تو موندی با این افکار مزخرف نجات بشریت. گند بزنی به این بشریت که گند و گهش موند برای ما.

سر مژگان با فشار انگشت عقب رفت. یحیی دوباره به سمت در اتاق رفت:

-همین امشب تکلیف رو مشخص کن.

وقتی بیرون رفت مژگان سر جا خشک شده بود. از آشپزخانه صدای چای ساز می آمد و بهم خوردن لیوان ها. مژگان زل زده بود به حوله ی نم داری که روی دسته ی صندلی مانده بود. این یحیی را بیشتر از بقیه ی یحیی ها می شناخت. همه چیزش رو بود و واقعی. دریای نفرتش خشکی نداشت و همین باعث برهنگی روحش بود. دروغ و صحنه سازی در این یحیی راه نداشت. همه ی حرکاتش را می شناخت.

این حس که رابطه ی احساسی وجود ندارد خیلی آرام از انگشتان پایش مثل جریانی از نور و انرژی بالا آمد و تلاطم دلش را آرام کرد.

راست می گفت. خوشبختی آدم ها چه سودی برای آنها داشت که باید ادامه دارش می کردند؟ اینهمه آدم که خوششان کرده بود. چه سودی برای او داشت که خودش هر روز بدتر و بدتر از قبل می شد. مادرش را از دست داده بود. در بدترین شکل ممکن جنازه ی پاره شده را به خاک تحویل داده بود. هر روز حال دلش خراب بود و با تمام انرژی ته کشیده به مداوای این مردم مشغول بود. چه سودی؟ چه سودی؟ بگذار این

یکبار را تمرد کند. خلاف شنا کند. همبازی یحیی باشد. شاید همین بازی حال دلش را رام کرد. تسکینش داد. شاید حتی یحیی برگشت.

صد قدم مانده به جایی که قرارشان بود می‌توانست سر مردی را ببیند که پشت به مسیر ایستاده بود کنار جلوه. از همان فاصله هم می‌شد از کلاهی که روی سر مرد بود شناختش. تیغهی آفتاب درست از عرض پهن شانه‌هایش گذشته بود.

در لحظه سستی در قدم‌هایش ایجاد شد. یک خشم ناگهانی مثل جریان خون در تمام تنش جاری شد. انگار کسی به عمد تمام برنامه‌هایش را بهم زده بود.

اما قدم‌هایش کند نشد. سرش را پایین انداخت. از پشت عینک آفتابی کفش‌های اسپرت و گرمکن خودش را می‌دید که در هیکل ورزشکاری به خوبی جا افتاده بود.

-اونجاست.

مژگان با سر اشاره کرد.

-پسره کیه؟

یحیی بینی‌اش را با حرکات چپ و راست عضلات صورتش خاراند:
-دوستش.

حالا آنقدر نزدیک شده بودند که برای هر حرفی به شکل خصوصی دیر شده بود. با آنکه همه‌ی حرف‌ها و برنامه‌ها را با هم طی کرده بودند این حرکت پیش بینی نشده اضطراب ایجاد می‌کرد.
یحیی با اروند دست داد. حتی دستش را فشار داد. عینکش را بالا داد و لبخند زد:

-گفتم از عاشق دلخسته بعیده بذاره تنها بیاد. آفرین.
دست به بازویش زد. بعد دست جلوه را گرفت. دستی سبک و نرم با انگشت‌هایی کشیده. دست‌هایی که برای یک صبح زود بیش از اندازه گرم بودند.

-شما چطوری دختر؟
-ممنون.

-درد مرد چطوره؟
جلوه آرام سر تکان داد:
-خوبم...فعلا.

-خوبتر هم میشی. دیگه کسی که یار بخاطرش شبونه میزنه به دل جاده‌ها که نباید خراب باشه.

جلوه آرام لبخند زد و در برابر حرکت اروند که او را زیر بازوی خودش برده بود محجوب شد و گونه‌هایش گل انداخت.

نگاه یحیی خیلی ریز و سریع از روی دست اروند دور شانه‌های جلوه گذشت. صورتش اما همان شکل جدیت آمیخته به مهربانی را حفظ کرد.

-خب بالا که نمی‌تونیم زیاد بریم یه کم میریم بالا یه رستوران خوب صبحانه بخوریم. چطوره؟

نگاهش را بین هر سه‌ی آنها تقسیم کرد.

-خب خوبه. مریض ما که با دکترش حرف داره میمونه من و شما. دست زد به پشت اروند:

-بیا ببینم چه کردی با این مستند صدا دارت.

همراه با اروند جلو افتاد. کیف مستطیل چرمی که همراهش بود زیر بغل زد و دست‌هایش را پشتش گره کرد.

جلوه سربالایی ملایم را کنار مژگان قدم بر میداشت. دکتري که قدش از او کوتاه‌تر بود با این حال دیسپلین رفتاری‌اش چیزی از یحیی کم نداشت. حتی بوی عطرشان هم به هم شبیه بود.

اروند کنار دکتر راه می‌رفت. ده قدمی جلوتر بود و بیشتر از اینکه دلش بخواهد درباره‌ی مستند حرف بزند میخواست حال جلوه را بپرسد.

-که اینطور. پس از پدره دیگه خبری نشده؟

-نه. رفته کویت. یعنی اینطور گفته و خبری هم ازش نشده. دخترا موندن و دیگه باقی ماجرا.

-عجب. حالا داستان چی شد بالاخره؟

-فعلا داریم رایزنی می‌کنیم که خودمون ببریمش سیستان. البته پدرم توی بهزیستی آشنا پیدا کرده.

-خیلی خوبه. آفرین.

-احتمال داره بخوایم باقی مستند رو اونجا بگیریم.

-ایول. خیلی عالی میشه. برید سمت همون فضا.

-البته فعلا حال جلوه از هر چیزی برامون مهم تره.

دکتر سرش را تکان داد:

-صد در صد. اتفاقا در شرایطی هست که باید هر چه زودتر جراحی بشه.

اروند کلاهش را برداشت و دست به موهای عرق کرده کشید:

-چطور؟ چیزی شده؟

-با توجه به گزارشی که از احوالش می‌یده صلاح می‌بینم زودتر جراحی بشه.

اروند دست به لبه‌های کلاهش کشید:

-درسته. دکتر... ممکنه حافظه‌اش بعد از جراحی خوب نشه؟ میگفت خانم دکتر گفتن...

-هر چیزی ممکنه. ما فعلا باید فورس ماژور توده رو برداریم فشار از روی مغز کم بشه.

بی هوا چرخید عقب:

-اگر اذیتی استراحت کن.

جلوه که به حرف‌های مژگان گوش می‌داد سرش را تکان داد:
-نه خوبم.

لبخند یحیی عمیق شد. کمی معنا دار و چند صدم ثانیه طولانی تر.
نگاهش با سرعت از جلوه سرید روی شکمش و بعد پرید.

-اگه اذیتی استراحت کن.

دست یحیی پشت کمرش بود. گرمای کف دست بی طاقتش کرده بود با اینحال ترجیح می‌داد در سکوت قدم بردارد.
-خوبم.

لبخند کنج لبش را بالا داده بود. از فاصله‌ی قدی که داشتند از بالا نگاهش می‌کرد. نگاه خیلی زود می‌رسید روی برجستگی شکم که حالا به قد کفایت بالا آمده بود.

-پیاده روی برات فوق العادست. خصوصا که یه دوره رکود جسمی داشتی. عضلاتت رو قوی میکنه.

بوی تند عطرش می‌زد زیر بینی‌اش. یک دستش به پهلوش بود و سعی می‌کرد سر بالایی را بالا برود.
-به دنیا بیاد فقط...

وقت حرف زدن از بچه گوشه‌ی چشم‌های یحیی کش می‌آمد و آن حال رویایی که هیچ به صورت پخته و سن و سال دارش نمی‌آمد پخش می‌شد روی پوستش. جلوه نگاهش کرد و بی توجه به حال خوبش جمله‌ای که آماده کرده بود درست برای همین دقایق بیرون پراند.
-مژگان چه کارت داشت؟

حرف را بی هوا انداخته بود. درست وقتی که همه چیز در رویایی‌ترین حال ممکن بود. لبخند از صورت یحیی مثل مسافری گریز پا پرید. رویش را آنطرف کرد.

-دیدم اسمش رو روی گوشیت. ساعت یازده و ۵۵ دیشب. یک دقیقه و سی ثانیه هم حرف زده بودی باهاش.

دست در تیره‌ی کمرش فشرده شد. چیزی شبیه هل دادنی ملایم. حرارت ستون مهره‌هایش را بالا آمد.

هنوز از این دست‌ها می‌ترسید. هنوز برایشان ترجمه‌ی مناسبی پیدا نکرده بود. هنوز کابوس داشت که بالاخره همین دست‌ها کلکش را می‌کنند. با اینحال ورزش شجاعت و جسارت را شروع کرده بود. تا قبل از بدنیا آمدن بچه باید عضلات روحش تقویت می‌شد. این بازی بود که خودش خواسته بود و باید قدرتر از این حرف‌ها ظاهر می‌شد.

وقتی فرهود شربت را خورده و نخورده بالا آورد و تمام محتویات شکم نیمه پر شده‌اش ریخت روی تخت و لباس‌هایش فرخ بالاخره مستاصل شد. بچه که زور استفراغ نفسش را برده بود به گریه افتاد. از دیدن وضعیت خودش و تخت‌خوابش و حال تعجب پدرش که با دست‌های باز

شده از هم ایستاده بود به گریه افتاده بود. تب داشت و سرماخوردگی درست در هوای گرم تابستان آنهم به دور از ایمانه بدترین اتفاقی بود که می‌توانست تجربه کند.

-بابا...

فرخ هول شده بود. به وضوح می‌شد دستپاچی را در صورتش دید. در رفتارش. ساعت‌ها سرچ کردن داروها در اینترنت فقط برای اینکه نخواهد به ایمانه رو بی‌اندازد.

-چیزی نیست. الان... وایسا رو تختیت رو جمع کنم. گریه نکن.

مستاصل معنای واقعی حالش بود. هیچ چیز از نگهداری بچه نمی‌دانست. هیچ وقت آنقدر که باید و شاید در بزرگ کردن فرهود نقش نداشت. نخواسته بود یا نشده بود فرقی نمی‌کرد مهم این بود که همین حالا که نیاز داشت چیزهایی بداند و بلد باشد دانسته‌هایش صفر مطلق بود.

-لباستو می‌خوام در بیارم. گریه نکن. می‌گم گریه نکن.

تا وقتی آذر بود هیچ احتیاجی نداشت که بخواهد به این چیزها فکر کند. حتی اگر آذر هم آنقدرها که باید در نقش خودش حرفه‌ای نبود ایمانه بود که بار ناشی بودن هر دوییشان را به دوش بکشد. بعد از آذر هم...همیشه

و همه جا ایمانه بود و حالا جای خالی‌ش در اولین مریضی که با پسرش تنها مانده بود می‌تپید.

-اشکال نداره. میشورم موهاتو.

فرهود از کشیده شدن لباس کثیف به موهایش بیقرار شده بود. بدنش در گرما گرم تبی بالا بود و گریه‌ها گرم‌ترش می‌کرد.

-ای خدا...میگم گریه نکن.

صدایش را بالا برد و بچه‌انگار شوکه شده باشد گریه‌اش مثل یک حق ضعیف به سینه‌اش فرو رفت.

-در بیار شلوارتو.

آخرین بار که ایمانه را دیده بود چند روز پیش بود. بعد از جنجال آن مستند. وقتی تمام دلش را یکباره روی دایره ریخته بود و ایمانه با تمام وجود پش زده بود. هنوز این جمله توی شقیقه‌هایش می‌تپید "من ایمانه خواهر آذرم فرخ. همونی که ازش متنفر بودی. بیزار بودی از دخالت‌هاش تو زندگیت. همون که تو رو مقصر حال بد خواهرش و حتی مرگش میدونه. هیچ فکر دیگه‌ای نکن. هرگز" بعد پیاده شده بود تا غذا سفارش بدهد.

-دست و صورتت رو بشور تا برات لباس بیارم.

با کلافگی بین لباس‌ها می‌گشت. همین دو سه روزه به اندازه‌ی هزار سال با این جملات ور رفته بود. مثل بادکنک بادشان کرده بود و گذاشته بود تمام فضای ذهنش را پر کند.

لباس را به تن بچه پوشاند. بردش توی تختخواب خودش:
-بخواب اینجا.

دمای بدن بالاتر رفته بود. چشم‌های بچه قرمز شده بود و دهانش بوی تب و حرارت می‌داد. تمام تلاش برای مصرف شربت یا شیاف به استفراغ و گریه ختم شده بود.

از اتاق بیرون آمد. دست به کمر ایستاد. به ساعت نگاه کرد از دوازده گذشته بود. حالا ترس از همه‌ی اتفاقات ممکن تمام وجودش را پر کرده بود.

گوشی را چند بار کف دستش کوبید. بالاخره که چه. باید یاد می‌گرفت. باید قلق بچه دستش می‌آمد. امروز و فردا نبود. بحث یک عمر بود. باید این پسر را بزرگ می‌کرد.

دوباره به اتاق برگشت. دستمال نم دار را به پیشانی‌اش گذاشت. لرز به تن فرهود افتاد. پتو را کشید روی تنش. دوباره پس زد.

دو بار دیگر تا وسط سالن رفت و برگشت. بار دوم احساس می کرد بچه زیر لب چیزهایی می گوید که شبیه هذیان بود.

بار سوم بالاخره شماره‌ی ایمانه را گرفت در حالیکه مطمئن نبود بیدار باشد. یا جواب بدهد. تمام این چند روز هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. حتی سراغ فرهود را هم نمی گرفت. دو سه بار خود فرهود تماس گرفته بود. انگار همین دوری ناگهانی که ایمانه تزریق کرده بود میان زندگیشان بچه را مریض کرده بود. از صبح مثل جوجه‌ای پژمرده و غمگین روی مبل دراز کشیده و در سکوت کارتون دیده بود. رو به عصر بی دلیل دمای بدنش بالا رفته و علائم سرماخوردگی ظاهر شده بود.

ایمانه جواب نداد. فرخ لب‌هایش را روی هم فشار داد. چه اصراری بود که این آدم هنوز در زندگیش باشد؟ نیازی به وجودش نبود.

وقتی قصد کرد برای رفتن به بیمارستان آماده شود ایمانه زنگ زد.
-بله.

-سلام. زنگ زده بودی؟

-آره.

-چیزی شده؟

دوباره به ساعت نگاه کرد. می‌توانست انتقام همه‌ی بد رفتاری‌ها و دل ندادن‌های ایمانه را همین‌طور بگیرد. فرهود همه‌ی حساسیتش بود.

-فرهود تب داره. شربت دادم...بالا آورد. چی میدادی بهش؟

-چرا تب کرده؟

-از من خوشش نیومده حتما!

همه‌ی خستگی و کلافگی‌اش را می‌خواست همین حالا بریزد سر ایمانه تا دلش آرام شود.

-چنده تبش؟

-شربت چی میدادی؟

-شربت...همون استامینوفن. علامت دیگه هم داره؟

-سرما خورده دیگه.

وقت حرف زدن اخم‌هایش چنان در هم بود انگار ایمانه همین حالا رو به رویش ایستاده و زیر نظرش دارد.

-تبش چنده؟

شربتی که خریده بود برداشت و دوباره به اسمش نگاه کرد.

-بالاست. نمی‌دونم.

-یعنی چی بالاست نمی‌دونم؟ تب... من الان میام اونجا.

در حالیکه درونش فرخ‌های چموش موج مکزیکی پیروزی می‌رفتند هنوز
 اخم روی صورتش بود و سبیلش را می‌جوید.

به بسته‌ی شیف و قرص روی میز نگاه می‌کرد. ساعت از سه گذشته
 بود. رفت و آمد ایمانه از دستشویی به اتاق و آشپزخانه بالاخره آرام گرفته
 بود.

پای راستش را تکان می‌داد. میل کشیدن یک سیگار جانانه بیچاره‌اش
 کرده بود با اینحال فکر سیگار کشیدن جلوی ایمانه آنهم در چنین
 شرایطی دیوانگی بود.

ایمانه در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. خستگی از صورتش می‌بارید.
 -تبش اومد پایین.

فرخ به تکان دادن پایش ادامه داد. نقطه ضعفش هر روز فقط بزرگ و
 بزرگ‌تر می‌شد. نمی‌توانست به تنهایی این بچه را بزرگ کند. بچه‌ای که
 در خواب وقتی صدای زیر و گرمای دست‌های ایمانه را حس کرده بیدار
 شده و در اوج تب لبخند زده بود.

ایمانه نشست روی مبل. انگار وا رفت. با آن حال مضطربی که آمده بود
 حالا تازه داشت آرامش به تنش پمپاژ می‌شد.

-تبش شبا میره بالا. همیشه همینطوره.

دست به صورتش کشید. ته موها نم داشت و معلوم بود حمام بوده است.
 -نذار جلوی کولر بخوابه. بدنش حساسه.
 فرخ جای دیگری از سالن را نگاه کرد. با انگشت روی پایش ضرب
 گرفت:
 -سرماخوردگیه دیگه.
 -من میمونم تا صبح پیشش.
 -برو بخواب من هستم.
 حس می کرد ایمانه پوزخند زد. یا چیزی شبیه حالی از تمسخر روی
 صورتش نشست.
 -بیدارم. وقتی تب داره نمی تونم بخوابم.
 چانه اش را گذاشته بود کف دستش و زل زده بود به کف اتاق. معلوم بود
 خسته است با اینحال دلوپسی نمی گذاشت بخوابد.
 -من خودم حواسم هست.
 ایمانه نگاهش نکرد. با همان چانه ای که به دست فشار می آورد حرف زد:
 -روتختیش رو بنداز توی ماشین.

فرخ نگاهش می‌کرد که در همین وضعیت خسته و کلافه هم دوست داشتنی بود. با این حال نمی‌خواست به خودش راه بدهد تا دوباره درگیر شود.

از جایش بلند شد:

-چیزی می‌خوری بیارم.

-نسکافه اگر داری یا چایی.

وقتی ماگ بزرگ نسکافه را گذاشت جلوی ایمانه داشت توی گوشه چیزی می‌نوشت و از نگاه سرسری فرخ عکس یک مرد رد شد.

انگار زمان کش آمده باشد نشستن دوباره‌اش روی مبل به نظرش سالها طول کشید. تا شست پایش یخ زده بود. این وقت شب؟

چرا هر بار احتمال رفتن ایمانه به سمت مرد دیگری مطرح می‌شد اینطور یخ می‌زد؟ مگر آینده چیزی جز این بود؟

دندان‌هایش را روی هم فشار میداد و احساس درد پیچیده بود در تمام فک.

ایمانه نفسش را بیرون داد. فرخ بدون فکر بلند شد و راه اتاق فرهود را گرفت. به بهانه‌ی سر زدن به بچه خودش را از فضایی که فکر می‌کرد

ایمانه در آن مشغول حرف زدن با غریبه‌ای ست دور کرد. دست روی پیشانی فرهود گذاشت. خنک بود. دوباره حرف ایمانه در سرش مثل حشره‌ای موزی و مزاحم در حال جا به جا شدن بود. چند ثانیه دیگر معطل کرد و بعد قصد بیرون آمدن کرد. دهانه‌ی در بود که با ایمانه سینه به سینه شد. فاصله‌ای کم که حتی نیم قدم هم نبود.

ایمانه سرش را بالا آورد. گوشی هنوز میان دستش بود. صفحه‌اش روشن بود و فرخ مطمئن بود عکس آن مرد غریبه را دیده است. اخم‌هایش در هم بود و برای باز شدنش هیچ راهی نبود.

-خوبه. برو بخواب.

-پیشش میخوابم.

فرخ با چشم به گوشی اشاره کرد:

-پیام داد.

ایمانه گوشی را نگاه کرد بعد دکمه‌ی خاموشش را زد و از کنار دست فرخ رد شد.

درد در فک فرخ صد چندان شد.

جلوه موهای خیس بعد از حمامش را با حوله خشک می کرد. نگاهی به میزی که ایمانه در حال چیدنش بود کرد:

-چه خبره؟

ایمان سینی کالباس های رول شده را گذاشت روی میز.

-عروسیه.

-واقعا هم که عروسیه.

-برو موهاتو خشک کن سرت درد میگیره.

نگاهی به ساعت انداخت:

-تا نیم ساعت دیگه بچه ها میان.

جلوه صندلی را عقب کشید و نشست. نزدیک یک هفته از بازگشتش از تهران گذشته بود و چند روز دیگر نوبت جراحی بود. یک مهمانی کوچک که ایمانه گرفته بود تا حال و هوایش را قبل از عمل عوض کند. حال و هوای زنی که حالا خانه نشین شده بود و آرام بخش ها فقط برایش خواب به ارمغان آورده بودند. دکتر تاکید کرده بود که باید استراحتش کامل باشد و این استراحت کرخت و سنگینش کرده بود.

-یه جوری بساط چیدی انگار آخرین مهمونی عمرمه. هر چی من دوست داشتم گذاشتی.

-خفه شو خواهشا.

می دانست این مهمانی را هم اروند گرفته است. همه‌ی برنامه ریزی‌ها زیر سر خودش بود. همان‌طور که ماشین را با نام ایمانه خریده بود تا هزینه‌های عمل فراهم شود.

-ناخنک نزن.

-گوشیت داره زنگ میزنه.

به اسم روی گوشی نگاه کرد.

-این پسر هست.

ایمانه اهمیت نداد. ظروف اضافی روی پیشخوان را جمع کرد:

-ولش کن.

جلوه یکی از کالباس‌ها را کش رفت:

-دو روز ولت کردم بین چه بلایی سر خودت آوردی. دوست پسر پیدا کردنت چی بود؟

ایمانه یک کالباس جایگزین کرد تا طرح و چیدمانش به هم نریزد.

-الان هم اگه ولم کنی بری یکهو دیدی وقتی برگشتی عروسی کرده باشم.

-از تو بعید نیست. برای لجبازی با فرخ حامله هم میشی.

ایمانه چپ چپ نگاهش کرد:

-من کاری به اون ندارم. بعد از سی و دو سال دیگه حق دارم به یکی فکر کنم.

جلوه چشم‌هایش را بست و ابروهایش را بالا کشید. حالت گیجی و منگی ناشی از داروها در تمام روز حتی وقتی بیدار میشد در رگ‌هایش جریان داشت. آنقدر که حوصله‌ی تمرکز کردن به هیچ چیزی را نداشت.

-بله. حق داری. من موندم این عاشق دلخسته یک‌هوا از کجا پیدا شد.
-گذاشته بودمش تو آب نمک.

-معلومه خیلی هم دوستش داری. از هر ده تا تماسش یکیش رو به زور جواب میدی.

ایمانه دستکش‌های بزرگ نسوز را دستش کرد. در فر را باز کرد و قالب کیک را بیرون آورد.

-مدلم اینطوریه.

-مدلت خیلی قراضه‌ست.

-به مدرنی مدل خودت ببخش.

جلوه خندید. زیتونی که برداشته بود گوشه‌ی لپش گذاشت:

-ولی به نظرم می‌تونستی خیلی راحت بگی این فکرها رو از سرش بیرون کنه اینجوری هم کمر به تخریب خودت نبندی.

-میشه ول کنی؟

جلوه سرش را تکان داد:

-میمیرم دلت میسوزه به نصایحم گوش ندادی.

-شوخ طبع شدی؟ خبریه؟

پایش را گذاشت روی صندلی دیگر و تکیه داد:

-زندگی برام اهمیتش رو از دست داده.

-فلسفی هم شدی. تاثیرات دکتره اینا. زیادی باهاش چت کردی.

دست کشید پشت کتفش. تمام این یک هفته هر شب داشت گزارش روزانه‌ی حال و احوالش را به دکتر می‌داد. می‌خواست از ایمانه بپرسد که به نظرش عجیب نیست که دکتر اینقدر پیگیر حالش است؟ با این حال آن حال کرختی اجازه نمی‌داد بیشتر از این بخواهد برای حرف زدن انرژی بگذارد.

-مامانت صبح حالت رو پرسید ازم.

-دیشب پیام دادم بهش که.

-اصفهان نیست نگرانته.

جلوه پوزخند زد:

-خیلی نگرانه!

-وقتی بهش گفתי یه مشکل کوچیک توی دستم بوده و عمل کردم
تموم شد جواب نصف تماس و پیام‌هاش رو هم نمیدی چیکار کنه؟
-باشه ولم کن ایمانه.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. به پول‌های
قرض کرده و وام گرفته شده برای جراحی فکر می‌کرد. به بدهی
سنگینی که حالا به پدرش داشت در حالیکه وضع مالی مادرش و حتی
شوهرش بهتر از اینها بود. "ولش کن. بعدا بهش فکر می‌کنم"
تمام فکرها را هل می‌داد به جایی پس سرش. شبیه یک اتاقک ۱۲
متری انبار مانند. تاریک و پر از تار عنکبوت. جایی که فکرها دسته بندی
نشده روی هم هوار شده بودند برای زمان مناسب.
نیم ساعت بعدش نشست لب تختش. جلوه داشت به دنبال کاغذ و
مداد برای فرهود میگشت تا نقاشی کند.

-اوضاع چطوره؟

دفتر را گذاشت روی پایش. کلافه نفسش را بیرون داد:

-انقدر این سوال رو جواب دادم دیگه حالم ازش به هم می خوره.
اروند خندید:

-آخرین روزهاییه که جواب میدی.

-انقدر خسته و خوابالو شدم حالم از خودم به هم میخوره.

-یه کم استراحت ضرر نداره.

-ولش کن. از روشنه بگو.

احساس می کرد زندگی اش به دو بخش قبل و بعد تقسیم شده است.
جلوهای که قبل از این بیماری بود و جلوهای که حالا بود. کرخت، بدون
هدف بدون امید.

-داریم کاراشو انجام میدیم. شوهر خاله هه داره میاد اینجا.

-کی می برینش؟

-باید یکسری کارها انجام بشه فعلا...

-دوست داشتم بودم.

اروند دستش را گرفت. دفتر و مداد را گذاشت روی تخت:

-وقتی خوب شدی میریم بهش سر می زنیم. بقیه مستند رو اونجا
برداشت می زنیم. فقط خوب شو.

-کاش زودتر فهمیده بودیم برای خواهرش هم می‌تونستیم یه کاری بکنیم. بچه حامله‌ست.

-می‌تونیم یه کاری کنیم تا بعد از این اینطور ماجراها پیش نیاد. صدای خنده‌ی بلند ارژنگ از بیرون اتاق می‌آمد.

-پاشو بریم بیرون.

ارژنگ به فرهود موقع کشیدن نقاشی نگاه می‌کرد:

-این باباته عمو؟

-نه این خاله‌ست.

-چقدر شکل بابات شده.

زیر پوستی خندید. لب‌هایش را گاز گرفت و زیر چشمی به فرخ نگاه کرد که گوشی دستش بود و با اخم زل زده بود به صفحه.

-فرهادی بچه استعداد نقاشیش خیلی خوبه‌ها.

اروند دست گذاشت دو طرف مبل و از بالا به نقاشی نگاه کرد:

-چقدر قشنگ شده عمو.

-این خالمه عمو. اینم خاله جلوه‌ست. اینم سبزی‌های خاله توی بالکن.

ارژنگ که بی محلی فرخ را دید گفت:

-عه اونا سبزیه؟ من فکر کردم اونا دیگه نقاشی باباته.

با چشم غره‌ی ارونند ساکت شد. شانه بالا انداخت و خندید.

—فرهادی...چی داری معامله میکنی؟

وقتی فرخ با غیظ نگاهش کرد خندید:

—بذار بابا کنار اومدیم دور هم باشیم. زشته.

فرخ دوباره به گوشی‌اش نگاه کرد. بعد زیر لب گفت:

—یکسری فیلمای قدیمی رو نگاه می‌کردم. فیلمهای شهربازی.

ارژنگ صاف نشست. :

—خب خانمها انقدر زحمت نکشید. ما راضی نیستیم. بفرمایید بشینید.

فرخ گوشی را گرفت سمت ارونند:

—یادته اینجا رو؟ سوار ترن شدیم عین دایناسور عربده می‌کشید مرد

گنده؟

فرهود سرش را از روی دفتر بالا آورد:

—بابا دایناسورها صداشون اینجوری بوده بین.

ژستی گرفت و صدای بلندی از خودش بیرون داد. ارژنگ سینه صاف

کرد و رو به فرخ گفت:

—خب بسه دیگه. دلبری نکن. بده من اون گوشی رو.

اروند گوشی را گرفت و صدایش را زیاد کرد. صدای خنده‌ی خودش و فرخ بود و التماس‌های ارژنگ که به زمین و زمان قسم می‌داد. اروند در حالی که از شدت خنده اشک از چشمش راه افتاده بود گفت:
-میگه یا جد بابام. جد بابات کیه؟ وای این فیلم تکراری نمیشه. بفرست برام.

فرخ پوزخند زد:

-نه این مدرکه. دست هر کسی نمیدم.

ایمانه سینی شربت را جلوی فرخ گرفت و رو به اروند گفت:
-چاه نکن بهر کسی.

فرخ بدون توجه به ایمانه که تقریباً خم شده بود صفحه‌ی گوشی را به شلوارش کشید تا تمیز شود. زیر لب غر و لندی کرد:
-نمیخورم.

با همان اخم‌های در هم. جلوه لیوان را برداشت:

-توی خوابگاه هم ما یکی رو داشتیم از سوسک می‌ترسید همینطوری جیغ می‌زد کل سه طبقه می‌لرزید.

ارژنگ که دماغ شده بود گفت:

-همین طوری الان یعنی چطوری؟

رو به فرخ کرد:

—فرهادی...منو ببین...

فرخ گوشی را گرفت سمت جلوه:

—اینطوری منظورته؟

دوباره صدای فریاد ارژنگ پیچید در سالن. ایمانه خندید:

—هر کسی از یه چیزی می ترسه دیگه.

ارژنگ چرخید سمتش:

—می دونید که فرخ از چی می ترسه.

ایمانه لب‌هایش را روی هم فشار داد:

—نباید از هم نقطه ضعف بگیریم.

ارژنگ صورتش در هم رفت:

—نقطه نیست والا. اندازه در این قندونه.

اروند اشکش را پاک کرد:

—ارژنگ! انسان باش.

—؟! نقطه ضعف تو بگم؟ آقا این قلقلکیه. اینجا رو داشته باشین.

دست‌هایش را بالا آورد و روی هوا انگشت‌هایش را تکان داد. اروند به

شدت به خنده افتاد و در خودش جمع شد.

-نکن عوضی.

-توجه داشتید؟ حتی نزدیکش هم لازم نیست بشید. زن داداش دقت کن. انگشتات رو به این شکل میگیری هر وقت اذیت کرد و دو تا تکون میدی کار حله.

جلوه لبخند گشادی زد:

-ایمانه هم قلقلکیه خیلی. ولی دیگه نه تا این حد. ارونند صاف نشست:

-بابا این حالت صورتش خنده داره. به اون میخندم. ارژنگ زیر چشمی به فرخ نگاه کرد:

-واسه تو دارم. گذاشتم به وقت.

-چیزی از من نداری.

-حالا! شب بلند است و قلندر بیدار.

جلوه گوشی که وارونه روی پایش بود چرخاند. هنوز حالت خنده روی صورتش بود یک پیام از مژگان رسیده بود:

-حالت چطوره؟ خوبی؟ با داروها اوکی هستی؟

حتی میان آن شلوغی و خنده هم می دانست یک چیزی خیلی عجیب است اما انگار فرصت بهها دادن نداشت. "باشه برای بعد. بعد بهش فکر

میکنم" اصلا عجیب باشد مهم این بود که حالا نمی‌خواست فکرش را بکند. بعد از عمل وقتی دیگر این قرص‌ها نباشد و این دردهای لعنتی سر پیش نیایند به همه چیز فکر خواهد کرد. به همه‌ی فکرهای تلنبار شده. همه حرف‌های دکتر. حتی پیام دیشبش:

-داشتم عکست رو می‌دیدم. تو از اونایی که آدم هیچوقت فراموشش نمیشه."

جلوه زل زده بود به لامپ‌های بالای سرش. به سر و صدای اتاق عمل گوش می‌داد و فکر می‌کرد چرا قبل از این همیشه فکر می‌کرد اتاق عمل جایی بی اندازه جدی‌ست. آدم‌ها و پرسنلی که در رفت و آمد بودند آنقدر طبیعی رفتار می‌کردند و از مسائل روزانه شان حرف می‌زدند که هیچ به نظر نمی‌آمد روزانه اینجا جان صدها آدم از زیر دستشان رد می‌شود. انگار نه انگار دختری که روی آن تخت خوابیده و موهایش تراشیده شده خودش را در آستانه‌ی مرگ می‌بیند. خودش را در آخرین دقایق زندگی تصور می‌کند. برای آنها همه چیز تکراری بود. درست شبیه مابقی کارهای روزانه.

سعی می‌کرد به جملات اروند وصل شود. به انرژی و انگیزه‌ای که می‌داد. امیدواری که در چشم‌هایش بود. حتی به بوسه‌ی لحظه‌ی آخر. به لب‌خند مهربان و نگران ایمانه فکر می‌کرد. به سیمین که برایش ختم برداشته و دیشب با تسبیح در دست در حالیکه زیر لب ذکر می‌گفت شب بخیرش را جواب داده بود. به همه‌ی چیزهای خوب تمرکز می‌کرد چیزهایی که در ثانیه از ذهنش می‌پریدند.

چقدر ممکن بود زنده بماند؟ برگردد و ادامه‌ی زندگی‌اش را از سر بگیرد؟ کارهای نیمه تمامش را تمام کند و تازه شروع کند به فصل جدید زندگی‌اش دل بدهد. به فصل عاشقی.

با همه‌ی امیدواری‌های اروند و آن حال بی تفاوتی که سعی می‌کرد نشان بدهد انگار این یک عمل ساده‌ی کشیدن ناخن سیاه شده باشد، چیزی به اسم وصیت کلامی از خودش به جا گذاشته بود. همان دیشب قبل از خواب.

—اگه من... برنگشتم...

—میام دنبالت برت می‌گردونم.

—اگر برنگشتم هر چیزی دارم بدید به زن‌های بی سرپرست. از اینجور زن‌ها. چیز خاصی ندارم البته... کلی بدهی و...

تازه آخر جمه یادش آمده بود از همه‌ی دارایی‌هایش فقط بدهی باقی
 میماند و یک اسم در فضای مجازی که خیلی زود بی رنگ می‌شد و در
 سیاه چال آن دنیای غیرواقعی دفن می‌شد.

برعکس مابقی شب‌ها دکتر دیشب پیامی نداده بود. سراغی نگرفته بود و
 هیچ پیشنهاد خاصی نداده بود.

صدایش را حالا می‌شنید. جایی احتمالا آن اطراف در حال پوشیدن گان
 یا ضد عفونی کردن دست. آن صدای محکم امید بخش که تمام حروف
 را با شدت خاصی بیان می‌کرد. انگار هر کلمه ارزشی داشت که نباید
 میان آواها گم می‌شد.

به تک تک آدم‌های سبزپوش اتاق با تکان دادن سر سلام می‌کرد. وقتی
 نگاهش به جلوه افتاد می‌شد لبخندش را از پشت ماسک دید. زنی که
 داشت بندهای گان را برایش می‌بست یک ریز حرف می‌زد:

—دکتر دیدین دیشب بازی رو؟ دکتر علیفر زده زیر شرط و قول و
 قرارش.

جلوه با نگاه دنبالش می‌کرد. هرگز در زندگی‌اش چنین ترسی را تجربه
 نکرده بود. سردش بود و احساس می‌کرد در سرش لرزه افتاده و مور
 مورش می‌شود. انگار با چشم باز و هوشیار داشت صدای مته را میان

جمجه‌اش می‌شنید. بیش از هر چیز احتیاج داشت که دوباره آن صدای گرم را بشنود. آن امیدواری‌هایی که از روی علم و تجربه و آگاهی می‌آمد.

دکتر برای آخرین بار عکس را روی نور دید سری تکان داد و چرخید سمت او. نشست روی صندلی کوتاه چرخ دار. سر خورد سمت جلوه و از پشت ماسک لبخند زد.

-خب مریض من چگونه؟

دستش را گرفت. جلوه انگار رسیده باشد به مخزن اعتماد و آرامش وا داد:

-می ترسم

مدتها بود دیگر نه آن شخصیت محکم و قوی که نشان می‌داد بود نه حتی چیزی شبیهش. شده بود زنی ترسیده و پریشان که نه فقط مرگ بلکه شکلی از پوچی زندگی بعد از باختن خاطرات سایه به سایه‌اش می‌آمد.

گوشه‌ی چشم‌های دکتر جمع شد:

-ترس؟ چرا؟

انگار این مسخره‌ترین و کودکانه‌ترین چیزی بود که در این اتاق سرد و سبز رنگ می‌شد توقع داشت. از بیماری که روی تختی خوابیده بود تا زیر دست کسی عمل شود که هزاران نفر بیرون از این اتاق در انتظار نوبتش روزهای زیادی دوندگی می‌کردند. انگشت روی پوست دستش کشید. کمی خم شد. انگار درست صدای جلوه را نمی‌شنید.

-هیچی نمیشه. یکم میخوابی بیدار میشی همه چیز حل شده. هوم؟
آنقدر جملات را ساده می‌گفت که خواهی نخواهی ترس جایش را به امیدواری می‌داد.

-یه چیزی برمیدارم از تو سرت یه چیزی میدارم. خوبه؟ بعدا بهم بگو
حدس میزنی چی گذاشتم

جلوه لبخند زد. بی رنگ و بی حس. در آن لحظه فقط می‌خواست
اینهمه اضطراب با آن خواب اجباری تمام شود. هر چه بادا باد.
دکتر صندلی را عقب داد

-خب مریضمون بخوابه دیگه که خیلی خسته است
آخرین چیزی که در کادر نگاه جلوه را پر کرده و بعد رو به سیاهی رفت
تصویر لبخندی ناپیدا بود از پشت ماسک و هر دو چشمی که با هم
چشمکی اطمینان بخش زدند.



مژگان به صدا گوش داد:

-لطفا پیغام بگذارید.

صدای بوق شنیده شد و بعد چند ثانیه سکوت. لب‌هایش را بهم کشید:

-ام...عملت تموم شد به من زنگ بزن. خبر بده.

گوشی را گذاشت روی داشبورد. نور آفتاب خودش را از شیشه‌های ماشین کشیده بود تا قفسه‌ی سینه‌اش. بوی دریا و جلبک‌های مرده‌ی روی تخته سنگ‌ها از شیشه‌های باز ماشین خودشان را کشیده بودند داخل و شرجی روزهای شهرپور را کامل می‌کردند. فقط دریا و صدای امواجش بود که آرامش می‌کرد. حتی اگر ساحل شلوغ بود و صدای مردم همپای صدای دریا پیش می‌آمد.

احتیاج داشت جایی باشد خارج از چهار دیواری خانه با افکاری مالیخولیایی که نمی‌گذاشت راحت باشد. با افکاری که مدام سیخونک می‌زد "تا بهش فکر کنی این بازی مسخره تمام شده"

نمی‌دانست نگران کیست. آن دختر توی اتاق یحیی یا خودش. چه فرقی می‌کرد.

اگر دختر می‌مرد این بازی همین جا تمام می‌شد بدون اینکه حتی فرصت تاس انداختن پیدا کرده باشند. یحیی دوباره برمی‌گشت به همان روند سابق زندگی‌اش و آن مطب کابوسی می‌شد برای آخر هفته‌های او. کابوسی که با بی‌محل‌ها و تمسخرهای دوباره‌ی یحیی شروع می‌شد با جواب ندادن تماس‌ها ادامه پیدا می‌کرد و آنقدر کش می‌آمد تا خودش هم شک کند که روزی یحیی همه‌ی این مطب را برایش فراهم کرده است. در هفته شبی چند بار بغلش کرده و طوری رفتار کرده انگار هیچوقت هیچ چیز خراب نبوده است.

اگر زنده می‌ماند اما همه چیز فرق می‌کرد. از این نقطه بازی چند احتمال پیدا می‌کرد.. چند راه مختلف که طی کردن هر کدام مقصدی متفاوت می‌ساخت. می‌توانست این بازی را به خاطر یحیی ادامه بدهد. آنطور که می‌خواست. مریض مثل یک ماشین اسقاطی به زودی چرخ و پرخش در می‌رفت. یحیی را دوباره داشت. می‌توانست مدتهای طولانی تری این جام زهر را ذره ذره سر بکشد. غرق شود در این درد کشنده که آرام آرام ته می‌کشید. پشت می‌کرد به چراها. چرا این دختر؟ چرا این بازی؟ حرف‌های یحیی را باور می‌کرد. پا به پای ضعف‌ها و نقشه‌هایش می‌آمد.

انتقام می‌گرفت بی اینکه خطی از این داستان به او ربط داشته باشد. مهم این بود که همبازی یحیی باشد.

می‌توانست بازی را جور دیگری پیش ببرد. به خواست یحیی اما به شکل خودش. طوری که این وسط انتقام بیست و پنج سال زندگی خودش هم گرفته شود. یحیی ببازد. بد هم ببازد و او شده برای یک دقیقه بتواند از ته دل لبخند بزند.

اما مجال این فکرها نبود. خودش هم می‌دانست. زودتر از اینها قاطی بازی شده بود. نه امروز و دیروز. که سالها قبل. وقتی گذاشته بود پدرش کاسه کوزه‌ی کارهای قاچاقش را سر یحیی بشکند که در جهان روابط و پارتی بازی‌ها تنها بود و کوچکترین حرکتی زمینش می‌زد و تمام راهی که با مشقت بالا آمده بود در ثانیه سقوط می‌کرد. همان وقت که با سکوت پشت پدرش مانده بود نقشه‌ی بازی امروز را امضا کرده بود.

نقشه‌ی هر بازی که یحیی می‌چید.

پیامی آمد روی گوشی:

رفت ریکآوری. آخر هفته اینجا باش

بوی جلبک‌های خشک آفتاب دیده به بوی نمک و خنکی دریا غلبه کرده و تمام ماشین را پر کرده بود.

اروند کف دست‌هایش را به هم چسبانده بود انگار اگر اینکار را نمی‌کرد یکدفعه تمام اضطراب از کف دست‌ها می‌ریخت در حیات بیمارستان. نشسته بود روی نیمکت و بی خیال گرمای هوا پایش را تند تند تکان می‌داد. ایمانه کنارش نشسته بود و مثل یک پاندول نرم آرام آرام تکان می‌خورد و زیر لب چیزی می‌خواند. چرخید سمت ایمانه:

-برم برات ناهار بگیرم.

ایمانه که هنوز لب‌هایش را تکان می‌داد دستش را به علامت نه تکان داد.

-نمیشه که. بگو چی میخوری.

-نمیخورم چیزی.

اروند دوباره دست‌هایش را به هم چسباند.

-به نظرت چی میشه؟

آنقدر سوالش عجیب بود که ایمانه دست از لب زدن برداشت و نگاهش کرد. انگار نتیجه‌ی یک مسابقه‌ی فوتبال یا چیزی شبیه این را می‌پرسید. اضطراب به‌همش ریخته بود.

-سلامت میاد بیرون.

-آره آره. ان شا الله.

-نگران نباش.

-باشه. نیستم.

یک در میان جواب تماس‌ها را می‌داد. مادرش فرخ، ارژنگ و پدرش که در راه آمدن به تهران بود. آنقدر در استرس بود که وقت نداشت فکر کند پدرش بعد از سالها به تهران می‌آید. اگر زمان دیگری بود انرژی‌اش را می‌گذاشت روی این فکر که پدرش آن حال دلزدگی که به تهران دارد عقب زده و دارد می‌آید جایی که مادرش هست. شاید بعد از اینهمه سال می‌شد چیزهایی به بهانه‌هایی درست شود. اما حالا جز جلوه و اتفاقی که درست داشت کنار گوشش می‌افتاد هیچ چیز در سرش نبود.

-فرخ داره بابا رو میاره.

ایمانه دست از دعا خواندن برداشت. معلوم بود در جریان نبوده است.
-فرخ؟

-آره. فرهود هم همراهشه.

-نمی‌دونستم.

-آره. دیگه...اومدن.

ایمانه به ساعت روی گوشی‌اش نگاه کرد. نزدیک ظهر بود.

- کی راه افتادن؟

۹- بود. شایدم ده.

- بچه گرمازده نشه.

این حرف را انگار زیر لب زمزمه کرده بود. بعد گوشی‌اش را برداشت و چند قدم دورتر ایستاد. از صدای حرف زدنش معلوم بود با فرهود حرف می‌زند. بعد برگشت و نشست پاهایش را زیر نیمکت چوبی به هم گره کرده بود زل زد به شمشادهای طلایی رو به رو که زیر آفتاب نیمه تند شهرپور وا رفته بودند. زیر لب گفت:

- میدونم الان وقتش نیست که...همچین چیزی بیرسم ولی...

اروند آرنجش را گذاشته بود روی زانوهای و زل زده بود به کف حیاط. سایه‌ی کلاش افتاده بود روی زمین و به نظر می‌رسید چندین مورچه که در حال طی کردن مسیر تکراری شان بودند از اینطور تیره شدن ناگهانی هوا گیج شده بودند. سرش را چرخاند و به ایمانه نگاه کرد. همه‌ی وجودش حساسیت شده بود. انگار همه‌ی آدم‌ها حرف‌هایی داشتند که به او نمی‌گفتند. صاف نشست.

- چی شده؟

-هیچی. ولش کن.

ایمانه دست کشید به کناره‌ی روسری و موهای قرمز کم رنگ شده‌اش را زیر روسری هل داد.

-بگو. در مورد جلوه ست؟

-نه نه. اصلا... هیچی در مورد خودم بود. بعد یه روزی... یه موقعیت بهتر...

-چی شده خب بگو.

ایمانه ساکت شد. دوباره به گوشی کف دستش نگاه کرد و بعد خندید. انگار با خودش حرف می‌زد:

-میگه خاله میخواستم سورپرایز کنم.

وقتی از طرف اروند عکس‌العملی نداد نگاهش کرد:

-فرخ... در مورد من... به تو چیزی گفته بود؟ قبلا. خیلی... سال قبل.

ابروهای اروند به سمت هم سریدند. بالای ابروها قلمبه شده و چشم-هایش ریز شده بودند.

ایمانه انگار هل شد. حالا نه می‌شد حرف را پس گرفت نه می‌دانست چطور اصلاحش کند. اصلا اگر فرخ دروغ گفته باشد حالا با عنوان کردن

این حرف چه چیزی نصیبش می‌شد؟

-قبل از ازدواجش با...خواهرم.

- که چی؟

ایمانه سرش را پایین انداخت. از خودش شرمنده بود که درست وقتی جلوه زیر تیغ جراحی بود فکر فرخ ته سرش بود و این سوال بی ربط روی زبانش.

- که... که به من علاقه داشته.

انگشتش را آرام می کشید روی چوب نیمکت. حالا لابد اروند فکر می کرد چطور دوستی می تواند باشد که در چنین موقعیتی چنین خزعبلاتی بهم بیافد.

- چیزی مهمی نیست. ولش کن.

اروند اما زل زده بود به ایمانه. میانشان سکوت افتاده بود و ایمانه احساس می کرد از شدت خجالت عرق می ریزد.

- آره... گفته بود.

ایمانه نگاهش کرد. از اینکه بالاخره سکوت را شکانده بود ممنون بود با اینحال ناگهان دلش برای بار هزارم آشوب شد. زل زد به اروند منتظر ادامه ی حرفش. اروند هم نگاهش کرد.

ایمانه آب دهانش را قورت داد. آن خشم کهنه دوباره به جانش افتاده بود.

-چی...گفت؟

-چیزی شده؟

-نه...فقط...من... نمی‌دونستم و... الان که فهمیدم...چرا بهش نگفتی که اگر کس دیگه‌ای رو دوست داره...نباید با کس دیگه‌ای ازدواج کنه؟
اروند چند بار پلک زد. به نظر موقعیتی پیچیده درست شده بود که با چند جمله به راحتی نمی‌شد از شرش آزاد شد. دهان اروند چند میلیمتری باز شد اما حرفی بیرون نیامد. توقع هر چیزی داشت جز این چالش که عمیق‌تر از این حرف‌ها بود.

-ببخشید...میدونم الان اصلا وقت این حرف‌ها نیست. یکم...استرس دارم قاطی کردم.

لبخندی به زور تحویل داد به امید اینکه اروند هم بیخیال شود.
-من خب...

-نمیخواه چیزی بگی. من واقعا معذرت می‌خواهم که اصلا...

-نه من واقعا فکر می‌کردم با همونی ازدواج کرده که...می گفت.
من...سرباز بودم.

ایمانه دستش را جلوی دهانش گرد کرد و در چاله‌ی گرد میان شستش فوت کرد.

-الان...چیزی شده؟

-نه...نه. هیچی.

-من نگران شدم.

-نگران چی؟

بی آنکه بخواهد شدت اضطراب و آشفتگی روحی بغض شده بود توی گلویش و چشم‌ها کاسه‌ی اشک شده بودند. پوچ‌ترین اتفاقی که می‌شد بیفتد.

-ببخشید.

دست کشید زیر پلکش. با عجله قبل از آنکه اشکش بچکد. خودش را درگیر یک رابطه‌ی ناگهانی بی هدف کرده بود که جز خستگی و کلافگی هیچ چیز برایش نداشت. فقط برای اینکه فرخ بفهمد و دست بردارد برای اینکه خودش را سرگرم کند تا این فکرها را پس بزند. اما کم آورده بود و بیهودگی رابطه‌ای ده پانزده روزه را قبل از آمدن به تهران تمام کرده بود.

-چی شده ایمانه؟

اروند کلاهِش را برداشت. این احتمالا برایش نشانه‌ای از جدی شدن بحث بود.

-هیچی.

-فرخ چیزی گفته؟

با بغضی که کلماتش را نصفه و بریده می کرد جواب داد:

-الان...فهمیدم.

اروند چند بار انگشت های دست خودش را در هم گره کرد و دوباره باز کرد.

-احساس می کنم زندگی خواهرم...تباه شده.

اروند لبهایش را روی هم فشار داد.

-کاش نمیفهمیدم. الان هم...نمی فهمیدم.

گوشی را میان دستش فشار داد و بعد پشت دستش را چسباند به پیشانی اش.

-ببخشید...الان واقعا وقت این حرفها نبود. میرم یکم...آب بخورم.

با همان چشمه اشکی که جوشان شده بود بلند شد و به طرف ورودی بیمارستان رفت. اروند به رفتنش نگاه کرد و وقتی در این فاصله فرخ زنگ زد تا خبر تازه ای بگیرد حتی نمی توانست درست جوابش را بدهد.

نور چراغ‌های ورودی بیمارستان افتاده بود روی صورت ارونند. هاله‌ی تاریک زیر چشم‌هایش تا روی گونه‌ها آمده و صورتش را خسته‌تر از قبل نشان می‌داد.

-دیگه ایمانه پیششه.

اتابک دست به بازویش زد:

-خدا را شکر که به خیر گذشت.

اروند لبخندی سرسری تحویل داد. این حرف که هنوز چیزی مشخص نیست ته گلویش باد کرده بود. فرخ برای بار چندم به فرهود که با بچه گربه‌ای که زیر شمشادها پنهان شده بود بازی می‌کرد نگاه کرد:

-نگران نباش. دکتر که خیلی راضی بود از نتیجه‌ی عمل.

اروند سرش را تکان داد:

-تا نتیجه‌ی پاتولوژی بیاد. امیدوارم خوش خیم باشه. بعد هم درست حسابی به‌هوش بیاد. اینکه می‌گه هر احتمالی وجود داره آدمو دیوونه می‌کنه.

اتابک بازویش را گرفت:

-خیلی خب دیگه خسته شدی باید بری استراحت کنی انرژی بگیری.

اروند رو به فرخ کرد:

-بچه رو صدا کن بریم خونه مامان منتظره.

زیر چشمی به پدرش نگه کرد که با لبخند فرهود را می‌پایید.

-بابا بریم.

-من همین نزدیکی اتاق گرفتم پیاده می‌رم.

اروند زل زد به صورتش:

-اتاق گرفتی بابا؟

فرخ رفته بود تا زیر شمشادها گربه‌ای که فرهود اصرار به دیدنش داشت

پیدا کند.

-آره دیگه.

-غریبی اینجا؟

اتابک خندید:

-یعقوبی نبود تهران وگرنه می‌رفتم یه سری هم به اون می‌زدم. زنش

مریضه رفته...

-بابا! مامان میدونه اومدی.

اتابک شانه بالا انداخت:

-خب؟

-خب همین. بیاین بریم خونه.

-اینطوری راحت ترم.

-من ناراحتم.

-ناراحت نباش وقتی طرف خودش راحت.

به اروند نگاه کرد که دست از زل زدن بر نمی داشت. لبخند زد:

-من و مامانت اینطوری عادت کردیم. عادت ما رو بهم نزنید آخر عمری.

قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای چند بوق شنیده شد. اروند چرخید

سمت صدا. اردوان بود که ترافیک درست کرده و کمی جلوتر از در

بیمارستان ایستاده بود:

-نگاش کن جلوی بیمارستان! خدا...فرخ بیا بریم.

نگهبان بیمارستان از کابینش بیرون آمده و داشت به سمت ماشین می-

رفت:

-بابا بیا تا این خنگ بوق نزده باز.

اردوان از دور دست روی سینه گذاشته و از نگهبان بیمارستان معذرت

خواهی می کرد.

صدای عمیق دم و بازدم گرفتن‌های نفیس را می‌شنید که طوری هوای ساحل را به شش‌هایش می‌کشید انگار سالها از آخرین نفس کشیدنش گذشته است.

-وای اصلا دریاش یه بوی دیگه میده.

پره‌های شالی که سرسری روی موهایش انداخته باز شده و سفیدی گلوش پیدا بود. حالا کمی غبغب داشت و غربت کشوری دیگر چاقش کرده بود.

-خسته که میشم چشمامو میبندم به همچین صحنه‌ای فکر میکنم. باور میکنی احساس میکنم بو رو می‌شنوم؟

مژگان سرش را تکان داد:

-آره مغز میتونه...

-توروخدا علمیش نکن. حالا چهار ساعت میخوای مغز رو برام بشکافی.

به حرف خودش خندید. دست انداخت به بازوی مژگان:

-با همه‌ی رضایتی که دارم از زندگی اونور بازم یه چیزی هست که با هیچی پر نمیشه. مثل حباب تو زندگی میمونه هیچوقت هم نمی‌ترکه. همین چیزا. همین وابستگی‌ها.

دو هفته بود به ایران آمده و امروز بالاخره به شمال رسیده بود. بدون برنامه زنگ زده و گفته بود در راه است. درست همین حالا که یحیی احتمالا چکاپ مریض‌هایش تمام شده بود. همین حالا که می‌خواست مدام در ارتباط باشند. احتمالا چندین بار زنگ زده یا پیام داده در حالیکه مژگان گوشی را با صدایی بسته جایی در اعماق کیفش انداخته بود تا نخواهد دوباره سوال‌های تکراری نفیس را جواب بدهد یا نصیحت‌هایی را بشنود که خودش می‌دانست.

-تو تصمیمت جدی نشد؟ نمیای؟

مژگان شانه بالا انداخت:

-میدونی که. گیر بابام.

-بابات راضی نمیشه بیاد؟

-میگه اگه می‌تونیم قبر مامانت رو با محتویاتش ببریم، ببریم.

-ای بابا.

-دیگه بعد از اینهمه سال سخته.

-آره خب...حق داره. خود من دو سال اول هر لحظه می‌خواستم برگردم.

اگر به‌خاطر بچه‌ها نبود بعید میدونم می‌موندم. بچه‌ها زودتر کنار میان.

نفسش را بیرون داد. بدترین موقعی بود که دوست قدیمی‌اش می‌توانست از راه برسد. حالا که هیچ تمرکز درستی نداشت و ذهنش میان التهابات فکری و احساسی‌اش در تکاپو بود.

-از یحیی چه خبر داری؟ هنوز دستش تو سر مردمه؟
نفیس فکر می‌کرد جایی حوالی ده سال پیش بعد از آن سقط همه چیز میانشان تمام شده. در واقع مژگان می‌خواست اینطور به نظر بیاید. نمی‌خواست نفیس بفهمد که بعد از آنهمه تحقیر و پس زدن، هنوز لحظه به لحظه با یحیاست و همه‌ی تلاشش برای گرفتن روزه‌ی این آدم به چند ماه هم نرسیده است.

-آره خب...مریض مشترک و... این چیزها.
-به نظر من که هر وقت دیدیش و فرصت شد یه تف بنداز تو روش.
جدی میگم. بگو از طرف نفیس.
پوزخند اجباری و غمگینی زد.

-این برنامه که در مورد شعر نوشتنش برای مریضا بود رو اون روز داشتم می‌دیدم درسا می‌گفت مامان طرف جدی دکتره؟

با صدای بلند خندید:

-هنوز هم غیر آدمیزاده.

بعد از بیست و اندی سال هنوز نفیس همان بود و و مژگان هم همان. هنوز یحیی را مسخره می کرد و مژگان در سکوت گوش می داد.

-دیگه در مورد ازدواج و این چیزا حرف نزده؟

مژگان شانه اش را بالا انداخت. دورترین چیزی که یحیی می توانست در موردش حرف بزند همین بود.

-اونوقت تو ناراحت بودی چرا بچه رو انداختی. این آدم اهل زندگی نیست. می خواستی یه بچه رو بی پدر بزرگ کنی اونم تو این مملکت. حالا به جهنم که خیلی بچه دوست داره. همون روز هم تریپ روشنفکری برداشته بود که چرا بدون اینکه بهش بگی بچه رو انداختی. باور کن اگر نگهش داشته بودی این آدم، آدم موندن نبود. اصلا مردی که به خاطر بچه بخواد با آدم بمونه همون بهتره که بره خبر مرگش گم و گور شه.

هنوز مثل سابق پر حرف بود. فقط دیگه آن آدامس همیشگی در دهانش نبود. هنوز وقت و بی وقت به این ماجرای سقط اشاره می کرد. اگرچه سعی می کرد خشم و نفرتش از یحیی را به خاطر تهدید به شکایت و شکایت کشی پنهان کند و به نظر فقط نگران مژگان بیاید.

هنوز صدای داد یحیی در گوشش بود. هنوز تک تک جملاتش را حفظ بود. انگار هر وقت اراده می کرد مثل یک فیلم در ذهنش شروع می شد و می توانست صحنه به صحنه اش را دنبال کند. هنوز نمی دانست تصمیمی که ده سال پیش با دیدن خط دوم پر رنگ شده ی بی بی چک گرفته بود چقدر در رقم زدن حال امروزش موثر بوده. یعنی اگر تصمیم دوم را گرفته بود حالا همه چیز فرق داشت؟ حالا بعد از مطب به خانه می رفت و در حالیکه منتظر رسیدن یحیی بود و به دختر یا پسرش کمک می کرد تا درس بخواند؟ یک خانواده داشت و هیچ خبری از تلخی روزهایی که گذرانده بود نبود؟

-ولی من میگم یه سفر حتما بیا. دو ماهه سه ماهه. چیه چسبیدی به این مطب. حالا که دیگه دو تا هم شده هی تو این راه برو بیا. بابات هم خوشش میادها.

احتمالا نیمی از حرف های نفیس را از دست داده بود. می دانست که نفیس دارد انواع نقب ها را می زند تا بفهمد این مطب تهران چقدرش به خاطر یحیی ست. اصلا بفهمد. همه اش. صد در صد. چرا باید آرامش اینجا را هر آخر هفته رها کند و ترافیک سنگین جاده ها را تحمل کند؟

به خاطر چه انگیزه‌ای می‌شد زنی با افسردگی عمیق مثل او را اینطور
تکان داد؟ چه چیز جز اولین و تنهاترین عشق.

-میام یه روز.

-آره بیا. اصلا شاید خوشت اومد و موندگار شدی.

-از هیچ جا جز اینجا خوشم نمیاد.

زل زد به دریا که آبی آرامش مثل همیشه بود.

-بیکار بودی واسه خودت تهران دردسر درست کردی. همین جا راحت
بودی.

-به خاطر یحیی.

نگاهش هنوز به دریا بود. این حرف را زده بود تا نفیس دست از این
تلاش بردارد و به ساحل آرامش اکتشافاتش برسد.

-مژگان!! هنوزم؟

دست‌هایش را روی سینه گره کرده بود و به نقطه‌ای زل زده بود که
انگار ته دریا بود. افقی دور و دست نیافتنی.

-واقعا هنوز درگیر این آدمی؟ پس شوهر نمی‌کنم و اهل تاهل نیستم و
کارم برام مهمتره همه‌ش کشکه.

مژگان جواب نداد. همین حالا احتمالا چندین فحش رکیک از یحیی روی گوشیش بود. موجی از خشم مهار نشدنی همراه با همه‌ی تحقیرها. با این حال همین سم مهلک هم عادتش شده بود.
-با توام.

سرش را چرخاند سمت نفیس:
-آره.

ابروهای نفیس بالا پرید:

-خدایا. مژگان این آدم حرف نزده به تو نگذاشت. تو روی من. اصلا من به درک که میخواست دودمانم رو به باد بده تو خودت چطوری میتونی اون همه حرف رو هضم کنی؟
-تونستم.

نفیس چشم‌هایش را روی هم فشار داد:
-دیوونه‌ای به خدا.

-به این دیوونگی عادت کردم.

قایق تفریحی که روی آب بود با شدت دور گرفت و موج‌های تندی روی آب ایجاد کرد. باید زودتر می‌رفت جایی تا بتواند پیامی به یحیی بدهد. نفیس اگر داستان سر رسیدن این مریض جدید و حرف‌های یحیی را

می‌شنید چه می‌گفت. مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. یحیی قرصی بود که باید هر یک ساعت بالا می‌انداخت تا بتواند ادامه دهد.

آب ولرم وان هنوز به‌خاطر نشستن یحیی و دراز کردن پاهایش موج داشت. کاسه‌ی زانوش از آب بیرون مانده بود و جلوه میان دو پایش انگار محصور شده بود.

-آب ولرم درد رو کم می‌کنه.

جلوه به پاهای پر مویش نگاه می‌کرد و دست‌هایش که آرام دست‌های کبود و زخم شده‌ی او را ماساژ می‌داد.

-هر جا درد داشتی بگو.

بوسه‌ای آرام به سر شانه‌اش زد:

-خیلی بهتر شدی. اینا هم تا چند روز دیگه خوب میشن.

جلوه به پای خودش نگاه کرد. از شر آتل تازه رها شده بود و به نظر ضعیف‌تر از پای دیگر می‌آمد. تمام بدنش انگار لاغر شده بود اما این پا شبیه چیزی بی اندازه خراب بود که مدت زیادی خوب شدنش وقت می‌برد.

-کم کم باید نرمش رو شروع کنی.

کمی بیشتر دستش را کشید تا بتواند انگشتان دست را ماساژ بدهد. سینه و شکمش چسبید به کمر جلوه که بدون هیچ حرکتی زل زده بود به آب و تلاقی جسم خودش و آن مرد که تازه دو هفته از وقتی فهمیده بود شوهرش است می گذشت.

–خوبه اینطوری؟

جلوه جواب نداد. اجازه می داد یحیی مچ دستش را آرام بالا و پایین کند. ساعدش را زیر آب ماساژ بدهد و انگشت بکشد روی کبودی ها. –کم کم عضلاتت توانشون رو به دست میارن. خاصیت بدن آدم اینه. به محضی که بفهمه میخوای خوب بشی تمام نیروش رو میگذاره برای بهبود.

صدایش از بغل گوشش می آمد. حرارت نفسش میخود به گوشش و بلندی موهایش. موهایی که به سادگی رسیده بودند سر شانه. –تکیه بده به من. راحت باش. چشمت رو هم ببند.

یک موزیک آرام بخش در حمام پخش می شد. بویی خوش و شفاف بخش می آمد. همه چیز نوید سلامت و آسایش می داد اما جلوه چشمهایش را نمی بست. انگار این توانایی را از دست داده بود. تا وقتی داروها و آرام

بخش‌ها نبودند چشم‌هایش را نمی‌بست. انگار با هر بار بستن چشم‌ها حادثه‌های گذشته دوباره و دوباره تکرار می‌شدند.

-خب امروز دوست داری در مورد چی حرف بزنم؟

جلوه آرام پلک زد. تمام این روزها ذهنش درگیر رگبار اطلاعاتی بود که نمی‌دانست در کجای ذهنش دفن شده‌اند. چرا به یادشان نمی‌آورد اگر در واقعیت اتفاق افتاده‌اند؟ چرا در خاطرات او ردی از هیچکدامشان نیست؟ چیزهایی که به یاد نمی‌آورد و به صحت نود درصدشان شک داشت. با این حال هر بار شواهدی رو میشد که تمام شک و شبهه‌ها را از میان میبرد.

-امروز برات از بعد از عملت می‌گم. خودت چیزی یادته؟

با دست آرام به سرشانه‌اش کشید. موها را عقب زد و با پنجه‌ها گردن را ماساژ داد.

-هوم؟

جلوه جواب نداد. خوب یادش بود. حتی سردی اتاق عمل و یادآوری‌اش همین حالا لرز روی پوستش می‌انداخت. دقیق‌ترین صحنه همان چشمک زدن یحیی بود درست چند ثانیه قبل از بیهوشی.

-نمی‌دونم.

-هر چی یادت اومد بنویس باز. هر چی خودت یادت اومد.
سرش را آرام تکان داد. دفترش پر شده بود از چیزهایی که معنایش یاد آمدن گاه و بیگاه بود. چیزهایی که می‌نوشت تا یحیی بخواند. چیزهایی که یحیی دوست داشت بخواند.

"امروز یادم آمد که یحیی برای اولین بار برایم گل فرستاد." "امروز تصویر خواستگاری را دیدم" "امروز یادم آمد که چه حسی داشتم وقتی دستم را گرفتم"

گنجینه‌ی اصلی‌اش اما آن وبلاگی بود که می‌نوشت. همه‌ی چیزها را جز به جز نوشته بود. شبیه آدمی که به زودی می‌میرد و از صفحه‌ی روزگار حذف می‌شود همه چیز را با ریزترین جزییاتی که ذهنی مریض و آسیب دیده مثل او می‌توانست به یاد بیاورد ثبت کرده بود. جایی که هیچکس جز ارونند خبر از وجودش نداشت. هر روز یادش بود که تمام لپ تاپ را از نشانه‌های وجود این وبلاگ دوم خالی کند.

-بعد از عمل وقتی اومدم توی‌ای سی یو ویزیت کنم داشتم ری اکشن مردمک‌ها رو بررسی می‌کردم اسمت رو پرسیدم و فامیلت. فامیلت رو خیلی کند یادت اومد و وقتی گفتم میدونی کجایی نمی‌دونستی. داشتم

رفلکس‌ها ت رو اندازه می‌گرفتم بهت گفتم می‌دونی من کی ام؟ گفתי یحیی.

جلوه داشت به پای خودش نگاه می‌کرد که زیر سایه‌ی پای خم شده‌ی یحیی بود. چیزی شبیه صاعقه انگار میان مغزش منفجر شد. همان حالتی که کم و بیش در طول روز تجربه می‌کرد اما چیزی از آن به یحیی نگفته بود. انگار همه‌ی آن صاعقه‌ها فقط نیاز به برخورد کلمه‌ها به مغزش داشتند. همه چیز فقط به یک یادآوری کوچک نیاز داشت. چیزی که به سادگی از او دریغ می‌شد.

-گفتی یحیی. نگفتی دکتر.

صورتش را از سر شانه‌اش خم کرده و جلو آورده بود. جلوه از گوشه‌ی چشم می‌توانست لبخند عمیقش را ببیند.

-فکر می‌کنم هیچ لحظه‌ای تو زندگیم به قشنگی اون لحظه نبود جلوه. جلوه آرام سر چرخاند. صاعقه‌های کوچک و بزرگ در ذهنش آتش بازی به راه انداخته بودند. یحیی با چشم‌های بسته لب‌هایش را بوسید. جلوه اما با چشم‌های باز داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. انگار روی کاشی-های حمام داشت آن جرقه‌ها به هم وصل می‌شد و فیلمی که می‌خواست ساخته می‌شد. ای سی یو و خودش بعد از عمل.

-خب مریض چگونه؟

چشم‌هایش باز بود و آن گیجی نسبی حاصل از مسکن‌ها هنوز در تنش جاری بود. حرکت پرستارها و حرف زدنشان را می‌دید و می‌شنید اما برای تجزیه و تحلیل هیچ کدام نیرو نداشت. حتی درست نمی‌دانست آنجا کجاست. ته ذهنش جایی دور فقط می‌دانست که باید بداند اینجا دقیقا کجاست و خودش با خواست خودش آمده اما انگار آن کلمه را گم کرده بود. کلمه‌ای که نام اینجا بود یا چیزی در توصیفش.

-خب حالت چگونه؟

به دکتر نگاه می‌کرد. به اینکه قد بلندی داشت و موهای جوگندمی‌اش یک طوسی خوشرنگ ساخته بودند. می‌دانست این آدم دکترش است و با هم قبل از این حرف زده‌اند با این حال هنوز دلیل اینجا بودن را درست به یاد نداشت.

-اینجا رو نگاه کن. نور رو. نور رو دنبال کن.

نور باریک چراغ را که مدام چپ و راست می‌شد دنبال می‌کرد.

-اسمت چیه؟

اسمش یادش بود. اصلا این سوال مسخره‌ای بود. مگر می‌شد کسی اسم خودش را فراموش کند؟
-جلوه.

از شنیدن صدای خودش اما تعجب کرد. صدایی گرفته پر از خش. صدایی که انگار فرسنگ‌ها از خودش دور بود.
-جلوه. آفرین. فامیلت رو هم بگو.

داشت پاهایش را تکان می‌داد. فامیل. فامیل. فامیل. در ذهنش آن دورها دختر بچه‌ای را می‌دید که در کلاس درس خودش را معرفی می‌کند. جلوه.... اما وقتی فامیل را می‌گفت شبیه قطع شدن صدا فقط لب زدنش را می‌شنید.

-چی بود فامیلت؟

چیزی تیز کف پایش احساس کرد. پا آرام جمع شد.

-هوم؟ خب اشکالی نداره. می‌دونی من کی ام؟

دخترک مدرسه‌ای پیش آمد و بزرگ شد. بزرگ و بزرگ تر. انگار پشت سرش ایستاده بود. همان وقتی که ورودی مطب ایستاده بود و داشت نوشته‌ی زرین کوب رویش را می‌خواند.

سر دختر همه‌ی نوشته‌ها را گرفته بود به جز یک کلمه.
-یحیی.

دکتر خیلی آرام پایش را رها کرد. چند صدم ثانیه که در آن فضا به مثابه
سالهای سال بود زل زد توی چشم‌هایش و بعد لبخندی نرم کنج لبش را
بالا برد.
-خوبه.

وقتی با پرستار حرف می‌زد و در آن دفترهای فلزی چیزی می‌نوشت چند
بار نگاهش را بالا آورد و با لبخند نگاهش کرد.
وقتی رفت جلوه کلمه‌ی بیمارستان را به وضوح به خاطر آورد.

اروند دمپایی‌ها را به پا کرد و از خانه بیرون آمد. صدای خنده‌ی اردوان
هنوز می‌آمد که آمدن پدر به خانه‌اش آن هم بعد از سالها حسابی سر
کیفش کرده بود.

-الو؟ چند لحظه صبر کن اینجا درست آنتن نمیده.
از پله‌ها بالا رفت. وسط حیاط ایستاد :

-الو ایمانه می‌شنوی الان؟ چه خبر؟
صدای خسته‌ی ایمانه از آن طرف خط می‌آمد.

-هیچی ملاقات که اجازه ندادن برم. ولی میگن خوبه.
-فرخ زنگ زد به عموش که هماهنگ کنه فردا بریم یک دقیقه‌ای سی
یو.

-فعلا که کسی چیزی نگفت.

-خیلی خب...ببین...

دست به کمرش زده بود و دور خودش می‌چرخید. تمام دلش در
بیمارستان بود و حتی حضور پدر و مادرش پس از سال‌ها در آن خانه‌ی
قدیمی در کنار هم حواسش را جمع نمی‌کرد.

-من میام دنبالت... یا میگم فرخ بیاد.

با آوردن اسم فرخ انگار دوباره همه‌ی حرف‌هایی که ایمانه در بیمارستان
زده بود برایش زنده شد. چیزهایی که پاک فراموششان کرده بود.
-نه می‌مونم.

-آخه بمونی برای چی. بیا استراحت کن. یه چیزی هم بخور.

چند دقیقه بعد وقتی دوباره به جمع خانواده برگشت مادرش داشت برای
فرهود که خوابش برده بود رختخواب می‌انداخت.

-من میرم ایمانه رو بیارم. میگه ملاقات نمیدارن. گفتم بیاد خونه
استراحت کنه.

بی آنکه بخواهد نگاهش چسبید به نگاه فرخ.

-من میرم میارمش.

قبل از آنکه اروند چیزی بگوید نیم خیز شد:

-تو خودت خسته ای.

به دنبال فرخ دوباره از پله‌ها بالا رفت. به دنبال حرفی بود که احتمالا

باید می‌زد ولی می‌دانست نه حالا وقتش است نه او آدمی که بخواهد با

فرخ از این حرف‌ها بزند.

-فرخ.

فرخ بندهای کفشش را می‌بست.

-هوم.

-میگم...

بالای ابرویش را خاراند. حالا به جز حال جلوه، ماجرای روشنه، شکایت و

شکایت کشی‌ها، این داستان جدید هم به پریشانی فکرهایش اضافه

می‌شد.

-ام...هیچی دیگه زود بیاین.

فرخ لباسش را مرتب کرد:

-فردا دوباره به یحیی زنگ می‌زنم برای ملاقات.

-آره. دستت درد نکنه.

تمام حرف‌های گذشته در سرش جان گرفته بودند. آن فرخ جوان و روزهایی که از عشقش می‌گفت. چطور همیشه این فکر را در سرش پس زده بود و هیچوقت نخواست به بود کنجکاوی کند که راستی داستان آن دختر چه شد که حالا خواهرش همسر توست؟ همیشه فکر کرده بود نه تنها خارج از مرزهای دوستی‌ست که شاید پرسیدنش در ماجرای بسته شده‌ای را دوباره باز کند. حالا اما می‌دانست این در هرگز برای فرخ بسته نشده.

-بعد...برگشتی یا حالا یه روز دیگه یه وقتی بذار یه کم حرف بزنیم با هم.

فرخ که تا نزدیک در رفته بود چرخید و نگاهش کرد. با تعجب و یک اخم ظریف:

-چیزی شده؟

-نه...همین‌طوری کلا. بریزیم بیرون این استرس‌ها رو.

با خنده‌ای تصنعی دستش را حول یک استوانه‌ی فرضی چرخاند. فرخ به شانه‌اش زد:

-ان شا الله دیگه بریم برات کت شلوار دامادی بخریم.

اروند لبخند گشادی زد:

—ان شا الله.

در حالیکه ته دلش رخت تمام عروسی‌ها را می‌شستند و آویزان می‌کردند.

ایمانه سرش را به پستی صندلی تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود.

—یه نفر مرده بود. پسر جوون. خانواده‌اش اومده بودن... پوف.

دستش را گذاشت روی پیشانی و با دو انگشت شقیقه‌ها را فشرد.

فرخ راهنما زد و به خیابان بعدی پیچید. چیزی نگفت. چیزی که ایمانه

دیده بود یک‌بار در زندگی خودشان تکرار شده بود. وقتی آذر خیلی راحت

فاصله‌ی میان بودن و نبودنش را در کسری از ثانیه برداشته بود. هرگز

روزی نمی‌رسید که آن روز و آن صحنه‌ها فراموش شوند. بهت ایمانه

وقتی به بیمارستان رسیده بود در حالیکه نمی‌توانست باور کند، مشغول

جمع و جور کردن مادرش بود که از حال رفته بود.

فرخ پلک‌هایش را بالا کشید شاید این تصاویر دست از سرش بردارند.

سر ایمانه چرخیده بود سمتش.

—فرهود خوابید؟

-آره.

-با دکتر حرف زدی؟

-آره.

-چی گفت؟

-راضی بود.

به وضوح سرد و بی حوصله بود. نمی‌خواست بیشتر از این جواب بدهد. اصلاً نمی‌خواست کلماتش از تعداد انگشتان دست بیشتر باشند.

-خدا کنه خوش خیم باشه.

جوابی نداد. یک دلخوری عمیق کف دلش لانه کرده بود. انگار هیچوقت توقع این را داشت که ایمانه بخواهد با کسی باشد. زندگی همیشه طور پیش رفته بود که به نظر می‌رسید قرار است تا ابد ایمانه همین شکل را داشته باشد. حالا درست وقتی او ابراز علاقه کرده بود ایمانه آن رخت کهنه را در آورده و لباس جدیدی پوشیده بود. لباسی که فرخ نمی‌خواست ببیند. ترجیح می‌داد با همان شکل قبلی به یادش داشته باشد. اصلاً آن عشق فراموش نشدنی همان جا ته دل خودش آنقدر بماند تا بپوسد.

چند دقیقه سکوت طولانی را فرخ شکاند:

-دکتر دعوت کرد فردا شب بریم خونه‌ش. من و... فرهود.
ایمانه سرش را تکان داد:
-تا کی می‌مونید تهران؟
-هستم چند روز. اومدم یکی از دوستانمو ببینم. تازه از فرانسه اومده.
-لباس مناسب آوردی براش؟
به حرف ایمانه و سوالش بی توجهی کرد:
-می‌خوام یه مشورتی باهاش بکنم. واسه کارام. کارامون.
انگار خودش با خودش برای گفتن حرف‌های بعدی درگیر باشد اخم-
هایش در هم رفته بود:
-دارم کارامو می‌کنم برم اونور. با فرهود.
می‌توانست از گوشه‌ی چشم چرخیدن آرام سر ایمانه را ببیند و بهت و
تعجب احتمالی که به صورتش دویده بود.
از ترس سکوتی که احتمالا به ماشین کشیده می‌شد مدام حرف می‌زد.
-خودم تصمیمم فرانسه‌ست. شایدم لندن.
سکوت ایمانه مثل مردابی شده بود که همه‌ی اکسیژن اطراف را به
سمت خودش می‌کشید و فضای ماشین هر لحظه خفه‌تر می‌شد. کولر را
خاموش کرد و شیشه را پایین داد.

-تا مدرسه‌ش درست حسابی شروع نشده بریم بهتره.

-چی میگی؟

صدای ایمانه انگار به زور از حنجره بالا می‌آمد.

-چی؟

-چی داری میگی؟

با لب‌هایی آویزان که انگار متوجه‌ی حرف ایمانه نمی‌شود نگاهش کرد.

رنگ ایمانه به وضوح پریده بود.

-بچه باید بره جایی که آینده داشته باشه.

-فرخ...

فرخ پشت چراغ قرمز یک چهارراه کوچک محلی ایستاد. چهارراهی که

احتمالا کمتر کسی به سبزی و قرمزی چراغش توجه می‌کرد. به ایمانه

نگاه کرد. ایمانه سرش را از صندلی جدا کرده بود.

-شوخی داری می‌کنی؟

-شوخی؟

پوزخند زد:

-الان وقت تنها چیزی که نیست شوخیه.

-چرا... برای چی این تصمیم رو گرفتی؟

- الان هر کی دو زار عقل داشته باشه همین تصمیم رو می گیره.
- یه کم ناگهانی نیست؟
- نه خیلی وقته بهش فکر می کنم.
- فرهود رو می خوای ببری تنها خارج؟
- فرخ پشت گوشش را خاراند.
- احتمالا یکی دو هفته ای فعلا تفریحی بریم.
- این بچه امسال مدرسه داره.
- امسال نمیره. یک سال دیرتر میره. اصلا بره هر وقت اوکی شدیم بای بای مدرسه.
- زندگی بچه مسخره دست تصمیمای توئه؟
- بهترین تصمیمی که میشه براش گرفت همینه.
- تو... دو روز باهاشی روز سوم مریض میشه.
- تو خیلی نگرانشی؟
- هنوز درست کنارت...
- میگم خیلی نگرانشی؟
- نگاهش در گردش بین خیابان و نگاه ایمانه بود که دهانش برای گفتن جمله ی بعد نیمه باز مانده بود.

-خیلی خودخواهی...

-آره من خودخواهم. تو به تریج قبات برخورده یک هفته سراغ بچه رو نگرفتی حالا....

-با کی می‌خوای لجبازی کنی تو؟

-کسی هم قد من نیست که باهاش لجبازی کنم.

-متوجه هستی در مورد چی حرف می‌زنی؟

-آره. آره. آینده‌ی بچه‌م. بچه‌ی خودم. اصلاً زندگی خودم. عشق و حال خودم.

ایمان سرش را تکان داد:

-همین. همین. عشق و حال خودت. من نمیذارم ببریش.

فرخ بلند خندید:

-تو؟ تو به دوست پسر بازیت برس.

ایمانه چشم‌هایش را روی هم فشار داد. لب‌هایش را گاز گرفت:

-دنبال چی می‌گردی فرخ؟

-هیچی. هیچی. هر چی دنبالش هستم اونوره.

-با نقطه ضعف من...

-من من نکن ایمانه.

ایمانه نفسش را بیرون داد. صدای زنی که در گوشی فرخ مسیریابی می-
کرد صد متر بعدی را نوید می داد که به مقصد می رسیدند.

ایمانه انگشت هایش را کف دستش فشار می داد. ناخن ها پوست را زخمی
کرده بودند.

-برو پایین پارک کنم.

ایمانه چرخید و نگاهش کرد. ته چشم های عصبانی اش انگار همان
ایمانه ی سابق می درخشید. فرخ زل زد به فرمان. مبادا که همان دختر
سابق دوباره دلش را بلرزاند و غرورش را بیشتر از این له کند.

-فرهود رو بذار پیش من. خودت... برو.

فرخ دوباره پوزخند زد:

-برو پایین.

ایمانه اما سفت و سخت نشسته بود.

-برو میخوام پارک کنم.

چرخید و به ایمانه نگاه کرد. سوراخ های بینی ایمانه گشاد شده بود. انگار
داشت نفس می گرفت تا برای راند بعدی آماده باشد و کمر حریف را به
خاک بمالد. فرخ سبیلش را با دندان گرفت:

-میتونی باهامون بیای. من همه‌ی هزینه‌هاش رو تقبل می‌کنم. البته اگه عشاق ناراحت نمیشن.

با چشم و ابرو به گوشی ایمانه اشاره کرد. ایمانه اما همانطور به نگاهش ادامه می‌داد. در نهایت بالاخره چرخید و از ماشین پیاده شد.

کاتالوگ جدید روی پایش بود. آخرین مد لباس عروس‌های سال جدید. صفحات گلاسه‌ی خوش بو که با سفیدی خیره کننده‌ی لباس‌ها پر شده بودند. از آرایش زنهای عرب متنفر بود. از آن چشم‌های درشت سیاه که طوری نگاه می‌کردند که خیره سرترین زن‌های عالم را به یادش می‌آوردند. هیکل‌های نسبتا درشت و توپرشان با آن صورت‌ها را دوست نداشت. هر ورقی که می‌زد فقط به لباس‌ها نگاه می‌کرد. بدی‌اش همین بود. زن‌ها را اروپایی می‌پسندید لباس‌ها را شرقی. به نظرش اروپایی‌ها لباس را حرام می‌کردند. یک تکه پارچه‌ی سفید ساده که می‌شد بهترین طرح‌ها و نقشه‌ها را برایش چید انگار همین حالا از طاقه جدا کرده چیده و با چند سوزن ته گرد دور خودشان پیچیده‌اند.

لباس‌های شرقی اما به نظرش غوغا بود. همه‌ی آن چین‌های وسوسه انگیز با دنباله‌های طولانی و سینه‌های منجوق دوزی شده تمامیت هنر

طراحی لباس بود. اگر این زن‌های درشت را با آن آرایش غلیظ مزخرفشان از عکس‌ها حذف می‌کردند و دخترهای لاغر و بلوند اروپایی را می‌گذاشتند که سر گونه‌ی همه‌شان کک مک‌های پراکنده بود این ترکیب غوغا می‌شد. در تعجب بود که چطور به فکر خود اروپایی‌ها نمی‌رسد این کاتولوگ‌های یخ و مسخره‌شان را کمی جلا بدهند.

جرعه‌ای از دمنوش خوش بویی که دستش بود نوشید. پاهایش را روی هم انداخته بود. هنوز قطرات آب از ساق پایش به طرف دمپایی و پارکت سر می‌خورد. یک شب خنک اواخر تابستان بعد از یک روز طولانی با جراحی نسبتاً سخت حالا بهترین تفریح می‌توانست همین باشد. فارغ از زندگی که بیرون از شیشه‌های بلند این پنت هاوس در جریان بود بنشیند و خودش را در این کتابچه‌های مد غرق کند.

یکی از همین لباس‌ها را باید برای آن دختر کک مک داری که حالا روی تخت بیمارستان خوابیده بود در نظر می‌گرفت. دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست. همان چهره‌ی اروپایی همان هیکل لاغر با همان کک مک‌ها. ابروهایی مرتب که هیچ دستکاری ویژه‌ای نشده بودند و صورتی که نهایت آرایشش می‌توانست یک رژ صورتی کمرنگ باشد. همین صورت و اندام را اگر فرو می‌کرد در یکی از این لباس‌ها و حالا

اصلا همین‌ها هم نه، یکی از آن بی نظیر ترین‌های مزون خودش که با بهترین طراحی‌ها ارئه می‌شد می‌توانست یک کاتالوگ اختصاصی داشته باشد. یکی از همین کتابچه‌ها فقط با جلوه. می‌داد برای هیکلش به اندازه یک کتاب مد، لباس بدوزند. هر صفحه با یک لباس. موهایش که بلند شود یک رنگ بلوند اروپایی می‌تواند کل صنعت مد را زیر و رو کند. مزون چنان معروف می‌شد که صادراتشان سر به فلک می‌گذاشت. اصلا می‌زد به نام خود جلوه. هر کاری دوست داشت بکند. بهترین و بزرگترین سالن‌های تهران را برایش رزرو می‌کرد. یک تابلوی بزرگ. بهترین دوزنده‌ها. طراح‌ها. از آن بیغوله‌ی روستانشین بیرون می‌آمد و آوازه‌ی مزونش همه جا می‌پیچید. جلوه مسئول همه چیز می‌شد در حالیکه با کفش‌های پاشنه دار سر تا سر سالن و تمام طبقات را طی می‌کرد و دستور می‌داد. دست بر می‌داشت از این فمنیست بازی و احقاق حقوق تضعیف شده‌ی زنان. می‌شد یکی از معروف‌ترین مزون داران تهران. خیلی زود صفحه‌اش در اینستاگرام منفجر می‌شد از بازدید کننده. همه چیز همانطور می‌شد که دوست داشت. جهنم که این حال خوش دزدکی تمام می‌شد مهم این بود که بالاخره آنچه می‌خواست محقق می‌شد.

با لبخندی که کنج لبش را کج کرده بود صفحه را ورق زد. صدای جلوه در گوشش بود درست وقتی او را با آن صدای خسته و زخمی بعد از عمل یحیی خوانده بود. خیلی از مریض‌ها بعد از عمل به حالی مثل مستی و راستی می‌افتند. هر چه در سر دارند میان حال به هوش و بیهوش بیرون می‌ریزند. خیلی‌ها خصوصی‌ترین رازهایشان را برملا می‌کنند. مگر می‌شود در انتهایی‌ترین جای ذهنش به او فکر نکرده باشد اما در چنین حالت نیمه هوشیاری اسم کوچکش را به زبان بیاورد؟

جلوه به او فکر کرده بود. در خلوت اسمش را مزه مزه کرده بود. شاید حتی با یادش خوابیده بود. حتما همین بود. چطور زنی باید باشد که آن پسر زرد و وارفته را به او با این شکوه و جلال اجتماعی و اقتصادی ترجیح بدهد؟ زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد آن اتفاق در حال وقوع بود. شاید حتی به مرگان هم نیازی نباشد.

صدای ویز ویز ملایم گوشی روی دسته‌ی مبل حواسش را پرت کرد. شماره‌ی عالیه روی گوشی بود. بیرون آمدن از آن دنیای مطلوب رویایی چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتواند دوباره اخم‌هایش را در هم کند و آماده باشد که بتوپد به عالیه که چرا لباس‌ها آماده نشده‌اند. چرا بار جدید نرسیده و چرا منجوق‌های جدید را نشانش نداده است؟

-سلام آقا.

-سلام و مرض.

-ببخشید آقا متوجه نشدم زنگ زده بودید.

-به نظرم زیادی به تو رو دادم نه؟

-ببخشید آقا.

-یک هفته از موعد تحویل کارا گذشته. کو؟

-ببخشید آقا این دخترها مریض شدن.

-همه شون با هم؟

دوباره صفحات مجله را ورق زد. خدا به این زن افغان پشت گوشی رحم کرده بود که آن شب حال خوشی داشت وگرنه سیل فحش و ناسزا با خود می بردش.

-بله آقا. یه مریضی گرفتن. فقط دو تاشون میان.

-اونوقت تا کی ادامه داره این مسخره بازی؟

-خوب میشن آقا. میان این هفته.

-این هفته بشه هفته ی بعد که می دونی چی میشه.

-نمیشه آقا.

-من این هفته نمی تونم پیام. هفته بعد کارا آماده نباشه...

-آماده میشه آقا.

- منجوق‌ها چی شد؟

-رسیدن آقا. عکس گرفتم براتون.

-مگه من برای تو گوشی نو نخریدم که هر وقت خواستم تصویری زنگ

بزنم بینم اوضاع رو؟

-بله آقا.

-خب؟ همین بله بله فقط یاد گرفتی؟

-شرمنده آقا. فردا تماس میگیرم. نشونتون میدم.

-دعا کن همونی باشه که سفارش دادم و دوباره اشتباه نیومده باشه فقط

دعا کن.

-همونه آقا. الان چند تایی آوردم با خودم.

-خیلی خب قطع کن تصویری زنگ بزنم.

-نه آقا....ببخشید...گوشی... جا مونده خیاط خونه.

می دانست که عالیه گوشی را با خودش به خانه نمی‌برد. شوهرش ایراد

می‌گیرد یا چیزی شبیه این با این حال هر بار طور جدیدی چنگ و دندان

نشان می‌داد که خیالات برش ندارد.

-صبح اول وقت عکس میفرستی. زنگ میزنم نشونم میدی. بعدم نمونه-

ها رو پست می کنی. فهمیدی؟

-بله آقا.

-یک بار بگو چی گفتم.

-فهمیدم آقا. پست میکنم.

-خبر جدید؟

-هیچی آقا. برای مصاحبه از یه مجله اومده بودن.

-خب؟

از همان اول قدغن کرده بود که با کسی مصاحبه کنند. برای مجله ها یا جاهایی که سرشان همیشه گرم فضولی زندگی بقیه است جالب بود که بدانند چطور در یک روستای دور افتاده کسی آمده و به قول محلی ها خیاط خانه باز کرده برای زن ها و از خودش هیچ نشانه ای نیست؟ نشانه ها همه فقط یک ماشین شاسی بلند بود که ماهی یکبار دیر وقت شب می - آمد و زود می رفت. معدود آدم هایی دیده بودنش و فرصت سلام و احوالپرسی پیدا کرده بودند. روزنامه ها و مجلات همه چیز را به یک خیر نسبت داده بودند که نمی خواست شناخته شود.

-هیچی آقا گفتیم مصاحبه ممنوعه.

-اوکی.

از اینکه بقیه بشناسندش هراسی نداشت. درست بود که میان دکترها و صنفی که یکی از بهترین و معروفترین اعضایش بود آنچنان موضوع جذابی نبود که بدانند او عاشق پارچه و بوی سرمست کننده‌ی کوک لباس‌ها و منجوق و پولک‌هاست اما مطمئن بود همان را هم می‌تواند با اسم خیر و کار خیر رد کند. بیشتر از اینها این کار را به شکل پنهانی دوست داشت. اصلا هر چیزی پنهانی و زیر آبی‌اش قشنگ بود.

همین دختر که همین امروز صبح مغزش را از زیر فشار آن توده‌ی بزرگ در آورده بود همه‌ی جذابیتش به همین نگاه‌های دزدکی‌اش بود. به همین اسم که یکهو از دهانش بی‌پرد. وگرنه زن که زیاد بود. دکتر و پرستار. همه‌ی آنهایی که یک بشکن زدن کافی بود تا برای خودش و این پنت هاوس و آن مطب و جایگاه تا زمین خم شوند. اما هر چیزی دور از دسترسش قشنگ بود. دوست داشتنی بود. اصلا به چنگ آوردن داشته‌های دیگران خوب بود وگرنه اراده کردن و داشتن کجایش می‌توانست لذت بخش باشد. همین که می‌توانست چنگ بیاندازد به گنجینه‌ی بقیه، همه‌ی خوشی روزهایش بود وگرنه کدام آدم سالمی با دست کردن روزانه در سر بقیه‌ی مردم و در آوردن همه‌ی آن و آشغال-

هایش و بعد درس دادن به دانشجوهای احمق با آن چشم‌های رویایی
شان و دست آخر آمدن به خانه با زنی که بوی قورمه سبزی می‌داد و
بچه‌هایی که پشت هم به دنیا آمده بودند می‌توانست لذت اصیل زندگی
را بچشد؟!

زندگی باید همین شمایل امروز را داشته باشد. هر چیزی که حقت بوده و
نداری با چنگ و دندان به دست بیاوری. آن‌هم چنگ و دندانی که از دور
هم برقش چشم را کور می‌کند. به این پسرک‌های خیابانی یک لا قبا
که نان شبشان هم ته جیب پدرهایشان بود و از راه نرسیده بهترین‌ها را
تور می‌کنند نشان بدهی چطور بی کس و کار آواره‌ی شهر و خوابگاه‌ها
باشی و شب و روزت را توی کتاب و درس بگذرانی و آخر دست
مضحک‌ی دست دخترهای دانشگاه باشی یعنی چه. چطور سهم تو از
این زندگی سگی که نیم بیشترش آن طور گذشت باید روزهای تکراری
باشد که به آنها و امثالشان خدمت کنی در حالیکه زندگی خودت خالی از
خدمت یک ماده سگ باشد. به همه شان نشان بدهی که از همین یک
من ماست آنقدر کره می‌گیری که جهان زیر پایت خم شود.

با پوزخندی که تمام صورتش را پر کرده بود گوشی را برداشت و سراغ مریضش را روی تختای سی یو گرفت. حسابی سفارش کرد و خواست اگر چیزی پیش آمد حتما در جریانش بگذارند.

بعد به عکس جلوه توی گوشی نگاه کرد و گوشه‌ی چشم‌هایش از حجم وسیع آن لبخند تنگ شد.

اروند نشسته بود توی حیاط روی چیزی شبیه یک بشکه‌ی بی خاصیت حلبی که کناری زیر درخت افتاده بود. خم شده بود و آرنج‌ها را روی زانو گذاشته بود. پای راستش بی قرار و مداوم تکان می‌خورد و به تبعیتش تمام بدن موج برمی‌داشت. سایه‌اش کشیده بود روی موزاییک‌های کف و یکی از برگ‌های نیمه زرد شده‌ی درخت را پوشانده بود. نور افتاده بود روی موهایی که مثل همیشه با فشار انواع کلاه‌ها کج شده بودند. همین که صدایی شبیه پوشیدن دمپایی شنید سرش را بالا آورد. ایمانه داشت از طبقه‌ی بالا، پایین می‌آمد. معلوم بود او هم نتوانسته بخوابد.

—نخوابیدی؟

—نه خوابم نبرد.

—اگه متکات راحت نیست بگم مامان...

-نه. نه مرسی خوبه همه چیز. زحمت دادم به مامانت.

-این چه حرفیه. خسته‌ای کاش می‌خوابیدی.

دست در جیب‌های شلوار راحتی‌اش کرده بود و دور خودش می‌چرخید.
به دنبال چیز مناسبی که بتواند برای نشستن ایمانه جور کند. آخر سر
چند پله‌ی طبقه‌ی اردوان را پایین رفت و از کنار باغچه یک چهارپایه‌ی
پلاستیکی برداشت.

-ببخشید یه کم کثیفه انگار. صبر کن تمیزش کنم.

-نمی‌خواد خوبه.

ایمانه چهارپایه را گرفت و نشست. بعد دم عمیقی گرفت. به صدای
جیرجیرکی که جایی در باغچه‌ی پایین در حاشیه‌ی پله‌ها پنهان شده بود
گوش داد و رو به ارونند کرد:

-چرا نخوابیدی ؟

-اصلا نمی‌تونم بخوابم.

-نگران نباش انقدر. دکتر که راضی بود از عمل.

ارونند کمرش را صاف کرد به دور و بر حیاط نگاه کرد:

-تا نتیجه‌ی پاتولوژی بیاد انگار تو برزخم. اتفاقا دکتر رفته بود برای
چکاپ بهش زنگ زدم گفت اوکی بوده همه چیز ولی خب... توکل به
خدا. حتما همه چیز خوب پیش میره.

ایمانه لبخند نرمی زد:

-خوش به حال جلوه.

اروند با گیجی نگاهش کرد:

-چی؟

-میگم خوش به حالش. یکی رو داره که اینطور نگرانش باشه.

اروند خندید:

-چه حرفیه آخه.

-جدی میگم. یه وقتایی که با جلوه حرف می‌زدیم می‌گفت من باورم
نمیشه چیزی به اسم عشق وجود داشته باشه. می‌گفت فکر می‌کنم
هیچ‌وقت نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم یا اصلا کسی بتونه منو
دوست داشته باشه.

لبخند اروند حال مهربانی پیدا کرد. انگار در آن لحظه جلوه مسافری دور
افتاده بود که مدتها از زمانی که آنها را ترک می‌کرد گذشته بود. شخص

سومی بود که حرف زدن در موردش برای هر دو پر از خاطره‌ی مشترک بود.

-الان باید اینجا باشه و ببینه. البته من که بعد براش تعریف می‌کنم.

-یعنی خودش نمی‌دونه؟

ایمانه دست به سینه نشست. پا روی پا انداخت و به درخت پشت سر
اروند زل زد:

--حتما میدونه.

چند ثانیه در سکوت به درخت زل زد در حالیکه لبخند از لبش پریده بود.
اروند کمی معطل کرد تا این سکوت کش بیاید اما بعد این حس که باید
چیزی بگوید و دنباله‌ی حرف ناتمام ظهر را بگیرد مثل خوره به جانش
افتاد.

-ام...در مورد حرف‌های ظهر...

-نمی‌خواه در موردش حرف بزنی.

لبخندی تصنعی تحویل داد:

-واقعا نمی‌خوام تو این موقعیت در موردش حرف بزنی.

با گوشه‌ی چشم به طبقه‌ی پایین نگاه کرد. انگار منتظر بود فرخ بیدار
شده باشد و همین حالا آنجا باشد. اروند نفسش را بیرون داد:

-اتفاقا می‌خوام حرف بزnm و به چیز دیگه فکر کنم. البته اگه تو بخوای.
مثل همیشه وقت حرف زدن وقتی موضوع جدی میشد زیاده‌تر از هر وقت
از دست‌هایش استفاده می‌کرد.

ایمانه پایین را نگاه کرد. انگشت‌هایش را در بدنه‌ی دمپایی تکان داد و
به حرکت سایه‌اش زل زد:

-فرخ می‌خواد بره خارج. برای زندگی.
سرش را بالا آورد و به ارونند نگاه کرد که با دست‌هایی در جیب شلوار
نشسته بود.

-خودش گفت؟
ایمانه سرش را تکان داد و دوباره به پاهایش نگاه کرد. به سایه‌ی بزرگ
انگشت شستش.

-مطمئنی؟
-اومد بیمارستان دنبالم گفت. گفت اومدم با یکی از دوستان اینجا
مشورت کنم.

لب‌های ارونند رو به پایین تا شد:
-مگه اینکه دیشب تصمیم گرفته باشه.
با بدجنسی دوستانه‌ای خندید:

-تصمیم زیاد میگیره البته. صبح‌ها یادش میره.

منتظر لبخند ایمانه ماند. ایمانه اما فقط سر تکان داد:

-نمی‌دونم. فقط میدونم فرهود... هنوز نتونسته باهاش یکی بشه. نمیتونم تصور کنم توی یه شهر غریب چطور دووم بیاره چه برسه یه کشور دیگه.

اروند چانه‌اش را گذاشته بود روی دستی که به پا تکیه داشت و با لب پایش ور می‌رفت. ایمانه گفت:

-نمی‌دونم چرا نمیداره بچه آرامش داشته باشه.

-چطور؟

-حس میکنم....لجبازی میکنه.

از گفتن این حرف خجالت می‌کشید. شرمنده بود از اینکه بالاخره دارد به شکلی جدی در مورد ماجرای آن علاقه‌ی احمقانه حرف می‌زند. اینکه بخواهد همه چیز را به خودش و لجبازی فرخ نسبت دهد بدترین حال دنیا بود.

-با تو؟

سرش را آنقدر آرام در تائید تکان داد که فکر کرد بعید است اروند دیده باشد. اروند دم عمیقی گرفت.

-من واقعا تا مدت‌ها فکر می‌کردم که...واقعا فکر می‌کردم با تو ازدواج کرده. یعنی...خب قبل از اینکه من برم سربازی در حد یه اسم می‌شناختمت. تعریف می‌کرد و می‌گفت به یه دختری توی کلاسش علاقه داره. و خب...علاقه‌ی خیلی زیادی هم بود.

سکوت افتاد میانشان. طوری که وقتی ارونند سرش را با عجله خاراند انگار صدایش به وضوح شنیده می‌شد. سایه‌ی ایمانه شبیه توده‌ای مچاله در خود فرو رفته بود. ارونند گردن کشید تا مطمئن شود فرخ و پسرش در اتاق طبقه‌ی پایین کنار پدر و اردوان ؛ طبقه‌ای که برای مردها تدارک دیده بودند خواب است.

-حتی وقتی برای اولین باز آذر رو دیدم... فکر کردم همونه. تا...یه روزی که حرف از خواهرش زد که رفته تهران و اسمش رو که گفت...اونوقت هم هنوز خیلی شک داشتم. راستش من خیلی جزییات تو ذهنم نمی‌مونه. واقعا همیشه شک داشتم و هیچوقت هم نپرسیدم. نمی‌دونم. روم نمیشد یا...

ایمانه از حالتی که به خودش گرفته بود تکان نمی‌خورد. انگار کسی گردی از ثبات و بی حسی به تنش پاشیده بود.

-بعد هم که.... خدا خواهرت رو رحمت کنه.

صدایش سنگین شده بود. درست مثل گلایش.

-من نمیگم اگر میدونستم کار خاصی می کردم شاید بازم حرفی نمیزدم. نمیدونم دنیای مردا خیلی فرق داره. اصلا دنیای من و فرخ. ولی به هر حال... میخوام بدونی که نمی دونستم. حالا اصلا اینا مهم نیست. گذشته تموم شده. الان مهمه.

ایمانه دست به چشمش کشید. معلوم بود بغض فروخورده آمده بود پشت پلکش.

-نمیدونم بهت چی گفته. اگر دوست داری منو جای برادرت بدونی خیلی خوشحال میشم کمک کنم. اصلا حرفاتو بشنوم فقط. آدما باید با هم حرف بزنن.

لبخندی دردمند روی لب ایمانه در جواب لبخند برادرانه‌ی اروند آمد. درگیر با بغضی که صاف نمی ماند و مدام خم و راست می شد.

-شاید اصلا... کوتاهی سابقم رو جبران کنم.

ایمانه انگشت کشید زیر پلکش و چشم های به خون نشسته اش را به سمت آسمان بالا داد تا از چکیدن اشکش جلوگیری کند.

-ممنون.

-من درکت می‌کنم. اتفاق کمی نیفتاده برات. همیشه هم بهش گفتم که به تو و فرهود فرصت بده. حتی با این سبک جدا کردنش از تو موافق نبودم.

-میگه که...آذر می‌دونسته. همین...

دستش را روی هوا تکان داد. انگار حرفی لایق گفتن نباشد یا کراحت گفتنش آنقدر زیاد باشد که بردنش زبان را به حرام آلوده کند. اروند در سکوت نگاهش کرد. ایمانه با بغض ادامه داد:

-من باور نمی‌کنم. نه اینکه آذر می‌دونسته نه اینکه اصلا...

جمله را نیمه تمام گذاشت. گلویش را با دست لمس کرد و فشار داد. انگار می‌خواست بغض را رو به پایین هل دهد. فقط نمی‌خوام این وسط فرهود آسیب ببینه. اروند سر تکان داد:

-که بیشترین آسیب رو داره می‌بینه.

وقتی ایمانه با همان صورت بغض آلود نگاهش کرد شانه بالا انداخت:

-خودت میدونی که واقعیه. بچه‌ی یک بوم و دو هوا. وابسته به تو در عین حالی که پدرش رو هم دوست داره.

-من چکار میتونم بکنم؟

اروند دست از جیش بیرون آورد. چیزی نگفت. ایمانه دنباله حرفش را گرفت:

-چیکار کنم؟ قبول کنم که قبلا منو دوست داشته بعد با خواهرم ازدواج کرده و حالا خواهرم مرده و باز یاد من افتاده؟ اصلا چطور قبول کنم که تمام مدت زندگی با خواهرم چنین چیزی حتی ته ته سرش بوده؟ چطوری روزی هزار بار خودمو دار نزنم که مسبب تمام بدبختی خواهرم تمام حال بدش من بودم؟ الان از من چی میخواد؟ برم همخونه‌اش بشم؟ زنش بشم؟ معشوقه‌اش بشم؟

اروند دست به چانه و ته ریشش کشید. در سکوت داشت صدای خفهی ایمانه را گوش می‌داد.

-مگه میشه اصلا؟ خودتو بذار جای من. من مرگ خواهرم رو هم تقصیر این آدم می‌دونم.

وقتی با نگاه متعجب و بالا پریده‌ی اروند رو به رو شد ادامه داد:
- تمام مدت دعوا داشتن. همه‌ش قهر همه‌ش گریه. میدونست خواهر من ناراحتی قلبی داره. باز دست برنمی‌داشت. من چطوری این آدم رو ببخشم؟ بعد حالا حرف از گذشته و علاقه و... خدایا.

دست روی دهانش گذاشت. از مژه‌های بلند و بهم چسبیده‌اش اشک
پایین می‌سرید.

-ایمانه...

-خواهش می‌کنم باهاش حرف بزن. الان نه...هر وقت تونستی. بگو فکر
خارج نکنه. من بدون فرهود می‌میرم. اون بچه بدون من... بگو دست
برداره.

-گریه نکن.

ایمانه با سرعت دست کشید به پلک‌هایش:

-بچه رو تلف نکنه.

-باشه. باشه حرف می‌زنم. گریه نکن. حالا یه چیزی گفته...

-من مامانم و خواهرم چشمشون به منه. روحشون سرگردون زندگی این
بچه‌ست.

-می‌فهمم.

ایمانه دوباره به آسمان نگاه کرد و نفس عمیق کشید.

-من...می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

ایمانه نگاهش کرد. نگاه و نفس بوی بغض و اشک می‌داد.

-خصوصیه اگر...دوست نداشتی جواب نده.

چند ثانیه دست به دست کرد:

-از طرف تو... هیچ...حسی به فرخ نبود؟ همون گذشته.

ایمانه بینی‌اش را بالا کشید:

-من اصلا از همه‌ی بچه‌های کلاس بزرگتر بودم. اصلا...فکرش رو هم

نمی‌کردم. توی این فازها نبودم. حواسم به این چیزا نبود. اگر بهت بگم

درست اسمش رو هم یادم نمی‌موند باور نمیکنی.

اروند چند بار پلک زد:

-الان چی؟

ایمانه هم چند بار پلک زد.

-الان؟ گفتم که....

-ته ته دلت. اگر بخوای بدون همه‌ی حرف‌ها و اتفاقات با دلت رو به رو

بشی...چیزی هست؟

ایمانه در برابر نگاه جدی و پرسشگر اروند سکوت کرد. سیب آدمش به

واسطه‌ی فرو دادن آب دهان تکان خورد. دوباره به پایش و سایه نگاه

کرد. به نظر می‌رسید سایه‌ی شست کوتاه و هم اندازه شده باشد.

سکوت بیش از اندازه طولانی شد.

اروند لب‌هایش را روی هم فشار داد:

—با دلت رو به رو شو.

اروند نشسته بود لبه‌ی تخت و دست جلوه میان دستش بود. با همه حرف می‌زد و دستش را را همانطور که دست جلوه را گرفته بود، تکان می‌داد. گل از گلش شکفته بود. حالش چنان خوب بود انگار اروند این یک هفته هیچ ربطی به او نداشت. کسی که مثل مرغ سر کنده روزهای‌ای سیو بودن جلوه دور خودش چرخیده و از خواب و خوراک افتاده بود. حتی اروندی که امروز نتیجه‌ی آزمایش را گرفته و به اتاق دکتر رفته بود با اروندی که از اتاق بیرون آمده بود فرق داشت.

اروند سرگشته وقتی روی صندلی‌های مطب نشسته بود و دست به چانه‌اش می‌کشید با آن اروند که لبخندی گشاد روی لب داشت و وقت بیرون آمدن از اتاق دویست بار از دکتر تشکر کرده بود، فرق داشت. حتی آنقدر حالش خوب بود که داشت به هدیه‌ای خاص فکر می‌کرد که برای تشکر از دکتر تهیه کند. دکتر آزمایش را از پشت عینک نگاه کرده بود سرش را آرام تکان داده بود و بعد گفته بود:

—خدا رو شکر.

اروند هنوز در تلاطم بود. فکر می‌کرد حتی همین جمله را هم متوجه نمی‌شود.

-نیازی به شیمی درمانی نیست.

لبخند روی پوست اروند دویده بود.

-جدی آقای دکتر؟

-دوست داشتی جور دیگه‌ای بود؟

-خدا نکنه. آقای دکتر نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

لبخند دکتر ملایم بود.

-یک مقدار حالت‌های فراموشی فعلا طبیعی هست. در مجموع هنوز باید تحت نظر باشه.

حالا نشسته بود کنار جلوه که رو به همه‌ی آنها با حالتی بی‌حال می‌خندید. چشم‌هایش هنوز خسته بود و گاهی آنقدر در لحظه گیج و گم به نظر می‌رسید که انگار آنجا میان آنها نبود.

ایمانه آن طرف تخت ایستاده بود. جعبه‌ی شیرینی روی دستش بود و با چسبش ور می‌رفت تا باز شود. خودش را مشغول کرده بود تا نگاهی به فرخ نیفتد وقتی احتمالا داشت آن پیامک که او داده بود می‌خواند. زیر لب به خودش و گوشی و هر چه آنتن دهی بود نفرین می‌کرد که یک

پیامک از صبح تا حالا طول کشیده بود تا به فرخ برسد و درست همین حالا باید صدای پرنده‌ی کوچک گوش‌اش بیاید که نشانه‌ی رسیدن پیام بود.

با آنکه هزار بار با فرخ حرف زده بود هزار بار به هم پیام داده بودند و هزار حرف میانشان رد و بدل شده بود اما حالا همه چیز پیچیده شده بود در هاله‌ای از شدیدترین ابهامات و عجایب. بالاخره چسب جعبه باز شد.

-چقدر...سفته.

لبخندی نشاند روی لبش. جعبه را گرفت سمت پدر اروند:

-بفرمایید

فرخ کنارش ایستاده بود و گوش‌ی دستش بود. بوی تند عطر مردانه‌اش آنقدر زیاد و قوی بود که به بوی تهوع آور و دائمی الکل و داروی بیمارستان غلبه کرده بود. نگاهش را از گوش‌ی گرفت و به ایمانه نگاه کرد. موج همیشگی و خوش حالت موهایش مثل همیشه سر جایش بود. ایمانه جعبه را گرفت جلوییش و خودش را مشغول حرف زدن با جلوه کرد:

-اصلا همه توریست‌ها موندن تا تو خوب شی. هر چی گفتیم حالا بیاید
ما بالاخره یه کاریش می‌کنیم گفتن ابدًا.

به حرف خودش خندید و دوباره به جعبه و دست فرخ نگاه کرد که سمت
جعبه نیامده بود.

-نمی‌خورم مرسیو

همان حالت کسالت بار این یکی دو روز اخیر در صورتش بود. حرفی
برای گفتن نداشت و جز یک لبخند عاریه صورتش چیز دیگری نداشت.
از شب دوم رفته بود خانه‌ی دکتر و ایمانه خبری از خودش و فرهود جز
با تماس تلفنی نداشت. آنهم وقتی فرهود میخواست پز بیلارد بازی
کردن با عموی پدرش را بدهد که توانسته با ایستادن روی چهارپایه او
را شکست بدهد.

به فرهود گفته بود مراقب خودش باشد دلواپس بود. همان نگرانی‌های
همیشگی. بچه اما خوشحال بود و ته دل ایمانه لرزیده بود. نکند فرهود
برود؟ همه چیز خوب شود و کم کم او به سایه‌ی زنی در کودکی‌اش
تبدیل شود. کسی که بعد از مادر دو سال تمام زندگی‌اش را برایش
گذاشته بود. کم کم فراموشش کند و دیگر نیازی به این نگرانی‌ها
نداشته باشد؟ نکند برای همیشه از دستش بدهد. هر چه باشد زندگی با

فرخ هزاران جذابیت داشت که زندگی با او نداشت. فرخ می‌توانست برایش یک زندگی پسرانه‌ی خوب بسازد. همان چیزی که آرزویش را داشت. فوتبال، کشتی، ماشین‌های مسابقه. بالاخره که چه. بزرگ می‌شد و بیشتر از هر چیز به یک مرد در زندگی نیاز داشت تا الگویش باشد. راه و راهنمایش باشد. تا کی می‌خواست با این خاله‌ی مجرد بماند که سر سال وسایلش روی کولش بود برای اجاره‌ی آموزشگاهی جدید و چندرغاز درآمد؟

ته دلش از این فکر فرو ریخته بود. به راحتی می‌توانست همه چیز در چشم به هم زدن تمام شود. آخرین دارایی‌اش از خواهر رفته تبدیل به یک عکس شود و شاید هفته‌ای یکبار تصویری که مدام قطع و وصل می‌شد از آن سوی مرزها.

آخرین شیرینی را مادر اروند برداشت. رو به ایمانه گفت:
-اصلا ما قطع رابطه کردیم با فرانسه.

جلوه بی حس و حال خندید. فرخ از گوشه‌ی نگاه ایمانه داشت در گوشه‌اش چیزی می‌نوشت. ایمانه شیرینی را گذاشت روی یخچال کوچک اتاق. این حس که زیر نگاه اروند است و هر آن ممکن است صدای پرنده‌ها دوباره از جیبش در بیاید معذبش کرده بود:

—من میرم سراغ فرهود دیگه.

بچه تنها نشسته بود کنار همسر اردوان تا پدرش به اندازه‌ی پنج دقیقه برای ملاقات برود.

ایمانه جعبه را گذاشت روی سر یخچال کوچک اتاق.

با عجله از اتاق بیرون رفت. هنوز به حیاط نرسیده بود که پیام فرخ رسید:

—هر وقت بگی.

در باز شد و هوای گرم و دم کرده‌ی حیاط پاشید به صورتش. از اینجا فرهود را می‌دید که کنار مژده نشسته بود روی صندلی و یکی از دایناسورها روی پایش بود. احساس خفقان می‌کرد. انگار همه‌ی دنیا سهم اکسیژن او را نفس می‌کشیدند. چیزی برایش نمانده بود. یک سنگ صد تنی مانده بود روی سینه‌اش از فکر حرف‌هایی که دسته بندی کرده بود تا بزند. از فکر چیزهایی که می‌خواست بشنود. از فکر رنجی که قرار بود قلبش را مچاله کند. هنوز قدم بعدی را برنداشته بود که پیام بعدی رسید:

—در چه مورد؟

با عجله تایپ کرد:

-آذر.

-خدا رو شکر آره خوبه. ایمانه پیششه.

اروند گوشی را گرفت بود پایین تر از سینه اش و راه می رفت. چیزی که ارژنگ می دید نمایی بود از زیر چانه و ته ریش در آمده در تاریکی شب که معلوم بود هر چند ثانیه با نور چراغ مغازه ها روشن می شود.

-داداش فیض بردم حسابی از این زاویه که برام میگیری عوضش کن بی زحمت.

اروند بلوتوث را روی گوشیش تکان داد. چند ثانیه ایستاد منتظر فرخ که جلوی یک مغازه ی گل فروشی ایستاده بود. با خنده گوشی را بالاتر آورد:
-بابا توی خیابونیم ها.

-آهان الان خوب شد. گفتم کم کم داری میری پایین یه موقع نرسیم به زوایای بهترت.

اروند دست به بینی اش کشید و خنده اش را فرو داد:
-چه خبر؟

-هیچی. نوکری رفقا.

-اختیار دارین. تاج سرین.

ارژنگ ادای بالا آوردن در آورد:

-برو برو جمعش کن. یک هفته است ده روزه ول کردین جفتون رفتین دارم براتون حالا صبر کن. بین حوض ماهی یعنی ریدم تو دفتر. اینطوری بهت بگم که بیای نمی شناسی اینجا رو.

صورت اروند در هم رفت:

-مسخره.

-اتفاقا مسخرمم در آوردم. از روزی که رفتین فقط اومدم اینجا کار کردم خوردم و آشغال ریختم. از عمدها. دقیق از عمد. اروند لبهایش را به هم فشرد که خندهاش آشکار نشود. -بیماری؟

-نمیشه که جفتی برین خوش گذرونی من اینجا تنها بمونم. هم براتون کار کنم پول در بیارم هم تر و تمیز کنم. لابد توقع دارید شیو هم بکنم برای اومدنتون و توری هم بپوشم؟

اروند با این تصور که کسی ممکن است حرفها را بشنود بلوتوث را بیشتر در گوشش فشار داد و به چپ و راست نگاه کرد. در حالیکه می- خندید گفت:

-عوضی. اومدم همه جا تمیز باشه.

-حتما! فرهادی کجاست؟

قبل از آنکه اروند جواب بدهد خودش ادامه داد:

-تلف شده خونه دکتر نه؟ بین قشنگ زندگی رو این میکنه‌ها. از هفت دولت آزاد و رها. واسه خودش میره میاد. دو تا وسیله خریده برای کار که دیگه مال عهد قرقره میرزا حساب میشه که اونم شکست به حول و قوه الهی. اونوقت ما باید همینطور سواری بدیم بهش.

فرخ از مغازه‌ی گل فروشی بیرون آمد در حالیکه چیزی شبیه گلدان سرامیک طرح دار دستش بود.

-ارژنگ سراغت رو میگیره.

صفحه‌ی گوشی را چرخاند سمت فرخ. فرخ که تصویری جز موهای فر و پراکنده و صورتی در هم نمی‌دید گفت:

-چی میگه؟

-عرض ارادت داره.

ارژنگ ادا در آورد:

-خیلی ارادت دارم! بهش بگو اومد ارادت‌ها رو چیدم تو پله‌ها پا نذاره

روش

اروند خندید:

-خیلی خب بابا میایم کم کم.

-نه تو که عذرت موجهه اون رو نمی دونم چرا مونده.

-میاد فردا صبح.

با فرخ به سمت یکی از کافی شاپ‌های نزدیک بیمارستان می‌رفتند.

دعوتی که اروند کرده بود برای چند دقیقه‌ای حرف زدن.

فرخ در کافه را به داخل هل داد. بوی عود و قهوه با هم مخلوط شده

همین که در باز می‌شد مثل موج همراه با خنکای هوا به صورت می‌-

خورد.

اروند صندلی را عقب کشید و نشست:

-رفتیم اصفهان اینو باید یه هفته‌ای بفرستیمش سفری جایی.

فرخ پوزخند زد:

-لابد الان خیلی درگیر کاره.

-بالاخره دست تنها دو سه تا کارا رو جمع کرده.

-ارواح عمه‌ش. پریشب عکس فرستاده برای من که رفیقاش با دوست

دختراشون اومده بودن اونجا. بساط. اگه رسیدیم اصفهان و بیرونمون

نکرده بودن باشه.

اروند دست پشت گردنش کشید و خندید:

-عمدا میفرسته برات.

کلاهدش را برداشت و منو را برداشت:

-فردا رفتی بفرستش بیاد یکی دو روزی اینجا سرش هوا بخوره.

-مگه تو نمیای؟

-نه من که هستم فعلا. دکتر گفت فعلا باید تحت نظر باشه. احتمالا

هفته آینده هم بمونیم. مرخص بشه میریم خونه مامان.

فرخ قهوه‌ی تلخش را سفارش داد و به صندلی تکیه داد. نفس عمیقی

کشید و بعد انگار بوی کافه به دلش ننشسته باشد عضلات کنار بینی‌اش

بالا پرید. اروند گوشی را روی میز گذاشت:

-باید کم کم فکر مستقل شدن باشم. خونه بگیرم.

-زن و زندگی و هزار دردسر.

به لبخند دوستانه‌ی فرخ خندید:

-نه بابا حالا تا اونجا که خیلی راه هست. ولی باید جدا بشم دیگه. شاید

جلوه هم خواست بیاد و بره راحت باشه البته... بیشتر به خاطر بابا خود

بابا میخوام جدا بشم

-چرا؟

-فکر می‌کنم تنها بشه براش خوبه.

به حالت سوالی صورت فرخ لبخند زد:

بی خیال. جلوه که فکر نکنم از رفیق گرمابه گلستانش دل بکنه بیاد پیش من.

تمام حواسش را به کار گرفته بود تا ببیند وقت حرف زدن در مورد ایمانه هر چند غیر مستقیم چه واکنشی در صورت فرخ ایجاد می شود. با اینکه اصلا تصمیم نداشت با تعارف و خجالت و چرخاندن لقمه دور دهان حرف بزند، احساس می کرد نیاز دارد یک مقدمه‌ی هرچند کوتاه را بچیند.

فرخ شانه بالا انداخت:

دیگه به هر حال باید عادت کنه.

هوم.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم گره کرد:

اتفاقا چند شب پیش با ایمانه حرف می‌زدم. گفت تصمیم مهاجرت داری.

سرش را بالا آورد و زل زد به فرخ. سالهای زیادی از دوستی‌شان می‌گذشت. برایش مثل برادری بود که هیچ نقطه تفاهم فکری و رفتاری با

هم نداشتند با اینحال چیزی قوی همیشه و همواره کنار هم نگه‌شان می‌داشت.

فرخ انگار جا خورده باشد اما نخواهد بروز بدهد جای دیگر کافه را نگاه کرد. با دو انگشتش روی میز آرام ضرب می‌زد.

–آره تصمیمش رو دارم. دنبال کارهاش هستم.

–امامزاده ابراهیم میخوای بری که اینقدر یهویی تصمیم گرفتی؟

فرخ شانه بالا اداخت:

–خیلی فرقی نداره.

–بابا چی میگی. بچه داری مگه الکیه؟

–عادت میکنه.

–خوشم میاد کل زندگی بچه رو دایورت کردی روی عادت.

فرخ براق شد. انگار فهمیده بود امشب از آن شب‌های بد است که قرار

است در رینگ بوکس رفاقت چهار پنج ضربه‌ای از بهترین رفیقش

بخورد. بعد هم نوبت ایمانه بود که برای چند ساعت بعدی قرار حرف

زدن در مورد آذر را گذاشته بود.

–چاره‌ای نیست.

–چاره هست.

فرخ زل زد به اروند. از ته چشم‌هایش می‌فهمید که همه چیز را می‌داند و همین کار را بی اندازه سخت می‌کرد. اینهمه سال هرگز حرف نزدن اروند در مورد دختری که می‌دانست او دوست دارد و زنی که خواهر همان دختر بود، حالا رسیده بود به امشب و فرخ آمادگی‌اش را نداشت. -همه جور داری از این بچه مایه می‌داری برای همه کارات. یه کم به بچه فکر کن.

-برای بچه می‌خواوم برم.

-باشه برو ولی نه اینطوری یهویی بدون مقدمه بدون هیچ فکر درست. -الان مقدمشه.

-فرخ من که دیگه می‌شناسمت.

میانشان سکوت افتاد تا سفارششان روی میز گذاشته شود. فرخ به بخاری که از فنجان بلند می‌شد نگاه کرد. اروند قهوه را شیرین کرد و در حالیکه آرام همش میزد گفت:

-ایمانه بهم گفت همه چیو.

فرخ زبانش را پشت دندان‌های بالایش فشار داد. -فرخ.

فرخ نگاهش نکرد.

-من هیچوقت ازت نپرسیدم چی شد چون... به من مربوط نبود. اگر بود خودت بهم میگفتی.

فرخ دست کشید به ابرویش. بعد تیغهی بینی. انگار نیاز داشت به حرکتی بی ربط وصل شود تا سنگینی آن لحظات تمام شود.

-الان هم نه میپرسم نه میخوام توضیح بدی چون گذشته گذشته. قضاوتت هم نمیکنم چون توی موقعیت نبودم. نمیفهممت. درکت هم نمیکنم. ولی کمکت چرا. هر چی بخوای.

فرخ هنوز به بخار قهوه زل زده بود.

-اگر حسی به ایمانه داری چه از قبل بوده چه توی زندگیت جاری بوده حتی به غلط چه الان پیدا شده بشین سنگهات رو با خودت وا بکن. با خودت تنها. بین چه کاره ای. الان که تنها نیستی بچه داری و همه زندگیت اون بچهست بشین بین چی درسته برای هر دوتون. از لجبازی اگر قرار بود چیزی درست بشه همون هشت نه سال پیش درست شده بود.

فرخ دسته‌ی فنجان را می‌فشرد. اروند درست می‌زد وسط خال. با یک مشت قوی درست می‌کوبید وسط صورتش. فرخ پرت میشد کنار رینگ و دوباره می‌آمد وسط. بالاخره باید روزی این حرف‌ها را می‌شنید.

-گفتی مادرم گیر داده باید زن بگیری من نمیخوام. گفتی بچه پیش ایمانه باشه نمیتونم خودمو جمع کنم فعلا. خوب کردی اتفاقا زمان دادی به خودت ولی الان دیگه زمانت تموم شده فرخ. بچه بزرگ تر شده اومده پیشت و باید این داستان ها و بازی ها تموم بشه. اینکه بری خونه ی مادرت جلوی بچه مدام حرف از زن و زندگی باشه تو هی قهر کنی بزنی بیرون این راهش نیست. یکبار حتی ننشستی برای این بچه توضیح بدی که چی قراره بشه. که زندگیتون قراره چی بشه. بابا ما قراره دو تایی با هم زندگی کنیم تا آخر عمر. یا نه. بابا من قراره با خانمی ازدواج کنم که میاد سه تایی زندگی کنیم. بابا من میخوام با خاله ازدواج کنم.

سر فرخ بالا پرید. اروند اما دنباله ی حرفش را گرفت:

-بچه ست که باشه حق زندگی داره درک داره می فهمه. بابا به قرآن می فهمه. من هفت سالم بود مامانم افسردگی حاد گرفته بود می فهمیدم. همه چیو می فهمیدم. جمله به جمله هاشون یادمه. بهت بگم می فهمیدم الان بابام باید چی بگه مامان چی باورت میشه؟ حالیم بود. تا ده سالم بشه و جدا بشن باور کن بدترین ضربه های زندگیم رو خوردم. فقط برای اینکه یکی نیومد بشینه جلوی من بگه بابا ما به فلان دلیل و فلان دلیل نمیتونیم با هم زندگی کنیم. نه اینکه یه روز بفهمم مامانم دیگه نمیاد

خونه‌مون و رفته با پدرش زندگی کنه. والله که بدترین ضربه‌ها رو خوردم هنوز که هنوز دنبالمه. هنوز سی سالم شده نگاهم دنبال بابامه که الان به مامان نگاه میکنه؟ بهش فکر میکنه؟ میره تو حیاط باهاش حرف میزنه؟ ناخودآگاهم هنوز تو اون هفت سالگی مونده. نشسته یکی بیاد براش توضیح بده.

دمی میان کلماتش گرفت و به فرخ که دوباره به فنجانش نگاه می‌کرد خیره شد:

-نکن این کار رو با بچه‌ت. این حال رو براش نخواه. خصوصا که بچه‌ی عاطفی و احساسی هست. میدونم میفهمم بدترین ضربه‌ی روحی رو خوردی. زندگیت از هم پاشیده اصلا حوصله‌ی خودت رو هم نداری ولی چاره‌ای نیست. واقعا نیست. عروسک نیست که بندازیش دور. آوردیش باید نگهش داری اونم به بهترین شکلی که میتونی. خودت هم میدونی این بهترین نیست خیلی بیشتر از اینها میتونی براش مایه بذاری. اگه خاله‌ش رو دوست داری اگه میدونی بچه خاله‌ش رو دوست داره بسم الله. همه‌ی تلاشت رو بکن همه چیز رو درست کنی. بشین توضیح بده. از سیر تا پیاز. مرگ یک بار شیون هم یک بار. با خودت رو راست شو حداقل. بکن این مایه رنج و بدبختی رو بنداز دور. بگو بهش چرا نشد.

چرا نگرانی بهش همون روزها. همه رو بگو. به خدا که دلت آروم میشه.
سبک میشی. اصلا نشد هم نشد به دل خودت رحم کن.
فرخ به تصویر رام شده‌ی سقف در قهوه‌ای که هیچ موج و حرکتی
نداشت خیره مانده بود.

اروند ساکت شده بود و جز صدای خنده و گفت و گوی آدم‌های دیگر
کافه و موزیک ملایمی که پخش می‌شد هیچ صدایی نمی‌آمد. لب‌هایش
کمی باز شد تا چیزی بگوید چیزی که انگار پشت بزرگ‌ترین توده‌ی دنیا
گیر کرده بود. آب دهانش را فرو داد تا آن بغض بزرگ شده‌ی لعنتی
عقب نشینی کند.

-گند زدم به زندگی خودم و... هر کی دور و برم بود.
اروند فنجان‌ش را پایین گذاشت. قهوه را تقریباً سر کشیده بود تا گلوی
خشک شده‌اش تر شود.
-از الان درستش کن.
-متنفره از من.
-نیست.

فرخ سرش را بالا آورد. به چشم‌های اروند زل زد. فکر کرد حتماً چیزی
می‌داند که اینقدر محکم چنین چیزی می‌گوید. اروند سر تکان داد:

-برو و ببین که نیست.

می‌خواست بپرسد چیزی گفته؟ خود ایمانه گفته؟ ولی کلمات روی زبانش نمی‌آمدند.

-نیاز به توضیح هست فرخ. دریایی از توضیحات که تمومی نداره و صبر بی اندازه. فقط شروع کن.

دوباره آب دهانش را قورت داد. یعنی می‌شد همه‌ی چیزی که نیاز بود همین باشد؟

اروند کلاه را برداشت و روی سرش گذاشت:

-سکوت سالها پیش گند زده به زندگیت نذار این بار بزنه.

کلاه را تکان داد تا جای مناسب همیشگی را بگیرد و بعد از پشت میز بلند شد. فرخ اما دقایقی طولانی همان جا ماند. زل زد به قهوه‌اش. آنقدر که ذرات غبار بلند شده حاصل از رفتن اروند را دید که آرام آرام فرود آمدند روی سطح مایع. آرام و موج دار.

بسته‌ی لازانیا داخل آبی که می‌جوشید خالی شد. پاکت کوچک پودر مخصوص طعم دهنده به دنبال ورقه‌های کرم رنگ افتاد در آب و بعد حباب‌های درشت وقت قلیدن بالا هلش دادند. مژگان هل شد و یک

لحظه دستش را برد سمت آب در حال جوش تا برش دارد اما همین که نوک انگشتش خورد به آب دستش را پس کشید.

دست‌هایش هنوز می‌لرزید. هنوز آن اضطراب وحشتناک ذره‌ای کم نشده بود. عرق روی پوستش سرد شده بود اما خشک نه.

بسته را با قاشق بالا کشید و بعد انداخت در ظرفشویی. دستش را به پیشانی‌اش کشید. بعد پشت گردنش. خانه‌ی یحیی گرم بود و هیچ اسپیلیتی کمک نمی‌کرد.

کیسه‌ی خالی برنج شمالی افتاده بود کف آشپزخانه. ردی از برنج‌های خام دور و برش پراکنده بود و در کابینت هنوز باز بود. دری که حالا وقتی نگاهش می‌کرد شبیه در جهنم بود.

صندلی را عقب کشید و نشست. بیشتر به نظر می‌آمد فشارش افتاده باشد. دست‌هایش را در هم فرو کرد و فشار داد. چطور ممکن بود که ته ظرف بزرگ نگهدارنده‌ی برنج در خانه‌ی یحیی چنین چیزی وجود داشته باشد؟ شاید خواب دیده. شاید کابوس است. با اینکه می‌شناختش و زیر و بالایش را می‌دانست حتی فکرش را هم نمی‌کرد بتواند روزی به چنین چیزی برسد.

کمی سرش را کج کرد. گردن کشید و دوباره به کابینت نگاه کرد. هنوز همان جا بود. اگرچه حالا در آن ظرف با بدنه‌ی مشکی پیدا نبود اما می‌دانست که همانجاست. زیر کوهی از برنج دفن شده بود.

یک دفترچه با جلد چرمی و یک کش رنگ و رو رفته به دورش. با کیسه‌ی برنج از راه رسیده بود. مثل همیشه همان برنجی که یحیی دوست داشت و تنها برنجی بود که لب می‌زد با خودش آورده بود. می‌دانست که یحیی این موقع صبح خانه نیست. احتمالا جراحی داشت و حداقل تا بعدازظهر نمی‌آمد. بعد هم در بهترین حالت دیر به مطبش می‌رسید.

نگهبان ساختمان می‌شناختش. سفارش شده بود و روزهایی که می‌آمد کلید زاپاس خانه را می‌داد تا در را باز کند.

مثل همیشه همان واحدتر و تمیز همیشه‌گی بود. همان بوی مطبوع دوست داشتنی که خانه‌ی یکی از بهترین جراحان شهر می‌تواند داشته باشد. همه چیز برق می‌زد. با لبخند خانه را دید می‌زد. پیامک بازی دیشب دوباره کار دستش داده بود. حتی اگر سر جمع ده پیام هم نشده باشد یا مثل دختر و پسرهای امروزی سراسر عشق و عاشقی نبود باز حال دلش را خوب کرده بود. هر وقت یحیی برای حرف زدن به هر

شکل سر دماغ بود حال او هم خوب می‌شد. حتی اگر حال یحیی به هم ریخته بود. زودتر از طلوع آفتاب زده بود به جاده تا به تهران برسد. تمام راه با ترانه‌ی ماشین زمزمه کرده بود و با حال خوش رسیده بود. تصمیم داشت طوری برنامه ریزی کند که قبل از رفتن خودش به مطب برای شام برنامه‌ای ترتیب داده باشد. شاید هم یحیی می‌رسید برای ناهار و خوردن چیزی به خانه بیاید.

کیسه برنج را گذاشت کنار ستون آشپزخانه. روسری را از سرش برداشت و به طرف اتاق خواب رفت. خانه طوری مرتب بود که انگار اگر روسری را جایی آن حوالی رها می‌کرد به کل ترکیب بندی ظلم می‌کرد.

چند دقیقه‌ای روی تخت نشست. جای سر یحیی روی متکا بود و عینک مطالعه‌اش روی گل میز میان یک کتاب. خم شد کتاب را برداشت. بوی عطر می‌داد. لبخند ناخودآگاه روی لب‌هایش کش آمد. همین بود. همیشه هر چیزی به یحیی مربوط بود همین بو را می‌داد. یک بوی بی نهایت خنک. آنقدر خنک که گاهی لرز به پوستش می‌انداخت. بویی که به فراخور زمان می‌توانست دلهره به جانش بی‌اندازد و درست یک هفته بعد همین بو سر دلش را از خوشی خالی کند. سرشار از انواع خاطرات. چقدر خوب بود که هیچوقت این عطر را عوض نمی‌کرد.

عینک را روی کتاب گذاشت و بعد درست سر جایش برگرداند. به آشپزخانه که آمد در ذهنش بود که لازانیا بپزد. یحیی این غذا را خصوصا با دستپخت او دوست داشت. حداقل سابقا که اینطور بود. شاید بد نبود اگر تجدید خاطره‌ای می‌شد. خصوصا وقتی دیشب یحیی پیام داده بود "انقدر خسته‌م که دلم می‌خواد دوباره جنین بشم برگردم سر جای اولم. الان باید اینجا باشی" حالا که خودش داشت آرام آرام تمام مسیر دور شده را برمی‌گشت چرا او چند قدم جلو نیاید؟

در کابینت‌ها را باز و بسته کرده و بسته‌ی لازانیا را بیرون گذاشته بود. در بهترین حالت اگر ظهر می‌آمد سورپرایز می‌شد و اگر شب، می‌شد باز گرمش کرد.

مایع لازانیا در حال پختن بود که خم شد تا کیسه‌ی برنج را برایش خالی کند. ظرف نگهدارنده را از کابینت بیرون گذاشت و درش را برداشت. هنوز به اندازه‌ی پنج یا شش پیمانه پر بود با اینحال بهتر بود ظرف را برایش پر می‌کرد. اصلا شاید نگوید برنج آورده و بعدها وقتی یحیی در ظرف را بردارد و با آن کوه برنج مواجه شود سورپرایز شود. گونی برنج را برداشت اما یک لحظه پایش سر خورد و گونی خورد به ظرف. ظرف چپ شد. خودش را سر پا نگه داشت.

— اه گند زدم.

ظرف را که خواست صاف کند میان سفیدی برنجه‌ها آن دفتر چرم را دید که آرام روی سرسره‌ی برنجه‌ها تا نزدیکی در آمده بود در حالیکه هنوز نیم تنه‌اش دفن بود.

با تعجب دست برد و دفترچه را برداشت. آنجا چه می‌کرد. از یحیی بعید بود با آن حد از نظم بخواهد چنین خطایی بکند و دفترش را در بی ربط-ترین جای ممکن جا بگذارد.

کش را باز کرد و از وسط بازش کرد. همان اولین چیزی که دید نشاندش کف آشپزخانه.

برگ به برگ دفتر پر بود از حرف‌هایی که به نظر می‌آمد برای یادآوری نوشته شده است. بعضی‌ها تیک خورده بود و بعضی رویش خط کشیده شده بود. جاهایی شبیه حرف زدن با خودش بود. شبیه مینیمال‌ترین حالت خاطره نویسی. در دل کردن با صفحات سفید. کلمات مستهجن وحشتناکی که به دنبال هم ردیف شده بودند. صفحات اول خطش قدیمی بود. انگار مربوط به گذشته‌ای دور بود. بعضی از جملات رمزی بودند یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید.

"لب دریا پشت یه تخته سنگ باشه. هر دوشون با هم. اول یکی باشه بعد اون یکی سر برسه. یکی رو سنگ یکی پایین سنگ"

دست‌های مژگان به لرزش افتاده بود. خصوصا از جایی که اسمش وارد نوشته‌ها شده بود. جاهایی تیک خورده بود. روی اسمش ضربدر کشیده شده بود. یحیی را می‌شناخت. فانتزی‌هایش را بلد بود. اصلا پنجاه درصد این جملات را شنیده بود. ولی نمی‌دانست چرا دیدن چنین نوشته‌هایی بی اندازه وحشتناک بود. اما کم کم هر چه صفحات پیش می‌رفت می‌فهمید چرا ترسیده. چرا وحشت کرده.

اسم‌ها مدام عوض شده بودند.

و درست یکی از خالی‌ترین صفحات اسم نفیس بود. یک اسم خالی همراه با خطوطی که ناشیانه سعی کرده بودند چیزی بکشند.

نفس با صدا در سینه‌اش حبس شد و بعد برای بیرون آمدن انگار بخواهد زجر کشش کند ذره ذره شبیه سکسکه بیرون پرید.

چرا کنار بعضی از جمله‌ها تیک خورده بودند؟

"باید لب‌هاتو بزخم توی چای شیرین بشه صبح‌ها بخورم. به شکل پیامک صبح قبل از رسیدن به کلاس."

دانه‌ی درشت عرق از کناره‌ی گوشش پایین سرید. با وحشت صفحات را تند تند ورق زد. مژگان با یک همزمانی به اسمی ناشناس رسیده بود. بعد با یک صفحه پر از خطوط کج و معوج و عصبی که حتی چند جایی پارگی داده بود اسم نفیس حذف شده بود. چند اسم دیگر. چند نقاشی کشیده شده‌ی دیگر. جملات تیک خورده خط زده شده. میان صفحات پراکنده باز چند جا اسم خودش بود.

خط به مرور بزرگ شده بود. به نظر می‌رسید وقفه‌ای افتاده باشد. چند صفحه سفید بود و بعد ناگهان خط یحیی بزرگ شده بود. و با یک عبارت درشت شروع شده بد "هرزه‌ی هزار پدر"

نفسش به تلاطم عجیبی افتاد. انگار عمری آسم داشته و نمی‌دانسته. این فحشی بود که یحیی قریب به دویست بار در مطب نفیس تکرار کرده بود. رو به او وقتی فهمیده بود بچه را انداخته. بارها بعد. بارها و بارها. تنها فحشی که از دل کثافت تمام حرف‌های هرزه یک سر و گردن بالاتر و شاید عزیزتر بود.

سرش را با دستش گرفت. حتی خنکای کف آشپزخانه هم نمی‌توانست بدن گر گرفته‌اش را آرام کند.

دفتر از اسمش خالی شده بود. اسم‌ها کم نشده بودند فقط مدام عوض شده بودند و جملات و توضیحات کوتاه تر. انگار همه چیز رمزی تر شده بود.

با سرعت ورق می‌زد. دفتر میان دستش می‌لرزید. این فکر که ممکن است ناگهان یحیی برسد لرز به جانش می‌انداخت. صفحات رو به آخر دفتر را باز کرد بعد چند صفحه با عجله عقب رفت.

"حال نمی‌کنم با هیشکی."

"همه تکراری ان"

"این لباس عروسا از سر همه‌تون زیادیه"

"زن زن زن"

"منجوق سفید براق توی نافش اولین چیزی که به کک مک‌هاش میاد"

"مثلا یه ظهر آفتابی. آفتاب از صیقل کمرش بالا بره"

"هیچیش مثل بقیه نیست. اینو دوست دارم"

"اگه کک مک‌ها تا سفیدی سینه‌ها اومده باشه"

"یه چیزی برمی‌دارم یه چیزی می‌ذارم توی مغزت"

جمله‌ی آخر خط خورده بود و یکی دو کلمه‌ی بعد که نمی‌شد خواندشان.

"همینجوری تو حالت بیهوش بگه یحیی. همیشه همینطوری بگه. خصوصا وقتی...."

آب در دهان مژگان گلوله شده بود. اسم یک صفحه را گرفته بود. حروف در برابر چشم‌های وق زده‌اش خوش رقصی می‌کردند و انگار تمایل به نشستن سر جای خودشان نداشتند. لام و جیم جا به جا می‌شدند و به درستی نمی‌توانست جلوه را بخواند. چشم‌هایش وحشت و اشک را با هم مخلوط کرده بودند.

"اگه مغز یه راهی به قلب داشته باشه من یه چیزی گذاشتم توی اون راه. سر وقت خونه باشی پستیچی مغزت می‌رسونه به قلبت"

جمله تیک خورده بود و تیک چندبار پررنگ شده بود. مژگان دفتر را با وحشت انداخت. شبیه اینکه دیده باشد موجودی وحشتناک میان دستانش است پرتش کرد. دفتر خورد به ظرف برنج و جایی دورتر به شکم به زمین افتاد در حالیکه یکی از برگه‌ها تا شده بود.

حق داشت. همیشه حق داشت. آن گوشه‌ی دلش که هیچوقت آرام نمی‌شد حق داشت. آن مژگان ذهنش که نمی‌گذاشت مژگان قلبش همه چیز را آرام کند. حق داشت که فکر می‌کرد یحیی چیزی در این دختر

دیده است. همه‌ی آن دروغ‌ها که خواسته بود باور کند اما شبیه غذای نجویده و هضم نشده سر دلش مانده و پایین نمی‌رفت.

ناگهان خانه چنان برایش تنگ آمد که انگار دیوارها در حال نزدیک شدن به هم بودند. کسی از پشت دست انداخته بود دور گلویش و فشار میداد. باید هر چه زودتر از این خانه می‌رفت. وگرنه همین جا از کمبود اکسیژن و نفس می‌مرد.

با عجله دفتر را سر جایش گذاشت. برنج‌های ریخته را جمع کرد. در ظرف را گذاشت و هلش داد ته کابینت.

نه نمی‌توانست برود. نای تکان خوردن نداشت. اصلاً چرا برود. چرا همین دفتر را بر ندارد و وقتی آمد توی سرش نزند. "میخواستی از من سو استفاده کنی. میدونستم. گفتم بهت. گفתי نه چیزی نیست. بیا ببین این سندش. تو کثیفی یحیی. عوضی‌ترین مرد دنیایی. هرزه تویی. هزار پدر خود تویی. تو با این نوشته‌ها با این شکل‌ها. تو مریضی."

نه نمی‌توانست. جسارت این حرف‌ها را نداشت. هرگز نداشت. اصلاً گیریم که اینها را هم می‌گفت. کدام آبی از آب تکان می‌خورد؟ کدام دریچه باز می‌شد؟ کدام نور می‌آمد؟ جز آنکه پدرش را می‌باخت؟ جز آنکه برای یحیی ساقط کردن هست و نیست آنها فقط یک حرکت ساده

می‌خواست؟ زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که جایی ردی از خودش به جا بگذارد. پدرش پای تمام معاملات بود. هیچ راهی نداشت. این سوختن و ساختن تا ابد ادامه داشت.

اصلا به رویش نمی‌آورد. مثل همیشه. مگر قبلا چه فرقی داشت. قبلا هم می‌دانست آدم‌های زیادی به این زندگی راه دارند. ولی نفیس؟ نفیس؟

در سرش انگار هزار طبل می‌کوبیدند. از آن وقت‌هایی که کسی در دریا غرق می‌شد و محلی‌ها جمع می‌شدند تا با کوبیدن روی طبل‌ها از دریا بخواهند جنازه را پس بدهد. بله، جنازه‌ای در سرش بود که سالها بود دریا پشش نمی‌داد. باید همینطور ادامه می‌داد. همینطور کجدار و مریز. چه فرقی می‌کرد که آنچه را می‌دانست حالا به شکل کلمات و خطوط و تصاویر ناشیانه دیده بود.

بی درنگ قابلمه را پر کرده و گذاشته بود جوش بیاید. نه نمی‌رفت. همینجا می‌ماند. یحیی مریض بود. خوب نمی‌خوابید. بارها از کابوس-هایش گفته بود. از کودکی نابود شده‌اش. خودش برایش آرام بخش نوشته بود. یکی دو روانکاو معرفی کرده بود با آنکه می‌دانست پیگیری نمی‌کند. باید می‌ماند و کمکش می‌کرد.

زیر بغل تاپ نارنجی که پوشیده بود دو هلال بزرگ عرق درست شده بود. موها پشت گردنش چسبیده بود.

یعنی می ماند تا جمله های بیشتری در این دفتر خط بخورد؟ بنشیند تا شکل های بیشتری ترسیم شود؟ رمزهای بیشتر؟ می ماند تا یحیی به این دختر هم برسد و بعد بعدی و بعدی و هزاران بعدی؟ "کی سیر میشی از زنهار؟ چقدر که مزه مزه کنی باورت میشه همه یه مزه ان؟ هان؟ چرا دست برنمیداری؟ چطور تونستی؟ با نفیس؟"

ته همه ی فکرها نفیس بود. مثل شاهرگ بریده ای که هنوز خون تف می کند می پاشید وسط فکرها. نه حتما دروغ است. نفیس همیشه از یحیی بدش می آمد. اصلا نفیس همیشه دوست پسر داشت. همیشه یکی بود که همین آخری اش شوهر فعلی و پدر دو بچه اش است. کی وقت شده بود؟ چطور این خنجر از پشت فرو شده را تا این لحظه حس نکرده بود؟

حتما دروغ است. اینها واقعی نیست. توهمات یحیی ست. چیزهایی که دوست داشته پیش بیاید. فقط بخش مربوط به او راست بود. هر چه خط خورده و نخورده بود اصلا باید همین حالا دفتر را برمیداشت و می دید کدام بخش از فصل او خط نخورده همان ها را فراهم کند.

باید این دفتر را بسوزاند. این خانه را. باید هر چه یحیی دارد آتش بزند. این بازی را همین جا ناگهانی تمام کند. هیچ کس هیچوقت نمی‌فهمید چه شد که آن خانم دکتر یکهو دیوانه شد و خودش و خانه‌ای در شمال تهران در بالاترین طبقه را به آتش کشید. حتی یحیی هم نمی‌فهمید. نه. همین دفتر را بغل می‌کرد و از پنجره می‌پرید. خودش را می‌ریخت وسط خیابان تا هر کس رسید بفهمد این نوشته‌ها قاتل جانش بوده. تا همه بفهمند یحیی چه کسی است.

لازانی‌ها را در آبی که داشت بی جهت می‌جوشید فرو ریخت. چرا این بازی را تمام نکند؟ چرا به این شکل تمام کند؟ چرا باید اینقدر ناتوان باشد؟ اشک مثل سیل از چشم‌هایش پایین می‌ریخت. تمام اضطراب جمع شده در وجودش ناگهان سد را شکسته و با هق هقی بلند بیرون می‌ریختند.

تا کجا این بازی کثیف ادامه داشت؟ او که خیلی وقت پیش از این دفتر بیرون رفته است؟ خیلی وقت پیش نقشش تمام شده و دیالوگ‌هایش دانه به دانه خط خورده‌اند. هر چه هم مانده آنقدر ارزش نداشته که بخواهد سکansı را پر کند. او که زباله‌ی پایان این بازی بود.

دستش را گذاشت روی سوراخ‌های بینی‌اش. صورتش از فرط گریه و نفس حبس شده قرمز شده بود. چیزی شبیه جیغ ته حلقش بود و در برابر کنترل کردنش احساس ناتوانی می‌کرد. مطمئن بود که اگر نفسش را رها کند به قاعده‌ی یکساعت بی وقفه جیغ خواهد کشید.

ذهنش خالی شده بود. سفید سفید. از هر فکر، هر راه و هر نقشه. هر راهی که درمان باشد. در نهایت نفسش عاجزانه بیرون پرید. دهانش مثل ماهی از آب بیرون مانده باز شد. سر گیجه تمام کاسه سرش را پر کرد. سرش را کوبید روی میز و به همان حال ماند. شوکه شده با چشم‌هایی خیس زل زده بود به مثلی که میان دستش و میز ساخته شده بود.

از آن مثلث خودش را می‌دید. خودش که زن قوی‌ای بود. زنی که خم شد و تمام برنج‌های ریخته را جارو زد. دفترچه را گذاشت میان برنج‌ها بماند. گونی خالی شده را جمع کرد. با یک آرامش ذاتی راه افتاد و لازانیای خمیر شده را از روی شعله‌ی اجاق برداشت. غذایش را پخت و بعد روی صندلی نشست. خیلی سنگین و با وقار در حالیکه لبخندی کنج لبش را لرزانده بود. به او نگاه کرد که به جنازه‌ای میماند که راه مردن را گم کرده باشد. همان زن قوی که کل این بیست و پنج سال راه دیگری خلاف راه او طی کرده بود. زنی که همیشه میخواست باشد و نشده بود.

زن با طمانینه میز را دور زد و پشت سرش ایستاد. دست گذاشت روی شانه‌هایش و لب‌هایش را به گوشش نزدیک کرد:
 "ما بازی بهتری بلدیم مژگان. از امروز تو یار منی."

-خب امروز چطوری؟

-خوبم.

روز ششم درای سی یو می‌گذشت. با آنکه عملاً حال جلوه آنقدری خوب بود که باید زودتر از این حرف‌ها به بخش منتقل می‌شد اما هنوز درای سی یو مانده بود. مانده بود چون او می‌خواست.

شش صبحی که اغلب قبل از شروع جراحی برای ویزیت می‌آمد. کم کم پرستارها پچ پچ‌هایشان شروع شده بود. همان سفارشات وقت و بی وقت و تماس‌ها همه چیز را مشخص می‌کرد.

-خوب یعنی چطور؟ دقیق برام توضیح بده.

از روز پنجم بیمارش را تنها معاینه می‌کرد. هر روز نور می‌انداخت به چشم‌هایی که عملاً دیگر نیازی به چک کردنشان نبود. اما هر روز این کار را دوست داشت. اینطور زل زدن به اعماق چشم وقتی نور چراغ قوه رنگش را روشن‌تر می‌کرد. چشم‌های که هنوز تهشان ترس دل می‌زد.

اینقدر نزدیک شدن جدید نبود. صدها بیمار و شاید بیشتر از زیر دستش رد شده بودند. با همین فاصله. اما برای هیچکدام چنین حسی نداشت. هیچکدام را اینطور نمی‌خواست که صبح به صبح به امید نزدیک شدن به بوی پوستش راه خانه تا بیمارستان را براند. یک چیزی در این بوی خاص بود که بر همه چیز غلبه داشت. بویی که درست همان روز تولد وسط باغ از میان عطر زنانه کشفش کرده بود.

بوی زنی که زیر آفتاب مانده باشد و آفتاب در تمام لایه‌های پوستش به گرمی لانه کرده باشد. بوی یک پوست داغ بدون عرق. بویی که تمام احساسات مردانه‌اش را بیدار می‌کرد.

-خیلی...بهترم.

دیشب خواب دیده بود. مثل همیشه با آن کابوس وحشیانه از خواب پریده بود. با این تفاوت که این بار خودش به جای خاتم کنار مادرش در حیاط افتاده بود. تنه‌ی درخت از روی نعش سلیمه رد شده و به او رسیده بود. شاخ و برگ درخت توی صورتش بود با اینحال به وضوح صورت مادرش را می‌دید. حتی در بیداری هم چهره‌اش را با این جزییات به یاد نمی‌آورد. همیشه شبیه هاله‌ای از گیجی و گمی بود. همیشه مه یا ابر را به یادش می‌آورد. اما در خواب دیشب دقیقا همان صورتی را می‌دید که

روزهای کودکی وقت بیرون آمدن از تونل شادی بخش لباس‌های عروس می‌دید. صورت مادرش بر خاک بود اما با همان لبخند نگاهش می‌کرد. پلک می‌زد و زنده بود. یحیی در خواب همه چیز را حس می‌کرد. انگار همه‌ی حس‌های عالم را قرض کرده بود تا بتواند بیشتر و بیشتر این خواب را حس کند.

بوی مادرش را می‌فهمید. حس می‌کرد.

چشم‌های جلوه به دنبال نور چپ و راست شد. یحیی به آرامی نفس عمیق کشید. عمیق‌ترین نفسی که می‌شد بکشد. جلوه همان بوی خواب را می‌داد.

برای یک لحظه سر جا خشکش زد. نور چراغ مانده بود گوشه‌ی صورت جلوه و نگاه جلوه چند صدم ثانیه زودتر برگشته بود به صورت او. همین بو بود. همین را در خواب حس کرده بود. در خواب می‌دانست که تمام کودکی‌اش با این بو طی شده است. با یاد شب‌هایی که در آغوش آن زن سینه می‌مکید و با این بو به آرامش می‌رسید. امنیتی مطلق.

صاف ایستاد. لبخند روی لبش دچار تردید شده بود. به مغز خودش شک کرده بود. خواب‌هایش پر از اشکال بودند. چطور می‌توانست اینقدر با جزییات خاطرات سال‌هایی دور را به یاد بیاورد در حالیکه طبیعت مغز

این بود که در آن سن و سال هنوز آنقدر خاطره سازی و ذخیره‌ی
خاطراتش جان نگرفته بود.

-دکتر کی از اینجا میرم؟

جواب جلوه را نداد. بی جهت دستش را گرفت و بلند کرد. چند بار تکان
داد. منتظر بود تا بوی پوست را دوباره حس کند.

ابروهایش را بالا داد.

-یکم دیگه بمونی...

مثل همیشه خیلی زود خودش را جمع و جور می‌کرد. نه این ربطی به
مادر مرده‌اش نداشت. این یک دختر بود که بیش از هر چیز به او نیاز
داشت نه مادرش که به او نیازی نداشت و پش زده بود.

-خسته شدی؟

دست جلوه هنوز در دستش بود. همه چیز خوب بود. به جا بود. مثل
همیشه یکی از بهترین جراحی‌هایش را کرده بود. بدن پاسخ مناسب را
داده بود. هیچ ایرادی وجود نداشت. اما اگر ایرادی نبود چطور می‌شد
همچنان آن نگاه را آن کک مک‌ها و آن بوی عمیق پوست را داشت؟
ایرادها نباید ته می‌کشیدند.

-دیروز در مورد چی حرف زدیم؟

دست را محکم گرفت. دست جلوه در لحظه منقبض شد. حتی یک کشش کوچک برای بیرون کشیدن دستش از حلقه‌ی انگشتان او به وجود آمد.

-هوم؟

-در مورد چی؟

--تو بهم بگو. دیروز اومدم در مورد چی حرف زدیم.

نگاه جلوه پر از گیجی شد:

-همین...معاینه و....

یحیی چشم‌هایش را تنگ کرد. دستش را رها کرد و رفت سراغ پاهایش. لمس دوباره و دوباره‌ی انگشت‌های کشیده‌ی پا که شبیه پاهای هیچ زن دیگری نبود.

-چیزی که گفتم یادت نیست؟

-در مورد دارو؟

-نه.

با لبخند پای بعدی را برداشت و انگشت کشید به کف پا. پوست لطیف بود و حتی کمی مرطوب.

-همینا رو... یادم میاد.

انگار رنگ از صورتش پریده بود.

-یکم تمرکز کن. متاسفانه اصلا تمرکز نمیکنی. هر روز فقط میگی یادم
نمیاد یادم نمیاد.

-هر روز؟

-یحیی چرخید و سمت دیگر رفت. چه بازی لذت بخشی می شد این
بازی. چه هیجانی داشت نگاه کردن به این چشمها که از ترس خالی
شده بودند. چه خوب بود که خودش درد و درمان بود. این چشمها برای
نجات به زودی به او وصل می شدند. آویزان می شدند و تا ابد به او
نیازمند می ماندند.

-این فراموشی بعد از عمل طبیعیه ولی میخوام سعی کنی پشش بزنی.
نهایت تمرکزت رو به کار بگیری.

-ولی دیروز چیزی نگفتید بهم.

-خیلی چیزها گفتم. یکیش رو هم یادت بیاد کافیه. البته در مورد دارو و
غیره درست بود.

-من...

-راهنمایی می کنم بین چیزی توی ذهنت پیدا میکنی.

نگاه جلوه همانی بود که می خواست. همان حال استیصال.

-مغز یه راه داره به قلب.

چشم‌های جلوه طوری متمرکز شده بودند که معلوم بود سخت در حال فکر کردن است.

-چیزی یادم نمیاد. من...نشنیدم این رو.

-اگه مغز یه راهی به قلب داشته باشه من یه چیزی گذاشتم توی اون راه. سر وقت خونه باشی پستیچی مغزت میرسونه به قلبت.

لبخندش عمیق شد. دستورات لازم را می‌نوشت بدون نگاه کردن به جلوه که می‌دانست دقیقا زل زده به او.

سرش را بالا آورد:

-یا پستیچی نرسیده یا تو خونه نبودی. کدوم؟

-اینو...اینو گفته بودید؟

-یادت اومد؟

-نه.

-فردا میری بخش.

-دکتر.

در حالیکه می‌رفت ایستاد. جلوه با حالی که میان تعجب و دردمندی بود پرسید:

-من خوب نشدم؟

لبخند زد و سر تکان داد:

-خوبی. از همه بهتر.

بعد رفت و جلوه را با آن حال تنها گذاشت. همین امشب باید آن جمله‌ی طلایی که دیشب نوشته بود در دفتر تیک می‌زد.

همین که در باز شد و صدای قدم‌های یحیی وارد خانه شد تیره‌ی کمر مژگان یخ کرد. انگار به هر مهره یک وزنه‌ی چند صد کیلویی آویزان شد. ایستاده بود رو به مایکروفر که داشت آرام و با طمانینه ظرف لازانیا را زیر نور نارنجی می‌چرخاند. می‌توانست در شیشه‌ی دودی رنگ شکم خودش و دست‌هایش که وحشیانه در هم گره شده بودند ببیند. اضطراب مثل کهنه‌ترین درخت تاریخ در دلش ریشه کرده بود.

-سلام.

گردنش می‌لرزید با اینحال می‌خواست که به خودش مسلط باشد. آرام چرخید:

-سلام.

لبخندی روی لبش نشاند و چند قدم به سمت ورودی آشپزخانه جلو رفت.

-کی اومدی؟

-صبح

زیر پایش هنوز احساس دانه و خرده برنج داشت. با آنکه دو بار جارو زده بود و حتی کیسه‌ی جارو را خالی کرده بود احساس می‌کرد همین گوشه کنارها جایی چند دانه برنج افتاده که همه چیز را لو خواهد داد.

-فکر کردم نیومدی کلا.

سوییچ را آویزان کرد و کیفش را گذاشت کنار. مژگان ایستاده بود کنار گونی برنج. چیزی که حالا برایش حکم بمب ساعتی را داشت.

-مریضا رو... کنسل کردم.

-چرا؟

صدای مایکروفر به موقع نجاتش داد. چرخید و یک لحظه چشم‌هایش را بست. دم عمیق کشید:

-حالم خوب نبود. یکی دو نفر بیشتر نبودن.

-هوم. چه بویی راه انداختی.

صدای پاها و دمپایی‌های روفرشی‌اش به آشپزخانه نزدیک شد.

-به به چی داریم؟

مژگان با انقباض شدید حاصل از لمس شدن ناگهان پشتش بالا پرید.
یک لحظه آب به دهانش پرید و به سرفه افتاد. یحیی خندید:
-اوووو چته بابا.

مژگان خودش را جمع و جور کرد. به طرف یخچال رفت در حالیکه آرزو
می کرد یحیی لرزیدن دستهایش را موقع پر کردن لیوان آب نبیند.
یحیی با خنده نگاهش کرد:

-ببخشید نمی دونستم باید اول زنگتون رو بزنم.
و با چشم و ابرو به او و میان پاهایش اشاره کرد.
خودش به حرف خودش خندید. آب اما از گلوی مژگان پایین نمی رفت.
-من میرم دوش بگیرم.

همین که در حمام بسته شد مژگان لیوان را روی میز کوبید. آب از
دیواره های لیوان بالا پرید. کلمه ی کثافت مثل یک مگس سمج افتاده
بود به جان مغزش و می ترسید آنقدر تکرار شود که ناگهان به زبانش
بیاید.

احساس دوباره‌ی گر گرفتگی از نوک پاهایش شروع شد و تا مغز سرش بالا آمد. با آنکه بدنش سرد بود و حتی عرق روی مهره‌های کمرش هم یخ زده بود این گر گرفتگی رهایش نمی‌کرد.

با عجله پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. سرش را گرفت سمت آشپزخانه‌ی مخفی تا خنکی نسیم حالش را عوض کند.

آخرین تیری که به زندگی‌اش خورده بود آن یائسگی زودرس بود. انگار خدا هم سر جنگ داشت. درست وقتی از آن سقط جنین پشیمان شده بود و رابطه‌اش به قاعده‌ی یکی دو سال با یحیی شکرآب محض بود یائسگی پس از ماه‌های وحشتناک خونریزی و درد از راه رسیده بود. در سی و هشت سالگی ناگهان دستش از دنیای زنانگی‌اش کوتاه شده بود. همه‌ی درها به رویش بسته شده بود و جهان تاریک شده بود.

هنوز وقتی نفیس به جواب آزمایش‌ها نگاه می‌کرد یادش بود.

-یائسگی.

-چی؟

نفیس اخم‌هایش در هم رفته بود.

-یائسگی زودرس.

-من... من سی و هست سالمه فقط.

هیچوقت به یحیی نگفته بود. تصمیمش را هم نگرفته بود. فکر می کرد اگر یک دریچه ی نامرئی و بی نهایت دور برای دوباره داشتن این مرد باشد همان بچه ایست که می داند دوست دارد. همان چیزی که میخواست. تصمیم نداشت بگوید. همیشه منتظر بود روزی به این در برسد. حتی اگر بسته بود. بالاخره یک راههایی پیدا می کرد. دل هر مرد هزار پنجره دارد. می توانست از یکی از این پنجره ها داخل شود و هیچوقت حرف بسته بودن در راه هم پیش نکشد. هنوز بعد از هفت سال منتظر بود. هر ماه در همان تاریخ مقرر منتظر بود تا خون ببیند و با شادی دور خودش بچرخد. هنوز می توانست. هنوز وقت بود. هنوز هم دنیا برای او جا داشت. این قطار ابدی یک صندلی خالی داشت.

اما حالا در این لحظه دیگر مهم نبود. دیگر منتظر نبود. دیگر هیچکدام از این چیزها خوشحالش نمی کرد. دیگر بعید بود که روزی خوشحال شود. حالا سراسر خشمی بود که این اضطراب فعلی اجازه ی ظهورش را نمی داد. زمان نیاز داشت تا بتواند آرام آرام از پوسته ی ترس و رنجش در بیاید و رخت جدید بر تن کند.

—خب بیار بخوریم که بسیار گرسنه ایم.

آب از موهایش می‌چکید. از آن جو گندمی‌ها که تقریباً یک‌دست شده بودند. مرد جذابی که هر چه می‌رفت بر جذابیتش افزوده می‌شد. در دنیای مردانه‌ی او حتی بالا رفتن سن هم دریاچه‌های مردانگی را خشک نمی‌کرد. هنوز و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست همه چیز را یکجا داشته باشد.

نگاه مژگان یک لحظه افتاد به پشت سر یحیی. کابینت پایینی. جایی که ظرف برنج‌ها در آن بود. آن دفترچه و کش و رفته و پوسیده‌ی دورش. یک لحظه انگار موجی تمام تنش را طی کرد. لرزی نشست روی پوستش.

در دنیای یحیی همه چیز متفاوت پیش رفته بود. در حالیکه او در عنفوان جوانی عاشق این مرد شده بود و تمام دنیایش را برای او باخته بود این مرد در حال طی کردن آن صفحات شوم بود. آن اسامی و آن تیک‌ها مزخرف بی‌پایان.

-چه خبر؟ به به چه کردی.

مژگان ظرف را گذاشت روی میز. آرزو می‌کرد بتواند لقمه‌ای بخورد و این حال عجیبش رو نشود.

-سلامتی.

-میخواستم رسیدم خونه بهت زنگ بزنم.

دهانش از داغی لازانیا سوخته بود و با لبهای باز شده سعی داشت هوا به دهان بکشد.

-اوف...سوختم. میخواستم فحش رو بکشم بهت.

خندید. مژگان اما نخندید. چنگال را فرو کرده بود میان غذا و منتظر بود لرزش تنش آرام شود.

-امروز فرستادمش بخش.

مژگان به آن تیکها فکر می کرد. انگار سر هر کدامشان مثل تیزی یک چاقو در بافت مغزش فرو می رفتند.

-استیبل شده ولی گفته بودم بمونه ای سی یو.

به احساس یحیی فکر می کرد. انگار برای اولین بار این آدم را برهنه رو به روی خودش می دید. روحش برهنه و عور نشسته بود روی صندلی.

-اوضاع حافظه تقریبا خوبه ولی خب.... چرا انقدر داغه این ؟

مژگان چنگال را گذاشت کنار ظرفش. اگر یک لقمه ی دیگر می خورد تمام آنچه از بعد از ظهر نخورده بود استفراغ می کرد. آن وقت تمام نوشته ها و عکس ها و تیکها را بالا می آورد. همه ی اسمها می ریخت

روی میز و دنیای خصوصی و کثافت زده‌ی یحیی رو می‌شد. چیزی که نمی‌خواست. حداقل حالا نمی‌خواست.

-خوبه.

-احتمالا بمونه تهران. حالا فعلا یکی دو هفته.

-اوهوم.

-چته؟

-هیچی.

-یه چیزितه.

-نه. خوبم

دوباره چنگال را برداشت "لنت بهت مژگان. لنت لنت"

-پریودی؟

چنگال محکم رد شد و لازانیا ریخت روی میز.

-نه.

یحیی با تعجب نگاهش کرد. یحیی نمی‌دانست. هنوز وقت رابطه

محافظه کاری می‌کرد. وقت و زمانش را می‌پرسید و مژگان هر بار

دروغی سمبل می‌کرد.

-یائسه شدم.

قبل از اینکه بخواهد فکر کند این جمله پریده بود روی زبانش و با کمال تعجب می‌دید که هیچ میلی هم برای پس گرفتنش ندارد.
-چی؟

لازانیه‌ی ریخته روی میز را برداشت و دستمال کشید.
-یائسه.

-یعنی چی؟

به یحیی نگاه نمی‌کرد. نمی‌خواست آن حس بی تفاوتی چشم‌هایش را ببیند و دوباره یادش به همه‌ی آن اسم‌هایی بیفتد که بعد از او ردیف شده بود و او بعد از یک فحش آبدار حذف شده بود.

-چی میگی مژگان؟

-یائسه شدم. آزمایشا اینطور می‌گن.

ابروهای یحیی در هم رفت:

-از کی؟

-چند... ماهی میشه.

دروغ گفتن برایش لذت بخش نبود. زمان زیادی لازم بود تا او هم به این بازی عادت کند.

-غذاتو...بخور.

لب‌های یحیی به پایین آویزان شد:

– رفتی دکتر؟

سرش را تکان داد.

– عجیبه.

– هوم.

– حالا فکر می‌کنم یه نوبت مشاوره بنویسم براش تا تهرانه و بعد از عمل بیاد پیشت. ببین من اینطور تصمیم دارم که...

بغض مثل حباب بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تمام گلویش را پر کرده بود و حتی راه نفش را بسته بود. انگار سرب داغ به حلقش ریخته باشند.

یحیی همین بود. همین آدم که خیلی زود از سر او و مشکلی با این سر و شکل و هیبت می‌گذشت. همیشه همین بود فقط او ندیده بود. فقط هرگز این طور برهنه ندیده بودش که درک کند. لمس کند. باور کند.

"به سرزمین موعودت خوش اومدی مژگان. سرزمین باور"

سرش را بالا آورد و به یحیی لبخند زد:

– او هوم میدونم برنامه ات چیه. تلقین.

یحیی لبخند زد. یک چشمک نرم و بعد دوباره حرف و حرف و حرف.
 مژگان اما ته گلوش برهوتی بی آب و علف شده بود که آن حباب بزرگ
 اگر می‌ترکید صحرایش را سیراب می‌کرد.

حالا فرخ نشسته بود جای قبلی اروند و رو به رویش ایمانه بود. نور
 چراغ‌های بالای میز افتاده روی صورتش و خسته و رنگ پریده بودنش
 را پنهان کرده بود. هیچکدام حرفی نمی‌زدند و از آخرین ساعت باز بودن
 کافه و سکوت لذت بخشش استفاده می‌کردند. حتی موزیک هم به نظر
 چیزی برای خواب می‌آمد.

-من باید برگردم پیش جلوه.

ایمانه دستش را کشید به لبه‌ی فنجان جلوش. فرخ روی صندلی جا به
 جا شد. نفسش را بیرون داد:

-می‌شنوم.

ایمانه می‌دانست که وقت زیادی ندارد. خسته بود و بوی بیمارستان
 کلافه‌اش کرده بود. نه فقط اینها که تمام فکرهای این چند روز بیش از
 پیش مغزش را له کرده بود. وقتی فکرش از حال جلوه و خوش خیم
 بودن توده راحت شده بود نوبت آذر شده بود. نوبت رژه رفتن فکریایی

که همه مربوط به آذر بود. چیزی مثل بختک نشسته بود روی سینه و پاهایش را دور گردنش قفل کرده بود. نفس کشیدن سخت شده بود و انگار تا وقتی حرف نمی‌زد این ماجرا ادامه داشت.

-در مورد...

دست به پیشانی‌اش کشید "حرف بزن. حرف بزن. خسته شدم. خیلی خسته‌م. بگو. بگو."

-آذر.

-خب؟

فرخ تکیه داده بود. آرام بود. ریلکس. یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید. ایمانه از این حالش آشفته‌تر شد. از اینکه در برابر بهم ریختگی روحی و روانی خودش فرخ در آرامش محض بود.

-چرا گفتی می‌دونست؟

جمله بندی خوبی انتخاب نکرده بود. در واقع اصلا انتخاب نکرده بود. فرصت نشده بود که به حرف‌هایش فکر کند و بخواهد با یک نظم یا طبقه بندی مخصوص پیش برود. فقط نیاز داشت این گرهی کور از سر دلش برداشته شود.

-چون می‌دونست.

دلش میخواست به فرخ بتوپد "میشه درست بشینی؟ میشه مضطرب باشی؟ میشه بفهمی در مورد چه موضوع مهمی داریم حرف می‌زنیم؟"
-قشنگ توضیح بده

مثل همیشه شده بود. همه روزهایی که فکر می‌کرد فرخ بچه‌تر از آن است که بتواند یک زندگی را اداره کند. بچه، لوس و مغرور. فرخ به شیشه‌ی کنار دستش نگاه کرد. به دنبال روزنه‌ای که از میان پتوس‌های آویزان خیابان را ببیند.

-بهش گفتم که... خواهرت رو دوست دارم
با همان اخم و نگاه مغرور زل زده بود به خیابان.
-دقیق چی گفتی.

-الان توقع داری حرفای ۹ سال پیشم یادم بیاد؟
-آره.

زل زدند به چشم‌های هم. ایمانه دسته‌ی فنجان را فشار می‌داد:
-خیلی دقیق.

فرخ چند بار پلک زد بعد انگار به تقدیری ناخواسته تن داده و هیچ راه فراری نداشته باشد بالاخره خودش را رها کرد:

-رفته بودیم مهمونی. توی حیات بهش گفتم. تازه... نمیدونم چند روز بود دوست شده بودیم.

-چی گفتی؟

-الان توقع داری حرفای ۹ سال پیشم یادم بیاد؟
-آره.

زل زدند به چشم‌های هم. ایمانه دسته‌ی فنجان را فشار می‌داد:
-خیلی دقیق.

فرخ چند بار پلک زد بعد انگار به تقدیری ناخواسته تن داده و هیچ راه فراری نداشته باشد بالاخره خودش را رها کرد:

-رفته بودیم مهمونی. توی حیات بهش گفتم. تازه... نمیدونم چند روز بود دوست شده بودیم.

-چی گفتی؟

-گفتم من خواهرت رو دوست دارم.

با جسارت زل زد به چشم‌های ایمانه که به لرز افتاده بودند.

-بیشتر از این یادم نمیاد.

-چی گفت؟

-فرخ پنجه بين موهایش کرد و نفسش را بیرون داد. تمرکز کردن روی آن صحنه یک شکنجه‌ی واقعی بود.
-خندید.

ایمانه لب‌هایش را به دهان کشید و روی هم فشار داد. منتظر که فرخ خودش ادامه دهد. با آن بغض که وحشیانه نشسته بود روی تارهای صوتی‌اش مطمئن بود نمی‌تواند ادامه دهد.
-گفت که...ایمانه....

بالای ابرویش را خاراند.

-تو رو مسخره می‌کنه.

به میز نگاه کرد. فکر اینکه وقت گفتن این حرف‌ها و تحقیر شدن دوباره به ایمانه زل بزند تمام رگ‌های مغزش را فشار می‌داد.
-بعدش هم...

-دیگه هیچوقت در موردش حرف نزد؟

از شنیدن صدای ایمانه که واضحاً می‌لرزید سرش را بالا آورد. لب‌های ایمانه رو به پایین تا می‌شدند و دوباره بالا می‌پریدند. چشم‌هایش دو کاسه‌ی پر از اشک شده بود.
-نه.

-تو چی؟

-نه.

ایمانه سرش را آرام تکان داد. اشک از چشمش چکید.

-باورش نشد؟

-نمی‌دونم.

-خیلی....روت حساب کردم که حرفات رو دارم گوش می‌کنم در حالیکه اون نفر سوم مرده و نیست از خودش دفاع کنه.

قلب فرخ در سینه مچاله شد. ایمانه دست زیر پلک کشید:

-من هیچوقت مسخره ات نمی‌کردم. به ذهنم نرسیده بود کسی که خواهرم دوستش داره جلوی خودش مسخره‌اش کنم. بهش می‌گفتم به دردش نمیخوری ولی...

فرخ انگار جسارت پیدا کرد. فکر کرد چقدر و چند بار دیگر قرار است در این موقعیت قرار بگیرد و این حرف‌ها تکرار شود که بتواند حرف‌هایش را بخورد و چیزی نگوید؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ایمانه زودتر گفت

-به من گفته بود که تو از من متنفری. همیشه شاکی از دخالت‌های منی. گفתי که...رامین خوشبخت شد که نامزدی بهم خورد. از من بدت میاد و...

یک حق ظریف افتاد میان کلمات و رشته‌ی کلام از دستش در رفت.
-من....

-یک بار هم... گفته بودی که...من ترشی...

-من چنین چیزی نگفتم.

آنقدر وحشت داشت از چیزهایی که می‌شنید که حتی نمی‌خواست کامل شوند.

-شاکی بودم از... دخالت‌ها ت ولی....

ایمانه با دو دست به پلکش کشید:

-کاش گفته بودی.

فرخ در سکوت نگاهش کرد. به دست‌های سفیدش روی میز خیره شد. کاش می‌توانست هر دو دست را محکم بگیرد فشار دهد و این نوید را بدهد که با هم از این رنج عبور خواهند کرد.

-اصلا نمی‌خوام باور کنم خواهرم این کار رو کرده. در حق من...

بعد ناگهان انگار احساس کرده باشد چیزی که گفته بیش از حد صمیمانه بوده جمله را خورد. فرخ اما احساس می کرد چیزی در سینه اش میکوبد که آن قلب همیشگی نیست. ایمانه احساس جدیدی رو کرده بود.

-شاید... شاید خب....

جمله ی مناسبی پیدا نمی کرد.

-تقصیر من بود.

ایمانه لب هایش را گاز گرفته بود با این حال نمی توانست به لرزش شانه ها و ریزش اشک هایش فائق بیاید.

-من... باید... بهت میگفتم. باید به هر حال.... یک کاری می کردم. خیلی... مغرور بودم. می ترسیدم که... ردم کنی.

دست های ایمانه در کادر نگاهش انگار دورتر از آن فاصله بودند. آنقدر که اگر دست خودش را تکان می داد سالها طول می کشید تا شاید بتواند آن انگشت های کشیده با ناخن های بلند را بگیرد. ایمانه زل زده بود به پتوس ها و بیرون را نگاه می کرد در حالیکه اشک مثل رودی باریک مسیر چشم تا زیر چانه را طی می کرد.

فرخ دستش را جلو برد. میان راه یکی دو بار انگار سخته کرده باشد متوقف شد. بعد بالاخره آن فاصله را طی کرد و دست ایمانه را گرفت.

ایمانه منقبض شد یک لحظه خواست دستش را عقب بکشد فرخ اما دست را محکم گرفت:

-فقط یه فرصت بهم بده.

ایمانه با همان چشم‌های پر از اشک نگاهش کرد.

-من... بهشت رو به خاطر تو میارم روی زمین. فقط...

بغض به صدای مردانه‌اش دویده بود و از این فکر که گریه‌اش بگیرد مستاصل سبیل‌هایش را جوید. منتظر کوچکترین حرکتی از ایمانه. زمان اما میانشان یخ زده بود.

-تو چیزی به من نگفتی؟

اروند دستش را برای بار چندم نوازش کرد:

-در مورد چی؟

-صبح یا... وقت ملاقات. ازم بپرس.

اروند متعجب نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

-می‌خوام بدونم یادم میاد یا نه.

لبخند نشست کنج لب‌اروند:

-به خودت فشار نیار.

-بپرس.

-الان خب ممکنه....

-اروند دکتر میگفت هر روز توی ای سی یو هر چی ازم پرسیده در مورد روز قبل یادم نبوده.

-خب این بعد از جراحی طبیعیه.

-تا کی طبیعیه.

-تازه یک هفته گذشته جلوه.

نگاه جلوه پر از تشویش و نگرانی بود.

-ولی...من مطمئنم که همه چیز یادم میومد.

-به خودت فشار نیار. واقعا لازم نیست به این زودی خودت رو تست کنی.

جلوه به ساعت بزرگ روی دیوار رو به رویش نگاه کرد. ایمانه رفته بود برای یکی دو ساعتی استراحت و حرف زدن با فرخ تا دوباره برگردد.

-اگه خوب نشم چی.

از به زبان آوردن این حجم ناامیدی حالت تهوع داشت. از به دوش کشیدن آنهمه اضطراب. اگر واقعا این ماجرای فراموشی ادامه داشت چه؟

-خوب میشی. مگه میشه نشی؟

حتی لبخندهای نرم اروند هم آرامش نمی کرد.

-من همه حرف‌هایی که در مورد دارو و مراقبت زده بود یادم می‌ومد.

فقط اون چیز مشخصی که می‌پرسید اصلا یادم نمی‌اومد.

-جلوه فعلا باید صبور باشیم. باشه؟ بین من یک برنامه‌هایی دارم

میخوام نظرت رو بدونم.

مثل پسر بچه‌ها ذوق زده خودش را جلو کشید:

-می‌خوام یه خونه جدا بگیرم.

لبخندش تمام دندان‌های سفید و مرتبش را تا انتها نشان می‌داد.

-نظرت؟

جلوه گیج نگاهش کرد:

-چرا؟

-خب دیگه می‌خوام بابامو بفرستم سر زندگی خودش.

خندید:

-دیگه وقتشه. جهیزیه‌اش هم جوره.

جلوه سعی کرد بخندد:

-یعنی چی؟

-این چند روز که بابا خونه‌ی مامان بود همش تو فکر بودم که اصلا چرا تا حالا فکر نکردم که باید جدا بشم و بذارم بابا هم استراحت کنه. شاید اصلا تنها بشه بهش فشار بیاد. شاید... نمی‌دونم شاید برگرده پیش مامان.

مثل همیشه حرکت بیش از اندازه‌ی دست‌هایش هوا را می‌شکافت.

-احمقانه است به نظرت؟

جلوه نفسش را بیرون داد:

-نمی‌دونم.

-بابا مامان من خیلی هم رو دوست داشتن. اصلا برای همه عجیب بود جدا شدنشون. میشه آدم یه کسی رو انقدر دوست داشته باشه ولی راحت بذاره بره؟

-نمی‌دونم. خیلی...تجربه ندارم.

اروند با شیطنت خندید:

-تجربه دارت می‌کنم. شما فقط بخواه.

جلوه لبخند زد:

-خیلی برام جالبه که با هم حرف میزنن. مامان و بابات رو می‌گم.

-خب همین. من پریشب به اردوان همین رو میگفتم. طلاق و جدایی برای اینها فقط حذف مکان مشترک بود. و خب حالا یکسری چیزهای دیگه.

ریز خندید. مثل بچه‌ای بود که تازه برایش پرده از مسائل خصوصی والدین برداشته شده بود. جلوه هم خندید:
-دیوونه.

-اردوان می‌گفت ماما هنوز هم توی خونه هر چی خراب میشه یا هر کاری اردوان نمیکنه میگه بابات اگر بود الان تمام شده بود. بهش گفتم شاید واقعا باید برگردن به هم. ما این وسط مزاحمیم‌هان؟
جلوه به شور و شوق چشم‌هایش نگاه می‌کرد که وقت این حرف‌ها برق می‌زد.

-حتما خودشون با هم در موردش حرف میزنن.
-نه. نه خیلی بعیده. من ماما بابامو میشناسم. الان حس میکنن این اتفاق ازش بیست سال گذشته و دیگه مسخرست بخواد حل بشه. نمی-
دونم چطوری بگم. ولی در هر حال تصمیم گرفتم بابامو تنها بذارم.
تصمیمم هم از اونجایی شروع شد که اردوان گفت داره دنبال خونه می-
گرده. ماما هم تنها میشه.

دوباره لبخند شاد و گشاد نشست روی لب‌هایش. پازل خیالی‌اش خیلی خوب جفت و جور شده بود فقط مانده بود پیدا کردن قطعات.

—حالا باید برم بگردم دنبال خونه.

—خوبه.

—ام... شما که میای گاهی به من سر بزنی؟

وقت گفتن این جمله بی جهت پشت پلکش را می‌خاراند. راهی برای اینکه نگاهش را بدزدد.

—آره خب.

—اگر... دوست داشتنی اصلا خب... می‌تونیم با هم زندگی کنیم.

جلوه مطمئن بود که اگر نور مهتابی نبود می‌توانست سر گونه‌های سرخ شده‌ی اروند را ببیند. لبخند کج و معوجی نشست روی صورتش:

—نمی‌دونم.

—یعنی خب... میتونیم قبلش هم ازدواج کنیم. نه ام... منظورم اینه که....

جلوه خندید. خنده درد را مثل گردبادهای کوچک پراکنده در جمجمه‌اش می‌چرخاند.

—این الان خواستگاری بود؟

—هیچوقت بلد نبودم درست جمله بندی کنم.

جلوه نفسش را با آرامش بیرون داد و به لبخندش ادامه داد.
 -فهمیدم. میخوای درست رو ادامه بدی.

جلوه تقریباً بلند خندید. معدود دفعاتی که صدای خنده‌اش اینطور از
 گلو سر و یخ زده‌اش بیرون می‌آمد.

شب بیمارستان طولانی‌ترین شب‌ها بود. حتی برای همراه بد خواب شده
 هم دیر می‌گذشت. هر ثانیه انگار یکسال بود. ایمانه به آرامی در سالن
 قدم می‌زد. به کتانی‌های شیری رنگش از بالا نگاه می‌کرد و قدم‌هایش
 را آرام برمیداشت مبادا غیر غیر صدای کفش شنیده شود.

از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌اش بود که هیچ چیز آرامش نمی‌کرد. نه
 فکر کردن و نه حتی پس زدن فکرها. نه راه رفتن نه نشستن. سرش
 شده بود یک طبل بزرگ که هر خاطره‌ای می‌آمد با سر به پوسته‌اش
 می‌خورد و بلندترین صدا را روی لایه‌های مغزش ایجاد می‌کرد.

آذر از همیشه در سرش زنده‌تر بود. مامان و خانه‌ی قدیمی. حتی تک
 تک روزهای کلاس فرانسه. فرخ را روی آن صندلی همیشگی‌اش می‌
 دید. حتی بیشتر از زمان واقعی که مطمئن بود آنقدر که باید نگاهش
 نکرده بود. در یک کلاس دوازده متری که صندلی‌ها دور تا دورش چیده

شده بود و استاد همیشه در فضای خالی میانشان حرکت می کرد. فرخ نزدیک در می نشست. و او رو به رویش با فاصله ی چندین صندلی. هیچوقت توجه نکرده بود. ولی حالا در سرش همه ی صحنه ها را طور دیگری می دید. نگاه فرخ را روی خودش می دید و نمی فهمید کدام خاطره واقعیست و کدام زاده ی ذهنی که درگیر شده بود.

به همین روشنی آذر را می دید. تمام رفتارهایش تمام چیزهایی که از کنارشان گذشته بود حالا انگار با زاویه ی دیگری پخش می شدند. زاویه - ای که هر چه می خواست چشم به روی دیدنشان ببندد بی فایده بود.

-این کارا چیه ایمانه؟ تا کی می خوای خونه ی مامان بمونی؟ رامین چش بود؟ چرا خودتو لوس می کنی؟ منتظری کی بیاد؟ حالا اینطوری خوبه؟ که برگردی و دل مامان و یکی مثل فرخ بگه حقشه خواهرت اخلاق نداره هر کی هم ببردش دو روزه برمی گردونه؟ خوبه اینطوری که بگه دیگه ترشیده شده؟

چشمهایش را بست و در تاریکی چند ثانیه ای ذهنش مسیر رفته را برگشت. بازوهایش را بغل کرده بود و راه می رفت. دلش می خواست جلوی ایستگاه پرستاری بایستد و بخواهد قوی ترین آرامبخشی که داشتند تزریق کنند تا بتواند روزها و حتی سالها بخوابد. مغزش خاموش

شود و آرام بگیرد. کاش جلوه مشکل حافظه‌اش را به او می‌داد. کاش می‌شد که وقتی فردا می‌رسید همه چیز از یادش رفته باشد.

-دست در نکنه خیلی خوشگله. فرهود بین خاله برات چی خریده. مرسی. قشنگه ولی...بین میدونم دوست داری براش خرید کنی ولی فرخ خیلی...خوشش نیاد. میگه چیزی نخرن برای فرهود. خصوصا که...میدونی که چطوریه باهات. دوست ندارم پشت سرت حرف بزنه. دیوونه میشم وقتی یه چیزی میگه. خصوصا که هی بشینه بگه ایمانه آرزوهای خودش رو برای بچه‌ی من میخواد اجرا کنه و اگه خودش ازدواج کرده بود الان فلان بود و بهمان. دیوونه میشم وقتی این چیزا رو میگه.

با دست میان ابروهایش را بالا کشید شاید راه نفسش بازتر شود. چطور ممکن بود؟ آذر؟ آذر که نه تنها خواهر کوچکش بود که در شکلی دیگر مثل دخترش بود. برای آذر مادری کرده بود. مگر می‌شد که این ماجرا را بداند و چیزی نگوید؟ باز هم در طلب فرخ باشد و حتی برای رسیدنش به او زمین و زمان را به هم بدوزد؟ یعنی برایش مهم نبود؟ فرقی نداشت که این مرد کس دیگری را دوست دارد؟ اگر آن نفر دیگر کسی غیر از او

بود هم آذر همین قدر بی تفاوت رد می‌شد یا چون ایمانه بود آنقدر پافشاری کرده بود؟

نه نه نه. این‌ها دروغ بود. فرخ دروغ می‌گفت. چرا باید حرف‌هایش را باور می‌کرد در حالیکه آذر هم خونس بود. هم بازی‌اش بود. تنها دارایی‌اش از این دنیا بود.

-فرخ می‌گه ایمانه رنگ دیگه‌ای ندیده تو زندگیش برای موهایش؟ شبیه دختر دهاتی‌ها میشه. از اینایی که نشستن خان بیاد بگیرتشون. ولش کن خیلی بیشعوره. مهم اینه که این رنگ خیلی بهت میاد هیچوقت هم عوضش نکن.

نگاه آذر را توی آینه می‌دید که داشت با وسواس برس رنگ را به موهایش می‌کشید. لبخند داشت و حتی بعد از تمام شدن رنگ گونه‌اش را بوسیده بود.

-خوشگل‌ترینی به خدا. نگاه به دختر خاله‌های ایکبیری خودش کرده. آب در دهان ایمانه مثل سرب داغ شده بود. پایین نمی‌رفت تا شاید درد آن گلو و بغض را آرام کند.

اصلا چه فرقی می‌کرد. او که به فرخ علاقه‌ای نداشت. هیچوقت حتی ندیده بودش. توجهی نکرده بود. اصلا اگر فهمیده بود هم جوابش منفی بود. به خود آذر هم همین را می‌گفت. فقط... چرا آذر؟ چرا؟ چرا با من؟ این حداقل حق بود که در زندگی داشت. حداقل حق هر آدم زنده. اینکه بداند محبوب است. کسی دوستش دارد حتی اگر خودش نه او را می‌دید نه دوستش داشت. اصلا از کجا معلوم. شاید عشقی هم پیش می‌آمد. شاید زندگی روی خوش دیگری نشان می‌داد. همه چیز می‌توانست شکل دیگری باشد.

با بغض دوباره دور زد. باید این فکرها را پس می‌زد. آذر بچه بود. همیشه بچه بود. حتی وقتی خودش مادر شده بود هم بچه بود. رفتارش همیشه همین بود. خودخواه بود. از همه چیز زندگی شان ناراضی بود و همیشه منتظر بود روزی برسد که بتواند بالاخره از آن خانه و لانه‌ی تنگ به پرواز در بیاید. بیشتر از هر کسی آذر را می‌شناخت. زیر و بالایش را حفظ بود. آنقدر که حرف‌های فرخ را می‌توانست راحت باور کند حتی اگر در برابرش جبهه داشت.

از جلوی اتاق جلوه رد شد. در تاریکی نسبی اتاق زیر نور آبی پخش شده نگاهش کرد. خواب بود. کاش بیدار بود. حالش خوب بود و حالا در خانه‌ی خودشان بودند. شرایط همان شرایط سابق بود. هیچ کدام از این چیزها پیش نیامده بودند و قرار هم نبود چیزی روند زندگی را تغییر بدهد. همان آموزشگاه و کار و کار. فرهود و بی مادری‌اش. کل کل و دعوایش با فرخ. همان فرخی که مایه‌ی بدبختی خواهرش بود نه این مرد جدید که پرده از بزرگترین راز دنیا برداشته بود. جلوه همان جلوه‌ی سابق بود که می‌توانست بنشیند و به درد دل‌هایش گوش بدهد. می‌توانست تند تند غر بزند و بعد هر کدام بروند سر وقت زندگی خودشان. از این شرایط خسته بود. از این روزها. این فکرها.

گوشی موبایل خیلی آرام در جیب مانتویش لرزید. فکر کردم مثل هر شب اروند است که سراغ جلوه را می‌گیرد. اما برعکس چیزی که فکر می‌کرد پیام از فرخ بود. قبل از آنکه بازش کند اضطراب داشت. حالا هر وقت سر و کله‌ی فرخ پیدا شود استرس خواهد داشت. هر لحظه می‌ترسد که چیز جدیدی رو بشود. راز جدیدی از پستوی سالها بیرون بپرد و یا تصویر آدم دیگری از زندگی‌اش مخدوش شود.

-من و فرهود یکی دو ساعت دیگه میریم سمت اصفهان. قبلش میام دم بیمارستان.

ایمانه به عکسش نگاه کرد. برای اولین بار عکسش را بزرگ کرد و به آن تصویر سیاه سفید پشت عینک آفتابی خیره شد. صدای آذر ته سرش زنگ می‌زد:

-یگم اون پسره توی کلاستون اون که سبیل داشت خیلی لعنتی بود. اسمش چیه؟

صدای خودش را آرام می‌شنید در حالیکه می‌دانست در آن لحظه به هر چیز دیگری فکر می‌کرده جز حرف‌های آذر:

-کدوم نمی‌دونم؟

-اون که رو به روت نشسته بود.

داشت فکر می‌کرد که باید انسولین مامان را از داروخانه بگیرد و در راه برگشت از همان مغازه‌ای که مامان همیشه سفارش می‌کند سبزی خورشتی بگیرد.

-نمیدونم کدوم رو میگی. فرهادی؟

-خیلی خوب بود. خوشم اومد ازش. وقتی معرفیم کردی هم کلی نگاه کرد.

زل زده بود به عکس فرخ که تا مدت‌ها میان او و آذر "آن پسر سیبیلو" بود. آذر سیبیل‌هایش را دوست نداشت و فرخ هرگز نمی‌زد. ته سرش ناگهان انگار انفجار بزرگی از خاطرات رخ داد. یک لحظه انگار پرت شد وسط کلاس زبان. وقتی بحث روزشان سیبیل بود و او گفته بود به نظرش مرده‌ای که سیبیل دارند جذاب ترند.

—اه انقدر بدم میاد از سیبیل‌هاش. بدم میاد. مور مورم میشه هر کاریش میکنم نمیزنه. یه شب باید توی خواب دستگاه رو بذارم پشت لبش. صدای آذر خودش را کوبید به آن طبل تو خالی بزرگ. بارها و بارها

چشم‌هایش مثل هر روز با صدای آرام یک موزیک آرامبخش باز شد. نگاهش رو به دیوار رو به رو و طرح کاغذ دیواری باز شد. صدای موزیک تداعی گر موج‌های آرام یک دریا بود. چشم‌ها را دوباره بست و فشار داد. حتی از این شرایط هم بیزار شده بود. از شنیدن موزیک‌های هر صبح.

روی دیوار رو به رو یک برگه چسبیده بود "جلوه. یحیی. زندگی. بارداری. شش ماهگی. هفته‌ی بیست و چهار. تهران. خانه"

امروز اما همین که چشم باز کرده بود حتی یادش بود این برگه به دیوار است. کلمات مختصری که خودش نوشته بود. به جای طوماری که یحیی ردیف کرده بود. بعضی صبح‌ها حتی نیاز نداشت آن‌ها را بخواند و بعضی روزها چنان با گیجی بیدار می‌شد که وقت خواندن آن طومار بلند فقط نیاز به چند کلمه‌ی کلیدی داشت. امروز از آن روزهای خوب بود. حتی آنقدر خوب که تمام اتفاقات دیشب را هم به خاطر می‌آورد! دعوا و جر و بحث. یکی از خوبی‌های آن بیماری مزخرف این بود که هر بار خودش را به شکلی نشان می‌داد. یک زمان مضطرب شدن برایش سم بود و همه چیز را فراموش می‌کرد یک زمان هم مثل آن دوران هر چیزی مربوط به دعوا و داد و بیداد و شرایط پر استرس بود بیشتر دزد زدنش جا می‌افتاد. انگار تلاش بی پایان برای حیات کدی بود که کارخانه‌ی مغزش به خاطرات می‌چسباند تا فراموش نشوند.

توقع آن موزیک را نداشت. حداقل امروز توقعش را نداشت. نه با دعوا و جر و بحثی که دیشب به پا شده بود. با جو وحشتناکی که حتی نیمه شب هم از صدای تنفس یحیی می‌ترسید.

سعی کرد آرام غلت بزند. متکا پشت کمرش بود. یکی بین زانوهایش و آن یکی که میان دست‌هایش می‌گذاشت روی زمین افتاده بود. حتی از این متکا گذاشتن پشت کمرش هر صبح هم متنفر بود.

به آرامی نشست. بعد از شش ماه برآمدگی شکم حالا وقت نشستن پیدا بود. دیشب یحیی زودتر از همیشه آمده بود. درست وقتی توقعش را نداشت. لپ تاپ روی پایش بود که در خانه باز شده بود. داشت تند تند می‌نوشت. همه‌ی چیزهایی که نیاز بود جایی ذخیره شوند که روزگاری حتما لازم می‌شد. قبل از آنکه بخواهد هول شود و حرکتی بکند فقط فکر کرده بود که باید هر چه زودتر تمام رد و نشان و بلاگ را پاک کند. وقت کم بود. صدای یحیی از بیرون می‌آمد:

—دختر خوشگل من خوابه؟

انگشت‌هایش با سرعت روی صفحه می‌دویدند. کف دستش عرق کرده بود.

—اینج....

یحیی در اتاق را باز کرده بود و همین که لپ تاپ را روی پایش دیده بود به کل عوض شده بود. انگار دو یحیی در آن خانه وجود داشتند.

شاید هم چند یحیی. در حالت بهتر می‌شد حتی شمردشان هر کدام برای یک موقعیت خاص. و این یکی یحیی... از همه بدتر بود.
-سلام.

-برای چی لپ تاپ دسته؟

-میگشتم.

-من به تو نگفتم خوب نیست برات؟

از لپ تاپ محروم بود از گوشی از امواج. خانه جایی بود که فقط باید در آن استراحت می‌کرد. خوب می‌خورد و نرمش‌های مورد نیاز را انجام می‌داد. منتظر میماند تا شوهر پزشک و جراحش از راه برسد و یک پیاده روی سبک مهمانش کند.

همان چیزی که می‌شد آرزوی خیلی‌ها باشد و برای او یک زندان واقعی بود.

-برای یک ساعت...

بذارش کنار.

-من اینجا...

-گفتم بذارش کنار

اگر گذشته بود این لحظه هرگز نمی‌توانست وجود داشته باشد. اگر او جلوه‌ی سابق بود و زندگی همان زندگی یک دختر مستقل مجرد این لحظه این آدم این لحن و این دستور هرگز وجود نداشت. اما حالا همه چیز آنقدر عوض شده بود که گاهش شک می‌کرد به اینکه نکند در داستان زندگی آدم دیگری هر صبح از خواب بیدار می‌شود؟

-از دکتر پرسیدم گفت روزی یک ساعت....

قبل از آنکه جمله‌اش تمام شود قدم‌های محکم یحیی طوری اتاق را تا رسیدن به او روی تخت طی کردند انگار همه‌ی فاصله با دو قدم بلند غول آسا برداشته باشد. لپ تاپ را از روی پایش کشید. رد دست‌های عرق کرده‌ی جلوه که اضطراب امانش را بریده بود مانده روی بدنه‌ی مشکی رنگ.

-نه مثل اینکه اینطوری همیشه

از همان فاصله سیم را کشید و از برق بیرونش آورد. حواس جلوه فقط به این بود که حافظه‌ی مرورگرش را پاک کرده باشد.

-من رو تو خونه زندانی کردی.

-کار خوبی کردم.

هیبتی که رو به رویش ایستاده و با غیظ داشت شارژر و سیم‌ها را جمع می‌کرد همان مرد هر شب بود. اما درون پوسته‌ی معطرش یک آدم دیگر زندگی می‌کرد.

-خیلی کار مزخرفی کردی

ایستاده بود. هنوز ضعیف بود. سه ماه از عروسی‌اش گذشته بود و درست نمی‌دانست چقدر از گذراندن آن فجایع و بحران گذشته با اینحال هنوز آمادگی جنگیدن نداشت.

-تو حالت نیست. بهت می‌گم امواج برات خوب نیست

-از اون بدتر تو این خونه هست

تقریباً داد کشیده بود. همه‌ی دادهایی که میخواست بکشد و نمی‌توانست. همه‌ی چیزهایی که قورت می‌داد.

یحیی یک لحظه رام شده بود. سرش را کج کرده بود. ته چشم‌هایش لحظه‌ی شناسایی دشمن از خودشیدو دو می‌زد. مثل سگ گله می‌شد این وقت‌ها که هر چه غیر خودی بود می‌دراند و جلو می‌رفت:

-چی مثلاً؟

جلوه دندان روی هم فشار داده بود:

-این شرایط رو تموم کن. من دارم دیوونه میشم.

-گفتم چی مثلاً؟

-از چی می ترسی؟

همانجا مانده بود. در حالیکه بدنش می لرزید. همه ی وجودش می لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد. -برو بشین جلوه.

-تمومش کن.

یحیی به شکمش نگاه کرده بود. نقطه ی ثقل زندگی.

-برو و بشین.

-ول میکنم و میرم اگر تمومش نکنی.

یحیی عربده کشیده بود:

-تو گوه میخوری.

در حالیکه لپ تاپ را می برد دوباره داد زده بود:

-تهدید میکنه منو.

همانجا مانده بود. در حالیکه بدنش می لرزید. همه ی وجودش می لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد.

آرام از اتاق بیرون آمد. روی پیشخوان هنوز خریدهای دیشب مانده بود. هر چیزی که احتمالا باید یک زن باردار هوس کند و او نمی‌کرد با اینحال یحیی می‌خريد به امید اینکه او دلش چیزی بخواهد. او و پسرش. بسته‌ی بزرگ لواشک‌ها را برداشت و بعد روی پیشخوان انداخت. چهره-اش در هم رفت. همین دعوای دیشب را باید جایی می‌نوشت. حالا دستش از همه چیز کوتاه شده بود. با استرس به در خانه نگاه کرد. شاید در را هم قفل کرده باشد. چند قدم به سمت در رفت اما صدای زنگ تلفن خانه با وحشت از جا پراندش. شماره‌ی نگهبانی افتاده بود:

-بله؟

-سلام خانم دکتر

هنوز به این اسم عادت نکرده بود.

-سلام

-یه خانمی اومدن میگن مهمان شما

ابروهایش سمت هم دویدند. مهمان؟ آرام به سمت در رفت. دسته‌ی در را کشید. در قفل نبود.

-اسمشومن چیه؟

صدای نگهبان می‌آمد که اسم مهمان را می‌پرسید. زودتر از آنکه نگهبان چیزی بگوید صدای ایمانه را شناخت.

ایمانه آنجا بود. هیچ حسی از این بهتر نبود. بعد از سه ماه که آخرین بار در جشن عروسی دیده بودش.

—بله بگید بیان بالا.

دور خودش چرخید. خانه مثل همیشه تمیز بود. ایمانه اینجا چکار داشت؟ وقتی همه‌ی رفت و آمدها به سمت قطع شده بودند چرا باید این موقع روز اینجا برسد؟ نکند برای کسی اتفاقی افتاده بود. مثل همه‌ی این وقت‌ها اولین چیزی که به یادش می‌آمد همان اسم همیشگی بود.

اروند

استرس گرفته بود. امروز پنج شنبه بود. یحیی ظهر می‌آمد. صدای کفش‌های ایمانه خیلی زود شنیده شد. حالا وقتش نبود که به هیچ چیز دیگری فکر کند حالا که ایمانه اینجا بود حتی می‌توانست همه‌ی صداها را در سرش عقب بزند. صدای یحیی که هنوز عصبانی بود و داد می‌زد.

به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی خودش را به آغوش ایمانه انداخت
حتی به صدای گوشی روی میز ناهارخوری توجه نکرد. به پیامی که
یحیی داده بود

"به خاطر دیشب ببخشید. عصبانی شدم. آماده شو برای ناهار میام
دنبالت بریم بیرون."

با دردی در گردن بیدار شد. متکا از زیر سرش خالی شده بود و سرش در
فاصله‌ی چند سانتی دیوار بود. با تکان دادن شانه‌ها درد میان دو کتفش
پیچید.

-آخ...

مثل تمام آن روزها وقتی بیدار می‌شد همچنان خسته بود. انگار اصلا
نخوابیده بود. آن گيجی که با آن به خواب می‌رفت باز هم ادامه داشت.
نفس عمیق کشید. پاهایش را از تخت پایین گذاشت. چند ثانیه فرصت
نیاز داشت تا خودش را جمع کند و یادش بیاید دیشب کی خوابیده. قبل
از خواب چه چیزهایی گفته و چه چیزهایی شنیده است. امروز چندم
است. چه روزی. چه ساعتی. چه اتفاقاتی قرار بود بیفتد. و بعد آرام آرام

در پوسته‌ی آن جلوه‌ی مریض فرو برود. جلوه‌ای که مشکل حافظه‌اش یک ماه بعد از جراحی همچنان ادامه داشت. با دست پیشانی‌اش را گرفت.

باید گوش‌ی را برمی داشت. کار ترسناک هر روز صبح. حالا گوش‌ی تبدیل شده بود به جسمی که حتی نگاه کردن به صفحه‌ی تاریکش هم یادآور هزار چیز فراموش شده بود. صبح‌ها باید گوش‌ی را برمی داشت و وارد دنیایی می‌شد که تا شب قبل عضوی از آن بود و امروز صبح دوباره شبیه یک تازه وارد باید واردش می‌شد.

فراموشی سر جایش بود. تنها تفاوتش شدت ماجرا بود. مثل قبل ذهنش یکدست و سفید نمی‌شد. آنقدر که حتی خودش را و آن موقعیت کنونی را فراموش کند. اما هر چیزی که می‌دانست درست جلوی رویش مثل بادکنکی می‌شد که از دستش رها شده و ثانیه به ثانیه دورتر می‌شود. در آسمانی بیکران نقطه می‌شد بدون اینکه بتواند دست دراز کند و بگیردش. اسامی را. ثانیه‌هایی طولانی به ایمانه نگاه می‌کرد بدون اینکه اسمش یادش بیاید. مکان‌ها. دقایق طولانی سر چهارراه‌ها می‌ماند بدون اینکه یادش بیاید اینجا کجاست. برنامه‌هایش. کجا قرار بود برود؟ چه کاری قرار بود بکند؟

گوشی را که باز می‌کرد باید دل به تاریکی محض می‌داد و قدم به قدم جلو می‌رفت. اروند تولدش را تبریک گفته بود. درست یک دقیقه بعد از دوازده. خودش گل و بوسه و خنده فرستاده بود. بعد نوشته بود ببخشید گیج خوابم. اما حالا هیچکدام یادش نبود. یادش نبود امروز تولدش است. دست به شقیقه‌اش کشید. مثل هر صبح پر می‌شد از عرق سرد. حتما چیزهای دیگری هم هست که یادش نمی‌آید. مثلا برنامه‌ای یا کار مهمی.

بعد پیام‌ها را تند تند زیر و رو می‌کرد. از اول تا آخر را باز می‌کرد. شاید چیزی هست. کسی چیزی گفته. خوانده و حالا یادش نیست.

زندگی در صبح‌ها شده بود سراسر ترس و دلهره.

در دومین جلسه‌ای که با مژگان داشت وقتی خودش دیگر با پای خودش می‌توانست به مطب برود گفته بود:

-چرا نوعش عوض شده؟ قبلا یک لحظه بود الان خیلی آرام و ذره ذره. احساس میکنم دارم به قهقرا میرم.

مژگان لبخند مهربانی زده بود:

-نگران نباش. ممکنه هنوز عوارض جراحی باشه. جراحی مغز جراحی ساده‌ای نیست. ممکنه در کنار بر طرف شدن علائمی علائم جدید به همراه بیاره. به غیر از این....

مکت کرده بود. به آزمایشات جدید و عکس‌های سی تی نگاه کرده بود:
- فکر می‌کنم فراموشیت ماجرای جدا از توده بوده. دو تا بیماری به موازات هم.

ته دلش خالی شده بود. شبیه سقوط از ارتفاعی بلند. نه ممکن نبود. یعنی تمام آن جراحی و سختی‌های بعدش با آن هزینه‌های گزاف که هنوز زیر بار قرض و قسطش بود هیچ ربطی به این بیماری عجیب تاریک نداشت؟

-یعنی چی؟

-ممکنه فراموشی بیماری جدیدت باشه.

این جمله مثل خنجر تمام رگ‌های بدنش را بریده بود. وقتی از اتاق مژگان بیرون آمده بود آنقدر خودش را باخته بود که اروند هم دست و پایش را گم کرده بود. هر دو با رنگ پریده به طبقه‌ی بالا رفته بودند تا دکتر میرهادی را ببینند. دکتر به رنگ پریده و دست و پای گم شده‌اش لبخند زده بود:

-همه چیز شاید و احتمال و امکان هست. ممکنه هم هفته‌ی دیگه همه‌ی این چیزا برطرف بشه.

به چشم‌های دکتر نگاه می‌کرد در حالیکه اسمش را به کل فراموش کرده بود.

پشت گردنش را ماساژ داد. حتی با احتمال و امکان هم این زندگی دیگر قابلیت ادامه دادن نداشت. چطور می‌خواست بین مردمی زنده بماند که منتظر او نمی‌ماندند تا حافظه‌ی هندلی‌اش روشن شود.

ایمانه روی در یخچال یادداشت گذاشته بود:

-من امشب خونه نمیام. پیش فرهود و فرخم. راستی تولدت مبارک.

یک ایموجی خنده دار کشیده بود. کاغذ روی در یخچال با نسیم ملایم پابیزی که از پنجره‌ی باز آشپزخانه می‌آمد ثانیه‌ای چند بار بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

برای خودش شیر ریخت. نشست پشت میز و در حالیکه دست‌هایش را دور لیوان گره کرده بود بقیه‌ی پیام‌هایش را زیر و رو کرد. آخرین پیامش با دکتر ابراز دوباره‌ی نگرانی‌هایش بود. دکتر دلداری‌اش داده بود. تاکید به مصرف دارو کرده بود. خواسته بود که گيجی و خواب آلودگی را بهانه نکند و همه‌ی قرص‌هایش را ادامه بدهد.

نفس عمیق کشید. زل زد به پنجره. هنوز چیزهای زیادی یادش بود. فراموشی‌اش شبیه یک برکه‌ی کوچک بود که داشت آرام آرام بزرگ می‌شد. در برابرش دانسته‌هایش هنوز اقیانوس بود. هنوز یادش بود که اروند دنبال خانه می‌گردد. روشنه را دیده بود و به همین زودی به محل زندگی‌اش می‌رفت. ایمانه در مورد فرخ و حرف‌هایشان حرف زده بود. حتی احساسات گنگ و سردرگمی‌های ایمانه را به یاد داشت. در خودش و حافظه‌اش دقیق می‌شد. توقعش زیاد شده بود. به دنبال چیزهایی می‌گشت که آدم‌های معمولی هم ممکن بود به یاد نیاورند.

مکالمات هفته‌ی گذشته. دقیق و با جزییات! آنقدر با ذهنش ور می‌رفت که خسته می‌شد. به خوبی حس می‌کرد که مغزش پیش می‌زند. می‌خواهد رهایش کند. دست از سرش بردارد.

پیام اروند گوش‌اش را لرزاند:

-متولد چطوری؟

لبخندی خسته نشست کنج لبش.

-خوبم. سلام.

-ظهر را خالی کنم یا شب؟

از هر سوالی ابا داشت. "اگر بپرسم برای چی مسخرست. حتما قبلا گفته.
من یادم رفته." زندگی روز به روز از مدار طبیعی اش خارج می شد.
-ناهار یا شام تولد.

-فرقی نداره.

-پس هر دوش. یکیش برای تولد یکیش شیرینی پیدا شدن خونه.
-پیدا شد؟

-همین الان قولنامه نوشتم و تمام. تمام جلوه خانم. شوهرت دیگه
مستقل شد.

لبخند لبش وسیع تر شد. واژه ای که در این یک ماه گاه و بی گاه اروند
به زبان می آورد. چیزی که در خلوت دو نفره ی خودشان دستمایه ی خنده
شده بود.

-مبارک باشه.

-مقسای مقسای. حالا برای دست گرمی بد نیست. خیلی شاخ نیست ولی
خب...بدک نیست

-خوبه بازم.

-خب کی میای ؟ وسایلت رو جمع کردی؟

-دیوونه.

-من روی وسایل تو حساب کردم دیوونه یعنی چی.
خندید.

-میام بهت سر میزنم.

-قدمتون روی چشم. اگر ارژنگ بذاره تنها باشم که شما خونه از خودته.
از همین الان کاملاً سر خود دوره افتاده داره وسیله دست دوم جور
میکنه برای خونه. خونه هم نمیگه. خونمون میگه!

-خوبه از تنهایی خیلی بهتره.

-تنها نیستم من. متاهلم خیر سرم. خب حالت چطوره ؟ امروز با شما
چگونه است؟ بذار زنگ بزنم.

تنها چیزی که به زندگی وصل نگهش می داشت همین شور و حال اروند
بود که از تک و تا نمی افتاد. انگار همواره ایستاده بود با دست هایی که
زیر بغل او زده بود که بالایش بکشد.

یکی از همکارها به آخر سالن کشیده ی آژانس اشاره کرد:

-خانم دهنداد اون گل مال شماست. یکی دو ساعت پیش آوردن.

بعد از یکی دو روزی که به کار برگشته و خیلی جسته گریخته ساعتی
کوتاه کار می کرد آن ساعت روز رسیده بود تا از یکی از همکارانش

چیزی تحویل بگیرد. اروند قرار بود دو ساعت دیگر بیاید تا شام با هم باشند.

-من؟

-بله. تولدتون مبارک مجدد.

لبخندی گذرا و نگران روی لبش نشست. از دور می‌توانست توده‌ی بزرگ و آتیشین رنگ گل‌ها را ببیند. نگاه همکاران را روی خودش حس می‌کرد. با قدم‌هایی آرام به طرف انتهای سالن رفت. توقع چنین چیزی را نداشت. همین امروز ظهر با اروند بود. یعنی می‌خواسته سورپرایزش کند؟ آنهم با آن همه درگیری که برای خانه‌اش داشت؟ اصلاً مگر نمی‌دانست که نیازی به این کارها نیست و او دختری نیست که از این حرکات خوشش بیاید.

دسته گل را برداشت. سنگین بود و پر. همه غنچه‌های قرمز که کنار هم چیده شده بودند. به کارتی که به آرامی از دسته گل آویزان بود نگاه کرد. مثل آونگی نا آرام تکان می‌خورد.

"تولدت مبارک مهرماهی لجوج. دکتر میرهادی"

با این حس که همین حالا همه دارند این نوشته را می‌خوانند یک حالت غریزی و تدافعی در بدنش باعث شد سریع کارت را برگرداند و دسته گل

را فشار بدهد. تمام تنش شده بود خونی که به شدت به سر و صورتش پمپاژ می‌شد.

با قدم‌هایی بلند با عجله به سمت خروجی رفت. خداحافظی سرسری تحویل داد و زودتر از موعد رسیدن اروند تاکسی گرفت و به خانه برگشت.

دسته گل روی پیشخوان بود. کلافه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. کی تاریخ تولدش را گفته بود؟ کی آدرس آژانس را داده بود؟ خدایا چقدر چیزها گفته بود که یادش نمی‌آمد.

چرا باید دکتر چنین کاری می‌کرد. چنین دسته گلی. اصلا معنای این رفتار چه بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد. شاید چیزی گفته و خبر ندارد. شاید حرکتی از خودش نشان داده یا... نه نه نه. ممکن نبود. دکتر فقط به او به چشم یک بیمار ویژه نگاه می‌کرد. بیماری که بیش از اندازه هم برایش وقت و انرژی می‌گذاشت. خانه‌ی دکتر رفته بود. یک شب مانده بود. امکان نداشت چیز خاصی باشد. دکتر حداقل ده دوازده سالی از او بزرگتر بود.

نیم دور دور خودش چرخید و بالاخره تصمیم گرفت همین حالا پیام بدهد. همین حالا که همه چیز یادش بود.

"دکتر ممنون به خاطر گلهایی که فرستادید."

می خواست بنویسد که اما من در رابطه‌ای هستم که به آن علاقه دارم. متوجه‌ی این رفتار شما نشدم. معنایش را درک نکردم. از شعرهایی هم که برایم می‌فرستید ممنونم اما باز هم نمیفهمم. شما نباید...

اما نگفت. ترسید. از بعد از جراحی احساس می‌کرد تماما نیاز شده است. انگار عروسی کوکی شده بود که همین دکتر کوکش می‌کرد. هر کس هم که دلداری‌اش می‌داد به پای دلداری‌های دکتر نمی‌رسید. آن آرامش رفتار و گفتار. آن دلایل علمی.

حس نیاز به دکتر صدها برابر شده بود. اگر دکتر تصمیم می‌گرفت رهایش کند خودش هم آن بادکنکی می‌شد که از دسترس خودش دور می‌شد. نقطه‌ای رنگی که در تیرگی آسمان شب گم می‌شود. آسمان گم گشتگی و ترس.

اروند معذب بود. آنطور که روی صندلی پشت میز غذاخوری بزرگ و کشیده‌ی خانه دکتر نشسته بود و دست‌ها را در هم گره کرده بود تا زنی که در آشپزخانه بود غذاها را به ترتیب پیش غذا و غذای اصلی بیاورد و

برایشان سرو کند معلوم بود معذب است. انگار افتاده بود جایی و در شرایطی که هیچ سنخیتی با خودش و نوع زندگی‌اش نداشت.

جلوه صندلی کناری‌اش بود. دو هفته بعد از مرخصی وقتی هنوز آنقدر که باید آن جلوه‌ی سابق نشده بود. ویزیت شده بودند اما دعوت به شام اصلا در برنامه‌ی هیچکدامشان نبود.

دکتر در حالیکه برای زنی که سوپ را گذاشته بود وسط میز سر تکان می‌داد گفت:

-خوب دیگه تعارف نکنید چون من اصلا از این اخلاق ندارم که مدام بگم بخورید. مثل توی مطب که برای اومدن کلی تعارف کردید. اروند لبخندی فوری و مودبانه تحویل داد:

-نمی‌خواستیم مزاحمتون باشیم. راستش من مادرم دو سه روز پیش از پله‌ها افتادن و پاشون در حال حاضر توی گچه با این حال منتظرمون بود.

-اوه تو این سن و سال شکستگی اصلا چیزی خوبی نیست.

-نه خدا را شکر شکستگی نبود یه آسیب جزئی بوده ولی دکتر گفته توی گچ باشه بهتره.

دکتر سوپ را در کاسه‌اش ریخت:

-بعید می‌دونم چنین سوپی خورده باشید تا حالا. این خانم یکی از بهترین آشپزهای هند بوده.

وقت حرف زدن فقط به اروند نگاه می‌کرد. نه به مژگان و نه حتی جلوه. شبیه مرد جا افتاده‌ی عاقل و بالغی بود که خوب می‌دانست یک مهمانی شام را چطور باید به جوی صمیمی و دوستانه تبدیل کند تا آن حس غریبگی زود از میان برود.

-تا یکی دو سال پیش که برمی‌گرده ایران و به خاطر یکسری مسائل موندگار میشه. یکی از همکارها معرفی‌ش کرد.

با نگاه به مژگان تاییدش را خواست. مژگان که بیشتر از نگاه کردن به مهمان‌ها به کاسه و بشقاب و قاشق‌ها نگاه می‌کرد لبخندی سرسری تحویل داد و بعد به جلوه نگاه کرد که رنگ پریده و خسته بود.

-برای اغلب مهمونی‌های بزرگ حتی مراسم‌های رسمی دولتی دعوتش می‌کنن.

مژگان قاشقش را برداشت و خودش را مشغول کرد. احساس می‌کرد اگر این کار را نکند بقیه از دیدن چهره‌اش به دروغ‌های پی در پی یحیی که برای بزرگ و خاص بودن خودش می‌بافت و تحویل می‌داد پی می‌برند.

-خب اوضاع چطوره؟ اصفهان؟ ماجرای مستند چی شد؟

جلوه دست میان دو ابرویش کشید. موهای از ته زده شده‌اش مثل سربازها تازه سر برآورده بودند و رنگ مشکی شان از زیر شال طوسی رنگی که روی سرش بود دیده می‌شد. مژگان انگار تازه فرصت کرده باشد خوب نگاهش کند از بعد از ظهر که برای اولین ویزیت بعد از عمل آمده بود تا همین لحظه سعی داشت جز به جز بررسی‌اش کند. به دنبال چیز خاص و جذابی می‌گشت که احتمالا یحیی قبل از او پیدا کرده بود. اما هر چه بیشتر می‌گشت کمتر پیدا می‌کرد. یک دختر معمولی بود که اتفاقا پوستش پر بود از لکه و کک مک. ابروهایش تمیز نشده بود و هیچ آرایشی نداشت. حتی رنگ پریده بود و دور چشم‌هایش یک حلقه‌ی تیره از بعد از جراحی افتاده بود.

– اتفاقا من پریشب‌ها بد خواب شده بودم. دو سه تا مجتمع بالاتر یک زمینی رو خاک برداری می‌کردند نشستم و یکی از مستندهای سابق رو دیدم. کاج و... چی بود.

اروند با انگشت لبش را تمیز کرد:

– کُناَر.

– آره همون. در مورد مهاجرای افغان بود.

– بله.

-جالب بود. اتفاقا من از بینشون مریض زیاد داشتم. یکیشون یه خانمی بود که جراحیش کردم تومور شدید زده بود به اعصاب صورتش. مژگان تک سرفه‌ای کرد:

-دکتر جان میخواین بحث کار و اتاق عمل رو نیاری وسط غذا؟
بعد با ابرو به جلوه اشاره کرد. همه به طرف جلوه برگشتند. دکتر خندید:
-امان از این عادت بد. حق با دکترو. برم سر یه بحث دیگه.
جلوه لبخندی گذرا تحویل مژگان داد که هنوز داشت نگاهش می‌کرد و وقتی لبخند جلوه را دید انگار هل شده باشد سریع خندید.

زنی که غذا را آورده بود هنوز مشغول جمع کردن میز بود که گوشی
اروند زنگ زد. جلوه اسم مادرش را روی گوشی دید و بعد با نگاه دور
شدن اروند را پایید که تا نزدیک پنجره‌های بزرگ و سرتاسری خانه
رفت. دکتر کوسن بزرگی زیر دستش گذاشته بود:

-خوب حال مریض ما چگونه؟

جلوه بی حس و حال لبخند زد. آنقدر از برخورد دوباره با حالت‌های
فراموشی‌اش شوکه و غمگین بود که حتی حوصله‌ی حرف زدن نداشت.
حتی وقتی اروند خواسته بود برای گرفتن نوبت اقدام کند می‌خواست
ممانعت کند. نمی‌خواست درگیر و دار این چیزها باشد. روحیه‌اش را باخته

بود و دلش می‌خواست همه رهایش کنند تا به همین شکل بمیرد. با همین حافظه‌ی قطع و وصل.

-ممنون.

-صحبت کردی با خانم دکتر؟

جلوه به جای خالی مژگان نگاه کرد که جایی در یکی از اتاق‌های آن خانه‌ی بزرگ گم شده بود و احتمالا او هم تماسی داشت که باید جواب می‌داد.

-بله.

به یحیی نگاه کرد که این سوال را برای بار دوم می‌پرسید. سر شب در مطبخ هم این جواب‌ها را داده بود.

-خب؟

زل زد به یحیی:

-میگن احتمالا...بیماری جدیده.

ابروهای یحیی بالا رفت و لبهایش رو به پایین تا شد. بعد لپش را خاراند: -هوم. ولی باید صبر کرد. الان خیلی زوده برای هر تشخیصی. حداقل یکی دو ماه آینده.

مژگان و اروند همزمان به سمت آن‌ها آمدند. رنگ اروند پریده بود:

-بخشید آقای دکتر...من خیلی شرمندهم... خانوم برادرم براش یه مشکلی پیش اومده...ام...بارداره بعد برادرم هم نیست مادرم هم که پاشون... من واقعا شرمنده شمام.

جلوه زودتر از آنکه حرف اروند تمام شود نیم خیز شد. دکتر بلند شد:
-ای بابا... چی شده حالا؟

-دقیق نمی‌دونم باید برم که...ایرم بیمارستان. خودش با آژانس رفته. باید برم که اگر نیاز بود. اونجا باشم تا برادرم برسه.
به جلوه نگاه کرد و منتظر بود تا آمده شود.

مژگان هنوز ننشسته بود:

-چند ماهشه؟

-دقیق...نمی‌دونم.

جلوه برای برداشتن مانتو و کیفش حرکت کرده بود. مژگان روی پا جا به جا شد:

-خب شما برو من خودم یکی دو ساعت دیگه جلوه رو می‌رسونم.
میخواستم بیشتر باهاش صحبت کنم. بهتر هم هست بیخود توی شرایط بیمارستان و خستگی نباشه.

جلوه وسط راه ماند. انگار توقع چنین چیزی را اصلا نداشت قبل از آنکه حرفی بزند دکتر لبخند آرامبخشی زد:

-آره فکر خوبیه. تو هم با خیال راحت برو. خبرش رو هم به من بده.

دستش را گذاشت به بازوی اروند و انگار برای رفتن هلهش داد.

-ما هم فرصت می‌کنیم با هم بیشتر بررسی کنیم شرایط رو. آدرس خونه رو برام بفرست.

اروند که انگار بیشتر از آنکه بخواهد برود مجبور به رفتن شده بود از سر شانه‌ی دکتر نگاهی به جلوه انداخت:

-خودم میام دنبالت.

وقتی اروند رفت جلوه هنوز گیج ایستاده بود. احساس می‌کرد توانایی تصمیم‌گیری‌اش را از دست داده است. انگار زبان نداشت و افکارش جمع نمی‌شد که به اینجا ماندنش اعتراض کند. همه چیز زودتر از قدرت جمع شدن افکار او اتفاق می‌افتاد. مغزش از همه چیز و همه کس عقب افتاده بود. مژگان بازویش را گرفت:

-خب بیا بشین بینم چکار کردی با این مغز قشنگت.

یک ساعت بعد وقتی قرار بود که جلوه را برسانند یا اروند بیاید دکتر جواب تماسش را داد:

-اوضاع چطوره؟ آهان. خب پس جای نگرانی نیست. نه نگران نباش. جلوه هم خوبه داره با دکتر حرف می‌زنه. اوکی نمیخواد بیای کارش تمام بشه با مژگان میاد.

یک ساعت بعدی جلوه مجاب شده بود که آنجا بماند تا با مژگان بیشتر و بیشتر حرف بزند. زل زده بود به صفحه‌ی لپ تاپ مژگان که مقالات انگلیسی را آورده بود. چشم‌هایش بیشت از اندازه سنگین بود و بدنش در یک کرختی بی انتها غرق شده بود.

اولین شبی که در آن خانه‌ی وسیع می‌ماند. اولین شب از دوستی‌اش با مژگان که به مرور عمیق‌تر می‌شد و شب‌های بعدی و بعدی را به همراه می‌آورد.

فرخ آخرین بشقاب را کفی می‌کرد که صدای زنگ آیفون در آمد:
-فرهود درو باز کن. بدو خاله‌ست.

فرهود با شتاب دوید میان راه با شوق و ذوق اسم خاله را تکرار می‌کرد. فرخ با عجله بشقاب را در آب چکان گذاشت. شیر آب را گرفت روی کفی که این طرف و آن طرف ظرفشویی مانده بود. بعد با دست کشید لبه‌ی ظرفشویی و دانه برنج‌های غرق شده در کف را پاک کرد. چرخید و

به قابلمه‌ی غذا نگاه کرد که محتویاتش داشت می‌قلید. درش را برداشت و به رنگ نارنجی تند خورش نگاه کرد. صدای ایمانه می‌آمد که جلوی در فرهود را بغل کرده و قربان صدقه‌اش می‌رفت. با عجله پیشبند را از سرش بیرون کشید. داشت موهای بهم ریخته را مرتب می‌کرد که ایمانه رسید وسط سالن:

-سلام.

-سلام. سلام. بذارش پایین. بیا پایین بابا دیگه سنگین شدی.
ایمانه بوسه‌ی دیگری روی گونه‌اش گذاشت. فرهود پایین پرید:
-خاله بیا کتاب جدیدمو ببین. زندگی دایناسوراست. بعد خاله...
آستین مانتو را گرفته و می‌کشید. ایمانه با لبخند نگاهش کرد:
-الان میام خاله جون.

رو کرد به فرخ:

-خوبی؟

فرخ لبخند زد:

-مرسی.

سری آرام تکان داد. ته چشم‌هایش روشنایی یک شهر بود. از صبح زودی که وقت برگشتن به اصفهان جلوی بیمارستان توقف کرده بود

انگار تمام وجودش روشن شده بود. همه‌ی چراغ‌های دلش پر نور می-
تایید. ایمانه دست به سینه از بیمارستان بیرون آمده بود. چند ثانیه
سکوت کرده و بعد گفته بود:

-به... فرصت خیلی زیادی نیاز دارم. خیلی زیاد. احتیاج دارم که...
مثل... مثل یه دوست باشی برام. زمان زیاد.

برای فرخ همین هم کافی بود. اصلا همین اصل همه چیز بود. دوستی
بود که همه‌ی قوانین را تعیین می‌کرد و راه‌های بعدی را روشن می‌کرد.
از آن صبح زود که به اصفهان رسیده بود در حالیکه با پسر هفت ساله در
آغوش از پله‌ها بالا می‌آمد احساس می‌کرد زندگی‌اش ورق جدیدی
خورده است. انگار بالاخره آن برگ مچاله شده‌ی زندگی با یک نسیم
ملایم تکان خورده بود. فصل کرختی و غمش به پایان رسیده بود.

از فردا صبح شده بود همان فرخ عاشق پیشه‌ی قدیم. همان آدم ۸ یا ۹
سال پیش که هر روز هفته منتظر رسیدن روز کلاس فرانسه بود. همان
پسرک که حالا مردی شده بود.

-چه بویی میاد.

فرخ خندید. سبیلش را با دندان کشید:

-نمی‌دونم خوب شده یا نه.

ایمانه خندید:

-بوش که خوبه.

بعد به طرف اتاق فرهود رفت و مثل همیشه حداقل یکی دو ساعت کامل متعلق به فرهود بود. این دومین شبی بود که در این ماه برای شام می آمد.

وقتی فرخ در اتاق را آهسته زد ایمانه نشسته بود پایین تخت و فرهود با لذت و آرامش لم داده بود در آغوشش و با هم کتاب برجسته‌ی زندگی دایناسورها را می خواندند.

-شام آماده ست.

-باشه الان تمام میشه.

فرخ نگاش کرد. رنگ موهایش تازه ترمیم شده بود. شرابی اش کمی تندتر و تیره تر از همیشه بود. حتی یک آرایش ملیح روی صورتش بود و وقتی کتاب می خواند و پلکش می افتاد به خوبی می شد رنگ ملایم قهوه‌ای را دید.

کاش همه‌ی این چیزها به خاطر او باشد. گاهی روزها در حالیکه در کنار اروند و ارژنگ برای پروژه‌های تبلیغاتی می رفت و پشت دوربین می - ایستاد به این فکر می کرد که شاید همه‌ی این ها یک توهم کوتاه مدت

است. نه چیزی شبیه خواب که حتی خواب هم نمی‌توانست تا این اندازه شیرین و پر هیجان باشد بلکه چیزی شبیه رویایی که بیش از اندازه به آن شاخ و برگ داده باشد. چیزی که کوچکترین حرکتی از طرف ایمانه می‌توانست خرابش کند. این دوستی می‌توانست تمام شود. شاید عادی شود. شاید حتی در همین مرحله بماند و هرگز بیشتر از این پا نگیرد و بزرگ نشود. همه چیز به خواست ایمانه بستگی داشت.

مثل همه‌ی شب‌ها فرهود زود خوابید. در آغوش ایمانه با شنیدن صدای نرم و ملایمش که لالایی می‌گفت. وقتی ایمانه بود یا حتی اگر قرار بود بیاید بچه دچار آرامشی می‌شد که از صد فرسخی هم پیدا بود. فرخ نشسته بود توی بالکن و به صدای ایمانه گوش می‌داد. با جعبه‌ی خالی سیگاری که از شب‌های قبل روی میز مانده بود بازی می‌کرد. سر و تهش می‌کرد و در سکوتی که با صدای گذر ماشین‌ها شکسته می‌شد به ریتم دوست داشتنی صدای ایمانه گوش می‌داد. صدا به آرامی رو به خاموش شدن رفت و بعد سکوت شد. معلوم بود فرهود خوابیده است. چند دقیقه بعد صدای آرام بیرون آمدنش آمد. فرخ از پنجره نگاهش می‌کرد که به سمت جا کفشی رفت و برگشت. به سمت بالکن آمد با گلدان کوچکی که دستش بود:

-اینو یادم رفت اصلا. اومدم گذاشتم دم در.

گلدان را با برگ‌های سر سبز ریحان گذاشت روی میز:
-ریحونه.

نشست روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ:

-فرهود خیلی دوست داره. بذارش پشت پنجره‌ای جایی آفتاب بگیره
یکم. چند روز دیگه میتونی بچینی برگاش رو بده بهش.

فرخ با لبخند به برگ‌های نازک ریحان دست کشید:

-باید گلخونه میزدی به جای آموزشگاه.

ایمانه با نگشت رد خاک به جا مانده از ته گلدان را پاک کرد:

-اتفاقا انقدر دوست داشتم می‌شد.

فرخ گردنش را کج کرد:

-بعد دیگه به جای بار زدن صندلی‌ها هی باید گلدون بار می‌زدیم.

ایمانه به صندلی تکیه داد. نفسش را بیرون داد و به آسمان شب نگاه
کرد:

-دردسرش کمتر از آموزشگاهه. حداقل گل و گلدون حرف نمیزنن
مجبور نیستی سر و کله بزنی باهاشون.

فرخ لبخند زد. زل زد به صورت ایمانه و انحنای خوش تراش گردن کشیده و سفیدش. حتی همین لحظه برگی بود از همان درخت پر شاخ و برگ رویا. همین حالا که ایمانه نشسته بود و برای او حرف می‌زد. کاش این درخت سنگین و سنگین‌تر شود اما هرگز پاییزش نرسد. هرگز برگی از شاخه‌های تنومندش به زمین نیفتد.

-می زنم برات.

ایمانه چرخید و نگاهش کرد. لبخندش کم رنگ شد. دل نمی‌داد به این حرف‌ها. حتی به پیام‌هایی که شاید ته رنگی از عشق و عاشقی داشتند.

-برای جلسه‌ی مدرسه‌ی فرهود میری؟

-نمی‌دونم

در واقع دوست داشت لم بدهد به صندلی و در حالیکه دستش را دور سیگارش کاسه کرده تا آتش بگیرد بگوید هر کاری می‌خواهی خودت بکن. تو برو. تو حالا مادرشی. تو زن این خونه ای. کارهای زنونه با تو. می‌خواست در بطن یک زندگی مشترک غرق شود. یک اشتراکی که همه جوهره بخواهدش. نه اشتراک سابق که همیشه پر بود از جنگ و تفرقه. دلش یک اشتراک بی نهایت عاشقانه می‌خواست. دل بدهد به هر تصمیمی ایمانه بگیرد. هر چیزی او بخواهد. هر وقت و هر کجا.

-ممکنه سر کار باشم.

-سعی کن بری. از همین الان... تنهاتش نذار که خودش رو مقایسه کنه با بچه‌های دیگه

نگاهش را دخت به پاکت سیگار. نه نمی‌گفت. این حرف‌ها را نمی‌شد بزند. ایمانه حالا در غیر قابل پیش بینی‌ترین وضع ممکن بود. هر حرکتی می‌توانست بلور تمام رویاها را بشکند.

-نمی‌خواهم مثل مهد کودکش باشه. هر بار برم و... هی توضیح بدم که خاله‌شم و... برای خودتون هم بهتره اینطور به هم نزدیک‌تر بشید. به هر حال پسره چند سال دیگه همه پدرهاشون میان.

صورت فرخ رو به پایین شل شد. حدس می‌زد. ته دلش همان ترس همیشگی که حالا زیر سایه‌ی درخت رویاها و آرزوها مثل ماری سیر دور خودش چنبره زده و خوابیده بود حالا بیدار شده بود و می‌لولید.

ایمانه هیچ آینده‌ای با او متصور نبود. این دوستی تا قرن‌ها هم ادامه پیدا می‌کرد رنگ دیگری به خودش نمی‌گرفت.

-باشه. میرم.

میان‌شان سکوت افتاد. تا بالاخره ایمانه گفت:

-خیلی نگران جلوه‌م.

فرخ گذاشت مار خوش خط و خال خودش را به تمام دیوارهای دلش بگوید. چه فایده داشتن دل بستن به این درخت. درختی که هرگز نه شکوفه می‌داد نه میوه. با اینحال حالا که به این بازی دوستانه آمده بود باید تا تهش می‌ماند. این بار را دیگر جا نمی‌زد.

دل داد به ایمانه و گذاشت باقی شب با حرف زدن در مورد جلوه و مریضی‌اش طی شود.

اروند با دست یک کاهوی کوچک از میان سالادها بیرون کشید و به دهان گذاشت. معلوم بود آنقدر درگیر افکارش است که هیچ متوجهی اطراف و حضورش در رستوران نیست. جلوه طرف دیگر آن میز گرد کوچک زل زده بود به ظرف سالاد و نگاهش رد باریک سس را روی یک گوجه‌ی گیلاسی گرفته بود بدون اینکه واقعا نگاهش به آن باشد یا حواسش آنجا باشد. حواسش پیش دسته گل بزرگی بود که روی پیشخوان آشپزخانه جا مانده بود و کاغذ آویزانش حالا داشت زیر انبود فشار گل‌ها له می‌شد. حتی نخواسته بود جایی برای رساندن آب به گلها در نظر بگیرد. هنوز داشت فکر می‌کرد که چرا باید چنین چیزی از طرف

دکتر برسد. دوباره آنقدر همه چیز را با خودش بالا و پایین کرده بود که ذهنش خسته و کلافه شده بود.

"احتمالا دارم بزرگش می‌کنم. هیچ دلیلی نداره که بخواد برای من گل بفرسته. این فقط یکجور احترامه به مریضی که...خب...ما همدیگه رو میشناسیم. آشناییم. ما خونه‌اش رفتیم. توی مهمونی همو دیدیم. کوه رفتیم. فرق داره با مریض‌های دیگه. اما من کی از تولدم گفتم؟ شاید من رفتار اشتباهی داشتم. همینه. همینه. من کاری کردم و یادم نمیاد. لعنت به این حافظه‌ی خرفت"

با آنکه پاییز شده بود و گرمای هوا جایش را به نسیم‌های خنک داده بود هنوز پس گردنش رطوبت داشت. عرق می‌نشست روی پوستش وقتی به انواع چیزهایی فکر می‌کرد که می‌توانست اتفاق افتاده باشد بدون اینکه یادش بیاید.

"یعنی ممکنه من چیزی گفته باشم که بهش این حس رو بده که...آخه من....من که... من و اروند...."

اروند دست کشید زیر لبش و به پیامی که روی صفحه‌ی گوشی‌اش بود خندید:

—نوشته یخچال جور شد.

سرش را بالا آورد و به جلوه نگاه کرد:

-با این تلاش مضاعفی که ارزش داره میکنه واقعا بعیده من بتونم معنای مستقل شدن رو برای یک ثانیه بچشم.

جلوه لبخند بی رنگی زد. وقت‌هایی که بیش از اندازه با مغز و حافظه‌اش ور می‌رفت احساس خستگی به جسمش می‌زد. انگار کیلومترها دویده یا به رکاب دوچرخه پا زده باشد تمام عضلاتش خسته و گرفته می‌شد. حتی اگر خوب دقت می‌کرد ریه‌هایش از اکسیژن خالی می‌شد. همه چیز سوقش می‌داد به خواب. به دراز کشیدن و فرو رفتن در دنیای تاریک بی خبری.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد:

-خوبم.

-جلوه من دیشب ته هر چی سایت و مقاله بود در آوردم. خیلی‌ها میگن علائم بعد از عمل هست. میتونه گذرا باشه.

جلوه به لبخندش ادامه داد "شاید پیام‌هایی دادم که خودم نمیدونم. شاید بعد پیام‌ها رو پاک کردم. شاید شبی که خونه‌ش بودم...."

از فکرش عرق سردی از روی مهره‌های کمرش سرید و پایین رفت. "نه من عادت به پاک کردن پیام ندارم. اون شب هم... یادمه تا کی مژگان پیشم بود. حرف‌هامون یادمه. مقاله‌هایی که نشونم داد. حتی یادمه که کی خوابیدم. نه. شاید یادم نیست. این وسط یه چیزایی یادم نیست. همیشه که مغزم هر قوت دلش بخواد خاطرات رو پاک کنه"

اروند دستش را گرفت:

-میخواهی دکترت رو عوض کنیم؟

سرش را آرام تکان داد:

-نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم... فرقی داشته باشه.

با دست دیگر شقیقه‌اش را فشار داد. "باید بهش بگم. باید به اروند بگم که دکتر گل فرستاده. شعرهایی هم که فرستاده بگم. و اون ماجرای... پستچی مغز و قلب... چی بود؟ خدایا یادم نمیاد. خدایا... خدایا... کلافه دستش را از دست اروند بیرون کشید و خودش را با روسری‌اش مشغول کرد.

-خب اصلاً بی خیال دکتر... حرف رو عوض کنیم.

کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت. مثل همیشه شروع کرد پنجه زدن بین موهایی که به راه خودشان خوابیده بودند روی هم.

-امشب میرم وسایلم رو درست حسابی جمع کنم. بابام دیشب می‌دید دارم لباس‌هام رو جمع می‌کنم می‌گفت جدی جدی داری میری‌ها. ولی راضی ام از رفتنم. اصلاً همین مطرح شدن بحث خونه گرفتن یه جورایی تکونش داده. بعد از اینکه اومد تهران و یه مدتی خونه‌ی اردوان بود حس می‌کنم همچین یه فعل و انفعالاتی رخ داده توش. واسه پای مامان خیلی نگران بود.

لبخند گشادی نشست روی صورتش. یک حس پیروزی که از تمام خطوط صورتش بیرون می‌زد.

-من که می‌گم جشن عروسیمون رو با جشن ازدواج مجدد مامان و بابام با هم بگیریم. نظرت؟

جلوه خندید.

-ازش مستند بساز.

-آفرین. مستند پدران و پسران.

صدایش را شبیه گوینده‌ها کرد:

-در ایران اینطور مرسوم است که پدران و پسران در یک روز...

خودش با صدای بلند خندید. خطوط عمیق صورت و آن چاله‌ای که با ته ریش پر شده بود تکان خوردند. جلوه از خنده‌اش خندید. روزهای زیادی

بود که حتی اگر موضوع حرف جذاب نبود همین خنده‌ها می‌توانستند بخندانندش و حال و هوایش را عوض کنند.

"باید بگم بهش. خب...چی بگم؟ خیلی مسخره‌ست. این چیز ساده ایه. پیش خودش فکر میکنه میخوام حسادتش رو تحریک کنم. یا...غیرتش. فکر می‌کنه سر خودم معطلم. فکر میکنه کس خاصی ام. نه نمیگم. اصلا...توهم زدم. من نمیتونم اینقدر برای دکتر مهم باشم. دکتر به اون معروفی. هیچی نیست. هیچ کدوم از چیزایی که فکر میکنم نیست. مطمئنم"

-خب حالا کی میای خونه رو بینی؟

-نمی‌دونم. من که همش خونه‌م.

این جمله را روزانه چندین بار تکرار می‌کرد. این خانه نشین شدن و هفته‌ای یک تور نیم ساعته بردن تمام مختصات زندگی‌اش را بهم زده بود. تمام آن چیزهایی که برای آینده چیده بود.

-اینقدر اینو نگو. درست میشه همه چی.

-آره. میشه.

-امشب بیا بریم خونه رو بین. وسایل رو که چیدیم بچه‌ها رو دعوت می‌کنیم یه شب دورهم. بعد من نامزدیمون رو اعلام می‌کنم.

ابروهای جلوه بالا پرید. اروند چشمک زد:

-همکاری کن دیگه. پولتیک می‌زنم به ارژنگ. هم وسایل رو برام جور کرده هم اینطوری مجبوره بره از خونه. خواهش می‌کنم.
جلوه خندید:

-دیوونه شدی؟

-نه حالا این که شوخی بود.

گردنش را خم کرد و دست کشید پشت موهایش. هیچوقت نمی‌شد که دست‌هایش بی حرکت بمانند.

-کی با خانواده برسیم خدمتون؟

سرش را بالا آورد. سر گونه‌هایش انگار گل انداخته بود. صورت غرق لبخند و شغفی کودکانه بود.

-مطمئن شدم دیوونه شدی. اینا هم بخش‌هایی از مستنده؟ دوربین کار گذاشتی جایی؟

به اطراف نگاه کرد. اروند خندید:

-دوربین مخفیه. دیوونه چرا. خب...من واقعا می‌خوام... خدایا چی میگن این وقتا.

جلوه دست کشید بین دو ابرویش:

–فعلا خیلی زوده برای این حرفا اروند.

دلش نمی‌خواست چیزی بیشتر از این بگوید. چیزی که قشنگی شب را خراب کند. یا طوفان درونش را صد برابر کند. دل اروند را بشکند و گرد یاس بپاشد روی آن لبخند. اما در انتهای‌ترین جایی که احساسات زنانه-اش وجود داشت در کوچه پس کوچه‌های تاریک آرزوهای دور کودکی دلش می‌خواست در شرایطی بهتر از این به تاهل فکر کند. دوست نداشت این فکر در سرش چرخ بخورد که اروند به او حس ترحم دارد و می‌خواهد مردانگی و وفاداری‌اش را با پیشنهاد ازدواج درست در همین آشفته بازار حال او نشان بدهد.

–باشه ولی تا آخر سال دیگه لطفا زود نباشه برای این حرفا. دیر هم شده باشه. خب؟

جلوه به آن لبخند مطمئن لبخند زد. کاش اوضاع اینطور پیش نرفته بود. کاش همه چیز شبیه قبل بود. اگر همان بدن سالم و ذهن پر تکاپوی سابق را داشت قول میداد برای رسیدن این مرد شاکر باشد. قول می‌داد به روی خودش بیاورد که مرد متفاوتی پیدا شده که می‌خواهد تمام الگوریتم و دیوار دفاعی و مرد ستیزی‌اش را در هم بشکند. قول می‌داد که بیشتر لبخند بزند. مهربان‌تر حرف بزند. حتی بیشتر تکیه کند. اصلا

کنار می کشید و خیلی چیزها را به ارونند می سپرد. کوچه‌ی هفت پیچ را جلوتر نمی رفت و اجازه می داد شانه به شانه‌ی ارونند پیچ‌ها یکی بعد از دیگری طی بشوند.

با غصه سرش را پایین انداخت و به انگشت‌هایش نگاه کرد. به جای خالی انگشت حلقه که هنوز پر نشده بود. نمی دانست تا پایان این سال چیزی از خودش و هویتش باقی می ماند یا نه.

حتی وقتی دو ساعت بعد در خانه‌ی اجاره شده‌ی ارونند وسط یک سالن کوچک خالی ایستاده بود در آغوش گرم و بازوان حلقه شده‌ی ارونند تا گرمای وجود و بوسه‌هایش را حس کند هنوز داشت با خودش می جنگید. با مغزی که دیگر به پت پت افتاده بود.

"باید بهش بگم. باید بهش بگم. باید بگم. باید بگم"

خوب می دانست که آن پیام را پاک کرده است. حتی بعد از دو روز هنوز یادش بود.

هنوز از خواب که بیدار می شد کامل به یاد می آورد که پیام را پاک کرده. بدون تعلل. حتی نخواست به دوباره نگاهش کند با این حال حتی یادش

بود جریان دلواپسی و اضطرابی که با سیر پیام‌های آخر شب دکتر می-گرفت. هنوز انگار زیر پوستش بود.

-خب حالا دقیقا چند ساله‌ت شد؟

داشت تنها دکمه‌ی مانتو را باز می‌کرد که این پیام رسید. هنوز در گرماگرم خوشی ساعت پیش بود که هم آغوشی ایستاده میان یک خانه‌ی خالی خنک نصیبتش کرده بود. با اینحال دیدن این پیام یکباره خالی‌اش کرده بود. دوباره به یاد گلها افتاد.

-سی و سه

نشسته بود لبه‌ی تخت. حالش خوب بود. حداقل حال جسمی‌اش از شب‌های دیگر بهتر بود. تا خوردن قرص‌ها هنوز وقت داشت. هنوز سر حال بود و تا یادش بود باید حرف‌هایش را جایی یادداشت می‌کرد.

-به به. اول جوانی و طراوت. چه احساسی داری؟

پریده بود روی دفترچه‌ای که کنار تخت بود. خم شده بود و میان وسایل به دنبال خودکار می‌گشت. اگر قرار بود هر روز با خودش بجنگد که به یاد نمی‌آورد چه چیزی گفته و چه کرده بهتر همین بود که شروع به نوشتنشان کند.

-احساس خاصی ندارم.

-مگه میشه؟

با خودش فکر کرده بود که باید همین حالا سر از همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کند توهم شخصی خودش است در بیاورد.

-مجدداً به خاطر گل‌ها ازتون سپاسگزارم. من خودم آدرس رو بهتون داده بودم؟

وقتی منتظر رسیدن جواب بود پایش را با اضطراب تکان می‌داد. آنقدر که تخت به قیژ قیژ کردن افتاده بود.

-بله.

لعنتی. لب‌هایش را روی هم فشار داد.

-یادم نمیاد.

-ایرادی نداره. حالا دوستشون داشتی؟

-ممنون.

-این جواب سوال من بود؟

با عجله روی کاغذ نوشت "امروز تولدم بود. امروز دکتر برام گل فرستاد ولی من خبر نداشتم. من تعجب کردم. من منتظر گل نبودم. من تعجب کردم. خیلی تعجب کردم" ته جمله را با علامت‌های بزرگ تعجب بست. ابلهانه بود که حتی باید احساساتش را اینطور جایی می‌نوشت که

فراموش نکند. دوباره به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. دکتر آنلاین بود منتظر جواب. لب‌هایش را گاز گرفت. چرا اینطور دست و پایش را گم کرده بود؟ این حجم اضطراب از او بعید بود. چه چیزی در وجودش عوض شده بود که هر چه می‌کرد آن آدم سابق نمی‌شد؟ آن دختری که به هیچ کس اجازه‌ی نفوذ به حریم شخصی‌اش نمی‌داد و هیچکس هرگز این فرصت را پیدا نکرده بود که اینطور صمیمی شود حالا کجا بود؟

-بله قشنگ بودن البته من دلیل ارسال گل‌ها را متوجه نشدم. قلبش با شدت می‌کوبید. انگار می‌خواست قفسه‌ی سینه را پاره کند و حتی از آن اتاق فرار کند. از او بعید بود. نفسش را بیرون داد و روی برگه نوشت "همین حالا بهش گفتم که دلیل ارسال گلها چی بود" بعد دوباره به صفحه نگاه کرد. دکتر داشت می‌نوشت. به برگه نگاه کرد. به خودش عصبی پوزخند زد "چرا می‌نویسی؟ چرا؟ اینا توی گوشی هست. چرا خرفت شدی جلوه؟ چه ت شده؟ چرا انقدر ترسیدی؟ اولین باره که یه مرد دور و برت دیدی؟ چه ت شده؟" تمام مدتی که دکتر می‌نوشت و میان نوشتنش وقفه می‌افتاد بارها و بارها این سوال را از خودش پرسید. "چه ت شده؟" و هیچ جوابی پیدا نمی‌کرد.

جلوه در اتاق عمل جا مانده بود. شاید جایی قبل از آن. درست قبل از رشد آن توده‌ی اضافی. انگار آن توده همان خود سابقش بود که بیرونش آورده و حالا دیگر وجود نداشت. حالا شده بود این دختر که از شدت اضطراب و انتظار رسیدن یک جواب ساده دهانش مثل ماهی بر خاک افتاده باز مانده بود تا نفس بگیرد.

-چون تولدت بود.

همین. دقایقی طولانی تایپ و وقفه برای نوشتن این پیام ساده؟ پیامی که به سادگی مشخص بود بعد از بارها پاک شدن و وجین کردن کلمات فرستاده شده است. برای یک لحظه احساس کرد خشم سر تا پایش را گرفته است. به اندازه‌ی کافی درگیر ماجرای این حافظه‌ی بیمار و روزگار فنا شده‌اش بود. حوصله‌ی این بازی‌ها را نداشت. اصلاً چرا باید آنجا می‌نشست و این پیامک رد و بدل کردن کودکانه را ادامه می‌داد؟

فکر نمی‌کنم دلیل کافی باشه که شما برای تولد یکی از هزاران مریضتون گل بفرستید.

-یکی از هزاران مریض شاید ولی...

گوشی را انداخت روی مبل. در تعریف بهتر پرت کرد. آن سه نقطه‌ی پایانی جمله دیوانه وار در چشم‌هایش فرو رفته بود. این چه مسخره بازی

بود؟ تا کی قرار بود این کارها ادامه داشته باشد؟ باید تمام می‌شد. همین حالا. همین جا.

خم شد دستش را کشید و گوشی را با غیظ برداشت. حتی پهلوش کشیده شد و درد خفیفی پیچید زیر دنده‌هایش.

-متوجه منظورتون نمیشم دکتر. اگر واضح صحبت کنید و اما و ولی و اگر و جاهای خالی رو بگذارید برای دختر و پسرهای هجده ساله خیلی بهتره.

-چی رو متوجه نمیشی؟

کلافه و عصبی ایستاد. احساس می‌کرد زیر بغل‌هایش از عرق خیس شده است.

-شما احساسی به من دارید؟ چیزی غیر از رابطه‌ی پزشک و بیمار؟ وقتی این پیام را فرستاد انگار شده بود همان جلوه‌ی قدیم. یا حداقل سایه‌ای لرزان از همان دختر جسور و جدی. سایه‌ای که تپش قلبش حتی لحظه‌ای آرام نگرفته بود "نباید می‌گفتم. نباید می‌گفتم. حالا فکر می‌کنه..." اما قبل از آنکه حرف در سرش کامل شود پیام بعدی رسید:

-اگر باشه تو چی میگی؟

گوشی را انداخت روی تخت. با یک دست پیشانی‌اش را گرفت و با دست دیگر پهلویی که کش آمده بود. دور خودش چرخید. پشتش را کرد به تخت و ویبره‌ی پیام بعدی. سایه‌اش کشیده شده بود روی رنگ و ترک محسوس دیوار.

-تو برای من یه مریض ساده نیستی. از جلسه‌ی دومی که دیدمت نبودی. دوستت دارم و پای این علاقه و دوست داشتن هستم. هر طور تو بخوای. تا هر کجا که بخوای. این اولین و ساده‌ترین کاری بود که برات کردم.

جلوه چرخید و گوشی را برداشت. پیام جلوی چشم‌هایش انگار تار بود. همین حالا بود که دوباره همه چیز بادکنکی بشود در باد بی قرار و از ذهنش بپرد.

-من توی رابطه ام آقای دکتر و شما اینو می‌دونید.

از طرف دکتر که سکوت شد انگار جسارت جلوه بیشتر شد:

-رابطه م هم بسیار جدی هست. حتی اینم می‌دونید.

-حق انتخاب داری.

-من انتخابم رو کردم.

-من دارم ازت خواستگاری میکنم و درخواستم برای یک زندگی جدیه نه یک رابطه‌ی زودگذر بچه گانه.

گوشی کف دست‌هایش عرق کرده بود. همانطور سرپا تایپ می‌کرد.
-جواب من منفیه.

-از سی سالگی به بعد یاد می‌گیری قبل از جواب دادن بیشتر فکر کنی. فکر نمی‌کردم آنقدر زود تصمیم بگیری.

-آقای دکتر مجدداً بابت گل و زحماتی که این مدت برای من کشیدید ممنونم.

-بهش فکر کن.

این آخرین پیام بود. و بعد از آن هیچ چیز دیگری گفته نشد.

حالا در دومین روز یادش بود که آنقدر عصبانی شده بود که تمام پیام‌ها را همان وقت پاک کرد. فقط رفت دوش گرفت و وقتی برگشت دید که اروند برایش شعر فرستاده با یک شب بخیر ساده. با اینحال آنقدر به هم ریخته بود که نمی‌توانست جوابی بدهد. دو روز گذشته بود و امروز بالاخره می‌خواست به اروند بگوید. همین امروز که خانه‌اش چیده شده و می‌خواست به زودی مهمانی بگیرد.

جلوی آینه ایستاد و مدت طولانی به خودش زل زد "چیزی نمیشه. بدون دکتر هم حالم خوب میشه" اما درست نیم ساعت بعد وقتی اسنپ در مقصد نگه داشت تا پیاده شود یادش نمی آمد برای چه چیزی دارد در آن نقطه از خیابان پیاده می شود و عرق سرد دوباره تمام تنش را پوشانده بود. اگر همان لحظه اروند در ده قدمی اش دست تکان نمی داد ممکن بود تا ساعتی بعد هم یادش نیاید چرا آنجاست.

جلوی آینه ایستاد و مدت طولانی به خودش زل زد "چیزی نمیشه. بدون دکتر هم حالم خوب میشه" اما درست نیم ساعت بعد وقتی اسنپ در مقصد نگه داشت تا پیاده شود یادش نمی آمد برای چه چیزی دارد در آن نقطه از خیابان پیاده می شود و عرق سرد دوباره تمام تنش را پوشانده بود. اگر همان لحظه اروند در ده قدمی اش دست تکان نمی داد ممکن بود تا ساعتی بعد هم یادش نیاید چرا آنجاست.

اروند دستش را گرفت و پوستش را نوازش کرد:

-نگران نباش. میخوای زودتر بریم این هفته برای ویزیت؟

با آمدن اسم ویزیت احساس می کرد لایه های مغزش در حال انفجار است و اگر همین حالا نمی گفت همه چیز در سرش منهدم می شد.

-اروند.

-جانم.

-باید یه چیزی بهت بگم.

-بگو عزیزم.

حتی لبخند آرام اروند هم حالش را خوب نمی کرد

-دکتر... دکتر از من خواستگاری کرد.

مضطرب دست کشید به لبهایش و به اروند نگاه کرد. به لبخندی که میان رفتن و آمدن مردد مانده بود. لبهایی که خم و راست می شدند و شکل اصلی شان را گم کرده بودند.

-دکتر؟

-آره. دکتر.

دست کشید بین ابروهایش. بعد انگشتها را در هم گره کرد. دوباره حس کرد بیش از اندازه هوا گرم است. اروند چیزی نگفت. سکوت طولانی شد. بیشتر از چیزی که لازم بود. لبهای اروند چند بار باز و بسته شد ولی صدایی بیرون نیامد. در نهایت به صندلی اش تکیه داد.

-کی؟

-یکی...دو شب پیش. همون شب تولدم.

-برای چی؟

به ارونند نگاه کرد. انگار گیج شده بود.

-چی برای چی؟

-خواستگاری؟

بعد پوزخندی نصفه نیمه زد. بیشتر انگار با خودش حرف می زد.

-آخه...چرا؟ یکهو؟

دوباره خنده اضافه کرد ته حرفش. اما حرف انگار کویری برهوت باشد و

این خنده حکم قطره‌ی نایاب آب سریع بلعیدش.

-نمی دونم. برام...برای تولدم گل فرستاده بود. به آدرس...آژانس.

-آژانس؟

-اره.

جلوه دست به سر و صورت خودش کشید:

-آدرس رو بهش دادم ولی...اصلا یادم نمیاد.

با درماندگی به ارونند نگاه کرد. برای اولین بار در زندگی اش برایش مهم

بود شده بود یک مرد درباره اش چه فکری می کند. ناگهان همه چیز

بیش از اندازه مهم شده بود.

-آهان...خب...

و بعد از آن اروند چندین بار بدون توجه کلمه‌ی خب را با وقفه‌هایی طولانی تکرار کرد. جلوه لب‌هایش را گاز می‌گرفت و رها می‌کرد.
-خب... خب... بالاخره... باید انتخاب کنی دیگه.

جلوه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. لب‌هایش از هم باز شد و تازه حس شدید سوزش لب‌هایی که گاز گرفته بود به جانش دوید. اروند به میز و دست‌های خودش نگاه کرد.
لبخندش پریده بود.

-نیستی خونه؟ کجایی؟

گوشی را داد به دست دیگرش و خم شد تا زیپ پشت چکمه‌های خیسش را باز کند. خانه همان خانه‌ی همیشگی بود. با این حال رد محسوسی از بهم ریختگی یکی دو جایش دیده می‌شد. صدای یحیی قطع و وصل می‌شد.
-نیستم.

-مطب هم نیومده بودی.

-رفتم سفر.

مژگان چکمه‌های جفت شده را گذاشت روی پادری. کمرش را صاف کرد. بزرگی خانه ناگهان بی انتها به نظر می‌رسید.

–سفر؟

–آره. دو سه روزه.

عجیب نبود. در واقع روتین زندگی یحیی همین ناگهان غیب شدن‌ها بود. حداقل ماهی یکبار آخر هفته‌اش را جایی می‌گذراند که او خبر نداشت. اوایل می‌آمد شمال ولی کم کم بی خبر می‌رفت و هیچوقت هم درست و حسابی نمی‌گفت کجاست.

–فکر کردم...خونه ای.

از آن طرف صدایی شبیه تیک تاک ساعت می‌آمد. یحیی جوابی نداد.

–چند بار زنگ زدم...خاموش بودی.

–هوم.

طبیعی بود. همه‌ی این سناریو از تکراری‌ترین بخش‌های زندگی بود. اینطور آمدن یحیی ناگهان چسبیدن به او، مهربان شدن و گذران روزها با هم و بعد ناگهان رفتن و دور شدن طبیعی بود. از یک جایی حتی پذیرفته بود.

–خیلی خب پس... پس من صبح برمی‌گردم. هوا بارونی بود دیگه....

نمی‌دانست چرا اما سکوت یحیی و آن صدای تیک تاک ساعت جور عجیبی بود. انگار یک جای کار می‌لنگید. چند قدم رفت تا وسط سالن و بعد ایستاد. بی جهت دور و اطراف را می‌پایید. ترس مثل موجودی نامرئی انگار نشسته بود روی سینه‌اش.

-او کی.

می‌خواست گوشی را همانطور نگه دارد و سعی کند چیزی بفهمد. مثلاً از آن صدای تیک تاک ساعت یا از سکوت یحیی. شاید حتی بفهمد این چند روز اخیر چرا ناگهان اینطور در سکوت فرو رفته و مثل هر روز روزی چند بار سراغ آن دختر را نمی‌گرفت و نمی‌خواست از مکالماتشان با هم عکس بفرستد. یا صداهاى ضبط شده را طلب نمی‌کرد.

-حالت...خوبه؟

ناخود آگاه از گوشه‌ی چشم آشپزخانه را دید که حالا برایش حکم سردابی سرد و نمور را داشت که همه‌ی اتفاقات بد دنیا آنجا می‌افتاد. شکنجه گاهی شیک و اصیل که از همه‌ی ادوات شکنجه فقط یک دفتر با جلد چرمی داشت.

-خوبم.

تماس با همان سکوتی که شروع شده بود قطع شد. مژگان چرخید سمت آشپزخانه و به سایه‌ی کشیده شده‌ی میز و صندلی روی کف نگاه کرد. چند قدم جلو رفت. در نور آبی رنگی که یک طرف آشپزخانه را روشن کرده بود به خوبی می‌توانست دانه‌های ریخته و پخش شده‌ی برنج را کف آشپزخانه ببیند. چند دانه‌ی پراکنده که معلوم بود از جارو جا مانده‌اند. آب در دهانش گلوله شده و پایین نمی‌رفت. انگار آن کابینت که می‌دانست چه چیزی را در خود پنهان کرده شیر گرسنه‌ای بود که برای او کمین کرده است.

با عجله چرخید و به طرف اتاق رفت. صبح زود راه می‌افتاد و بر می‌گشت. اینجا تنها ماندن برایش عذاب‌آورترین اتفاق دنیا شده بود. هنوز مانتو را آویزان نکرده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. موزیک ملایم همراه با شماره‌ی ناشناس. شماره‌هایی که اغلب جواب نمی‌داد. با اینحال وقتی تماس برای بار دوم هم مدت طولانی ادامه پیدا کرد جواب داد. صدای مردی که آن طرف خط بود طوری آشنا بود که احساس می‌کرد بارها او را دیده اما همین لحظه توانایی به یاد آوردنش را ندارد.

-سلام خانم دکتر. وقتتون بخیر. خیلی عذر خواهی می‌کنم مزاحمتون شدم. عزیزی هستم.

درست وقتی خودش را معرفی کرد تصویر اروند در ذهن مژگان کامل شد. نشست لبه‌ی تخت و متعجب به رختخواب مرتب نشده‌ی یحیی نگاه کرد. در تمام مدتی که به این خانه رفت و آمد کرده بود جز انگشت شمار دفعاتی بود که رختخواب را نامرتب می‌دید.

-سلام. بله خواهش می‌کنم. خوبید؟

دست کشید روی ملحفه‌ی تیره رنگ و فکر کرد چه چیزی باعث این تماس شده است.

-خیلی ممنون. خوب که...چه عرض کنم. جلوه حالش زیاد خوب نیست. مژگان دستش را کشید تا بهم ریختگی تخت را مرتب کند اما متوقف شد. به یکباره هر چیزی به یحیی مربوط می‌شد از آن تب و تاب افتاده بود.

-چرا؟ چی شده؟ چند شب پیش باهاش صحبت کردم.

-راستش...فکر می‌کنم ماجرای حافظه خیلی آزارش می‌ده. خیلی بهم ریخته. و فکر می‌کنم...خانم دکتر می‌خواستم ببینم می‌تونیم این هفته بیایم برای ویزیت؟

مژگان زل زده بود به یکی از لوزی‌های روی تخت. روح پریشانش دوباره سر برآورده بود. روحی که داشت از پا درش می‌آورد. یک ماه بود

که زندگی‌اش به معنای واقعی بهم ریخته بود. بعد از دیدن آن دفترچه‌ی خصوصی همه چیزش را به یکباره از دست داده بود. بی خوابی و بد خوابی فلجش کرده بود. اشتهايش را از دست داده بود و هیچ تلاشی برای خوب شدن نمی‌کرد. در واقع خوب شدنش را در این چیزها نمی‌دید. مسیری که چیده برای خوب شدن به غذا و خواب نیاز نداشت.

- هفته‌ی دیگه... چرا امروز نیومدید؟

رابطه‌اش با این بیمار فراتر از رابطه‌ی پزشکی بود. به نظر شبیه دو دوست تازه می‌آمدند که هنوز با هم تعارف داشتند. حداقل جلوه که اینطور بود.

- راستش نشد. من درگیر برنامه سفرم هستم برای مستند و جلوه اصرار داره که کلا مسیر درمانش رو رها کنه و بیاد جنوب. می‌خواد کلا بی خیال بشه.

- یعنی چی؟

- راستش خودم هم خیلی گیجم. نمی‌دونم باید چکار کنم. می‌خواستم یک مدت دورش کنم از فضای دکتر و درمان و بریم سفر ولی الان میبینم خیلی بهم ریخته.

- فردا بیارش. من تهرانم. میمونم. فقط...مطب نیستم بیارش خونه‌ی دکتر.

یک چیزی پرانده بود که هیچ برنامه‌ای برایش نداشت. از طرف اروند سکوت شد بعد تک سرفه‌ای کرد:

-ام...اگه اجازه بدید توی مطب همو ببینیم ممنون میشم.

یک چیزی شده بود. بله یک چیزی شده بود که او خبر نداشت. مژگان از آن لوزی روتختی بالا رفت و آویزان شد به لوزی بعدی. فکرها در ذهنش یکی یکی جرقه می‌زدند.

-خب فردا ساختمان مطب تعطیله کلا. منم صبح می‌خواستم برگردم رشت. ولی میتونم تا عصر بمونم تهران.

-خب... اگه ایرادی نداره پس...هفته بعد میایم. یا اصلا...نظرتون چیه که...بیایم شمال. شاید هم سفر براش خوب باشه. من میتونم سفر خودم رو عقب بندازم. اصلا بسپارم به بچه‌ها.

ابروهای مژگان بالا پرید. چند ثانیه سکوت کرد:

-مگه نمیگی حالش بده.

-من فردا راه میفتم سمت شمال. بهش هم نمیگم برای ویزیت میایم. نظر شما چیه؟ اونجا هم رو میبینیم.

مژگان دم عمیقی گرفت. یک اتفاقی افتاده بود که نمی‌دانست و این ندانستن می‌توانست مسیر تمام فکرها و نقشه‌ها را بهم بریزد.

-اگر برای روحیه‌اش می‌گی اوکیه مشکلی نداره.

وقتی تماس را قطع کرد رسیده بود به آخرین لوزی روتختی که در پیچ و تاب بهم ریختگی تا شده بود. یک چیزی خراب بود. یک چیزی که خبر نداشت. یحیی رفته بود و ناگهان پیگیری اخبار را رها کرده بود از طرفی جلوه بدحال شده بود و چند روزی بود که هیچ پیام و تماسی بینشان رد و بدل نشده بود.

وقتی به خودش آمد بالای سر سطل برنج ایستاده بود. سطل جلوی پایش بود و لبالب از برنج شده بود. از این جا هیچ ردی از دفترچه نبود. به یحیی پیام داده بود:

-مطمئنی حالت خوبه؟ حس کردم خوب نیستی.

یحیی جواب نداده بود. ده دقیقه بعد خیلی ساده نوشته بود:

-خوبم.

مژگان گوشی را گذاشت روی پیشخوان و به یکباره انگار بخواهد به چیزی که جلوی پایش بود حمله کند دستش را تا آرنج با غیظ در سطل برنج فرو کرد. برنجه‌ها مثل آبشاری نرم و روان از اطراف سطل فرو

ریختند. دفترچه‌ی فر رفته در اعماق سطل با یک حرکت بیرون آمد. برنج بیشتری پخش و پلا شد. همانطور ایستاده بدون اینکه به خودش فرصت نفس کشیدن بدهد دفتر را باز کرد. مستقیم آخرین صفحات. قلبش با سرعت می‌تپید با اینحال به خودش مجال نمی‌داد که توقف کند یا بترسد. ترسش همین جا در همین آشپزخانه ریخته و به نفرتی بی بدیل تبدیل شده و دوباره از پاهایش بالا آمده بود.

"ماده سگ حالا حالا باید برای من عوعو کنی و دور پاهای لختم بچرخ تا برات یه چیزی پرت کنم."

ماهیچه‌ی دستش منقبض شده بود. صفحه‌ی روبه رو پر از خط‌های درهم و عصبی بود و حتی یکی دو جا پاره شده بود. با اینحال به خوبی می‌شد تصویر کشیده‌ی شده‌ی ناشیانه از مردی برهنه و یک سگ که روی دو پا بلند شده دید.

بله. چیزی شده بود که نمی‌دانست.

صفحات را ورق زد. قبل از آن هم جملاتی بود. تیک خورده‌های یکی بیشتر نبود و بقیه همانطور مانده بودند. دفترچه را پرت کرد روی میز. در دلش آرامش قبل از طوفان بود. امشب تا صبح وقت داشت که نقشه-هایش را خوب و جین کند.

یحیی باید حالا حالا می‌دوید تا به پای بازی آتش و انتقام یک زن می‌رسید که بیست و پنج سال عمرش را در جاده‌های منحوس رسیدن به او باخته بود.

پوزخند زد "همین ماده سگ‌ها تیکه تیکه ات می‌کنن"

دفترچه را هل داد داخل سطل برنج و بعد تف بزرگی انداخت روی کوه برنج‌ها.

سوزن از سوراخ کوچک و باریک منجوق‌ها رد می‌شد بعد منجوق می‌افتاد به سرازیری نخ سفید. خوشحال و مسرور. اما درست قبل از آنکه آن سرسره بازی شادمان را تا انتها برود سوزن در دل پارچه فرو می‌رفت و دست عالیه از زیر می‌کشیدش. نخ کش می‌آمد و منجوق به اسارت پارچه در می‌آمد. در مسیری مشخص و ترکیبی از پیش تعیین شده.

یحیی در فاصله‌ای یک متری نشسته بود آنطرف میز. با گردنی کج زل زده بود به دست‌های عالیه. نور چراغ مطالعه افتاده بود به دست‌ها و منجوق و پولک‌ها برق می‌زدند. عالیه تند تند کوک می‌زد و جلو می‌رفت. سینه‌ی لباس داشت از آن شکل خام بی‌خاصیت در می‌آمد. به زودی می‌شد قلمرو هرچه پولک و منجوق براق بود.

یحیی آرام پلک می‌زد. خانه در سکوت بود. هوا تاریک بود و جز تیک تاک ساعت و هر چند دقیقه هم زدن کاسه‌ی منجوق‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. عالیه به این شرایط عادت داشت. به اینکه تا دیر وقت بماند و کارهای عقب مانده را انجام بدهد. به ناگهان رسیدن‌های او و اینطور زل زدن به دوخت و دوزش. حتی حالا که سه روز بود اینجا مانده بود و ماجرا هر شب همین بود. یاد گرفته بود سوال نپرسد و فقط بدوزد. تا وقتی این مرد آنطرف میز مثل یک پسر بچه‌ی مسخ شده می‌نشست و در بی آزاری کامل فقط دوخت و دوزش را نگاه می‌کرد ترسی نداشت. از مردی که جراحی‌اش کرده بود نمی‌ترسید. کسی که روزی زندگی‌اش را نجات داده بود و حالا منبع درآمدشان بود و حتی سایه سرتر از شوهر خودش بود.

یحیی آرام سرش را تکان داد و از طرف دیگر خم کرد. مسخ شده بود. انگار جایی در روزهای کودکی‌اش پیاده شده بود. اینجا نه آن خانه باغ و مزونش بود که خانه‌ی فرهادی‌ها بود. خانه‌ی فرهادی در یک شب تاریک که با چراغ گردسوز روشن می‌شد. از باغ صدای باد می‌آمد. صدای کشیده شدن شاخه‌های درخت به پنجره‌ها. او توی پشه بند بود و از سوراخ‌های ریزش به دست‌های تند و فرزند مادرش نگاه می‌کرد. به

موج پارچه‌های حجیم سفید. به گوی‌های ریز سفید که به لباس‌ها و تورها وصل می‌شدند. همین حالا بود که آژیر قرمز در بیاید و کل این رویا از هم بشکافد. مادرش لباس را می‌انداخت روی زمین تمام منجوق-ها پخش می‌شدند روی فرش. او را با شتاب بغل می‌زد و می‌دوید. صدای دختر دختر گفتن فرهادی وقتی آنها به زیر زمین می‌رسند قطع می‌شد و نجوای دعا و ذکرش شروع می‌شد. آخرین نفر خاتم بود که با دمپایی‌هایش لخ لخ کنان پایین می‌آمد در حالیکه بلندی قدش نیاز داشت گردن و کمرش را بیش از اندازه خم کند تا بتواند وارد شود. ترس در صورت تنها کسی که رنگ نمی‌پاشید همان مردک دیلاق بود که هنوز سیگار گوشه‌ی لبش بود و تنها دلخوری‌اش از این سر و صدا و واهمه نصفه ماندن عیش‌اش پای منقل بود. او به سینه‌ی مادرش می‌چسبید. صدای قلبش را می‌شنید. تنفس سنگینش. و دست آخر یک پولک می‌دید که افتاد بود در گره‌ی روسری‌اش. پولک در نور چراغ گرد سوز برق می‌زد و برقش افتاده بود زیر چانه‌ی مادر. دور یک تار موی سیاه کوتاه که از دل یک خال بی رنگ بیرون زده بود.

دم عمیقی که سعی داشت بگیرد نصفه نیمه ماند. باد بیرون شدید شده بود. باران مثل سیل می‌بارید. عالیه پارچه را رها کرد تا تماسش را جواب بدهد. احتمالا شوهرش آمده بود به دنبالش تا برود.

-آقا... ببخشید...

بدون اینکه نگاهش کند با دست علامت رفتن داد. سرش سنگین بود. دو شب پشت سر سنگین‌ترین کابوس‌ها را رد کرده بود. حتی در راه رسیدن به اینجا وقتی فقط برای ده دقیقه کنار زده بود مطمئن بود کابوس دیده است. مادرش وسط جاده راه می‌رفت در حالیکه خون از همه جایش سرازیر بود و آن جنین، آن جنین لعنتی همیشگی از میان پاهایش آویزان بود.

چشم‌هایش را بست. سرش را بالا داد و رو به تاق نفشش را بیرون داد. نه. آرام نمی‌شد. هرگز این کابوس‌ها تمام نمی‌شد. این جنین هرگز رهایش نمی‌کرد. انگار طلبی از او داشته باشد همیشه به دنبالش بود. نه فقط خواب‌ها و تاریکی رویاها که حتی در واقعیت هم جنین‌ها نوزادها بچه‌ها رهایش نمی‌کردند. همیشه می‌خواست بچه‌ای داشته باشد. همیشه می‌خواست آن زندگی که نصفه نیمه مانده و هرگز فرصت بیرون آمدن پیدا نکرده بود جبران کند. می‌خواست بچه‌ای داشته باشد بچه-

هایی داشته باشد که زندگی را برایشان بهشت کند. پوچی و رنج کودکی خودش را جبران کند. رنج از دست دادن مادر را برایشان جبران کند. مادری که آنها را هرگز و تا آخرین لحظه پس نزنند.

چشم‌هایش که گرم شد و اشک داغ نا گوشه‌ی چشم آمد سریع دست کشید روی پلک‌ها. صورتش را با دست پایین و بالا کرد. دست گذاشت روی میز و کاسه‌ی منجوق‌ها را جلو کشید. بهترین و اعلاترین. خوش رنگ ترین. انگشتش را میانشان چرخاند.

این پس زده شدن، خواسته نشدن و رد شدن در تمام زندگی دنبالش آمده بود. انگار بخشی از هویتش باشد. نام خانوادگی‌اش باشد. شخصیت غیر قابل تغییرش باشد. بعد از مادر که او را به آن دیلاق معتاد فروخته و پشش زده بود سرچشمه‌ی این سرنوشت در وجودش شروع به قلیدن کرده بود. هیچکس او را نمی‌خواست. هیچکس برای همیشه نمی‌خواستش. هیچکس خواسته‌هایش را نمی‌خواست.

فرهادی‌ها به زور تحملش می‌کردند. بچه‌های مدرسه دوستش نمی‌شدند. بچه‌های کوچه. حتی آن دختر که حالا اسمش را هم به خاطر نداشت همان که ریاضی یادش می‌داد. دانشگاه. دانشگاه. دانشگاه. همه همیشه به خواسته‌هایشان می‌رسیدند جفت و جور می‌شدند و او وسط

بلبشوی زندگی تنها بود. آن دخترک شهرستانی ابله که همیشه آدامس می‌جوید. همان نفیس که صدای خنده‌هایش و موجی که وقت خنده به بدنش می‌داد همه‌ی احساساتش را تحریک می‌کرد. همان هم با بدترین شکل پشش زده بود. هنوز صدایش توی گوشش بود:

-ولی من نمی‌خواهم. لطفاً دیگه تمومش کن.

همه‌ی رنجی که این دو جمله به جان‌ش ریخته بود هنوز انگار در تاریک‌ترین جای قلبش زنده بود. درست وقتی احساس عجیب وابستگی می‌کرد. دوباره زنی پیدا کرده بود برای چسبیدن. برای رها شدن از آن حس سر خوردگی. اما درست سر بزنگاه همه چیز تمام شده بود. رها شده بود.

زن‌هایی که او را نمی‌خواستند لیاقتشان همین بود. همه شان را بازی می‌داد و رها می‌کرد. قبل از آنکه آنها بخواهند رهایش کنند خودش دست به سینه شان می‌کوبید و پششان می‌زد.

با مژگان هم باید همین کار را می‌کرد. باید قبل از اینکه بیفتد در بازی مزخرف پدرش پشش می‌زد. قبل از این که برود و آن جنین توی شکمش را له و لورده کند. قبل از اینکه برای بار دوم در زندگی کابوس

به دنیا نیامدن جنین‌ها را برای او تکرار کند. قبل از اینکه فرصت تمام شدن این خواب‌ها را بدهد. بدون اینکه حتی به او هم حق تصمیم بدهد. باید روی همه شان تف می‌انداخت. همین کار را هم می‌کرد. درست جایی که توقع نوازش و عشق داشتند خردشان می‌کرد. و حالا این دختر تازه از راه رسیده...

با عصبانیت کاسه‌ی منجوق‌ها را عقب هل داد. یک هفته گذشته بود. هفت روزی که هیچ خبری از پیام‌های جلوه نبود. از ترس‌هایی که با او در میان می‌گذاشت. حس وحشی نیاز. نیاز به همراهی و همدردی او. نیاز به بالا کشیدن روحیه. نیاز به امید دادن. همه‌ی چیزهایی که برایش مثل تزریق مورفین بود. رگ‌هایش گرم می‌شد و قلبش داغ در سینه می‌کوبید. خوشحال از اینکه خیلی زود شده بود منبع آرامش این دختر ک دست نخورده. اما این دختر زودتر از وقتی نیاز بود بازی را پس زده بود. خیلی زودتر از وقتی وقتش باشد انصراف داده بود. صفحه‌ی بازی باز مانده بود. همه‌ی شرط بندی‌ها و دست‌های بازی نشده کنار این میز قمار داشتند از بین می‌رفتند.

دوباره دست به صورتش کشید. مژگان داشت با دخترک لاس می‌زد. قرار نبود اینطور شود. مژگان باید این حس نیاز را صد برابر می‌کرد. هزار

برابر. منگش می‌کرد. گیجش می‌کرد. تلقین می‌کرد. خسته‌اش می‌کرد. از دنیا دلزده. باید به جایی می‌رساندش که جز بودن با او راهی نداشته باشد. نه. تقصیر مژگان نبود. تقصیر خود جلوه هم نبود. این وسط یک مهره‌ی اضافه بود که راه را برای بازی درست بسته بود. یک مهره‌ی لجوج که کنار نمی‌رفت. آن پسر عاشق پیشه که نقشش پر رنگ‌تر از اینها بود که بشود به راحتی پاکش کرد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. باید با مژگان حرف می‌زد. باید می‌گفت که بازی را طور دیگری تغییر بدهد. باید اروند را حذف کنند.

دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. از آخرین پیام مژگان دو روز گذشته بود. انگشت‌هایش را روی صفحه لغزاند:

—دختره چطوره؟

منتظر جواب زل زد به صفحه و خیلی زود جواب گرفت:
—اینجاست.

ابروهای یحیی سرید پایین و وسط پیشانی گره شد:
—کجا؟

—خونه‌ی بابا. رشت.

ابروها پریدند بالا. مژگان پیامش را ادامه داد:

-اومدن سفر. خونه ی من.

ناگهان گوش‌هایش تیر کشید. عمیق و طولانی.

-چرا

-چون من دعوتشون کردم خونه.

-چه غلطی داری میکنی؟

مژگان جواب نداد. عضلات صورتش منقبض شد. مژگان داشت بازی را دور می‌زد و این را بدون اینکه بداند چرا و چگونه خیلی خوب حس کرده بود.

-مواظب باش چیزی نگی که برات بد بشه مژگان.

-بدتر از خواستگاری کردن خودت نمیشه. پسره میخواد دکترش رو عوض کنه. فهمیده و دیگه نمیخواد از یک کیلومتری رد بشه. خراب کردی.

گوش‌هایش شروع به داغ شدن کرد و نفسش به تلاطم افتاد. نه. این یک بازی را نمی‌باخت.

حالا باید شرط را بالاتر می‌برد. دستش را طوری می‌گرفت که کسی نبیند. بازی تازه شروع می‌شد.

در یک بالکن کوچک که فقط جای یک نفر بود ارژنگ سر پا نشسته بود بالای منقلی که زغال‌هایش هنوز جان نگرفته بودند. از میان در نیمه باز داخل را نگاه کرد:

-فرهادی بازی بازی میکنی با جوجه‌ها؟

ادای سیخ زدن فرخ را در آورد. دست‌هایش را ظریف تکان می‌داد و هر چند ثانیه میانش موهای ریخته به پیشانی را کنار می‌زد.

-بزن سیخ رو توش دیگه.

فرخ نگاهش نکرد. نشسته بود کنار سفره‌ی یکبار مصرفی و دیگ پر از جوجه‌های غوطه‌ور در سس مخصوص. ارژنگ زغال‌ها را باد زد:

-پیس...پیس...چشه این؟

با ابرو به اروند اشاره کرد و سوال را رو به فرخ پرسید. فرخ سرش را بالا آورد و به اروند نگاه کرد. زل زده بود به نقطه‌ای روی شست پای خودش و آرام پلک می‌زد. فرخ پیشانی را به پشت بازویش کشید:

-نمی‌دونم.

ارژنگ سینه صاف کرد:

-حوض ماهی، خوشگله؟

اروند با گیجی نگاهش کرد.

-شستت رو میگم.

اروند دستی به صورتش کشید. نفسش را بیرون داد و بدون اینکه به ارژنگ و جوابش فکر کند رو به ایمانه کرد که تازه شستن گوجه‌ها را تمام کرده بود.

-چسب دادی به جلوه؟

-آره. داشتم توی کیفم.

اروند بلند شد. دست پشت پلک‌هایش کشید و به طرف اتاقی رفت که جلوه در آن بود. به دستش فکر می‌کرد که هنوز نیامده به این مهمانی با یک لیوان شکسته بریده بود. با چند ضربه‌ی آرام وارد اتاق شد. جلوه روی تخت تک نفره‌ی اروند نشسته بود. به محضی که اروند را دید خودش را مشغول نشان داد.

-خوبی؟

-آره. داشتم میومدم.

-دستت چطوریه؟

-خوبه چیزی نشد.

اروند آرام در را بست. همانجا پشت در ماند و به جلوه نگاه کرد که رسماً نگاهش را می‌زدید. از وقتی برای کمک به اروند رفته بود در آشپزخانه

تا گوجه‌ها را بشوید و آنجا چند دقیقه‌ی طولانی در سکوت مانده بود با دست‌های افتاده دو طرف بدن، تمام مهمانی زهر شده بود. بعد وقتی اروند صدایش زده بود انگار هل شده باشد رفته بود که خودش را مشغول چیزی کند و لیوان را شکننده و دستش را بریده بود.

ساده بود. دوباره در یکی از آن حفره‌های تاریک ذهنش گم شده بود.
-ببینم

اروند به بهانه‌ی دست پیش آمد و کنارش لب تخت نشست.
-چسب خونی شده.

-چیزی نیست.

جلوه دستش را آرام پس کشید. ابروهای اروند فرو افتاده بود. هنوز رنجش شنیدن خبر خواستگاری دکتر در تنش خوب جا خوش نکرده بود که این حال جلوه را وسط آشپرخانه دیده بود.
-خوبی؟

-آره. بریم بیرون بچه‌ها منتظرن.

اروند دستش را گرفت تا بلند نشود.

-باشین.

جلوه دست کشید کناره‌ی گوشش که نرمه عرقی نشسته بود.

-من خوبم اروند.

-نوبت میگیرم این هفته میریم پیش دکترت. همون...دکتر سعادت.
 با خودش فکر کرد اسم را از عمد گفته بود. انگار در ناخودآگاهش می-
 خواست حد و مرز تعیین کند. برای خودش قلمرو بسازد. ناامید لبهایش
 را به هم کشید. این بازی نبود که بتواند برایش بازیگر خوبی باشد. نمی-
 توانست نقش یک اقا بالاسر را بازی کند که همه‌ی حق و حقوق را به
 خودش می‌داد.

-جلوه...

لبهایش را خیس کرد و فکر کرد چقدر گفتن این حرف تلخ است.
 -در مورد خواستگاری...

-نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

لبخندی بی رنگ و آب از سر اجبار نشسته بود روی لبهای جلوه.
 -من می‌خوام حرف بزنم.

می دانست که حالا همین لحظه وقتش نبود. اگر حرفی بود باید همان
 جا در کافه می‌گفت اما انگار زمان نیاز داشت تا بخواهد باور کند عشق
 واقعا به همان سختی‌ست که حکایت‌ها می‌گویند. همان داستان پر از
 دردسر رسیدن معشوق. چیزی که باورش نشده بود. برای اولین بار عمیقا

عاشق شده بود و حتی بیماری جلوه هم برایش مانعی محسوب نمی‌شد.
اما حالا همه‌ی داستان‌ها و حکایت‌ها سر از تخم در آورده بودند!
-من... خیلی سخته برام که میخوام اینو بگم ولی... میخوام بدونی که به
هر حال واقعا حق انتخاب داری.

به روتختی‌اش زل زد:

-من... انتخاب اول و آخرم تویی. همه جور و تا همیشه ولی... نمی‌خوام
این حق رو ازت بگیرم که... خب به هر حال شرایط اون...
-اروند

نگاهش را بالا آورد و به جلوه نگاه کرد. جلوه دم عمیق گرفت:

-من داشتم فکر می‌کردم که دلم میخواد شغلم رو خونه و زندگی و همه
چیزم رو رها کنم و پیام باهات تا... تا هر جا بری. هر کاری بکنی. هر
مستندی از قله‌ی قاف تا... زیر اقیانوس. حتی... این حافظه‌ی مریض رو
بذارم همینجاها و پیام. عادت کنم به همین حال و... فقط با تو باشم.
تو... چی داری میگی؟

ابروهای اروند افتاده‌تر شد. نمی‌خواست بغض به صدایش بیاید. به
دست‌های جلوه میان دست‌های خودش نگاه کرد.

-تو تنها مردی هستی که میخوام بهش فکر کنم. اگه... اگه بخوای منو همین طور که هستم قبول کنی با همین ذهن مریض.

با دست به شقیقه‌ی خودش زد. اروند بی درنگ دست گذاشت پشت سرش. سرش را جلو کشید و بوسید. زبری موهای تازه جوانه زده را به پوست صورتش کشید. سر جلوه را گذاشت روی سینه‌ی خودش:

-من تا همیشه هستم باهات. نمیذارم اینطوری بمونه هیچی.

شانه‌های ظریف جلوه میان آغوشش آرام لرزید.

-درست میشه. درستش می‌کنم.

صدای جلوه درگیر بغض و اشک بود:

-نمیخوام دیگه برم دکتر.

اروند حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر کرد:

-درست میشه.

-میخوام همینطور بمونه تا تموم بشه.

اروند دوباره سرش را بوسید.

-دکترت رو عوض می‌کنیم.

-کاش فقط...

حرفش با بغضی که آرام ترک برداشت شکست و فرو رفت.

با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌هاست
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست....

بوی نمک دریا با بوی بلال و باقلا قاطی شده بود. ساحل شبی ابری را
تجربه می‌کرد. آسمان را ابرها تنگ در آغوش گرفته بودند. موج دریا تا
نیم متری پاهای جلوه و مژگان می‌آمد و بر می‌گشت.
جلوه سوییشرت بافتی که اروند روی شانه‌هایش انداخته بود کمی جلو
کشید. اروند رفته بود تا برایشان باقلا بگیرد در واقع بیشتر رفته بود تا
جلوه با او تنها باشد.

-هیچوقت نمی‌تونم از دریا دل بکنم.

جلوه هم مثل او زل زده بود به جایی میان تاریکی. سیاهی انبوه که هر
چند لحظه با سفیدی موج شکسته می‌شد.

-از بچگی عاشق دریا بودم. وقتی تهران درس می‌خوندم همه‌ش منتظر
بودم روز برگشتن به خونه برسه.

لبخندی کم جان آمد روی لبش و زود رخت بست. کسی انگار در
وجودش ادامه‌ی حرفش را گرفته بود "تا قبل از وقتی عاشق یحیی بشم
و دیگه همه جا برام قفس بشه"

-دریا آرام بخشه.

جلوه این حرف را با بی حوصلگی گفته بود. معلوم بود حال خوشی ندارد. واضحاً می‌شد گفت کیلومترها با دختری که پیش از عمل دیده بود فرق دارد. شبیه روح سرگردانی بود که حتی درست نمی‌داند کجا باید برود و چرا. درست به مثابه‌ی همه‌ی آدم‌ها در آخرین دقایق ناامیدی. وقتی یاس چنان چیره می‌شود که زنده بودن فقط معنای نباتی‌اش ادامه پیدا می‌کند. نفس کشیدن. ضربان قلب.

-خیلی.

هیچکس مثل او دریا را نمی‌شناخت. همیشه آرزو داشت مردنش جایی وسط دریا باشد. در آغوش همین آرامش ازلی.

-اونقدر که دوست دارم توی دریا بمیرم.

وزنش را انداخت روی پای چپش. خب این حرفی نبود که بخواهد در برابر مریضی بگوید که از سلامتی و ادامه‌ی زندگی بریده است. اما جلوه از شکل یک مریض مدت‌ها بود خارج شده بود. برای جلوه یک دوست شده بود. یک دوستی یک طرفه. هیچ جای دلش برای این آدم نمی‌سوخت. نمی‌توانست مثل مریض‌هایی نگاهش کند که نیاز به کمک داشتند. نیاز داشتند تا او و سال‌ها درس خواندنش تجربه‌ها و آزموده‌هایش

یارایشان باشد. برایش جلوه حتی یک رقیب عشقی هم نبود. کسی نبود که یحیی یا شانس داشتنش را گرفته باشد. در این یک مورد نفیس خیلی بیشتر رقیب بود تا این دختر زرد کم جان. رقیبی که وقت رقابت حتی روحش هم خبردار نبود. عمری خیال کرده بود بهترین یا شاید تنها دوستش است در حالیکه نفیس تمام عمر این دوستی را سخت مشغول نقش بازی کردن بود. حتی آنقدر آدم حسابش نکرده بود که بگذارد وارد این مثلث عشقی شود. بازی‌اش را کرده و رفته بود. همان حسی که هر چند وقت میان حرف‌هایش هم درز پیدا می‌کرد. دختر شهرستانی که از هیچ چیز سر در نمی‌آورد!

احساس می‌کرد یک خراش عمیق افتاده روی روحش. خراشی که نفیس انداخته بود. حالا بعد از بیست و پنج سال که حتی به عدد هم کم نبود. صدای جلوه افتاد میان افکارش:

من همیشه دوست داشتم توی یه جای ساکت بمیرم. میخواستم تنها باشم. تنها زندگی کنم و تو تنهایی و سکوت بمیرم. الان... با این وضع...

صدای پوزخند از حلق جلوه شنیده می‌شد.

حتی نمی‌تونم تنهایی بمیرم.

مژگان از سر شانه نگاهش کرد. زمانی که هم سن و سال این دختر بود چه حالی داشت؟ درگیر چه چیزی بود؟ آنقدر سال‌های انتظار و درگیری با یحیی به درازا کشیده بود که نیاز داشت کسی بیاید و برایش فصل بندی کند. کی و کجا و چطورها را به ترتیب بنویسد چرا که خودش از تمام این سالهای طولانی فقط هاله‌ای از غم عمیق به یاد داشت. مثل آدمی که صبح تا شب میان یک مه عمیق گیر افتاده باشد. از همه چیز و همه جا دور و رانده.

-حرف‌های امیدوار کننده بزن.

-امید برام خنده دار شده. مردن بهتر از این شرایط منه.

دلش با این دختر نبود. حواسش به حرف‌هایش نبود. نمی‌خواست دل به دلش بدهد. نمی‌خواست امیدوارش کند یا حتی برای خوب شدن حالش قدمی بردارد. نه به خاطر اینکه یحیی دور و برش می‌پلکید به خاطر اینکه حالا دیگر حوصله‌ی خوب کردن حال آدم‌ها را نداشت. حتی بابا را. همین امروز مگر خریدن انسولینش را پشت گوش نینداخته بود؟ مگر حس نکرده بود خسته شده از رسیدگی به این مرد که پایش در نیمی از مرداب زندگی او بود.

-وقتی توی یاس و ناامیدی فرو بری عملکرد سیستم ایمنی ت کاهش پیدا می‌کنه.

چقدر این حرف‌ها را می‌زد؟ تا کی قرار بود چیزهایی شبیه این بگوید؟ دارو بنویسد حرف بزند عکس سر و مغز آدم‌ها را ببیند و سعی کند تا آدم‌ها خوب شوند؟ تا کی قرار بود به آدم‌هایی خدمت کند که میانشان یکی مثل نفیس وجود داشت. هزاران هزار نفیس که همه جا مثل توده- های مریض سمی پراکنده بودند. زالو صفت‌های بازیگری که نیم بیشترشان حتی تا آخر عمر هم نقاب از صورت بر نمی‌داشتند. حتما نفیس هم می‌دانست که یحیی چقدر بچه دوست دارد. نفیس هم از کابوس‌هایش خبر داشت. برای همین کمکش کرد تا بچه را بی‌اندازد. درست که با پای خودش رفت با عقل خودش تصمیم گرفت خودش خواست و حتی ته دلش هم نلرزیده بود به قصد نگه داشتنش اما نفیس که می‌دانست. نفیس حتما می‌دانست. اگر آن بچه از بین نرفته بود حالا همه چیز فرق داشت. حالا اینجا با یحیی ایستاده بود و بچه پسر ۷ ۸ ساله شادمان در ساحل می‌دوید. هیچکدام از این اتفاق‌ها نیفتاده بود. این آدم‌ها اینجا نبودند و روح خودش اینقدر خسته نبود. نفیس رحمش را رنده کرده بود. بچه را چرخ کرده بود. حتما با غیظ. با خودخواهی. حتما

در دلش شاد بوده اگر خودش نصیب یحیی نشده بود دیگران هم نباید می‌شدند. همه‌ی وقت‌هایی که بد یحیی را می‌گفت همین حس را داشت. همه‌ی وقت‌هایی که نگذاشته بود او تلاش بکند. هر وقت تشویقش کرده بود که دور شود از این تومور سرطانی.

– شما تا حالا عاشق شدین؟

همین دختر هم یکی از آن هزاران نفیس دنیا بود وگرنه چرا باید حالا دقیقا همین حالا این سوال را بپرسد؟ همین حالا که در وجود او به اندازه‌ی کافی درد و رنج بود. همین حالا که سوزش هزاران خنجر از پشت خورده را در روحش احساس می‌کرد.

پوزخند زد:

– چطور؟

جلوه نگاهش نکرد. زل زده بود به دریا.

– اگه عاشق نشده بودم راحت‌تر این شرایط رو می‌پذیرفتم. آدم اگر تنها باشه راحت‌تر همه چیز رو قبول می‌کنه.

مژگان دست به سینه ایستاد. حالا در چهل و پنجمین سال زندگی‌اش از عشق، مفهومش و هر حدیثی که در موردش بود بیزار بود.

– عشق نجات دهنده‌ست.

به خودم میگم کاش یا عاشق نمی شدم یا... خیلی زودتر از این مریضی حسش می کردم. الان... الان احساس می کنم چقدر بد زندگی کردم. همه چیز به نظرم بی کیفیت شده. دیگه هیچی از زندگیم قبل از اروند برام قشنگ نیست.

یحیی کجا بود؟ کجا بود که این حرفها را بشنود. این چشمها و نگاه عمیق را ببیند که وقت آوردن این اسم چطور پر می شود از بلورها و حبابهای نور. کجا بود تا هزار دفتر را خط خطی کند و فحش بنویسد. ته دلش خوش شد. یک خوشی نازک اما عمیق. انگار کورسوی نوری که در عمق تاریکی دل دل کند. حقش بود. حق یحیی همین بود که همه ی زندگی درگیر دخترهایی باشد که فقط می آیند و می روند نه کسی مثل او که اینهمه سال نشسته بود فقط منتظر یک نیم نگاه. یحیی هرگز او را ندیده بود و حالا حقش بود. دلش خوش می شد اگر رنج یحیی را می دید. اصلا برای همین زنده مانده بود و گرنه بعد از دیدن آن دفترچه و ماجرای کهنه ی نفیس باید می مرد. باید بالاخره دفتر این زندگی را می بست. اما مانده بود. مانده بود تا روز شیرین رنج یحیی را ببیند.

-خیلی خوبه که چنین احساسات عمیقی داری. همین غلیان عشق کمکت می کنه.

رو به جلوه لبخند زد. حالا احساس می‌کرد می‌خواهد کمکش کند. اصلاً یک کاری بکند تا حالش خوب شود. برساندش به این پسر که آن دورتر داشت وقت کشی می‌کرد و هر چند دقیقه برمی‌گشت و آنها را نگاه می‌کرد. می‌خواست همه‌ی مقالات روز دنیا را بخواند و از این بیماری سر در بیاورد. همه‌ی حالت‌هایش را بسنجد و هرچه در چنته داشت رو کند. همه‌ی نقشه‌ها و بازی‌های یحیی را نقش بر آب کند.

–میشه بشینیم؟

با هم به سمت یکی از تخت‌های خالی شده رفتند. جلوه بالا رفت و پاهایش را زیر تنش جمع کرد.

–همش خوابم میاد و ضعف دارم نمی‌تونم زیاد بایستم.

–داروهاتو عوض کردم. نوشتم توی دفترچه.

دست توی کیفش کرد و دفترچه‌ی جلوه که از ظهر پیشش مانده بود بیرون آورد.

–دکتر از من خواستگاری کرده.

گوشه‌ی دفترچه تا شده بود و کاغذ از محل تا انگار داشت پاره می‌شد. چیزی در گلوی مژگان ورم کرد. با یک سرعت نسبی. انگار هم توقعش را داشت و هم نداشت. شبیه ضربه‌ای که به ناگاه وسط شکمش خورده

باشد. حال خوبی که دو سه دقیقه پیش داشت به یکباره پریده بود. نه. نمی گذاشت. وقتش نبود که قافیه را ببازد. سرش را بالا آورد و لبخند زد.
-جدا؟

-من... اصلا توقع چنین چیزی نداشتم.

-چرا؟

-آخه...

-دکترها هم عاشق می شوند!

خندید. خندهای مسموم که اگر بو داشت می توانست همه ی آدم های ساحل را از پا بی اندازد. خندهای از دریای نفرت و کینه.
-پیشنهادم اینه که ازش وقت بخوای. الان زمان مناسبی برای تصمیم گیری نیست.

دفترچه را گرفت سمت جلوه. چشم های در حدقه گرد شده بود.

-من اصلا به چنین چیزی فکر هم نمی کنم.

زیپ کیفش را بست و به اروند نگاه کرد که داشت با ظرف های باقلا در دست به سمتشان می آمد.

تا خوردن باقلا و دعوت کردنشان به خانه احساس می کرد چیزی از درون دارد لهش می کند. حتی وقتی جواب پیام یحیی را می داد. تا وقتی

به خانه رسیدند و درست وقتی میخواست اتاق بالا را برای خواب نشانان بدهد و یحیی از راه رسید. نور چراغ‌های ماشینش انگار کوچه را چراغان کرده بود.

سایه‌ی یحیی کشیده شده بود روی کابینت‌ها. مژگان به سایه‌اش نگاه می‌کرد که توده‌ای سیاه بود با خطوطی که از کابینت‌های سفید در تاریکی نسبی جدایش می‌کرد. سکوت بود. صدای تیک تاک ساعت قدیمی خانه می‌آمد.

زبان یحیی آرام زیر لب پایش می‌چرخید. زل زده بود به میز و چیزی نمی‌گفت. اروند و جلوه چند دقیقه‌ای می‌شد که برای خواب به اتاق بالای خانه رفته بودند و خانه ناگهان به سکوتی کشنده افتاده بود.

مژگان نفسش را بیرون داد. جای پایش را روی هم عوض کرد. تکیه داد و تازه نگاهش افتاد به زخم باریک تازه‌ای که زیر چانه‌ی یحیی بود. معلوم بود موقع تراشیدن صورت خودش را زخمی کرده است.

-شمال بودی؟

زبان یحیی از لب پایین سرید به لب. چند بار بالا و پایین رفت و بالاخره در نقطه‌ای متوقف شد. نگاهش را بالا آورد و به مژگان زل زد. مژگان

چند بار پلک زد و فکر کرد که همان چیزی که می‌خواستہ دارد اتفاق می‌افتد. یحیی داشت رنج می‌کشید. اگر واقعا به آن دختر احساسی واقعی داشت پذیرش این لحظه می‌توانست برایش کشنده باشد که حالا درست بالای سرش چه اتفاقاتی در حال وقوع است اگر حتی جدی هم نبود همین که جلوه او را پس زده برایش کافی بود. با آن نگاه سرد و لحن یخ زده هر دو با یحیی حرف زده بودند. هیجان و نقش بازی کردنش را که مثلا خیلی اتفاقی رسیده است تحویل نگرفتند و حتی آن یک ربع نشستن و حرف زدن درباره‌ی وضعیت سلامتی هم در نهایت تلخی گذشته بود. آنقدر که به خوبی می‌شد نوسان اخلاق یحیی را حس کرد.

خنده‌ها و عادی جلوه دادن‌هایش خیلی آرام محو شد.

—فکر کردم رفتی جای دیگه.

دست به سینه نشست. در این لحظه یک حس برتری داشت. حسی که با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.

—دقیقا داری چکار می‌کنی؟

یحیی اول دو انگشتش را روی میز گذاشت بعد صدایش را پایین آورد و در حالیکه انگشت‌ها را روی میز می‌زد سوال پرسید. مژگان اما حالا تازه

به این بازی علاقه مند شده بود. تازه به جنون وحشیانه‌ی انتقام دل سپرده بود و نمی‌خواست به این زودی تمام شود.

-چه کاری؟

-ادا در نیار مژگان.

-نمی‌فهمم چی میگی.

همان دو انگشت طول میز را با سرعت طی کردند و به بازوی او چسبیدند.

-چی تو سرته؟

-وا. چرا اینطوری می‌کنی.

می‌خواست نقش همان مژگان همیشگی را بازی کند. همان که مطیع بود و بی حس و حال روزهایش را می‌گذراند تا شاید بالاخره معجزه‌ای همه چیز را تکان بدهد. اما حالا اتفاقاً همین نقش از همه سخت‌تر شده بود.

-برای چی دعوتشون کردی اینجا؟

-دستم و ل کن.

دو انگشتی که دور بازویش حلقه شده بود داشت به بازو فشار وارد می‌کرد.

-گفتم که او مده بودن سفر.

یحیی چشم بین چشم‌هایش گرداند. دقیقا داشت به دنبال همان مژگان می‌گشت. شاید فهمیده بود. بو برده بود. حس کرده بود که چیزی در این مژگان می‌لنگد.

-مگه به تو زنگ زدن که ما داریم میریم سفر؟
-بله.

با یک تکان محکم دستش را آزاد کرد.

-می‌خواست بیاد تهران برای ویزیت گفتم بیا خونه‌ی دکتر پسره گفت
نمیایم.

سوراخ‌های بینی یحیی گشاد شده و مثل خوک زخمی شده‌ی تپیده در
گل نفس می‌کشید. مژگان دست به بازویش کشید:

-بعد هم گفت داریم میریم شمال می‌خوایم قبلش ببینیش. گفتم بیا
همینجا.

-برای خودت برنامه ریزی کردی نه؟

پوزخندش اما روی اعصاب بود. حتی اعصاب مژگان جدیدی که داشت
قواعد بازی را مزه مزه می‌کرد.

-نمی‌دونم باید چکار می‌کردم وقتی ازم خواسته بودی باهاش دوست بشم و بهش نزدیک بشم.

یحیی آرام سر تکان داد.

-داری گند میزنی.

-من گند میزنم؟

صدایش را پایین‌تر آورد.

-تو رفتی ازش خواستگاری کردی اونوقت من گند میزنم؟ چی شد؟ از نقش دکتر دلسوز در اومدی.

-خفه بابا.

یحیی ایستاد. دست به کمر چرخید سمت پنجره‌ی آشپزخانه. مژگان دندان روی هم فشار می‌داد و از پشت نگاهش می‌کرد. حالا دیگر حتی همین یک فحش ساده را هم نمی‌توانست تحمل کند. کاسه‌ی صبرش بعد از بیست و پنج سال کامل لبریز شده بود و داشت قطره قطره سر می‌رفت.

-به نظر میاد خودت برنامه ریزی‌های جدید کردی.

یحیی چرخید سمتش. یک گام بلند برداشت و بعد انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی سرش. خم شد توی صورتش و با همان صدای پایین توپید:

-مژگان اینو بکن تو سرت که اگه به هر دلیلی اون چیزی که میخوام نشه و بفهمم زیر سر تو بوده خون تموم رگهات رو میمکم.

مژگان سر از زیر دستش بیرون کشید:

-گفتم که دوستش داری و همه حرفات مزخرفه.

خواست بایستد اما دست یحیی سر جا نشاندش:

-حتی اگه اینم باشه تو اون کاری رو میکنی که من میگم.

حالا مژگان پوزخند زد:

-دارم همین کارو میکنم. فقط ببخشید که توی دنیا دارویی نیست که بهش بدم تا به جای اون تو رو دوست داشته باشه.

پلک راست یحیی چند بار عصبی پرید:

-گنده حرف میزنی مژگان.

مژگان دست یحیی را از شانهاش برداشت و سعی کرد بلند شود. اینطور نشستن زیر بار دست‌ها و نگاه‌های یحیی حس حقارتش را آنقدر زیاد کرده بود که احساس خفگی می‌کرد.

-گنده‌ست یحیی. رقیبت گنده‌ست.

حالا ایستاده بود و یک صندلی میانشان بود که مژگان پشتش را با دو دست گرفته و فشار می‌داد. تکیه گاهی که نیاز داشت تا نیفتد تا آنقدر فشارش بدهد که به جای فریادهای درون سینه خشمش آنجا خالی شود.

-خراب کردی یحیی.

یحیی با عصبانیت سر شانهاش را کشید به گونه‌اش.

-پس تو درستش می‌کنی.

-چی رو؟ بهش بگم از پسری که دوستش داری دست بردار؟ یکم صبر می‌کردی همه چیز درست می‌شد.

-نمی‌شد.

-خیلی عجله داری.

-شما زنا همتون یه مشت احمقید.

دوباره دست به کمر چرخید. نیم دور دور خودش و بعد دست کشید پشت لبها. انگار چیزی یادش آمده باشد رو به مژگان کرد:

-از اولم نباید روی تو حساب می کردم.

مژگان نفس عمیق کشید. لب‌هایش را خیس کرد. با آنگه از درون می-
لرزید و عرق را در تیره‌ی کمرش احساس می کرد این حال پریشانی
یحیی را تنها درمان خودش می دانست و می خواست هرطور هست به
بیشتر شدنش دامن بزند. توی ذهنش این حرف می چرخید "آره باید روی
نفیس حساب می کردی" اما خودش را کنترل می کرد.

-بهتره کنار بایستی یحیی و دیگه اصرار نکنی تا درست بشه.

یحیی مشکوک نگاهش کرد. مژگان صندلی را دور زد و به طرف
خروجی آشپزخانه رفت:

-بذار کارم رو بکنم.

صبح هم وقتی جلوه را با محبت دوستانه اش بدرقه می کرد در حالیکه
بازویش را گرفته بود و گفت "خیلی دوست دارم برای ساخت مستند
یکی از سفرها رو همراهتون باشم" هنوز هم مطمئن بود در حال انجام
کارش است. کارش دیگر همین بود.

نابودی یحیی و هر آنچه بدان متصل بود.

جلوه آخرین لباس را مرتب تا نکرد. دست‌هایش روی پاها افتادند و زل زد به چمدانش. به کوه لباس‌هایی که دورش بود و ایمانه آخرین سری را هم ریخته بود رویشان. نشسته بود آن طرف چمدان و داشت کمک می‌کرد. وقتی دست از تا کردن برداشت و زل زد به چمدان ایمانه نگاهش کرد. بعد از دو ماه کوچکترین حرکتش واکنش همه را بر می‌انگیخت. سکوت ناگهانی اش، ایستادنش، خیره شدنش حتی خواب طولانی. زندگی همه شده بود نگرانی برای او که روند بیماری‌اش با جهش‌هایی کشنده پیش می‌رفت. هر روز بدتر از دیروز.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد. بیشتر از چند ماه از آن جراحی سخت گذشته بود اما از همه‌ی ناراحتی‌های جسمی فقط سر درد و تهوع و سرگیجه خوب شده بود. آرزو می‌کرد همه‌ی آنها سر جایشان بود اما حافظه‌اش را داشت. قدرت فکر و تصمیم‌گیری سابقش را داشت. اینقدر نمی‌خوابید. اینقدر ساکت نبود.

-خوبم.

یک مانتو با پارچه‌ی چهارخانه مانده بود زیر دستش.

-نمی‌دونم.

ایمانه نفس عمیق کشید:

–اینطوری برات بهتره.

یک لکه‌ی کوچک نشسته بود کنار سومین دکمه‌ی مانتو. لکه نوچ و قهوه‌ای رنگ بود. احتمالا بستنی یا چیزی شبیهش.

–نمی‌دونم کار درستی میکنم یا نه.

داشت خرده ریزهایش را جمع می‌کرد تا خودش را تحویل زندگی مشترک با ارونند بدهد. یک هم‌خانه‌گی ساده که ارونند بیش از اندازه پیگیرش بود.

–آره کار درست همینه. پیش هم باشید از هر چیزی بهتره.

مژگان گفته بود هر چیزی اضطرابش را زیاد می‌کند از خودش دور کند. اگر این هم‌خانه شدن مضطربش می‌کند انجام ندهد. حتی با ارونند حرف زده بود ارونند دوباره همه چیز را به تصمیم خودش واگذار کرده بود. با آنکه در انتهای‌ترین نقطه‌ی وجودش ممنون بود که ارونند هنوز به تصمیماتش احترام می‌گذارد و مثل یک افلیج‌وا مانده با او رفتار نمی‌کند اما ته دلش می‌خواست که ارونند تصمیم درست را بگیرد. همه‌ی بار را از شانه‌های او بردارد. همه‌ی این فکرها دیوانه‌اش کرده بود. آنقدر که خواب شده بود بهترین قسمت زندگی. خواب و فرار از زندگی.

-ولی...

ولی را نمی‌توانست پر کند. انگار ایستاده بود بالای قبر خودش و از ارتفاعی دور نگاهش می‌کرد. هنوز حتی یکسال از آشنایی شان نگذشته بود. همه چیز طوری زیر و رو شده بود که هیچ چیز از آن دختر سابق نمانده بود. همان که تمام این سالها مستقل زندگی کرده بود. گلیم خودش را از آب بیرون کشیده بود و تصمیم داشت تا همیشه هم همینطور بماند. در دورترین نقطه‌ی ذهنش هم اگر تصویری از ازدواج و زندگی مشترک با یک مرد می‌آمد متفاوت‌تر از همه‌ی این لحظات بود. احتمالا خیلی سال بیش از این باید می‌گذشت تا بالاخره بخواهد به اشتراک با هر مردی فکر کند. باید به خواست خودش می‌رفت به درخواست خودش. با سری بالا و سینه‌ای سپر شده. با اقتدار. با هزار تصمیم و برنامه‌ی به جا. نه این لحظه و نه این شکل. اینطر در میان دو راهی گیجی که ته سرش سو سو می‌زد. نه به خاطر حس نیازش به یک مراقب.

-شما همین الان هم همش با همید. الان هم دارید کلا می‌رید جنوب. فرقی نمی‌کنه.

ایمانه حالش را می‌فهمید. احتمالا می‌دانست دقیقا به چه چیزی فکر می‌کند. مثل خودش بود. برای همین داشت این حرف‌ها را می‌بافت تا حال خرابش را توجیه کند. تا یادش بیاورد که هنوز همان دختر سابق است و این‌ها همه مصلحتی‌ست.

آستین‌های مانتو را گرفت و سعی کرد تا کند. به خودش یادآوری کرد که به حرف‌های اروند فکر کند تا حالش عوض شود. صدای اروند را در سر خودش تکرار می‌کرد "چند ماه اونجاییم. بهترین موقعیت برای تموم کردن این مستند. اصلا فکر کن برای آشنایی بیشتر. هان؟ بهش به شکل نامزدی نگاه کن"

نامزدی. نامزدی. احتمالا آن جلوه‌ی سابق هم نامزدی را همینطور تفسیر می‌کرد. رفت و آمد شاید حتی هم خانه شدن. هزار و یک راه برای شناخت بیشتر اما با اقتدار.

-منم اینجا هستم دیگه هر وقت خواستی بیا. هر وقت قهر کردی. ته صدای ایمانه اما بغض بود. از دزدیدن نگاهش معلوم بود سعی می‌کند نقش بی تفاوتی بازی کند در حالیکه از دست دادن هم خانه‌ی چندین و چند ساله برایش آنقدرها هم ساده نبود.

-چرا اینطوری شد ایمانه؟

مانتو اینبار با یک آستین که رفته بود روی سینه و منتظر آن یکی بازو برای ضربه زدن مانده بود روی پایش ماند. ایمانه نگاهش کرد:

-چطوری شده؟ همه چیز سر جاشه.

-چرا من؟ چرا اینطور؟

-خوبه عاشقشی و اینطوری داری حرف می‌زنی.

ایمانه به زور خندید:

-دختر دیوونه.

-همیشه فکر می‌کردم...همه چیز یجور دیگه باشه.

-هر چیزی برات بهتر باشه اتفاق میفته.

دست ایمانه دستش را گرفت:

-مطمئن باش این بهترین برات.

-دلم برات تنگ میشه.

بچه شده بود. شده بود همان دخترک ۸ ساله پشت ستون‌های خانه که

رفتن پدر را با اشک نگاه می‌کرد. همان احساسات رقیق.

-مگه قراره دیگه همو نبینیم؟

نمی‌توانست به خنده‌ی ایمانه توجه کند. سراسر درماندگی بود.

-احساس میکنم همه چیز داره عوض میشه. همه چیز داره خراب میشه.
-مسخره رو ببین. انقدر لوس نبودی تو. تازه همه چیز داره قشنگ میشه.
-من...من خیلی....

می خواست بگوید دلهره دارم. اما کلمه را پیدا نمی کرد. نمی دانست احساس درستش کدام است.

-ببین این چمدون رو مستقیم بذار تو کمد. اون یکی کوچیکه رو بستم
برای سفر. باز خودت یه نگاهی بهش بکن قبل از رفتن. پاشو دیگه.
دو ساعته داری یه مانتو رو تا می کنی.

مانتو را از زیر دست جلوه کشید و تا کرد.

همان مانتویی که بعدها یک تکه اش چسبیده به شاخه ی یک درخت
کنار سنگ در دل گل و لای پیدا شد.

اروند با لبخندی خسته و بی رمق که صورت آفتاب سوخته اش را از هم
باز کرده بود لیوان دمنوش را از سینی برداشت.

-یه پا کدبانو شدی برای خودت اتابک خان.

پدرش خندید. سینی را گذاشت روی میز:

-نبات بنداز توش. دیگه مجبورم کردی کدبانو بشم. قبلا آخه خیلی توی
خونه کار می کردی!

گوشه ی چشم های ارونند با خنده تنگ شد:
پس زحمتت رو کم کردم. یه کاری کردم دیگه بالاخره.
-بله.

با لبخندی عمیق و نگاهی که نشان می داد تا چه اندازه دارد از آن
ملاقات لذت می برد زل زد به ارونند:

-اوضاع چطوره؟

-شکر.

-صورتت سوخته.

-آره یکم.

-لاغر هم شدی.

ارونند خندید:

-مثل اینایی هستن که میخوان یار رفته رو برگردونن. تلاش نکن
عزیزی جان. من برگشتنی نیستم.

اتابک به صندلی تکیه داد. نفسش را بیرون داد. جدا شدن ارونند اتفاقا
حال دلش را خوب کرده بود. این استقلال که نشان می داد پسر آخر هم

بالاخره بزرگ شد. آن دو تای دیگر وقتی ۱۷ ۱۸ ساله بودند هوای تهران برشان داشته بود زود رفته بودند و بعد دانشگاه و ازدواج پاگیرشان کرده بود. ارونند بود که هیچوقت او را رها نمی کرد. همیشه می فهمید که تا چه حد برای انتخاب بین او و مادرش معذب است. هر بار رفتن به تهران و برگشتن حال و هوایش را عوض می کرد با این حال دست از بودن با او بر نمی داشت. حتی پا گذاشته بود جای خودش. مستند سازی و کار تصویر. چیزی که سیمین را بیشتر از هر چیزی نگران کرده بود. تا سی سالگی دیگر تقریباً بیش از اندازه نگران ارونند بود. نه وارد رابطه ای شده بود نه تجربه ای زندگی خاص و مستقلى به جز دوران سربازی داشت. اما حالا خدا را شکر می کرد که در بهترین زمان ممکن ارونند راه خودش را از او جدا کرده بود.

-بخوای برگردی هم دیگه راحت نمیدم.

-من هنوز کلی وسایلم اینجاست.

-با پیک می فرستم بیاد.

ارونند لیوان را از لب هایش دور کرد:

-نیومدی یه سری بزنی.

-دیگه هر شب که قرار نیست بیام.

-تو این دو ماه دو بار اومدی. بابای ارژنگ یه شب در میون اونجاست. باورت میشه؟ یهو هم میاد. ارژنگ دیوونه شده.

بلند خندید:

-میاد فوتبال ببینه. میگه مامانت داره سریال میبینه دعوا مون میشه. با یه پلاستیک تخمه هم میاد وقتی میخواد بره باقیمانده تخمه‌ها رو میبره.

خنده‌اش شدیدتر شد اشک گوشه‌ی چشمش راتر کرد:

-میگفت میبرم که فردا شب بیارم بازم.

اتابک هم همراهش خندید:

-خب ما اینجا کسی رو نداریم سریال ببینه. امن و امان.

-همین دیگه. باید عدم امنیت ایجاد کنم برات.

اتابک به ته ریشش دست کشید. چانه‌اش را انداخت در کاسه‌ی انگشتان

و چند باری بالا و پایین کرد. تنهایی در خانه آزاردهنده نبود. با اینحال

جای ارونند واقعا بعضی شب‌ها بدجور می‌تپید.

-از کار و بار بگو. چه خبر از مستند؟ خوب پیش میره؟

-هی. بد نیست. خیلی تمرکز ندارم روش.

-چرا.

اروندبا انگشت گردنش را خارند و یقه‌ی لباس را جا به جا کرد:

- جلوه حالش زیاد خوب نیست.

- چگونه اوضاعش؟

-همونطور. بیشتر از حال جسمی حال روحی‌ش خرابه. خودشو باخته.

خنده با همان شدتی که آمده بود از لبها و صورتش پرید. شکل یک مرد جدی سریع دوید روی پوستش. مردی درگیر که همه‌ی هم و غمش شده بود زنی که دوستش داشت.

اتابک نگاهش می‌کرد. به پوسته‌ی شکافته شده‌اش نگاه می‌کرد. به آن پسر که تمام دغدغه‌های زندگی‌اش روزگاری خلاصه می‌شد در فیلم دیدن و فیلم ساختن. در نوشتن فیلمنامه‌ی مستند و داستان‌هایی که می‌خواست چاپ کند. حالا از آن پيله در آمده بود. مردی شده بود که داشت آرام آرام برای دیگری تکیه گاه می‌شد. به زودی خانواده تشکیل می‌داد و زندگی‌اش معنایی جدید می‌گرفت.

-نمی‌دونم باید چه کار کنم. واقعا...واقعا مستاصلم.

تحسینش می‌کرد. پسرش را. آخرین پسری که داشت. تحسینش می‌کرد که اولویت‌هایش با او فرق دارد. که اگر هم جا پای او گذاشته بود خوب فهمیده بود از کجا راهش را جدا کند. ارونند عشق را با هیچ چیز تاخت نزده بود. هیچ چیز برتر از این حس عاشقانه نبود. نه آن مستندهای نیمه

مانده نه کتاب‌های چاپ نشده. نه فیلم‌هایی که دیگر نمی‌دید نه کتاب-
هایی که نمی‌خواند. اروند رنج مریضی کسی که دوستش دارد با جان و
دل پذیرفته بود.

با لبخندی که انگار هزار گوشه‌اش درد داشت زل زده بود به پسرش که
با درماندگی خم شده و دست پس سرش می‌کشید. افتخار می‌کرد به این
پسر. به معجون پر شوری از عشق وفاداری صادقانه. به چیزی که
خودش نتوانسته بود انجام بدهد. روزگاری وقتی درست سر چنین دو
راهی بود سیمین را با افسردگی شدید تنها گذاشته بود. خودش را سرگرم
کاری کرده بود که بی نهایت دوستش داشت. زن را با سه بچه‌ی قد و
نیم قد و روحی خسته در لایه‌های زمان و زندگی تنها گذاشته بود. زمان
تصمیم هم.... چه خوب که بچه‌ها راهشان را از او سوا کرده بودند. حتی
اروند با تمام شباهتش در آخر او نشده بود.

-درست میشه نگران نباش.

-ان شا الله.

-دکتر چی میگه؟

-میگه این بیماری احتمالا همون زمینه ژنتیکی آلزایمری هست که
دارن و ربطی هم به تومور نداشته فقط تومور تشدیدش کرده. از یک

طرف می‌گه بعضی از علائمش خیلی پیچیده‌ست. حالا می‌خوام یه دکتر دیگه ببرمش. اینسری برگردیم میریم.

-خوبه. خیره ان شا الله.

-بابا...

مکت ارونند نشان می‌داد حرف مهمی دارد.

-جان.

-راستش...اومدم یه چیزی رو بگم بهت.

-بگو جانم.

ته دلش یک لرزش خفیف احساس می‌کرد. مثل همه‌ی وقت‌هایی که پسرها این جمله را می‌گفتند. کلید اتاق ترس و نگرانی پدرانه.

-من از جلوه خواستم بیاد با هم زندگی کنیم. فکر کردم پیش هم باشیم برای هر دومون بهتره. فکر کردم که... به هر حال باید بهتون بگم. به تو به... مامان. ام...نمی‌خوام فکر کنید که خودم تصمیم گرفتم و به قول معروف بریدم و دوختم. حالا حتی اگر هنوز شکل رسمی نامزدی یا چیزی شبیه این نداره ولی خب...باید می‌گفتم.

بیشتر از اینکه این ادب به چشم اتابک بیاید که در واقع برایش دو از انتظار هم نبود آن جمله رفته بود و مستقیم سر دلش نشسته بود "برای

هر دومون بهتره" ارونند نگفته بود که برای جلوه بهتر است. پیش من باشد امن تر است. مراقبش هستم و خیالم راحت تر است. گفته بود برای هر دوی ما.

اروند در این رابطه هضم شده بود. آنچنان یکی شده بود که شاید حتی حس می کرد بیماری احتمالا حالا جایی در مغز خودش هم لانه داشت. لبخند اتابک وسیع تر شد:

-کار درستی کردی.

-ان شا الله اوضاع بهتر بشه یه...اقدام رسمی می کنیم.

-حتما. حتما.

-به مامان هم میگم فردا.

اتابک سرش را تکان داد. چند لحظه در سکوت به پسرش نگاه کرد. غرق در شغفی پدرانیه. پر از حس غرور و افتخار.

-یادته یکبار ازم پرسیدی به نظرم برای نگه داشتن عشقم همه کاری کردم یا نه؟

اروند که در دنیای افکار خودش غرق بود چشمهایش باریک شد. گوشه-ی چشمها تا شد و چروکهای بلندی افتاد. اتابک ادامه داد:

-نه. همه کاری نکردم. تلاشم رو نکردم. در برابر تو هیچ کاری نکردم.
بهت افتخار می‌کنم.

ابروهایش را بالا داد:

-موفقیت برای یه مرد همینجاست. عاشق واقعی بودن. مرد عمل بودن.
لبخند اروند رفته بود. زل زده بود به پدرش و احساس می‌کرد دارد مردی
را می‌بیند که این اعتراف رنج سالیان را برایش به دنبال داشت.
-بابا من...

-بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها به پدر مادرا یاد میدن. امشب تو به من یاد
دادی.

-من غلط بکنم.

اتابک با خنده لبش را گاز گرفت. اروند بغض نشسته بود میان گلویش:
-من کوچیکت هم هستم.

احساس می‌کرد همین حالا است که اشک‌هایش سرازیر شود. ته دلش از
اینکه باز هم آن چیزی که می‌خواست بین پدر و مادرش درست شود
نشده بود دلگیر و ناامید بود. با وجود رفتنش از آن خانه نه تنها دلیلی
برای دوباره به هم برگشتن آنها فراهم نشده بود که دیگر همه‌ی دلایل
رفت و آمد مادرش به آن خانه هم از بین رفته بود. با اینکه دلش می-

خواست سر حرف را باز کند و از پدرش بخواهد دوباره تلاشی بکند اما احساس می‌کرد برای امشب کافی‌ست. پدرش اعترافی کرده بود که بعد از سالها احتمالا هزینه‌ی زیادی برای روحش داشت. لبخند غمیگنی زد و اجازه داد پدرش شام را بهانه‌ی رفتن کند.

نمی‌دانست این خونی که کشیده بود به لبه‌ی پیشخوان آشپزخانه خون خودش بود یا مژگان.

ردی از یک دست خونی که خودش را به رنگ طوسی کشیده و رد شده بود. گردن کج شده‌اش را صاف کرد. رد خون نزدیک به خروجی کم رنگ شده بود و حالا کم کم داشت خشک می‌شد. احتمالا فردا به قهوه-ای کدر تبدیل می‌شد.

خرده‌های لیوان دور و بر آشپزخانه بود و هنوز داشت از میز آشپزخانه آب چکه می‌کرد.

معجونی از کثافت واقعی.

دستی کشید به دور دهان و بعد بینی‌اش. چشمش تازه افتاد به زخم دستش و خونی که کف دست با بی‌نظمی پخش شده بود.

دست را با همان خون کشید به پیشانی.

ساعت از یک شب گذشته بود و حالا ده دقیقه‌ای بود که مژگان از خانه-
اش رفته بود. به تعبیر بهتر فرار کرده بود. از یک جدال دیوانه وار که به
جنونی آنی شبیه بود.

نفسش را با فشار بیرون داد. پشیمان نبود. حقش بود و اگر دوباره هم بر
می‌گشت همین کار را می‌کرد. دوباره سرش را می‌گرفت و یکی دو باری
به ستون آشپزخانه می‌کوبید. گوشی مژگان را بالا می‌آورد و در حالیکه
دست گذاشته بیخ گلویش به پیام‌های رد و بدل شده‌اش با جلوه اشاره
می‌کرد.

چرخید و پشتش را به آشپزخانه کرد. چشم‌هایش را روی تصویر دوباره
بازسازی شده‌ی ذهنش بست. صفحه‌ی آبی تلگرام و نوشته‌هایی که دوار
دور ذهنش می‌چرخیدند.

-دیروز اومدم آره. راستش خیلی از این همخونه شدن وحشت داشتم. از
اینکه کار درسته یا نه ولی الان خیلی آرامش دارم. خیلی حس بهتری
دارم.

-همین عالیه. هر کاری که بهت آرامش بده.

مژگان دورش زده بود و هنوز حتی فکرش هم خون به صورتش می‌آورد. همین حالا اگر تف می‌کرد مطمئناً خون بیرون می‌آورد. همه‌ی وجودش نبض شده بود.

مژگان خواب بود که خیلی با احتیاط دست برده بود زیر بالشش و گوشی‌اش را برداشته بود. یک حس غریزی عجیب مدام سقلمه می‌زد که یک جای کار می‌لنگد. دو ماه گذشته بود. مژگان قول داده بود همه چیز را درست می‌کند. وانمود کرده بود که در حال برنامه ریزی‌های خودش است. با اینحال یک سکوت عجیب افتاده بود این وسط که به شک انداخته بودش.

هنوز سرش از فشاری که دیدن پیام به مغزش آورده بود می‌سوخت. دو زانو نشسته بود لب تخت و آرام دست کرده بود میان موهای مژگان. بعد زمزمه کرده بود:

—مژگان عزیزم

مژگان چشم‌هایش را با شدت باز کرده بود. انگار بداند خبر بدی در راه است حتی یکی دو سانتی ناگهان خودش را عقب کشید.

—پاشو عزیزم. پاشو

لبخند گشادی زده بود در حالیکه در شقیقه‌هایش طبل می‌کوبیدند. بعد
گوشی را بالا آورد و جلوی روی مژگان گرفت:
-پاشو در مورد این حرف بزنیم.

مژگان خواست خودش را عقب بکشد که انگشت‌های میان مو مانده را
چنگ کرد. موها گیر افتادند.

نشست روی صندلی. از اینجا نور آشپزخانه افتاده بود به یکی از تکه‌های
شکسته‌ی لیوان و گوشه‌ی چشمش را می‌زد. حالا دقیق نمی‌دانست
لیوان را توی سر مژگان شکسته بود یا ستون آشپزخانه. از آن لحظه‌ی
دقیق چیزی یادش نمی‌آمد. روند اتفاقات را تا آنجا که مژگان افسار پاره
کرده بود یادش بود. تا جایی که داشت مزخرف به هم می‌بافت و گور
بیست و پنج ساله را نبش قبر می‌کرد. صدای جیغ جیغ‌هایش در گوشش
بود وقتی گلاویز او شده و سعی می‌کرد چپ و راست سیلی بزند. دست-
هایی که او محکم گرفته بود را به زور تکان می‌داد و مثل پرنده‌ی گیر
افتاده در تور صیاد خودش را تکان می‌داد.

-کثافت. کثافت. تو گند زدی به زندگی من. تو همه چیزم رو ازم گرفتی.

دست‌هایش را پیچانده بود. هیچ چیزی به این اندازه که مژگان برایش نقش بازی کرده بود در ذهنش نبود. مژگان تمام داستان را برعکس رفته بود. دختر را برای دوری هر چه بیشتر از او هل داده بود.

-لجن. هیچکس تو رو نمی‌خواد. بوی کثافتت از صد کیلومتریّت میاد. همان لحظه که این مرغ آوارهی بال و پر ریخته را در خود می‌پیچاند و دست‌هایش را گرفته بود فقط به این فکر می‌کرد که چه کاری آرامش می‌کند. چه چیزی این حس بختک وار نکبت را از وجودش می‌کند. مژگان را بکشد؟ همین جا چالش کند؟ چه چیزی از اساس خوش می‌کرد؟

-من نمیذارم. نمیذارم به هیچکس بررسی. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

کشیده بودش سمت آشپزخانه. حسش هر لحظه بیشتر به جنون نزدیک می‌شد. یک نفر درونش داشت خیلی آرام نجوا می‌کرد "برو چاقو بردار. برو چاقو بردار. برو چاقو بردار" و این جمله در ثانیه دویست بار تکرار می‌شد. همان صدای آشنا که از بچگی درون خودش داشت. مژگان مقاومت می‌کرد. خودش را عقب می‌کشید.

-عوضی. ولم کن.

نفسش به تلاطم افتاده بود و مثل آدمی که بداند چه چیزی در انتظارش است برای آخرین لحظات تلاش می کرد.

-من چیزی نگفتم...من...

بعد افتاد به جاده‌ی توجیه. همه چیز اما بی فایده بود "اون چاقو رو بردار. اون چاقو رو بردار."

-جیغ میزنم. ولم کن.

از اینجایش یادش نبود. دستش به چاقو نرسیده بود و مژگان یک چیزی گفته بود که با شتاب فقط لیوان را برداشته و خرد کرده بود. بعد مژگان مثل ماهی از آب بیرون مانده دور خانه می دوید و بدون پوشیدن مانتو فقط سویچ ماشینش را از دم در برداشته و بیرون پریده بود.

حالا هر چه فکر می کرد حتی یادش نبود چطور رها شده بود. گوشی اش مانده بود همانجا روی دسته‌ی مبل. بدون مانتو و روسری رفته بود.

دندان کشید به لب‌هایش. بعد سرش را آورد نزدیک میز تا بگذارد روی دستش شاید آن طبل دیوانه وار تمام شود اما نزدیک دستش که رسید یک نفر انگار دست‌ها را کشید و پشتش گره کرد. بعد پس سرش را گرفت و چهار بار محکم به میز کوباند. یک دست کوچک که بیش از اندازه قوی و قدرتمند بود.

هر بار با یک تصویر. اول تصویر مژگان که با خنده به او خیانت کرده بود. دوم جلوه که او را پس زده بود. سوم جلوه در آغوش اروند و چهارم خنده‌ی جلوه به او که بازی را باخته بود.

برای بار پنجم دست کوچک فشار را رها کرد اما خود یحیی ادامه‌اش را گرفت. کسی که سرش را به میز می‌کوباند دست بچه‌ای بود که در باغ فرهادی متولد شده بود. همان روز که مادرش سوزن پشت دستش زده و بدون هیچ حرفی عقب زده بودش. همان موقع که با چشم‌هایی پر از اشک چرخیده بود سمت پنجره و داشت جای سوزش دست را می‌مکید این پسرک را پشت پنجره دیده بود. شبیه خودش بود. لبخند داشت و به بیرون از اتاق دعوتش می‌کرد. همان که بعد از آن همیشه وسط باغ می‌ایستاد و یادش می‌داد کی و چطور خاتم را بکشد و بعد هزاران سوزن در سینه‌ی مادرش فرو کند.

با محکم گرفتن فرمان ماشین هم لرزش دستانش قطع نمی‌شد. حتی سر شانه‌هایش هم می‌لرزید. بدن به یکباره انگار نجات را محقق شده بداند دست از ترشح هورمون گریز برداشته و داشت آماده‌اش می‌کرد برای سرد شدن و پذیرفتن درد و آسیب.

لیوان از کنار سرش رد شده و به ستون پشت سر خورده بود. صدای شکستن در سرش بود. درست وسط مغزش. اما انگار آن لحظه و درست خود آن لحظه را فراموش کرده بود. چه شده بود؟ جا خالی داده بود؟ واقعا نجات پیدا کرده بود؟ لحظه‌ای که حتی تصویرش هم در ذهنش از شدت ترس کامل نمی‌شد. اگر یک صدم ثانیه دیرتر گردنش را کج کرده و جا خالی داده بود حالا احتمالا کف آشپزخانه افتاده و خون از سرش جاری بود.

سوز سرد دست‌های برهنه‌ای که از آستین‌های نصفه نیمه‌اش بیرون زده بود هدف گرفته بود. سرما تازه به یادش آورده بود که با چه وضعی بیرون زده. حتی وقتی با پای برهنه پا روی گاز گذاشته و سربالایی پارکینگ را بیرون سریده بود متوجه هیچ چیزی نبود. حالا اما وقتی نور قرمز رنگ لامپ‌های نئونی یک سوپر مارکت در ساعت یک نیمه شب مدام می‌افتاد روی تنش و قطع می‌شد می‌دید که جز لباسی که با آن به تخت رفته بود هیچ چیزی تنش نیست. سرش برهنه بود و حتی کفش نداشت.

چیزی شبیه ناله از گلویش رها شد. و رعشه‌ی تنش را بیشتر کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چطور ممکن بود که چنین شبی در زندگی‌اش تجربه کرده باشد؟

لباس‌هایش را نیاورده بود. کیفش. گوشی.

گوشی گوشی گوشی. همه چیز از همان جا شروع شده بود. هنوز دست-های یحیی را میان موهایش حس می‌کرد. انگار داشت موهایش را می-کشید. آنقدر که شانه‌هایش را سریع بالا کشید. یک حرکت ناخودآگاه برای بدنی که فرق بین تصویر از واقعیت را نمی‌دانست. بدنی که هنوز آمادگی آن را داشت که تا خود رشت سر و پا برهنه بدود.

حالا باید چکار می‌کرد؟ با همین حال تا خود رشت می‌راند و لحظه‌ای هم نمی‌ایستاد تا پشت سرش را نگاه کند؟ گوشی چه می‌شد؟ کیفش. لباس‌هایش. اصلا حالا فرار می‌کرد فردا چه؟ فرداها چه؟ مگر این کابوسی بود که به این زودی تمام شود؟

سوپرمارکت به نظر داشت تعطیل می‌شد. باید از یک نفر کمک می-گرفت. اصلا به پلیس زنگ می‌زد. چرا باید می‌ایستاد تا اینطور بی گناه کتک بخورد و بعد راهی خیابان شود. به پلیس چه می‌گفت؟ چه کسی می‌خواست بعد از این از دهان این اژدها تتمه‌ی زندگی‌اش را بیرون

بکشد؟ پدرش. پدرش. آن مرد تنها مانده که احتمالا فردا منتظر برگشتش بود. حالا با این سر و لباس چطور برود. چه بگوید؟ یحیی حالا دیوانه می‌شد. افسارش پاره می‌شد و همه شان را با هم غرق می‌کرد. همان تهدید همیشگی‌اش.

باید خودش را به خانه می‌رساند. باید می‌رفت و بعد به بقیه‌ی چیزها فکر می‌کرد. فردا وقت داشت تا آرامش کند. یک داستانی بسازد و خودش را نجات بدهد. پدرش و آبرویشان.

نه هیچ راهی نبود. این یحیی آن یحیی نبود. حتی همان دیوانه‌ی همیشگی هم نبود. همان آدم بعد از کابوس‌ها. نه چشم‌هایش آن چشم‌ها بود نه نگاه و سکوتش.

انگار کسی از پس این کالبد داشت می‌کشیدش و به سلاخ خانه می‌بردش. این موجود را چطور می‌توانست رام کند؟

مغازه دار انگار متوجه او شده باشد در حالیکه خم شده بود تا کارتن‌های خالی را کنار خیابان بگذارد چشم‌هایش را تنگ کرد بعد دستش را حائل کرد تا نور چراغ‌های ماشین جلوی دیدش را نگیرد. حالا چانه‌ی مژگان می‌لرزید. سرما رسیده بود به مغز استخوانش اما حتی توانایی روشن کردن بخاری را نداشت. دست‌هایی که فرمان را چسبیده بودند شبیه

بچه‌هایی شده بودند که یک فاجعه‌ی بزرگ را پشت سر گذاشته‌اند و حالا حاضر نیستند دامن امن مادر را رها کنند. مرد چند قدم جلو آمد. پلک‌های مژگان می‌لرزید. باید گاز می‌داد و می‌رفت. با همان پاهای برهنه و همان موهای آشفته و احتمالا در اولین عوارضی گرفتار می‌شد. مرد چند بار به شیشه زد. مژگان اما حتی نمی‌چرخید تا نگاهی کند. صدای مرد را اما می‌شنید:

–خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟

باید به همین مرد متوسل می‌شد. کمک می‌خواست. یک روسری. حتی یک تکه پارچه. چیزی برای پوشیدن. پا کردن. آرام سرش را چرخاند و به مرد نگاه کرد.

اینجا ماندن فایده‌ای نداشت همین که این مغازه هم بسته شود و تهران در شب سرد و تاریکش فرو برود دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند. شیشه را آرام پایین داد:

–ببخشید...

همین که دهانش به اولین کلمه باز شد بی اختیار اشک از چشمش چکید. انگار سدی باز شده بود. مرد با تعجب نگاهی کرد. بعد سریع چشم گرداند در ماشین.

-گوشی دارید؟

مرد دوباره نگاهش کرد

-چیزی شده خانم؟

سرما از شیشه‌ی پایین آمده هجوم آورده بود و لرزشش را صد برابر کرده بود.

-باید...زنگ بزنم به...خانواده‌م.

مرد با ابروهایی که وسط پیشانی‌اش گره شده بود نگاهش کرد. بعد اطراف خیابان را پایید. انگار اتفاق احتمالی باید همین حوالی افتاده باشد و هنوز ردش بر تن یخ زده‌ی شب مانده باشد.

گوشی را از جیبش بیرون آورد :

-میخواهی برسونمت بیمارستان؟

مژگان گیج نگاهش کرد. مرد داشت به سرش نگاه می‌کرد:

-دعوات شده؟

مژگان تازه متوجه‌ی وجود ردی گرم بر پیشانی‌اش شد. چیزی که از میان موهایش می‌سرید و از گوشه‌ی چشمش رد می‌شد.
لیوان سرش را شکنده بود.

با چشم‌هایی وق زده در حالیکه اشک مثل سیل از چشم‌هایش روان شده بود به مرد نگاه کرد. مرد گوشی را گرفت سمتش. مژگان با دستی که می‌لرزید گرفتش. بی آنکه بداند به چه کسی باید زنگ بزند. پدرش حالا خواب بود. هیچکس دیگری را نداشت. فقط خودش بود و خودش. در درندشتی این جهان بزرگ خودش تنها یار خودش بود. شماره‌ی خودش را گرفت.

هر چقدر فرهود شاد بود و سر حال از این اقامت طولانی مدت که قرار بود با خاله‌ش داشته باشد فرخ درخود بود و به نظر حالش خوب نبود. -چاییت سرد شد.

دستش را گذاشته روی دسته‌ی مبل و انگشت اشاره‌اش میان لب‌هایش بود برای ایمانه سر تکان داد و به لیوان بلند چایی که روی میز جلویش بود نگاه کرد. حالا بعد از چند ماه دیگر مثل روز اولی که ایمانه این لیوان بزرگ را برایش چای کرده بود خوشحال نبود. آن روز از اینکه ایمانه در لیوان برایش چای آورده آنهم در لیوانی به این بلندی خوشحال بود. فکر می‌کرد ایمانه فهمیده که او چه عادت‌ی دارد. چای را در میزان زیاد دوست دارد حتی اگر قرار است همیشه ته لیوان‌هایش اندازه‌ی چند جرعه دیگر

بماند. فکر می‌کرد اینها می‌توانند چراغ‌های سبز کوچکی باشند که ایمانه نشان می‌دهد تا نخواهد مستقیم او را به خودش راه بدهد. احتمالا شرم یا چیزی شبیه این.

اما گذر زمان بعد از چند ماه ناامید و خسته‌اش کرده بود. ایمانه قرار نبود به راهی بیاید که او مدت‌ها سر جاده‌اش ایستاده بود. -کی میرین؟

دستی به صورت و چشم‌هایش کشید:
-اروند و جلوه و ارژنگ دیروز صبح زود رفتن. من درگیر جلسه مدرسه فرهود بودم. فردا صبح میرم.
-به سلامتی.

فرخ لبخندی زد که میان سبیل‌ها و ته ریشی که نزده بود گم شد.
-جای جلوه خالیه؟
ایمانه شانه بالا انداخت:
-خب...دیگه

بعد نفسش را بیرون داد. به فرهود نگاه کرد که روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده و با خوشی تلویزیون را تماشا می‌کرد.
-حالا فرهود هست تنها نیستم.

فرخ نگاهش کرد. دیگر از فکر چیزهایی که دوست داشت بشنود بیرون آمده بود. ناامید شده بود و مطمئن بود تا ابد همه چیز به همین شکل ادامه پیدا خواهد کرد. وقتی ایمانه به تک تک حرکات عاشقانه‌اش با لبخند و جملات ساده جواب می‌داد.

—من سعی می‌کنم برم و پیام. البته فعلا برای یک ماهیم اونجا. امیدوارم زود تمام بشه.

خودش را غرق کار کرده بود. بر عکس همیشه طوری همپای اروند و فکرها و فیلمنامه‌هایش شده بود که خودش هم باورش نمی‌شد. حتی ارژنگ با تعجب نگاهش می‌کرد. در تمام این چند باری که رفته و آمده بودند لحظه به لحظه با اروند همکاری کرده بود تا فکرش درگیر چیز دیگری نباشد.

—اوهوم.

—خب...من باید برم.

—شام... شام درست کردم.

دست‌هایی که روی دسته میل سعی می‌کردند برای بلند شدن فشار بیاورند سبک شدند:

—یحیی اومده خونه ماما باید برم یه سر بزنم قبلش اونجا.

دست به پیشانی‌اش کشید. کلافه بود و این به خوبی از چهره‌اش پیدا بود. تنها چیزی که نمی‌خواست به آن فکر کند یحیی بود یا حتی ملاقات با مادرش که بخواهد دوباره بحث‌های سابق را وسط بکشد.

-آهان. خب...

-حالا شام میخورم و میرم.

-به سرویشش گفתי از فردا بیاد اینجا؟

-آره هماهنگ کردم.

وقتی برای بار چندم دوباره به سر و صورتش دست کشید ایمانه مکث کرد:

-چیزیه؟

-نه. نه چطور؟

-نمیدونم....انگار...

-خسته‌م.

حتی سر میز شام هم کم حرف می‌زد. مثل همیشه نبود که در قرارهای شام و ناهار سه نفره شان سعی می‌کرد جو را گرم و صمیمی نگه دارد. خسته بود. از این پریشانی و تنهایی. از نداشتن خانواده‌ای که فقط برای خودش باشد. از دیدن عشق اروند به جلوه و آن حال هول و ولایی که

به جانش بود احساس رنج می کرد. غبطه می خورد. به حال خوشی که هر چند پیچیده بود به عذاب مریضی و دلهره. دلش می خواست شبها وقتی به خانه می رود کسی منتظرش باشد. لبخندی به عرض تمام خانه. آغوشی گرم که سر خستگی هایش را به سینه بگیرد. حالا که ایمانه همه چیز را می دانست این دوری کردنش از قبل هم سخت تر بود. همه چیز انگار فقط بدتر شده بود.

وقت رفتن فرهود را بوسید که عجله داشت زودتر به تختخواب ایمانه برود و برای قصه و کتاب خواندن خاله آماده شود. در حالیکه خم شده بود تا بند پوتینهای چرمش را ببندد پاهای ایمانه را دید که از اتاق بیرون آمده و به طرف او می آمدند. وقتی کمرش را صاف کرد جعبه‌ی کوچکی را دست ایمانه دید.

—ام...این... این و گرفتم برات.

در خانه به اندازه‌ی چند سانتیمتر باز بود و سوز نسبتا سردی می آمد. فرخ به دستهای ایمانه نگاه کرد که بندهای کیف مقوایی را گرفته بودند و ناخنهای لاک زده اش زیر فشار انگشتها بودند.

—برای من؟

-آره خب...دیدم برای تولدت نیستی اینجا و... ام.... خب گفتم لازمت میشه. یکم... صورتت سوخته این دو سه بار که...رفتی و اومدی. فرخ به پاکت نگاه کرد. به یک طرح پاییزی که روی جنس مقوا نشسته بود. احساس می کرد هرگز در زندگی اش چنین حجمی از هیجان ناگهانی و واقعی را حس نکرده اشت. بناگوشش با شدت می تپید.

-مرسی...

بسته را گرفت و وقتی ایمانه با اضراب ناخن های خودش را به هم می کشید ندید. بندها را از هم دور کرد و وقتی دست در کیف مقوایی برد با یک کلاه آفتاب گیر شال دار بزرگ بیرون آمد. رنگ سبز و کرم رنگ مخلوطش در هم بود و جای کوک های سبز با ظرافت پنهان شده بود.

-می دونستم که...سورمه ای دوست داری ولی....نداشت. یعنی داشت اما جنسش خوب نبود.

فرخ با کلاهی در دست زل زد به ایمانه. به اتفاقی که این ثانیه اش را از چند لحظه قبل طوری جدا کرده بود انگار هیچوقت چراغ دلش مثل قدیم خاموش نبوده است.

-مر....

کلمه‌ی مرسی از دهانش در نمی‌آمد. از نظرش آنقدر بی کیفیت بود که هرگز نمی‌توانست آن جریان گشایش دهنده‌ی قلبش را به خوبی بازگو کند. نمی‌تواند حالش را توصیف کند. غلیان هیجان و عاطفه و عشق. امید و ایمان.

ایمانه لب‌هایش را به‌هم کشید و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد:
- مواظب خودت باش.

فرخ با دهانی باز نفس می‌کشید. چطور می‌شد چنین لحظه و روزی را از دست داد؟ چطور باید این لحظه را ابدی می‌کرد؟ کاری می‌کرد که هرگز از یادش نرود؟

دستش بی هوا دست ایمانه را چنگ زد. مثل پسرکی ناشی شده بود که در اولین ارتباط با دختری که دوستش دارد نمی‌داند کدام کار درست است. حتی کلمات را گم کرده بود نه انگار که مردی بالغ است با تجربه - ی سالها تاهل و زندگی با یک زن.

در آن دقایق دقیقا همان فرخ ده سال پیش بود. همان فرخ در کافه‌ای که ایمانه رو به رویش بود. در لحظه‌ی پرشوری که سرنوشت به کل عوض می‌شد.

ایمانه سرش را بالا نیاورد اما فرخ به خوبی قرمز شدن صورت و بغض پخش شده در صورتش را می‌دید. برای هیچ تعللی وقت نداشت. نمی‌گذاشت ایمانه اینبار هم از این کافه بیرون برود.

صدای فرهود از اتاق آمد که بلند داد زد:

—خاله... بیا دیگه.

ایمانه تکان خورد اما بازوهای فرخ کاملاً احاطه‌اش کرد. زودتر از آنکه بتواند تکان بخورد در آغوشش گرفت. برای اولین بار. پس از سال‌ها حسرت، آرزو و رویا.

ایمانه هیچ حرکتی نکرد. بدن منقبض شده‌اش ماند میان بازوهای مردی که بوی عطر در بافت پلیور با بوی سیگار قاطی شده بود و زبری ته ریشش داشت به کناره‌ی صورتش می‌کشید.

—دوستت دارم. دوستت دارم ایمانه.

—خاله خاله خاله بیا بیا بیا....

بدن منقبض ایمانه با آن زمزمه‌ی گرم عاشقانه به سختی رها شد و دست‌هایش آرام ارتفاع کمر فرخ را پیمود و جایی روی مهره‌ها با ملایمت ضربدر شد.

برای اولین بار در زندگی زنانه‌ش گرمای لب‌های مردانه‌ای را روی لب-
هایش حس کرد که قلبش را وحشیانه به تپش می‌انداخت.
بالاخره آذر در پستوهای ذهنش کمرنگ شده بود.

ارژنگ صندلی عقب نشسته بود. کنده‌ی زانوهایش را به صندلی جلو
فشار داده بود و با گوشی ور می‌رفت:
-ای خدا....

وقتی صدای ناله‌اش شنیده شد اروند از آینه نگاهش کرد:
-چته؟

ارژنگ صاف نشست گوشی را چسباند به گوشش و بعد از چند ثانیه
گفت:

-بابا... بابا بابا نکن ترو خدا. بابا ولش کن خودمون میایم درست می‌کنیم.
اروند کنجکاو نگاهش کرد. ارژنگ کلافه دست به پیشانی‌اش کشید:
-نمی‌خواد درست کنی. نداریم. هیچی ابزار نداریم. پیچ گوشتی داری
اروند تو خونه‌ت؟ نه می‌گه نداریم.

حتی منتظر جواب اروند نماند. لبخند نشست روی لب اروند. چرخید و به جلوه نگاه کرد که زل زده بود به جاده‌ی بیابانی. پیدا بود اصلاً اینجا نیست.

ارژنگ تماس را قطع کرد:

-اروند جان داداش من خدایی خیلی شرمنده‌ی شمام.
-چی شده؟

-هیچی دیگه. بهت گفتم کلید رو نده به بابام.

اروند آینه را کمی پایین داد:

-چی شده خب؟

-پا شده خرابی‌های خونه رو درست کنه. یعنی برگردی خونتو نمی-
شناسی دیگه.

اروند خندید:

-طوری نیست بابا بی خیال.

-از من گفتن بود. ببین...

دستش را گذاشت پشت دو صندلی و خودش را از فاصله شان جلو کشید.
نگاهی به جلوه کرد:

-خوابه؟ خب بیداری. بین درست کردنی که مد نظر توئه با آرمانشهر بابای من خیلی فاصله داره. معتقده از هر چیزی تو خونه هست باید استفاده کرد. یه سری در ورودی ساختمون خراب شده بود باورت نمیشه با سر هم کردن چه چیزایی دسته‌ی در ساخته بود. یعنی پروفیسورای هاروارد مونده بودن تو این حجم از خلاقیت. ناخن گیر رو وصل کرده بود به دسته‌ی قدیمی با یه گیره سر بود چی بود نمی‌دونم. یعنی میخواستی درو باز کنی نمی‌دونستی کجا رو باید بگیری. پشیمون میشدی از بیرون رفتن.

اروند که به شدت به خنده افتاده بود دست به چشم‌هایش کشید حتی جلوه هم می‌خندید.

-حالا پیام داده پکیج خرابه رفتم حموم یخ کردم. خدا به فریادتون برسه. برگردی مقلا درو که باز می‌کنی میبینی یه طناب وصله به در که با کشیدنش مشعل روشن میشه و از اونجا یه توپ قل میخوره میرسه به پکیج و بعد پکیج زنگ بیدار باش میزنه عقربه‌هاش شروع میکنه تگون خوردن یهو تلویزیون روشن میشه در یخچال باز و بسته میشه. -بسه!

اروند بینی‌اش را بالا کشید:

-آره پکیج یکم داشت.

-خلاصه نباید کلید رو میدادی.

ارژنگ عقب نشست و دوباره پاها را تکیه داد.

-دیگه یه گلدون آب دادن رو ایمانه هم می‌تونست.

-... بی تربیت.

-تو رودر بایستی افتادی میدونم. بیا دوباره پیام داد. ارژنگ بابا غلامی با

زنش دعواش شده بیرونش کرده شب میاد اینجا بگو به رفیقت. یاااا علی.

یا علی. رفیق بازیش شروع شده.

قبل از آنکه اروند چیزی بگوید تماس گرفت.

-ارژنگ چیزی نگی زشته.

-بابا خدا وکیلی چکار داری میکنی؟ بابا خونه مردمه‌ها.

جلوه سرش را به طرف اروند چرخاند:

-اینجا یکم می‌ایستی؟

-آره عزیزم. خوبی؟

-یکم هوا بخورم.

ماشین را آرام به کنار جاده کشاند. هنوز صدای ارژنگ می‌آمد که داد و

بیداد می‌کرد. اروند اما پیاده شد. چند قدم جلوتر جلوه رفته بود میان

بیابان. باد روسری‌اش را در هوا بلند کرده و کوتاهی موهایی که بی وقفه برای بلند شدن تلاش می‌کردند پیدا بود. تکیه داد به کاپوت ماشین و از آن صحنه عکس گرفت. ترکیب بنفش موج در رنگ خاکی بیابان.

به همین دو روز همخانه بودن‌شان فکر می‌کرد. به معجزه‌ی هم آغوشی آرامبخشی که تجربه کرده بود. به نفس‌های متلاطم جلوه در خواب که خبر از پریشانی می‌داد. به اینکه زندگی همین حالا چقدر شبیه این بیابان یکدست و خالیست. چقدر دور دستش غیر قابل پیش بینی و حتی یک ثانیه بعدش در هاله‌ای تاریک بود. اما حضور جلوه حتی همین شکل خسته و بیمار درست به تندی همین رنگ بنفش بود که چشم را از خستگی در می‌آورد. چشم را و جان را.

چند قدم جلو رفت. در زمستان بیابان در حالیکه هنوز بعضی قسمت‌ها از باران‌های گاه و بیگاه چاله‌های آب خشک نشده جمع شده بود از دل چند بوته خار یک گل زرد کوچک در آمده بود. گل را چید و بعد پشت سر جلوه ایستاد. از کنار گوشش گل را رد کرد و آرام زمزمه کرد:

هیچ کس

او را که

در دور دست ایستاده است

بهتر از من نمی‌بیند.*

جلوه آرام چرخید. دست گذاشت روی گوشش و گل را لمس کرد. لبخندی بی رمق نشست رو لبش. ارونند دست انداخت دور شانه‌هایش و موهایش را بوسید.

از پشت سر صدای بوق زدن ارژنگ آمد:

—اروند داداش بی خانمان شدی بیا که رفت رفیق تعمیرکارش رو بیاره. ارونند خندید و جلوه را بیشتر به خودش فشار داد.

.

"از همه‌ی ردی که در زندگیت داشتم فقط همین یک عکس مانده است. در اعماق صفحه‌ی معروفیت در اینترنت. جایی که فکر نمی‌کنم هیچکس تا آنجا برود جز من. منی که هنوز می‌آیم و وقت و بی وقت عکس‌ها و نوشته‌های را می‌بینم. صدایت را می‌شنوم. منم که جز این مرد موفق مستند ساز که بهترین جایزه‌ها را برنده شده هنوز مردی را به یاد می‌آوردم که این عکس را بدون آنکه بدانم از من گرفته است.

روسی ام روی هوا رقصیده و رنگ بی حس و حال بیابان را شکسته است.

تا روز عروسی هنوز تمام عکس‌هایم را داشتی. هر روز چک می‌کردم. هنوز باور نکرده بودی یا نمی‌خواستی باور کنی. کاش بد بودی. کاش مثل همه بودی. کاش اینطور متفاوت نبودی تا رنج برای هر دویمان صد برابر باشد. کاش مثل هر مرد دیگری پسم میزدی. فحش می‌دادی. ردم می‌کردی. دوست داشتم نمی‌ایستادی جلوی رویم بازوهایم را بگیری و در حالیکه صورتت از فرط خشم و درماندگی رنگ عوض کرده تکانم دهی "جلوه به من راستش و بگو. جلوه فقط راستش و بگو من تو رو هر جور باشی قبول دارم. فقط راستش و بگو" دست فرخ که می‌خواست عقب بکشدت پس زدی و چشم‌هایت غرق اشک شده بود.

دردت به جانم. درد همان لحظه که غبار سرنوشت من نشسته بود روی چشم‌هایت. کاش خراب می‌شد این دنیا. در همان لحظه. همان لحظه‌ی شوم.

تا روز عروسی عکس‌ها بود و درست فردا... من پاک شده بودم. تمام شده بودم. دیگر برایت وجود نداشتم. درخت ناامیدی همان روز به قاعده‌ی هزار سال قد کشید. میوه داد و پوسید.

اما این یک عکس مانده. این یک عکس با نوشته‌ای که پاک نشده
هیچکس

او را

که در دور دست ایستاده است

بهتر از من

نمی‌بیند.

دوست دارم خیال کنم یادت نرفته عکس را پاک کنی. خواسته‌ای که
بماند به دلیلی که نمی‌دانم. شاید چون امروز وقتی ست که ادامه‌ی این
شعر داستان زندگی ماست.

و هیچکس

او را

که در کنارم قدم می‌زند

بیشتر از من گم نمی‌کند...

* شعر از واهمه آرمن

یحیی بالای ایوان ایستاده و با تلفنش حرف می‌زد. انگشتش را آرام به
برگ‌های پلاسیده‌ی شمعدانی می‌کشید و سر تکان می‌داد. وقتی فرخ را

دید که در خانه را می‌بست دستش را روی هوا بالا آورد. فرخ با عجله از پله‌ها بالا رفت. می‌دانست مادرش همین حالا هم برای دیر آمدنش عصبانی‌ست و عادت به بیدار ماندن تا این ساعت ندارد. همین مهمان سر زده می‌توانست دلیل یک هفته سر درد و بهم ریختگی‌ش باشد.

دست داد و بی صدا شانه به شانه‌ی یحیی چسباند بعد زیر لب احوالپرسی کرد. همین که وارد خانه شد مادرش از آشپزخانه بیرون آمد.

-چه عجب مادر! چه عجب که اومدی. خوبه بهت گفتم مهمون داریم.

فرخ کاپشنش را روی دسته‌ی مبل انداخت:

-ببخشید فرهود رو بردم خونه ایمانه.

آوردن اسم ایمانه انگار تزریق چندین سی سی مورفین به رگ‌هایش بود. هنوز حرارت تنش میان آغوشش بود.

-می‌آوردیش همینجا.

-دیگه بردم پیش خاله‌ش. کاری داری بگو.

-من غریبه‌م که می‌بریش اونجا؟

-مادر من اونجا راحت تره.

-بله. بله دیگه من پیرزن شدم...

-مامان ول کن دیگه. مهمون داری.

رگ گردنش هنوز از حس آن هیجانی که با این لحظه فقط بیست دقیقه فاصله داشت تند می‌تپید. بدن گرم شده‌اش هنوز میلش به سردی نکشیده بود. هیچ چیزی نمی‌توانست حالش را خراب کند.

-این برای چی اومده؟

با سر به پشت فرخ اشاره کرد. فرخ به میوه‌های دست نخورده روی میز نگاه کرد:

-نمی‌دونم. به من نگفته بود. کاری داری بکنم؟ باید برم خونه وسایلم رو جمع کنم.

مادرش که دستمال و ظرفی که برای خشک کردن برداشته بود میان دستش مانده بود گفت:

-نمی‌اومدی الان هم. چه کاری دارم من با تو.

با قهر رو گرداند و به آشپزخانه رفت. قبل از آنکه فرخ چیزی بگوید در باز شد و یحیی داخل آمد.

-به به مستند ساز بزرگ.

فرخ دوباره دست داد.

یک ساعت بعد فرخ سینی چایی را گذاشت روی میز.

-حالا چرا اصفهان؟

یحیی پا روی پا انداخته بود. گوشی دستش بود و انگشتش را آرام روی صفحه‌اش می‌کشید.

-نزدیک باشیم به هم دیگه. صله رحم کنیم.

فرخ خندید:

-حالا چرا باغ؟

-حوصله آپارتمان رو ندارم دیگه. یه چیز درندشت می‌خوام.

مادر فرخ برای خواب رفته بود و خانه در سکوت بود.

-آره واقعا. خب خوبه. اگه بخوای به شهر نزدیک باشه البته متراژها

کمن. طرف‌های اصفهانک هست ولی خب خیلی بزرگ نیستن.

-نه خیلی مهم نیست نزدیکیش. اصلا هر چی دورتر از سر و صدا بهتر.

-سراغ میگیرم برات از رفیقم.

-مامانت می‌گفت فردا عازمی.

-آره.

ساعت مچی را روی دستش چرخاند:

-آره صبح زود باید راه بیفتم.

یحیی لیوان را برداشت:

-باید کار جالبی باشه.

-بد نیست.

-ایده‌ی کی بوده؟

-ایده؟ آهان فیلمنامه و این چیزها با ارونده. من فیلمبردارم اصولاً.

-هوم جالبه. یه دنیای دیگه‌ست.

فرخ ته ریشش را خاراند و فکر کرد کاش می‌توانست زودتر به خانه برگردد وسایلش را جمع کند و تا قبل از خوابیدن ایمانه چند کلمه‌ای حرف بزند. یکی دو بیت شعر و حرف عاشقانه. خدایا چرا همین حالا باید می‌رفت؟ برای خودش برنامه ریخته بود که هر طور شده آخر هفته‌ی بعد برگردد.

-خیلی دوست دارم باشم از نزدیک ببینم.

فرخ با حواس پرتی گوشی‌ش را چک کرد:

-هوم؟

-میگم دوست دارم پیام ببینم.

-آهان. خب...سخته اونجا. ما هم توی یه جایی شبیه بهداری ایم. بهداری که نه. یه بیغوله که قرار بوده بهداری بشه. از خود روستا هم نیم ساعتی فاصله داره. بد مسیر و داغون. هر بار رفت و آمد پشت وانت قشنگ داغون میشیم.

-جالب تر شد.

فرخ خندید:

-دنبال در دسری.

-اوف حسابی. کلا دنبال هیجانم.

-خسته شدی از مغز مردم؟

یحیی خندید:

-شدید. میخوام برم یکی دو هفته ای مسافرت.

-خوبه برو شمال.

-شمال هم دیگه تکراری شده.

-شمال فرانسه چی؟

هر دو خندیدند:

-تا کی هستید اونجا؟

-یکی دو ماهی کار داریم. تازه یه گروه جهادی هماهنگ کرده ارونند

دارن میان. میخواد مدرسه و این چیزا بسازه. تو کپر درس میخونن

طفلی ها.

-خیلی عالیه. من هزینه ی همه چی رو اوکی می کنم.

صورت فرخ از حال خنده در آمد:

-خیلی بیشتر این چیزاست احتیاجاتشون. نه آب درست حسابی دارن نه حامی چیزی. انگار زندگی نرسیده اونجا.

-روی من همه جوهر حساب کنید. اصلا میام می بینم خودم.
-جدی می گی؟

-صد در صد. چی بهتر از این کار. میام فردا باهات. در حد یکی دو روز هستم که بینم اوضاع رو.
فرخ شانه بالا انداخت:

-هر طور میدونی فقط اذیت میشی.
-اوکیه بابا.

پوزخندی زد :

-پاشو برو بخواب.

-پاشو بریم خونه من پس. دور و بر ۵ میخوام راه بیفتم. گوشی جدید گرفتی؟

یحیی صفحه ی گوشی را سمت پایش چرخاند:
-قدیمیه.

تصویر صفحه گوشی مژگان تاریک شد و در جیب عقب یحیی فرو رفت.

آفتاب از تیغهی کوه‌ها سر بیرون کشیده بود که به رشت رسید. با یک روسری و پیراهنی مردانه که دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته بود. یک جفت دمپایی مردانه که پاهای یخ زده‌اش را پوشانده بود. با بدنی که حتی یک ثانیه از لرزیدن و منقبض بودن دست نکشیده بود.

با بیشترین سرعت ممکن آمده بود و می‌خواست زودتر از آنکه کسی ببیند خودش را به اتاقش بی‌اندازد. از همه مهم‌تر پدرش بود که نباید این حال را می‌دید.

مرد مغازه دار وقتی دیده بود که هیچکس جواب تماس‌هایش را نمی‌دهد مشکوک‌تر نگاهش کرده بود.

-خانم چیزی شده؟ کسی اذیتون کرده؟

و بعد دوباره خیابان را پاییده بود. مژگان آب دهانش را قورت داده بود. گوشی را گرفته بود سمتش:

-بخشید...میشه...به من کفش و... روسری بدید؟

هیچ لحظه‌ای نمی‌توانست به اندازه‌ی آن دقایق حقارت بار و سنگین باشد. همه‌ی بزرگی اسمش در بیمارستان‌ها و مطب‌ها بین مریض‌ها و باقی همکاران حتی یک نقطه‌ی فرضی هم از کلمه‌ی "تحقیر" در آن

شب نبود. طوری که مثل یک ولگرد خیابانی رها شده بود در خیابان -
های بی صاحب تهران.

مرد به مغازه رفته و یک جفت دمپایی مردانه آورده بود در حالیکه یکی
دو شاگردش کرکره‌های مغازه را می‌کشیدند و از دور آنها را نگاه می -
کردند.

-بیا خانم.

مژگان مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. بدون اینکه حتی متوجه باشد دارد
اشک و خون را روی صورتش قاطی می‌کند. هیچ چیز دست خودش
نبود.

-روسری ندارم.

دمپایی‌ها را گرفت. چطور طاقت آورده بود و هنوز زنده بود؟ این شرایط
کجای برنامه‌ی بلند مدت زندگی‌ش بود؟

-مر...سی.

-آگه...مشکلی هست بگید کمکتون کنم.

-ممنون.

-گفتم یکی از بچه‌ها بره برامون روسری بیاره. خونه‌ش اونطرف خیابونه.

از مقابل نگاه مژگان پسری رد شد که با سرعت به طرف دیگر خیابان می‌رفت.

وقتی روسری و لباس مردانه را گرفته بود حتی بدون آنکه تشکر بکند گاز داده بود. انگار کسی غیر از خودش درونش فرمان می‌داد و بساط تصمیم‌گیری می‌چید. خودش مدت‌ها بود تمام اتصالاتش قطع شده بود. ماشین را کنار ستون همیشگی خانه پارک کرد. با شکلی نامیزان و بعد با عجله سمت آسانسور دوید. دمپایی‌های مردانه به پایش لخ لخ می‌کردند. یحیی جواب تماس‌هایش را نمی‌داد. باید گوشی را پس می‌گرفت. همین حالا ممکن بود جلوه دوباره و دوباره پیام داده باشد. باید سیم کارت را می‌سوزاند.

در خانه را باز کرد صدای سکوت خانه نشان می‌داد که پدرش هنوز خواب است. با عجله به طرف حمام رفت. در را بست و بعد بالاخره بدنش وا داد. سر خورد و پشت در فرود آمد. پاهایش مثل کودکی افلیج زیر بدنش تا شد. هنوز دمپایی‌ها پایش بود.

✱

صبح سیم کارت را سوزانده بود. زنگ زده بود به منشی‌اش در مطب تهران و خواسته بود پرونده‌ی جلوه را پیدا کند. از تلفن مطب چند بار زنگ زده بود هیچ جوابی نیامده بود.

حالا یحیی با گوشی‌اش چکار می‌کرد؟ مضطرب تمام مریض‌ها را کنسل کرده و به خانه آمده بود. سر راه گوشی و سیم کارت خریده بود. وحشت رسیده بود پشت چشم‌هایش. حتی برای انتخاب گوشی صبر نکرده بود. احساس می‌کرد یحیی هر جا دقیقا پشت سرش است. بالاخره دور و بر پنج عصر جلوه جواب داده بود.

-بله؟

-سلام.

قلبش با شدت می‌تپید. اصلا برای چه دنبال این دختر بود؟ چه چیزی می‌خواست بگوید؟ چه اهمیتی داشت؟
-جلوه جان...

چرا اهمیت نداشت؟ از یحیی هر چیزی بر می‌آمد. همین حالا می‌توانست همه چیز را طوری خراب کند که همه چیز بر علیه او تمام شود. اگر خودش همه چیز را درست نمی‌کرد به زودی زلزله‌ی بزرگی زندگی‌اش را می‌لرزاند.

-سلام خانم دکتر. خوبید؟ رسیدید؟

مژگان ساکت شد. لب‌های خشک شده‌اش به هم چسبید. یحیی از جاده‌ی خودش بازی را ادامه داده بود. حالا همه چیز سخت‌تر می‌شد. حالا که حتی فرصت تقلب از روی دست یکدیگر را هم نداشتند.

-من...

- یکی دو بار زنگ زدم بهتون خاموش بود.

-ام...آره.

-کجایید؟ راه افتادید؟

مژگان دست کشید به صورتش. "چکار کردی عوضی چکار کردی؟"

-من...نه. نه هنوز.

-ببخشید من پیامتون رو دیر دیدم. وگرنه صبر می‌کردم تا با هم بریم. با

پرواز میاید؟

-من...

دست را محکم به ابرویش کشید. جای زخمی که میان موهایش بود می‌سوخت.

-نه...با ماشین خودم میام. الان...میخواستم راه بیفتم. آدرس رو...

زبان‌ش چنان خشک شده بود که آب پایین نمی‌رفت.

-باشه فردا می‌رسید پس.

-آره. حالت...حالت چطوره؟

-خوبم...نمی‌دونم.

-چیزی...چیزی نمی‌خواهی؟

-نه فقط...لباس گرم بپارید اینجا بارندگيه.

وقتی تماس را قطع کرد احساس ترسش تبدیل شده بود به سرگردانی بی انتها. انگار افتاده بود در یک ماشین لباسشویی بزرگ که تند می‌چرخید و بدون اینکه جایی را بتواند ببیند در این چرخش گرفتار شده بود. حالا بدون اینکه حتی بداند حرکت بعدی چیست باید در بازی یحیی شریک می‌شد. بازی خودش و یحیی. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. حال این لحظه را مدیون مردی بود که تمام جوانی‌اش را گرفته بود. اگر به هر دلیلی این بازی آخر زندگی‌اش باشد باید بهتر از این تمامش می‌کرد.

بهداری یا چیزی که قرار بود بهداری باشد دو اتاق تنگ داشت با زیلوهای پوسیده و چند دبه آب. پیک نیک و بخاری نفتی. ارون دست-

هایش را روی حرارت بخاری گرفته و کف پاهایش را هر چند ثانیه می-
گرفت جلوییش. پاهایی که کل روز کاهگل لگد کرده بودند :
-با این بارون چطوری بریم فردا؟ هر کاری امروز کردیم گند زده شد
توش.

ارژنگ جوراب شسته شده‌اش را به دسته‌ی بخاری آویزان کرد:

-دارم سگ لرز می‌زنم.

فرخ صورتش در هم رفت:

-بردار جورابا رو بابا اه.

اروند زیر چشمی به فرخ نگاه کرد. هنوز اینکه یحیی را با خودش آورده
بود برایش هضم نشده بود. اگرچه می‌دانست چیزی از آنچه بین آنها طی
شده نمی‌داند. دیروز وقتی رسیده بودند دکتر در حالیکه با لبخند دست
می‌داد رو به جلوه گفته بود:

-حالت چطوره؟

اروند چند بار تند پلک زده بود و سعی کرده بود همان مرد متمدن
همیشگی باشد که باید قبول می‌کرد هر زنی می‌تواند محبوب دل‌های
زیادی باشد اما انتخاب آن زن بود که همه چیز را تغییر می‌داد. با اینهمه

هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست همان احترام سابق را برای دکتر قائل باشد.

-اروند

به جلوه نگاه کرد که برگه‌های مصاحبه را پر کرده بود و خودش را مشغول نوشته‌ها کرده بود.

-دکتر رسیده. راهو گم کرده فکر کنم.

اروند دست به پیشانی‌اش کشید:

-میرم دنبالش.

ارژنگ جورابش را به دسته‌ی پنجره آویزان کرد:

-ببخشید جناب فرهادی اینجا چگونه؟ می‌پسندین؟

فرخ رویش را برگرداند:

-برو بنداز بیرون.

جلوه به دنبال اروند رفت:

-میام باهات.

دکتر جلوی ورودی ایستاده بود و به بارانی نگاه می‌کرد که هر چه می‌گذشت تندتر می‌شد. همین امروز صبح با سلام و صلوات و دعای خیر

همهچند فقره چک پر و پیمان نوشته و برای آبادانی روستا تقدیم کرده بود.

-نمی‌خواد هوا سرده.

وقتی صدایشان را شنید چرخید و نگاهشان کرد. طوری لبخند می‌زد انگار هرگز رابطه شان از آن حال دوستی خارج نشده. هنوز همان آدم‌های محترم دور میز شام بودند. نه پیشنهادی مطرح شده بود نه رابطه‌ای خراب. اروند با اخم‌هایی در هم کشیده زیپ کاپشنش را بالا کشید:

-پیش بچه‌ها باش.

بعد رو به یحیی کرد:

-شما از امشب تشریف بیارید اتاق ما. خانما با هم تو یه اتاق باشن.

یحیی گیج نگاهشان کرد با همان لبخند که حال ابلهانه‌ی متفاوتی به صورتش داده بود.

-خانما؟

-دارم میرم خانم دکتر رو بیارم.

لبخند یحیی سر جایش محکم ماند. وقتی آمده بود رو به جلوه گفته بود:

-مژگان می‌خواست بیاد ولی...گفت شاید نتونه.

خودش به جلوه پیام داده بود از طرف مژگان برنامه ریخته بود فکر همه جایش را کرده بود. مثلاً اینکه بگوید به جای مژگان آمده یا چیزی شبیه این اما فرخ همه چیز را خیلی به موقع به نفعش تمام کرده بود. فرشته‌ی خیر مهربان. حتی نیاز به این دروغگویی‌ها نداشت. حتی لازم نبود نقشی جز این بازی کند. تنها چیزی که فکرش را نمی‌کرد آمدن مژگان بود. به باران نگاه کرد:

-من میرم دنبالش خیلی بارون شدیده.

اروند اما کفش‌هایش را پوشیده بود:

-من آشنام به مسیر.

کمرش را صاف کرد و به جلوه اشاره کرد:

-برو تو سرده عزیزرم.

عزیزم را هم کمی بلندتر گفته بود. پوزخندی عصبی نشست روی لب-های یحیی.

وقتی اروند رفت جلوه هم در همان اتاق نمدار کنار دوستانش گم شد. چند دقیقه اضافه ایستاد پشت در شیشه‌ای که خوب به هم نمی‌رسید و برای اینکه جلوی ورود باد را بگیرند با پارچه‌هایی که مشخص بود باقیمانده‌های یک لباس قدیمی هستند درزها را بسته بودند.

عصبی بود. رنجیده بود. از سنگینی نگاه جلوه. حتی اروند. از اینکه به نظر می‌رسید جایگاهش را در برابر آنها از دست داده است. از اینکه دیگر آن آدم بزرگی نبود که همه چیز می‌دانست و جلوه بیش از هر چیز به او نیاز داشت. حالا دختر مستقلى بود که با وجود رنگ پریده و گودی و تیرگی دور چشم‌ها انگار هیچ نیازی به او نداشت.

دست به سینه ایستاد. مژگان کجا می‌آمد. حتما نمی‌دانست که او اینجاست. گوش‌اش همین حالا هم خاموش شده در میان ساک وسایل او بود. نفسش را بیرون داد و دست به چانه‌اش کشید. همه چیز خراب شده بود. مژگان بیشتر از اینکه طرف او باشد طرف این دختر احمق بود. آنها را بیشتر از اینکه نیاز باشد به هم نزدیک کرده بود. این دو زوج بی‌خاصیت.

دندان‌هایش را روی لبش فشار داد. هیچ چیز آرامش نمی‌کرد. دیدن اروند و جلوه در کنار هم همه‌ی آنچه در طول زندگی طی کرده بود برایش تداعی می‌کرد. حالی مثل وقتی نفیس شیرینی عروسی‌اش را آورده بود. حالی مثل وقتی پشت سر مادرش به طرف اتاق خاتم می‌رفت در حالیکه یک بقچه‌ی کوچک از وسایل در دست‌هایش بود.

از پشت شیشه‌ها مردی را دید که زیر باران تند با سرعت به طرف پنجره‌ی اتاق رفت. با انگشت به پنجره زد و بعد قابلمه‌ای که پلاستیکی رویش کشیده شده بود بالا آورد و به در ورودی اشاره کرد. بعد دوید زیر سایه بان خانه. صدای پا کردن دمپایی پشت سر یحیی آمد. جلوه در حالیکه کاپشن پوشیده بود با عجله به طرف در رفت. انگار اصلا او را نمی‌دید. در را باز کرد:

-چرا زحمت کشیدید؟

از مرد محلی که برایشان غذا آورده بود قابلمه را گرفت و در حالیکه با مهربانی لبخند می‌زد به خانه برگشت. داشت در را می‌بست در حالیکه حالا معلوم بود کمی معذب است.

-اوضاع بهتره؟

جدی بود. هیچ لبخند و مهربانی روی حرفش نبود. جلوه یک لحظه ایستاد و نگاهش کرد:

-خوبم.

-مژگان می‌گفت هنوز ماجرای حافظه‌ت اوکی نشده.

-جلوه قابله را روی دستش جا به جا کرد:

-خوب میشم.

-حتما همینطور.

سعی کرد لبخند بزند اما همه‌ی حجم عصبانیتش افتاده بود توی گلویش. پخش شده روی تارهای صوتی. چیزی که داشت درست می‌شد با دست خودش خراب کرده بود. جلوه داشت مسیر وابستگی را خوب طی می‌کرد اما آن پیشنهاد عجولانه همه چیز را خراب کرده بود. بعد هم مژگان. آه از آن زنگ عوضی.

-پیشنهاد من انقدر فجیع بود؟

جلوه به در اتاق نگاه کرد. صدای خنده‌ی ارژنگ می‌آمد. چیزی نگفت.

-ما هر دومون آدم‌های متمدنی هستیم. نیستیم؟

-من باید غذا رو بذارم...

-این کارها مال بچه‌هاست. جوابت منفیه اوکی. دیگه قهر و...

-من و شما در رابطه‌ای نیستیم که بتونیم اسم قهر و آشتی روش بذاریم. یحیی دندان‌هایش را روی هم فشار داد اگر صدای رسیدن ماشین اروند و بعد مژگان نیامده بود آمادگی این را داشت که حرف‌های بدتری به جلوه بزند. شاید دیوانه می‌شد و تمام خشمش را خالی می‌کرد. هر دو چرخیدند و همزمان مژگان و اروند را دیدند که از پشت برف پاک کن‌هایی که با سرعت حرکت می‌کردند به آن‌ها نگاه می‌کردند.

دیدن شمایل یحیی از پشت باران شدید که شیشه‌های ماشین و شیشه‌های ورودی در ساختمان را رنگ کرده بود مثل دیدن یک کابوس بود که به بدترین نقطه‌اش رسیده باشد. فکرش را هم نمی‌کرد. همان نقطه‌ای که سرش که آسیب دیده و هنوز خون روی زخمش دلمه بسته بود شروع به سوختن کرد. چند ضربه آرام به شیشه‌اش خورد. اروند بود که زیر باران قوز کرده بود:

— شما پیاده بشید دکتر من ماشین رو کنار بذارم. خیلی گل شده گیر میکنه ماشین.

توانایی‌ش را نداشت. خصوصا که می‌دید یحیی دارد دقیقا به او نگاه می‌کند. دست و پایش دوباره شروع به لرزیدن کرده بود.

— خانم دکتر؟

آرام پیاده شد. وحشت زده بود. چکمه‌هایش در گل و لای اطراف فرو می‌رفتند سوییچ را سمت اروند گرفت. با قدم‌هایی که مطمئن بود احمقانه بر می‌دارد و هر کسی می‌توانست شکل ناموزون راه رفتنش را تشخیص بدهد به طرف ساختمان نقلی رفت. با آنکه از ماشین تا در ورودی دو سه

قدم بیشتر نبود احساس می‌کرد سالهاست دارد این مسیر را طی می‌کند.
جلوه زودتر در را برایش باز کرد.
-سلام.

سلامی کش دار که هیچانی کمرنگ در آخرین نتهایش می‌تپید.
قابلمه‌ای زیر بغلش بود و دست دراز کرد و او را بغل گرفت. حس حضور
حجم یحیی هم حالا وحشتناک شده بود. مردی که همین چند شب
پیش تا مرز کشتن او رفته بود. کدام احمقی دوباره بر می‌گشت جایی که
او حضور دارد؟

-سلام چی شد پس اومدی؟

صدای یحیی درست مثل سرمای باران بود. مثل چسبیدن لباس خیس از
باران به بافت و گوشت تن. همان لرز را به جانش انداخت. آب دهان به
گلایش پرید و چند تک سرفه زد. دستش مانده بود میان دست یحیی که
می‌خواست نقش همان دوستان قدیمی را برای آنها بازی کند. در حالیکه
داشت دست را فشار می‌داد.

در اتاق را بست. جلوه گفته بود که وسایلش را اینجا بگذارد. ایستاد وسط
اتاق و به گل چسبیده به چکمه‌هایش نگاه کرد. آنجا چکار می‌کرد؟ چرا

آمده بود؟ یحیی اینجا چکار داشت؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ یک نفر آرام به در ضربه زد. با همین ضربه به شدت تکان خورد.

-خانم دکتر بیاین شام.

صدای اروند بود. نفسش را بیرون داد. همین فردا بر می گشت. اگر می-توانست حتی همین الان. ضربه‌ی بعدی که به در خورد آماده بود که بگوید الان می آید اما در بدون تعلل باز شد و یحیی در میان در پیدا شد. زبان به کام مژگان چسبید.

یحیی در را بست و به در تکیه داد. لبخند روی لبش بود. صورتش با همین لبخند از هم باز شده بود.

-خوش اومدی.

مژگان را انگار به آن قسمت زمین میخ کرده بودند.

-دیر اومدی. زودتر منتظرت بودیم.

یحیی جلوتر آمد. دستهای مژگان بی اراده بالا آمدند.

-نترس. نترس عزیزم.

مژگان دو قدم عقب رفت. تنها چیزی که خیالش را راحت می کرد پنجره‌های بزرگ اتاق بود که پرده نداشت و حتی در آن باران تند از بیرون دید داشت.

-زود رفتی چند شب پیش. دلم برات تنگ شد.

مژگان تند نفس می کشید.

-حالا از اینطرفا؟

مژگان ساکت بود و فقط صدای تند تند نفس زدنش شنیده می شد.

-ای مادر سگ کوچولو

دست مژگان را آرام گرفت. سعی مژگان برای پس کشیدن دست بی فایده بود.

-گند زدی تو همه چیز.

لبخندش گشادتر شد:

-اومدی درستش کنی نه؟

مژگان سعی کرد دستش را بیرون کشید. با این حال دستش تکانی نخورد. عضلاتش از کنترل ذهنش خارج شده بودند.

-مژگان این ماجرا رو درست کن. از اینجا برگردیم همه چیز خراب میشه. فهمیدی؟

مژگان آب دهانش را قورت داد.

-یه کاری می کنی تا همه چیز اونی بشه که من میخوام.

در ذهن مژگان حرف ها بهم ریخته و پریشان بود.

-من...من... نمی‌تونم.

-می‌تونی عزیزم. کاری که قرار بود بکنی چی بود؟

-تو رو...نمی‌خواست.

یحیی پوزخند زد. لب‌هایش از هم باز شد و دندان‌هایش پیدا شد:

-تو چی؟ تو که می‌خواستی. همه چیز یه تلفن و تماسه فقط. بعد...بابا جانت

پر....

لبخند عمیقش با یک چشمک پر شد :

-من این دختر رو می‌خوام. چیزی نیست که من بخوام و نشه.

بعد دور زد و از اتاق بیرون رفت. مژگان ماند میان اتاق در حالیکه حتی

لرزش تک تک عصب‌هایش را حس می‌کرد. چند دقیقه بعد وقتی

متدانش هنوز در اتاق طول کشیده بود جلوه به دنبالش آمد.

-شام نمی‌خورین؟

نور افتاده بود روی صورتش. صورت بی‌رنگ و آب.

-غذای محلیه. بیاین.

در آن لحظه حتی نمی‌توانست به جلوه لبخند بزند. همه‌ی تحقیری که

ذره ذره به جانش ریخته بود به خاطر این دختر بود. همه‌ی هولناکی

تصویر زنی که با سر و پای برهنه از خانه‌ی مرد محبوبش گریخته بود.
مرد همیشه محبوبش.

از شعله‌های آن خشم، ترس و اضطراب دختر بچه‌ای درونش متولد شده
بود سخت گرسنه. بچه‌ای که جز شیر کینه و انتقام چیز دیگری نمی-
خواست. چیزی که آتش این حجم از حقارت و تحقیر را خاموش کند.
فردا همه چیز عوض می‌شد.

صبح باران کمتر شده بود. به نظر می‌رسید میل به قطع شدن داشته باشد
آسمان اما هنوز سخت گرفته و ابری بود آنقدر که روشنایی روز آنچنان
فرصت خودنمایی پیدا نکرده بود. ارونند وسایل فیلمبرداری را گذاشت
پشت پاترول. فرخ بند پوتینش را بست:

-گیر می‌افتیم ارونند.

ارونند دست به کمر ایستاد:

-چکار کنیم با وانت بخوایم بریم آب همه چی رو داغون می‌کنه.

-باید بذاریم جلو

-جلوه و دکتر همیشه عقب بشینن که.

سرش را بالا برد و از زیر سایه‌ی نقاب کلاه به آسمان نگاه کرد:

—خدا کنه بند بیاد.

جلوه زیپ کاپشنش را بالا می کشید:

—بارون داره بند میاد. ما هم عقب میشینیم اروند.

اروند لبهایش را روی هم فشار داد. واقعیت این بود که آمدن این دکترها فقط کارها را سنگین تر و پیچیده تر کرده بود.

—نه نمیشه. وسایلتون رو کامل بردارین. ارژنگ... فرخ. ممکنه شب برنگردیم.

ارژنگ که کلاه بافت به سرش کشیده بود گفت:

—کجا بمونیم تو این بارون؟

—به هر حال اوضاع هوا مشخص نیست.

خم شد و چمدانهای طوسی رنگ دوربین را برداشت. جلوه به آسمان نگاه کرد:

—فکر کنم بارون بند بیاد.

از پشت سرش مژگان در حالیکه لبه های پالتوی بلندش را به هم نزدیک کرده بود آمد:

—ببخشید من دردرس شدم براتون.

اروند لبخند زد:

-نه اختیار دارین.

-نمی‌دونم چرا تب کردم

جلوه چرخید سمتش و چند ثانیه‌ی طولانی نگاهش کرد. مکشش نشان می‌داد دوباره همه چیز ذهنش بهم ریخته است. اروند پیش دستی کرد:

-دارو هست اگر می‌خواید.

مژگان دست کشید به پیشانی‌اش زیر چشمی به دنبال یحیی می‌گشت و بعد چند صد متری جلوتر پیدایش کرد. ایستاده بود در ارتفاع و به رودخانه‌ی گل شده‌ای که از پایین رد می‌شد نگاه می‌کرد. دست‌هایش در جیبش بود و حقیقتاً در آن لباس‌هایی که سعی شده بود رسمی نباشند یا چیزی باشند مناسب کار و گل و لای خوش پوش‌تر از همه به نظر می‌رسید. با دیدنش انگار دوباره لرز کرد.

-شرایط کار ما مشخص نیست اگر اوضاع هوا بد بشه ممکنه نتونیم برگردیم.

-مرسی. قرص خوردم. فکر کنم سرما خوردم. می‌خوااین من بمونم اینجا؟

دستش را به طرف ماشین‌ها گرفت:

-اینطوری وسایل هم جا میشه.

اروند در پاترول را بست:

-نه دیگه همه با هم می‌ریم.

چند دقیقه بعد در حالیکه پاترول حتی روشن هم نشد. اروند کلافه

دست‌های کثیف شده‌اش را از دل و روده‌ی ماشین بیرون آورد:

-آقا ولش کن. فایده نداره. بشینید بریم تا بارون نشده دوباره.

دوباره تمام وسایل را خالی کرد. باران ریزی دوباره شروع شده بود.

-جلوه بشین جلو.

مژگان که آن پالتوی بلند مجلسی را با یک کاپشن گشاد مشکی جا به

جا کرده بود گفت:

-من عقب میشینیم.

در حالیکه دستش به گلویی بود که به شدت می‌سوخت سعی می‌کرد از

زیر نگاه یحیی فرار کند.

-نه بشینید جلو. ارژنگ...ارژنگ...

با عجله اینطرف و آنطرف می‌دوید تا کارها را سر و سامان دهد. مژگان

کنار جلوه نشست و یکی دو چمدان از وسیله‌ها را روی پایش گذاشت.

وقتی راه افتادند باران تقریباً رو به تند شدن می‌رفت. مژگان گلو درد

داشت و مطمئن بود تبش بیشتر شده است. کلافه از تکان‌های ماشین

سرش را با دست گرفته بود. از عقب صدای اروند می‌آمد که ایستاده بود و میله‌ها را گرفته بود. همگی سعی می‌کردند در آن باران راه را در آن مسیر پر پیچ و خم درست تشخیص بدهند و به راننده کمک کنند اما هنوز چندان دور نشده بودند که وانت به سختی در گل و لای گیر کرد. مژگان کنار جلوه گوشه‌ی جاده درست زیر تخته سنگی بزرگ ایستاده بود:

- فکر کنم من باید بر گردم. حالم خوب نیست.

دستش هنوز به پیشانی‌اش بود. جلوه در حالیکه چتری روی سرش گرفته بود سمتش چرخید.

- چی شد؟

- دارم بدتر میشم.

با آنکه فکش به شدت می‌لرزید اما بیشتر دنبال فرار بود. بدی حالش بیشتر از آنکه جسمی باشد روحی بود. زیر نگاه یحیی که حتی در آن باران و وقت هل دادن ماشین و شمارش مردها دست از نگاه کردن به او بر نمی‌داشت بیمار شده بود.

جلوه جلوتر رفت پایش در گل و لای فرو می‌رفت و در می‌آمد. تقریباً مجبور بود داد بزند:

-اروند. اروند.

اروند که شانه به بدنه‌ی ماشین چسبانده بود و گل سر تا پایش را پر کرده بود نگاهش کرد. باران از نوک بینی‌اش می‌چکید.
-خانم دکتر حالش خوب نیست.

قبل از آنکه اروند چیزی بگوید یحیی ماشین را رها کرد.
-چشمه؟

به مژگان نگاه کرد که چند قدم رو به عقب برگشته بود. همین وقت ماشین از گل بیرون آمد. ماشینی که از رو به رو می‌آمد به سختی از کنارشان رد شد. راننده‌اش سرش را از پنجره بیرون آورد و با لهجه‌ی محلی رو به راننده‌ی آنها کرد:

-بالا بارون حسابیه. پل داره خراب میشه.

چند دقیقه بعد مژگان با همان وانت سفید رنگی که از روستا برگشته بود به سمت بهرداری برگشت. در میان باران شدید دو وانت از هم دور شدند.

وقتی رسیدند باران آنقدر تند شده بود که حتی به خوبی یکدیگر را نمی‌دیدند. ماشین در ورودی روستا ماند. رودخانه بالا زده بود. پل کوچکی

که بین دو روستا بود خراب شده بود و مردم دور و بر رودخانه جمع شده بودند. اروند و بقیه با عجله از پشت وانت پیاده شدند.

-یا خدا.

روستای کوچک محرومی بود که تعداد کمی خانوار در خودش جا داده بود. آدم‌هایی که اغلب در کپرهایی دست ساخته زندگی می‌کردند و بهترین خانه‌هایش با کاه گل سر هم شده بود. دور از هر گونه امکاناتی که بتواند اسم زندگی رویش گذاشت. نزدیک‌ترین جایی که با آن ارتباط داشتند حداقل یک ساعت راه پر از سنگ و کلوخ بعد از آن بهداری کوچک داشت.

در این یکی دو ماه با اروند به اینجا آمده بود. مردم تقریباً هر دویشان را می‌شناختند. ارتباط گرفتن در ابتدا سخت بود. مردم دوری می‌کردند و سخت می‌پذیرفتند با غریبه‌ای از شهر آمده حرف بزنند. اما کم کم همه چیز خوب شده بود. می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. زن‌ها جلوه را سخت پذیرفته بودند. با آن موهای کوتاه پسرانه. اما همین که زخم خوب شده‌ی بخیه را میان سرش نشانشان داده بود انگار رخت آشنایی به تن کرده بود.

می نشست و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. حرف‌هایی که نمی‌خواستند
اروند و بقیه بشنوند. نمی‌خواستند دوربین آنها را ثبت کند. جلوه سنگ
صبوری بود که کم داشتند. با آنکه نمی‌دانستند برای کجا حرف می‌زنند
اما همیشه چشم براه چیزی بودند که کمکشان کند.

حالا همه‌ی آن روستا و آدم‌ها در عرض یکساعت دگرگون شده بودند.
همه چیز روی آب سوار بود. درست وقتی تصمیم گرفت پیاده شود سر و
صدا و جیغ بالا گرفت. در چند متری‌اش یکی از خانه‌ها به آرامی فرو
ریخت. میان جمعیت ولوله شد. هر کس به طرفی می‌دوید. رودخانه‌ی
طغیان کرده انگار به ناگاه به خشم آمده باشد با سرعت بالا می‌آمد.
هرگز فکر نمی‌کرد سیل چیزی شبیه این باشد. آنقدر بی رحم و سریع.
آنقدر که حتی فرصت تفکر و تصمیم را بگیرد. با چشم‌هایی گشاد شده
به اروند نگاه می‌کرد. به ارژنگ و فرخ که می‌دویدند. همه چیز داشت با
سرعت اتفاق می‌افتاد. چند راس از حیوانات یک آغل همزمان در جریان
تند رودخانه افتاده بودند. نعره‌های بعدی از زنی بود که شوهرش به
دنبال دام‌های به آب رفته افتاده بود به رودخانه‌ی خروشان که هرگز به
خودش چنین آبی ندیده بود. مرد روی آب طوری می‌رفت که انگار تخته
پاره‌ای باشد روی موج. روستا به طرفه العینی شد درختی در باد که

برگ‌هایش به آرامی فرو می‌ریزند. بچه‌ها مانده زیر دست و پا دام و طیور سوار بر آب. خانه‌ها و چادرها فرو ریخته. مردها در آب.

چشم‌های جلوه با وحشت در حدقه می‌چرخید. چند قدم که از ماشین فاصله گرفت اروند را می‌دید که با بقیه در تلاش برای بیرون کشیدن آدم‌ها بودند. زنجیره وار دست‌های هم را گرفته بودند. همگی غرق در گل. چطور میشد که همه چیز اینقدر سریع اتفاق بیفتد. وسایل محدود کپر‌ها از کنار پاهایش می‌گذشتند. درخت‌ها در باد می‌شکستند و فریادها در تندباد حادثه گم می‌شد.

زن‌ها به سر و صورت می‌کوبیدند. همراه با موج حادثه و بلا خیلی زود استرس کار خودش را کرد و ذهن جلوه با وحشتی عجیب خالی شد. دندان‌هایش انگار به هم قفل شده بودند. با چشم‌های گشاد شده و ذهنی خالی به کودک دو ساله‌ای نگاه می‌کرد که آویزان از یک گوسفند درشت روی آب سرگردان بود. در سفیدی ذهنی که فقط رنگ گل آلود آب را می‌دید به خوبی جاوید را می‌دید که از کمر آن گوسفند آویزان است. حتی نمی‌دانست جاوید کیست. همین خاطره‌ی ساده هم پاک شده بود. با این حال می‌دانست که در تمام زندگی فقط می‌خواسته او را نجات بدهد. از سرنوشتی که راه نجاتی نداشت. خودش را را می‌دید که برای

نجات آن بچه قدم‌های بلند برداشت و بعد افتادن و خیزان پیش می‌رفت. گوسفند از ارتفاع رها شد در رودخانه و کودک مثل یک برگ زرد روی موج بالا رفت و پایین آمد. خودش را کشید تا بچه را در لحظه‌ی آخر بگیرد. مچ پایش را گرفت.

دمپایی بچه از پایش در آمد. خورد به تنه‌ی شکسته‌ی یک درخت و سرازیر رودخانه شد. جلوه با وحشت داد کشید. یک دستش درخت را گرفته بود و دست دیگرش به دنبال بچه‌ی به آب رفته هوا را می‌شکافت.

-جلوه جلوه.

صداها را تشخیص نمی‌داد. می‌دید که آدم‌ها می‌دوند. روی آب شناور می‌شوند به هم می‌خورند. ماشین‌ها روی آب سوارند. گوسفندها مرغ و خروس‌ها.

-یا خدا یا خدا جلوه

یحی را دید که به سمتش می‌آمد. اروند و بعد فرخ.

-بده من دستتو

دستش اما پیش از آنکه دست کسی را لمس کند با شکسته شدن شاخه رها شد. سقوط کرد و دنیای سفید ذهنش گل آلود شد.

گل. گل. همه جا گل. زمین و زمان. همه‌ی آدم‌ها. مفهومی تازه از خاک و بازی پر شور آب.

هر چند دقیقه نور ماشین‌ها از جلوی بهمداری می‌گذشت. صدای گرفته‌ی نیروهای امداد شنیده می‌شد که ماشین‌ها را راهنمایی می‌کردند.

-ببر بالا. ببر بالا اینجا جا نیست. پتو چی شد؟ اسماعیل پتوها چی شد؟ اینجا حدود ۵۰ نفر. بقیه رو ببرید ده پایین. زنگ بزن بین پتو چی شد؟ زخمی داریم یکی دو نفر. بابا با چی بفرستیم بیاد؟"

فرخ ایستاده بود جلوی در. سر تا پایش گل بود. گل خشک شده تمام موها و صورت را پوشانده بود. انگشت‌های پایش یکی در کفش بود و دیگری در یک دمپایی پاره شده. از این نیروی امدادی به دیگری می‌رفت و دست خالی برمی‌گشت. آنطرف‌تر ارژنگ بود که موهایش با گل یکی شده بود. کفش نداشت و صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. از داخل ساختمان بهمداری صدای شیون و عزاداری چند زن می‌آمد که ثانیه به ثانیه تا دم در می‌آمدند و با راهنمایی نیروها برمی‌گشتند. به دنبال گمشده‌هایی که آب با خود برده بود.

-ارژنگ...

شب شده بود. درخت‌ها شکسته بودند. مسیرها بسته شده بودند و رودخانه این نزدیکی بالاخره تصمیم گرفته بود کمی دست از طغیان‌ش بردارد. غرق گل بود و در دل شب صدای خروشش پر از وهم بود.
-چی شد؟

ارژنگ دست به صورتش کشید. انگار با صورت سر جنگ داشت:
-هیچی. هیچی.

فرخ چرخید سمت ساختمان. نور ماشین‌های امدادی پنجره‌ها را روشن کرده بود. صدای شیون آرام نمی‌شد.

-خانم دو تا آرامبخش بزن به اینا.

چند زن امدادگری که به تازگی رسیده بودند با کیف‌های کمک‌های اولیه با عجله به ساختمان رفتند.

فرخ چرخید و به پله‌های ورودی نگاه کرد.

-برو بگو یکی به اروند بزن.

ارژنگ با تعجب نگاهش کرد:

-چی میگی؟

-میگم بگو...

-شنیدم. احمقی چیزی هستی تو؟ یارو خودش تو شوکه.

میان صدا و همه‌همه تقریباً داد می‌زدند. فرخ با سرعت به طرف ساختمان رفت. از کنار یحیی رد شد که روی پله‌ها نشسته بود. با چشم‌هایی زل زده به رو به رو سر تا پا گل و خاک. فقط دو ساعت گذشته بود از آخرین بچه‌ای که از آب گرفته بودند و یحیی تمام توانش را برای احیا گذاشته بود اما هر چه می‌گذشت جان‌های بیشتری از زیر دست و پا می‌گذشت. چند جسد گرفته بودند. آدم‌های زیادی گم شده بودند و هر ساعت ده-های پایین خبر از گرفتن آدم‌های جدید از آب می‌دادند.

جا به جای بهداری آدم نشسته بود. آدم‌های سرگردانی که حتی هنوز باور نکرده بودند چه اتفاقی افتاده است. اروند گوشه‌ای نشسته بود. بیشتر به نظر می‌رسید افتاده باشد. کلاه کاپشن روی سرش بود. فرخ خودش آورده بودش اینجا. نشانده بودش و بعد کلاه را روی سرش کشیده بود. انگار سالها در آن لحظات زندگی کرده بود. لحظاتی که هر چه می‌کرد نمی‌توانست اروند را بگیرد که خودش را به رودخانه نرزد. کاری کند که دست از تکرار اسم جلوه بردارد. مثل ماهی بی‌قرار می‌سرید و در خودش غوطه می‌خورد. تا زمانی که بالاخره روستا تخلیه شد اروند ناگهان خاموش شد. تمام چراغ‌هایش خاموش شد.

-اروند...

نگاهش به دست‌هایش بود که گل رویش دلمه بسته بود. سرش را بالا آورد. از میان رد گل‌ها اشک شیار باز کرده و پیش رفته بود.

-پیدا شد؟

صدایش به سختی در می‌آمد. لب‌هایش به هم میخورد اما چیزی شنیده نمی‌شد.

-نه.

فرخ دستش را گرفت.

-میخواهی چه چیزی بیارم بخوری؟ تب داری

اروند یکباره از جایش بلند شد. کلاه کاپشن عقب رفت. با قدم‌هایی نامتعادل راهش را از میان جمعیت باز کرد.

-اروند...اروند...

با پای برهنه از ساختمان بیرون آمد. صدای یکی از امدادگرها بلند شد:

-خانم‌ها و بچه‌ها...خانم‌ها بچه‌ها و مسن‌ها سریع بیان یکی دو تا ماشین هست هست بررتون ده پایین. فعلا فقط خانم‌ها...

میان جمعیت دوباره ولوله افتاد. فرخ به دنبال اروند بیرون دوید که داشت با پای برهنه به طرف رودخانه می‌رفت.

-اروند...اروند... ارژنگ...

تقریبا داد می زد. نور اتوبوس افتاده بود توی صورتش و ارژنگ را پیدا نمی کرد.

-اروند وایسا...داریم می گردیم. وایسا

ارژنگ با عجله رسید.

-ارژنگ بگیر اینو

ارژنگ بازویش را گرفت:

-اروند چیکار می کنی. وایسا داداش. وایسا میگم. باید بریم با این ماشینا.

ماشین دکترم هست. وایسا. باید بریم پایین تا پیدااش کنیم.

چرخید و سد راه ارونند شد:

-اونجا دارن همه رو میکشن بالا. هر کی افتاده تو رودخونه رو پیدا

کردن.

تمام مسیر تا رسیدن به ده بعدی که نزدیکترین ده به شهر بود در گل و لای گذشت. در گذر از درخت های شکسته. تپیدن در مسیری که به باتلاق شبیه تر بود تا زمینی خاکی. ارونند تکیه داده بود به پنجره. در تاریکی رودخانه را می کاوید. منتظر که هر لحظه جلوه را سوار بر آب دید بقیه را خبر کند. انرژی تمام شده اش را نگه داشته بود برای این لحظه

که باید همه‌ی حواسش را جمع می‌کرد تا ثانیه‌ای از دست نرود. تاریکی اما همه چیز را در خود بلعیده بود. تاریکی و آب. آب و خاک. خاک و گل.

تا روشن شدن دوباره‌ی هوا وقتی خبر این سیل همه جا پر شده بود هر چه جسد بود پیدا شد از زن و مرد و بچه. از لاشه‌ی دام و طیور. از شاخه و برگ شکسته‌ی درختان. لوازم خانه. چادرها. فقط جلوه بود که مثل دانه‌ای در انتظار رسیدن به دل خاک فرو رفته و هیچ نشانی از وجودش نبود.

کو سرای دوست که او سر نهادا
عشق و هجرانی وایش چه‌ها می‌کشدا...

سوگواری چیزی نبود که توقعش را داشته باشد. منتظرش باشد. یا حتی کوچکترین برنامه‌ای برایش داشته باشد. تنها چیزی که در تاریک‌ترین نقطه‌ی ذهنش هم نبود همین بود. اینکه جلوی چشم‌هایش جلوه تمام شود.

دومین قرص را بالا انداخت. نه سر درد نه آن حال وحشتناک آرام می-
 شد. از همه بدتر این بود که همه به عنوان یک پزشک همه توقع داشتند
 بلند شود و بین مردم بچرخد. تا رسیدن نیروهای امدادی و منتقل شدن
 به جایی امن تر به درد مردم برسد. آدمهای دست و پا شکسته را درمان
 کند و یادش باشد سوگند خورده کجا و چطور به آدمها خدمت کند.
 برای چنین اتفاقی کوتاهتر از آن بود که تصور می کرد.

دو روز گذشته بود. آفتاب از میان تیرگی ابرها همین امروز سر زده بود.
 آفتابی که دیر آمده بود. آب فرو نشسته بود و دهان باز زمین هر چه
 خورده پس داده بود. هنوز از رنگ تیره‌ی گل و لای بز و گوسفند و بچه
 بیرون می کشیدند. هنوز جسد هایی پیدا می شد که زندگی را با مشتهایی
 بسته رها کرده بودند. جنازه های قهوه ای رنگ که روزگاری به این آب به
 شکل بهترین نعمت خدا نگاه کرده بودند.

برای دومین بار بعد از کودکی سوگ را تا اعماق قلبش احساس می کرد
 با این تفاوت که آن زمان هیچ توصیفی نه از اتفاق افتاده داشت نه حسی
 که مثل مار در انتهای دلش می لولید.

همه چیز اما همان شکل بود. همان عربده ی آدمها. دویدن ها. جنازه ها.
 همان ویرانی. حالا فقط بزرگ شده بود اما آن مار هنوز همان بود.

خودش را به در و دیوار دلش می‌کوبید. اینهمه سال گذشته بود اما سوگ هنوز همان بود.

برای بار دوم زنی را از دست داده بود که می‌خواستش. یکی از همان زنانی که او را پس می‌زدند و او دیوانه وار می‌خواستشان.

کف دست را کشید به چشمش. پسرها آنطرف‌تر نشسته بودند. با زانوهایی در بغل هنوز سراسر گل. اروند درست رو به رویش بود. سرش را تکیه داده بود به دیوار و چشم‌هایش را بسته بود. پلک‌های قرمز متورم.

یعنی ممکن بود؟ ممکن که بود که چنین اتفاقی واقعی باشد؟ خواب نباشد؟ لعنتی چرا این کابوس آنقدر طولانی بود؟ مگر فاصله‌ی یک شب تا صبح چقدر بود؟ چقدر طول می‌کشید تا این خواب وحشتناک تمام شود؟

جلوه غرق شده بود؟ آن دختر جوان با گونه‌های براق؟ آن چشم‌های از حال رفته که نگاهشان را از او می‌دزدیدند؟

—دوستان آماده باشید ماشین داره میاد دنبالتون. هر کس قرص شربت یا چیزی می‌خواه بیاد بگیره.

آدم‌های نجات یافته‌ی روستا و گروه‌های امداد و جهاد همگی در یک مدرسه مانده بودند در دل یک شهر کوچک. ماشین‌هایشان در گل مانده بودند. پاترول زیر تنه‌ی یک درخت له شده بود. و حالا منتظر بودند تا خیلی راحت منتقل شوند به شهرشان. همان جایی که از آن آمده بودند. جایی که زندگی به آسانی در آن ادامه داشت. در تمام این دو روز دو شب جای دیگر زندگی به سادگی از روی عقربه و ساعت‌ها گذشته بود. اروند چشم‌هایش را باز کرد.

-چی می‌گه؟ مگه جلوه پیدا شده که برگردیم؟

صدای خروسکی‌اش در نمی‌آمد با این حال یک لحظه هم از صدا زدن و دویدن به دنبال جلوه غافل نمی‌شد. دو روز که حتی ثانیه‌ای دراز نکشیده بود. لب‌های خشکیده‌اش ترک برداشته بودند.

یحیی به دست‌هایش نگاه کرد. به دستی که آخرین لحظه گرفته بود سمت جلوه. دستی که خالی برگشته بود.

فرخ جلوییش دو زانو زد:

-یحیی...

سرش را بالا آورد. ابروهایش را بالا داد مبادا چشم‌هایش غرق اشک شوند.

-تلفن هست اگر میخوای زنگ بزنی به دکتر.
نیمه‌های آن شب وحشت زده تازه به یاد مژگان افتاده بود. به نبود
خودش و ماشینش.
-زدم.

ناخن کشید به خاک خشکیده‌ی پشت دستش.
-رفته بود؟

-آره. گفت...پیام داده به جلوه که...داره برمی گرده. حالش خوب نبوده.
فرخ نشست روی زمین:
-خب...خدا را شکر.

این خدا را شکر مثل سرب داغی بود که گلو را می‌سوزاند و پایین می‌-
رفت. خدا را شکر که کسی نمرده بود. کسی که در بطن این جمله زنده
بود در برابر آدمی که مرده بود هیچ شخص مهمی نبود.
-باید...باید برگردیم.

یحیی دست کشید به صورتش. ته ریشش سر زده بود و خاک و گل
خشک شده فرو می‌ریخت.
-پس...

فرخ سرش را تکان داد.

—نمی‌دونم.

یحیی جای دیگری را نگاه کرد. امروز درست شبیه همان صبح بعد از بمباران بود. همان صبحی که با اره برقی تنه‌ی درخت را می‌بریدند تا بتوانند از روی جنازه‌ها بلندش کنند. دیوار باغ ریخته بود و همه‌ی محل برای تماشا آنجا جمع شده بودند. آدم‌هایی که هیچ چیز از عمق اتفاق افتاده نمی‌دانستند. خانه‌ای خراب شده و آدم‌هایی مرده بودند. آدم‌هایی که احتمالاً قسمتشان همین بود. مرده‌هایی در برابر زنده‌ها. سپران بلایی که موج حادثه را به جان خریده بودند تا بقیه زنده بمانند. خودش پشت در شیشه‌ای خانه ایستاده بود. به صدای فین فین خانم فرهادی گوش می‌داد و صلوات فرستادنش. بعد اشاره کرده بود که کسی آن بچه را از پشت پنجره دور کند. بچه‌ای که شب تا صبح پاهای خون آلود مادرش را زیر درخت دیده بود.

امروز به سنگینی همان روز بود که هرگز هضم نشده بود و حالا میل به بالا آمدن داشت. حالا میل داشت بالاخره بعد از همه‌ی این سالها بنشیند و سوگواری کند.

روز چهارم اتابک رسید. وقتی ارونند حاضر نشده بود به هیچ عنوان از آنجا برود. سه بار سوار ماشین‌هایی شده بود که به منطقه‌ی سیل زده می‌رفتند و می‌آمدند. رفته و برگشته بود. زنده رفته و مرده آمده بود. لب به هیچ چیز نزده بود و در تب سوخته بود.

فرخ به ارژنگ اشاره کرد که سر روی پایش گذاشته بود:
-پاشو اینو بخور.

مریض بود و سرفه‌هایش هر لحظه بدتر می‌شد:
-بخور اینو. امروز برگرد دیگه.

ارژنگ با چشم‌های تب‌دار نگاهش کرد و قرص را گرفت:
-خوبم.

به ارونند نگاه کرد که گوشه‌ای از حیاط نشسته و سرش را با دو دست گرفته بود:

-چکار کنیم با این؟

فرخ سر تکان داد:

-نمیدونم. دارم دیوونه میشم. باباش داره میاد.

دو ساعت بعد اتابک رسید. اروند که چهار روز سر جمع حرف‌هایش بیشتر از ده جمله نشده بود و جز اسم جلوه هیچ چیز دیگری نگفته بود انگار تازه زنده شد. اتابک با عجله در کلاسی که آنها آنجا بودند باز کرد.
-اروند بابا...

اروند مثل پرنده‌ی زخمی سمتش بال گرفت. سینه‌اش را محکم کوبید به سینه‌ی پدرش. با دست‌هایش پیراهن پدرش را مشت کرد. صدای ناله-
اش هر ثانیه بلند و بلندتر می‌شد:
-بابا...بابا...بابا...

مشت‌هایش هر لحظه لباس را رها و دوباره بغل می‌کردند. انگار دنبال نقطه‌ی امن آرامشی می‌گشت که پیدا نمی‌کرد.
قبل از آنکه فرخ حرکتی بکند پشت سر اتابک سایه‌ی ایمانه پیدا شد.
-جلوه؟

رنگ پریده درست شبیه شبی که از عالمی دیگر آمده باشد.
-ایمانه!

-فرخ جلوه کو؟

چشم‌هایش گشاد شده بود انگار به جز این حالت نمی‌توانست ردی از رفیق قدیمی‌اش پیدا کند.

-عزیزم...

در برابر عصیان جسم بی تاب ایمانه اما حتی آغوش مردانه و بازوهای
مردانه‌اش کم می‌آوردند.

اتاق شد سراسر اشک و ناله. صداهاى گرفته و مریض از قفس رها شده
بودند.

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن

تمام هستی‌ام
خراب می‌شود....

باران تند شده بود. چنان شدید که دیگر جایی را نمی‌دید. بدنش می‌لرزید
اما خوب می‌دانست تب دارد. گلویش می‌سوخت. و چیزی شبیه یک
بادکنک بزرگ از دیشب راه گلو را بسته بود. تا صبح حتی نتوانسته بود
درست بخوابد.

از این فکر که یحیی درست اتاق بغل‌ست تمام تنش تا صبح رعشه و لرزه داشت. هر چه پلک‌هایش به هم می‌رسید دوباره از خواب می‌پرید. روح و روانش از آن شب که پا برهنه از خانه بیرون زد مریض شده بود. در تمام این چند شب حتی یک لحظه آرام نخواستید بود. آرام نگرفته بود.

می‌دانست که این فقط یک مریضی جسمی نیست. حالش از چیزی که فکر می‌کرد بدتر شده بود. هزاران سال زمان می‌برد تا بتواند کاری برای خودش بکند.

در بهداری را بست. باد و طوفان بود. شاخه‌ی درخت کنار پاترول تا زمین می‌آمد و برمی‌گشت.

دانه‌های باران با شدت زمین می‌خوردند و از جا می‌پریدند. باید بر می‌گشت. بر می‌گشت و خودش را گم و گور می‌کرد. کجا می‌رفت؟ چطور گم می‌شد؟

آرام و آهسته به طرف تپه‌ی بلندی رفت که آن طرفش رودخانه بود. رودخانه دیوانه وار می‌خروشید. رنگ گل گرفته بود.

کجا از همین جا بهتر؟ همینجا این بازی کثیف را تمام می‌کرد. این تحقیر که روحش را مثل جزام خورده و پیش رفته بود. از همین ارتفاع می‌پرید و بعد به دقیقه نکشیده همه چیز تمام می‌شد.

دستش را به تنه‌ی درختی گرفت که روی رودخانه خم شده بود. اگر زمان بهتری بود می‌شد اینجا با این درخت دو تنه عکس گرفت. یک تنه خم شده روی آب و تنه‌ی دیگر سریده در آب. اگر وقت دیگری بود همه چیز می‌توانست قشنگ باشد.

پایش سرید و کمی پایین رفت.

"بابا ببخش من.و. من می‌خوام بمیرم. خسته شدم. ببخش"

قلبش مچاله شده بود. مریضی از پا در آورده بودش. بیست و پنج سال زندگی‌اش ناگهان آنقدر غیر قابل تحمل شده بود که به یک ثانیه‌اش هم نمی‌توانست فکر کند.

"بد گذشت بهم. بد گذشت بابا. تو همه چیز رو خراب کردی."

اشک می‌ریخت. اشکی که در قطرات باران سیل آسا گم می‌شد. دستش را گرفت به تنه‌ی درخت و یک قدم دیگر پایین رفت. روی سطح آب چیزهایی بالا و پایین می‌رفت. خروش رودخانه نمی‌گذاشت تصاویر را درست ببیند. چیزی شبیه یک یا چند حیوان.

"دیگه تحمل ندارم. دیگه تحمل ندارم. خسته شدم"

جسارتش را نداشت. تنها چیزی که امیدوارش می‌کرد خروش رودخانه بود که امکان پس گرفتن تصمیم را حتی یک لحظه هم نمی‌داد. صدا از گلوی زخمی‌اش رها شد:

—خدا...

روی آب چیزی شبیه آدم دید که خیلی سریع زد شد. چشم‌هایش را گشاد کرد.

—خدایا...

نه اشتباه می‌کرد. دیوانه شده بود. ذهنش دیوانگی را انتخاب کرده بود. ذهن خسته‌اش این راه دفاعی را باز کرده بود. اینکه واقعیت را رها کند و به دنیای توهم و رویا بچسبد.

—نه نمی‌تونم دیگه... خدایا... ببخش منو. ببخش

ببخش آخر را فریاد زده بود. این آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش بود همین پنج انگشت را که از این شاخه‌ی قطور رها می‌کرد تمام می‌شد. درست لحظه‌ای که می‌خواست خودش را رها کند چیزی با شدت به تنه‌ی دوم درخت خورد. تنه‌ای که در بطن آب فرو رفته بود. چیزی که به خوبی می‌شد انسان بودنش را تشخیص داد.

دست‌هایش افتاد روی تنه‌ی درخت و سرش کشید به پوسته‌ی درخت و ماند بالای آب. چشم‌های بسته‌ی جلوه بالا ماند رو به او که ترس فلجش کرده بود.

می لرزید. می لرزید. تمام رگ و پیاش می لرزید. آخرین ضربه درختی بود که شکست و افتاد روی پاترول. نفسش را با وحشت به سینه کشید. جلوه وسط راهرو افتاده بود. احیا شده بود. در لحظه‌ای که آخرین مشت را با ناامیدی به سینه‌اش کوبیده بود آب را برگردانده بود و سرش کج شده بود. چه خبر بود؟ بیرون از اینجا چه خبر بود؟ چند قدم راه رفت. چند دقیقه قبل می‌خواست خودش را بکشد. آنقدر نزدیک بود به این تصمیم و اتفاق که دست و پایش سر شده بود. باورش نمی‌شد که اتفاق نیفتاده باشد. شاید مرده بود. شاید این او بود که روی زمین میان بیهوشی و هوشیاری دست و پا می‌زد و این زن گیج وحشت زده که راه می‌رود جلوه است. داشت زندگی را تمام می‌کرد. یک صدم ثانیه فاصله مانده بود تا انگشت‌هایش تنه‌ی زبر درخت را رها کنند. نه ممکن نبود. حتما مرده است. کسی که بمیرد چیزی به یاد نمی‌آورد.

ناله‌ای گنگ از گلوی جلوه رها شد. مژگان با وحشت چند قدم عقب رفت. این یک کابوس بود. این دنیای بعد مرگ بود. دنیایی که برای اون وحشتناک بود. تمام درس‌های دینی را یادش بود. دنیای بعد از مرگ برای آدم‌های بد خوشایند نبود. این کابوس پس از ترک دنیاست.

دستش را گرفت به پیشانی‌اش. چرا جلوه در آب بود؟ چطور توانسته بود از آب بالا بکشدش؟ کی این کار را کرده بود؟ چرا یادش نمی‌آمد؟ خدایا این چه تصویری‌ست؟ کی از جاده رد شده و به اینجا آورده بودش؟ "خدایا من مردم؟" خم شد روی جلوه. این چیزها واقعی بود؟ چقدر تب داشت. هذیان می‌گفت. شاید داشت تشنج می‌کرد. شاید حتی تشنج کرده بود. احتمالا جایی در اتاق‌های همین بهداری دور افتاده. ساختمانی ناقص وسط جاده‌ای خشک که تا کیلومترها هیچ ساختمانی نزدیکش نبود. حتما دندان‌هایش کلید شده و کف بالا آورده. مرده و حالا خودش را به هزار شکل می‌بیند. به شکل زنی که می‌خواهد خودش را بکشد. به شکل زنی نجات دهنده. به شکل...

با شتاب در هر دو اتاق را باز کرد. به دنبال خودش می‌گشت. مژگان مرده.

نبود هیچ جا نبود. این زن که بود؟ این که اینطور تنیده به گل ناله می-کند.

باید نفس عمیق می کشید. نباید اجازه می داد جنون تا این حد نزدیک شود. نه. همه چیز سر جایش بود. جلوه را نجات داده بود. خودش را نکشته بود و حالا دیگر دیر شده بود. به زودی یحیی و بقیه برمی گشتند. احتمالا شتابان. باید ذهنش را جمع می کرد. احتمالا به دنبال جلوه می آمدند.

نفسش به تلاطم افتاده بود. جلوه را نجات داده بود. می توانست همین جا بالای سرش بنشیند تا حالش جا بیاید. بعد بقیه می آمدند و... دوباره یحیی. دوباره یحیی. دوباره...

چرا نجاتش داده بود؟ چرا نگذاشته بود آن دستی که افتاده بود روی تنه-ی درخت شل شود و موج وحشی آب دوباره با خودش ببردش. رها می-شد. از این داستان بی پایان رها می شد. وقتی دیگر جلوه ای نبود که یحیی بخواهد بخاطرش پا روی همه چیز بگذارد. تهدیدش نمی کرد و مجبور نبود آنقدر بجنگد. جنگ برای بقا. همه چیز تمام می شد. بعد یحیی را رها می کرد. برای همیشه رها می کرد. همینجا قسم می خورد. فراموشش کند. اصلا می رفت گوشه ای از دنیا که هرگز نخواهد به این

آدم فکر کند. تنها زندگی می‌کرد و خودش را نجات می‌داد. چرا به جای نجات خودش این دختر را نجات داده بود. این دختر که پایش درست روی گلوی او بود؟

هنوز دیر نشده بود. همین حالا برش میداشت و دوباره می‌انداختش توی رودخانه. حتما می‌توانست. همانطور که آورده بودش دوباره می‌بردش. بهترین پایان. بعد بر می‌گشت و همین جا می‌نشست. منتظر می‌ماند. شاید اصلا سوار ماشینش می‌شد و هر طور شده برمی‌گشت. جلوه تکان خورد تلاش می‌کرد بلند شود. برای نجات خودش تلاش می‌کرد.

مژان ناخن‌هایش را در شقیقه‌های خودش فرو کرد. داشت دیر می‌شد. بدون اینکه وقتی برای تصمیم داشته باشد با شتاب با پا به صورتی کوبید که چند سانتیمتر از زمین بالا آمده بود. صورت مثل خمیری نرم عقب پرت شد و محکم روی زمین آمد.

مژگان وحشت زده عقب پرید.

دقایقی بعد دوباره تبدیل شده بود به آن مرده‌ای که همه‌ی این اتفاقات خارج از میدان تصمیم و توانایی‌هایش بود. زنی بود به جای خودش که ماشین را آورد جلوی در. جلوه را بغل کرد و در میان باران شدید انداخت

صندوق عقب. بعد از بیم بیدار شدنش چیزی به سرش کوبید تا بیهوشی را تکمیل کند. در را بست. برگشت و رد خونی که از بینی‌اش آمده بود روی زمین پاک کرد. ساک وسایلش را برداشت و نشست پشت فرمان. دور زد و تا جایی که می‌توانست برای فرار از آن بهداری و روستا تلاش کرد. آن قدر ماهرانه رانندگی کرد و پیچ و تاب به فرمانش داد که حتی یک بار هم در گل گیر نیفتاد. به جاده‌ی آسفالت رسید و تنها جایی که لحظه‌ای درنگ کرد جاده‌ای آسفالت میان دو شهر بود. درنگی برای فرستادن یک پیام به شماره‌ی جلوه:

"جلوه جان من برگشتم. حالم خوب نیست."

نوزده ساعت رانندگی بدون لحظه‌ای درنگ. با چشم‌هایی وق زده رو به جاده.

تکه پارچه‌ی چهارخانه از میان انگشت‌های مشت شده بیرون آمده بود. گل و خاک به تار و پود پارچه خشک شده و رنگ و آب سابقش را پنهان کرده بود. همانطور که خشم آب، صاحبش را.

این تکه پارچه سوغات سفر سوم به سیستان بود بعد از سیل. سوغاتی بعد از بیست روز. چیز بی ارزشی که زمین به بیرون تف کرده بود. پارچه‌ای چسبیده به تخته سنگ.

دست پارچه را مچاله کرده بود. بیشتر از یکساعت بود که حتی ذره‌ای تکان نخورده بود. به همان شکل مانده بود روی پا.

انگار مجسمه‌ای باشد ثابت و بی حرکت. تنا چیزی که حس حیات را در وجودش تداعی می‌کرد اشکی بود که هر چند ثانیه از ریش‌های بلند شده پایین می‌چکید. شانه‌هایی که آرام بالا و پایین می‌شدند. بقیه علائم حیاتی بیست روز بود که وجود نداشتند.

حرف زدن. خندیدن. خوابیدن و خوردن.

روح سرگردانی بود که اگر تکانش نمی‌دادی متوجه حضورت نمی‌شد. و حالا این پارچه. این پارچه.

از حمام صدای چکه کردن آب در تشت می‌آمد. شیر آبی که قرار بود بعد از برگشتن درستش کند. خانه سرد بود و حتی انگار وسایل خانه هم فهمیده باشند همه چیز رنگی کدر داشت.

همه چیز مرده بود.

از جلوه همین مانده بود. از زنی که دوستش داشت همین پارچه مانده بود. پارچه‌ای چسبیده به تخته سنگ که در باد بی قرار تکان می‌خورد. انگار از دور صدایش می‌زد. شبیه آینه‌ای زیر نور برق به چشمانش می‌انداخت. بیا. بیا من اینجا بوده ام. من از اینجا رد شده ام. اینجا گم شده ام.

با قدم‌هایی که به سختی از زمین جدا می‌شدند و دوباره فرود می‌آمدند رفته بود سمت سنگ. پارچه در باد می‌رقصید. رقصی شادمان. لباس مانده بود خالی از صاحب.

خم شد و از میان گل بیرونش کشید. تکه‌ای از پایین مانتو. چطور ممکن بود که در بازی‌های زندگی چنین بازی هم باشد؟ چنین لحظه‌ای؟

با این تکه پارچه به کجا می‌رفت؟ سر به کدام بیابان می‌زد؟ بیست روز گذشته بود و زمین جلوه را پس نمی‌داد. سرنوشت راهش را تغییر نمی‌داد. تقدیر این کمر بسته به نابودی را باز نمی‌کرد. روزگار ابری آفتاب به خودش نمی‌دید.

اگر کابوس هم بود حالا باید تمام می‌شد. اگر شوخی هم بود باید سر می‌آمد. بازی هم اگر بود....

از همه‌ی آن عشق تازه یافته همین مشت مانده بود. مشتی خالی. از دوست داشتن و خیال آینده تارو پودی مانده بود سرشار از درد. دستی آرام سر شانه‌اش نشت. یکی دو بار ماساژش داد بعد آرام زمزمه کرد:

-پاشو بابا. پاشو عزیزم. مردم منتظرن.

چشم‌هایش را آرام بست. بیست روز بود که هر چه چشم‌ها را می‌بست سقوط می‌دید. می‌خواست بگوید که نمی‌تواند. هرگز نمی‌تواند. رفتن و ایستادن در مراسمی که از همه‌ی متوفی فقط یک پارچه مانده شدنی نبود. نه امروز نه سال‌ها بعد.

پای رفتن نیست دیگر

به کجا رودا...

بعد از دو هفته به مطب می‌آمد. دو هفته‌ی مداوم کابوس. حتی طول روز هم شبیه یک خواب بد بی پایان بود.

-سلام آقای دکتر.

سرش را تکان داد یا فکر کرد که چنین کاری کرده است. در اتاق را مثل همیشه با پا بست. همین که در بسته شد جلوه را روی مبل وسط اتاق دید. با همان رنگ پریده و چشم‌های نگران.

ابروهایش را بالا داد. چشم‌هایش را روی هم فشار داد. کیف را گذاشت روی میز و روی صندلی نشست.

پانزده روز در خانه گذشته بود. اگر می‌توانست تصویر خودش را از بالا ببیند مردی بود سرگردان میان تخت حمام و قرص و لیوان آب. هیچ چیز آرامش نمی‌کرد و تمام حجم عجیب غصه زور آورده به خواب‌هایش. حالا یک تصویر به تصاویر بایگانی شده‌اش اضافه شده بود. زنی که از دست‌هایش می‌سرید و به اعماق تاریک‌ترین حفره‌های جهان می‌پیوست.

گریه هم آرامش نمی‌کرد. بیشتر از گریه به کسی نیاز داشت که بتواند از این رنج پنهان برایش بگوید. کسی که نداشت. کسی که بتواند حجم بزرگی کلمه‌ی "ناگهان" را بفهمد.

آرنجش را روی میز گذاشت و زل زد به مبلمان اتاق. روی همین صندلی‌ها بود. نگران نگاهش می‌کرد. ترسیده از اینکه تا چه حد زنده می‌ماند. اگر بماند حافظه‌اش تا کجا یاری می‌کند؟

چه دنیای لجبی.

می توانست نجاتش بدهد. اگر یک ثانیه زودتر دویده بود. اگر دست-
هایش بلندتر از این بود. اگر نجات بقیه را زودتر رها کرده بود. لعنت به
این زندگی که همیشه هر چه می خواست زود از دست می رفت.

گوشی را روی میز گذاشت. پیامی از فرخ رسیده بود:

-فردا شب مراسم میگیرن.

پیشانی را با دست گرفت.

-پیدا نشد؟

-نه. یه تکه لباسش فقط.

منشی آرام در زد و فنجان قهوه را گذاشت روی میز.

-مریض های فردا رو کنسل کن.

-فردا؟ آخه...

-کنسل کن.

-چشم.

چقدر برنامه های ریز و درشت داشت برای داشتن این دختر.

منشی هنوز نرفته برگشت:

-آقای دکتر خانم دکتر سعادت اومدن. بگم بیان؟

مژگان. بالاخره بعد از بیست روز. به جز چند تماس با صدایی گرفته که نشان از مریضی سختش داشت هیچ دیداری نداشتند.

با دست علامت داد که بیاید. بعد از این مدت همه‌ی اتفاقاتی که با مژگان پشت سر گذاشته بود شبیه خاطره‌ای دور بود مربوط به سالیان گذشته. منشی عقب رفت و چهره و هیکل مژگان پیدا شد. ماسک سفید رنگی بر دهان داشت و یک روسری تیره بر سر. در را آرام بست.
-سلام.

نگاهش کرد و بعد سریع جایی دیگر پیدا کرد برای نگاه کردن. همانجا پشت در مانده بود.
-سلام.

چشم‌هایش بدون آرایش بود و ریشه‌ی موهایش رنگ را پس زده بود. به نظر کمی شلخته و بهم ریخته می‌آمد. چند ثانیه ایستاد و بعد بالاخره یکی دو قدم جلو آمد.
-خوب...خوبی؟

یحیی نفسش را بیرون داد. مژگان معذب روی مبل نشست. از این فاصله چشم‌های متورمش پیدا بود. معلوم بود گریه کرده. انگشت‌هایش را به هم می‌کشید و سکوت اتاق را می‌بلعید.

-من...یکی دو روزه خوب شدم. آنفولانزا داشتم. حالم...خیلی بد بود.
سرش را بالا آورد و به یحیی نگاه کرد که صورتی که امروز تراشیده بود
برق می‌زد.

-می خواستم...می خواستم زودتر پیام... پیام دیدنت. ولی....
هر دو می‌دانستند که این حالشان در حین عجیب بودن واقعی ست. هر
دو در شوک بودند برای از دست دادن دختری که برای داشتنش نقشه‌ها
کشیده بودند. انگار سیلی روزگار هر کدام را یک دور دور خودش
چرخانده بود.

-یکم هم...بابا حالش...رو به راه نیست. قندش...قندش خیلی بالاست و...
دست به کناره‌های صورتش کشید تا طره موهای پریشان را کنار بزند.
-من...

بعد باقی جمله را خورد. یحیی نگاهش می‌کرد و احساس می‌کرد چقدر
اضافی است. در همان لحظه چقدر نیاز داشت که مژگان آنجا نباشد.
-نمی‌دونم چی بگم. خیلی...متاسفم.

وقت گفتن این جمله سرش را بالا نیاورد و همانطور خیره به ناخن‌های
کوتاهش ماند. یحیی هم به دست‌هایش نگاه می‌کرد. به زخمی که روی
پوست پشت دستش بود. شبیه رد پنجه‌ی گربه.

-امروز...امروز فهمیدم که...فردا میخوان مراسم بگیرن...
 لب‌هایش را به هم می کشید و بعد دندان می گذاشت روی لب‌ها.
 -اصلا باورم نمیشه.
 دستش را گذاشت روی ماسکش و چند بار سرفه کرد.
 -من اومدم که...به هر حال...درک می کنم که...درک می کنم چه حالی داری.
 دست بالای ابروهایش کشید:
 -واقعا نمی دونم چی بگم.
 یحیی پشت پلک‌هایش را کشید.
 -من فردا برای مراسم میرم.
 بالاخره به یحیی نگاه کرد انگار منتظر حرفی بود که آن حال آشفته را آرام کند. یحیی جواب نداد. مژگان پشت دستش را خاراند. زخم پنجه به وضوح خون افتاد.
 -فقط اومده بودم...به هر حال تسلیت می گم.
 بعد ایستاد پشتش را صاف کرد و گفت:
 -و یه چیز دیگه...من...من دیگه نمی خوام توی مطب اینجا کار کنم.
 کلیدی را آرام گذاشت روی میز.

-ممنون به خاطر...همه کارهات.

چرخید و وقت رفتن یحیی تازه متوجه شد که کمی می‌لنگد و وقتی دستش را به دسته‌ی در گرفت به نظرش رسید این جای پنجه‌ی گربه نیست.

بار دهم یا یازدهم بود که وقتی دوباره از میان در نیمه باز اتاق جلوه را دید که روی تخت افتاده و صورتش هنوز خونی بود دسته‌ی در را گرفت و آرام سقوط کرد.

تازه داشت سرد می‌شد و باور می‌کرد کجای کدام نقشه است. تازه خون رسیده بود به شیارهای یخ زده‌ی مغزش که این کار در ساده‌ترین حالتش یک آدم ربایی‌ست. هر چه زمان می‌گذشت فاجعه برایش عمق بیشتری پیدا می‌کرد. شبیه حفره‌ای که بزرگ و بزرگتر می‌شد تا آرام ببلعدش.

حالا نزدیک به یک روز کامل از لحظه‌ی تصمیمش می‌گذشت. از آن جنون آنی که به آرامی داشت از بدنش دفع می‌شد و جایش را صدای مداوم ذهنش می‌گرفت "چکار کردم؟ چکار کردم؟" احساس می‌کرد تا رسیدن به این نقطه‌ی فعلی حتی لحظه‌ای فکر هم نکرده بود. هیچ چیز

جرات نزدیک شدن به ذهنش را نداشت. هیچ چیز جز راندن و راندن. حالا اما دیگر وقتش رسیده بود. وقت فکر کردن.

تا ویلا با سرعت رانده بود. در میان بارانی که اینجا هم ادامه داشت. تصمیمات انگار با غریزه گرفته می‌شدند تا فکر. چیزی درونش بود که انگار از قبل می‌دانست و همه‌ی برنامه‌ها را ریخته بود. چیزی که می‌دانست این موجود درب و داغان صندوق عقب باید به جایی ساکت منتقل شود.

در تاریکی شب راه‌های پیچ در پیچ روستا را طی کرده تا به ویلا رسیده بود. جایی که روزگاری دور خریده بود تا وقت خستگی به اینجا پناه ببرد. یکی از هزاران باری که تصمیم گرفته بود بلند شود و هر آنچه گذشته پس بزند. یک بار ماشین عوض کرده بود یکبار سفری فراهم کرده بود یک بار ویلا و خانه خریده بود. همه بی حاصل. همه و همه. در نهایت همواره برگشته بود به قاتل همیشگی زندگی‌اش.

نور چراغ‌های ماشین افتاده بود به علف‌های بلندی که کف حیاط در آمده بودند. علف‌هایی که تا کمرش می‌رسیدند. ماشین به آرامی سریده و همه شان را له کرده بود. همانجا در ماشین نشسته و چراغ‌ها را خاموش کرده بود. سکوت و صدای قورباغه‌ها و سنجاقک‌ها سمفونی معرکه‌ای شده

بود که هیچ ربطی به حال او نداشت. آب در دهانش گلوله شده بود. مثل یک چوب خشک روی صندلی مانده بود. منتظر که صدایی از صندوق عقب شنیده شود.

جرات پایین آمدن نداشت. اگر در صندوق را بالا می‌زد و به جای آدم زنده‌ی از مرگ برگشته یک جسد می‌دید چه؟ اگر جلوه زنده بود و آماده-ی حمله یا داد و بیداد چه؟

نزدیک به یک ساعت همانطور نشسته بود بدون اینکه حتی سرش را تکان دهد. نیمه شب بود و به زودی باید تصمیمی می‌گرفت.

قفل فرمان را برداشت و به طرف صندوق رفت. آماده بود که اگر جلوه زنده بود و خواست حرکتی بکند از زندگی ساقطش کند. برای بار چندم. اما جلوه هنوز به همان شکل در صندوق پییده بود. خونی که از سرش می‌آمد تقریباً روی پیشانی، کناره‌های گوش و میان موهای کوتاهش خشکیده بود. کف صندوق پر از خون، آب و گل بود.

ماشین را آنقدر عقب برده بود که بیرون کشیدن جلوه از صندوق تنها یک قدم با در ورودی فاصله داشته باشد و بعد انداخته بودش روی این تخت. تختی مرتب و آنکادر برای همه‌ی وقت‌هایی که قرار بود یک روز

بیاید و با خودش خلوت کند. با وحشت نبضش را گرفته بود. نبض انگار در اعماق تن می‌تپید. بعد با وحشت دستش را رها کرد.

چرا این موجود که شبیه‌ترین چیز بود به هر چه چیز بی جان در دنیاست ب تا این اندازه مایه‌ی وحشت بود؟

رهایش کرده بود و دور خانه به راه افتاده بود. حالا چه می‌شد؟ وقتی بهوش می‌آمد چه می‌شد؟ چه جوابی برایش داشت؟

سرش می‌کوبید. گلو درد و در دشدیدی در قفسه‌ی سینه دوباره داشتند نمود می‌کردند. هر چه بیشتر می‌گذشت تب نمایان‌تر می‌شد. از پا افتاده بود اما همه‌ی اینها در برابر آینده‌ی نامعلومی که می‌توانست از همین ثانیه بعد شروع شود هیچ بود. تا کی می‌شد اینجا نگهش داشت و اصلاً چرا؟ چرا اینکار را کرده بود؟ چرا آورده بودش؟

کنار در وا رفت. باید به یحیی زنگ می‌زد. اصلاً همه چیز را می‌گفت. کمک می‌خواست. مگر یحیی همین را نمی‌خواست. خب اینهم چیزی که می‌خواستی. دزدیمش. برای تو.

آه از نهادهش بلند شد. نه این راهش نبود. باید خودش را جمع و جور می‌کرد. دست از ترسش برمیداشت. مسلط می‌شد. اگر این یک راه طولانی بود حالا تازه اول راه بود. اگر راهی برای انتقام بود تا همین لحظه هم

می‌توانست زیبا باشد. یحیی اگر این دختر را می‌خواست الان باید دیوانه شده باشد.

با این فکر دوباره خون تازه به رگ‌هایش برگشت. یکی دو ساعتی همانجا نشست و وقتی آنقدر با خودش و آن سوی منتقم روحش کلنجار رفت که قانع شد با اینکار می‌تواند انتقام هر چه گذشته بگیرد بلند شد. دهان جلوه را بست. زخم سرش را شست و پانسمان کرد. بعد برنامه ریزی کرد که برای هر لحظه و ثانیه باید چکار کند.

سوار ماشین شد و اولین کاری که کرد خرید از داروخانه بود. آرامبخش قوی برای زنی که قرار نبود به این زودی‌ها بیدار شود.

روز هفتم روز سختی بود. وقتی منتظر نشسته بود تا جلوه بالاخره درست و حسابی به این دنیا برگردد. ویلا در همان سکوت وحشتناک هر روزه بود. سکوتی که جز تیک تاک ساعت و هر از چند گاهی روشن شدن پکیج هیچ چیز دیگر نمیشکستش. حتی صدای گاه و بی گاه اشیا و وسایل خانه یا نشستن پرنده‌ای بر شاخه‌های خشکیده‌ی درخت‌های حیاط یا دانه‌های درشت باران وحشتناک بود.

کوچکترین صدایی می‌توانست تا سر حد مرگ بترساندش. تمام بدنش تا سر انگشت یخ می‌کرد. هفت روز جلوه را با مسکن و آرامبخش قوی و سرم در یک نیمه بیهوشی نگه داشته بود. سوند وصل کرده بود و کیسه-ی ادرارش را با دست خودش خالی می‌کرد. سرش را پانسمان کرده بود و آن پایی که احتمالا شکسته بود با روش‌های خودش آتل بندی کرده بود. و حالا در تاریکی عمدی اتاق منتظر بود تا بیدار شود. سرم را بسته بود و همین وقت‌ها باید کم کم بیدار می‌شد.

پنجره‌ها را با کشیدن پرده‌ها تاریک کرده بود. چراغ‌ها خاموش بود و جز یک نور نارنجی دور که از آشپزخانه سینه خیز خودش را به اتاق می-کشاند نور دیگری نبود. ایستاده بود و دست‌هایش را بهم می‌کشید. منتظر بود. منتظر که بعد از هفت روز که در این خانه خودش و این جنازه را حبس کرده بود راند جدید بازی شروع شود.

جلوه چند بار چشم‌هایش را باز کرده و گیج نگاهش کرده و دوباره خوابیده بود. مژگان هر بار فکر کرده بود که اگر بیدار شود و همان جلوه-ی سابق باشد چقدر احتمال دارد شروع به جیغ زدن کند. همه چیز دم دستش بود. پارچه‌ای برای چپاندن در دهان. بستن دست‌ها. حتی چوبی

برای کوبیدن به سر حتی اگر هنوز زخم قبلی سرش ورم داشت و هنوز کبودی‌اش سبز نشده بود.

فکر همه چیز را کرده بود. هفت روز تنهایی و دور خانه راه رفتن همه‌ی دریچه‌های ذهنی‌اش را باز کرده بود.

-واقعا متاسفم جلوه. واقعا... نمی‌دونم چی بگم. خیلی... خیلی تلخ بود. خیلی وحشتناک بود.

به لحنش فکر کرده بود. جلوی آینه تمرینش کرده بود و بعد رفته بود همه‌ی دروغ‌هایی که چیده و قورت داده بود کف دستشویی استفراف کرده بود.

-اصلا باورم نمیشه. واقعا... هنوز باورم نمیشه.

به دستهای خودش فکر کرده بود که نباید بلرزند. نباید یخ کنند یا رنگ پریده شوند. به حالت صورتش فکر کرده بود که تا چه حد باید معصوم و سوگوار باشد. سوگوار همه‌ی گروه مستندسازی که غرق شده بودند.

-فقط تو نجات پیدا کردی. من... من از آب گرفتمت. واقعا... خیلی متاسفم.

این غم عمیق را به مثابه تیر خلاص برای ذهن مریض جلوه در نظر داشت. به توصیف جنازه‌ی بادکرده‌ی اروند که از آب گرفته بودند فکر

کرده بود به اینکه کجای این توصیفات می‌تواند روحش را چنان له کند که آخرین قطعات حافظه و میل به زندگی هم له شود.

به بعدش هم فکر کرده بود. به دروغ‌های بعدی و بعدی. به همان تلقین شدیدی که می‌خواست به کار بگیرد. به ایجاد دنیایی جدید. همین جا نگرش می‌داشت. آنقدر مریض و رنجور و معتاد به آرامبخش و مورفینش می‌کرد که هرگز نجاتی برایش در کار نباشد. هر بار که بیدار می‌شد همین داستان را به خوردش می‌داد و بعد سرم و آرامبخشی دوباره.

آنقدر وقت داشت که به همه‌ی داروهای ممکن فکر کند. کتاب‌ها را زیر و رو کند. حتی اگر لازم بود به هر چه توهم‌زا بود رو می‌آورد. نمی‌گذاشت جلوه از این چهار دیواری رها شود. دیدن حال یحیی بهترین مسکن حال این روزهایش شده بود.

آن صدای گرفته و بغض آلود روز دوم بعد از سیل.

-الو مژگان؟ تو کجایی؟

برای یک لحظه آن مژگان مرده و له شده‌ی ته وجودش فکر کرده بود که یحیی نگرانش شده. آمده و نبودن او در آن بهداری نگرانش کرده است. فکر کرد شاید خیال کرده او هم غرق شده است. آن مژگان مرده

که محبت هر چند کوچکی از یحیی زنده‌اش می‌کرد می‌خواست دوباره سر بردارد اما خیلی زود دوباره به گور خودش برگشته بود.
-جلوه غرق شده.

حتی صبر نکرده بود تا او جواب بدهد. بگوید از آنجا رفته. خانه است. توی راه است و اصلاً هر قبرستانی جز آنجا. بغض صدای یحیی شبیه یک طوفان بزرگ که می‌توانست چند شهر را در هم بیچد از گوشی رد شده و به گوش‌های مژگان نشسته بود.

یحیی این دختر را دوست داشت. حتی اگر دوست داشتنش مثل هیچ دوست داشتن دیگری نبود.

-افتاد توی رودخونه. خدایا... تو کجایی؟
مژگان خودش را جمع و جور کرده بود:
-چی میگی؟

نقش بازی کردن آنقدر سخت بود که به خوبی احساس می‌کرد در عرض همین هفت روز چند کیلو کم کرده است. همیشه خودش بود. آن دختر وابسته و حالا باید نقشی مقابل خودش را بازی می‌کرد. نقشی شبیه نفیس. آن چهره‌ی تاریک که پشت لبخندهای گشاد دوستانه بود.
-جلوی چشم خودم افتاد.

و هر چه بیشتر جزییات از زبان یحیی می شنید دلش بیشتر خنک می شد. حالش بهتر می شد. قدرت می گرفت. انرژی و هیجان زاید الوصف برای ادامه‌ی این بازی که هیچ برنامه‌ای برایش نداشت.

با صدای لرزش گوشی‌اش روی پیشخوان آشپزخانه از جا پرید. حتی احساس کرد بدن جلوه یک موج کوچک برداشت. با عجله بیرون رفت و به شماره‌ی پدرش نگاه کرد. "نه نه الان وقتش نیست بابا" جواب نداد اما دوباره تماس برقرار شد. حتما چیزی شده بود.

-بله بابا؟

-مژی کجایی بابا؟

-مطبم بابا.

دست جلوی دهانش گذاشت و نیم دور چرخید.

-حالم خوب نیست بابا. بیا.

-چی شده؟

-قندم پایینه فشارم بالا.

دست به پیشانی‌اش گذاشت. یک دور کامل چرخید.

-الان میام.

تنها چیزی که به ذهنش رسید دویدن به اتاق بود و. باید دوباره مثل همه وقفه‌های کوتاهی که از ویلا بیرون رفته بود جلوه را می‌بست. دهانش. پاهایش به تخت و دست‌هایش. وصل کردن سرم جدید و آرام بخشی تازه.

اما همین که در اتاق را باز کرد چشم‌های جلوه باز بود. گیج، غریب و بی حال. زل زده بود به او. مرده‌ای که زنده شده بود.

یحیی زل زده زده بود به شست پای زخم شده. زخم شبیه فاصله‌ی دو کوه دهان باز کرده و غاری خشک و سرخ رنگ را نشان می‌داد. دکتر پایش را روی میز گذاشته بود و به یک کوسن بزرگ لم داده بود. دور و برش داروها، پارچ آب، کنترل تلویزیون و شارژر موبایل بود. کوسن‌ها روی هم چیده شده بودند طوری که بتواند در بهترین حالت استراحت کند. معلوم بود همه‌ی اینها کار تنها دخترش است. تنها دختری که همه‌ی دنیا برایش همین یک پدر بود.

—بله آخر هم با اونها همه مراعات، قند کار دستم داد.

یحیی چشم از زخم پا برداشت.

—انسولین هم نیست تو بازار.

-آره.

بازار. جای مشترکی که او را به این مرد و این خانواده‌ی دو نفره وصل می‌کرد. دارو. ورود و خروج. همه‌ی چیزهایی که بیشتر از یک ماه بود حوصله هیچکدامشان را نداشت. بیشتر تماس‌های همین آدم را جواب نداده بود و حالا بالاخره مجبور شده بود دوباره به میدان بازگردد.

-چیکار کردی یحیی جان با سفارشای اونور؟

یحیی جان! اسم نجسبی که شنیدنش از لب‌های این مرد همیشه برایش تهوع آور بود. ناخواسته وارد بازی شده بود که هرگز نمی‌خواست. امضایی بی جهت و بعد مشارکت و رفت و آمد با آدم‌هایی که حتی همقد کلاس کاری‌اش نبودند. همه را مدیون این مرد بود که ذره ذره برای بازی‌هایش سیاهی لشکر جمع می‌کرد. حالا اما حتی مثل همیشه از او بیزار هم نبود.

این سی روز شیرهی زندگی‌اش کشیده شده بود.

-فعلا هیچی.

-دیر نشه.

-نگران نباشید. مژگان کجاست؟

-مطب بیمارستان. نمی‌دونم. درست حسابی حرف نمی‌زنه. یه چند وقته خیلی بهم ریخته.

یحیی دست کشید به پشت لبش. تیزی سبیل‌های نوک زده انگشتش را به خارش انداخت.

-چیزی شده بینتون؟

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. در واقع حتی تلاش هم نکرد.

-نه. منم خبری ندارم ازش. یکی از مریضای قدیمیش مرده.

ابروهای دکتر بالا پرید:

-کی؟ چیزی نگفته به من؟

یحیی پایش را کشید و نفسش را بیرون داد:

-مریض دیگه. مریض واسه مردنه.

وقت گفتن این جمله سرش را بالا آورد و به دکتر نگاه کرد. این جمله چیزی بود که روزی توی صورت یحیی تف کرده بود. وقتی هنوز یک جوجه انترن سر به زیر بود که تازه توانسته بود ماجرای نفیس و شوهر کردنش را هضم کند. در رابطه‌ای بی سر و ته با مژگان بود و هر وقت مژگان می‌آمد شمال او هم می‌آمد. وقتی خواسته بود به داستان داروهای قاچاقی و تاریخ مصرف گذشته اعتراض کند همین جمله مثل سیلی به

صورتش خورده بود: مریضن. مریض واسه مردنه " آرام آرام در منجلاب
این مرد خودش را غرق کرده بود. خواسته بود که غرق شود.

-پس واسه اینه... این دختر هم... بهش گفتم همون روز بره پوستی
موستی چیزی بخونه گوش نداد.

یحیی دوباره پوزخند زد.

-بیخود رفت سمت مغز و اعصاب. چند وقتی هست شبها هم درست
حسابی نمیداد خونه. کی بوده حالا مریضه؟

یحیی جوابش را نداد. بازی دوباره با تصویر جلوه خصوصا آن آخرین
تصویر که پاک نمی شد هیچ برایش خوشایند نبود.

-بهش میگم بابا چرا انقدر لاغر شدی میگه فکر میکنی. پاشم زنگ بزنم
بهش بیاد خونه. گفتی بهش اومدی؟

یحیی سرش را بالا انداخت. بدون توجه به حرفها رو به دکتر کرد:

-دکتر این قرارداد آخر رو امضا کن فکراتم برای ماجرای اون شراکت
بکن من باید برگردم.

-کجا برگردی بعد یکی دو ماه تازه گیرت آوردم. شام هستی.

گوشی را برداشته بود زنگ بزند که صدای باز شدن در خانه شنیده شد.
هر دو سمت در چرخیدند. مژگان دهانه‌ی در با دیدن یحیی انگار خشک

شده بود. دکتر راست می گفت. لاغر شده بود. دور چشمهایش یک حلقه تیره افتاده بود و پریشانی حتی به مدل موها و طرز لباس پوشیدنش هم کشیده بود. نگاهش از یحیی سریع سمت پدرش دوید.

-اومدی بابا داشتم بهت زنگ می زدم. دکتر یک ساعتی هست اومده. مژگان از جلوی در تکان نخورد. هنوز دسته‌ی در میان دستش بود. -می خواست بره گفتم بمونه برای شام.

مژگان بالاخره در را بست.

-سلام.

معلوم بود برای جمع کردن خودش تلاش می کند.

-آهان...

دست به موهایش کشید.

-من...میرم یه دوش بگیرم. بابا...زنگ بزن غذا بیارن. من باید زود برگردم.

یحیی ایستاد:

-نه من دارم میرم.

-بشین دکتر جان. بشین بعد مدتها دور هم باشیم. مژی کجا بری بابا.

مطب که امروز تعطیله. پنج شنبه ست. برو حمام.زود بیا.

مژگان دستپاچه دست‌هایش را بهم گره کرد:

—بیمارستان بودم. ام...اومدم لپ تایم رو ببرم با یکی از دانشجوها قرار دارم.

ابروی یحیی آرام بالا پرید. چیزی که مژگان هیچوقت در برنامه‌هایش نبود کار کردن با دانشجوها بود. حتی برای دوره‌های کارآموزی یا چیزیش شبیهش به هیچ دانشجویی روی خوش نشان نمی‌داد.

—برو بابا جون. برو تا زنگ بزنم غذا بیارن. دکتر بشین.

یحیی نشست. تمام مدت ریزترین حرکات مژگان هم به نظرش پر از اغراق بود. لرزش دست‌هایش وقتی سعی می‌کرد پارچ دوغ را بردارد. سکوتش و شرکت نکردن در حرف‌ها. دستپاچی و زخم پشت دستش که به ردی قرمز تبدیل شده بود. فکر کرد که درست یکماه قبل میخواست این زن را در خانه‌ی خودش بکشد. اولین بار نبود که با هم وارد جر و بحث می‌شدند اگر چه زیاده روی کرده بود اما مژگان به طرز بیمارگونه‌ای بهم ریخته بود. جلوه مرده بود و. این می‌توانست دلیل حال بدش باشد. می‌توانست؟ هیچوقت نفهمیده بود مرز دوستی‌شان تا کجاست.

وقت خداحافظی حتی مژگان نگاهش نمی کرد. وقتی از ساختمان بیرون آمد ماشین مژگان بیرون از خانه چند ماشین قبل از او پارک شده بود. وقتی از کنارش رد می شد یک لحظه اتفاقی به صندلی های عقبش نگاه کرد.

یک ساک ورزش صندلی عقب بود که زپیش خوب بسته نشده بود و رنگ قرمز یکی از لباس ها پیدا بود.

-امروز چطوری؟

لپ تاپ را گذاشت روی میز کوچک کنار تخت. دو بالشی که زیر سر جلوه بود و کمی به بدنش زاویه داده بود مرتب کرد.

-هوم؟ خوبی؟

از فاصله ی نزدیک نگاهش کرد و لبخند زد:

-رنگ و روت که بهتره.

جلوه با همان نگاه یخ زده نگاهش کرد. ۵۰ روز گذشته بود و همه چیز دقیق منطبق با نقشه بود. جلوه به کل باخته بود.

-می خوای بشینی؟

بدون اینکه جوابی بگیرد کمکش کرد و بالا کشیدش. جسم سبک ظریف و شکننده‌ای شده بود که جز یکی دو بار جنگ بقیه‌ی روزها یا در خواب بود یا در دریای فراموشی‌اش غرق.

-لپ تاپ آوردم برات. بالاخره درست شد.

به لپ تاپ نگاه کرد. و منتظر حرکت جلوه ماند.

-میخواهی بیارم برات؟

جلوه جواب نداد. چشم‌های گیج و سردرگمش که از یک جایی به بعد به سوگ نشسته بودند آرام در حدقه لرزیدند. مژگان دستش را گرفت:

-امروز چیزی یادت میاد؟

آرام انگشت روی پوستش کشید:

-هوم؟

ناخن‌هایش را تازه گرفته بود. همان ناخن‌هایی که دستش را پنجه کشیده بودند.

-خب... فکر کنم باید دوباره بگم.

برای خودش زمزمه کرد. این کار هر روزش بود و کم کم لذت بخش شده بود. ۵۰ روز گذشته بود و چنان در این نقش غرق شده بود که به سختی می‌توانست رهایش کند. از روز هشتم نقش یک پزشک و همراه

داشت. نقش یک مادر. یک دوست. شانه‌ای برای درد و فراموشی. کسی که هر روز می‌آمد تا به جلوه کمک کند رنجش را تحمل کند.

-خب...امروز می‌خوام بدونم خودت چقدر یادته. بگو چی یادت میاد؟ از خودت از زندگی. از اون اتفاق.

چشم‌های جلوه دوباره لرزیدند. همه‌ی این روزها در برابر سختی روز هشتم هیچ بودند. روزی که نشسته بود و برای جلوه داستان سرایی کرده بود. در برابر خشم روز نهم و دهمش. ترسش. تلاشش برای فرار. چنگ زدن. گلاویز شدن. دوباره و دوباره آرامبخش و بیهوشی. صبح فردا دوباره همه چیز را از اول شروع می‌کرد. به قاعده‌ی چهل روز مداومت، امروز را ساخته بود. زنی که روی تخت بود سایه‌ای بی رنگ و آب بود.

-نمیخواهی چیزی بگی؟ من مطمئنم باید تلاش کنی تا یادت بیاد. باید بخوای به خودت کمک کنی.

آرام دست به صورتش کشید. جلوه تکان نخورد.

-می‌فهمم که چقدر سخته. ولی...چاره چیه. این...سرنوشته و باید باهاش کنار بیای مطمئنم میتونی. قوی‌تر از این حرف‌هایی.

لبخندی تصنعی زد و به دست‌های جلوه زل زد. به نسبت روزهای قبل خودش آرام‌تر شده بود. حالا مثل آن روز اولی که جلوه به هوش آمد

دستپاچه نبود. هر چه می‌رفت به خودش مسلط‌تر می‌شد. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. حتی آن دستپاچگی روزهای اول هم خوب و بجا بود. همان روز که نشسته بود روی این تخت و به جلوه از داستان غرق شدن بقیه گفته بود اشک‌هایش مثل ابر بهار می‌ریخت. یک واکنش ناخواسته که بدن سراسر اضطرابش انتخاب کرده بود. دست به بینی‌اش می‌کشید و نفس نفس می‌زد:

-همه خیلی تلاش کردن. هیچکس باورش نمیشد. فقط هم... جنازه‌ی
اروند پیدا نشد.

جلوه روزهای اول گیج بود. تاثیر آرام بخش نمی‌گذاشت تمرکز کند با اینحال غریزه‌ی بقایش خیلی بیشتر از این روزهای فعلی بود. بدن خسته و کوفته‌اش برای نجات و پس زدن این حرف‌ها تلاشی کم جان داشت. حافظه‌اش مریض بود اما نه به اندازه‌ی امروز. ترس زنده نگهش داشته بود و برایش چیزهایی از خاطرات زنده می‌کرد. سوال اینجا کجاست را مدام تکرار می‌کرد و برای بلند شدن از روی تخت تلاش می‌کرد.

-اینجا خونه‌ی منه جلوه. تو از من خواستی بیارمت اینجا. یادت نمیاد؟
خدایا چرا هر چی می‌گذره بدتر میشی. گفتم نمی‌خواهی جایی باشی که...
اروند اونجا بوده. می‌خواستی دور از همه باشی. هیچی یادت نمیاد؟

این حرف‌ها را هر روز چندین بار تلقین کرده بود. بعد از هر خواب طولانی مصنوعی که بیدار می‌شد خم می‌شد روی صورتش و جملاتش را تکرار می‌کرد:

-تو از من خواستی بیمارمت اینجا. تو اروند رو از دست دادی. همه‌ی دوستان غرق شدن. هیچ کدوم از اینا رو یادت نمیاد؟

و بار بعد و بار بعد. وقت‌هایی که جلوه سر حال تر بود جزییاتی از سیل و غرق شدن اروند می‌گفت. رنج را آرام آرام به جانش تزریق می‌کرد.

-چرا من و میبندی به تخت؟

به چشم‌های بی حال جلوه لبخند زده و در حالیکه قرص را کف دستش می‌گذاشت گفت:

-برای اینکه سه بار سعی کردی خودکشی کنی. یادت نمیاد؟

از همه چیز راضی بود. داشت به این بازی عادت می‌کرد. لذت وافر می‌برد که هرگز تجربه نکرده بود. نقشش از قربانی همیشگی بازی‌ها به شکارچی تغییر کرده بود و حالا می‌فهمید یحیی همیشه چه حس خوشایندی دارد.

همه چیز خوب بود جز آن روز که سر و کله‌ی یحیی میان خانه‌ی پدرش پیدا شده بود "لعتی" هنوز هم وقتی می‌دیدش دست و پایش را گم می‌-

کرد. یحیی همیشه تیزتر از آن بود که بشود به راحتی چیزی را پنهان کرد. همیشه حتی از بوی اطراف هم پی می‌برد به هر چیزی که در حال پنهان کردنش بود. با دستپاچگی فقط سعی کرده بود دوش بگیرد.

-لپ تاپ رو می‌خوای؟

نمی‌دانست جلوه لپ تاپ را برای چه چیزی می‌خواهد. حالا که به این شکل بیمار افتاده بود ترسی نداشت از کارهایش. مطمئن بود این آدم نمی‌تواند کار عجیبی بکند. جلوه از دست رفته بود.

-بیا...

خم شد لپ تاپ را برداشت و روی پایش گذاشت. از بابت نبود اینترنت خیالش راحت بود. تمام عکس‌ها را خالی کرده بود و آماده بود زیر نظرش بگیرد.

-چیزی می‌خوای بگو برات بیارم.

جلوه به لپ تاپ زل زده بود و آرام پلک می‌زد.

-می‌خوای آهنگی چیزی برات بذارم؟

جلوه روزهای اول همان روزهای جنجال و تلاش برای زندگی چند بار سراغ گوشی‌اش را گرفته بود. سراغ تلفن. سراغ هر چیزی که امکان ارتباط بدهد. مژگان اما با آرامش همه‌ی خواسته‌هایش را دور زده بود.

-جلوه عزیزم... خودت گوشی رو انداختی از ماشین بیرون. خودت گفتی هیچ کس سراغت رو نگیره. یادت نمیاد؟ تو اومدی اینجا که خودت رو پیدا کنی و منم قراره ازت مراقبت کنم. بذار یه مدت بگذره. به خودت فرصت بده.

جلوه آرام دستش را به سمت لپ تاپ کشید. لپ تاپ را برداشت و گذاشت روی پایي که هنوز در آتل بود.

-چیز خاصی می‌خوای؟

با نگرانی به انگشت‌های جلوه روی صفحه نگاه می‌کرد. امیدوار بود چیزی نبیند که نشانی از حافظه‌اش باشد. اما دستش خیلی زود مرورگر را باز کرد و آدرسی را تایپ کرد. خطا اما از نبود اینترنت خبر می‌داد.

-چی...چیه این؟

سعی کرد لبخند بزند. آدرس را نگاه کرد. یک وبلاگ بود.

-مال توئه؟ اینجا اینترنت نیست که عزیزم.

دست‌های جلوه روی دکمه‌ها و حروف شروع به لرزیدن کرده بود.

-میتونم وقتی رفتم مطب برات بازش کنم. اینجا... خطاها اینترنت نداره

کلا. آنتن... نیست. چیز خاصی می‌خوای برات پیدا کنم؟

جلوه نگاهش کرد. چند ثانیه‌ی طولانی. مژگان برای لحظه‌ای انگار ترسید. نکند آنطور هم که فکر می‌کرد جلوه قافیه را نباخته باشد؟ نکند نقش بازی می‌کند؟ وقت نداشت بیشتر از این فکر کند. نباید جلوی جلوه حتی برای ثانیه‌ای نقشش را رها می‌کرد. نقش دکتر دلسوز. تنها دوست باقیمانده.

-اگر اینجا چیزی می‌نوشتی خیلی برات عالیه که بتونی نوشته‌ها رو مرو کنی. آره؟

جلوه نگاهش را پایین انداخت. با صدایی گرفته زمزمه کرد:
-نمی‌دونم.

-چیزی یادت اومده؟ هان؟ ببینمت...

دست زیر چانه‌اش گذاشت:

-هان؟ این که چنین جایی رو داشتی یادت اومده؟

-خواب دیدم...

-خب؟ خیلی عالیه.

قلبش با شدت می‌کوبید.

جلوه دیگر چیزی نگفت.

-من سعی می‌کنم فردا حتماً از نوشته‌ها برات عکس بگیرم. سعی می‌کنم دوباره برای اینترنت تلاش کنم ببینم وصل میشه یا نه. عالیه دختر. عالیه.

دست دور شانه‌های جلوه انداخت. محکم بغلش کرد و زل زد به دیوار پشت سرش. فردا اولین رمزی که برای خواندن نوشته‌های رمز دار در وبلاگ امتحان کرد جواب داد. اروند.

صدای یک موسیقی ملایم به زحمت از بلندگوها شنیده می‌شد. ارژنگ تکیه داده بود به صندلی و آرام روی یک نیم دایره‌ی فرضی می‌چرخید. به فرخ نگاه می‌کرد که خم شده بود روی لپ‌تاپ و نور آبی رنگ صفحه‌ی لپ‌تاپ در شیشه‌های عینکش پیدا بود.

-فرخ

فرخ انگشتش را روی صفحه کشید.

-فرخ

فرخ نگاهش کرد. منتظر که چیزی بگوید.

-نمی‌خواهی یکاری بکنی برای اروند؟

فرخ چند بار پلک زد. بعد عینک را برداشت و گوشه‌های چشمش را فشار داد. با پشت دست به پلکش کشید.

-هان؟

-چکار کنم؟

-باهاش حرف زدی اونسری چی گفت؟

-حرف نزد.

-دو ساعت باهاش رفتی بیرون هیچی نگفت؟

-نه.

-عرضه اینم نداری؟

فرخ تکیه داد:

-با هیچکس حرف نمی‌زنه.

-یعنی چه؟ مگه میشه اینطوری؟ سه ماه داره میشه.

فرخ آرام سرش را تکان داد:

-نمی‌دونم.

-یعنی همینطوری ولش کنیم؟ بهش گفتم برگرده سر کار؟

-نه.

-پس رفتی چی گفتی دقیقا؟

- الان وقت چنین حرفیه؟

- پس وقت چیه؟

- بیاد جایی که همش یاد جلوه بیفته؟ تو خودت چرا حرف نمی‌زنی
باهاش؟

ارژنگ کشی که دور موهایش بود باز کرد:

- من شعور این حرف‌ها رو ندارم. بلد نیستم حرف درست بزنم.

فرخ سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

- باید بهش فرصت داد.

- من که منم باورم همیشه هنوز دیگه وای به حال اون.

فرخ زل زد به تاق. اوضاع در خانه با ایمانه هم همین حال پریشان را داشت. انگار برای بار دوم آذر را از دست داده باشد بی قرار بود و کم حرف. خانه‌ای که با جلوه در آن زندگی کرده بود پس داده بود و حالا نزدیک دو ماه بود که با هم زندگی می‌کردند.

- دیگه هیچوقت آدم سابق نمیشه.

انگار با خودش حرف می‌زد. ارژنگ در سکوت نگاهش کرد. هیچکدام آدم سابق نمی‌شدند. گردی از غم ابدی نشسته بود روی جز به جز زندگی شان.

ارژنگ خواست از روی صندلی بلند شود به قصد ریختن چایی که صدای پاهایی که شتابان از پله‌ها بالا می‌دوید سر جا خشکش کرد. فرخ سرش را از پشتی مبل برداشت درست لحظه‌ای که هر دو می‌خواستند با تعجب به صدا بیشتر گوش بدهند و اقدامی برای باز کردن در بکنند در با شدت باز شد. به دیوار پشتش خورد و برگشت.

مردی با ریش بلند میان در ظاهر شد. با چشم‌هایی گود رفته و صورتی لاغر در حالیکه پوست صورت می‌خواست استخوان گونه را بشکافد. با چشم‌هایی ملتهب از اشک که در حدقه ترسان و وحشت زده می‌چرخیدند به دنبال چیزی یا کسی که احتمالا باید در آن اتاق قایم شده باشد.

فرخ و ارژنگ در برابر اروند با شتاب ایستادند. حرف در گلوی هر دویشان خشک شده بود. اروند گوش‌اش را بالا گرفت. میان فاصله‌ای که بینشان بود.

-وبلاگ...وبلاگش...

اشک از چشم‌هایش سریده و میان ریش انبوهش گم شده بود.

آن طرف پل چند پسر دور آتش نشسته بودند. یکیشان گیتار می‌زد و می‌خواند. بقیه سیگار می‌کشیدند و با هم حرف می‌زدند. اروند این طرف پل نشسته بود. زل زده بود به نوشته‌های روی بدنه‌ی پل. زل زده بود بدون اینکه هیچکدام از حروفش را ببیند.

هفتاد و پنج روز گذشته بود. سرمای زمستان آخرین تلاشش را برای نشان دادن قدرتش می‌کرد. بهار نزدیک بود اما برای او این زمستان ابدی بود. قرار نبود هیچ بهاری به زندگی‌اش بیاید. یک فصل گذشته بود.

آرام خودش را تکان می‌داد. همان نقطه‌ای که هر شب می‌نشست. همان جا می‌نشست و زل می‌زد به رودخانه. به جریان آب. به قاتل همه‌ی خواسته‌ها و رویاهایش.

یکی دو نفر در شب‌های متمادی عکسش را گرفته بودند. داستان‌شان همان زمان در صفحات اینترنتی صدا کرده بود و حالا این عاشق مغموم دل شکسته چاشنی خوبی برای چند شب دست گرمی زندگی آدم‌های بی دغدغه‌ای بود که هیچ نمی‌فهمیدند در دل او چه خبر است.

هیچکس نمی‌فهمید. مثل دلشوره‌ی چند ثانیه قبل از امتحان. دلشوره‌ی بعد از تصادف. دلشوره‌ی لو رفتن. مداوم و مداوم. هر روز و هر لحظه در

یک غم عمیق با اضطرابی تمام نشدنی. اصرار مادرش برای رفتن به تهران را رد کرده بود. اصرار پدرش برای ملاقات با یک روانشناس. اصرار دوستانش برای حرف زدن. به هیچ چیز احتیاج نداشت. هیچ چیز جز برگشتن جلوه. هیچ چیز جز سایه‌ی بلند و کشیده‌اش همین حالا روی زمین. در حالیکه زل زده به رودخانه و صورت صاف بدون آرایشش در نور نارنجی زیر پل می‌درخشد. پوست شفاف و کک مک‌های دوست داشتنی. به هیچ چیز دیگری نیاز نداشت جز اینکه یک ثانیه‌ی اضافه در این دنیا داشته باشد تا در آن بیشتر به جلوه نگاه کند.

هیچکس و هیچ حرفی این ثانیه را تقدیمش نمی‌کرد. زندگی در محور همیشگی‌اش می‌چرخید. مغرور و خودخواه. مثل مادری عصبی که می‌خواست به فرزند گستاخش درس زندگی بدهد. به راهش ادامه می‌داد. به چرخشش و گذر ایامش تا به او نشان بدهد که مجبور است ادامه بدهد. باید ادامه بدهد. او اما حالا آن گستاخ‌ترین فرزند بود که هرگز به راه نمی‌آمد.

مثل هر شب گوشی را از جیبش در آورد. تقریباً تمام جمله‌های وبلاگ را حفظ بود. هر شب همین قرار عاشقانه را با خودش داشت. بخواند و چیزی بنویسد. از تصور اینکه جلوه بفهمد او در وبلاگش می‌نویسد

احساس حیات می‌کرد. تصور دلخوری‌اش حس نیاز به حضورش را تقلیل می‌داد. این بازی زیر پوستی که می‌توانست در دنیای حضور جلوه موجب قهر باشد. دنیای آدم‌های زنده.

"من کجام ارونند؟"

صفحه را پایین کشید و بعد انگشتش روی هوا ماند. انتهای حرف واو از آن بالا پیدا بود. مطمئن بود که تمام نوشته‌ها و حتی ترتیبشان را حفظ است. صفحه را جا به جا کرد.

برای یک لحظه احساس می‌کرد صدای جریان رودخانه در سرش صد برابر شده است. صدای قلبش را درست در بناگوشش می‌شنید. دهانش خشک شد.

این نوشته دیشب اینجا نبود.

همان لحظه با شتاب ایستاد. گوشی از دستش سر خورد و افتاد. با وحشت چند ثانیه به گوشی افتاده که تا نزدیکی سقوط در آب رفته بود نگاه کرد. بعد خم شد و با عجله برش داشت. به ترک ایجاد شده روی صفحه توجه نکرد. چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

بله نوشته آنجا بود.

دور خودش چرخید. با دهان باز نفس می کشید. چه اتفاقی داشت می-
افتاد؟ بالاخره دیوانه شده بود؟ مشاعرش را از دست داده بود؟ تمام شده
بود؟ توهم داشت؟ هیچکس از این وبلاگ خبر نداشت. هیچکس آدرس
را نداشت. رمز را نداشت. اصلا اگر کسی هم داشته باشد... چرا این جمله؟
بعد بدون اینکه بداند چرا، خودش را می دید که فاصله‌ی میان پل‌ها را
می‌دوید. بی هدف. با سرعت زیاد. با پاهایی که روی هوا حرکت می-
کردند. با اشک‌هایی که بدون برنامه می‌ریختند. فقط وقتی به خودش
آمد که رو به فرخ و ارژنگ ایستاده بود با دستی در هوا که به شدت می-
لرزید:

-وبلاگ...وبلاگش...آپدیت شده.

"اروند چه بارونی میاد. بیداری؟ دلم لک زده بود برای بارون"
اروند آنقدر صدای موزیکی که توی گوشش بود زیاد کرده بود که از
محیط اطراف جز حرکاتشان چیزی نمی‌دید. بیابان در شبی تاریک همه
چیز را در خود فرو برده بود. بیرون در تاریکی محض بود که هر چند
دقیقه با گذر یکی دو چراغ از لاین مخالف روشن و خاموش می‌شد. نور
گوشی افتاده بود روی شیشه. تصویر آخرین پیام جلوه بود و موزیک

فرانسوی که بعدش فرستاده بود. موزیک تا نیمه رفته بود و علامت تکرار روشن بود. جای پیام خودش در آن صفحه خالی بود. جوابی که باید به جلوه می‌داد و هرگز نداده بود. آخرین پیام جلوه وقتی او با پاهایی خسته از هم زدن کاه گل‌ها در طول روز به خواب رفته بود. به تاریکی زل زده بود. کاش این تاریکی او را هم می‌بلعید. کاش امشب شبی مثل سال قبل بود یکی از همان شب‌هایی که این مسیر را برای نوبت دکتر جلوه می‌آمدند.

جلوه دفتر کوچکی روی پایش داشت. چیزهایی که یادش می‌رفت در آن نوشته بود. یک برنامه هم روی گوشی داشت که نوشته‌هایی در آن ذخیره می‌کرد. یک برگه در جیب مانتوهایش. یکی در جیب شلوار جین. در جیب‌های کوچک کیف دستی. "من جلوه دهناد. سی دو ساله. اهل اصفهان هستم. من مترجم و تورلیدر هستم. من به زبان فرانسه مسلط هستم. من با دوستم ایمانه زندگی می‌کنم. خانه‌ی ما در کوچه ۱۶ فرایبورگ هست. این شماره همراه و این شماره تماش خانه است." هر جا رسیده اینها را نوشته بود. ترسش از فراموش کردن خودش در جاهایی که نباید تقریباً به فوبیا و وحشتی عظیم تبدیل شده بود.

اروند دست به صورتش کشید. گوشی تاریک شد. سرش را به شیشه چسباند. دنیا بازی عجیبی داشت. حالا تمام این نوشته‌ها گوشه کنار مانده بودند و خودش نبود. تمام مانتوها با کاغذهای آدرس مانده بودند. گوشی مانده بود دفتر مانده بود نویسنده اما....

چشم‌هایش را بست و سرش را تکیه داد. فرخ از آینه نگاهش کرد صدایش را در تاریکی شنید:
- ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

بیشتر از سه ماه گذشته بود. سال نو شده بود و تک تک روزها از جلوه خالی بود. نحس‌ترین عید آمده بود و حالا داشت به تهران می‌رفت. به دیدار مادریش که درگیر بیماری سرهنگ بود. آنقدر ناتوان بود که حتی نمی‌توانست به تنهایی رانندگی کند. تمام دو سه هفته‌ی اخیر در کابوس بی پایان به روز شدن وبلاگ خاک خورده‌ی جلوه گذشته بود. چیز عجیبی که هیچکس تفسیر درستی برایش نداشت. یک هفته‌ی اول بدترین روزها بود. روزهایی که تک تک آدم‌هایی که می‌شناخت وبلاگ را دست به دست می‌کردند نوشته‌های خصوصی جلوه و بعد درد دل‌های او را می‌خواندند و بعد اظهار نظر می‌کردند "احتمالا یه آدم مریض داره شوخی می‌کنه. به هر حال هک کردن این چیزها کاری نداره" "تو

نمیدونی که شاید رمزش رو به کس دیگه داده باشه " " شاید رمز رو جایی نوشته و... به هر حال ممکنه گم شده باشه " " یعنی ممکنه خودش باشه؟ " همه به ایمانه وقت گفتن این سوال نگاه کرده بودند. انگار عجیب‌ترین حرف ممکن بود. حرفی که برای ارونه حکمی همچون معجزه داشت.

هفته‌ی دوم وقتی پست جدیدی به روز شد و یک خط به سه خط رسید حال همه به یک سکوت عمیق کشیده شد. همه منتظر ارونه بودند. اتابک دست روی شانهاش گذاشته بود "

-می‌خوای به پلیس خبر بدیم؟

اروند جواب نداده بود. یک چیز غریبی در نوشته‌ها بود که نمی‌شناخت. هفته‌ی سوم مطمئن بود همه لحظه به لحظه این وبلاگ را چک می‌کنند. کم کم اضطراب چاشنی صد در صدی قصه‌ی جدید شد و بعد به قاعده‌ی یک هفته سکوت محض.

-یحیی می‌گه رسیدیم تهران یه سر بریم پیشش یا اون بیاد که... همفکری کنیم.

بدون اینکه جواب بدهد صندلی عقب نشسته بود. با همان لباس‌هایی که خواب و بیداری تنش بود. سر فرهود روی پایش عرق کرده بود.

صدای ایمانه از صندلی جلو آمد:

-وبلاگش آپلود شد دوباره.

چشم‌هایش رو به سقف ماشین باز شد. ماشین سرگردان کنار بیابان ایستاد. فرخ با عجله چراغ سقف را روشن کرد. نور گوشی ایمانه در روشنایی گم شد. گوشی را گرفت میان خودش و فرخ.

فرخ گوشی را از دستش گرفت:

-مطمئنی؟

-آره.

اروند با دست‌هایی که انگار از درون می‌لرزیدند گوشی‌اش را برداشت. وبلاگ باز شد و نوشته‌ها در تاریکی به دنبال هم روان شدند. نگاهش با سرعت از کلمه‌ها می‌پرید. انگار سنگ‌های سیاه وسط رودخانه‌ای خروشان باشند که باید با سرعت طیشان کند و خودش را آنطرف رودخانه برساند.

صدای زنگ موبایل فرخ آمد میان اتاقک وحشت زده‌ی ماشین و بعد صدای یحیی پخش شد:

-الو فرخ... الان دوباره آپلود شد.

-آره دیدیم.

-کجایید شما.

-داریم می‌رسیم. باید به پلیس بگیم.

-فعلاً بیاید تا ببینیم چکار باید بکنیم. من الان رسیدم خونه.

اروند با دندان‌هایی به هم فشرده گفت:

-خودش نمی‌نویسه.

جمله شبیه زمزمه بود. بعد انگار کشف مهمی باشد. انگار درمان کشف

شده برای بیماری لاعلاجی باشد فریادش زد:

-خودش نمینویسه اینا رو. اینا...من میدونم. اینا... اصلاً...

سر هم کردن کلمات سخت شده بود. رنج از دست دادن عشقی که

حاضر بود برایش جان بدهد سخت بیمارش کرده بود.

-میشناسم نوشته‌هاشو.

نگاه ایمانه و فرخ زرد و رنگ پریده از میان صندلی‌ها سمتش چرخیده

بود. صدای یحیی دوباره وسط آمد:

-چی شده؟

فرخ آب دهانش را قورت داد:

-ما داریم میایم.

تا رسیدن به فرشته و آن برج و پنت هاوسی که هنوز یکی دو دست از لباس‌های جلوه در آن جا مانده بود اروند تک تک پست‌های وبلاگ را کنار هم چیده و نگارش کلمات و املای لغات را مقایسه می‌کرد. چشم‌هایش بخاطر کم خوابی و بدخوابی‌های مکرر سیاهی می‌رفت با اینحال چروک‌های پنجه کلاهی اطراف چشم‌ها مثل سربازان مدافع جان بر کف هر لحظه زیاد و زیاده‌تر می‌شدند تا دقت و تمرکز را بالا ببرند و او بتواند چیزی که می‌خواست پیدا کند.

-خودش نیست.

"باید با مغزم دوست باشم. از همه‌ی حرف‌های دکتر همین بیشتر از همه به دلم نشسته. باید یاد بگیرم مغزم را شبیه دوست بینم. شبیه چیزی خارج از خودم. چیزی که فقط عضوی از بدنم نیست. از وقتی شروع کردم به مغزم فکر کنم و روی ذهن و حافظه ام تمرکز کنم و با بستن چشم‌هایم درکش کنم برایم شبیه یک خانه شده. خانه‌ای که اتاق‌های زیادی دارد و چراغ بعضی اتاق‌ها روشن است. بعضی خاموش و بعضی چراغشان نیم سوز است. همین روزهاست که بسوزد.

در این خانه راه می‌روم. در اتاق‌هایی با چراغ خاموش را باز می‌کنم و به تاریکی مخوفش خیره می‌شوم. تاریکی که در علم فراموشی نام دارد. زوال عقل یا آلزایمر. می‌دانم اینجا خاطره‌ای هست اما به یادش نمی‌آورم. خاموش است و امیدی به روشن شدنش ندارم. بعضی اتاق‌ها اما روشن‌اند. در تک تکشان را باز می‌کنم و عجیب اینکه در همه‌ی اتاق‌ها اروند هست. مغزم را دوست دارم که خاطرات اروند را در من خاموش نکرده است.

زوج جوانی بودند که مثل ما می‌آمدند مطب دکتر. همین مشکل را داشتند با این تفاوت که دختر پسر را بیشتر وقت‌ها نمی‌شناخت. هر بار می‌دیدمش دست اروند را فشار می‌دادم. هر بار می‌خواستم مطمئن شوم اروند را فراموش نکرده‌ام. مطمئن بودم روحم تحملش را ندارد که چراغ این اتاق‌ها خاموش شود و لبخند اروند در تاریکی گم شود.

هر روز در اتاق‌های روشنم را باز می‌کنم و جز به جز بررسیشان می‌کنم. همه چیز را برمیدارم گردگیری می‌کنم و سر جایش می‌گذارم. مطمئن می‌شوم که همه را به یاد دارم. هزار جا یادداشتشان می‌کنم با ریزترین جزییات. گور بابای اتاق‌های خاموش شده. آن خاطراتی که هر چه زور می‌زنم یاد نمی‌آید. باید این اتاق‌های روشن را نجات بدهم. دیشب روی

تخت دراز کشیدم و سعی کردم خاطره‌ی اولین باری که اروند ابراز علاقه کرد یادم بیاید. سعی کردم هیچ جزییاتی را از دست ندهم. نمی‌دانم کدام را خودم ساختم و کدام واقعی نبود با اینحال نیاز دارم هر روز تمرین کنم و خاطراتم را بازسازی کنم. کنار کتاب خواندن تمرین زبان و کار کشیدن از مغزی که دارد کوچک می‌شود این قوت‌ترین و بهترین تمرینم است.

اروند در دفتر را باز کرد. مثل همیشه کلاه به سرش بود و سایه‌ی نقاب تا مرز لبخند و دندان‌های سفید ردیف شده‌اش آمده بود.

—سلام سلام. بفرمایید. خوش اومدید.

دفتر کار با چیزی که در ذهنم بود فرق داشت. فکر می‌کردم باید خیلی رسمی‌تر و شیک‌تر از این باشد. اما چیزی که می‌دیدم یک واحد مسکونی بود که به جای اسباب و وسایل خانه کامپیوتر بود و لپ‌تاپ و چند دستگاه دیگر.

اتاقی که احتمالا اگر خانواده‌ای آنجا زندگی می‌کرد می‌توانست اتاق کودک باشد جایی بود که اروند راهنمایی ام کرد. به مبل بنفش اشاره کرد که کوسن‌هایش پر از گل‌های ریز بودند. تا آن لحظه فکر می‌کردم همه چیز کاریست و من وارد مسیری شده‌ام که هیجان انگیز بود.

همراهی با یک گروه مستند ساز. تا آن لحظه و نیم ساعت بعد که فاصله‌ی زیر و رو شدن دنیایم بود فکر می‌کردم چقدر برنامه باید جا به جا کنم تا بتواند هم گام با گروه پیش بروم. همه‌ی برنامه‌هایی که دلم میخواست خوب از پیش بر بیایم.

اروند تکیه داده بود به مبل و هر چند دقیقه فیلمی که پخش می‌شد قطع می‌کرد. با خودکاری که دستش بود به مانیتور می‌زد و چیزی می‌گفت. وقتی خوب دقت می‌کنم می‌توانم موهای روی ساعدش را ببینم با اینکه مطمئنم آن روز اصلاً به این چیزها نگاه نمی‌کردم.

-ببین...همچین جایی رو منظورمه. باید مثل خودشون حرف بزنیم. نه صرفاً ادبیات کلامی...

همیشه با دست‌هایش حرف می‌زد. بیشتر از هر چیزی در کادر نگاهت حرکت دست‌هایش را می‌دید. انگشت‌هایش را کاسه می‌کرد و هوا را نشانه می‌گرفت. گرمای حرف زدنش را حرکت دست‌هایش بیمه می‌کرد. زن‌های خانه حرف می‌زدند. آن زمان میخ تصویر شده بودم. تصویری که گاهی از من بود و گاهی همسایه‌ها. سر و صدای خانه کم و زیاد می‌شد و صدای اروند پشت صحنه می‌آمد که هر چند دقیقه هیس هیس می‌کرد. بعد جایی در بکگراند سریع رد می‌شد و بچه‌ها را پراکنده می‌کرد.

حالا فکر می‌کنم بیشتر از آن چیزی که آن روز در تصاویر دیدم، اروند را می‌بینم. چیزی که دوست دارم ببینم. پر رنگ‌تر غلیظ‌تر.

—عالی بود. اینجا خیلی عالی بودی.

در اتاق روشن ذهنم نگاهش را می‌بینم. دست می‌برم توی تصویر و درجه‌ی نور و رنگ را زیاد می‌کنم. ثانیه‌ها را کش می‌آورم. زوم می‌کنم و لبخندش را صد برابر می‌کنم.

—بخشید که اینجا خوب پذیرایی نتونستم بکنم. بار اول خیلی زشت شد.
—بار اول چی؟

هیچوقت آن لبخندش را فراموش نمی‌کنم. در واقع این آرزوست. دست دوستی که به سمت ذهن خسته و حافظه‌ی مریضم دراز می‌کنم. لطفاً این صحنه را از یاد نبر. آن خجالت و دستپاچگی که از بیرون پریدن ناگهانی حرفی حساب نشده بود فراموش نکن. اصلاً بیا و به جایش یکی دو خاطره‌ی دیگر را ببر. بیا با هم قرار بگذاریم قرارداد امضا کنیم. به جای این یک خاطره ده خاطره ببر. چند آدم دیگر را برایم تاریک کن. چراغ یکی دو اتاق دیگر را بسوزان. اما این جمله را از خودت و من نگیر. آن صحنه که دست‌هایش بین پاهایش بود و روی صندلی تکان‌های ریز و دوار می‌خورد. کلاهش را برمیداشت و با لبه‌اش ور می‌رفت:

-بار...اولی که میخواستم... باهات...ام...پوففف. هیچی بلد نیستم.
آن خنده را. آن خنده را. آن سادگی دوست داشتنی که مولکول به
مولکول هوا را پر کرده بود.

-میخواستم پیشنهاد آشنایی بیشتر بدم. یک جور رابطه‌ی... غیر کاری.
ولی میخواستم روز بهتری باشه. یا... جای بهتر. اینجا...تاریکه. یعنی... تو
ذهنم یه جای روشن در نظر گرفته بودم

به خودم در آن روز فکر نمی‌کنم. حتی برنمیگردم تا تصویرم را ببینم.
یادم هم نمی‌آید چه پوشیده بودم و حتی نمی‌خواهم یک لباس و رنگ
ساختگی به خاطره ام تزریق کنم. به حالم فکر نمی‌کنم. به اروند نگاه
می‌کنم که شبیه پسر بچه‌ای شده بود با لب‌هایی که روی هم فشار می-
داد. لبخند همچنان زیر پوستش می‌دوید.

-فکر کنم گند زدم.

دندان‌هایش پیدا شد و لبخند مثل ماسکی بر صورت کش‌ها را به گوش-
هایش انداخت.

صحنه را از همین جا آرام تاریک می‌کنم. می‌گذارم لبخندش آخر همه‌ی
تصاویرم باشد. آخر همه‌ی خواسته‌ها.

مغز عزیزم یادت باشد همینطور که داری کوچک می‌شوی این تصویر را با خودت کوچک کن. بقیه را دور بینداز. این از همه عزیزتر است."

سالن خانه در سکوت بود. گوشی از فرخ به ایمانه، سیمین اردوان و بعد به یحیی رسیده بود. این خاطره و نوشته‌ی قدیمی را هر کدام جداگانه با نوشته‌ی جدیدی که در وبلاگ به روز شده بود بررسی می‌کردند. ارونند نگاهشان می‌کرد. از نگاه همه پیدا بود. هیچکس این تفاوت را لمس نمی‌کرد. هیچکس حرفش را نمی‌فهمید.

-خودش نیست.

سوال نپرسید. تایید نخواست. تاکید کرد.

یحیی نفس عمیق کشید. به صندلی تکیه داد و انگشت اشاره را بین لب‌هایش گذاشت. در جواب سوال پنج دقیقه پیش اردوان گفت:

-آگه گرونگان گیری بود زنگ میزدن. چطوری آخه میشه؟

اروند چشم‌هایش را بست و باز کرد. کسی که از نظر همه مرده بود حالا جایی داشت می‌نوشت. گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد:

-رمز وبلاگ عوض شده. من رمز رو... داشتم.

همه نگاهش کردند. فرخ کلافه ایستاد:

- باید به پلیس بگیم. ردش رو راحت میزنن. واقعا مسخره‌ست که یه نفر با مرگ یکی دیگه شوخی کنه.

آوردن کلمه‌ی مرگ دوباره سکوت را مهمان سالن کرد. انگار در این سه ماه هرگز کسی این جسارت را بدست نیاورده بود که در برابر اروند از مردن جلوه چیزی بگوید.

اروند دوباره چشم‌هایش را بست. چند ثانیه در تاریکی پشت پلک‌هایش که پر بود از نورهای دواری توقف کرد.

بیشتر از هر وقتی بلند شدن، ایستادن و راه رفتن سخت بود. کاش چراغ‌های ذهن او هم خاموش می‌شد.

گوشی را گرفت و محکم میان دستش فشار داد. از جلوه فقط همین‌ها مانده بود. همین کلمات و چراغ و بلاگی که دوباره روشن شده بود. از ناکجا آبادی که غرق شده‌ها در آن می‌نوشتند.

چیزی که اردوان گفته بود فقط برای چند ثانیه‌ی کوتاه ته دلش را روشن و گرم کرده بود "ممکنه گروگان گیری باشه؟ نمی‌دونم... شاید... بخوان با این روش..." و بعد نگاه بقیه ساکتش کرده بود. فقط کسی می‌توانست چنین حرفی بزند که لحظه‌ی پرت شدن در آن سیلاب و گم شدن آدم‌ها را در یک صدم ثانیه ندیده باشد.

یحیی هم ایستاد:

-باید به پلیس بگیم.

اروند نگاهش نمی کرد. عادت به حضورش آنهم در خانه ی مادری اش نداشت. هیچ جا عادت به دیدنش نداشت. مثل یک گوشت اضافه بعد از بخیه بود که چاره ای جز پذیرفتنش نبود. حالا که جلوه نبود همه ی تعصباتش در رگ و پی خودش ماسیده بود.

مادرش ایستاده بود کنارش و دستش را گرفته بود. بازویش را آرام ماساژ می داد:

-شاید رمز رو به کسی داده بوده. دوستی آشنایی. نمی دونم. همون دکترش. فامیلش یادم رفته.

ایمانه که پیشانی اش را با دست گرفته بود گفت:

-سعادت.

-آره همون.

اردوان دستی به صورتش کشید:

-خب بازم چه دلیلی هست برای چنین کاری. آشنا هم که باشه این کار خیلی مسخره ست. اصلا آشنا باشه دیگه بدتر.

سیمین دوباره دست به بازوی اروند گرفت:

-نمی‌دونم. میگم شاید...عقلم همینقدر قد میده.

-من که میگم هر کی هست میخواد معروف شه. غیر اینکه؟ یکی دو ماه دیگه هم دست بر میداره. اگه ماجرا به پلیس و این چیزا کشیده بشه تازه میفته تو بوق و کرنا یارو به هدفش میرسه ولی تنش و اضطرابش میمونه برای ما. برای خود ارونند.

اروند زل زده بود به گل‌های فرش. به رنگ لاکی که به نظرش جلای همیشه را نداشت.

-دیگه خودت هم که داری میگی نوشته‌های خودش نیست. به نظر منم نبود. نظر شما چیه؟

بقیه انگار نطقشان باز شده باشد همه شروع به تایید کردند "نه نبود." "نه خیلی تابلو بود" "اصلا..."

اروند بدون حرفی دیگه چرخید و به طرف اتاق رفت. در را بست و بعد سالن در سکوت فرو رفت. اردوان دست به کمرش زد:
-عجب آدمای بی وجدانی پیدا میشن.

ایمانه کمرش را صاف کرد. دست توی جیبش کرد و تکه پارچه‌ای را بیرون کشید. رو به فرخ کرد:

-افتاده بود توی ماشین. بین دست و پای فرهود بود. همون تکه...
مانتوشه. آورده بوده با خودش.

با سر به اتاق اروند اشاره کرد و بعد به گریه افتاد. اتاق به سکوت و
صدای هق هق و گریه افتاد. تکه پارچه از دست فرخ چرخید تا به
دست‌های یحیی رسید.

یحیی نشست. زل زد به رنگ قرمز پارچه و سعی کرد آرام نفس بکشد.
رنگ قرمز چنان کادر نگاهش را پر کرد که هیچ رنگ و هیچ چیز
دیگری جز آن نمی‌دید. حتی چیزی نمی‌شنید. چراغ‌های ذهنش یکی
بعد از دیگری روشن می‌شد.

یک کاغذ پرینت شده پشت در چوبی مطب چسبیده بود که رویش
نوشته بود:

"مطب دکتر سعادت به مدت یکماه تعطیل می‌باشد"

یحیی کنار کشید تا زنی که داشت به سختی از پله‌ها پایین می‌آمد رد
شود. دوباره به نوشته نگاه کرد. هیچ تاریخی برایش ذکر نشده بود. هر
روزی که می‌رسیدی به این نوشته می‌توانست روز اول آن یکماه باشد.

لب‌هایش را بهم کشید. دست در جیب‌هایش کرد و روی پاشنه‌های پایش چرخید. به فکرش رسید از مطب رو به رو پرسد که دکتر سعادت از چه روزی نبوده است. منشی در حالیکه سرش روی یک کتاب بود جوابش را داد:

-یکماهی میشه نیستن. از قبل عید. مسافرتن.

وقتی نشست پشت فرمان زل زد به باران یکریزی که حتی ثانیه‌ای اجازه نمی‌داد منظره‌ی بیرون پیدا باشد.

امیدوار بود چیزی که از چند شب پیش در سرش روشن شده درست نباشد. دلایل زیادی برای رد کردنش آورده بود اما این چراغ همچنان با قدرت پس سرش روشن بود.

دستش را گذاشت لب پنجره. انگشت گذاشت میان لب‌هایش. چرا به ذهنش نرسیده بود که مژگان احتمالا باید ربطی به این ماجرا داشته باشد؟ عجیب نبود که با وجود ارتباط دوستانه‌ای که با جلوه داشت اینطور ناگهان بعد از غرق شدنش گم و گور شده بود؟ جز شرکت در یک مراسم کوچک خانوادگی دیگر نه جایی اثری از او بود نه حرفی.

چرا باید چنین کاری کند؟ چرا باید وبلاگ را به روز کند؟ هیچ بعید نبود که چیزی از وجود چنین جای خصوصی بداند. اما چرا باید چنین کاری بکند؟ چه سودی می‌برد؟

از سه روز پیش که آن تکه پارچه را دیده درست نخوابیده بود. به کابوس‌هایش و به لباس مادرش حالا این تکه پارچه هم اضافه شده بود. تنها چیزی که از جلوه مانده بود. رنگ پارچه‌ای که احساس می‌کرد قبلاً دیده است. نه بر تن جلوه که درست یادش نمی‌آمد روز آخر چه چیزی پوشیده بود بلکه جایی میان زیپ باز یک ساک ورزشی.

دست به صورتش کشید. چرا نمی‌توانست این قطعات را به هم وصل کند. چرا سوراخ این ماجرا بزرگتر از آن بود که بشود به این راحتی‌ها دوخت. اصلاً دقیقاً این سوراخ کجا بود؟

ماشین را روشن کرد و یک ربع بعد خودش را پایین ساختمان پدری مژگان دید.

از آشنایی با مژگان بیشتر از بیست و پنج سال گذشته بود. از آشنایی با دختری سر به زیر که وقت حرف زدن پوست روشن پر کرکش به قرمزی می‌زد. فکر می‌کرد از همان اوایل خوب می‌شناختش. دختر ساده‌ای بود که جز محبت چیز دیگری نمی‌خواست. روحش هیچ

پیچیدگی ویژه‌ای نداشت و شخصیتش هیچ رمز و رموزی نداشت که روزها و ساعت‌ها وقت بخواهد. همین که دوستش می‌داشتی برایش کافی بود. حتی زبان اعتراض هم نداشت. حالا حتی نمی‌توانست باور کند که همان زن می‌تواند در مردن کسی نقش داشته باشد و بعد از آن هم بتواند نقشه بچیند برای رنج بقیه. اصلاً از مژگان بعید بود آنقدر تحمل داشته باشد که بتواند مدت طولانی نقش بازی کند.

یکی دو ساعتی که آنجا نشست به این نتیجه رسید که اینجا منتظر ماندن بی فایده است. چند بار دست سمت گوشی برد که تماس بگیرد. با خودش یا پدرش اما هر بار پشیمان شد. اگر مژگان همان آب زیر کاه بود باید بیشتر از اینها دست و پا به راه قدم بر می‌داشت.

چند دور دور شهر چرخید. چندین بار ایستاد و وبلاگ جلوه را زیر و رو کرد. از وقتی این ماجرای وبلاگ را از زبان فرخ شنیده بود تقریباً تمام نوشته‌ها را خوانده بود. هر بار حال جدیدی را با این نوشته‌ها تجربه کرده بود. یک بار حس شدید غم، فشردگی قلب از فکر نبودن نویسنده‌ی این نوشته. یک بار حس عجیب خشم نسبت به زنی که جای ویژه‌ای برای او داشت اما نوشته‌هایش برای کس دیگری بود. یک بار حس شدید حسرت به خاطر محبوب نبودن. اول نبودن. یکبار در عمیق‌ترین جای

احساساتش حتی یک شادمانی کوچک حس کرده بود از مردن جلوه و داغی که به قلب ارونند نشسته بود. وبلاگ شده بود دریچه‌ای به اعماق احساساتش. دری به دنیای عجیب رو به رو شدن با خودش. با دنیای رویاها حتی. به افکار کودکانه‌ای که اگر این نوشته‌ها برای من بود چه می‌شد؟ وقتی خودش را می‌گذاشت به جای آن مخاطب دوم شخص تا همین امروز چند باری خودش را می‌کشت. چطور می‌شد بازمانده‌ی چنین عشقی بود و زنده ماند؟ اما بعد دوباره خشم و خشم و خشم.

شب دوباره برگشت جلوی خانه‌ی پدری مژگان. اصلاً شاید ربطی به مژگان نداشته باشد. آنقدری از او ترسیده بود که خودش را عقب کشیده بود. همین. نمی‌توانست آنقدرها دست و پا دار باشد که خودش را وارد چنین بازی بکند. این به روز شدن وبلاگ می‌توانست کار هر ذهن مریض دیگری باشد. چرا باید مژگان ربطی داشته باشد؟ حتی اگر می‌خواست انتقامی از او بگیرد این چه راه مسخره‌ای بود؟

درست وقتی داشت برای بار چندم دلایل جدیدی می‌چید تا مژگان را مبرا کند و بعد دوباره در جایگاه متهم بنشانند ماشین مژگان به پارکینگ پیچید و در پشت سرش بسته شد.

*

-حالم خوبه بابا.

-کجا خوبی؟ چرا غذا نمی خوری.

-دارم می خورم بابا.

-چیزی شده؟

-نه.

-چرا...

-بابا خواهش می کنم.

تقریباً قاشق و چنگال را پرت کرد روی بشقابش. چند دانه برنج پرت شد روی میز. چشمهایش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد.

-حالم خوبه بابا.

دوباره قاشقش را برداشت. لبخندی به زور زد و با سوراخهای گشاد شده-ی بینی سعی کرد نفس بکشد. چنان درگیر بازی جدیدش شده بود که خودش خبر از احوال خودش نداشت. فقط می دانست لرزیدن دستها و خالی شدن چیزی در کاسه ی زانوها شده حال هر لحظه اش. عرق کردن کف دست و حتی مور مور شدن پس سر.

-امروز قندت رو چک کردی؟

پدرش به آرامی غذا را می‌جوید در حالیکه دقیقا داشت صورتش را می-
 کاوید و زیر این نگاه احساس خفگی داشت. این سه ماه زندگی در آن
 ویلا با جلوه به سکوت عادتش داده بود. به آدمی که فقط می‌خوابید. به
 اینکه زیر نظر هیچکس نباشد و کسی کاری به کارش نداشته باشد.
 روزهایی هم که به این خانه می‌آمد همه از سر اجبار بود. به خاطر عذاب
 وجدانی که از تنها گذاشتن این مرد مریض داشت.

-چک کردی بابا؟

پدرش جواب نداد. مژگان چشم‌هایش را بست و روی هم فشار داشت.
 دیگر حتی ثانیه‌ای ظرفیت نداشت. حوصله قهرهای پدرش را نداشت.
 قهرهای همیشگی که هیچوقت از اخلاقی کم نمی‌شد. گذر سالها حتی
 ذره‌ای تکانش نداده بود. همیشه با همین قهر کردن به هر چه خواسته
 رسیده بود. با تزریق عذاب وجدان کشنده. فقط حالا دیگر این مژگان آن
 مژگان سابق نبود. روحش را انگار تراشیده بودند. حالا آنقدر نازک بود که
 کوچکترین چیزی می‌توانست تا سر حد جنون به همش بریزد.

-جواب نمیدی بابا؟

پدرش به خوردن جویدن با همان آرامش ذاتی ادامه داد. با ابروهایی که
 از پیشانی بالا رفته و خطوط افقی را چند برابر کرده بودند. روش تنبیهش

همیشه همین بود. از وقتی بچه بود دقیقا این حال را به یاد داشت. جواب ندادن. سکوت و کم محلی.

-شنیدی چی گفتم؟

دیگر آدم قدیم نبود. آن دختر ساکت گوشه‌ی خانه نبود. همان دختر بی مادری که حتی پزشکی را برای خوشایند این مرد انتخاب کرده بود. به خاطر همین آدم و همین سکوت و ابروهایی که دوست نداشت اینطور بالا بروند درس می‌خواند. می‌رفت و می‌آمد. با یحیی می‌ماند و ادامه می‌داد و هنوز حتی جسارت زندگی مستقل را پیدا نکرده بود. حالا ولی یک عاصی واقعی بود. همه‌ی خطوط فرضی دورش را شکسته و آنقدر فراتر رفته بود که حتی اگر می‌خواست هم راهی برای برگشتنش نمانده بود. حتی اگر می‌خواست هم پوسته‌ی مژگان سابق برایش تنگ بود.

-فکر می‌کنی من هنوز بچه‌م؟

نمی‌دانست چرا دارد به این بازی یک طرفه‌ی لفظی ادامه می‌دهد. ناگهان خونس به جوش آمده بود. ناگهان این بازی کهنه‌ی پدرش برایش بیش از اندازه سنگین آمده بود. تمام اضطراب این مدت را می‌خواست همین جا خالی کند. تمام هیجانی که به خودش تزریق می‌کرد.

-فکر می‌کنی هنوز از قهرهات می‌ترسم؟

پدرش نگاهش کرد. خیره. به این نگاه دیگر واکنش نشان نمی‌داد. حالا که دیگر یک زن بالغ بود. یک آدم ربای درجه یک که می‌توانست برای انتقام از کثیف‌ترین آدم زندگیش هزار آدم بی گناه را قربانی کند.

حالا که می‌توانست ساعتها در سکوت محض یک خانه بنشیند و برنامه ریزی کند که چه وقت و در کدام کافی نت می‌خواهد وبلاگ را بروز کند. حالا که روحش روح یک جانی واقعی بود. کسی که از کافی نت تا ویلا می‌لرزید و این لرزش برایش خوشایند بود. حتی این توانایی را داشت که به اروند زنگ بزند و بخواهد حال و احوال کند تا بفهمد بازی-اش تا کجا ریشه دوانده. حال یک قاتل سریالی بود که برای زنده‌ها برنامه‌های پر و پیمان می‌چید.

-چهل و پنج سالمه. هنوز تو این خونه‌م چون تو بهم احتیاج داری و گرنه زودتر از اینا رفته بودم. به نظرم بهتره رفتارت رو عوض کنی.

پدرش دست از جویدن کشیده بود. انگار کسی با پتک به صورتش کوبیده بود. تعجب حتی نمی‌گذاشت پلک بزند. هرگز این رفتار و این حرف‌ها را از تنها دخترش، تنها فرزندش ندیده بود. هرگز جنون مژگان را ندیده بود و حالا دیگر چه فرقی داشت همه باید می‌دیدند که مژگان پوست انداخته است.

-امشب هم به خاطر تو اومدم و اگر قراره مثل بچه‌ها قهر کنی جواب ندی حوصله یک لحظه موندن هم ندارم.

جسور شده بود. چیزی که سالها از داشتنش محروم بود. جسارتی که بتواند با آن دست خیلی اتفاقات را از زندگی‌اش کوتاه کند. قاشقش را پر از برنج کرد در دهان یخ زده‌اش گذاشت. دهانی با طعمی گس.

پدرش هنوز داشت نگاهش می‌کرد. مژگان به جویدن غذا ادامه داد. حالا او داشت آرام و با طمانینه می‌جوید.

-از کی تا حالا انقدر پررو شدی؟

مژگان پوزخند زد. دخترک کوچک و سر خورده‌ی درونش گوشه‌ای کز کرده و بغض داشت اما این زن بالغ شده نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌گذاشت کسی اشکش را در بیاورد.

-بهتره بذاری شب خوبی باشه بابا.

-بهتره ؟!!! برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

همین که صدای پدرش بالا رفت مژگان برای بار دوم قاشق و چنگال را انداخت توی بشقاب. صندلی‌اش را با شتاب عقب داد و ایستاد.

-تو یه عمری برای من تعیین تکلیف کردی من هیچی نگفتم یه امشب بذار من تعیین تکلیف کنم. از امشب تا هر وقت فکر کنی هنوز همون

دختر ۱۵ ۱۶ ساله ام که هر چی بگی بگم چشم که یوقت اخم نکنی
 قهر نکنی بغض نکنی و بخوای باهام اینطوری تا کنی ول می‌کنم و
 میرم. به اینکه بهم نیاز داری و هر کوفت دیگه‌ای هم فکر نمی‌کنم.
 پدرش هم سعی کرد بایستد. فقط زخم زیر شست پا بود که حرکاتش را
 کند کرده بود یا شاید ناباوری از دختری که افسارش را ناگهانی پاره
 کرده بود.

-می‌خوام صد سال سیاه برنگردی تو این خونه.

-باشه. باشه هر طور دوست داری.

چرخید و به دنبال مانتویش گشت. پدرش حرکاتش را زیر نظر داشت.

-دیگه پاتو نمیداری تو این خونه تا آدم نشدی. دم در آوردی؟

مژگان روسری را روی سرش انداخت.

-دم داشتم. تو ندیده بودی.

بعد به طرف در رفت. بدون لحظه‌ای مکث که بخواهد حتی یک ثانیه

عذاب وجدان سابق را به روحش تزریق کند به طرف آسانسور رفت.

ماشین را با شتاب از پارکینگ بیرون آورد. تا رسیدن به ویلا فقط به رو

به رو نگاه می‌کرد. به برف پاک کنی که تند تند باران را عقب می‌زد. به

جای بغض خشمی شدید گلویش را می‌فشرد. به آرامی پیچ‌های کوچه را

طی کرد در ویلا را باز کرد ماشین را داخل برد و بعد ماشین را خاموش کرد. دست‌هایش هنوز فرمان را گرفته بودند. خشم و خروش به آرامی داشت در وجودش ته نشین می‌شد. حالا داشت به گل می‌نشست. به بغض. ناخودآگاهش داشت همان نقش قدیمی را بازی می‌کرد. دختری وابسته به پدر.

اشک از مژه‌هایش آویزان شده بود. لب‌هایش را گاز می‌گرفت و فکر می‌کرد که چرا آن حرف‌ها را زده بود. پدرش که گناهی نداشت! با خودش و عذاب وجدانش درگیر بود. با آن قسمت روحش که راضی بود از عملکرد امشبش و حتی دستورات دیگری داشت برای شب‌های بعدی و بعدی. دست به صورتش کشید و بعد از یک ربع بالاخره پیاده شد تا در ویلا را ببندد.

همین که پیاده شد در تاریکی حیاط جسم لرزانی را دید که از در تو آمده و زیر باران داشت با قدم‌های بلند به طرف او می‌آمد. یحیی را حتی در تاریکی هم تشخیص می‌داد.

دست یحیی روی دهانش طعم آهن زنگ زده‌ی در ورودی ویلا را می‌داد. آهن باران خورده. کمرش خورده بود به لبه‌ی ایوان و درد ستون

مهره‌هایش را تا شست پا طی می‌کرد. خیس بارانی بود که سیل آسا می‌بارید تا آخرین روزهای عید را تزیین کند. آب از صورت یحیی می‌چکید روی صورتش.

-چه غلطی می‌کنی اینجا؟

انگشت‌های قوی مردانه چنان صورتش را فشار می‌داد که فک و دندان‌هایش به فغان آمده بودند اما همه‌ی این دردها در برابر ترس و اضطراب ناگهانی‌اش هیچ بود.

-اینجا چکار می‌کنی؟

در تاریکی حیات ویلا ایستاده بودند. یک نور نارنجی از تیر چراغ برق کوچه و یکی دو نور از پنجره‌ی همسایه‌ی رو به رو می‌آمد بقیه همه تاریکی بود و باران. یحیی صدایش را پایین آورده بود احتمالاً بیم آن را داشت که در این خانه کسی یا کسان دیگری هم هستند.

-اینجا کجاست؟

از میان دندان‌های به هم فشرده حرف می‌زد. مژگان هنوز چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. هنوز حتی فرصت نکرده بود هضم کند که در عرض چند ثانیه چه اتفاقی افتاده است. یحیی کجا بود؟ چرا به اینجا رسیده بود؟ ذهنش چنان قفل شده بود که فرصت هیچ تجزیه و تحلیلی

نداشت. هر چه قدر هم که گرگ می‌شد همیشه در برابر این گرگ زاده
بره‌ی تک افتاده‌ای بود منتظر لحظه‌ی شوم دریده شدن.

-تو دوباره داری چه غلطی می‌کنی؟

چند بار تکانش داد. بعد از ایوان جدایش کرد. مژگان یکی دو بار تقلای
بی فایده کرد. یحیی سرش را برد کنار گوشش:
-کی اینجاست؟

تکانش داد. مژگان دوباره و دوباره تلاش کرد دستی که یحیی به عقب
برگردانده بود و داشت از کتفش جدا می‌شد رها کند. یحیی از پله‌ها بالا
هله‌هله داد. در ورودی قفل بود و پشت در یک صندلی به دستگیره تکیه
داده بود. یحیی در نور کمی که از بیرون می‌آمد به این منظره نگاه کرد.
با اخم.

-کی اینجاست؟

مژگان زیر دستش نالید:

-هیچکس.

یحیی دست از جلوی دهانش برداشت. مژگان نفس عمیقی کشید. بدنش
به لرزه افتاده بود.

-اینجا مال کیه؟

مژگان دست به فکش گذاشت و ناحیه درد را لمس کرد.
-خودم.

یحیی چند ثانیه سکوت کرد.

-درو باز کن.

-برای چی دنبالم...

-درو باز کن.

-دستم و ل کن.

یحیی دستش را رها کرد. دور و اطراف را نگاه کرد. حس خطر تا بیخ گوشش آمده بود. یک چیزی اینجا غیر معمول بود. مژگان صندلی را برداشت اما برای باز کردن در تعلل می کرد.
-باز کن.

برای یک لحظه مژگان آرنجش را به هدف کوبیدن به صورت یحیی بالا آورد اما دستش خطا رفت. یحیی سرش را عقب کشید و درست به موقع دوباره دست مژگان را پیچاند.

-حدس می زدم یه گوه چدید داری می خوری. درو باز کن.

مژگان گردنش را عقب داد. دندان هایش را به هم فشار می داد و با ناله -
هایی خفه ناشی از درد حرف می زد:

-اومدی توی خونه‌ی من...بدون اجازه...

-باز کن درو. فکر کردی همه مثل خودت خرن ؟ باز کن.

طوری هلش داد که صورتش به در وردی خورد و عقب برگشت. مژگان دور خودش تلو تلو خورد. کلید از دستش افتاد روی ایوان. یحیی خم شد و در تاریکی به دنبال کلید دست کشید روی خیزی ایوان.

-احمق...

قبل از آنکه جمله‌اش تمام شود مژگان از بلندی ایوان پرید توی حیاط. و بعد مثل یک موش آبکشیده‌ی تند و تیز به طرف در ورودی دوید. یحیی خواست دنبالش بدود اما پایش روی ایوان سر خورد و با نیم تنه روی زمین افتاد. در نور کوچه مژگان را می‌دید که شبیه توده‌ای سیاه با سرعت می‌دوید. سعی کرد بلند شود درد تا مغزش کش آمد. وقتی روی پاهایش ایستاد کلید دستش بود. جز صدای کلافه کننده‌ی باران تند روی سقف شیب دار و یک صدای گنگ و دور از تلویزیونی آنطرف کوچه هیچ صدایی نمی‌آمد. اگر این در را باز می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ دور و برش را پایید. با قدم‌هایی محتاط روی ایوان راه رفت و سعی کرد از میان شیشه‌ها و پنجره‌ها چیزی ببیند. اما نه تنها تاریکی بود که به نظر می‌رسید پشت شیشه‌ها چیزی جز پرده وصل بود. پشت همه‌ی

شیشه‌ها میله جوش خورده بود. دوباره به حیاط آمد. در ماشین باز بود و باران تقریباً صندلی راننده را خیس کرده بود. خم شد و نور گوشی را به ماشین تاباند. هیچ چیزی روی صندلی‌ها نبود. دوباره چرخید و به خانه نگاه کرد. به کوچه. نور را به ساختمان انداخت و بعد باز خم شد سمت ماشین. در داشبورد را باز کرد. نور افتاد به یک پلاستیک پر از بسته‌های قرص و یک سرم. پلاستیک را برداشت. جعبه‌ها زیر نور مهتابی رنگ گوشی خودی نشان می‌دادند.

باران می‌ریخت روی پلاستیک و سکوت را می‌شکاند. چرخید و دوباره به ساختمان نگاه کرد. حس عجیب حضور کسی در خانه انگار پشتش را قلقلک می‌داد. این قرص‌ها. این قرص‌ها...

آب در دهانش پایین نمی‌رفت. سوسوی فکری عجیب داشت لایه‌های مغزش را می‌لرزاند.

دوباره از پله‌ها بالا رفت. نور را انداخت به قفل در و کلید را آرام چرخاند. در باز شد و تاریکی داخل به سوییш حمله ور شد. در خانه بوی نم می‌آمد. بوی الکل. بوی مریض. بو به شدت سرش را پر کرد. قدم‌هایش را آرام داخل گذاشت در حالیکه مراقب بود مژگان ناگهان از پشت سرش نرسد.

وسط سالن ایستاد. به دنبال شنیدن صدا حتی نفسش را حبس کرده بود. نور را دور تا دور سالن می‌چرخاند. هیچ چیز جز وسایل خانه نبود. مشتش را گره کرده بود تا اگر کسی بیرون پرید به صورتش بکوبد اگرچه به نظر نمی‌آمد کسی اینجا باشد. نور که رسید به پیشخوان آشپزخانه به خوبی می‌شد یک سرم خالی شده را کنار سینی غذای خالی با دو بشقاب دید. چند قدم جلو رفت بعد برای یک لحظه به نظرش رسید از اتاق صدا شنیده است. صدایی شبیه جا به جا شدن روی تخت. نور افتاد روی در اتاق. سکوت. سکوت عمیق. لعنت به صدای باران.

پشت این در هم یک صندلی بود. کسی در این خانه و در این اتاق بود. به دور تا دور خانه نگاه کرد تا چیزی پیدا کند برای حمایت از خودش. چیزی شبیه چوب یا چماق. هیچ چیزی نبود. آرام به طرف اتاق رفت. پشت در ایستاد. روی صندلی یک روسری سفید افتاده بود که پر از چروک بود و به نظر تازه از گره باز شده بود. گوشش را به در نزدیک کرد. یک نفر تنفسی صدادار داشت.

دوباره چرخید. باید برمی‌گشت و قفل فرمان را بر می‌داشت. چه کسی ممکن بود در این اتاق باشد؟ مژگان کسی را اینجا زندانی کرده بود. آرام

صندلی را برداشت. دستش را به دستگیره گرفت و با تمرکز آرام پایین کشید. در قفل بود.

با شنیدن صدای خش خشی که از حیاط می‌آمد با شدت چرخید سمت در. نور به دنبالش تابید و افتاد روی مژگان که در آستانه‌ی در سالن ایستاده بود و آب از همه‌ی وجودش سرازیر بود.

-قفل.

صدایش گرفته بود. شبیه صدای جغدی در دل تاریکی شب. یحیی به دست‌هایش نگاه کرد. خالی بود.

-کی توئه؟

مژگان با کفش داخل شد. لرزیدن بدنش حتی از آنجا هم پیدا بود.

-همونی که... میخوای.

در سالن را بست. یک قدم به چپ رفت و دست روی دیوار سراند. سالن کامل روشن شد. صورت مژگان پیدا شد که یک طرفش غرق خون بود و موهای سیاهش چسبیده بود به خون. رد کشیده شدن روی زمین تا زیر چانه‌اش آمده بود. روسری و نیمه‌ای از وجودش غرق گل بود. فکش می‌لرزید و صدای بهم خوردن دندان‌هایش می‌آمد.

-کل... کلیدش زیر... زیر فرش.

دستش بی اراده روی هوا پرید و به فرش اشاره کرد.
 یحیی هیچ حرکتی نمی کرد. ذهنش با سرعت کار می کرد. فقط مژگان را
 زیر نظر داشت.
 -اون...اونجا...

خم نشد. هنوز به دنبال راهی بود که اگر اتفاقی افتاد از خودش دفاع
 کند. مژگان به نظر یک دیوانه‌ی واقعی می رسید.
 -بر...برش دار... نمیخواهی...نمیخواهی بیی...بینی کی توئه؟

گردنش می لرزید و هیچ کدام از حرکاتش دست خودش نبود. حالا به
 خون و خونابه و گل صورتش اشکی بی اراده هم اضافه شده بود. یحیی
 از در اتاق فاصله گرفت. سمت مژگان آمد. مژگان تکان نخورد. یک قدم
 مانده بود که بهم برسند مژگان جا خالی داد و با عجله به طرف در اتاق
 رفت. خم شد و دستش را زیر فرش سراند. یحیی با گیجی و ترس
 حرکاتش را دنبال می کرد. مژگان ایستاد و با دستی که به شدت می لرزید
 کلید را در قفل چرخاند. در را باز کرد و آرام هلهش داد.
 -بیا...بیا...بیا دیگه...

یحیی به خوبی می توانست دو پایه‌ی پایینی تخت را ببیند. پتو و پاهایی
 که زیرش بود.

-ببین...ببین دیگه. مگه...همین رو نمیخواست...نمی..خواستی؟

ابروهای یحیی به آرامی سمت هم سریدند و در هم گره شدند. گردنش کج شد. لرزش لایه‌های مغزش دم به دم بیشتر می‌شد. یک قدم دو قدم. آرام و محتاط. هر چه پیش می‌رفت حجم بیشتری از بدن یک نفر پیدا می‌شد. دست‌هایی زیر پتو و رد سرمی که زیر پتو می‌رفت. حالا فقط سرش مانده بود.

- بیا....

صدای بهم خوردن دندان‌های مژگان عصبی‌اش می‌کرد.. این فاصله‌ی بلند چرا تمام نمی‌شد. چه کسی در اتاق بود؟
قدم بعدی حتی هنوز درست به زمین نرسیده بود که صورت جلوه در خواب پیدا شد.

-همین... همین... رو میخواستی دیگه؟

نفس با صدای بلندی در سینه‌ی یحیی حبس شد.

دو انگشت دست چپش به دنبال پیدا کردن کوبش شاه‌رگ با سرعت و وحشت گردن را طی کرد. جایی نزدیک بنا گوش ایستاد و وقتی از

حرکت گرم خون زیر انگشتانش مطمئن شد وحشتش به توانایی شدید تجزیه و تحلیل تبدیل شد.

جلوه اینجا بود. اینجا ویلایی دور افتاده در یک روستا بود. جلوه در آب غرق شده بود و حالا بعد از سه ماه اینجا بود. کسی که چند ماه پیش از داشتنش ناامید شده بود اینجا بود. خوابیده روی تخت با چشم‌هایی بسته. -خدایا...خدایا...

دوباره دستش را گذاشت روی شاه‌رگ. گونه‌اش را به دهانش نزدیک کرد. به دنبال حس کردن حرارت تنفس. قطرات آب از موهای خیشش چکید روی گردن جلوه. -جلوه...جلوه...

دست گذاشت کنار صورتش. بین موهایش. گردن و سر شانه‌ها. اینجا بود. زنده بود. این دیگر کدام کابوس مزخرفی بود که باید تا بیداری تحملش می‌کرد؟

پتو را با شدت کنار زد. دست‌های جلوه زیر پتو با روسری سفید به لبه‌های فلزی تخت بسته شده بود.

چه صبح بدی در انتظارش بود بعد از این کابوس. چرا بیدار نمی‌شد؟
همین جا باید تمام می‌شد. نمی‌توانست بیدار شود و باور کند کوبش
شاهرگ جلوه زیر بند انگشتش خواب بوده است.
-عزیزم...عزیزم...

نمی‌فهمید چطور دارد دور خودش می‌چرخد. گیج ، مبهوت. به دست
بسته‌ی جلوه سرم وصل بود. پتو را کامل برداشت. پاها به پایین تخت
گرفته شده بود. در انتهای کادر نگاهش مژگان در آستانه‌ی در ایستاده بود.
صورت خونالودش کامل کننده‌ی بزرگترین کابوس بود.
-چی... شده؟

با دست به جلوه اشاره کرد. در هیچکدام از خواب‌هایش حرف نمی‌زد.
خواب‌ها بی صدا بودند و همین رنج آور بود. وحشت در سکوت کامل.
حالا اما حرف می‌زد. سوال می‌کرد. یعنی ممکن بود بیدار باشد؟
مژگان همانجا ماند. هنوز می‌لرزید و صدای تق تق بهم خوردن دندان-
هایش شنیده می‌شد.
-با توام...

بدون اینکه منتظر جواب باشد چرخید سمت جلو. دوباره نگاهش کرد. منتظر بود وقتی می‌چرخد تصویر محو شده باشد. جلو از روی تخت رفته باش اما همه چیز سر جایش بود. خدایا این چه خوابی بود؟ دوباره سر زانوهایش فرود آمد. دست به صورت جلو گذاشت. پلکش را کشید. صدای مژگان از پشت سرش آمد:

-بیهوشه.

دست کشید به صورت خودش. از بدن جلو پایین سرید و دوباره به دست‌های بسته شده‌اش نگاه کرد. چرا باید در این خواب‌ها و کابوس‌ها غرق می‌شد. چرا چهل سال این خواب‌ها بس نبود که تازه این شکل جدید اضافه شده بود.

-خدایا...

گره‌های روسری را با سرعت باز کرد.

-جلوه...

دست گذاشت کنار صورتش و تکانش داد:

-جلوه... عزیزم...

چرخید سمت مژگان:

-چی شده؟

هیچکدام از بین نمی‌رفتند. در هیچ چرخشی. نه مژگان محو می‌شد نه جلوه. شب بلندِ صبح ندیده.

-جلوه...خدایا... خدایا...

-گفتم بیهوشه.

وقتی به مژگان نگاه کرد مطمئن بود که مسیر رسیدن به این آدم را در بیداری آمده است. در بیداری تعقیبش کرده بود. شک کرده بود که مژگان باید نقشی در آپدیت شدن وبلاگ داشته باشد. دنبالش آمده بود. به یک ویلا رسیده بود و مژگان از زیر دستش فرار کرده بود. همه‌ی اینها در بیداری بود. چطور می‌شد که ناگهان به این کابوس وصل شده باشد؟ ممکن نبود. مگر اینکه همه‌ی اینها واقعیت‌های بهم پیوسته باشند.

واقعیت این بود که بالای سر کسی ایستاده بود که سه ماه پیش از دستش داده بود.

از دست داده بود؟

در ذهنش تصاویر آن روز بارانی به سرعت شکل می‌گرفتند و گریزان دور می‌شدند. مژگان با تب و گلو درد به بهداری برگشته بود و وقتی همه‌ی آدم‌های نجات یافته به آن بهداری برگشته بودند خبری از مژگان

نبود. همه‌ی بزرگی این پازل معطل دو قطعه بود که حتی هنوز هم به خوبی در هم چفت نمی‌شدند.

چطور ممکن بود؟

جلوه به رودخانه افتاد. خودش دیده بود. از دسته‌ی نرسیده‌ی خودش سریده بود. چطور به مژگان رسیده بود. کی؟ کجا؟

مژگان از آب گرفته بودش؟ سه ماه پیش؟ سه ماه؟ نود روز؟ نود روز اینجا؟ بدون اینکه به کسی بگوید؟ جلوه را نجات داده بود. جلوه از مرگ گریخته بود و حالا اینجا بود. چطور؟

مژگان جلوه را دزدیده بود.

فقط شناخت این زن خونین چهره‌ی لرزان می‌توانست این نتیجه را در ذهنش روشن کند. فقط بیست و پنج سال رابطه‌ی کشدار بی پایان می‌توانست دو قطعه‌ی ناجور پازل را بالاخره در هم چفت کند.

مژگان جلوه را نجات داده بود و بدون اینکه به کسی بگوید دزدیده بودش. و حالا...

دست‌های بسته. پاهای بسته. سرم. بیهوشی. ویلایی ته یک روستا. چند بار پلک زد. تمام این سه ماه آمد پشت گلویش. تمام وحشت آن روز آن سیل. تمام سوگی که به رگ‌هایش وارد شده بود. تمام غم عجیبی

که تنهایی تحمل کرده بود. تمام اشک‌هایش. کابوس‌هایش. ناامیدی و... حتی بوی باران و گل.

این کابوس نبود. این واقعیت بود که داشت پشت هم سیلی به صورتش می‌کشید. چند قدم بلندش را طوری برداشت که به نظر می‌رسید تا رسیدن به مژگان پرواز کرده است.

مژگان تکان نخورد. اجازه داد حجم دست‌های قوی یحیی بیرون پرتش کند. بکوبدش به در و دیوار. سر خونالودش را بارها کف زمین فشار دهد. کنده‌ی زانوهایش را بگذارد در گودی کمرش. طوری توی صورتش بکوبد انگار سنگ به صورتش می‌خورد. در سکوت فقط صدای مداوم "چکار کردی؟ چکار کردی؟" یحیی را می‌شنید که از میان دندان‌های بهم قفل شده‌اش بیرون می‌آمد.

خون آرام از بینی‌اش چکه می‌کرد روی مانتوی خیس و گلی‌اش. به پخش شدن لکه‌ی خون نگاه می‌کرد. لرز تنش را درد مشت و لگدی که خورده بود بر طرف کرده بود. حالا لمس شده بود. نه لرز داشت نه درد درست و حسابی. شبیه یک خمیر اسباب بازی بود که خوب ورز داده شده و حالا گوشه‌ای پرت شده بود. شاید حتی آن تکه از خمیر بود که

به فرش یا کف پا چسبیده بود. همانقدر پست و بی ارزش. همانقدر رنجور و ناامید از نجات.

یحیی روبه رویش نشسته بود. بیشتر از آنکه نشسته باشد شبیه از حال رفتن بود. دست و پایش روی زمین کش آمده و با هم قاطی شده بود. زل زده بود به نقطه‌ای کف اتاق و از موهای جو گندمی‌اش آخرین قطرات آب چکه می‌کرد.

مژگان آرام پلک زد. جایی در استخوان گونه دردی فجیع وجود داشت. حالا یحیی همه چیز را فهمیده بود. بدون اینکه به این قسمت فکر کرده باشد. قاعده‌ی بازی به کل بهم ریخته بود و باید به زودی مهره‌ها را جا به جا می‌کرد. یک دست جدید می‌چید و از اول تاس می‌انداخت. اما تمام شدن بازی؟ نه. هرگز. نمی‌توانست به این زودی شیرینی این بازی را ازدست بدهد.

به یحیی نگاه کرد که شبیه هیچوقت نبود. مثل یک شکست خورده‌ی واقعی بود که به تازگی باختش را باور کرده است. با این فکر پوزخند روی لب‌هایش آمد و صدای پوزخند فضای خانه را پر کرد. درد در گونه‌اش پیچید با اینحال کشیدگی لب‌هایش رو به بالا را رها نکرد. همه‌ی این بازی و سختی‌هایش، همه‌ی آن اضطراب‌ها، حتی این کتک کاری و

کوبیدگی و تحقیر به این لحظه می‌ارزید. به این طور خم شدن و سر در گمی یحیی. به این باور باخت که سایه‌ای سنگین روی صورتش انداخته بود.

یحیی سرش را بالا آورد. خنده‌ی مژگان عصبی‌تر و عمیق‌تر شد.
-داشتم... داشتم فکر می‌کردم که چقدر خوب بازی کردم برات. همین...بازی...

وقتی خواست دستش را به سمت اتاق تکان بدهد متوجه برعکس بودن انگشت کوچک دستش شد. انگشت به عقب برگشته و همانطور مانده بود. کبود و ورم کرده. درد اما فراموش کرده بود باید به مغز برسد.
نفسش یک لحظه رفت و منقطع برگشت.

-ولی... این قدردانی توئه.
زیر دستش را گرفت. اینجا می‌توانست به سادگی آخر خطش باشد. امشب احتمال داشت همین جا بمیرد و این دردها در برابر چیزی که احتمالاً در انتظارش بود هیچ بود. یحیی آرام پلک زد:
-عین آدم بگو چکار کردی؟

مژگان سعی کرد تکان بخورد اما بدنش سرد و بی حس بود. یک فلج عمومی بعد از ترس شدید. بعد نزدیکی چند میلیمتری به فرشته‌ی مرگ.

-کاری که می خواستی. خیلی...بهتر از چیزی که می خواستی.
 زل زده بود به انگشتش و تلاشش را برای تکان دادنش با تمرکزی که
 نداشت مهار می کرد. درد به آرامی داشت در سراسر بدنش پخش می شد.
 -از تو آب کشیدمش بالا و... آوردمش اینجا. مغزش را آماده کردم برات.
 زیر زبانش از شدت بغض تیر می کشید. به آرامی داشت خودش در
 خودش رخنه می کرد. مژگان ترسیده‌ی مفلوک داشت زنده می شد.
 صدای خشک و بی روح یحیی در گوشش پیچید:
 -دزدیدیش.

مژگان دوباره پوزخند زد و درد تا مغز استخوانش رفت.
 -آره...اسمش همینه. یه مرده رو دزدیدم.
 فشار دندان‌های یحیی را از اینجا می دید. زاویه‌ی فک داشت پوست را
 پاره می کرد.

-دزدیدم برات. برو...برو تحویل بگیر. اینی که...
 -برای من ؟

-آره. مگه... نمیخواستیش؟

-دزدیدیش اونم سه ماه و... خدا شاهده که خودم میکشمت.

وقت گفتن این جمله سرش را آرام تکان می داد. انگار همین حالا هم شیرینی کشتن او را زیر زبانش حس می کرد.

-قبل اینکه پلیس بکشدت بالای دار خودم میکشمت.
مژگان بلند خندید:

-کار خوبی میکنی. اینطوری اونا هم راحت بهم میرسن. چه داستان قشنگی.

با درد دحشیانه ای که ذره ذره بیشتر می شد مقابله می کرد. اگر این آخرین فرصتش بود میخواست همه ی حرف هایش را بزند.
-عوضی. عوضی. کثافت خالصی تو.

-آره. هستم. می دونی چرا؟ چون...بیشتر و پنج سال پای کثافتی مثل تو نشستم.

صورت یحیی در هم رفت. انگار بدترین بوی دنیا به بینی اش خورده باشد.

-زنگ میزنم به پلیس مژگان. این آخرین گه کاریت بود.
-باشه. بزن...بزن. ولی پای خودتم گیره. شک نکن که... پات گیره.
خودت گفתי این یه بازیه. هر کدوم ما غرق بشیم اون یکی هم باهاش

غرق میشه. ما... ما سایه‌ی همیم. هیچ سایه‌ای بدون جسمش زنده نیست.

یحیی با انزجار رو برگرداند و طرف دیگر را نگاه کرد. مژگان از سکوت به نفع خودش استفاده کرد.

فقط... فقط اینو بدون که الان... همه چیز به نفع توئه. فراموشی گند زده به مغزش. انقدر سه ماه براش داستان گفتم که باورش شده. فکر میکنه... فکر میکنه ارونده توی سیل و خودش نجات پیدا کرده. فکر میکنه... همه دوستاش مردن. بهش گفتم که... از زندگی فرار کرده و اومده پیش من. برنامه این بود که... بهش بگم که... تو... با تو وارد رابطه شده. می‌تونی هر طور خواستی...

یحیی یکدفعه بلند شد. مژگان تکان خورد. خودش را هر لحظه به پایان نزدیک‌تر می‌دید. حتی بوی تمام شدن را احساس می‌کرد.

یحیی اما به سمتش نیامد. رفت سمت اتاق. در را نیمه باز گذاشت. مژگان از اینجا از شکاف در و دیوار می‌دیدش که نشست روی تخت. دست انداخت زیر جسم سبک جلوه. بلندش کرد و مثل یک عروسک چسباندش به سینه. دست انداخت دورش و سرش را در گودی گردنش پنهان کرد. چند ثانیه بعد لرزش شانه‌های یحیی را به خوبی می‌دید.

روشنی روز بالاخره سر رسید. از پشت آسمانی گرفته و خاکستری و بارانی که هنوز خیال قطع شدن نداشت شب شکافت و روز شد. نور به سختی از پشت پرده‌ها و پتویی که جلوی پنجره‌ها را گرفته بود داخل می‌آمد. خانه سرد بود و حرارت شعله‌ی بخاری هم گرمش نمی‌کرد. انگار آخر دنیا باشد هیچکدام از قوانین زندگی روی آن لحظات و آن مکان تاثیر نداشت.

خانم فرهادی به تیرگی آسمان نگاه کرد و سینی سبزی را کشید میان پاهایش. رو به یحیی کرد:
-یه قابلمه‌ای چیزی بیار مادر.

یحیی چهارم دبستان بود. کتاب فارسی دستش بود و هنوز لباس‌هایش را بعد از مدرسه عوض نکرده بود. نشسته بود روی مبل و پاهایش را بهم چسبانده بود. امروز بعد از مدرسه با خانم فرهادی برگشته بود. زنی که آمده بود مدرسه تا جوابگوی معلمی باشد که مادر یحیی میرهادی را خواسته بود. خانم فرهادی در سکوت به خانه آمده بود. هیچ چیز نگفته بود.

-بشین خودت هم کمکم کن. زیاده. بی صاحب همه‌ش هم گل داده.
یک کیلو گل.

یحیی روی دو زانو نشست. ریحان را برداشت و زل زد به کفشدوزکی که
با عجله از ساقه بالا می‌رفت.

-معلمت می‌گفت یه انشا نوشتی.

پر ریحان را از ساقه جدا کرد. کفشدوزک افتاد روی دسته‌ی تره‌های
پاک نشده.

-چی نوشتی؟ نخوندی برای من.

یحیی آب دهانش را فرو داد. بیشتر از ۳ ۴ سال از تنها شدنش در این
خانه می‌گذشت و هیچوقت به هیچ یک از اعضای این خانه نزدیک
نشده بود. برای آنها حکم فرزند نداشت. حتی یک کارگز یا چیزی شبیه
این. بیشتر از هر چیز شبیه یک بازمانده‌ی اجباری بود که فرهادی چاره-
ای جز بزرگ کردنش نداشت.

-گفت در مورد آرزو بوده. یه همچین چیزی. درست حالیم نشد. این
گوشم هم فکر کنم سنگین شده.

یحیی در دلش جواب داد "اگر یک قهرمان بودی چه می‌کردی؟"

-معلم ازت رراضی بود. گفت خیلی قشنگ نوشتی.

یحیی ریحان بعدی را برداشت. کفشدوزک ایستاده بود گوشه‌ی سینی و انگار منطقه‌ی امنی پیدا کرده باشد به آنها گوش می‌داد.
-برو بیار بخون برام.

یحیی از جایش تکان نخورد. انشا لعنتی. روزی که می‌نوشت فکرش را نمی‌کرد نوبت خواندنش شود. امکان نداشت سه هفته پشت سر هم نوبت خواندن او باشد. اما درست اولین نفر صدایش زده بود.

به نام خدا موضوع انشا اگر یک قهرمان بودی چه می‌کردی. من اگر روزی یک قهرمان باشم برای همه‌ی زن‌ها لباس عروس سفارش می‌دهم تا همه‌ی آنها خوشحال باشند. برای مادرم یک لباس سفید سفارش می‌دهم که روی سینه‌اش کلی منجوق درشت باشد که در نور برق بزند. و آستین‌هایش توری باشد. دنباله‌ی بلندی داشته باشد تا مادرم وقتی رد شد شادی‌اش تا کیلومترها ادامه داشته باشد. و هر وقت به لباسش نگاه می‌کند آنقدر بلند باشد و طولانی که لبخندش تمام نشود. اگر یک قهرمان بودم به جای بمب از هواپیماها لباس عروس می‌انداختم تا برای هر دختری یک لباس باشد و آن لباس هر جا فرود آمد همه را خوشحال کند. اگر قهرمان بودم برای مادرم یک کارگاه بزرگ می‌ساختم با هزار تا چرخ خیاطی. پارچه‌های سفید خوب خارجی و یک کامیون منجوق

میخریدم تا او بتواند برای همه لباس بدوزد و همه را خوشحال کند. شب‌ها همه‌ی لباس‌ها را خودش بپوشد و بخندد. لباس‌های دوخته شده را به مردم می‌دادم و شاید چند منجوق جایزه هم به بچه‌ها می‌دادم. اگر قهرمان بودم هر روز و شب عروسی می‌گرفتم و می‌گفتم زن‌ها هر شب عروسی کنند و سفید بپوشند و هیچوقت به پناهگاه نروند و در تاریکی آیت الکرسی نخوانند. همیشه عروسی باشد و زمین از صدای بلند آهنگ بلرزد نه از صدای بمب. اگر قهرمان بودم اجازه نمی‌دادم هیچ مادری بمیرد. همه‌ی بچه‌ها را به دنیا می‌آوردم و برای آنها هم لباس سفید می‌دوختم."

پسرها به انشایش می‌خندیدند. همینطو که می‌خواند صدای ریز خنده شان را می‌شنید. می‌لرزید و می‌خواند. نفسش کف می‌رفت. فقط تشر و فحش معلم جواب داده بود. خانم فرهادی لبخند زد:

—خدا مادرت رو بیامرزه. دستش طلا بود. نمی‌دونستم تو هم دوخت و دوز دوست داری؟

ساقه‌ی ریحان از دست خانم فرهادی افتاد روی کفشدوزک. یحیی ساقه را آرام برداشت. کفشدوزک سریع بال باز کرد و پرید. نقطه‌ی لرزان رنگی شد در فضای خانه که آرام دور می‌شد.

حجم عجیبی از سایه اتاق را گرفته بود.

یحیی نشسته بود لبه‌ی تخت و انگار همین دیشب به تازگی سوگوار شده باشد زل زده بود به جلوه. اشک یکریز آمده و از چانه‌اش آویزان شده بود. لباس‌های خیشش حالا لکه‌هایی از خشکی و خیزی همزمان داشتند.

دست جلوه را گرفته بود و حتی یک ثانیه رهایش نکرده بود. منتظر بود که لحظه‌ی عجیب خوشحالی و سرخوشی برسد و در قلبش رخنه کند. لحظه‌ای که زنده بودن جلوه قطعاً باید می‌ساخت. اما این لحظه به بار نمی‌نشست. تازه فرصت کرده بود بالاخره سوگواری کند. در سکوت اشک ریخته بود. بیشتر از ۷ ساعت. انگار رسیده بود بالای سر جنازه‌ی زنی که سی و هشت سال از مردنش می‌گذشت. جنازه‌ای زیر درختی قطور، محو و تار در دود انفجار. جنازه‌ی زنی با بچه‌ای میان پا.

رسیده بود به مادرش. دیگر پسری هفت ساله نبود که انگشت در دهانش باشد و آنقدر بمکد تا پوستش رنگ ببازد. حالا مردی چهل و پنج ساله بود که آنقدر قدرت داشت که می‌توانست با یک حرکت آن زن را نجات بدهد. درخت را بلند کند. مادرش را بردارد و حتی بچه را به دنیا بیاورد. آنقدر بزرگ بود که بکوبد به سینه‌ی آن مردک دیلاق و از دست درازی

به مادرش دورش کند. آنقدر قد کشیده بود که می‌توانست آن زن کوچک اندام که هرگز کودکی نکرده بود مثل یک بچه بزند زیر بغلش و همه‌ی راه‌های نرفته را به جایش بدود. می‌توانست برایش آن کارگاه را بزند. هزاران چرخ خیاطی برقی بخرد. بهترین پارچه‌ها را زیر دست‌هایش بگذارد. لبخندش را گران بخرد.

حالا مادرش را نجات داده بود.

دست جلوه را نوازش کرد. این زن نابود شده که کیلومترها با جهان واقعیت فاصله داشت. سه ماه آرامبخش و بیهوشی‌های دم به دم. تزریق دستش را سوراخ سوراخ کرده بود. صورت لاغرش هیچ نشانی از جلوه نداشت. حتی انگار کک مک‌ها در بی حالی پوست زرد شده از دست رفته بودند. موها بلند شده و در یک آشفتگی واقعی روی متکا بودند.

حالا آن قهرمان بود. همان که قرار بود برای همه‌ی زن‌ها روی تمام خانه‌ها لباس عروس ببارد. آن قهرمانی که دیر رسیده بود.

باید به پلیس زنگ می‌زد. جلوه پیدا شده. به همه خبر می‌داد. این کابوس تمام می‌شد. مژگان سر به نیست می‌شد و داستان کش دار آن سوگ لعنتی ته می‌کشید.

اما چطور؟ چطور؟ همین حالا که بعد از چند دهه بالاخره بغضش پاره شده چطور دوباره برای خودش رنج بخرد؟ حالا که جلوه پیدا شده چطور دوباره از دستش بدهد؟ دوباره برگردد به خانه؟ به بیمارستان؟ به مریض-ها و توده‌ها؟ به خوش خیم‌ها و بدخیم‌ها؟ از بعد از دیشب دیگر چطور می‌توانست زندگی عادی داشته باشد؟

جلوه حالا بیشتر از همیشه به او نیاز داشت. مظلوم‌ترین آدم در تاریخ این ماجرا بود. باید نجاتش می‌داد. باید همه‌ی زن‌های مظلوم را نجات می‌داد. به خاطرشان تف می‌انداخت به صورت امثال مژگان و نفیس. خودش سر پایش می‌کرد. احیا می‌شد. چه فرصتی بهتر از این؟

داشتن دختر دلخواه. به سرانجام رسیدن همه‌ی خواسته‌ها. چه ایرادی داشت. گند مزخرف مژگان را به قشنگی تکمیل می‌کرد. برای همه جلوه مرده بود. چرا باید دوباره زنده‌اش می‌کرد؟ جلوه برای او زنده بود. هیچکس توقع برگشتش را بعد از سه ماه نداشت. هیچکس منتظرش نبود. اصلاً چه سود از گفتنش؟ به محضی که پای مژگان باز می‌شد به پلیس و زندان و دادگاه پای او هم کشیده می‌شد.

یک ساعت پیش بود که صدای خش خش حرکات مژگان را در سالن خانه شنیده بود. بعد از ۵ ساعت که هیچ تکانی نخورده بود. تا سر حد

مرگ کتکش زده بود و مژگان هیچ گلایه‌ای نکرده بود. چسبیده بود به زمین. یکساعت پیش اما صدایش را شنید که آمد نزدیک در اتاق. در را باز کرد. در سکوت. یحیی از جایش تکان نخورد.

-دستم... شکسته.

بیشتر از ده دقیقه ایستاد و بعد آرام بیرون رفت. صدای روشن شدن ماشینش از حیاط آمد. یحیی اما هیچ تکانی نخورد.

این بازی که مژگان راه انداخته بود تمام شدنی نبود. در هر صورت هر دو تا ابد در این بازی بودند. چه پای پلیس وسط می‌آمد و چه نمی‌آمد. این یک فرصت بود. یک غنیمت. یک نعمت. جلوه را از اینجا می‌برد. هیچکس هرگز نمی‌فهمید. داستان جلوه در تصور بقیه تلخ تمام شده بود. داستان تمام شده را دوباره شروع نمی‌کرد. برای بقیه جلوه می‌شد زنی در خاطرات. برای او اما... می‌توانست همه چیز را دوباره بسازد. از نو. همه‌ی عشق مرده‌ی وجودش را زنده می‌کرد و به پای این زن می‌ریخت. این زن که نشانه‌ای بود از سوی خدا. نشانه‌ای برای او. خدا او را برگردانده بود تا فرصت یک زندگی که چهل و پنج سالش از بین رفته بود به او ببخشد. برای این زندگی حتی اگر یک روز هم بود جان می‌داد.

این زن را برای خودش می‌کرد. این سلیمه‌ی رنجور که نیازمند آغوش او بود.

در روشنایی روز جلوه را بغل زد. خواباند صندلی عقب. پتو رویش کشید و تا دنیای لباس‌های سفید عروس راند.

در یک نور ملایم از چراغ خواب سایه‌ی دست‌های جلوه و یحیی روی دیوار افتاده بود. دست‌های مردانه‌ای که داشت با ملایمت دست‌های زنانه‌ی باریک و کشیدگی انگشت‌ها را با روغن مخصوص ماساژ می‌داد. نوای ملایم یک موزیک آرامبخش اتاق را پر کرده بود. از بیرون صدای قلیدن و سوت کتری می‌آمد. صدای راه رفتن کسی در آشپزخانه. بوی جوی پخته و سبزیجاتی می‌آمد که روی آب در حال جوش پشتک و بارو می‌زدند.

یحیی به آرامی آستین لباس را بالا زد. کبودی تزریق‌ها زیر پوست پخش شده بود. به آن یکی دست نگاه کرد که خودش سرم را برایش وصل کرده بود.

—آقا...

صدای عالیه از پشت در آمد. سفارشات بیش از حد یحیی در این دو روز باعث شده بود از همیشه آرام‌تر راه برود. کم حرف‌تر باشد و جز یکی دو کلمه چیز دیگری نگوید. وقتی مثل هر صبح آمده بود تا کارگاه را باز کند به نظرش رسید رد خانه کسی هست. وقتی در همیشه قفل را باز کرده بود با یحیی برخورد کرده بود که با سر و وضع بهم ریخته نشسته بود روی تخت کنار زنی که به نظر خواب می‌آمد. بدون اینکه سوالی بکند منتظر ایستاده بود. یحیی آرام نالیده بود:

-بگو دخترا نیان امروز امروز و...یه مدت.

دست کرده بود بین موهایش. پریشان. آشفته.

-زنم مریضه.

تا آن روز خیال می‌کرد زنی ندارد یا حتی اگر داشت هرگز چیزی نگفته و عالیه هم نپرسیده بود. اینجا یاد گرفته بود که بدون سوال کار کند. این چیزی بود که امنیت خودش و خانواده‌اش را تامین می‌کرد. حالا مردی بود که برایش کاری و کارگاهی فراهم کرده بود چه نیاز به پرسیدن سوال. حتی به دخترها هم اجازه نمی‌داد کنجکاوی کنند. هرگز در اصلی ساختمان خانه را باز نمی‌کرد و جواب کنجکاوی بیش از حد دخترها فقط سکوت بود و یک نگاه خیره.

همان جا آن زن مریض را پذیرفته بود. قبول کرده بود که باید مدتی دست از دوخت و دوز بردارد. دخترها را راه ندهد و مراقب این زن باشد. یحیی آرام در را باز کرد.
-سوپ آماده شد.

چشم‌های یحیی خسته بود. انگار مدت‌ها نخوابیده باشد. حتی وقت نگاه کردن مجبور بود چشم‌ها را تنگ کند.
-دست درد نکنه. میخوای بری برو.
-چشم. غذای خودتون هم روی گازه.

یحیی سر تکان داد. از پشت پنجره رفتن عالیه را نگاه کرد که از میان حیاط با سرعت رد می‌شد.

به گاز نگاه کرد. بوی سوپ همه جا پیچیده بود. ایستاد وسط سالن و چشم‌هایش را بست. احتیاج داشت بخوابد اما مغزش نمی‌گذاشت. سه روز بود که درست پلک روی هم نگذاشته بود. حتی یک ثانیه هم فکرها دست از سرش بر نمی‌داشتند.

دو روز بود که مژگان را پشت سر گذاشته بود. نمی‌دانست حالا درست همین لحظه کجاست. می‌توانست خیلی راحت همه چیز را بر علیه او به نمایش بگذارد. می‌شد که همین حالا پلیس همه چیز را فهمیده باشد اما

یک حس عجیب داشت که مطمئن بود مژگان این کار را نمی‌کند. اگرچه آن مژگانی که دو روز پیش خونین و گلی در ویلا ساعت‌ها با دست شکسته نشسته بود کیلومترها با مژگان ترسویی که می‌شناخت فاصله داشت با اینحال بعید بود بخواهد چنین دردسری برای خودش درست کند. در واقع حالا یحیی نجاتش داده بود. رهایش کرده بود.

درهانه‌ی در اتاق ایستاد. به جلوه نگاه کرد که در خوابی عمیق بود. بهوش آمده و نگاهش کرده بود. اما آنقدر گیج بود که حتی بعید بود متوجه بیدار شدن خودش شده باشد. چند بار اینطور بیدار شده و دوباره به خواب رفته بود.

مژگان به معنای واقعی نابودش کرده بود. و حالا وقت ترمیمش بود. ترمیم زنی که نیازمند او بود.

دوباره نشست لبه‌ی تخت. دستش را گرفت و به ماساژش ادامه داد: -باید بیدار شی غذا بخوری.

حرکت مردمک جلوه را زیر پلک می‌دید. احتمالا خواب می‌دید.

-با هم درستش می‌کنیم. نگران نباش.

تک تک انگشت‌ها را به آرامی ماساژ می‌داد. به پوست روشنش نگاه می‌کرد که سرم سوراخ سوراخش کرده بود.

-از امروز دیگه خودم پیشتم. همه چیز درست میشه.

دست را آرام گذاشت روی تخت. سعی می کرد عمیق نفس بکشد تا بوی تن جلوه تمام مشامش را پر کند. بویی که حالا بوی دقیق مریضی بود و از آن بوی سرمست کننده ی زنانه هیچ خبری نبود. با اینحال همین فکر که آن دختر جذاب و جسور سابق حالا روی تخت او خوابیده خودش تداعی بو و خاطرات بود. اصلا جلوه به همین شکل نیازمند قشنگ تر از آن دختر سابق بود. زن های قوی و جدی به درد این دست ها نمی خوردند که همیشه آماده ی نجات بودند.

-اوضاع خوب میشه و دیگه این روزا یادت نیاد اصلا. بهت قول میدم. شبیه این بود که با خودش حرف می زند. دست ها را رها کرد. پایین تخت سرید کمی پتو را بالا زد. انگشت های پا به قشنگی انگشت های دست بودند. پاهایی بدون ایراد. انگشت هایی قد کشیده در یک نظم به خصوص. نه برآمدگی اضافه ای وجود داشت نه ناخن هایی عجیب. تنها مشکل این بود که کسی فرصت نکرده بود موها در آمده ی ساق پاها را بزند. به آرامی شلوار را رو به بالا تا کرد. همین موج موها هم دوست داشتنی بود. آرام دست کشید روی ساق پایش. بعد انگشت ها. نفس عمیق.

چشم‌هایش را بست تا همه چیز در جانش ته نشین شود. این لحظه حقیقت داشت. آن دختر بالاخره رسیده بود به این نقطه. به نقطه‌ی امنی که فقط خودشان باشند. هر چند مریض، خواب، گیج، بیهوش. بریده از دنیا در حالت بقا. هیچکدام مهم نبود. مهم حضور در آن لحظه بود.

—من اینجام که تو از هیچی نترسی دیگه. خب؟

روغن را روی انگشت‌های پا ریخت. زل د به سریدن با طمانینه‌ی قطرات روغن در نور.

—تا وقتی من هستم هیچکس و هیچ چیز نمی‌تونه اذیت کنه.

چشم‌ها از بی‌خوابی به خون نشسته بودند. فکرها به گل. بیرون از اینجا چه خبر بود؟ مژگان کجا بود؟ بعد از این چه می‌شد؟ چه برنامه‌ای داشت؟

دستش به آرامی از ساق پا بالا رفت. به زانو که رسید متوقف شد. نگاهش به انگشت‌های پا بود. به چند تار موی مشکی روی شست پا. نور چراغ خواب سایه‌ی خودش و پای جلوه را کشیده بود روی دیوار. سایه‌ی خودش در حالیکه یکی از دست‌هایش قصد بالاتر رفتن داشت. قصد کشف و فتح. بدنش اما در سکون مانده بود. حتی آب در دهانش

پایین نمی‌رفت. خانه در سکوتی عمیق بود. جهان انگار از حرکت افتاده بود. منتظر یک تصمیم. یک حرکت کوچک.

حالا این بدن را داشت. این زن و آن نیاز.

نگاهش چرخید سمت جلوه. خواب بود. عمیق‌تر از یک خواب معمولی. دوباره به پاهایش نگاه کرد. در سرش یک سوت ممتد کشیده می‌شد. صدایی از پس سرش می‌شنید "همینه. همین جاست. هر طور بخوای. هر شکل."

دستش را از پاها برداشت. با سرعت ایستاد. دست‌هایش را از خودش دور گرفت.

"احمق نباش. از این بهتر چی؟ از این جدیدتر؟ هان؟"

خودش را می‌دید که به آرامی به جلوه در خواب نزدیک می‌شد. خم می‌شد و با دهانی باز لب‌هایش را به کام می‌کشید. تمام بلندی‌های بدنش را فتح می‌کرد و به سادگی به چیزی که می‌خواست می‌رسید.

این زن این تن این روح آسیب دیده همه‌ی چیزی بود که می‌خواست. جلوه اینجا می‌ماند. برای همیشه. بالاخره یکی از زن‌هایی که می‌خواست برای ابد می‌ماند. بچه دار می‌شد و خودش را وقف بچه می‌کرد. سلیمه-

ای می‌شد که هرگز در راه بزرگ کردن بچه تغییر مسیر نداده بود. همیشه آن مادر محبوب مانده بود. همیشه وصل به فرزند.

همین بود. جلوه همان زنی می‌شد که جز بزرگ کردن فرزند کار دیگری در این دنیا نداشت. آن بچه بالاخره به دنیا می‌آمد. بالاخره آن یحیی وامانده و پس زده شده در کودکی فرصت بزرگ شدن پیدا می‌کرد. از آن خانه باغ فرهادی در می‌آمد و به بهترین شکل غرق در محبت و قلب مادر بزرگ می‌شد.

آن جنین از میان پاهای زنی مرده فرصت بیرون آمدن و نفس کشیدن پیدا می‌کرد. فرصت رشد در آغوش زنی فداکار که جز وقف شدن در حق فرزند فکر دیگری نداشت.

پتو را به آرامی کنار زد. چشم‌های به خون نشسته وعده‌ی این فتح بزرگ را می‌دادند. نه. به این سرعت به سر منزل مقصود نمی‌رسید. این بازی بود که بازیکن خوب می‌خواست. باید ذره ذره می‌چشید. این داستانی نبود که هر روز تکرار شود. جلوه کم کم خوب می‌شد. از این حال گیج در می‌آمد. یک ماه دو ماه چند ماه دیگر می‌شد آن زنی که حافظه‌اش مشکل دارد و آنوقت وقت رونمایی از چیزهایی بود که احتمالا به یاد نمی‌آورد. امروز وقت ساختن بود. وقت ساخت خاطراتی که وجود

نداشت. جلوه در فرصت این خواب‌های طولانی وقت داشت مدتی طولانی را پشت سر بگذارد. زمان را از دست بدهد و وقتی بیدار می‌شود باور کند سال‌ها گذشته است.

و همه‌ی اینها یک بازیکن خوب می‌خواست. این شب‌ها فقط باید آتش خودش را تندتر می‌کرد تا روز موعود به بهترین خاطره تبدیل شود. از فردا بازی را به بهترین شکل چید. جلوه را در آن حال خواب و بیهوشی نگه داشت. عالیه را آماده مراقب کرد. مرخصی طولانی مدت گرفت هر آنچه نیاز داشت از بیمارستان و اتاق عمل برداشت و زیر شکم دختری جوان ردی شبیه زایمان انداخت.

بعد آماده شد. در شبی تاریک وقتی مطمئن بود جلوه با تزریق چیزی درون رگ‌هایش به آرامی به دنیای بیهوشی رفته رویایش را فتح کرد.

فضای دفتر ساکت بود. صدای موزیک آنقدر کم شده بود که جز یک صدای مبهم شبیه پیچ چیزی شنیده نمی‌شد. اروند، قرخ و ارژنگ روی سه صندلی متفاوت نشسته بودند. شبیه یک نیم دایره که فقط یک نفر چهارم می‌توانست شکل دوارش را کامل کند.

یک نفر که جای خالی‌اش بیش از اندازه به چشم می‌آمد. با آنکه به تازگی به گروهشان پیوسته بود و سال‌های دراز این دوستی را با آنها نبود اما جایش خالی بود. نقطه‌ای درست رو به روی اروند.

اروند دست‌هایش را در هم گره کرده و زل زده بود به انگشت‌هایش. انگار اگر سرش را بالا می‌آورد فضای خالی دفتر می‌بلعیدش. -حالا برای همیشه میری؟

صدای ارژنگ سکوت را شکاند. صدای جدی شده‌اش که انگار هیچ نسبتی با ارژنگ همیشگی نداشت. اروند نگاهش کرد. -نمی‌دونم.

فرخ تکیه‌اش را برداشت:

-نه بابا. برمی‌گرده. مگه میشه برای همیشه بره؟ بچه اصفه‌ها. لبخند زد. سعی کرد جو را عوض کند اما به نظر چندان موفق نبود. -بگو بر می‌گردد الان این گریه‌ش می‌گیره.

با ابرو به ارژنگ اشاره کرد. ارژنگ عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. نفس عمیق کشید:

-واقعا گریه‌م می‌گیره از فکر تنها موندن با تو اینجا. عربده می‌خوام بکشم.

-خشتک بدران.

هر دو با خنده‌هایی که تصنعی بودنش مشخص بود به اروند نگاه کردند. بعد از چهارماه خیال می‌کردند حالا می‌توانند بخندند. می‌تواند از اروند انتظار خنده داشته باشند. انتظار حالی بهتر. اما از مردی که هنوز هر ۱۵ روز راهی جنوب و آن رودخانه بود نمی‌شد حتی انتظار لبخند داشت. انتظار آن نگاه شفاف همیشگی. صورت مهربان و شاد. این سایه‌ی تکیده‌ی متحرک همین که هنوز نفس می‌کشید تمام توقعات را برآورده می‌کرد.

-به هر حال داداش هر جا هستی جات اینجا محفوزه. و اینجا.

با مشت روی قلبش کوبید. اروند نگاهش را پایین انداخت.

-شما یکی رو بیارین کمکتون باشه.

-ما همین فرهادی هست برای هفت جدمون بسه.

فرخ لبخند زد:

-اصلا راه نداره که کسی بیاد جات. ما این مدت کارای نصفه نیمه رو

جمع کردیم. بیشتر هم که توی تیزر و تبلیغات بودیم. بعدش ان شا الله

بر می‌گردی بقیه کارها رو تکمیل می‌کنیم.

اروند آرام سر تکان داد:

-هوم.

-میری تهران حسابی وقت داری کلی سوژه جدید پیدا کنی.

تکان‌های شدید و بی قرار پای ارژنگ سر و صدای بدی راه انداخته بود.

اروند بالای ابرویش را خاراند:

-فعلاً...یه مدت کار نمی‌کنم.

-فدا سرت.

ارژنگ لب‌هایش را بهم کشید:

-ما میایم بهت سر می‌زنیم.

اروند دوباره سر تکان داد. چیزی شبیه تیک شده بود. انگار با خودش

حرف‌هایی می‌زد و در تاییدش ریز سر تکان می‌داد.

-میری خونه مامانت؟

-نمی‌دونم. بابام هم می‌خواه بیاد تهران.

-آره گفت بهم. خوبه.

-من... ام...

دست به کناره‌ی لب‌هایش کشید و بعد پر استرس به ارژنگ زل زد:

-این هاردم رو آوردم راش‌های سیستم رو بریزی برام. هر چی هست.

ارژنگ که روی زانوهایش خم شده بود صاف نشست. به فرخ نگاه کرد و بعد دوباره به دست ارونند که هارد را میان زمین و هوا گرفته بود.

-چیزه...

دوباره به فرخ نگاه کرد. منتظر کمک بود.

-حالا هنوز نریختم رو سیستم.

فرخ دست بین ابروهایش کشید:

-بذار شب میریزیم برات. میارم فردا.

اروند هارد را روی میز گذاشت. بعد ایستاد. تی شرت مشکی رنگش را صاف کرد و پا به پا شد.

-خب...دیگه...

فرخ و ارژنگ همزمان ایستادند. فرخ در حالیکه محکم بغلش کرده و چند بار پشتش می زد گفت:

-تا هر وقت خواستی سوگوار باش ما همه هستیم باهات. این فرصت رو از خودت نگیر.

بعد لبخند زد. انگار بیشتر از هر کسی این رنج بی انتها را می فهمید.

اتابک وسایل خانه را کم و بیش جمع کرده بود. سر تا سر خانه شده بود کارتن‌های بسته بندی شده که روی هم چیده شده بودند. آخرین کارتن را که چسب می‌زد میان کار دست نگه داشت. از روزی که ارونند دوباره به این خانه برگشته بود مدام چکش می‌کرد. هر لحظه دست از کار می‌کشید تا صدای نفس کشیدن ارونند را بشنود. تا مطمئن شود هنوز هست حتی اگر بی اندازه سوگوار. حتی اگر دیگر هیچ شباهتی به آن پسر کوچک خاص و پر انرژی‌اش نداشت.

از اتاق صدایی شبیه صدای کلیپ می‌آمد. شبیه چیزی که از گوشی یا کامپیوتر پخش شود. با قدم‌هایی آرام به اتاق نزدیک شد و هنوز درست نرسیده به در صدای مبهم جلوه را تشخیص داد. همانجا ایستاد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

در اعماق دلش از اینکه روزگاری آرزو کرده بود این پسر عاشق شود پشیمان بود. از اینکه برایش درک محبت یک زن را خواسته بود.

دوباره برگشت و میان کارتن‌ها روی مبل نشست. چهار ماه بود که روزها سرد و سنگین یکی بعد از دیگری می‌گذشتند. حال و روز ارونند با روز اول هیچ فرقی نداشت جز آنکه هر روز بیشتر شبیه توده‌ای می‌شد پر از اندوه. اندوهی که حتی برای تسکین هم دست یافتنی نبود.

به چسب و دستگاهش میان دستانش نگاه کرد. پیش رفتن به تهران را خودش داده بود. در یکی از شب‌هایی که به هر بهانه‌ای بود خودش را وارد خلوتش کرده بود. خلوت پر از کاغذ و دست نوشته. اتاق شده بود یک پارچه کاغذهایی نصفه نیمه سیاه شده. ارون را بین کاغذها پیدا می‌کرد پشت کامپیوتر با چشم‌هایی تنگ شده زل زده به صفحه. مثل یک آدمک کوچک شده شبانه روز می‌نوشت. جدا از زمان و مکان فقط صدای نوشتن پاره کردن و تق تق دکمه‌های کیبورد می‌آمد.

از خانه بیرون نمی‌رفت. حتی پرده‌های اتاق را باز نمی‌کرد. جز برای قضای حاجت از اتاق بیرون نمی‌آمد. غذا خوردنش هم به اجبار او بود. به معنای واقعی نیستی در برش گرفته بود. یکی از برگه‌ها را از کف اتاق برداشته و روی برگه‌های دیگر گذاشته و گفته بود:

-نظرت چیه یه مدت بری تهران؟ پیش مامانت. فضات عوض بشه. برای نوشتنت هم خوبه. بچه‌ی اردوان هم هست حال و هوات عوض میشه.

اروند دست از تایپ کردن برداشته بود. اتابک نشسته بود روی صندلی. به نور مهتابی رنگ روی صورت ارون نگاه کرده بود:

-البته...منم قراره بیام.

اروند خشک و بی حس نگاهش کرده بود.

-ام... با مامانت... با هم حرف زدیم. یه... چند باری... گفتم میخوام پیام تهران یکی دو سالی برای زندگی.
اروند آرام پلک زد.

-نمی دونم شاید... شاید یه فرصت دوباره.

منتظر عکس العمل اروند بود. اما جز نگاه و یکی دو بار پلک زدن چیزی نصیبش نشد.

-برای تو هم خوبه. خواستی هم میتونی بیای پیش من.

حرف از مستقل بودن نزده بود چرا که در این حال و هوا تنها گذاشتنش حتی به مخیله اش هم نمی رسید.

اروند دوباره به صفحه ی کامپیوترش نگاه کرده بود.

-چه قدر دیر.

انگار زمزمه کرده باشد تنها سکوت کامل خانه بود که باعث می شد جمله اش شنیده شود. اتابک سوال چه چیز یا چرا و کدام دیر را نپرسیده بود چون از همیشه مطمئن تر بود که جوابش کدام است. بیست و چهار ساعت بعد سیمین زنگ زده بود:

-اتابک اروند چیزیش شده؟

-چطور؟

-برام نوشته میخواد بیاد یه مدت تهران.

اتابک چرخیده بود سمت اتاق اروند.

-نه... چیزیش نیست.

در حالیکه دیگر چیزی برای شدن نمانده بود. همه‌ی شدنی‌ها با هم اتفاق افتاده بودند و بعد از این همه چیز پوچ و بی حاصل بود.

اروند را از ماجرای وبلاگ و چند بار به روز شدنش دور کرده بود. یکی دو باری خودش برای پیگیری با دوستان پلیس و آشنا در میان گذاشته بود اما جواب همه این بود "از این شوخی‌های مسخره ست احتمالاً" می‌توانست بیشتر از این پیگیر باشد اما حال اروند را آنقدر مناسب نمی‌دید که بخواهد درگیرتر از این شود. نوشته‌های جدید وبلاگ یکبار دیگر زنده و در جا کشته بودش. نمی‌خواست بیشتر از این نابود شود. نوشته‌ها هم از یک جایی قطع شده بودند.

صدای مبهم اتاق قطع شد. و دوباره صدای تق تق دکمه‌های کیبورد. چند دقیقه بعد با یک رعد و برق بلند باران شدیدی شروع شد. صدای حرکات اروند را می‌شنید که به شدت پرده‌ها را کیپ می‌کند. از صدای باران فراری بود. دست گذاشت روی صورتش. بینی‌اش را تکیه داد به

فاصله‌ی انگشت اشاره و شست و دم عمیق گرفت. پس گرفتن اروند از کام تلخ روزگار دیگر کارش نبود. کسی که این توانایی را داشت نقطه‌ای شده بود در بازی گس روزگار.

-اینجا خوبه؟

ایمانه در آفتاب خرداد یکی از چشم‌هایش را بسته بود و به دست فرخ نگاه می‌کرد که نخ را گرفته و کنار بالکن ایستاده بود. یک میخ میان دندان‌هایش بود و یک چکش در جیب شلوار راحتی‌اش. هنوز بعد از چندین ماه هر وقت فرخ را با شلوار راحتی و زیرپوش‌های حلقه‌ای در خانه می‌دید از حضور خودش در این خانه تعجب می‌کرد.

-یکم ببر بالا تر.

-اینجا؟ زدم دیگه.

ایمانه دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد. فرخ داشت بالکن کوچک خانه را برای گل و گیاه او درست می‌کرد. عشقه‌ها با ساقه‌های بلند شده شان کف بالکن منتظر نشسته بودند تا وقت پیچیدنشان به آن نخ‌های ضربدري و چسبیدن به دیوار برسد.

به یکی از عشقه‌ها نگاه کرد. این یکی را جلوه کاشته بود. با خنده گفته بود:

-بذار ببینم چی تو این گل و گیاهاست که اینطوری تو رو معتاد کرده. البته من دست به هر چی میزنم دو روزه نابود میشه. اینطوری خوبه؟ حالا خاک بریزم؟

عشقه جان گرفته بود. بزرگ شده بود. برگ داده بود و حتی زمستان را پشت سر گذاشته بود. جلوه اما...

دست‌هایش روی پاهایش بود. بی حس و بی جان. ۶ ماه گذشته بود. چطور ممکن بود جهان اینقدر بی ارزش و بی وفا باشد؟ چطور می‌شد گل‌دان بماند و صاحبش نباشد؟

هنوز بعد از شش ماه حتی نتوانسته بود باور کند. هنوز هر تماسی که روی گوشی داشت اولین فکرش جلوه بود. مگر می‌شد به این سادگی از دوستی ده دوازده ساله و آن همه سال هم‌خانه بودن گذشت؟ هنوز حتی رعشه‌های آن خبر فجیع در عمیق‌ترین لایه‌های بدنش جا داشت.

بغض گلویش را پر کرد. عشقه در برابر چشم‌های خیشش تار شد. جلوه رفته و هیچوقت برنگشته بود. حتی جسمش را هم به یادگار پس نداده

بود. به همان ناگهانی که روزی هم را پیدا کرده بودند به همان ناگهانی رفته بود.

-خوب شد. خب بده من اون....

فرخ در حالیکه خم شده بود تا گلدان را بردارد نگاهی به ایمانه افتاد که اشک حالا از چانه‌اش آویزان بود. به آرامی گلدان را سر جایش گذاشت. کمر راست کرد و ایستاد. دم عمیق گرفت. سایه‌اش افتاده بود روی اندام ایمانه و شانه‌هایش که هر چند ثانیه تکان مختصری بر می‌داشتند. آرام دست گذاشت روی شانه‌اش. چند بار سر شانه‌اش را فشار داد. رفتن جلوه زندگی همه شان را از هم پاشانده بود.

-پاشو عزیزم. اونم دوست نداره تو خودت رو اینطوری اذیت کنی.

ایمانه با دست به گلدان اشاره کرد:

-اینو...خودش کاشت.

فرخ در برابر شکسته شدن بغض ایمانه لب‌هایش را گاز گرفت. حالا با اینکه با هم همخانه بودند و همه چیز از رویا هم نزدیک‌تر شده بود اما به دل نمی‌نشست. شبیه روزه دارانی بودند که هرگز افطارشان نمی‌رسید. نزدیک اما دور. تنها چیزی که در ایمانه تغییر کرده بود حرف زدنش بود. دیوار سکوتش انگار ریخته بود و بیشتر از همیشه آنچه درونش بود

بیرون می‌ریخت. شب‌ها وقتی فرهود می‌خوابید و زمانی برای تنها شدن می‌رسید سر روی شانه‌ی فرخ می‌گذاشت و اجازه می‌داد هر دقیقه ده بار موهایش بوسیده شود بعد آرام درد دل می‌کرد. بعد از مدتی کم کم شبیه یک حرکت عصبی شده بود. انگار با اینکار بخش بزرگی از غمش برای یکساعت خالی می‌شد و دوباره وقتی به تخت خودش بر می‌گشت به آرامی پر می‌شد.

فرخ بیشتر از مسئولیت‌های فرهود را به عهده گرفته بود تا فشار کمتری برای ایمانه باشد و از طرف دیگر داشت فشار صد در صدی مادر خودش را متحمل می‌شد. زنی که به محض فهمیدن همخانه شدنشان فشارش افتاده و چند بار به سینه زده بود:

—حالت نمی‌کنم فرخ. حالات نمی‌کنم. طاها تو رو هم حلال نمی‌کنم که رفتی و من رو گذاشتی با این پسر ناخلف.

یکی دو باری قصد کرده بود خودش را برساند به خانه و حضورا از خجالت ایمانه یا به قول خودش خواهر آن عفریته در بیاید اما فرخ مانعش شده بود. چیزی از عمیق شدن رابطه شان نگفته بود حتی از تصمیم خودش اما همان همخانه شدن هم برای مادرش غیر قابل هضم بود.

-باریکلا به تو. باریکلا به این نوهی فرهادی. هر دم از این باغ بری می‌رسد. حالا دیگه هر گندی هم بزنی میندازن گردن توی خر. بدبخت. بدبختتت. فردا شکمش بالا بیاد میندازه گردنت.

فرخ دست کشیده بود به تمام صورتش و زل زده بود به حیاط خانه.
-مامان خواهش می‌کنم.

-خواهش می‌کنم و درد. الهی همین امشب من بمیرم تموم شم. حتما می‌خواهی بگیریش. آره دیگه. حالا نوبت این یکیه برینه به زندگیت.
فرخ مراعات کرده بود. آنقدر خسته و بهم ریخته بود که توانی برای جنگیدن نداشت. فاجعه‌ی جلوه و آن حال ارونند شیرهی زندگیش را مکیده بود.

دوباره شانه‌ی ایمانه را فشار داد:

_اب بیارم برات؟

ایمانه دست کشید زیر پلکش:

-چرا باور نمی‌کنم؟ هر چی می‌گذره فقط بدتر میشم.

فرخ صندلی دیگر را جلو کشید و رویش نشست. دست ایمانه را گرفت:

-باید زمان بدیم به خودمون.

-هیچ زمانی کمک نمی‌کنه.

-می فهمم.

آرام انگشت کشید روی پوست براق ایمانه. چندین ماه از رسیدن به ایمانه ؛ همان آرزوی دیرینه‌ی همیشگی گذشته بود اما هیچ چیز به کامش ننشسته بود. هیچ دستی پیش نبرده بود و نمی‌دانست چقدر باید صبر کند. حال خراب اروند حالی برایش نگذاشته بود. رفیق دیرینه‌اش جلوی چشم‌هایش به آرامی آب می‌شد و از دست می‌رفت. این اروند باقیمانده از آن سیل تنها سایه‌ای بود که با خود آورده بودند و گرنه اروند همان روز تمام شده بود. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و انتظار برای گذر زمان خسته‌اش کرده بود.

-می فهمم. من خودم الان که اروند رفته واقعا احساس خلا می‌کنم دیگه شما که...

لب‌هایش را بهم کشید. ایمانه کناره چشم‌هایش را فشار داد:

-من و جلوه حرفامون رو برای هم می‌زدیم. الان... الان احساس می‌کنم یه نفر یه تیکه از بدنم رو کنده. اون حرفایی که همیشه برای جلوه می‌زدن اینجام مونده.

دست گذاشت روی گلویش و محکم فشار داد:

-میخوام باشه بشینم براش بگم مامان فرخ زنگ زد هر چی دلش خواست بهم گفت. بعد بخنده و یادم بده چطور بگذرم ازش. فرخ به آرامی دست ایمانه را رها کرد. کمرش صاف شد: -مامانم؟

ایمانه انگار صدای فرخ را نمی شنید:

-دلم میخواد بود که بهش نگاه میکردم یاد می گرفتم مثل خودش قوی باشم.

-مامانم کی زنگ زد؟

-من چقدر باید از دست بدم تا حساب دنیا صاف بشه باهام؟

-مامان من کی بهت زنگ زد؟

ایمانه از کوره در رفت:

-مهمه؟

فرخ با اخم هایی در هم نگاهش کرد. ایمانه موهای ریخته به صورتش را عقب زد. موهایی که دیگر رنگ نشده بودند و حالا قد رنگ اصلی مو تا کنار گونه هایش رسیده بود.

-کی تموم میشه این داستان؟

فرخ لب‌هایش را روی هم فشار داد. انگشت گذاشت بین ابروهایش و محکم فشار داد. ایمانه چند بار دیگر دست زیر چشم‌هایش کشید. فرخ افتاده بود به جان لب‌هایش و مدام گازشان می‌گرفت. وقتی صدای گریه‌ی ایمانه تبدیل شد به ریتم منظم نفس کشیدن و صورتش شد همان صورت غمگین این شش ماه فرخ با صدایی که سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند گفت:

-مامانم چی گفت؟

-باید اینا رو بچینم.

قبل از اینکه ایمانه بلند شود دستش را گرفت.

-بشین.... خواهش می‌کنم.

ایمانه دوباره نشست.

-فرخ...

-ایمانه مامانم رو که می‌شناسی...

-ولش کن فرخ. اصلا حالم مناسب این حرف‌ها نیست.

-من معذرت می‌خواهم.

-لازم نیست. فرخ من... فکر کنم الان به‌ترم و...واقعا باید برم دنبال

خونه...

-هیس.

ایمانه نگاه کرد به فرخ که ابروهایش افتاده بودند. این روزها شبیه هر کسی بود جز آن فرخ سابق. آن پسر خوشگذران مایه دار که غرور خاصی در تمام حرکاتش بود. حالا همان مردی بود که هر خانه‌ای و هر زنی نیاز داشت. حامی، همراه و....عاشق.

-اصلا امکان نداره بذارم بری.

ایمانه به دست‌های فرخ نگاه کرد که دست او را محکم چسبیده بودند.
-تو به من اوکی بده من حل میکنم همه چیز رو. اصلا...تو فقط به خودت و فرهود فکر کن. من درستش می‌کنم.
-من...

-میریم اصلا از اینجا. خوبه؟ میریم تهران.

ایمانه با تعجب نگاهش کرد.

-به من بگو دیگه فقط یه دقیقه بدون تو...نمی‌تونم. من همه‌ی زندگیم اینه که پیام تو خونه و تو رو ببینم همه بدبختی‌هام یادم بره.
ایمانه چشم‌هایش را بست.

-ما باید پیش هم باشیم تا بگذریم از این ماجرا. میریم از اینجا. مامانم هم...بالاخره باید کنار بیاد.

ایمانه چشم‌هایش را باز کرد. فرخ ایستاده و دست به کمرش زده بود. صورتش پر از اخم بود و داست به سالن خانه نگاه می‌کرد. بعد خم شد و گلدان را برداشت.

-برای آخر هفته آماده باش بریم محضر.

ایمانه به حرکاتش نگاه می‌کرد که همه با اخم بود و زور زیادی که برای آن گلدان‌ها نیاز نبود. به دست‌های خودش نگاه کرد و فکر کرد "حتی اینجا نیستی تا بخندی به این طرز عروس شدنم".

صدای یک موزیک آرام بخش از جایی نزدیک می‌آمد. جایی نزدیک تختی که روی آن بود. صدایش زیر بود و در اتاق نیمه تاریکی پخش می‌شد.

از خوابی طولانی بیدار شده بود در حالیکه نمی‌دانست خودش چه کسی است و اینجا کجاست. دقایقی طولانی در حالیکه زل زده بود به سقف رگه‌هایی از آشنایی در ذهنش جرقه می‌زد. چیزی شبیه یک غبار دور که با تنگ کردن چشم می‌شد در آن چیزهایی محو پیدا کرد. آیا

چندین بار رو به این تصویر و این تاق بیدار نشده بود؟ یک لحظه چشم-
 هایش را بست و دوباره با وحشت باز کرد. صدای موج آبی پر تلاطم در
 سرش و بعد طعم خاک و گل دهانش را پر کرد. حسی از سر گیجه‌ی
 عمیق و ناگهان رها شدن از ارتفاع. طوری که برای لحظه‌ای دست و
 پایش به هوا پرید. آیا همین حال را چندین بار در همین فضا تجربه
 نکرده بود؟ با وحشت سعی کرد بلند شود.

در تلاش برای بلند شدن ناگهان سنگینی پا را حس کرد. چیزی شبیه
 میله که زیر زانو وصل بود و نمی‌گذاشت پا را تا کند. درد مثل شلاق به
 تنش کشیده شد و صدای ناله ناخواسته از حلقش بیرون جهید. دست-
 هایش وقتی به زیر انداز نرم زیر تنش خورد بجای احساس پوست دست
 چیزی پیچیده کف دست‌ها را حس کرد. در نور ملایم اتاق تازه دست-
 هایش را دید. باندهایی که دور تا دور مچ‌ها را گرفته بود. جای کبودی-
 های رنگارنگ. زخم عمیق. رد بخیه.

هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. اگر می‌توانست خودش را بهتر
 از این به یاد بیاورد یا آنچه در اطرافش گذشته بود این هرگز مفهوم
 بهتری داشت.

آیا قبل از این چنین چیزی را حس نکرده بود؟ آیا چندین بار به همین شکل بالا نپریده و سعی نکرده بود رها شود؟

انگار اینها دست‌هایش نبودند. شبیه دو چشم بزرگ بود که داشت دست‌های زخمی یک زن را تماشا می‌کرد. چه شده بود؟

همه‌ی ترس ما از ناشناخته‌هاست. این جمله را جایی شنیده بود و حالا با سرعت در سرش تکرار می‌شد. جایی که نمی‌دانست کجاست و اصلاً خودش و این سرش چه کسی بود؟ چه کسی بود که می‌توانست چنین جمله‌هایی شنیده باشد. اما هر چه بود جای مناسبش همین جا بود. ناشناخته‌ترین لحظه‌ای که می‌شد در طول یک زندگی تصور کرد.

قبل از آنکه برای تکان بعدی نهایت تلاشش را بکار بگیرد صدای حرکت پایی را به سمت اتاق شنید. موزیک همچنان کنار گوشش بود اما صدای پا را می‌شنید. انگار ناگهان تمام پنج حسش با قدرتی باورنکردنی زیاد شده بود. صدای کشیده شدن پاچه‌های شلوار به هم. وحشت با قدرت به تمام وجودش رخنه کرد.. این در اگر باز می‌شد چه می‌شد؟ این در رو به کجا بود؟ پشت این در چه خبر بود؟

آیا همین حس ترس و وحشت را بارهای دیگر حس نکرده بود؟

در باز شد و زنی نمایان شد. زنی که جز آن تصاویر گنگ و مه زده‌ای که روزهای درد و بیهوشی از لابلای پلک‌های ورم کرده و خون‌های خشکیده به مژه‌ها دیده بود.

زن درشت اندام با موهای کوتاه فر حنا گذاشته. یک خال گوشتی قهوه‌ای زیر چانه درست در شروع مسیر غبغبی بزرگ. صورتش سرد بود و هیچ حسی در چهره‌اش نبود. شبیه همه‌ی شخصیت‌های بد داستان‌های کودکانه. نامادری سیندرلا. سفید برفی. هنسل و گرتل. مغزش داشت به بیراهه میزد. قصه‌ها را به یاد می‌آورد در حالیکه خودش را نه. انگار برای فرار از تمرکز روی چیزهایی که سخت به آن نیاز داشت خودش را به کوچه علی‌چپ می‌زد. به داستان‌ها قصه‌ها شخصیت‌ها.

زن ورودی در ایستاد و چند ثانیه نگاهش کرد بعد با عجله به طرفش آمد. خم شد و به دستش نگاه کرد.

—دستو تکون دادی؟ سرم در اومده.

آیا این صدا را چند بار دیگر شنیده بود؟ در خواب؟ یا میان خواب و بیداری؟ از جایی دور؟ شبیه پیچ پیچ؟

سرم! حتی متوجه حضور چیزی در ورودی رگ‌هایش نشده بود. متوجه سوزش بیرون آمدنش خنکی خون و ریختن مایع روی پوستش نشده بود.

خودش را عقب کشید. شاید درست نمی‌دانست کجاست چه شده و چه وقتی از روز است شاید نیاز به تمرکز زیادی داشت تا خودش را دریابد اما خوب میدانست اینجا همه چیز به او بی ربط است. اینجا جایی نیست که در آن لحظه باید می‌بود.

-خون اومده.

دستش را با وحشت عقب کشید. وقتی برای بار دوم زن دست سمتش آورد وحشت زده عقب کشید. بوی عرق از لباس‌هایش که معلوم بود لباس‌های بیرون از خانه است می‌آمد. چند لحظه ایستاد و نگاهش کرد. تمام تنش درد بود با اینحال جز مبارزه و نجات هیچ حس دیگری غالب نبود.

زن در نهایت بی تفاوتی پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. در را باز گذاشت و بعد صدای حرف زدنش شنیده شد:

-سلام. آقای دکتر. بیدار شد.

چند لحظه مکث کرد. چرخید و از میان در نگاهش کرد.

-خانومتون بیدار شدن. سرمشون در اومده.

"کک مک دور افتاده"

با طنین خنده و انگشتی که پوست و کنج لبش را لمس می کرد بیدار شد. چشم هایش رو به تاق باز شد. با اینحال انگار بیدار نشده باشد هنوز خواب در جریان بود.

-این اسمش کک مک دور افتادست. از خاندانش دور افتاده.

هنوز صورت اروند را می دید با لبخندهای گشاد مهربانش. رد لبه ی کلاه روی پیشانی اش بود و پراکندگی نا به جای رژ لبی کمرنگ میان ته ریش. چقدر این تصویر واقعی بود. چیزی فراتر از یک خواب.

-حتما خیلی ناراحته. بذار ببرمش سر جاش.

رو به تاق هنوز داشت صحنه ها را می دید. این یک خواب نبود. این چیزی بود که داشت به یاد می آورد. سر انگشت اروند که آرام به پوستش ضربه می زد. میخندیدند. حتی به خوبی یادش بود به چه چیزی فکر می کرده. " چرا دست های یک مرد اینقدر لطیف است؟ چرا تمام معادلاتم با این مرد اینطور بهم ریخته است؟"

-با دست نمیره. یه جور دیگه باید ببرمش.

حرارت دهانش را روی پوست حس می‌کرد. مکیده شدن کنج لب و خنده‌های سرخوش هر دو نفر. خنده‌هایی که آرام آرام کمرنگ شد. اکو شد و بعد دور و دورتر. به سادگی در پوچی پنهان شد. انگار فیلمی بی مقدمه تمام شده باشد.

به موقعیتش در اتاق برگشت. به خانه‌ی ناشناس و درد.

صدای چرخ‌های ماشین را از جایی دور بالای سرش می‌شنید. تا آن لحظه که موقعیت مکانی درستی نداشت از آن لحظه حس می‌کرد جایی در اعماق زمین است. جایی که ماشین‌ها از روی سرش رد می‌شوند. صدای غرش تایرها که جایی نزدیک ایستاد آخرین صدایی را که پیش از این هوشیاری نه چندان سالم شنیده بود برایش زنده کرد. یک صدای تکراری. صدای سقوط. فکر می‌کرد سقوط باید مثل هو کشیدن باد در گوشه‌ها باشد اما تجربه‌ای که لمس کرده بود یا حس می‌کرد لمس کرده چیز متفاوتی بود. گم شدن در حجم فضا و مکان چرخیدن و چرخیدن صداهایی که از همه طرف می‌آمد و انگار تمام تن گوش بود و بعد پر شدن همه‌ی تن از آب سرد.

عرق روی کمرش نشست. دست‌ها شروع به لرزیدن کرد. آنقدر واضح که لرزششان مثل رقصی ریز اما ناهماهنگ بود. انگار همین حالا دوباره

در حال سقوط باشد تمام غرایزشجبهه گرفتند. تمام غرایزی که زنده بودن را تا آن لحظه تامین کرده بودند. اگر آن چیزی که بود موجودی زنده بود.

صدای پاهایی را می شنید که با شدت می دویند. کسی یا کسانی با هیجان به طرفش می آمدند. صداها آزارش می دادند. ترس ها کوچک نشده دوباره بزرگ و بزرگتر می شدند. چسبید به دیوار سردی که پشتش بود. هنوز رد خونی که از دستهایش سریده بود روی تخت تازه بود. ملحفه را گرفته و فشار می داد. هیچ نمی دانست بیرون این در چه خبر است. شاید این دری بود به دنیای بعدی. شاید مرده بود و قرار بود کسی بیاید و از این در عبورش بدهد.

صداها ی موزی پیچ پیچ کردن از بیرون می آمد. کاش همان زن با خال گوشتی روی صورتش دوباره بیاید. تنها چیزی که می خواست همین بود. تصویری که قبل از خواب دوباره دیده بود. مثل نوزادی تازه متولد شده بود که رنج ورود به این دنیا را با دیدن یک چهره برای خودش ثبت کرده و حالا نمی خواست جز آن چیزی ببیند. نمی خواست وسعت دنیا و آدم ها را قبول کند.

در باز شد. با نرمی و بعد مردی میان در ظاهر شد. بدنش منقبض شده بود. همه‌ی راه‌های دفاعی را فراموش کرد بودم. فقط ترس بود. ترس تنها چیزی بود که از کل زندگی یادش مانده بود.

-عزیزم...

مرد با قدم‌های بلند به طرفش آمد. عینک داشت و از پشت عینک می- شد ابروهای افتاده‌اش را دید. دست‌هایش را باز کرد و به سمتش رفت. احتمالاً در روزگاری که زنده بود و در دنیای زنده‌ها این علامتی برای به آغوش کشیدن بود. اما در دنیای دختری گمشده این هم نشانی بود برای بیشتر ترسیدن.

دست‌های دردناک و زخمی‌اش با شدت ملحفه را بالا کشید. جیغ کشید و در خودش جمع شد. برای تا کردن پا تلاش کرد اما جز دردی فزاینده چیزی نصیبش نشد.

-جلوه...عزیزم...آروم باش. آروم باش. چیزی نیست. من اینجام.

دندانهایش روی هم قفل شده بود

-جلوه...جلوه. منو ببین.

سایه‌ی دست را میدید که به سمت ملحفه می‌آمد. شاید اگر این ملحفه- ی سفید پایین می‌آمد پایان این تراژدی اعلام می‌شد. پشت این پرده

یک فرشته بود که مسئول حمل مرده‌ها به جهان دیگر بود. اما حالا آمادگیش را نداشت. آمادگی مردن نداشت. تمام آن ارتفاع را سقوط کرده و جریان گل آلود و تند آب را به جان خریده بود تا زنده بماند. نمرده بود.

-آروم باش. آرووووم. آفرین.

شبه پایین آمدن کلاکت یک فیلم بلند سینمایی سفیدی ملحفه از صورتش پایین آمد. لرزش بدنش باعث می‌شد همه چیز را لرزان ببیند. مرد با فاصله خم شده بود. دستش به سمتش دراز شده بود. ملحفه را چنگ زده بود و آرام پایین می‌آمد. چشم‌هایش از پشت عینک نگاهش می‌کردند. لبخندی مضطرب روی لب‌هایش نشسته بود و منتظر عکس العمل بود.

-من اینجام.

ملحفه که پایین آمد می‌دانست که این مرد را می‌شناسد. سخت بود که از میان آن غبار غلیظ که روی حافظه‌اش نشسته بود تصویر درسش را پیدا کند اما فقط چند ثانیه طول کشید تا فهمید. آن مرد یحیی بود.

صدایش را پایین آورده بود

-آروم باش. آروم.

همانطور خمیده مانده بود. انگار سالها طول کشید تا بالاخره دستش فاصله‌ی صورتش تا تخت را طی کند و بالاخره ملحفه را پایین بگذارد. لبخندش ذره ذره عمیق‌تر شد.

-هیچی نیست. من اینجا. خب؟ اصلاً نترس. چرا اینجا بود؟ چرا اینجا بود؟ یحیی چرا اینجا بود؟

-همه چیز اوکیه. سردته؟ هوم؟ میخوام این پتو رو بگیرم دورت. داری می‌لرزی. باشه؟

چرا اینجا یک خانه بود؟ چرا یحیی را می‌شناخت اما اینجا را نه. چرا خودش را نصفه نیمه به یاد می‌آورد؟ غرق شدن چه بود؟

-یحیی...

-جانم؟

لبخند یحیی توی صورتش نشست. مثل همیشه نرم، آرام پر از فکر. پشت سرش زن در چهارچوب در ظاهر شد. مقنعه به سر داشت و به نظر کلافه می‌رسید.

-نگران نباش. الان گرم میشی. باشه؟

پتو را دور تنش گرفت اما گرما به وجودش نیامد. به دستهای یحیی نگاه می‌کرد. هر بار رعد و برقی تازه در ذهنش زده می‌شد. این دست‌ها. این

دست‌ها. این مرد جراحی‌اش کرده بود. روزگاری که نمی‌دانست چه زمانی بوده است. مریضی که نمی‌دانست چه چیزی بوده است. یحیی داشت پتو را به آرامی دورش مرتب می‌کرد. چرا اینجا نشسته بود؟ چرا یحیی اینقدر نزدیک بود؟ پس آن خواب چه بود؟ آن مرد آشنا. اروند. آن بازی قلقلک دهنده با کک مک‌ها. این بخشی از درمان است؟ شاید در مطب بود. در بیمارستان. روی تخت دراز کشیده شاید در آن جعبه‌ی مخوف سی تی اسکن.

آن اتاق و این درد و زخم‌ها این نزدیکی یحیی توهم بود. پس اروند کجا بود؟ به اروند گفته بود که اگر قرار است تمام عمرش همینطور بگذرد و یک دقیقه به یاد داشته باشد و لحظه‌ی بعد هیچ چیز یادش نباشد ترجیح می‌دهد هم چیز تمام شود. نمی‌خواست این صبح‌هایی که با وحشت بیدار می‌شود و او را نمی‌شناسد ادامه داشته باشد.

سرش را که بالا آورد صورت یحیی نزدیک گونه‌اش بود. حرارت نفسش را به خوبی روی پوست حس می‌کرد. بوی الکل و چیزی شبیه بوی بیمارستان که از آن ژيله و لباس مردانه می‌آمد.

-الان گرم میشی.

صدای زن از پشت سرش آمد:

-آقای دکتر من برم؟

همینطور که نزدیک صورتش بود و لبخند کنج لبش را کج کرده بود
جواب داد:
-خیر.

جدی و صریح جواب داد با آنکه به آن لبخند نمی‌آمد بخواهد اینطور
محکم کلمه بیرون بریزد. زن به سرعت از قاب در دور شد.
-گرم شدی؟

نمی‌شناختش. این مرد چه کسی بود؟ باید فاصله می‌گرفت. چرا اینجا
بود؟ چه کسانی بودند؟ چرا حرف نمی‌زدند؟ چرا کلمات در دنیای تاریک
ذهن تا آن حد سخت و دور بودند که حتی نمی‌شد یکیشان را شکار
کرد؟

-نگران نباش من پیشتم. یحیی تصمیم داشت بنشیند. درست کنارش.
حتی بازویش آماده بود تا او را در حلقه‌ی دستش جا بیندازد. اما وحشت
شبهه پمپاژ خون دوباره به رگ‌ها تزریق شد. خودش را عقب کشید و
پای دردناک را دنبال خودش کشید.
-جلوه...

جلوه. جلوه. یادش بود. بله. این اسمش بود. همین اسم را لحظه‌ی فرو افتادن در سردی آب شنیده بود که کسی یا کسانی فریاد می‌زدند. حتی زیر آب انگار تمام حباب‌های یخ زده این اسم را گنگ فریاد می‌زدند.

-چیزی نیست همه چیز تموم شده. ما پیش همیم.

همه چیز؟ آن همه چیز چه بودند؟

-باشه؟ نترس.

یحیی دستهایش را جلو آورد تا دستهای جلوه را بگیرد. وحشت چنان در صورتش سایه انداخته باشد که آنطور دستش را پس کشید:

-باشه باشه... فقط آروم باش. آروم. من اینجام جایی نمیرم. دراز بکش. همینجا میشینم. خیلی خب؟

به سرم نیمه شده روی میز کنار دست جلوه نگاه کرد. قطره خونی که سر سوزنش خشکیده بود. دوباره لبخند زد:

-میخوای حرف بزنیم؟ هوم؟

سابق بر این چه حرف‌هایی داشت؟ چطور حرف می‌زد؟ چه چیزهایی برای گفتن داشت؟

-میتونی الان باهام حرف بزنی؟ سعی کنی؟ میدونم سختته طبیعیه. بعد از بیهوشی طبیعیه. باشه نمیخواد حرف بزنی. اصلا لازم نیست. همه چیز مرتبه. میخوام برم برات غذا بیارم و بعدش داروهاتو بدم. باشه؟

سوزش ناگهانی و تیز را در پوست دستش احساس کرد. با نگاهی گیج زل زد به یحیی. میخواست چیزی بپرسد. این سوال موذی که چه شده است؟ دقایق بعدی در گيجی و تاریکی طی شد. هنوز بیدار بود. هنوز خواب به سراغش نیامده بود. فقط بدنش سست و بی اندازه لخت بود. زل زده بود به تاق اما انگار خواب ببیند صحنه‌ها را تند و پشت هم می‌دید. همه چیز بیش از اندازه قابل لمس بود. خودش را از پشت سر می‌دید. در آن خانه‌ی قدیمی در آخرین پیچ هفت پیچ. نشسته بود و به دختر کوچکی که رو به رویش بود نگاه می‌کرد. از پشت سرش تصویر بی رنگ اروند را می‌دید که دوربین را به پایه وصل می‌رد. سایه‌ی کلاه به صورتش افتاده بود. و بعد مژگان را می‌دید. صدایش را به وضوح می‌شنید در حالیکه داشت زخم‌هایش را تمیز می‌کرد.

-خیلی دردناکه حق داری. جنازه‌ی اروند هیچوقت پیدا نشد.

می‌خواست تعجب کند. چشم‌هایش را با شتاب باز کند و از روشنایی این خاطره بهراسد اما خواب پلک‌هایش را بیش از آنچه لازم بود گرم کرد.

جلوه چشم‌هایش را رو به شبی دیگر باز کرد. پلک‌هایی بی اندازه سنگین که اگر سوسوی اتفاقات افتاده ته ذهنش نبود برای باز کردنشان تلاشی نمی‌کرد. اما غرایز رهایش نمی‌کردند. کم کم وقتی از خواب بیدار می‌شد آن حس لختی را نداشت. شبیه مرده‌ای برگشته از جهانی دیگر نبود و خوابش شبیه یک خواب معمولی بود. خواب ساده‌ی یک مریض که بدنش نیاز به استراحت دارد. حالا هر بار بیدار می‌شد دست کم خودش را کمی می‌شناخت و از بدن در آن اتاق مثل روزهای اول سوکه نمی‌شد. چیزی شبیه توقع ته ذهنش داشت. دیکته‌ای که مغز خراب مریضش برایش نوشته بود "اینجا جایی‌ست که در آن بیدار می‌شوی حتی اگر درست ندانی کجاست. هر شب اینجا می‌خوابی و اینجا بیدار می‌شوی"

از میان پلک‌هایش زنی را می‌دید که در نور نارنجی که از چراغ خواب روشن کنار تخت می‌آمد میان لنگه‌های باز در کمد ایستاده بود. چیزی سرش نبود و موهایحنایی رنگ کوتاهش پشت سرش پیدا بود. روی شانه‌هایش چند دست لباس بود که داشت در سکوت آنها را به آویز میزد و از میله‌ی کمد آویزان می‌کرد. یک موسیقی بی کلام ملایم از جایی در اتاق پخش می‌شد.

زن چرخید تا از روی دسته‌ی چمدانی که نزدیکش بود چند لباس دیگر بردارد. همین وقت متوجه بیداری جلوه شد. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بدون توجه به کارش ادامه داد.

جلوه با صدایی گرفته تک سرفه کرد:

-تشنمه.

تشنه نبود. فقط می‌خواست چیزی بگوید. راهی برای ارتباط. زن چرخید و لباس‌هایی که روی شانه بود روی دسته‌ی چمدان گذاشت. از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد صدای ریختن آب در لیوان آمد. در چنین وضعیتی احتمالا باید سریع اتاق را بررسی می‌کرد. راه‌های فرار. چیزی نوک تیز. چیزی سنگین برای ضربه. پنهان شدن یا هر چیزی که کمک کند. اما جز زل زدن به لباس‌ها و تحمل کردن اضطراب بی اندازه کار دیگری نداشت. شبیه بچه‌ای بود که تازه داشت بزرگی و سختی دنیا را کشف می‌کرد.

زن به اتاق برگشت. لیوان آب و بشقاب زیرش را گذاشت روی پاتختی و دست زیر سر جلوه برد. انگار کسی دیکته کرده بود که اینکارها را چطور و چه وقت انجام دهد. صورت خشک و بی حسش با آن خال گوشتی تا نزدیک صورت جلوه آمده بود. جلوه نشست و لیوان آب را از دستش

گرفت. مطمئن بود مدت زمان زیادی ست که این زن را می‌شناسد و بعد یک جمله در سرش صدا داد "عالیه این چند سال همیشه مراقبت بود" و بعد به دنبالش تصویر آن مرد زنده شد. تصویرهای سریع که می‌آمدند و می‌رفتند.

احتمانه‌ترین سوالی که می‌شد پرسید همین بود. احتمالا در آن شرایط که هیچ چیز برای آشناپنداری وجود نداشت تنها سوال بی ربط می‌توانست همین باشد. اما جز این همه‌ی کلمات مفید را گم کرده بود. ذهن حساس جستجوگر حس کنجکاوی و ماجراجویی. همه‌ی اینها به نظر در قصه‌ها بود تا در او. شاید اصلا خودش هم قصه‌ای بود که همین حالا کسی داشت می‌خواند.

زن جوابی نداد. تند تند به کارش مشغول شد بدون اینکه حتی برگردد و نگاهی کند.

-اینجا کجاست؟

آخرین لباس را که آویزان کرد دسته‌ی چمدان را پایین داد خم شد و از بسته شدن زیپ مطمئن شد. بعد نزدیک کشوی پاتختی شد. قرص‌ها را بالا پایین کرد. قرصی از بسته‌اش جدا کرد و سمت جلوه گرفت که هوز لیوان نیمه خورده آب دستش بود.

-این چیه؟

جوابی نداد.

-نمی‌خوام.

زن قرص را در بشقاب گذاشت. قبل از آنکه برود جلوه صدایش زد:
-خانم.

محکم. رسا.

-من... باید به یکی زنگ بزنم.

نمی‌دانست چرا این را گفته اما همان غریزه که زنده ماندن در آب سرد پس از سقوط را ممکن کرده بود مجبورش می‌کرد راه‌های نجات را فریاد بزند. چیزی در این خانه و در این اتاق وجود داشت که حس ناامنی را هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌کرد. زن دسته‌ی در را گرفت تا پشت سرش در را ببندد:

-دکتر دارن میان.

از رفتنش تا شروع دوباره‌ی سریدن چرخ‌های ماشین بالای سر جلوه کمتر از نیم ساعت زمان برد. زمان کند و یخ زده‌ای که به آتل تازه شده-ی پایش خیره بود. به باندهایی که از دور دستانش باز شده و تنها چند چسب زخم چپ و راست کف دست‌ها مانده بود. به این فکر می‌کرد که

باید خودش را برای دیدن بدنش آماده کند. باید ببیند دیگر چه مشکلات و زخم‌هایی در بدنش در جریان است. شاید دیدار به شناخت کمک می‌کرد. شاید این رعد و برق‌های ذهن بیشتر می‌شد. می‌ترسید که با تنش روبرو شود. اگر حتی آن چیزی یا کسی که فکر می‌کرد نبود چه؟ نکند حتی آن جلوه‌ای که به یاد می‌آورد نباشد؟ نکند پیراهنش را بالا بزند و اصلاً خودش زیر آن لباس نباشد؟ وحشت این فکرها چنان خالی‌اش کرده بود که صدای پچ پچه‌های بیرون را درست نشنید. تنها وقتی در باز شد متوجه ورودش شدم.

با لباسی رسمی در حالیکه دستش به تنها دکمه‌ی بسته شده‌ی کت طوسی رنگش بود لبخند زنان وارد شد. دکمه را باز کرد:
-سلام عزیزم. بیدار شدی؟ به موقع رسیدم.

کت را روی دسته‌ی صندلی انداخت. گره‌ی کراواتش را شل کرد و بعد به ساعتش نگاه کرد:

-با سرعت اومدم که پیش‌ت باشم. باید می‌رفتم برای نیم ساعت هم شده خودی نشون میدادم. ترافیک. دو ساعت بیشتر از همیشه توی راه بودم. لبخندهایی چپ و راست می‌زد که هر کدام صورت سه تیغه شده‌ی براقش را به یک طرف کج می‌کرد. موهای خاکستری روشنش انگار

بخواهد از آن حال مرتب شده‌ی شق و رقی فرار کند با هر تکان سر شاخه شاخه رها می‌شدند. این مرد یحیی بود. مردی که این مدت مداوم می‌دید. چرا آنطور بی حس آنجا نشسته بود و به حرف‌های مردی گوش میدادمکه چند ساعت پیش به من چیزی تزریق کرده بود تا بخوابم و صدایم بریده شود؟ بله این صحنه را خوب به یاد داشت.

-همه سراغت رو گرفتن. گفتم خوبی ولی نمیخواهی کسی رو ببینی فعلا. دکمه‌های پیراهنش را تک به تک که باز می‌کرد جلوه به صرافت افتاده بود که احتمالا نباید این صحنه را ببیند. اگر این یحیی همان یحیی باشد و اگر خودش همان زنی که به یاد می‌آورد نباید عریان شدن این مرد را ببیند. اما چرا هر چه به یاد می‌آورد بیشتر شبیه قصه‌ای بی رنگ و آب بود که مدت زیادی از خوانده شدنش گذشته باشد؟ مردمک‌هایش دنبال راهی برای فرار در حدقه می‌چرخیدند. یحیی انگار فهمیده باشد دست از باز کردن بقیه دکمه‌ها برداشت. چند قدم جلو آمد. از این فاصله‌ی کم جنس خوب شلوار طوسی رنگش قابل تشخیص بود. دست زیر چانه‌ی جلوه گذاشت و سرش را بالا کشید.

-خدا را شکر خیلی بهتری. می‌دونم خیلی بهتری ولی فعلا یه مدت از همه دور باشیم رای هر دومون بهتره.

هر دو. این کلمه را کجای آن قصه‌ی دور شنیده بود؟ باید زیر نوشته‌ها خط می‌کشید. باید برگردد و یک روز دوباره آن قصه را از اول بخواند. یحیی زانوهایش را زمین گذاشت و پایین تخت نشست. دست روی دست‌های جلوه گذاشت که سرد بودند و رنگ پریده بعد به پای آتل بسته‌اش نگاه کرد:

-عوضش کردم ولی دو سه روز دیگه بازش می‌کنم. خوب شده دیگه. سرش را بالا آورد و نگاهمش کرد. جلوه در نور کم جان چراغ خواب می‌توانست صورتش را با جزییات ببینم. چشم‌های مشکی از پشت شیشه‌های عینک با خط عمیقی که زیر پلک‌هایش زل زده بود به او. در حالیکه یک لبخند عمیق تمام خطوط صورتش را عمق داده بود. یک لحظه تصویر گنگ خودش را در شیشه‌های عینک دید اما قبل از آنکه بتواند چیز بیشتری ببیند عینک را برداشت:

-لباسمو عوض کنم و یه دوش بگیرم یه شام عالی با هم می‌خوریم و بعد یه فیلم می‌بینیم. یا... خواستی حرف می‌زنیم. هوم؟ چطوره؟ نگاه جلوه به دنبال عینکش رفته بود. عینک را روی میز گذاشت. دست جلوه را گرفت و پوست پشت دست را بوسید:

-قرصتم که نخوردی

به قرص در بشقاب نگاه کرد. بعد باز مهربان لبخند زد:

— عزیزم سر وقت باید بخوری داروهاتو.

قبل از آنکه دست دراز کند تا قرص را بردارد حرفی که جلوه داشت

قرقره می کرد با عجله از دهانش بیرون پرید:

— من باید زنگ بزنم.

قرص دستش ماند:

— به کی عزیزم؟

نمی دانست. این وقتها آدمها به چه کسی زنگ می زنند؟ اصلا این وقت

چه وقتی بود؟ چرا مغزش داشت به جایش تصمیم می گرفت؟ تنها یک

اسم در سرش بود. اسمی که در خواب هزار بار شنیده بود. اروند. چیزی

نگفت. حس حماقت ناشی از گفتن هر جمله ای که می توانست بی معنی -

ترین باشد روی تمام زبانش افتاده بود. آنجا شبیه کوک نوپایی بود که

تازه می خواست جهان را بشناسد و این حق را نداشت که اطلاعات

نداشته اش را به رخ کسی بکشد.

— فرصت رو بخور تا با هم حرف بزنیم.

— نمیخوام.

دستش را پس زد. قرص افتاد و روی زمین غلتید. رفت و زیر کمد گم شد. یحیی در همان حالت سر پا نشسته ماند. از میان دکمه‌های بازش سینه‌ی پر مویش پیدا بود و غضلاتی نسبتاً ورزیده.

-جلوه عزیزم امشب مفصل حرف می‌زنیم. باشه قرص رو نخور. میخوای ببرمت دوش بگیری؟ هوم؟ آب گرم برات خوبه.
-من شوهر ندارم.

این هم یک پاتک دیگر از مغزی که راه خودش را گرفته و بدون او می‌رفت. حالا بعد از پریدن این حرف بیرون از دهانش تازه داشت جملات و کلمات در ذهنش چیدمان پیدا می‌کرد. صدای همین مرد. شب‌های گذشته. در خواب و بیداری. در گيجی و بیهوشی. "ما چند ساله ازدواج کردیم" از فکر این حرف ناگهان موهای تنش راست شد. کسی پس سرش زده بود انگار و مخش تکان خورده بود. شوهر نداشت و این یکی از چیزهایی بود که از خودم می‌دانست. یا حداقل فکر می‌کردم میدانم. از زنی که در حال سقوط بود.

یحیی نفس عمیقی کشید. ناامیدی بی اندازه‌ای ناگهان روی صورتش نشست:

-باشه.

هین وقت کسی چند ضربه به در زد:

-آقا با من کاری ندارید؟.

-نه برو.

همانطور سر زانوهایش نشسته بود و به پاهای جلوه نگاه می کرد. نور از کنار تیغهی تیز بینی اش گذشته و سایه ی بینی را روی گونه اش کشیده بود. جلوه جسارت پیدا کرده بود و نمیخواستم زمان را از دست بدهد:

-من پرت شدم. باید... یکی بیاد دنبالم. نمیدونم اینجا... کجاست.

همانطور که سرش پایین بود انگار با آتل پا حرف بزند جواب داد:

-اینجا خونه ی موقتی ماست. من آوردمت اینجا تا بهتر بشی.

-من...خودم خونه...دارم.

سرش را بالا آورد. لبهایش سعی می کردند لبخند بزنند اما موفق نمی شدند.

-آره. داری. داریم. خیلی زود هم برمی گردیم همونجا. تا وقتی خوب بشی.

-خوبم. این...اینو باز می کنم و...

دست به آتلش گذاشت تا بازش کند. عصبی و جنون زده. بعد ناگهان انگار این صحنه آشنا باشد دستهای مژگان را به یاد آورد. یکبار دیگر

این ماجرا را طی کرده بود. همینطور به جان خودش افتاده بود. همینطور به نجات فکر کرده بود.

یحیی دستش را روی دستش گذاشت:

-دو روز دیگه بازش می کنم.

جلوه با وحشت دستش را عقب زد. چه اتفاقی برایش افتاده بود که در تمام سرش فقط خاطره و تصاویر جنجال و گلاویز شدن بود؟

-من تو رو نمی شناسم.

تقریباً داد زده بود. وحشی شده بود و این آمادگی را داشت تا با پنجه های نداشته از خودم محافظت کند. حتی همین کار را هم قبلاً کرده بود. حتی صدای کشیده شدن ناخن هایش را بر پوست یک دست زنانه به یاد می آورد. یحیی دست هایش را دور گرفت:

-باشه. باشه.

جلوه مثل ببری خشمگین زل زده بود به صورتش. حتی در ترس و خشمش دنبال پیدا کردن ردی از او در تصاویر ذهنیش بود. ردی که بیشتر از اینها به موقعیت کنونی اش کمک کند.

-من چرا اینجا؟

یحیی چشم‌هایش را یک لحظه بست و باز کرد. رنگ چشم‌ها انگار برگشته باشد سنگین و پر از ناامیدی شده بود.

-جلوه...

-اچرا اینجام؟

-جلوه ما چند ساله ازدواج کردیم.

خلع سلاحش کرده بود. با یک جمله‌ی ساده از بی نهایت اطلاعات که او هیچکدامش را نمی‌دانست در حالیکه باید می‌دانست.

-چند ساله با همیم. بدترین اتفاقات رو با هم تجربه کردیم. چیزای وحشتناکی رو پشت سر گذاشتیم. هر بار این دوره‌های تو رو طی کردیم. اینو هم می‌تونیم. حتما می‌تونیم. مطمئنم.

چیزهای وحشتناک! چه چیز وحشتناک‌تر از لحظاتی که در آن غرق بود؟
-من کنارتم و اجازه نمیدم دیگه هیچ خطری تهدیدت کنه. نه تورو نه زندگی و عشقمون رو.

عشق؟ یعنی عشق هم در فراموشی‌ها گم می‌شد؟ احساسات هم از یاد می‌رفت؟ چطور هیچ گوشه از قلبش تکان نمی‌خورد؟ چطور ناخودآگاهش اینطور به خوابی عمیق رفته بود؟

-خب؟ فقط باید صبور باشیم. مثل همیشه.

دوباره لبخند روی لبش نشست. دست‌های جلوه را گرفت و روی چشم-
هایش گذاشت:

-عشق من.

چرا از برخوردهای بدنش با این بدن چیزی عاید احساساتش نمی‌شد؟
چرا هیچ چراغی در ذهنش روشن نمی‌شد؟ تنها یک چراغ روشن بود و
آنهم اسمی بود که از هزارتوی سیاه ذهنش بیرون کشیده بود.
-اروند.

پلک‌های یحیی زیر دست جلوه باز شد. مژه‌ها به کف دستش خورد و
وقتی خودش را عقب کشید جلوه می‌توانست رگه‌هایی از عصبانیت را در
صورتش ببیند. چرا تصویر خواب‌هایش اینقدر تار و نامفهوم بود که نتواند
آن تصویر را با این یکی کند؟

یحیی روی زمین نشست. آرنج سر زانوهایش گذاشت و بعد سرش را با
کف دست‌هایش گرفتار با خودش نجوا کند گفت:
-دوباره این مردک!

بعد ناگهان انگار فنرش در رفته باشد از جا بلند شد. جلوه با ترس تکان
خورد. یحیی آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد و زیر لب گفت:
-تنها کسی که باید یادت بره و نمیره.

با عجله شلوار را از پایش بیرون کشید. چند لحظه پشت به او مکت کرد. دست به کمر زده و با نفس‌های متلاطم ثابت مانده بود. در ذهن جلوه طوفانی بود از تصاویر. "متاسفانه اروند هیچوقت جسدش پیدا نشد" همین صحنه را جایی دیده بود. مردی با پاهای برهنه و جوراب. مردی که پشتش به او بود. صدای خنده‌های خودش را حتی خوب می‌شنیدم. آن مرد داشت کاری می‌کرد و وقتی برگشته بود تصویر مضحکی روی شکمش نقاشی شده بود که با پر و خالی کردن شکم تغییر می‌کرد. این صحنه را دیده بود.

یحیی چرخید. هیچ تصویری روی شکمش نبود تنها بدنی نیمه عریان بود که جلوه نمی‌شناخت. این مرد آن مرد نبود.

-نمی‌فهمم چرا تو این جنون ادواری تو این مرد کمرنگ نمیشه. همه‌ی ما از یادت میریم و برمی‌گردیم جز اون بی همه چیز.

دست به صورتش کشید. چند بار محکم. از بالا به پایین. از زیر دستها نالید:

-تموم زندگیمون نابود شده و هر روز پر رنگ‌تر از روز قبل.

-جنون؟

یحیی دست از صورتش برداشت. لبها و چانه‌اش را محکم بین انگشتانش فشار داد و مچاله کرد:

—بخشید عزیزم. ببخشید.

دست‌هایش را از هم باز کرد:

—فقط....هیچی. هیچی. من میرم دوش بگیرم.

وقتی از اتاق بیرون رفت جلوه مانده بود با دو تصویر متفاوت.

یادش بود که آن تصویر به جای دهان ناف داشت و دو چشم احمق. صورت مضحک روی شکم سر جایش گرد می‌چرخید و او از این استعداد بلند بلند می‌خندید.

تصویر بعدی افتادن اروند در اعماق آبی گل آلود بود و خودش که داشت عربده می‌کشید.

—داری فیلم میگیری؟

—نه.

—فیلم گرفتی؟

—نه. نگرفتم. آی...

—فیلم گرفتی! جلوه فیلم گرفتی!

-می‌خوام پخش جهانش کنم.

-بده من گوشی‌و.

-خانم‌ها و آقایان این هم مستند ساز معروفتون. آی...

-بده به من!

-این دیوانه که می‌بینید...آی...

دوربین داشت در و دیوار را نشان می‌داد. فرش. رو تختی و گاهی پاهای جلوه. صدایشان می‌آمد که با هم گلاویز شده بودند. صدای خنده‌ی جلوه می‌آمد که برای ندادن گوشی مقاومت می‌کرد. صدایی که خیلی کم شنیده بود.

هدست روی گوش‌هایش بود و نگاهش به صفحه‌ی لپ‌تاپ. بعد از دیدن هزار باره‌ی این فیلم حالا تقریباً اشکی برای ریختن نداشت. شدت غصه شده بود بخشی از بدنش. روح و روانش. دیگر آنقدر غریبه نبود که بدنش بخواهد با آن مبارزه کند و به شکل اشک، آه یا بیقراری به زمانه پس بدهد.

-نکن نکن. دستم شکست.

دوربین چرخید و آمد روی صورتشان. اروند با یک دست گوشی را دور نگه داشته بود و با دست دیگر جلوه را فیتیله پیچ کرده بود.

-بینندگان عزیز همونطور که مشاهده می کنید یکی از اوباش محله رو دستگیر کردیم.

جلوه مریض بود. حال جسمش خراب بود اما حال روحش داشت خوب پیش می رفت. همخانه شده بودند و به نظر می رسید همه چیز می تواند خوب شود. فقط صبر می خواست و زمان زیاد. تلاش فراوان که اروند برای همهش برنامه داشت. برای همه وقت داشت.

-ایشون مزاحم نوامیس مردم بودن. ازشون فیلم می گرفتن.
جلوه از زیر دست او که دستهایش را پشت کمرش گره کرده بود خندید:

-ناموس پشمالو.

اروند سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

-صحبت نکن! اعتراف کن برای چی فیلم می گرفتی؟
خودش نیمه برهنه بود. یک شب خوب دوست داشتنی که خودش را آماده ی خوشحال کردن جلوه کرده بود. سر حال آوردنش. دور کردنش از دنیای بی وفای حافظه اش.

-اروند به خدا دستم داره درد می گیره.

-صدات نیادا! شلاقم رو بیارم.

خودش خنده‌اش گرفت. دوربین در دستش تکان می‌خورد. صدای خنده-
ی جلوه در متکا خفه شده بود.

-بگو برای چی فیلم گرفتی؟ این بچه خانواده داره.

دوربین را برد روی شکم خودش. طرح مسخره‌ای که کشیده بود روی
شکمش و با پر و خالی کردنش داشت برای جلوه یکی از خاطرات
کودکی‌اش را تعریف می‌کرد. خودش را انداخت روی تخت کنار جلوه.
جلوه دست‌هایی که آزاد شده بودند ماساژ داد:

-دستم رو نابود کردی.

-خوب کردم.

دست انداخت دور گردن جلوه و بوسیدش. بعد به دوربین نگاه کرد:
-اینجا رو ببین.

جلوه به دوربین نگاه کرد. اروند در سکوت به تصویرش لبخند زد. بعد
دوباره چرخید و گونه‌اش را بوسید.

-کسی تا حالا بهت گفته چقدر زشتی؟

جلوه پوزخند زد.

اروند دوباره به دوربین نگاه کرد. لبخند زد.

-دوستت دارم زشته.

جلوه به صفحه‌ی گوشی زل زد. اروند خیره نگاهش می‌کرد.
 -یه چیزی بگو جلوی ملت حداقل تابلو نباشه فقط من دوست دارم.
 جلوه بلند خندید. چقدر عمر این خنده‌ها کم بود.
 -میخند؟

دوربین پایین آمده و همه جا سیاه شده بود. صداها قطع شد. خط آبی
 رنگ نشانگر پخش فیلم به آخر رسید. سکوت و سکون در گوش‌های
 اروند ته نشین شد.

می‌توانست بقیه‌ی فیلم را به یاد بیاورد. همه‌ی آنچه ضبط نشده بود اما
 در تک تک سلول‌های مغز او به یادگار مانده بودند. اولین هم آغوشی
 گرم و عمیقی که با جلوه داشت. صمیمانه‌ترین شبی که در زندگی‌اش
 تجربه کرده بود. شیرینی که در جانش ننشته تلخ شده بود. حالا نه تنها
 فیلم که کل زندگی تمام شده بود. از جلوه همین‌ها مانده بود. تصویر
 صدا و خاطره‌ای در ذهن. در حالیکه دیگر نه صدای نفس‌هایش می‌آمد
 نه وجودش قابل لمس بود.

دست‌هایش افتاده بودند روی میز و حتی توانایی بستن لپ‌تاپ را
 نداشتند. عادت چک کردن وبلاگ را ترک نکرده بود فقط از هر روز و
 هر شب رسانده بودش به هفته‌ای چند بار. ماجرای به روز شدن چند

باره‌ی نوشته‌ها را دنبال نکرده بود. به خواست پدرش که می‌خواست او از این داستان دور باشد تا خودش پیگیری کند خودش را عقب کشیده بود. حالا تهران بود. از کل زندگی‌اش فاصله گرفته بود. اما این درد نه رام می‌شد نه فراموش. آن عذاب وجدان لعنتی دست از سرش بر نمی‌داشت. چرا آن روز بارانی نمانده بودند در بهداری؟

چشم‌هایش را بست. هر چه سعی می‌کرد عمیق نفس بکشد بی فایده بود. هر بار تلاش می‌کرد دم عمیق بگیرد بوی نم و باران ته بینی‌اش را می‌سوزاند. بویی که حالا از آن بیزار بود.

جای جلوه خالی بود. حتی در همین امروز که خبر مردن خواهر روشنه وقت زایمان رسیده بود. حتی در این شوک و درد هم جایش خالی بود. باشد و رنج از پلک‌هایش آویزان شود. فحش بدهد خودش را بخورد و از همه‌ی دنیا طلب داشته باشد. داد بزند "ما هیچ کاری نکردیم اروند. هیچ کار. با این دوربین و این فیلم‌ها... چکار کردیم؟" اروند دست کشید کنج لبش و قطره اشک شوری که سریده و آنجا پنهان شده بود پاک کرد.

این کار را به روح جلوه بدهکار بود. تمام شدن داستان این مستند. بعد از آن می‌خواست همه‌ی دوربین‌ها را بشکند و مرد عمل باشد. به خاطر

جلوه. به خاطر عشقی که کوتاهی عمرش به سان یک سکانس نصفه نیمه از فیلمی بود که هرگز پخش نمی‌شد.

خانه‌ی بزرگی نبود. بیشتر از آنکه شبیه خانه باشد شبیه محل گذر بود یا جایی شبیه ویلا. اقامتگاه. جایی که آدم‌ها طولانی مدت در آن نمی‌مانند. نور نداشت و هیچ پنجره‌ای. دیوار بود و دیوار. بیرون رفتن از اتاقی که جلوه مدت زمان طولانی در آن بود و جز برای قضای حاجت آن هم در دستشویی و حمامی که به همان اتاق راه داشت تکان دیگری نخورده بود.

امروز اما به نظر روز کشف می‌رسید. روزی که وقتی بیدار شده بود احساس کرده بود از همه‌ی روزهای دیگر بهتر است.

آتل پایش شب قبل باز شده بود و وقتی چشم باز کرده بود دقیق همین خاطره را به یاد داشت. یحیی را وقتی داشت باند پیچیده شده را باز می‌کرد. اما راه رفتن سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد. آنقدر سخت که یک لحظه فکر کرد فلج شده است. اگر پیش از این فلج نبوده باشد. انگار پاهایش با هم فرق داشتند یکی توانمند بود و دیگری لاغر و کم جان. حتی همان که توانمند بود هم تحمل وزنش را نداشت.

-هر وقت خسته شدی بشینیم.

یکی از دست‌های یحیی دور کمرش بود. جلوه به آرامی خودش را دنبالش می‌کشید. به دنبال رد و نشانی بود که چیزی را به یادش بیاورد ولی خانه غریبه‌تر از هر چیزی در ذهنش بود. ذهنش تصاویری را زنده می‌کردند که نمی‌دانست دقیقا کجا دیده یا کدام بخش زندگی‌اش بوده اند. یک بار دیگر در جایی شبیه اینجا بوده. مطمئن بود.

-قراره اینجا رو به سلیقه تو درست کنیم. همه اینا رو می‌فروشیم.

بازویش را گرفته بود و پا به پایش راه می‌رفت. بوی عطرش انگار وسط مغز جلوه باشد تمام بینی را پر کرده بود. این بود یادآور مطب بود. یادآور روزهای ناامیدی. فقط ناامیدی را حس می‌کرد اما دلیلش را درست به یاد نمی‌آورد.

-تا هر وقت بخوای اینجا می‌مونیم.

-اینجا...زیر زمینه؟

-میشه گفت.

از تفاوت قدی که داشتند و ارتفاعی که زیاد به نظر می‌رسید لبخند زد:

-اینجا یک زمانی پناهگاه بوده. بعدها درستش کردند و حالا یجور خونه است. قرار بود یکروز بیمارمت اینجا رو ببینی.

جز به جز همه چیز را نگاه می کرد.

-میخواهم بشینم.

یحیی حمایتش کرد تا روی یکی از کاناپه ها بنشیند. بعد کنارش نشست:

-قدیمه ولی میتونیم به شکل ویلا بهش نگاه کنیم. برای استراحت. چگونه؟

سر و نگاه جلوه مثل یک عروسک کوکی چرخید.

-من... یه جایی شبیه اینجا رو یادمه. انگار اونجا بودم و... نمی دونم. اینجا رو یادم نمیاد.

-یحیی دست گذاشت میان دو کتفش را ماساژ داد:

-اینجا نیومده بودیم تا حالا ولی ویلا زیاد رفتیم با هم.

-با هم؟

نگاهش کرد و وقتی به این فکر کرد که چقدر از حرف های یحیی را به یاد نمی آورد دوباره از ترس خالی شد.

-من... چیزهایی که یادم میاد اصلا... ربطی به اینایی که میگی نداره. من... من...هیچی یادم نمیاد.

-آروم آروم همه چیز درست میشه.

-میشه بگی...چی شده؟

-سر فرصت بهت میگم. الان پاشو بریم حمام. باید پاتو ماساژ بدم توی آب گرم.

بدن جلوه منقبض شد. آیا پیش از این مردی لمسش کرده بود؟ چرا ذهنش این بازی مسخره را راه انداخته بود که همه چیز را نصفه نیمه به یاد داشت؟

-الان میخوام بدونم.

به گلهای فرش دستباف قدیمی که زیر پاهایشان بود زل زد. یحیی لبخند زد:

-نمیخوام بهت فشار بيارم.

در ذهنش مداوم به دنبال این بود که خاطرات را مرتب کند شاید جایی به چیزی رسید. حتی همین معدود صحنه‌هایی که به یاد می‌آورد. اروند. دست‌های آن زن. مطب دکتر. شاید می‌توانست زمان بندی کند.

-من...

یحیی سرش را بالا آورد و زل زد به صورتش:

-بعد از اون سیل و... غرق شدن دوستان یکساله پیش مژگان بودی.
نمیخواستی کسی رو ببینی و...کلا قطع رابطه کرده بودی با همه.
بعد...من اومدم و....

نفس عمیقی کشید:

-کاش یادت بود. مریض بودی و مشکل حافظه ات حادث شده بود.
مشکلات روحی و افسردگی مزمن اضافه شده بود. پرخاشگری و...چیزی
یادت میاد؟

جلوه زل زده بود به دهان یحیی که انگار در خلا باز و بسته می شدند و
کلمات گیج و سردرگم بیرون رها می شدند.

-بعد ازدواج کردیم. تمام تلاشم رو کردم که حالت رو خوب کنم ولی
خب... بعد هم بچه دار شدیم.

شبه شنیدن یک قصه حتی نمی توانست خودش را در نقش اصلی این
داستان ببیند. بچه؟

-بچمون... پسرمون...

نگاه یحیی از او دور شد. حتی دست هایش هم. آرنج هایش را گذاشت
روی زانوهایش. سرش را پایین انداخت و زل زد به فرش.

-جاوید رو چند ماه بعد از زایمان از دست دادیم.

جاوید؟ به محض آوردن این اسم تصویر یک پسر بچه‌ی عقب مانده در ذهنش زنده شد. آب دهانش آویزان بود و می‌خندید. با صدایی عجیب. حتی می‌توانست یک بویی را احساس کند که مطمئن بود مربوط به این خاطره است. و بعد در تصویر روشن آن خاطره صدایی زنی را شنید "جلوه مامان اینو بگیر بده به داداشت. برم پایین بینم همسایه چکار داره" شبیه دوربینی بود که دنیا را از چشم خودش می‌دید. دست‌های یک دختر کم سن و سال را دید که پیش رفت و با خنده شیشه‌ی شیر را در دهان پسرک گذاشت. جاوید. برادرش.

-مشکل ژنتیکی داشت. احتمالا...تحت تاثیر داروها.

-جاوید؟

فکر می‌کرد چیزی در ذهنش در حال پاره شدن است. ناگهان دوباره احساس وحشتناک عدم امنیت در وجودش صد برابر شد. -خیلی...

دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. بله به خوبی به یاد داشت که جاوید برادرش بود. مطمئن بود. آن دست‌ها دست‌های خودش بود. حتی آن حس غم عمیقی که وقت شیر دادن به آن بچه داشت دوباره در قلبش احساس می‌کرد.

—نه. نه.

سعی کرد خودش را عقب بکشد

—من بچه نداشتم.

—جلوه...

—جاوید برادر من بود. مشکل داشت... مطمئنم. وقتی مرد بالای سرش بودم.

یحیی چند ثانیه خیره نگاهش کرد. ته چشم‌هایش انگار یک مرد متفاوت داشت نگاهش می‌کرد.

—۶ سال از من کوچیکتر بود و وقتی مرد من.... من بچه نداشتم. من هیچوقت ازدواج نکردم. آره آره یادمه. یادمه.

تصاویری پراکنده با سرعت در ذهنش زنده می‌شدند.

یحیی دستی به چانه‌اش کشید:

—دیگه چی یادت میاد؟

جلوه انگار انرژی گرفته باشد خودش را اروی مبل جلو سراند. امیدوار بود این صاعقه‌ها ادامه دار باشند و تا چند لحظه‌ی دیگر کل زندگی را به یاد بیاورد:

-تو...تو... تو دکترم بودی. من...من یه چیزیم بود که میومدم پیشت. و....
پیش تو و یکی دیگه. الان...

-تومور داشتی.

صدها ترقه پشت هم در ذهن معلول شده‌اش می‌ترکیدند. بله. تومور.
حافظه. مریضی طولانی. خودش در آن حالت بیمار روی تخت.

-آوه. آوه من...من می‌اومدم تهران. با... با اروند.

یحیی لب‌هایش را به هم کشید:

-خوبه. کم کم یادت میاد.

جلوه اما هیجان زده بود. منتظر بود تا این بارگزاری تا پایان برود و بعد
همه چیز شفاف شود. اما شبیه اتصالی و کم زیاد شدن جریان برق همه
چیز آرام قطع و وصل شد و بعد در مه شدیدی گم شد. دوباره سکوت به
مغزش آمد.

-ولی...ولی من ازدواج نکردم.

-جلوه... خدایا....

-تو منو دزدیدی؟ آره؟ من...من یادمه که....

- نه جلوه نه. خدایا... تو خودکشی کردی. من تو رو از توی رودخونه کشیدم بیرون. سه بار خودکشی کردی. هیچی یادت نمیاد بذار اینا هم یادت نیاد.

ایستاد و با خشم دست به کمر زد.

- دروغ میگی.

- خیلی خب... هرچی تو بگی.

- اینجا کجاست منو آوردی؟

- جلوه عزیزم...

با دستهایی باز به سمت جلوه می آمد.

- من یادمه. یادمه که...

اما چیزی به یاد نداشت. هر چه می گشت کمتر پیدا می کرد.

- جلوه ما اسم داداشت رو گذاشتیم روی بچه.

شروع به دویدن کرد. مثل اسب رم کرده با پاییه که همراهی اش نمی کرد درها را باز و بسته می کرد و جز دستشویی حمام و اتاقی دیگر به جایی نمی رسید.

- کمک. کمک.

جیغ می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید.

-جلوه خواهش می کنم.

یحیی سعی می کرد جلوی دویدن بیقرار و کج و معوجش را بگیرد.

-ولم کن. من زن تو نیستم.

-باشه باشه آرام بگیر.

هنوز آنقدر خوب نبود که بتواند بجنگد. مغزش خاموش می شد و تمام سرش سیاه. بدنش یاری نمی کرد تا هماهنگ با اتفاقات باشد. فشارش افتاد و میان دستهای یحیی از حال رفت. در تاریکی مطلق مغزش صدای ارونند را می شنید:

-من...خیلی سخته برام که میخوام اینو بگم ولی...میخوام بدونی که به هر حال واقعا حق انتخاب داری.

بعد صدای یحیی:

-حق انتخاب داری.

-من انتخابم رو کردم.

-من دارم ازت خواستگاری میکنم و درخواستم برای یک زندگی جدیه نه یک رابطه ی زودگذر بچه گانه.

-جواب من منفیه.

-از سی سالگی به بعد یاد می‌گیری قبل از جواب دادن بیشتر فکر کنی.
فکر نمی‌کردم انقدر زود تصمیم بگیری.

-آقای دکتر مجدداً بابت گل و زحماتی که این مدت برای من کشیدید
ممنونم.

-بهش فکر کن.

در تاریکی بزرگ ذهنش آن دسته گل بزرگ را تار و مبهم می‌دید.

در حمام را که بست مجبور شد دستهایش را محکم بگیرد تا نلرزند.
صدای یحیی از پشت در می‌آمد:

-مطمئنی کمک نمی‌خوای؟

دست‌هایش را زیر بغل گذاشت. لعنتی‌ها.

-من اینجا نشستم اگر کاری داشتی بگو باشه؟

وقتی جوابی نداد دوباره تکرار کرد:

-باشه؟ جلوه لطفاً جواب بده بدونم خوبی.

بدنبال پیدا کردن راهی برای فرار دیوارها را میگشت. پنجره‌ای دری

هواکشی. وحشت زده می‌خواست چیزی پشت در بگذارد و بعد از اولین

درزی که پیدا کرد هر طور شده فرار کند.

-جلوه؟

چند ضربه به در زد.

-خوبم.

-آب زیاد گرم برات خوب نیست.

جلوه دست به شقیقه‌هایش گذاشت. چرا این جا گیر افتاده بود؟ چرا تا این اندازه همه چیز ترسناک بود؟ چرا عدم امنیت رهایش نمی‌کرد؟ چه بلایی سرش آمده بود که حافظه‌اش آنقدر تکه پاره بود؟

باید فکر می‌کرد. باید تمرکز می‌کرد. تمام ذهنش را جمع می‌کرد حتما می‌توانست. حتما از پشش بر می‌آمد. حالا که حالش بهتر بود و بیشتر روز متوجه اطراف بود و حتی خاطرات بیشتری به یاد می‌آورد حتما می‌توانست این گره را باز کند.

شنیدن از زخم‌ها اما ناگهان به صرافتش انداخت که خودش را ببیند. خودش را بررسی کند. سوالی که چندین بار از خودش پرسیده بود دوباره در سرش تکرار می‌شد "چرا این خونه هیچ آینه‌ای نداره؟" حتی جای آینه‌ی دستشویی هم خالی بود و فقط میخ و پرچش مانده بود. پیراهنش را بالا کشید. چند کبودی که رنگشان زرد بی رنگ شده بود دیده می‌شد. یک زخم که خوب شده بود و بقیه همان بدن خودش بود. مطمئن بود

که این بدن را می‌شناسد. این بدن را سالها با خودش حمل کرده بود. خوب می‌شناختش. حتی اگر درست باشد همین که کمی گردنش را عقب بدهد یک خال قهوه‌ای رنگ روی پهلوش هست. بله بود. همان جا بود..

-جلوه چکار می‌کنی؟

با عجله شیر آب را باز کرد. کناری ایستاد. دوباره در و دیوار را نگاه کرد. جز کاشی‌هایی که تا سقف رفته بودند خبری از پنجره یا حتی هواکش نبود. تنها جای چیزی شبیه آینه بود که خالی شده بود. کسی آینه‌ی اینجا را هم را برداشته بود. به صورتش دست کشید. حتما بلایی سر صورتش آمده بود. نکند کس دیگری بود؟ نکند واقعا جلوه نبود؟ آن کسی که فکر می‌کرد. با این فکر پلک‌هایش به لرزش افتاد.

دستش را دو طرف صورتش فشار داد. اما این بدن را می‌شناخت. این خاطرا را. حتی احساسی که به دنبال بعضی خاطره‌ها می‌آمد.

-چیزی احتیاج نداری؟

تمام توانش را جمع کرد تا بگوید:

-آینه...یه آینه بهم بده.

-برای چی می‌خواهی؟

مستاصل هنوز به دیوارها نگاه می‌کرد. منتظر بود معجزه بود. راهی که باز شده باشد تا بتواند از آن فرار کند.

-نیاز دارم.

-نداریم.

جلوه لب‌هایش را به هم فشار داد. همه چیز عجیب بود. چیزی غیر طبیعی بود. اگر واقعا یحیی شوهرش بود چرا باید تا این اندازه از او بترسد؟ شاید واقعا دیوانه شده بود. شاید مریض بود. شاید واقعا خودکشی کرده باشد. همه‌ی این حرف‌ها همانقدر که می‌توانست دروغ باشد می‌توانست راست باشد.

-جلوه لطفا درو باز کن پیام تو

دست‌هایش را وحشت زده به سمت در گرفت تا هر اتفاقی محافظش باشند. با دو دست دراز شده به سمت در، در حالیکه لرزش دیوانه وارشان را نگاه می‌کرد چشمش برای اولین بار به حلقه‌ی ساده‌ی زرد رنگی افتاد که در انگشتش بود. انگشت دست چپ. آیا این حلقه تا دیروز دستش بود؟

-جلوه؟

دست را به سمت خودش کشید. انگار تا بحال این دست را ندیده بود یا چیزی جدا از خودش بود. حلقه نداشت. ازدواج نکرده بود. حتی چند روز پیش این انگشتر در دستش نبود. نبود؟ یادش نمی آمد. باید فکر می کرد. باید به این چند روز فکر می کرد.

-عزیزم اگر جواب ندی درو باز میکنم و میام تو.

نباید فریاد می زد. حتی اگر دیوانه شده بود هم راهی برای دیوانه ها در این دنیا بود. نجاتی بود. این یک بازی بود. همه ی این ها بازی بود. امکان نداشت. امکان نداشت.

-جلوه دارم میام درو باز کنم. خواهش میکنم جواب بده.

حمام را بخار گرفته بود و با جسمی که به همه چیزش شک داشت تنها مانده بود. تنها چیزی که ناگهان به ذهنش رسید این بود که بیشتر خودش را چک کند شاید چیزی باشد که ذهنش را روشن کند. لباس ها را با سرعت از تنش بیرون آورد. لباس ها ریخت کف حمام و آب کم کم به بافتش نفوذ کرد. دست هایش. پاهایش. شکمش. " ما بچه داشتیم. جاوید. چند ماه بعد از تولد مرد "

و بعد بلاخره دیدش. یک خط قرمز رنگ درست زیر شکم. انگار یک حس غریزی مجبورش کرده بود نفسش را تو بکشد دست بیاندازد به

لاغری شکمش و گوشت ناچیز را آنقدر بالا بکشد تا بتواند آن خط عجیب را ببیند.

-جلوه...

در حمام باز شد و جلوه عریان در بخار آب در حالیکه فکش بطور غیر ارادی چپ و راست میشد رو به روی مردی ایستاد که در حمام را با قاشقی که دست داشت باز کرده بود.

در ذهنش جرقه‌ی کوچکی ناگهان تبدیل به صاعقه شد. جاوید به سینه-اش چسبیده بود و با شدت سینه را می‌مکید.

سفیدی لباس‌ها دور تا دور بزرگی سالن را گرفته بودند. در ردیف‌های منظم همگی در تن مانکن‌های ایستاده‌ی بدون سر. همگی با هم زیر نوری که روشن شده بود خودنمایی می‌کردند. پشت سر هم چراغ بود که در طول سالن روشن می‌شد.

جلوه همانجا ایستاد. حتی یک قدم جلوتر نرفت. مثل اغلب روزها هر چه می‌دید یا می‌شنید توقف اولین کارش بود. منتظر چراغی که احیانا باید روشن می‌شد. چراغ‌هایی که همه خاموش بودند.

-بفرمایید

لبخند یحیی به موازات صورتش رسید. دستش به سالن اشاره می کرد :
-اینم محل کار شما. جای مورد علاقه ت.
چند قدم جلو رفت و میان راهرویی که مانکن های سفید در دو ردیف
موازی ساخته بودند ایستاد. دست هایش را کمی از هم باز کرد:
-یکی از بهترین مزون های لباس عروس.
لبخندی گشاد روی صورتش شکفته بود:
-قبلا تهران بود. تهران سالن بزرگی داشتی ولی من همه رو آوردم
اینجا. به خاطر تو.
قدم های رفته را برگشت. دست جلوه را آرام گرفت و جلو کشید:
-دوزنده هات رو نیاوردم چون با همشون مشکل داشتی این اواخر. اینا رو
بین.
از کنار نگاه جلوه لباس ها انگار با خودشیفتگی هر کدام به طور جداگانه
خودشان را عرضه می کردند. دامن های پف دار. تگ. تورها. سفیدی
سفیدی سفیدی.
-این پارچه ها تازه رسیده. قراره براشون با هم طرح انتخاب کنیم.

نوک زبانش بود که بگوید هیچوقت خیاطی نکرده. هرگز طراحی لباس بلد نبوده است. اما مثل روزهای دیگر سکوت را ترجیح می‌داد. همه‌ی اینها واقعیت داشت فقط زمان نیاز داشت تا به یاد بیاورد. حتما همین بود. -ببین. منجوق‌ها را ببین.

دست جلوه را آرام روی لباس گذاشت. سینه‌ی پر از پولک و منجوق زیر دستش بود.

-چیزی یادت می‌اد؟

جوابی نداد.

-مهم نیست. اینا همه طرح‌های توئه. همه. اینجا مزون توئه. همه چیز مال توئه. همه چیز.

با قدم‌های بلند رفته بود میان لباس‌ها و با صدای بلند حرف می‌زد. با صدایی قوی که هیچ خشی نداشت. انگار هیجانی زائد به وجودش تزریق شده بود.

-همه‌ی این پارچه‌ها. این منجوق‌ها. این چرخ‌های خیاطی. برای همه‌ی دخترها لباس عروس طراحی کردی. تمام این ژورنال‌ها مال توئه. جلوه با نگاه دنبالش می‌کرد که مثل یک پسر بچه‌ی شرور از زیر و رو کردن آن پارچه‌ها و اسباب و وسایل دوخت و دوز غرق شغف بود.

-وقتی بهتر شدی دوباره شروع می‌کنی. با هم شروع می‌کنیم. کلی کار جدید.

برگشت. دست گذاشت دو طرف صورت جلوه:
دیگه نمیذارم برگردی به حالت قبل. از امروز فقط خوشی و خوشحالی.
شادی و پیشرفت.

جلوه گیج و گم نگاهش کرد. احساس عجیب دل بهم خوردگی داشت. از وقتی از خواب بیدار شده بود حس می‌کرد باید جایی بالا بیاورد. حسی که به آن عادت داشت. حس کسالت که هر روز به شکلی بروز می‌کرد. با اینحال وقتی بوی این عطر یحیی به بینی‌اش خورد انگار کسی چیزی خنک به خوردش داده باشد دلش کمی آرام گرفت.

-دوست داری یکیش رو بپوشی؟

جلوه به لباس‌ها نگاه می‌کرد. آیا سابق بر این عاشق لباس عروس بود؟ آیا این پارچه‌ها و مهره‌ها برایش جذاب بود؟ کاش اگر چیزی به یاد نمی‌آورد حداقل حسی آشنا در دلش را می‌کوبید. مثل معدود دفعاتی که چیزی در دلش زنده می‌شد. یک حس غریب.
-نه.

-بپوش. یکیش رو بپوش.

دوباره دو سه قدم عقب رفت:

-این چطوره؟ یا...نه. این. این یکی. نه نه این جالب نیست.

جلوه به لباس‌ها یکی بعد از دیگری نگاه می‌کرد. یعنی سابق بر این او هم همینقدر با دیدن این پارچه‌ها و چین‌های سنگینش هیجان زده می‌شد؟

-این.

نمی‌دانست کی و کجا یحیی را بین لباس‌ها گم کرده بود که حالا ناگهان از میان مانکن‌ها سر و کله‌اش پیدا شد. با لباسی روی دست.

-این عالیه. جدیدترین. با کیفیت ترین.

به خودش که که آمد دید که به دنبال بوی عطر یحیی تند تند در حال نفس گرفتن است. به دنبال آن خنکی ناب خوشبو.

-کمکت می‌کنم.

در برابر یک آینه‌ی قدی زنی را می‌دید که فقط صورتش را می‌شناخت. انگار روزگاری غریب با هم دوست بوده‌اند. همخانه یا شاید هم جسم. با هم در یک جسم زندگی کرده و روحی مشترک داشتند. یحیی به آرامی برهنگی شانه‌هایش را می‌بوسید. این زن که در آینه می‌دید زنی لاغر

اندام بود با صورتی استخوانی. موهایی که روی گوش‌هایش آمده بود و چشم‌هایی خالی. انگار سیاهی و تاریکی عمیقی بود بدون انتها. مثل عروسی شده بود که کسی برای بازی خریده بود. کسی که به آرامی او را از تونل سفید رنگ لباس عبور داد. زیپش را بست. عقب کشید و مجنون وار تماشایش کرد.

وقتی همانطور دیوانه و شیدا جلو آمد دست دور کمرش انداخت، محکم فشارش داد و زبری ته ریشش پوست گردن را سایید جلوه بی مقدمه استفراغ کرد.

جنینی که در بطنش بود از آن لباس هیچ استقبالی نکرده بود.

به جای خالی انگشتان پا نگاه می‌کرد. به توده‌ی مبهمی که حالا پای پدرش بود. پای بدون انگشت. پدری که ماه‌ها از آخرین قهرش گذشته بود. از آخرین باری که با او حرف زده بود.

دست را کنار شقیقه‌اش بیشتر فشار داد تا آن سر درد لعنتی که تقریباً داشت همیشگی می‌شد برای چند دقیقه هم شده دست از سرش بردارد. اما درد شبیه توده‌ی پر فشار هوا فقط جا به جا می‌شد.

زندگی‌اش. زندگی‌اش در کمتر از یکسال. همه چیز طوری بهم ریخته بود که همین حالا خودش نمی‌توانست ربطی میان این زن و زن یکسال پیش پیدا کند. میان مژگان که سال گذشته چنین روزهای روزهی رابطه با یحیی گرفته بود. تصمیمش را گرفته بود. عزمش را جزم کرده بود و مدت‌ها بود هیچ سراغی از یحیی نگرفته بود. می‌خواست بالاخره موفق شود و داشت اراده‌ی خودش را محک می‌زد. داشت موفق می‌شد. از آن احساسات احمقانه در دلش یک انبار داشت اما حداقلش این بود که سرپوش بزرگی برایش پیدا کرده بود و داشت به سختی برای دفن کردنشان تلاش می‌کرد. از یحیی خبری نبود. سراغی نمی‌گرفت. پیامی نمی‌داد. زنگی نمی‌زد. همه چیز روتین همیشگی را داشت. مطب. بیمارستان. خانه. کوهی کتاب خریده بود که وقتش را پر کند اگر چه روی همان صفحات اول اولین کتاب درجا می‌زد.

همه چیز نشان از یک تلاش بی وقفه داشت که زنی در آن قصد حل شدن داشت. ناامیدی تا پشت گلویش می‌آمد وقتی روزها را می‌شمرد و می‌فهمید یک روز دیگر به تعداد روزها اضافه شده و برای یحیی فرقی نداشته او کجاست و در چه حال.

با اینحال در برابر این روزها آن زندگی چیزی شبیه زندگی شاهانه بود. وقتی تنها دغدغه‌اش همان دغدغه‌ی بیست و پنج سال پیش بود که هر چه او قد می‌کشید آن لعنتی همان قد می‌ماند. عضلات آن روح خسته کش نمی‌آمد.

اما امروز. این لحظه. این روزها. فقط جهنم می‌توانست توصیف خوبی باشد از حال و روزی که داشت. از گذر روزها بعد از دم صبحی که از ویلای خودش با دستی شکسته بیرون زده بود. بعد از آن تقریباً با یک نوع دیوانگی زندگی کرده بود.

به خانه آمده بود در حالیکه دیوانه وار در اضطراب بود. هر لحظه منتظر رسیدن پلیس. یک هفته‌ی تمام حتی از در خانه بیرون نزده بود. یک هفته شده بود یک ماه. و این جنون ادامه داشت. از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. گوشی را خاموش کرده بود. تلفن خانه را از برق کشیده بود و تمام پرده‌ها را در حالت بسته نگه داشته بود. یک ماه تمام کارش این بود که بلرزد و با کوچکترین حرکتی از جا بپرد.

پلیس کی می‌آید؟ یحیی کی بر می‌گردد؟ حالا در همین دقیقه بیرون خانه داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

بعد کابوس‌ها طوفانی شده بودند. آنقدر نزدیک و واقعی به نظر می‌رسیدند که با تپش قلب از خواب می‌پرید. دهانش خشک می‌شد و عرق صورتش را پر می‌کرد. سر دردها سوغات همین کابوس‌ها و دوران جهنمی بودند.

بعد از یکماه از لانه کمی بیرون آمده بود. پدرش قهر بود و قصد حرف زدن نداشت. احتمالا به این امید که او همان مژگان همیشگی باشد که خودش برای آشتی پیش قدم می‌شود. بدون اینکه بداند مژگان قدیمی دیگر وجود ندارد. این کسی که مانده بود سایه‌ای محو از آن زن سابق بود. سایه‌ای مچاله شده و کم رنگ.

شب‌های بعد خواب می‌دید که به ویلا برگشته و جلوه هنوز همانجاست. خواب می‌دید که یحیی روی ایوان نشسته و به او لبخند می‌زند و هر بار به بدترین شکل ممکن دخلش را می‌آورد. با درد بیدار می‌شد و احساس سوزش در قفسه‌ی سینه در هم می‌پیچاندش.

بعد برگشته بود به مطبخ. با ترس می‌نشست پشت میز و لحظه‌ها را می‌شمرد تا دوباره به خانه و آن اتاق تاریک برگردد.

اما هیچ خبری از یحیی نبود. هیچ جا خبری از پیدا شدن جلوه پخش نشده بود. دنیا همچنان از وجود او خالی بود. به باور مرگش هنوز هیچ خدشهای نیفتاده بود.

کم کم این خوره به جانش افتاده بود که بعد از او چه اتفاقی افتاده است. مدتها با خودش کلنجار رفته بود. بالاخره وقتی این توانایی را به دست آورده بود تا با کابوس آن شب کار بیاید به ویلا برگشته بود. همه چیز سر جایش بود. درها بسته بود و دوباره علفهای هرز حیاط را پوشانده بودند. درهای خانه بدون اینکه قفل باشند فقط بسته شده بودند. تخت خالی از جلوه بود و فقط یک ملافه سفید مانده بود.

یحیی جلوه را برده بود.

فاز دوم بیقراریهایش از آنجا بود. وقتی احتمال خبر کردن پلیس توسط یحیی رد شده بود حالا پایان باز این داستان که خودش شروع کرده بود داشت روحش را سوراخ می کرد. با اینحال وحشت رو به رو شدن دوباره با یحیی از هر چیز بیشتر بود. هر قدم اشتباهی می توانست به قیمتی گزاف تمام شود.

بعد از آن پدرش با آن دیابت بالا انگستان پایش را از دست داده بود. در بهت کامل ایستاده بود پشت در اتاق عملی که از آن پدرش ناقص بیرون می‌آمد.

دستش را پشت سرش فشار داد. این درد هرگز سرش را رها نمی‌کرد. کم و زیاد می‌شد اما تمام نه. انگار با آن به دنیا آمده بود. حالا بیشتر از یک ماه از عمل پدرش گذشته بود. شهریور بود و هوا رو به خنکی می‌رفت. هر بار می‌خواست فکر کند از روز ترک کردن ویلا چقدر گذشته گیج می‌شد. چرا برای او قرن‌ها گذشته بود در حالیکه اعدا تنها حول و حوش عدد ۵ می‌چرخیدند. حالا دیگر جانش به لبش رسیده بود. یحیی جلوه را چه کرده بود؟ از تنها چیزی که مطمئن بود این بود که یحیی مدت طولانی مطبش را تعطیل کرده است. هر چند وقت به بهانه‌ای با مطبش تماس می‌گرفت و نقش یک بیمار را بازی می‌کرد. این اواخر می‌دانست که هفته‌ای دو روز بیشتر ویزیت نمی‌کند. باقی روزها کجا بود؟ حتما در آن پنت‌هاوس بزرگ در حال مراقبت از جلوه. شاید معاشقه و ادامه‌ی زندگی.

حالا دیگر هر فکری تنها برایش ترس داشت. نه حسادت و خشم داشت نه حس اندوه. بعد از هر فکری فقط ترس بود که رگ‌هایش را پر می‌کرد. یحیی جلوه را به پلیس نداده بود اما...

این بازی که شروع کرده بود به کجا ختم می‌شد؟

برای بار چندم به شماره‌ی یحیی نگاه کرد و فکر کرد که باید زنگ بزند. باید یکبار این شیون را بکشد و همان یکبار بمیرد. فقط می‌خواهد بداند که یحیی کجای بازی‌ست بعد از آن قول می‌داد که هرگز ادامه‌اش را نگیرد. هرگز پیگیری نمی‌کرد.

با اضطراب اما گوشی را برعکس کرد و انگشت‌های یخ زده‌اش را به‌هم کشید.

چرا یحیی هیچ سراغی نگرفته بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

باید پیام می‌داد. فقط می‌پرسید چه خبر. یحیی خودش می‌فهمید. اصلا چرا باید بترسد. همه‌ی این کارها به نفع یحیی تمام شده بود باید از موضع قدرت وارد می‌شد. اصلا حالا او بود که باید یحیی را می‌ترساند. می‌توانست همه چیز را خلاف جلوه بدهد و پای پلیس را به ماجرا بکشانند.

نفس عمیق کشید. درد رسید پشت لاله‌های گوشش. بله همین امروز پیام می‌داد و خودش را خلاص می‌کرد. بدتر از این حال و روز نمی‌شد. دو ساعت بعد در حالیکه از شدت اضطراب معده‌اش منقبض شده بود و درد تا گردنش آمده بود بالاخره به یحیی پیام داد. همان چه خبر ساده که فقط نوشتنش نیم ساعت طول کشیده بود. و بعد از رفتن پیام به هول و ولا افتاده بود که چطور مانع رسیدن پیام شود. پشیمان شده بود اما یحیی پیام را دید و یک ساعت بعد تماس گرفت. گوشی از دست مژگان افتاد. وحشت زده خیره شد به تماسی که قطع نمی‌شد. یک بار دو بار سه بار دیگر هم تماس گرفت تا بالاخره مژگان دست لرزانش را روی صفحه‌ی گوشی لرزاند. صدای یحیی به آرامی شنیده می‌شد:

-اگر دوست داری همینطور ممنون من باشی که چیزی به پلیس نگفتم
هیچوقت دور و بر من پیدات نشه. من تو رو تا قبل از این ماجرا می-
شناسم و تو هم خبری از زندگی من، زنم و بچه دار شدنم نداری. تمام.
وقتی تماس قطع شد احساس می‌کرد یک تاریکی عظیم در حال
بلعیدنش است.

جلوه باردار بود.

آن اتفاق بالاخره برای یحیی افتاده بود. پدر شدن.

در حالیکه که او همه‌ی بازی‌ها را فقط با نهایت سرعت باخته بود.

"جلوه دهنداد. سی و هفت سالته. امروز هفته‌ی ششم بارداریته. تو مادری عزیزم. ما ازدواج کردیم. اسم من یحیی ست. من شوهرتم. اینجا ویلای موقت ماست. عالیه مراقبته. مزون طبقه بالاست. دوستت دارم. عاشقتم."

پلک‌هایش رو به این نوشته باز می‌شد. چسبیده به هر دو دیوار. یکی هم محض اطمینان روی در اتاق. بعدی کنار آینه‌ای که حالا در دستشویی نصب شده بود. آخری روی در یخچال. تمام مسیری که وقتی بیدار می‌شد ممکن بود طی کند.

به کلمات دنبال هم نگاه می‌کرد. کلماتی که بعضی صبح‌ها وقت خواندنشان متعجب می‌شد و بعضی صبح‌ها از قبل می‌دانست. امروز اما روزی مخلوط بود؛

روزی که بعد از یک خواب بیدار شده بود. یک خواب واقعی. خوابی که انگار همه‌ی اهالی‌اش همین حالا اتاق را ترک کرده بودند و هنوز رد بوی هر کدامشان در هوا بود.

ایمانه. حتی صدایش را به خوبی در خواب می‌شنید. حرف‌هایش و تمام چیزهایی که نشان می‌داد عمری با این آدم دوست بوده است. خودش را می‌دید که گوشی را نزدیک صورتش گرفته بود و با کسی یا کسانی آن سوی تصویر حرف می‌زد و ایمانه روی مبل دراز کشیده بود. گاهی چیزهایی می‌گفت و انگار همه چیز خوب بود. بیش از اندازه خوب. یک معمولی خاص که داشتنش حالا عجیب بود.

نشست. تهوع هماهنگ با نشستن هجوم می‌آورد. می‌دانست باردار است. امروز از آن روزها بود که نوشته‌های روی دیوار را یک خط در میان می‌دانست.

به میز کنار دستش نگاه کرد. یک دفتر و خودکار. یادش بود. آن لحظه که یحیی با این دفتر آمده بود یادش بود. حتی جمله اش "اینو میذارم کنار تخت. هر وقت چیزی یادت میاد توش بنویس. هر روز بخونش. هر روز. از خواب که بیدار شدی و قبل از خواب. قبل از خواب خیلی مهمه. باشه؟"

پیشانی‌اش را بوسیده بود و مثل این دو هفته دست سردش را سرانده بود زیر پیراهنش تا ناحیه‌ی احتمالی حضور بچه را لمس کند. به همان شکل

در سکون دقایقی طولانی می ماند. با چشم‌هایی بسته انگار موجودی که آنجا بود تمام انرژی روزش را تامین می کرد.

آب دهانش را قورت داد. برای تهوع به سبک هر روز وقت داشت. همین که بوی نان برسد زیر و رو خواهد شد. دفتر را برداشت و به آرامی صفحاتش را ورق زد.

"خواب دیدم غرق شدم. چند بار دیگه این خواب رو دیدم. همیشه غرق میشم."

"امروز استفرغ کردم و وسط بالا آوردن یادم اومد که زن مهمی بودم. انگار نقش مهمی داشتم. روزی جایی. شاید"

"یحیی ازم خون گرفت. لوله از خون روشن پر شد و یکهو یادم اومد که مژگان دست‌های من رو به تخت بسته بود و من دست‌های من رو چنگ می زدم"

"امروز ناهار نخوردم. چرا یادم نمیاد هیچی؟ چرا یادم نیست؟ چرا چرا؟" "اروند"

"عالیه گفت یحیی دو سه روز نمیاد. نتیجه‌ی آزمایش با یک جعبه‌ی کادو روی میز بود. بازش نکردم. چرا من باردارم؟"

"وقتی چشم‌هام رو بستم خودم رو دیدم که بالای سر بچه‌ی مرده گریه می‌کردم. بچه‌ای که دوستش داشتم. جاوید. بچه‌ی من مرده. چرا یادم نیست؟"

"اروند مرده. مژگان گفت. اروند غرق شده. من غرق شدم. ما همه غرق شدیم."

خودکار را برداشت و به آرامی اسم ایمانه را اضافه کرد. این صفحه مربوط به ایمانه می‌شد. تا امشب و شب و روزهای بعد وقت داشت هر چه یادش می‌آمد یادداشت کند. از ایمانه. چشم‌هایش را بست. مثل همیشه سعی می‌کرد در راهروهای تاریک ذهنش به دنبال شکافی ظریف از نور بگردد. شکافی که دری به دنیای خاطرات باشد. گاهی چیزهایی پیدا می‌کرد. گاهی حتی شبیه یک سریال می‌توانست قسمت-های دنباله دار را به هم بچسباند.

فرخ به من ابراز علاقه کرد"

با این جمله چشمش باز شد. صورت فرخ را به روشنی می‌دید. و به دنبالش اروند و مردی دیگر. دوباره با سرعت چشم‌ها را بست. باید بیشتر

از این می‌گشت. به خودش می‌تاخت " فکر کن فکر کن. بگرد. بگرد. بیشتر بگرد"

تصاویر مخلوطی دردناک می‌شدند از چیزهایی که نمی‌شد به هم وصلشان کرد. صداهایی در هم. اسامی بهم ریخته.
"کک مک دور افتاده"

چشم‌هایش دوباره باز شدند. به دنبال همین عبارت کوتاه صورت اروند زنده شد. تصویر معاشقه و حتی حس عمیق لذت. با عجله نوشت کک مک دور افتاده. خودکار را چند بار روی کاغذ زد. اما قبل از اینکه تمرکزش بتواند کاری پیش ببرد صدای در شنیده شد. بالیه بود. با سینی صبحانه. نان و دقایقی دیگر استفراغ.

*

-آقا گفتن اشکالی نداره.

به بالیه نگاه می‌کرد که گوشی را قطع کرده و در جیب لباسش می‌گذاشت.

-این و بپوشید.

به بالاپوش نازکی که بالیه سمتش گرفته بود نگاه کرد.

-آقای دکتر گفتن.

لباس را گرفت.

-مرسی.

عالیه چند قدم جلوتر رفت و منتظرش ماند. می‌خواست به مزون برود. تمرکزش را آنقدر به کار گرفته بود که بتواند جز خوابیدن و فکر کردن کار دیگری در حق خودش بکند. جز دیدن صحنه‌ها و صداهایی مبهم که درستی و غلط هیچکدام را تشخیص نمی‌داد حالا تصمیم داشت قدمی مثبت برای خودش بردارد. باید از این دیوارها فراتر می‌رفت. باید با عالیه حرف می‌زد. با زنانی که بالای سرش بودند. حتی با چرخ خیاطی‌ها و صدای ویژ ویزی که به تازگی بالای سرش شنیده می‌شنید. هر کدام می‌توانستند دریچه‌ای باشند برای بازگشت به زندگی. برای فهمیدن. زنده شدن.

-چقدر وقته ما اینجایم؟

عالیه در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفت لحظه‌ای از سر شانه نگاهش کرد.
-من و...دکتر.

عالیه مشغول باز کردن در مزون شده بود.

-من...خیلی وقته مریضم؟

در با چندین بار چرخاندن کلید بالاخره قفلش باز شد.

-هیچوقت بیرون نمی‌رم؟

این سوال از وقتی یحیی سوزن را در رگش کرده بود تا خونش را بکشد
ذهنش را سوراخ کرده بود. چرا اینجا؟ چرا در خانه؟

-من خودکشی کردم؟

یحیی او را در خانه نگه می‌داشت. آیا واقعا آنقدر حالش بد بود؟ عالیه
تمام مدت مراقبش بود و حتی در اتاق را نمی‌بست. حتی اگر جلوه به
دلیلی در را برای لحظاتی می‌بست او دوباره به آرامی باز می‌کرد.

عالیه هیچ جوابی نداد. اگر لال باشد و اگر چندین بار محدود صدایش را
نشنیده بود مطمئن می‌شد لال است.

صدای چرخ‌های خیاطی با ورودشان قطع شد. چندین زن دست از کار
کشیدند چرخیدند و آنها را نگاه کردند. بعد دوباره مشغول کار شدند. انگار
از قبل می‌دانستند که باید چه کنند.

عالیه اما پا به پایش می‌آمد. شبیه محافظ واقعی. جلوه به آرامی به سمت
مانکن‌ها رفت. دور زد. پارچه‌ها را نگاه کرد و دوباره به سمت میزها
برگشت. همه‌ی این آدم‌ها برایش به مثابه طعمه‌هایی بودند که می-
توانست شکارشان کند و اطلاعات بگیرد. می‌توانست خودش را در آینه-
ی کلمات آنها بشناسد. اگر او فرموشی داشت بقیه نداشتند. همه‌ی آدم‌ها

می‌توانستند حاملان قطعات زندگی او باشند. پازلی که دسته جمعی درست می‌شد.

پشت سر یکی از دخترها ایستاد. کم سن و سال بود و با چابکی پارچه را از زیر چرخ رد می‌کرد. جلوه کلافه از سایه‌ی عالیه که همه جا دنبالش می‌آمد سمتش چرخید:

-خوبم. می‌خوام یکم بشینم.

می‌دید که زن‌ها زیر چشمی نگاهش می‌کنند اما هیچکدام دست از کار نمی‌کشیدند. یکی دو بار هم صدای پیچ آمد. صندلی کنار دست دختر را عقب کشید و نشست. دختر نگاهش نکرد فقط پارچه را با سرعت بیشتری زیر چرخ سراند.

جلوه به دنبال کلماتی بود که باید این وقت‌ها می‌گفت. چقدر زمان گذشته بود از وقتی با آدم‌ها حرف نزده بود؟

-چقدر...تند کار می‌کنی.

دختر حتی سرش را بالا نیاورد. زنی که کنارش بود با لهجه‌ای غریب زیر لب چیزی گفت و بعد دوباره صدای چرخ‌ها.

کسی با جلوه دوست نمی‌شد. آنجا قرار نبود کسی او را ببیند. بشناسد یا کمک کند.

همه توجیه شده بودند. جلوه موجود موهومی بود که حرف زدن با او نگاه کردن به او و جواب دادن به سوالاتش ممنوع بود.

جلوه زنی بود که به ناگاه ظاهر شده بود و کسی حق پرسیدن چرا و چگونه را نداشت. نه تا وقتی که از همین خانه امورات زندگی‌ها می‌چرخید.

ارژنگ چند بار پنجه به موهایش کشید تا خاکش گرفته شود در حالیکه خودش را رد در آینه‌ی ماشین نگاه می‌کرد رو به فرخ گفت:
-نه خوشم اومد ازت فرخ. تا لحظه آخر سر کار بودی. دو ساعت دیگه باید محضر باشی و بری تو نقش دامادی هنوز تو نقش فیلمبرداری موندی. آفرین. می‌پسندمت.

به اروند نگاه کرد که جلو نشسته و سخت مشغول گوشی و برگه‌های روی پایش بود. مثل همه‌ی روزها جدی بود و بیش از اندازه مشغول. تمام زندگی‌اش شده بود رفت و آمد. تهران اصفهان سیستان و هر جای دیگری که می‌شد مناسب فیلمبرداری باشد. صبح‌ها به دنبال مجوز عصرها به دنبال لوکیشن. دست‌ها پر از برگه‌های برنامه ریزی، فیلمنامه، پرسشنامه. کیف‌ها لبالب از کتاب‌ها، نقشه‌ها، خودکارها.

کم حرف ، پر حرکت، غرق فکر.

لبخند غریب‌ترین و سهیل‌ترین ستاره‌ای بود که شاید لحظاتی روی صورتش طلوع می‌کرد. مدت مدیدی بود که جز لبخند کاری آنهم رو به آدم‌هایی که برای مستندش رو به دوربین می‌نشستند خنده‌ی دیگری نداشت.

-شما هم که...کلا فرو رفتی دیگه. داداش دو ساعت دیگه عروسی دوستته‌ها. بذار کنار اینا رو دیگه.

فرخ تک سرفه‌ی معناداری کرد. احتمالا به نشانه‌ی تقاضای سکوت. ارژنگ دستی به ته ریشش کشید و با حرکاتی بی صدا به فرخ نشان داد که خودش متوجه شرایط هست. فرخ مسیر بیابانی را با سرعت می‌رفت. -مجوز کتاب اومد؟

اروند انگار نشنیده باشد جای برگه‌ای که دستش بود با برگه‌ی روی پا عوض کرد. فرخ سوالش را دوباره تکرار کرد و تنها یک نمی‌دانم ساده جواب گرفت.

-اروند یه کیس پیدا کردم. باورت نمیشه چقدر بهمون نزدیک بوده. اروند برگه‌ها را زیر و رو کرد. منتظر که فرخ حرفش را ادامه بدهد. از پشت سر صدای ارژنگ در آمد:

-ول کن. ۲۰۰ تا کیس گرفتیم دیگه. همه ایران رو رفتیم.

فرخ اهمیتی نداد.

-بگو کی؟ بین یادم بود بهش ولی نمی‌دونم چرا به نظرم چون خود طرف مرده بود اوکی نبود. امروز که دختر این طرف در مورد مادرش گفت که تو بچگی ازدواج کرده و چقدر بدبختی کشیده آخر هم اول جوونی مرده به فکرم رسید که چرا وارد این فاز نشیم. بازمانده‌ها.

صدای ارژنگ با ناله بالا رفت:

-بسم الله. داداش سریال نیست‌ها که بریم فصل دو.

اروند به فرخ نگاه کرد. فرخ انگار مشتاق شده باشد ادامه داد:

-مامانم قدیم‌ها یه خاطره‌هایی از مادر یحیی تعریف می‌کرد. توی بمبارون‌های زمان جنگ کشته میشه. همونجا وسط باغ. گویا یه زن خیلی بی سر و زبونی بوده که توی بچگی شوهرش دادن. کمک مادر بزرگم خیاطی می‌کرده. لباس عروس. اون زمان مثلا این مادر بزرگ ما یه برند لباس عروس بوده برای خودش. رفتم خونه مامانم یکسری وسایلم رو بردارم آلبوم اون زمونا رو پیدا کردم. یهو به ذهنم رسید چرا نزنیم تو این فاز. قطعا بچه‌هایی که از این سبک ازدواج‌ها به جا می‌مونن کم مشکل ندارن. میشه کلی روش مانور داد. با امثال خود یحیی حرف

زد. مامان من. اطرافیان. بین مثلا مامانم می گفت که کلا زن ساکتی بود بعد مادر بزرگ ما تصمیم میگیره کار خیر بکنه در حقش اینو میده به باغبون خونه. باغبون بوده پادو بوده نمی دونم. زوری بوده دیگه. اونم خب کس و کاری نداشته مجبور بوده قبول کنه. می گفت بعد این کلا دیگه حرفم نمی زده اصلا. فقط خیاطی می کرده. بعدم که توی بمبارون اونطور میشه کلا یحیی می ریزه بهم. من فکر می کنم به این هم میشه پرداخت. هوم؟

اروند به آرامی دست کشید کنار چشمش. بعد صدایی شبیه تایید از گلویش آمد.

ارژنگ پوفی کشید:

-آقا برو برسیم عروسی رفیقمونه. برو تا فصل سوم رو هم نچیدین. فرخ خندید:

-باید بری گلفروشی گل رو بگیری بیاری ارژنگ.

-عروسی منه؟

-چاکرتم. جبران می کنم.

ارژنگ خودش را جلو کشید. دست گذاشت پشت دو صندلی:

-زن عموی بابای منم زود شوهر دادن. یک روز هم از خونه میره بیرون
هیچوقت برنمی گرده. میگن مشکل داشته کلا. یکم اختلال داشته. یه
بچه چند ماهه هم گذاشته و رفته. دختر بزرگه از زور دیوونگی رفتن
مامانه و فشار بزرگ کردن بچه‌ها خودش و این بچه رو با هم میندازه
تو کانال آب. چطوره؟

فرخ با تعجب نگاهش کرد:

-مسخره بازیه؟

-جدی میگم.

اروند در حالیکه برگه‌های دسته شده را به کیف روی پایش بر می‌گرداند
گفت:

-قرار بذارید بریم برای فیلمبرداری.

کیف را گذاشت کنار پایش:

-خانواده‌ی زن عموت. یحیی. مامانت.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند چشم‌هایش را روی هم گذاشت. به عادت
خواب‌های کوتاه نصفه نیمه‌اش این اواخر. خواب‌های نشسته. خواب‌های
سطحی.

مسیر تهران تا شمال کوتاه شده بود. از همیشه کوتاهتر. دیگر نه زمان را می‌فهمید نه پیچ و تاب جاده را. نه تاریکی و روشنی تونل‌ها. نه سنگینی ترافیک در آخرین روزهای تابستان.

دو هفته بود که همه چیز عوض شده بود. زندگی شبیه چیزی تازه کشف شده بود که بعد از چهل و پنج سال بالاخره روی خوش نشان داده بود. پدر شده بود. فرزندى در راه بود. یک روشنی بی انتها.

جلوه روی بهترین و تازه‌ترین لباس عروس مزون استفراغ کرده بود. همان وقت شوکه از این اتفاق ناگهانی در حالیکه بالای سرش چمباتمه زده بود می‌دانست چیزی که در انتظارش بوده بالاخره اتفاق افتاده است. چند ماه برنامه ریزی دم به دم جواب داده بود. بیهوشی و منگی جلوه همه‌ی راه‌ها باز کرده بود با اینحال خسته از رابطه‌ای یک طرفه حالا داشت امیدوار می‌شد که همه‌ی تلقین‌ها و داستان سرایی‌ها مسیر را برای آن رابطه‌ی پر شور دو طرفه هموار می‌کند. درست همین وقت اتفاق شورانگیز افتاده بود.

بعد از بچه دیگر چه چیزی در این دنیا آنقدر اهمیت داشت که به خاطرش وقت بگذارد؟ برنامه بریزد؟ هیجان زده باشد؟ حتی فنا شود؟

سرمست از آنچه در انتظارش بود آرام با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین بازی می‌کرد. درست از روزی که نتیجه‌ی آزمایش تایید کرده بود که جلوه باردار است آشفته‌گی خواب‌های شبانه‌اش به صفر رسیده بود. هیچ چیز نمی‌توانست حالش را اینطور خوب کند. رسیدن بچه‌ای که بالاخره آن مهر پایان را به منحوس بودن سرنوشت می‌کوبید. بچه‌ای که با خودش شور می‌آورد. شادی یک زندگی جدید. بچه‌ای که می‌شد برایش همه‌ی دنیا را آماده کرد. ذره ذره چنان خوشبختش کرد که هرگز رنج را حس نکند. می‌توانست پدر فرزندی باشد که برای خوشبخت شدن آمده بود. کامل بودن. می‌توانست کودکی خودش را با کودکی این بچه تاخت بزند. بالاخره فراموش می‌کرد که چه روزهای سختی گذرانده است. بالاخره کابوس‌ها به پایان می‌رسید. دیگر آن جنین نیمه بیرون آمده دست از سرش بر می‌داشت. مادرش از کابوس‌هایش می‌رفت. فرصتی که چهل سال پیش از آنها گرفته شده بود امروز دوباره برگردانده می‌شد.

لبخند عمیقی روی لبش نشسته بود. لبخندی که در این دو هفته حتی ثانیه‌ای از صورتش دور نشده بود. حتی وقتی جلوه می‌خواهید در تاریکی اتاق در حالیکه دستش روی شکم او بود لبخند می‌زد. زیر دستش زیر آن

پوست و بافت یک زندگی جدید در حال شکل گرفتن بود. یک هیجان بی انتها می‌ریخت به جانش از فکر چندین ماه بعد که یک بچه فاصله میانشان می‌انداخت. از تصور صحنه‌ی شیر خوردنش. چنگ زدنش به جان مادری که او را دوست داشت. قطعا داشت. مگر می‌شد دوستش نداشته باشد. این حال جلوه طبیعی بود. مریض بود. هنوز سر پا نشده بود. طبیعی بود که باردار بودن آنقدرها هم سر ذوقش نیاورد.

فکرهای خراب منفی را در ذهنش پس می‌زد. فرصت پر و بال گرفتن نمی‌داد. نمی‌گذاشت جملات در سرش تکمیل شوند. سرنوشت بچه بعد از آنهمه دارو و بیهوشی چه می‌شد؟ سلامتیش چقدر تامین بود؟ چقدر ممکن بود مشکلی داشته باشد؟ بعد از این می‌خواست چطور از لحظه به لحظه‌ی سلامتی‌اش مطمئن شود؟ جلوه را کجا می‌برد؟ کدام دکتر؟ شناسنامه چه می‌شد؟

نه. برای اینها وقت بود. وقت داشت تا به همه شان فکر کند. تا زمانیکه پول بود همه چیز را می‌شد حل شده تصور کرد. همین حالا مگر فکر شناسنامه‌ی قلبی برای جلوه را به جریان نینداخته بود؟ اسم خودش در صفحه‌ی دوم. همه چیز با خرج کردن درست می‌شد. آنهمه پول را جمع کرده بود برای چنین روزی. برای داشتن زنی که بچه‌ای همراه بیاورد و

تا آخرین روز عمر پایش بنشیند. چه چیزی از این عزیزتر؟ آوردن دکتر به خانه از این سخت‌تر بود؟

فقط باید از این جا می‌رفت. باید کم کم آماده‌اش می‌کرد برای برگشتن به تهران. خانه‌اش را عوض می‌کرد و جایی جدید برای زندگی در نظر می‌گرفت.

همه چیز ممکن بود. آرام آرام. دیشب یک صدای قلب جنین پیدا کرده و برای جلوه گذاشته بود.

-صدای قلبش اینطوریه. قشنگ نیست؟ شبیه صدای پای گله اسب وحشی.

در عمق چشم‌های جلوه به دنبال نشانی از شادی می‌گشت. چشم‌ها اما شبیه یک دریای آرام تیره در شبی سرد و بی پایان بودند.

-قشنگ نیست که توی بدنت دو تا قلب هست؟

جلوه چیزی نگفته بود. فقط پلک زده و نگاهش کرده بود.

-دوست داری پسر باشه یا دختر؟

-میشه یه لپ تاپ برام بگیری؟

ابلهانه‌ترین چیزی که بعد از آنهمه هیجان و احساس شنیده بود همین بود. نکند جلوه هرگز خوب نشود؟ نکند همین طور بماند؟ همینطور بی حس و عاطفه؟

-برای چی می‌خوای؟

-حوصله‌م سر میره.

-امواج برات خوب نیست.

-اینجا حتی یه تلویزیون هم نیست. حتی کسی که باهاش حرف بزنم.

-من که گفتم با عالیه برو مزون.

-اونجا کسی با من حرف نمیزنه.

-حرف زدن حالت رو خوب میکنه؟

دست برده بود سمت صورتش و طره موهای تازه بلند شده را پشت گوش زده بود. جلوه نگاهش می‌کرد. سرد و بی احساس. چرا چراغی در دلش روشن نمی‌شد؟ بچه. بچه حتما همه چیز را درست می‌کرد.

-با بچه حرف بزن. حرف می‌زنی باهاش؟

-نه.

همه چیز درست می‌شد. حتما می‌شد. جلوه می‌توانست همان سلیمه باشد در شب‌های قبل از رسیدن خاتم. همان نگاه مهربان را داشته باشد.

همان دست‌های گرم. همان قصه‌های من در آوردی. همان سینه‌های گرم خوشبو. همان تن لطیف اطمینان بخش.

-حرف بزن باهاش.

-یه گوشی بهم بده. یه چیزی که فکر نکنم زندانی ام.

-نیستی.

تا کی می‌توانست اینطور ادامه بدهد؟ بیشتر از هر چیز نگران سلامتی جنین بود و جلوه این را نمی‌فهمید. جلوه چشم‌هایش را بسته بود.

-حالت خوبه؟

بزرگترین ترسش حالا آن موجود کوچک بود. همان موجودی که می‌توانست خیلی راحت از بین برود.

-شبا بهترم. روزا خیلی...بدم.

-خوب میشی. میگذره این دوران.

پیشانی‌اش را به آرامی بوسیده بود. لذت بخش‌تر از این شب‌ها چه بود؟ این بچه. این سکون و آرامش. جلوه دم عمیق گرفت:

-این بو...خوبه.

تن برهنه‌اش احتمالاً بوی عطری را می‌داد که همیشه به شاه‌رگش می‌پاشید.

-بوی...خنکی میده. بوی...شربت سکنجبین که...شیرین نباشه.

لبخند زده بود. سر جلوه را به سینه‌اش فشرده بود. زن. معجزه‌ی زن.

در داشبورد را باز کرد. همان عطر را برای جلوه خریده بود. چه چیزی

امیدوار کننده‌تر از این که جلوه با بوی او خوب می‌شد؟ جعبه را داده بود

تا با بهترین شکل ممکن کادو کنند. یک لباس نوزادی پسرانه هم خریده

بود به این امید که شور به چشمان جلوه بیاورد. هنوز به ورودی روستا

نرسیده بود که گوشی‌اش زنگ زد. فرخ بود.

-به به شادوماد.

-نیومدی که.

-گرفتار بودم. عروس خانم چطورن؟ بالاخره به مراد دلت رسیدی.

حالا که حال دل خودش خوب بود دارایی‌های بقیه هیچ بودند. حتی

رنگ نداشتند.

-خوبه. سلام داره. مطبی؟

-نه تو راهم.

-پشت فرمونی بعد زنگ می‌زنم.

-نه اوکیه تو ترافیکم بگو.

-یه زحمتی داشتم برات. در جریان ادامه مستند اروند...

اروند. اروند. چقدر از این اسم بیزار بود. از تکرار هر روزهاش در دفترچه‌ی جلوه بیزار بود. از خاطراتی که داشتند روشن و روشن‌تر می‌شدند.
-خب....

-می‌خواستیم اگر اوکی باشی چند تا سکانس ازت بگیریم.
-من؟

-آره باید بیشتر برات توضیح بدم. کی هستی؟ ما می‌خوایم بیایم تهران. به روستا که وارد شد آن شور و هیجانش دفن شده بود زیر آوار اضطراب و تشویش. زیر یک ترس کودکانه. از دست دادن.

ارژنگ تکانی به کراواتش داد بعد دست سمت فرهود دراز کرد:
-فرهود بیا اینجا عمو. چه تیپی هم زده پسر.
وقتی فرهود رسید روی زانوهایش خم شد:

-تو بیا بریم با من و عمو اروند پی اس فور بازی. چطوره؟
گل از گل فرهود شکفت. با آن کت شلوار اسپرتی که پوشیده و پاپیونی که زده بود همان فرخ بود که چندین ساینز کوچک شده باشد. با شوق چرخید سمت پدرش که روبه روی محضر در حال تشکر از زنی بود که برایشان اسپند آتش کرده بود.

-خاله من برم خونه عمو؟

ارژنگ با دست‌هایی در جیب سلانه سلانه به طرفشان آمد. به ایمانه نگاه کرد بعد دست‌هایش را به حال تسلیم بالا برد:

-تنها نیستم نگران تربیتش نشو اروند هم هست. سوپاپ اطمینان.

ایمانه خجالت زده در حالیکه به دسته گلش ور می‌رفت خندید:

-این چه حرفیه. اذیت می‌شید.

-دیگه چکار کنم. تا دیروز خود فرخ بود از امروز زنش هم اضافه شده.

خرده فرمایشات دو سه برابر شد.

فرخ دزدگیر ماشین را زد و به فرهود اشاره کرد:

-بپر بالا.

فرهود با لب‌هایی آویزان به ایمانه نگاه کرد.

-می‌خواد بره خونه‌ی ارژنگ.

فرخ دست به سر فرهود کشید:

-آره؟ چه خبره؟ پی اس فور؟

ارژنگ در حالیکه دست فرهود را می‌گرفت به اروند اشاره کرد که در

پیاده رو ایستاده و با تلفن حرف می‌زد.

-دو روز اومده اصفهان ببرم یه تابی بهش بدم. می‌خواست شب برگرده.

-خوبه. نگهش دار. باباش هم چند دقیقه پیش زنگ زد بهم تبریک گفت.

-تو هم باید چند وقت دیگه زنگ بزنی به باباش تبریک بگی.

ایمانه به ارونند نگاه کرد. هنوز وقت دیدنش اولین چیزی که به یاد می-آورد جلوه بود. هیچ به نظر نمی‌رسید دو آدم جدا از هم باشند. با آنکه عمر رابطه شان کوتاه و مختصر بود در هم غرق شده بودند. ارونند همان جلوه بود. همان آدم در جنسیتی متفاوت. حالا با آن غم ته نشین شده در چهره و جدیتش درست خود جلوه بود. با همان اهداف. همان فکرها. همان سکوت و کم حرفی. جلوه‌ای که امروز جایش بی اندازه خالی بود.

-اوکی شدن؟

-نمی دونم اینکه حرفی نمیزنه. ولی گویا در رفت و آمدن.

فرخ دست در جیش کرد:

-آره باباش با من حرف میزد چند وقت پیش. خیلی نگران اروننده. توی حرف‌هاش فهمیدم دارن برمیگردن به هم. فکر می‌کنه حال ارونند هم بهتر میشه.

ارژنگ نفسش را بیرون داد:

-دیگه هیچوقت خوب نمیشه. اون آدم سابق نمیشه.

وقتی ارونند چرخید و نگاهشان کرد هر سه هول شده و خودشان را مشغول کردند. فقط فرهود بود که همچنان نگاهش می‌کرد. بچه‌ای که به خوبی می‌فهمید این مرد همان عموی سابق نیست. جای لبخندها، شادمانی و بچه دوستی‌اش بی اندازه خالی بود.

ایمانه نشست لبه‌ی تخت. مانتوی شیری رنگ ساتن را گذاشت کنار دستش و زل زد به ناخن‌های لاک زده اش. صدای جلوه را در مرکزی-ترین نقطه‌ی مغزش می‌شنید "با این ناخن‌های کوتاهه بچه دبستانی لاک زدنت چیه؟ جدی ایمانه چرا ما هیچوقت شبیه بقیه زن‌ها نبودیم؟" حتی صدای خنده‌اش را می‌شنید. صدای خنده‌ی زنی غمگین که تمام زندگی‌اش حول محور دویدن و تلاش کردن بود. فکر به زنان دیگر. دنیای ناعادل و قوانین نابرابر. حالا حتی نمانده بود تا این روز را ببیند. ناخن‌های رنگ شده‌ی دوستش در روزی که اسمش روز عروسی بود. عروسی ساده و کوچک بدون هیچ سر و صدایی. فقط دو دوست. حتی مادر فرخ نیامده بود. با آنکه صبح دوباره خودش شخصا زنگ زده بود تا برای بار چندم بخواهد پرچم صلح نشان دهد جز برخوردی سرد چیزی ندیده بود.

به حلقه‌ای که دستش بود نگاه کرد. سر جا چرخاندش. چقدر عجیب بود که بالاخره این اتفاق افتاده بود. ماه‌ها درگیری و کلنجار رفتن با خودش رسانده بودش به امروز. به جایی که حالا نشسته بود. جای سابق آذر. اگرچه آذر در ذهنش مثل روزهای اول نبود اما مگر میشد هیچوقت نباشد؟ چقدر مشاوره رفته بود. چقدر با فرخ حرف زده بود تا از ازدواج منصرفش کند. چقدر خواسته بود به همین هم خانه بودن قناعت کند فرخ اما مرغش یک پا داشت. مادرش راضی نبود و این وصلت در نهایت با یک نارضایتی رام شده انجام شده بود.

احساس تنهایی می‌کرد و بیش از هر زمانی نیاز داشت تا به کسی یا جایی وصل باشد. بعد از جلوه دیگر آن زن قوی مستقل نبود. حتی حرف‌هایش هم دیگر طعم آن فمینیست پر شر و شور را نمی‌داد. بعد از جلوه همان زنی شده بود که نهی می‌کرد. وابسته به مرد. منتظر مرد. هر شب نگاهش به ساعت و زمان رسیدن فرخ بود. منتظر که آمدنش رنگ و بویی تازه به خانه بدهد. به نقشش در برابر فرخ نیاز داشت. به اینکه زنی باشد به منزله‌ی ستون یک خانواده. نیاز داشت فرخ را داشته باشد تا بتواند با کسی حرف بزند. کسی که گاهی به جایش تصمیم بگیرد. خستگی‌هایش را بردارد و از ایوان پایین بتکاند. بعد از جلوه نیاز داشت

آن زنی باشد که مدتها از آن فرار کرده بود. یک زن در مفهوم واقعی اش.

فرخ در اتاق را به آرامی باز کرد. لبخندی زد و بعد نشست روی صندلی. کراواتش را شل کرد و انگار معذب باشد خودش را مشغول دکمه‌های سر آستینش کرد. ایمانه معذب‌تر خودش را مشغول وسایل کیفش کرد. دو هدیه کوچکی که گرفته بود روی تخت گذاشت و به هدیه سوم نگاه کرد.

-اینو اروند داد. گفت...از طرف جلوه.

فرخ داشت دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. چرخید و به ایمانه نگاه کرد که در آن لباس روشن و آرایش مختصرش از همیشه زیباتر بود.

-چیه؟

-بازش نکردم.

با چشم‌هایی پر از اشک به فرخ نگاه کرد. با نگاه التماس این را داشت که فرخ این وظیفه را به عهده بگیرد. فرخ به آرامی کنارش نشست. جعبه را برداشت و بازش کرد. در برابر نگاهش یک کلید بود. و زیر کلید یک کاغذ کوچک.

"یک شب در مورد آرزوهای من حرف می‌زدیم گفت من دو تا آرزوی مادی دارم. یکی جایی داشته باشم که بتوانم زن و بچه‌های بدسرپرست رو جمع کنم یکی یه خونه‌ی بزرگ که با ایمانه توش آموزشگاه یا آژانس بزنیم و صبح تا شب فرانسه بلغور کنیم. این کلید خونه‌ی قدیمی سرهنگ توی یکی از محله‌های اصفهانه. یه جایی رو درست کن که تا شب به جاش فرانسه حرف بزنی. تا هر وقت بتونی."

ایمانه دستش را روی دهانش فشار داد تا صدای حق هقش را خفه کند. اشک مثل آبشاری بعد از زمستان از چشمانش سرازیر شده بود. فرخ کاغذ را روی تخت گذاشت. لب‌هایش را به هم فشرد تا با بغضش مقابله کند. بعد دست انداخت دور شانه‌های ایمانه و به آرامی موهایش را بوسید. بعد در حالیکه بغضش را فرو می‌داد گفت:

-حالا دیگه همش میخوای فرانسه حرف بزنی من خیلی بلد نیستم. ایمانه دست زیر پلکش کشید.

-گریه نکن دیگه. الان برات خوشحاله. بخند که ببینه خوشحالی. ایمانه لبخند زد.

-دنایای مزخرف.

-آدم‌هایی مثل جلوه و اروند اومدن که دنیا رو حتی شده یکم قشنگ‌تر کنن. ادامه دهنده‌ی راهش باش تا کم بشه از زشتی این دنیا.

ایمانه زل زد به چشم‌های فرخ. مردی که هیچ شباهتی به فرخ گذشته‌ها نداشت. این رنج همه شان را بزرگ کرده بود.

-بخند. آهان. آفرین.

دست کشید به رد سیاه اشک روی گونه‌های ایمانه.

-مرسی که به زندگیم اومدی. قبول کردی زندگی من و قشنگ کنی. تو خودت یکی از اون آدم‌هایی.

کنج لب‌های ایمانه به لبخند کشیده شد.

-تا همیشه همه جوهره باهات هستم. تا هر وقت تو بخوای. می‌خوام آدم زشت زندگی قشنگت بشم.

ایمانه به آرامی بازویش را گرفت. تمام کلمات را گم کرده بود. این فاصله‌ی نزدیک که حتی حرارت کلمات و نفس‌های فرخ نوید از دقایق پر شور بعدی می‌داد ملتهب و پر از اضطرابش کرده بود.

-بشم؟

-چی؟

-آدم زشت؟

-دیوونه.

ایمانه با چشم‌هایی بسته و گلویی آغشته به بغض به استقبال فصل جدیدی از زندگی‌اش می‌رفت که نمی‌دانست چه دریچه‌هایی در انتظار باز شدن برایش هستند. چه شکوفه‌های در انتظار شکفتن. چه انارهایی در انتظار ترک برداشتن.

عالیه با سرعت لباس‌های آماده شده را تن مانکن‌های برهنه‌ای می‌کرد که آماده ایستاده بودند. صدای حرف زدن زن‌ها با هم با لهجه‌ی مخصوص شمالی شان هر از چند گاهی از میان صدای چرخ‌ها شنیده می‌شد. به حضور جلوه هنوز عادت نکرده بودند با آنکه حالا هر روز حداقل یکی دو ساعتش را اینجا می‌گذرانند. گوشه‌ای از میز جواهر دوزی می‌نشست و در یک دفتر با جلد زرد رنگ چیزهایی می‌نوشت. دقایقی طولانی به آنها و کارشان زل می‌زد و بعد به صفحه‌ی جلوی دستش نگاه می‌کرد در حالیکه خودکار کمتر وقتی تکان می‌خورد.

-چی می‌نویسه؟

-فضولی نکن. کارت رو بکن.

-زنش جنی چیزی شده؟

-فضولی نکن. کارت رو بکن.

-کاراش شبیه آدمای مجنونه. دیوونه‌ها.

-کارت رو بکن.

-چرا میاد اینجا؟

-فضولی نکن

مجموعه پچ پچ‌هایی که جلوه متوجه معنا و مفهومان نمی‌شد اما می‌دانست همگی با تشرهای زیر لبی عالیه خاموش می‌شوند.

نور چراغ‌هایی را که مخصوص جواهر دوزها بود روی دستش انداخته و مدت‌ها بود به صفحه‌ی جدید دفتر خیره شده بود. از این خیرگی نصیبش دیدن سایه‌ی ریزی از ته کاغذی بود که معلوم بود از دفتر جدا شده است.

یک نفر برگه‌ی دفتر را جدا کرده بود.

چیزی که دیروز نوشته بود. همه‌ی روزها تاریخ داشتند اما برگه‌ی دیروز نبود. همانطور که یکی دو روز دیگر جای تاریخشان خالی بود. تقریباً مطمئن بود هر روز می‌نویسد حتی اگر شده یک جمله یا یک کلمه. با اینحال دهان دفتر هر روز یکی از دندان‌هایش را از دست می‌داد.

"دیروز چی نوشتم؟ دیروز چی نوشتم؟"

پیشانی‌اش را به پنجه‌های دستش تکیه داده بود. با جمع شدن و باز شدن انگشت‌ها پوست پیشانی کش می‌آمد و دوباره در خم اخم‌ها فرو می‌رفت.

"دیروز اومدم اینجا. چی نوشتیم؟ یه چیزی یادم اومد که به خاطرش خوشحال بودم"

عجیب بود که اغلب احساسات بیشتر یادش می‌آمد. اتفاقات گذرا بودند. تنها یادش بود که دیروز در همین زاویه یک حس خوب تجربه کرده بود. یحیی گفته بود:

—حافظه‌ی کوتاه مدت بعد از اتفاقات و خودکشی آخرت خیلی خراب شده. از بلند مدت هم... خوب میشی عزیزم. من درستش می‌کنم. بچه به دنیا بیاد درمان رو شروع می‌کنیم. جدی تر.

چه کسی برگه‌ی دفتر را جدا کرده بود؟ آیا دیروز هم آمده بود. —عالیه.

عالیه در مسیری که با عجله به سمت آخرین مانکن می‌رفت ایستاد. منتظر نگاهش کرد. تقریباً باقی زن‌ها هم دست از کار کشیده بودند.

—من دیروز اومدم اینجا؟

عالیه چند ثانیه مکث کرد. بعد صدای پیچ شنیده شد.

-بله خانم.

جلوه به آرامی سر تکان داد. بعد فکری مثل شهاب سنگ با سرعت از آسمان ذهنش گذشت.

"باید جای دیگه هم بنویسم. جایی که کسی ندونه"

بعد انگار کسی فکرش را خوانده باشد دستپاچه شد. با عجله خودکار را روی کاغذ چرخاند "احساس می‌کنم اینجا رو یادم میاد" و بعد زل زد به نوشته اش. قلبش متلاطم می‌کوبید. کسی به جایش این جمله را نوشته بود. کسی که از اعماق نقاط کم جان سلامت ذهن به سراغش آمده بود. عالیه سمت میزش آمد و در حالیکه تند تند جعبه‌ی منجوق‌ها را روی میز می‌چید رو به دخترها چیزی گفت. جلوه بی برنامه گفت:

-چی می‌گی؟

عالیه متعجب نگاهش کرد.

-من...من نمی‌فهمم چی می‌گید شماها.

بعد لبخندی ابلهانه رو به بقیه تحویل داد در حالیکه دستش را گذاشته بود روی نوشته‌اش و داشت از اضطراب عرق می‌ریخت. نکند کسی بفهمد چه در سر دارد؟

-گفتم این دختر چرا هنوز نیومده.

به صندلی کنار جلوه اشاره کرد. جای خالی دختری که هر روز با دستی تند و فرز منجوق و پولک‌ها را در کنار هم به جان لباس‌ها فرو می‌کرد خالی بود. یکی از دخترها جواب داد. عالیه که نگاه جلوه را دید قبل از آنکه دوباره جلوه ابراز ناتوانی در تشخیص حرف‌هایشان بکند گفت:

-میگه مهمان دارن از تهران.

بعد رو به دختر کرد:

-زنگ بزن بگو بیاد این کار باید تا شب تمام بشه.

قبل از آنکه جمله‌اش تمام شد در ورودی مزون که راه به حیاط و روستا داشت باز شد. دختر آشنای هر روز با سه دختر جوان پر شر و شور وارد شد. صدای همه‌ی چرخ‌ها قطع و گردن‌ها به سمت در چرخید. دخترک جواهر دوز شروع کرد تند تند به حرف زدن. عالیه با تعجب به دخترهای غریبه نگاه کرد که با شوق و ذوق وارد شده و به طرف لباس‌ها و مانکن‌ها می‌آمدند. عالیه در حالیکه در حال جنگ و جدال کلامی با دختر بود تازه واردها خودشان را در ردیف موازی مانکن‌ها گم کرده بود.

-وای اینا رو. وای این چه قشنگه.

-من اینو می‌خوام. باور کن. بیوشم؟

-خاک این چیه. اینو ببین.

-وای منجوقاشوووو.

دختری که سمت میز آمده بود به جلوه لبخند زد.

-سلام.

جلوه با عجله دفترش را بست. بعد معذب دست به موهایش کشید. انگار آدم‌های جدید هر کدام ویروسی بودند که می‌توانستند با سرعت وارد بدنش شوند و همه‌ی فکرهایش را نقش بر آب کنند.

-چقدر منجوق و پولک. شمام می‌دوزید؟ من از بچگی عاشق اینا بودم. قبل از آنکه جلوه چیزی بگوید گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و دست دراز کرد تا یکی از قفسه‌ها را جلو بکشد.

-لیلا بیا به عکس بگیر از ما.

دختر به طرف آن دو تایی دیگر چرخید که هر کدام قد کشیده و از پشت مانکن‌ها سرشان را بیرون آورده بودند. حالا مانکن‌ها سرهایی زنده داشتند.

دخترک جواهر دوز همیشگی خودش را به آنها رساند تا هر چه زودتر دست بردارند. عالیه گوشه‌ای منتظر ایستاده بود تا هر چه زودتر این سیرک تمام شود. دختر عکس گرفت و هر سه خندیدند. خم شدند و به گوشی نگاه کردند. جلوه صدایشان را می‌شنید:

-دیوونه اون زنه توش پیداست. یکی دیگه بگیر.

هر سه به اون که آن زن احتمالی ثبت شده در عکس بود دزدکی نگاه کردند. جلوه نگاهش از آنها روی گوشی به جا مانده روی میز سقوط کرد. عالیه به سمت دخترها رفت. صدای درهم حرف زدیشان با لهجه و بی لهجه شنیده می‌شد. دخترها شوق عکاسی و خنده داشتند عالیه نگران بود و جلوه خیره به گوشی.

در یک لحظه که مطمئن بود لحظه‌ای از زندگی فعلی‌اش نبود و احتمالا متعلق به دنیایی دیگر بود دست جلو برد. گوشی را برداشت و میان پاهایش گذاشت. نفسش به تلاطم افتاده بود هیچکس حواسش به او نبود. تقریبا سر و صدای دخترهای مهمان به خاطر برخورد عالیه بالا رفته بود. جلوه خم شد تا چیزی که نیفتاده بود را از روی زمین بردارد. خون به صورتش دویده بود. گوشی را با عجله میان سینه بندش سراند و بعد بدون معطلی صندلی را عقب داد و ایستاد. به زن‌ها نگاه کرد. هنوز متوجه او نبودند. چند قدم عقب رفت و بعد خودش را نزدیک در دید. دسته‌ی در را کشید. "نرو. نرو می‌فهمن."

با عجله چرخید سمت سالن. رنگ به صورتش نمانده بود. اگر گوشی‌ای که حالا میان سینه‌های عرق کرده‌اش بودهمین حالا زنگ می‌زد چه

می‌شد؟ با عجله به طرف دستشویی سالن رفت. در را بست و در حالیکه دست‌هایش با شدت می‌لرزید گوشی را بیرون آورد " برای چی اینو برداشتم؟ چم شده؟" اما کسی داشت به جایش همه‌ی مسیر را تند تند طی می‌کرد. صدای گوشی را قطع کرد و دوباره سر جای قبلی هلش داد. چند نفس عمیق کشید و از دستشویی بیرون آمد. صدای عالیه کم شده و دخترها داشتند از سالن می‌رفتند.

دختر گوشی‌اش را فراموش کرده بود.

جایی که ایستاده بود کنار یک میز خالی بود. میزی پر از مجلات قدیمی. دست دراز کرد و یکی از مجلات را برداشت. لبخندی تصنعی روی لب‌هایش نشاند و جلو رفت. رو به عالیه کرد:

-من....می‌خوام برم خونه...استراحت کنم.

مجله را گرفته بود جلوی سینه‌اش تا هیچ چیز احتمالی پیدا نباشد.

وقتی به اتاقش رسید و مطمئن شد عالیه به مزون برگشته است با عجله یکی از صفحات مجله را جدا کرد. کنار اسم برند و مشخصاتش با خودکار ریز و بد خط نوشت " من یه گوشی دزدیدم. بهش نیاز دارم. باید به اینترنت وصل بشم. میذارمش زیر تشک تخت "

نوشتن که تمام شد با وحشت برگه و خودکار را روی تخت انداخت. ترسان چرخید سمت در. عالیه ممکن بود برگردد. دوباره با عجله کاغذ گلاسه را برداشت. با اضطراب تا کرد. چندین و چند تا. ایستاد و دور خودش چرخید. حالا باید چه می‌کرد؟ چرا آن کسی که تا این لحظه از درون هلس داده بود تا همه‌ی این کارها را بکند ساکت شده بود؟ کاغذ را کجا می‌گذاشت که یادش نرود؟ دوباره شهاب سنگی آسمانی با سرعت ذهنش را منور کرد.

به طرف دستشویی دوید. جایی که هر صبح حتما می‌آمد. بعد از صبحانه برای یک استفراغ دیش دیگر. یک جایی همین جاها باید می‌گذاشت. جایی که وقتی خم می‌شود تا محتویات شکم پر نشده‌اش را خالی کند ببیندش. و بالاخره پیدایش کرد. درز اتصال روشویی و کاشی‌ها.

وقتی تاهای متعدد کاغذ باعث شد کاغذ در آن درز باریک فرو نرود کاغذ را پاره کرد و فقط نوشته‌ی خودش را تا زد.

کاغذ میان درز فرو رفت. تنها یک لبه‌ی کوچک از کاغذ پیدا بود که فقط وقت خم شدن می‌شد دید. لبه‌ای که یکی از منجوق‌های عکس لباس پاره شده را نشان می‌داد.

-چکاره بود؟

-باغبون بود. یه...چیزی شبیه این.

کلمات یحیی انگار موجودات زنده باشند درست فاصله‌ی میان گردن و خم سر شانهاش را پر می‌کردند. همگی سنگین و بیش از حد گرم.

-همه کارای خونه رو می‌کرد. یه جورایی...پادو بود. همه کاره بود و هیچ کاره.

کمرش به گرمی سینه‌ی برهنه‌ی یحیی بود. آن بوی خوشایند پیچیده بود در تمام اتاق و بعد از یک تهوع طولانی و استفراغی که فشارش را انداخته بود می‌چسبید. نگاهش به شیشه‌ی همان عطر بود که روی میز کنار تخت همیشه درش باز بود.

-عوضی بود. همش...نگاهش به مادر من بود.

دستش فاصله‌ی بازو تا انگشتان جلوه را با سر انگشت می‌رفت و می‌آمد. یک شب پاییزی که باران حتی یک لحظه هم فرصت نفس کشیدن به خودش نمی‌داد. بی وقفه می‌بارید و نم و رطوبت به همراه می‌آورد.

-آزیر که می‌کشیدن می‌رفتیم توی پناهگاه. زیر زمین بود. از سر منقل و وافورش کلش کلش می‌اومد تو پناهگاه می‌نشست جلوی ما.

نمی دانست چقدر زمان از شب گذشته و ساعت قدیمی روی دیوار چقدر بی وقفه تیک تاک کرده است فقط می دانست زمان زیادی ست که در داستان کودکی یحیی حل شده است. داستانی که ناگهانی شروع شده بود. یحیی بغلش کرده بود. خودش و شکم خسته اش را نوازش کرده بود و بعد شروع شده بود. داستانی از دل عمیق ترین بخش خاطرات.

- سر به سر من می داشت. متنفر بودم از وقتی دست می کشید به سرم. دستاش بوی...تریاک می داد. بوی...کود و درخت و خونه ی قدیمی و گندیدگی.

همه چیز را انگار می دید. لحظه ها را. آن پناهگاه و حتی کودکی مردی که حالا شوهرش بود. صدای بم و بغض کرده ی یحیی داستان را چند بعدی می کرد.

- خیلی بچه بودم ولی می فهمیدم. یکی دو باری هم دیده بودم توی باغ میاد سر راه مادرم. اذیت می کرد. بعد...زد به سر زن فرهادی که یه وصلتی جور کنه بین این با مادر ما. به خیال خودش داشت لطف می کرد بهمون.

تمام طول روز به آن گوشی دزدیده شده فکر کرده بود که حالا جایی زیر تشک تخت بود و ممکن بود به همین زوی شارژش هم تمام شود.

گوشی را گرفته بود زیر نور کمی چرخانده بود و خیلی زود از رد انگشت مسیر رمز را پیدا کرده بود اما همین که خواسته بود کاری کند صدای پایین آمدن عالیهِ را شنیده بود. آنقدر مضطرب بود که نتوانسته بود غذا بخورد. مشوش و بهم ریخته با آمدن یحیی و نشستنش روی تخت درست جایی که گوشی بود بدتر هم شده بود. حتی انقباضاتی کوتاه و گذرا در شکمش حس می‌کرد. و حالا در این لحظه گوشی و همه‌ی اتفاقاتش به سیاهچال فراموشی هر روزهاش سقوط کرده بود.

-مادرم دیگه کلا سایلنت شد. چارتا کاسه بشقاب داشت و دو تا پیرهن پاره که فرهادی هر وقت تنگ دخترش می‌شد یا دلشون رو می‌زد می‌آورد میداد به ما. برداشتی و... رفتیم تو اون طویله.

یحیی را می‌دید. پسر بچه‌ای آواره در باغ. فکر می‌کرد آیا قبلا این صحنه را جایی دیده است؟ چرا اینطور دل به این داستان داده بود؟ شاید قبلا هم این ماجرا را شنیده بود.

یک دم عمیق از سینه‌ی یحیی به شکل بازدمی گرم رها شد روی شانه- هایش.

-بعد...دیگه...همه چیز نابود شد.

دستی که مرتب بازویش را نوازش می‌کرد متوقف شد.

-فقط...می دوخت و می دوخت. صبح تا شب. با...احدی حرف نمی زد.
 بعدم...یه روز شکمش اومد بالا گفتن یحیی داری داداش میشی. از اون
 مرتیکه‌ی مفنگی. خود مادرم...بچه بود هنوز.

انگشت‌هایش را میان انگشت‌های جلوه فرو برد.

-اون شب درد داشت...یادمه. تا اون مرتیکه بیاد به خودش می پیچید.
 بعد...وضعیت قرمز شد...

در سرش یک صدا زنده شده بود. صدای مردانه‌ای که درست همینقدر
 بغض زده بود. صدا و کلمات طوری زنده و تازه بودند انگار همین چند
 دقیقه پیش شنیده بود " زری من نمی تونم. من نمی تونم بچه رو این
 شکلی ببینم. من داغون میشم. خواست خدا بوده باشه. من خم شدم زیر
 این خواست. بذار ببرمش بدم آسایشگاه. من نمی تونم ببینم مردم میگن
 این یارو بچه معلول داره. بین چه گناهی کرده این به سرش اومده.
 گناهم چی بوده؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم زری؟ چرا این باید
 جواب من باشه؟ من نمی تونم پیام تو خونه. انگار هیولا تو خونه‌ست " به
 دنبالش صدای گریه‌ی بلند مادرش را می شنید که پر روسری را جلوی
 دهانش گرفته و فشار می داد. آنطرف تر جاوید خوابیده بود. خودش پشت
 در اتاق مچاله شده و این حرف‌ها را گوش می داد. جاوید همبازی

کوچکش بود. عروسک مریضی که دوستش داشت و هر بار بابا می-
 بردمش و مادر دوباره برش می‌گرداند یک تکه از روحش ترک بر می-
 داشت.

-رفتیم توی...پناهگاه. ناله‌هاش رو قورت می‌داد فقط...

آرام پلک می‌زد تا تلخی خاطرات به جانش نشست کند. مادرش جاوید را
 بغل کرد "خدا خواسته. نگو اینجور. بچه اولت رو هم خدا خواست سالم
 باشه. کفر نگو. یه بلایی هم سر اون میاد" مادرش کجا بود؟ حالا در این
 لحظه. مادر. مادر بودن. برای یک لحظه برای اولین بار در عمیق‌ترین
 نقطه‌ی وجودش انگار بچه را حس کرده باشد دست سمت شکمش برد.
 چیزی آنجا بود. موجودی که هویت او را تغییر می‌داد. "اولی رو که سالم
 زاییدم. مگه من چند سالمه؟ من کم حرف می‌شنوم؟ کم می‌شنوم می‌گن
 تقصیر زنشه. بچه ساله. رحمش سرده. کم حرف به دل منه؟"

-انقدر دردش زیاد بود که...گفتن ببرنش بیمارستان....بعد...بمب افتاد
 دقیقا...توی باغ.

کودکی یحیی با کودکی جاوید در هم ریخته بود. کودکی خودش. همه‌ی
 بچه‌های عالم.

-بچه اومده بود...مادرم...مرد. چهل ساله که هر شب این کابوس ولم نمیکنه.

صدای گریه‌ی فروخورده‌ی یحیی را میان موهایش می‌شنید. بوی اشک-
های مردانه‌ی یحیی و پدرش. رنج مادر یحیی و مادر خودش.
مادر بودن.

دستش را بیشتر روی شکمش فشار داد. اشک از گوشه‌ی چشمش روی
بالش سرید. جاوید دیگری اینجا بود. یحیی کوچکی دیگر. جلوه. یک
زندگی پا نگرفته. آینده‌ای شروع نشده.

دست یحیی بیشتر فشارش داد. چسبید به جلوه و بعد دست سراند زیر
شکمش. جلوه چشم‌هایش را بست و گذاشت حس مادر بودن برای اولین
بار پخش شود در رگ و ریشه اش.
حسی که صبح فردا فراموش می‌شد.

علامت قرمز رنگ نشان از کم شدن شارژ گوشی بود.
پشتش به در دستشویی بود و در حالیکه چند بار چک کرده بود که در
حتما قفل باشد همچنان نگاهش به قفل بود.

بیرون از آنجا زندگی شکل روزمره‌ی همیشگی‌اش را داشت. صبح زود یحیی برای دور روز به تهران رفته بود. عالیه صبحانه آورده و او به تهوع هر روزه‌اش رسیده بود. بعد آن کاغذ را دیده و وقتی بیرونش کشیده بود در سرش رگبار فکر و اضطراب شروع شده بود.

گوشی را از زیر تخت بیرون کشیده و بدون لحظه‌ای درنگ به دستشویی دویده بود. حالا داشت با استرسی تمام نشدنی به صفحه نگاه می‌کرد. در سرش تنها یک چیز بود. استفاده از این گوشی به هر شکلی که ممکن بود. تعداد تماس‌های روی گوشی زیادتر از معمول شده بود حتی همین چند ثانیه پیش باز داشت یک شماره را در حال تماس نشان می‌داد.

"حالا باید چکار کنم؟"

این سوالی بود که در ثانیه صد بار از خودش می‌پرسید. چه کمکی از این گوشی بر می‌آمد. باید با کسی تماس می‌گرفت. کسی که احتمالا خارج از این چهار دیواری تنگ و خفه چیزی از او می‌داند. اما چه کسی؟ چه شماره‌ای؟ حالا اسامی به یادش می‌آمد اما شماره‌ها ممکن نبود. حتی اگر این مشکل حافظه هم نبود هرگز به خودش زحمت حفظ کردن هیچ شماره‌ای را نداده بود.

اروند

این اسم مثل توپ پینگ پونگ مدام از این طرف مغز به طرف دیگر کوبیده می‌شد. باید به دنبال این اسم چیزی پیدا می‌کرد. اروند مرده بود. این چیزی بود که تقریباً نود درصد خواب‌های شبانه‌اش را پر کرده بود. در یک حادثه‌ی سیل. اروند و باقی دوستانش. باقی آدم‌های مهم خاطراتش. حتی یکی دوبار صحنه‌ی غرق شدن اروند را به یاد آورده بود. با اینحال هر چیزی درباره‌ی اروند در دفتر می‌نوشت صبح فردا ماهرانه پاره و از دفتر جدا شده بود.

اینجا کسی بود که نمی‌خواست او چیزی درباره‌ی اروند به یاد بیاورد. وقت زیادی نداشت. با عجله اسم را سرچ کرد. برای به یاد آوردن نام خانوادگی چند ثانیه به شدت لب‌هایش را جوید.

–خانم؟

صدای عالیه از پشت در پراندش. با عجله شیر آب را باز کرد.

–بله؟

–خوبین؟

–بله.

با ترس به در زل زده بود. آنقدر منتظر ماند تا مطمئن شد عالیه از اتاق رفته است. شیر آب را بست. صدای عالیه از سالن خانه شنیده می‌شد که

با کسی تلفنی حرف می‌زد. چیزهایی در هم و برهم می‌گفت و هر چند ثانیه به اتاق او سرک می‌کشید. این را ادور و نزدیک شدن صدایش می‌فهمید. در یکی از همین رفت و برگشت‌ها کلمه‌ی ماهی را به خوبی شنید و آنوقت بود که پسوند اروند به یادش آمد. "حوض ماهی" به صفحه نگاه کرد. با کلمه‌ی اروند چندین و چند لینک متفاوت آمده بود. اما همین که حوض ماهی را اضافه کرد اولین عکس با کندی به شکلی تار روی صفحه آمد.

"اروند عزیزی حوض ماهی مستند سازی که در سیل دی ماه سال گذشته در منطقه‌ی روستایی یکی از همکارانش را از دست داد. او...." عکس اروند آنجا بود. عکس مردی با کلاه عینک آفتابی و لبخندی بر لب. بله این عکس را می‌شناخت. مطمئن بود. بیشتر از هر چیزی در دنیا این عکس را می‌شناخت. با مردی که در چهاردیواری این عکس گیر افتاده بود زندگی کرده بود.

اضطراب قفسه‌ی سینه‌اش را پر کرده بود با این حال تلاطمی از احساسات اشک به چشمانش آورده بود. نفسش تند شده بود و سر انگشتانش سرد.

لینک را لمس کرد. صفحه به کندی باز شد.

"او در پی ساختن مستند جدیدش به مناطق جنوبی ایران سفر کرده و در پی تصویربرداری در یکی از روزهای زمستانی به دنبال سیل شدید و طغیان رودخانه همکارش را از دست می‌دهد.

جلوه دهنداد یکی از فعالان حقوق زنان در فضای مجازی بود که غرق شدن و مرگ او سر و صدای زیادی دنبال داشت. عزیزی به دنبال ضایعه‌ی غرق شدن او در صفحه‌ی شخصی‌اش نوشت "راه تو تا ابد ادامه دارد. پيله‌ای که شکافتی خانه‌ی هزاران پروانه خواهد شد" عزیزی هم اکنون در حال تصویر برداری آخرین پلان‌های مستند خود حول محور کودک همسری در ایران است."

لرزش دست‌هایش چنان زیاد شده بود که به زحمت می‌توانست صفحه را ثابت نگه دارد. نفسش انگار در سینه گوشه‌ای دنج پیدا کرده و قصد بالا آمدن نداشت. یخ زده بود.

اروند زنده بود. این او بود که غرق شده بود. و حال به خوبی تک تک آن لحظات را به خاطر می‌آورد. آن روز سرد بارانی. تپیدن در گل. حتی صحنه‌ی آمدن وانت از سمت مخالف جاده. وانتی که مژگان را برگردانده بود. یحیی آنجا بود و همگی سعی داشتند ماشین را از گل و لای نجات دهند. با هر بار پلک زدن چیز جدیدی می‌دید. بزها روی آب. خانه‌های در

حال ریختن. مردها در رودخانه. درخت خم شده. آب گل آلود. انگار همین لحظه بود که دوباره پرت شد وسط رودخانه و گوش‌هایش پر شد از هجوم آب.

مغزش به ناگاه تهی شد. همانجا روی زمین نشست. دستش زیر تنش مانده بود و دست دیگرش در تلاش بود از رها شدن گوشی جلوگیری کند.

اروند زنده بود. بود؟ باید به تاریخ‌ها نگاه می‌کرد. این نوشته مربوط به چه زمانی بود؟ اصلا امروز چه روزی بود؟ چقدر گذشته بود؟

در حالیکه گردنش هم به لرزش افتاده بود لینک بعدی را لمس کرد و مستقیم به صفحه‌ی شخصی اروند رانده شد. در برابر چشمانش عکس-های پشت هم ردیف شده بود. اروند. خودش. متن‌ها. نوشته‌ها.

"تو نیستی که ببینی چگونه جای تو در جان زندگی سبز است..."

"به تاریخ امروز و از سر گیری مستند اندوه باکره... به خاطر تو"

"همه‌ی این کپرهای بوی تو را می‌دهند. همه‌ی دخترکان این سرزمین..."

"نیمه‌ی با شکوه زندگی، شوق نفس کشیدن، آن جلوه‌ی حقانیت

زیستن را از دست داده ام و حالا خودم را به یاد نمی‌آورم"

آن عکس. آن عکس. مزاری که عکس او را یدک می‌کشید.

"افسوس از بهاری که در سی و سومین بار زمستان شد"

آب در گلویش مانده بود. زبان به کام تلخش چسبیده بود. مرده؟ مرده بود؟

صفحه را با وحشت بالا و پایین کرد. چه خزعلاتی! چطور ممکن بود که مرده باشد وقتی در این لحظه اینجا بود و حیاتی دیگر در وجودش در حال رشد بود؟ نکند واقعا مرده بود؟ اینجا دنیای مرده‌هاست؟ بله. حتما همین است. برای همین تا این اندازه عجیب و ناشناخته بود.

اما درست لحظه‌ای که داشت تلاش می‌کرد مرز دنیاها را پیدا کند نوشته‌ی یحیی را پایین یکی از عکس‌ها دید "دریغ که جهان چنین زنی را از دست داد"

باید گوشی را پرت می‌کرد و با شتاب از این دیوانه خانه فرار می‌کرد. هیچ بعید نبود که هنوز در خواب باشد. این یک کابوس بود. اما نظرات بعدی...ایمانه...فرخ...ارژنگ...

همه به مردنش با جملاتی دردناک صحنه گذاشته بودند.

بالای صفحه خط قرمز دور عکس اروند نشان می‌داد که احتمالا در بیست و چهار ساعت گذشته چیزی در این فضا گذاشته است. عکسی نوشته‌ای فیلمی.

صفحه باز شد. نشانگر در انتظار بارگذاری دور خودش می‌چرخید. "باز شو باز شو" و بعد یک عکس باز شد. ارونند زیر برج میلاد با یک ماسک سفید بر دهان. کنار عکس ریز نوشته بود "فصل جدیدی از پروژه‌ی اندوه باکره. از کودک همسری چه کودکانی بر جا می‌مانند؟" و در گوشه‌ای دیگر ریزتر از قبل: "بین که چطور جای تو در تمام این شهر خالیست" عکس همین دو ساعت پیش فرستاده شده بود. چشم‌هایش به آرامی گشاد و گشادتر می‌شد. هر چه حقیقت ریشه‌ی بیشتری می‌دواند باور در وجودش کندتر به شکوفه می‌نشست.

-خانم؟

صدای عالیه دوباره تکرار شد. باید خودش را جمع می‌کرد. باید همین حالا بلند می‌شد. چیزی برای ارونند می‌نوشت. باید خودش را فریاد می‌زد.

-بله؟

-خوبین؟

-خوبم.

همین وقت گوشی کف دستش لرزش کوتاهی کرد و خاموش شد. همه زنده بودند. هیچکس نمرده بود. او دزدیده شده بود.

گوشی را پشت سیفون گذاشت. به آرامی بیرون آمد. سعی کرد لبخندی بی حال تحویل بدهد و از عالیه چیزی برای خوردن بخواهد. از این به بعد بیشتر از هر وقتی به استفرغ کردن و تپیدن در آن دستشویی نیاز داشت.

نیم ساعت بعد با برگه‌ای که محافظه کارانه از دفتر جدا کرده بود به دستشویی رفت:

"گوشی خاموش شد. باید دنبال شارژر باشم. من زنده ام. ارونند زنده است. من اینجا زندانی شدم. یحیی دروغ میگه. همه چیز اینجا دروغه. باید راهی پیدا کنم."

و راه خیلی زود پیدا شد. هفت روز بعد صبح زود در قصر بزرگ یحیی چشم باز کرد در حالیکه تهران زیر پایش بود.

تهران با سرعت از زیر پاهایش دور می‌شد. شهری خسته و دود زده در اولین روزهای پاییز. آسانسور برج میلاد با عجله بالا می‌رفت. انگار می‌خواست هر چه زودتر خودش را از این جغرافیای خسته و لمیده نجات دهد. ارونند ایستاده بود رو به شهر. پشت سرش فرخ بود و یحیی. چند نفر محدود از آدم‌هایی که احتمالا قرار کاری داشتند.

"من اصلا تهران رو دوست ندارم. برای زندگی فکر نمی‌کنم طاقت بیارم
توش. هر بار میرم دیدن مامانم دلم می‌خواد زودتر برگردم اصفهان"
"ولی من دوست دارم. شهر پر شر و شور. پر سر و صدا. هر وقت از
شبانه روز زنده و پویا"

"یعنی بریم تهران زندگی کنیم؟"
"برام فرقی نداره."

"مهمم با من بودن. نه؟ هر جا من باشم اونجا بهشته برات. می‌دونم.
راحت باش بابا. بریز بیرون این حرفا رو"
"آدم باید جایی زندگی کنه که حال دلش اونجا خوب باشه. حال دلم با
تو توی کپرهای سیستان هم خوبه"

"یک عدد کپر جهت زندگی برای شما رزرو شد"
"وقتی خوب شدم دوست دارم دور ایران بگردم"
"می‌گردیم."

"یعنی خوب میشم؟"

"من یه جای دیگه هم دوست دارم بگردم."
"افغانستان."

"دور تو. کشور عظیم تو. جغرافیای چهارفصل عاشقی"

طرح پر رنگی از لبخند جلوه روی شیشه‌های آسانسور بود.

"بریم برج میلاد؟"

"امر بفرمایید فرمانده. گروهان آماده به خدمت"

"شهر از بالا قشنگه. آرزوهای همه از این بالا به اندازه‌ست"

درهای آسانسور باز شد. لبخند جلوه و تصویر آن غروب دل انگیز و نیمرخش در نور آفتاب وقتی از پایین برج را نگاه می‌کرد روی شیشه‌ها جا ماند.

اروند زودتر پیاده شد. این یک قرار کاری بود. فصل جدیدی از مستند که اولین قرارش را فرخ گذاشته بود. یحیی آنجا بود. مردی که سابقا پزشک معالج جلوه بود. بعد تبدیل شده بود به چیزی شبیه یک رقیب عاشقی. بعد از آن شده بود یکی از آدم‌های عزادار و کم کم‌هاله‌ای دور شده بود از خاطرات.

حالا دیدنش نه درد داشت نه غم. نه چراغ تعصبی در دلش روشن می‌شد نه احساس خطر. هیچ حسی نداشت. حالا فقط کار مهم بود. تنها چیزی که روزهایش را پر می‌کرد. نوشتن. ساختن. نوشتن. ساختن.

-تصویرت باشه؟

یحیی دست‌هایش را روی میز در هم گره کرد. اروند نگاهی‌اش کرد. آدم سابق نبود. آن اقتدار همیشگی در حرکاتش نبود. حتی اگر حوصله داشت تا بیشتر دقت کند نشانه‌های اضطراب را می‌دید.

—ام... نمی‌دونم. چی بهتره؟

نقش بازی می‌کرد. به خوبی قابل لمس بود. می‌خواست آدم قدیم باشد. همان مرد فهمیده. همان پزشک علاقه‌مند به درک بیشتر جامعه. اما بهم ریخته بود. فرخ برگه‌های تایپ شده را گذاشت روی میز. سوالات و حرف‌هایی که قرار بود گفته شود.

—هر طور تو راحتی. اگر نخواهی اسم هم برده نمیشه ازت. من تصویر رو می‌بندم روی دستات.

نگاه اروند یک لحظه سرید روی دست‌هایش و برای اولین بار آن حلقه-ی باریک ساده‌ی طلایی را در انگشتش دید. قبلا هم در این انگشت چیزی بود؟ بی اهمیت ابرویش را خاراند:

—اگر راحت نیستید اصراری به هیچ تصویری نیست. فقط صدا می‌گیریم. یحیی انگار نگاه اروند را روی دستش حس کرده باشد به آرامی دست‌هایش را به شکلی روی سینه چلیپا کرد.

—هر طور برای مستند بهتره همون کار رو بکنید.

فرخ برگه‌ها را دسته کرد و روی میز کوبید. کاری که هر بار بی جهت
بیش از ده بیست بار انجام می‌داد.

-اگر فکر می‌کنی برای کارت...

اروند کلافه شد:

-تصویر نمی‌گیریم. اوکیه. صدا بگیر.

یحیی یک لحظه نگاهش کرد. تیز و کمی عمیق. فرخ دم عمیق گرفت:
-اوکی. در مورد قدیم و مادرت می‌خوایم صحبت کنیم. خیلی راحت.

صمیمی. انگار داریم با هم حرف می‌زنیم. خاطره‌ای از گذشته داری؟

یحیی نگاهش را به آرامی از اروند گرفت. لب‌هایش را خیس کرد. لعنتی
چرا انگشتر را فراموش کرده بود؟ هر بار قبل از رسیدن به بیمارستان
حتما می‌گذاشتش توی داشبورد. این اضطراب فلجش کرده بود. از شمال
که راه افتاده با اضطرابی عجیب تا اینجا رانده بود. نمی‌خواست پیشنهاد
و خواسته‌ی فرخ را رد کند. نمی‌خواست کوچک و ضعیف جلوه کند.
نمی‌خواست فرقی با آدم سابق داشته باشد. هنوز همان یحیی بود. همان
دکتر که برای بیمارانش شعر می‌نوشت. همان پنجه طلا. همان کسی
که هزار زندگی نجات داده بود. چیزی عوض نشده بود. اگر هم شده بود
در دایره‌ی محافظت شده‌ی خودش بود. بقیه به این دایره راهی نداشتند

و هرگز هم نباید خبر می‌شدند. برداشتن هر قدم اشتباه همه چیز را خراب می‌کرد.
-تصویر بگیر.

با اروند چشم در چشم شد. اروندی که حتی شبیه آن اروند قدیم هم نبود. انگار هیچ وقت آن مرد از کنارش هم نگذشته بود. از دست دادن جلوه به معنای واقعی زیر و رویش کرده بود. جلوه‌ای که همین امروز صبح آفتاب نزده بوسه روی پیشانی‌اش گذاشته و در تاریک روشن هوا یک دل سیر خودش و شکمش را تماشا کرده بود. برای بار چندم با خوشحالی به طی شدن شبی دیگر بدون کابوس فکر کرده بود و این روزنه‌ی امید که مدیون حیات مشترکی بود که با جلوه ساخته بودند حتی اگر جلوه در آن لحظه منفعل‌ترین نقش ممکن را داشت. زنی در دنیای بیهوشی. مهم نبود. مهم این بود که خودش نمی‌دانست. قبول کرده بود که پیش از این هم زایمان کرده است. بچه‌ای از دست داده و زنده بودنش را بعد از بارها خودکشی مدیون شوهرش است. شوهری که او بود. خیال می‌کرد هم آغوشی‌ها را به یاد نمی‌آورد. مثل همیشه وقتی نشسته بود پشت ماشین ترس از دست دادن این شیرین‌ترین حادثه‌ی

زندگی به جانش افتاده بود. نکند وقتی بر می‌گردد این رویا از هم شکافته باشد؟ نکند بیاید و جلوه‌ای در کار نباشد؟ بچه‌ای نباشد؟
-اوکی از هر جایی دوست داری صحبت کن.

وقتی حرف می‌زد به جلوه فکر می‌کرد. هر خاطره‌ای که سعی می‌کرد مقتدر و محکم بگوید طوریکه انگار زمان آنها را به یک قصه‌ی بی‌تاثیر تبدیل کرده است جلوه نقش سلیمه را بازی می‌کرد. حالا ناخودآگاه تصویر این دختر جوان که حتی بزرگتر از مادرش بود تصویری بود که خاطرات را بهم می‌دوخت.

-مادر من خیاط بود. لباس عروس می‌دوخت.
با لبخند تعریف می‌کرد. رو به دوربینی که در جایی نسبتاً خلوت کاشته شده بود. جایی که زندگی جریان داشت.

-زمان جنگ لباس‌های عروس برای خانم‌ها و بچه‌ها می‌دوخت.
جلوه در دفترش نوشته بود که هیچ چیز از این دخمه‌ی مزخرف پر از لباس عروس به یاد نیم آورد. از این توصیفش بهم ریخته بود. این برگه را با برگه‌ی بعدی همزمان پاره کرده بود. با برگه‌ای که با اسم ارونند شروع شده بود "اروند رو در خواب می‌بینم. هر شب. می‌بینم که با هم خوشحالیم."

همه‌ی اینها تمام می‌شد. با آمدن بچه خاطرات به آرامی کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شدند.

داستان زندگی‌اش را در لایه‌هایی سطحی به قالب کلمات می‌ریخت. آنقدر عمیق نمی‌رفت که نیشتری به حال روزگار جدیدش زده شود. او مرد بالغی بود که در دنیای سطحی آدم‌ها همه‌ی این چیزها را پشت سر گذاشته بود و حالا آدم موفق‌تری بود تنها کودکی‌اش بود که دردناک گذشته بود.

-بیخشید...

با تماسی که گوشی را در جیبش لرزاند حرف‌هایش نیمه ماند. عالی‌ه بود. رنگ از صورتش پرید.

صندلی را عقب داد و با لبخندی تصنعی صندلی را ایستاد.
-بله؟

-خانمتون حالش خوب نیست آقا.

-چی شده؟

-نمی‌دونم.

-گوشی رو بده بهش.

-توی دستشویی ان.

دست بین موهایش کرد:

-الان میام.

همه چیز را رها کرد و به بهانه‌ی بیماری بد حال با سرعت پایین آمد.

-الان چه علائمی داری؟ درد فقط؟ خب؟ خب؟ خونریزی؟ خونریزی نداری؟ لکه بینی؟

چند بار پشت هم بوق زد. در خوشبینانه‌ترین حالت یک ساعت بیرون آمدن از ترافیک وحشتناک تهران زمان می‌برد.

-الان دراز کشیدی؟ خوبه. نگران نباش من دارم میام.

دستش را میان موهایش برد و وحشیانه چنگ انداخت وسط سرش.

-نفس عمیق بکش. آفرین. نترس چیزی نیست. فقط دقت کن بهم بگو دقیقا کجاست درد میکنه.

نه نه نه. نباید این اتفاق می‌افتاد. نباید بچه از دست می‌رفت. امکان نداشت اجازه بدهد.

-من الان زنگ می‌زنم و با دکتر زنان مشورت می‌کنم تا برسم. تو دراز بکش فقط.

لعنتی. اتفاق لعنتی. چرا؟ چرا باید چنین دردهایی ظاهر می‌شدند؟ او که تمام تلاشش را برای مراقبت از جلوه کرده بود. داروها را قطع کرده بود. حتی تلاش کرده بود در جهت تقویت کردنش قدم بردارد. کارش را به دو روز در هفته تقلیل داده بود. مداوم و همیشه کنارش بود. "خدایا خواهش می‌کنم" دست کشید به چانه‌اش. چانه را محکم گرفت در کاسه‌ی دستش. وقتی بچه به دنیا می‌آمد درمان حافظه‌ی جلوه را جدی- تر دنبال می‌کرد. خوبش می‌کرد. خارج از ایران حتی با بهترین پروفیسورها. هر چیز هر جا هر کار. به خودش قول داده بود. "خدایا خدایا"

مستاصل‌ترین بود در آن لحظه. باید به دنبال یک پزشک زنان می‌گشت. کدام پزشک؟ چطور؟ بیشتر دکترها می‌شناختنش. چکار می‌کرد؟ باید تا شمال با سرعت می‌راند و بعد راهی پیدا می‌کرد. نه. حالا فقط می- توانست به یک مشاوره‌ی تلفنی آنهم اگر پیدا می‌کرد قناعت کند. جست‌جو در اینترنت نتایج کمی داشت. دو شماره‌ی اشغال. یک شماره که فقط به بیماران خودش مشاوره می‌داد. یک شماره که به نظر نمی- رسید چیز زیادی بداند و در نهایت... چراغی در ذهنش روشن شد که مدتها از خاموشیش می‌گذشت.

نفیس.

۴ ساعت تمارض نه تنها خسته‌اش نکرده بود که یک جان تازه به جسم و روحش داده بود. تلاش و جنگ حس دوباره‌ی زندگی به تنش دمیده بود. باید از آن دیوارهای بدون پنجره فرار می‌کرد. باید خودش را به دنیای بیرون می‌رساند. این تنها راه بود. دراز کشیده بود رو به دیوار. دستش روی شکمش بود و حالا درد را تا جایی که می‌توانست به صورتش تزریق کرده بود. هیچ نمیدانست علائم دردی که به آن تمارض می‌کرد چه چیزهایی است.

کجا باید دقیقا درد بکند؟ کدام درد از اینجا رهایش می‌کند. زل زده بود به دیوار رو به رو و بین رفت و آمدهای عالیه و تماس‌های لحظه به لحظه‌ی یحیی ذکر اسم ارونند و یافته‌های جدیدش را برداشته بود "اروند زنده‌ست. من زندانی‌ام. یحیی دروغ میگه." با دهان بسته هر ثانیه چند بار تکرارش می‌کرد مبادا فراموش کند. صدای سریدن چرخ‌های ماشین از بالای سرش آمد. یحیی نزدیک شده بود. ترس شبیه دستی پر قدرت افتاد به جان شکمش. حالا که می‌دانست در چه منجلابی از دروغ غرق

است وحشت کرده بود. صدای دویدنش را می شنید. در اتاق با شدت باز شد.

-عزیزم...

امیدوار بود بتواند بهترین بازی اش رو جلوی کسی به کار بگیرد که خودش از دنیای مریضی و درمان می آمد.

-هنوز درد داری؟

سرش را آرام تکان داد. آنقدر زیرکشمش را با چنگ هایش محکم گرفته بود که پوستش سرخ شده بود.

-دقیقا کجاست؟

قبل از آنکه جلوه جواب بدهد پیراهنش را بالا زد. به آرامی دست روی شکمش کشید. جلوه مطمئن بود از روزی که شناخته بودش چه روزهایی که در مه خاطرات گم بود و چه روزهای جدید هرگز اینطور پریشان ندیده بودش.

-اتفاقی برات نیفتاد؟ بخوری زمین یا...

-نه... ترو خدا بریم دکتر.

سیب آدمش را می دید که چطور مضطرب بالا و پایین می شود.

-می ترسم.

-نگران نباش.

-نگرانم. درد دارم.

-خب...

یحیی ایستاد. دست به کمرش زد. قطرات ریز عرق کنار پیشانی اش پیدا بود.

-عالیه. عالیه...

زن با سرعت به اتاق آمد.

-کمکش کن آماده بشه ببرمش دکتر.

انگار کسی وعده‌ی بهشت داده باشد در دل جلوه هزار درخت خشک به بار نشست. نمی‌دانست چرا فکر می‌کند این راهی برای رها شدن است و اصلا رها شدن از چه چیز. اما چیزی درونش نوید می‌داد که همه چیز با این دکتر شروع می‌شود. با رها شدن از این چهار دیواری.

-چند وقتشه؟

-حدودا... ۸ یا ۹ هفته.

-سونوگرافی قبلیش؟

-ام... نداده.

- تازه فهمیدی بارداری؟

به جلوه نگاه می کرد با یحیی حرف می زد. به یحیی نگاه می کرد جواب از جلوه می خواست.

جلوه دور تا دور اتاق چشم می دواند. منتظر بود یحیی از اتاق بیرون برود. می خواست به پزشک آویزان شود و کمک بخواهد. شارژر پیدا کند. تلفن گوشی یا هر چیزی که نشان از ارتباط با دنیا داشته باشد. یحیی اما بیرون نرفت. دکتر سرد خشک و حتی بد اخلاق بود. یحیی خودش را به عنوان پزشک معرفی کرده بود و همین تنها چیزی بود که اجازه می داد تمام دقایق در اتاق سونوگرافی بماند.

- نه.

- چقدر از آخرین پریودت گذشته؟

جلوه یه یحیی نگاه کرد. یحیی به جایش جواب داد:
- حدودا...

- خودت نمی دونی مگه؟

- مریض بوده خودش.

- چه مریضی؟

- الان... الان مشکلی برای بچه پیش اومده؟

-کجا درد داری؟

جلوه شبیه آدم‌های لال به زیر شکمش اشاره کرد.

-این یعنی کجا؟

یحیی یک قدم جلو آمد:

-بچه... قلب او کی بود؟

دکتر لبخندی اجباری تحویل داد. دست به دستگاه برد پیزی را دستکاری کرد و بعد یورش اسب‌های وحشی به اتاق. قلب با شدت می-کوبید.

یحیی لب‌هایش را گاز گرفت. چیزی شبیه هیجان مخلوط با اضطرابی تمام نشدنی به صورتش دوید. زن به سراندن پروب سونوگرافی روی شکمش ادامه داد. دارو نوشت و استراحت تجویز کرد.

-فعلا استراحت کنه. اگر لکه بینی داشتی دوباره بیا.

دستش روی برگه مانده بود. یحیی دست‌هایش را در هم مشت کرده بود:

-ما مسافریم.

-با این وضعیت نباید زیاد در فعالیت باشه خودتون بهتر می‌دونید. اگر دردهات ادامه داشت مراجعه کن.

وقتی دوباره نشست توی ماشین باورش نمی‌شد که هیچ کاری از دستش بر نیامده بود. حتی لحظه‌ای که داشت اسکورت میشد تا ماشین به دویدن فکر کرده بود. باید می‌دوید. فرار می‌کرد. اما رو به کجا؟ تنها چیزی که هنوز ادامه داشت تکرار مداوم آن ترجیع بند بود "اروند زنده‌ست..."

-خوبی الان؟ قشنگ دراز بکش.

روی صندلی به حالت نیمه خواب در آمد. زل زد به سقف و اشک از گوشه‌ی چشمش سرید.
-جلوه.

چشم‌هایش را بست. هرگز نجات پیدا نمی‌کرد. چه خبر بود؟ چه پیش آمده بود؟ در دنیا بدون او چه گذشته بود؟

-عزیزم نگران نباش. من...من خودم مواظبتم.

-از اون خونه بدم میاد.

دلش را به دریا زده بود. اگر می‌خواست برنده باشد باید ریسک می‌کرد.
-حالم بده اونجا.

چشم‌هایش را باز کرد. سرش را چرخاند رو به یحیی که نیم تنه‌اش به سمت او چرخیده بود. ابروهایش افتاده و با مضطرب‌ترین حال ممکن نگاهش می‌کرد. لبخند زد:

-صدای قلبش رو شنیدی؟ حالش خوب بود.

جلوه اهمیت نداد:

-بیر منو از اونجا.

یحیی چند بار پلک زد. سکوت ماشین با صدای رعد و برق و شروع رگبار شکسته شد.

شب وقتی بازی‌اش به مرحله‌ی کاهش درد رسیده بود یحیی از پشت در آغوشش گرفت.

-می ریم تهران.

چشم‌های جلوه در تاریکی اتاق رو به دیوار باز شد. دیواری که نوشته -های هر روزه هنوز چسبیده بود به رنگ خسته کننده اش. یادآوری‌های هر روزه.

-می ریم خونه خودمون.

جلوه پلک زد "ارونده زنده‌ست..."

آب ولرم وان هنوز بخاطر نشستن یحیی و دراز کردن پاهایش موج داشت. کاسه‌ی زانویش از آب بیرون مانده و جلوه میان دو پایش انگار محصور شده بود.

-آب ولرم دردت رو کم میکنه.

جلوه به پاهای پر مویش نگاه می‌کرد و دست‌هایش که آرام دست‌های کبود و زخم شده‌ی او را ماساژ می‌داد. جای زخم‌های یک جنگ اساسی. یحیی موبایل را زیر تخت پیدا کرده بود.

-هر جا درد داشتی بگو.

بوسه‌ای آرام به سر شانه‌اش زد:

-خوب میشه کم کم.

جلوه به پای خودش نگاه کرد. چرا بچه آنقدر سرتق بود ؟ با آن تنش و اضطراب با یک تلاش ناگهانی برای فرار از دست یحیی با یکی دوبار خوردن به در و دیوار چطور هنوز زنده بود؟

-کم کم باید نرمش شروع کنی.

کمی بیشتر دستش را کشید تا بتواند انگشتان دست را ماساژ بدهد. سینه و شکمش چسبید به کمر جلوه که بدون هیچ حرکتی زل زده بود به آب و تلاقی جسم خودش و آن مرد. مردی مهربانی که به خاطر دردهای او

داشت دق می کرد و تنها چند روز بعد وقتی ماجرای گوشی را فهمیده بود
آنطور وحشی شده بود.

-خوبه اینطوری؟

جلوه جواب نداد. اجازه می داد یحیی مچ دستش را آرام بالا و پایین کند.
ساعدهش را زیر آب ماساژ بدهد و انگشت بکشد روی کبودی ها. کبودی -
ها حاصل فشار انگشت های مردانه ی پر زور روی دستی که نمی خواست
گوشی را رها کند. هنوز صدای یحیی توی سرش بود وقتی از میان
دندان های به هم فشرده غریده بود "این کجا بوده؟ از کجا آوردی؟"
وقتی داشت تخت را جا به جا می کرد تا جای بهتری برای خواب جلوه
بسازد. تشک را برداشته و ناگهان دنیا زیر و رو شده بود.

-کم کم عضلاتت توانشون رو به دست میارن. خاصیت بدن آدم اینه. به
محضی که بفهمه میخوای خوب بشی تمام نیروش رو میگذاره برای
بهبود.

چرا یحیی اینقدر ماهرانه بازی می کرد؟ این کبودی ها را زخم های ناشی
از سقوط و خودکشی نشان می داد. جلوه را همان دختر با حافظه ی خراب
مریض می دانست که فقط چند ساعت بعد از ماجرا همه چیز را فراموش
کرده و به سادگی می شود زمان را برایش جا به جا کرد. صدایش از بغل

گوشش می‌آمد. حرارت نفسش میخود به گوشش و بلندی موهایش. موهایی که به سادگی رسیده بودند سر شانه. به روی خودش نمی‌آورد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با هم گلاویز نشده بودند. دست‌هایش را فشار نداده بود. دنبالش ندویده بود وقتی می‌خواست فرار کند. -تکیه بده به من. راحت باش. چشمت رو هم ببند.

یک موزیک آرام بخش در حمام پخش می‌شد. بویی خوش و شفافبخش می‌آمد. همه چیز نوید سلامت و آسایش می‌داد اما جلوه چشم‌هایش را نمی‌بست. انگار این توانایی را از دست داده بود. انگار با هر بار بستن چشم‌ها حادثه‌های گذشته دوباره و دوباره تکرار می‌شدند. دوباره خودش را در هر حال دویدن و رسیدن به پله‌ها می‌دید. دوباره عالیه گوشی را از دست یحیی می‌گرفت. یحیی سرش عربده می‌کشید که چرا غریبه راه داده است و دست‌های او از سوزش جای انگشت‌های یحیی قرمز می‌شد.

-خب امروز دوست داری در مورد چی حرف بزنم؟

جلوه آرام پلک زد. تمام این روزها ذهنش درگیر رگبار اطلاعاتی بود که نمی‌دانست در کجای ذهنش دفن شده اند. چرا به یادشان نمی‌آورد اگر در واقعیت اتفاق افتاده اند؟ چرا در خاطرات او ردی از هیچکدامشان

نیست؟ یحیی فکر می‌کرد این خاطره هم فراموش شده است. تنها چیزی که خبر نداشت آن برگه‌ی جاساز در دستشویی بود که جلوه هر طور شده خودش را به آن رسانده بود. و میان خطوط قبلی ماجرای جدید را نوشته بود "یحیی گوشی رو پیدا کرد. به من حمله کرد." حالا کلید واژه‌ها هم برای یادآوری کافی بودند. یکی دو روز بعد به تهران آمده و مستقیم وارد زندان جدیدش شده بود. آخرین طبقه‌ی یک آپارتمان لوکس که می‌دانست قبلاً هم اینجا آمده است. یحیی لبخند زده بود "دنبال جای بهترم" بعد دوباره شروع کرده بود با داستان سرایی‌های همیشگی. با سرعت و شدت بیشتر. انگار عجله داشت چیزهایی که نباید پاک شوند. "باید خیلی مراقب خودت باشی. دکتر استراحت مطلق تجویز کرد. باید مدام در حال استراحت باشی" و جلوه به یاد داشت که دکتر چنین چیزی نگفته بود. حافظه‌اش هنوز مقطعی و گزینشی کار می‌کرد. حالا به داشتن یه دفتر و خودکار بیشتر از هر چیزی فکر می‌کرد. به پیدا کردن راهی برای فرار. یحیی در حالیکه دستش را فشار می‌داد با چشم‌های وق زده زل زده بود به جلوه "برای چی برداشتی اینو؟ چکار داشتی؟" جلوه هیچ جوابی نداده بود. از همان روز دیگر به همه چیز

شک داشت. چیزهایی که به یاد نمی‌آورد و به صحت نود درصد آنهايي که به یاد می‌آورد هم شک داشت. آیا واقعا ارونند زنده بود؟ آیا زندانی بود؟ همه‌ی اینها می‌توانست حاصل توهم ذهن بیمارش باشد.

-امروز برات از بعد از عملت میگم. خودت چیزی یادته؟
با دست آرام به سرشانه‌اش کشید. موها را عقب زد و با پنجه‌ها گردن را ماساژ داد.

-هوم؟

جلوه جواب نداد. خوب یادش بود. حتی سردی اتاق عمل و یادآوری‌اش همین حالا لرز روی پوستش می‌انداخت. دقیق‌ترین صحنه همان چشمک زدن یحیی بود درست چند ثانیه قبل از بیهوشی.

-هر چی یادت اومد بنویس باز. هر چی خودت یادت اومد.
دفترش پر شده بود از چیزهایی که معنایش یاد آمدن گاه و بیگاه بود. چیزهایی که می‌نوشت تا یحیی بخواند. چیزهایی که یحیی دوست داشت بخواند. حالا خودش مانده بود با یک برگه‌ی کوچک جدا شده از مجله و نوشته‌هایی ریز و در هم.

"امروز یادم آمد که یحیی برای اولین بار برایم گل فرستاد." "امروز تصویر خواستگاری را دیدم" "امروز یادم آمد که چه حسی داشتم وقتی دستم را گرفتم"

-بعد از عمل وقتی اومدم توی ای سی یو ویزیت کنم داشتم ری اکشن مردمک‌ها رو بررسی می کردم سمت رو پرسیدم و فامیلت. فامیلت رو خیلی کند یادت اومد و وقتی گفتم میدونی کجایی نمی دونستی. داشتم رفلکس‌ها رو اندازه می گرفتم بهت گفتم می دونی من کی ام؟ گفתי یحیی.

جلوه داشت به پای خودش نگاه می کرد که زیر سایه‌ی پای خم شده‌ی یحیی بود. چیزی شبیه صاعقه انگار میان مغزش منفجر شد. همان حالتی که کم و بیش در طول روز تجربه می کرد اما چیزی از آن به یحیی نگفته بود. انگار همه‌ی آن صاعقه‌ها فقط نیز به برخورد کلمه‌ها به مغزش داشتند. همه چیز فقط به یک یادآوری کوچک نیاز داشت. چیزی که به سادگی از او دریغ می شد.

-گفتی یحیی. نگفتی دکتر.

صورتش را از سر شانهاش خم کرده و جلو آورده بود. جلوه از گوشه‌ی چشم می توانست لبخند عمیقش را ببیند.

- فکر می‌کنم هیچ لحظه‌ای تو زندگیم به قشنگی اون لحظه نبود جلوه. جلوه آرام سر چرخاند. صاعقه‌های کوچک و بزرگ در ذهنش آتش بازی به راه انداخته بودند. یحیی با چشم‌های بسته لب‌هایش را بوسید. جلوه اما با چشم‌های باز داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. انگار روی کاشی- های حمام داشت آن جرقه‌ها به هم وصل می‌شد و فیلمی که می‌خواست ساخته می‌شد. ای سی یو و خودش بعد از عمل. اروند که منتظرش بود. جواب رد به خواستگاری یحیی. سیستان. کپر. و بعد... ضربه‌ای محکم از پای زنی که به صورتش خورده بود. مژگان.

ایمانه آخرین کارتن وسایل آشپزخانه را که خالی کرد با خستگی پشت دست خاکی‌اش را به پیشانی کشید. آشپزخانه‌ی خانه‌ی نقلی تهران در حال کامل شدن بود. ایستاد و نگاهی به دور و بر کرد. در برابر خانه‌ای که در اصفهان داشتند اینجا واقعا کوچک بود و حتی کمی قدیمی. با اینحال آفتاب گیر بودنش حرف نداشت و از همه دوست داشتنی ترش آن بخش نورگیر مجزای خانه بود که قرار بود گلخانه‌ی کوچکش شود. به سکوت خانه که با سر و صدای بازی بچه‌های همسایه در واحد کنارش شکسته می‌شد گوش داد. بعد برای خودش چایی ریخت و به

پیشخوان تکیه داد. گوشی‌اش را به دست گرفت و شروع کرد به چرخیدن در صفحات.

بعد از جلوه مدتها چنان با گوشی و برنامه‌هایش قهر کرده بود. حتی به زور جواب تماس یا پیام می‌داد. انگار آنجا از همیشه بیشتر جای جلوه خالی بود. جایی که هنوز هر کسی به دنبال عدالت و آزادی بود حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. همه‌ی فمنیست‌ها هنوز سر جایشان بودند حتی هر کدام به نوبه‌ی خودشان رفتن جلوه را تسلیت گفته بودند اما جای جلوه با این چیزها پر نمی‌شد. دنیای مجازی صدای حرف‌های بدون تعارفش را تا ابد کم داشت.

با اینحال بالاخره با گوشی آشتی کرده بود. دوباره برگشته بود به این دنیا و حتی تصمیم داشت بیشتر از قبل فعال باشد. قدم جای قدم‌های جلوه بگذارد حتی اگر باران و بی‌رحمی سیل رد پاهایش را شسته باشد.

هدیه‌ای که اروند داده بود ذهنش را چنان درگیر کرده بود که انگار از خواب بیدار شده بود. تا کی می‌خواست غمگین بماند؟ چرا به اروند نگاه نمی‌کرد که به جای جلوه هم داشت زندگ می‌کرد؟ داشت به آرزوهای جلوه لباس برآورده شدن می‌پوشاند. چرا او نشسته باشد؟ چرا دنباله روی راهش نباشد؟ مگر نه اینکه همین جلوه را خوشحال می‌کرد؟ دوباره روی

آورده بود به اینستاگرام و می‌نشست پای صفحات خبری. پای جنجال‌ها. پای مصاحبه‌ها. تمام فمنیست‌ها را دنبال کرده بود و حداقل روزی یکی دو ساعت به زیر و رو کردن حرف‌هایشان می‌گذشت. خانه‌ی قدیمی سرهنگ آنقدر ویرانه بود که مدتهای زیادی بازسازی‌اش طول می‌کشید در این مدت وقت داشت جلوه را از نو زنده کند.

"ببینید این یک خواسته‌ی غریزی و ذاتی نیست. اشتباه نکنید این چیزی هست که عرف و سالیان دراز زندگی نسل به نسل در ما به وجود آورده" گوشه‌ی را گذاشت روی پیشخوان و مشغول چیدن لیوان‌ها در کابینت شد. فرخ فیلمبرداری بود و فرهود مدرسه. مدرسه‌ای که بالاخره نیمه‌ی مهر پیدا کرده بودند. مهر. چند روز دیگر تولد جلوه بود.

"خب این ارزش نیست. چیز ارزشمندی نیست. به ذهن دخترهای ما تزریق شده. تو باید عروس بشی تا کامل بشی. تو در سایه‌ی یک مرد کامل میشی. نه اجازه بدید. من منکر رابطه مکمل زن و مرد نیستم. ولی این به معنای ناقص بودن زن در نبود مرد نیست"

لیوان‌ها را چید و در کابینت را بست. جای جلوه خالی بود. همین حالا میان آشپزخانه می‌توانست به اندازه‌ی یک ساعت حرف برای گفتن درباره‌ی این موضوع داشته باشد. صدایش را به خوبی می‌شنید:

نمونه این چیزا زیاده ایمانه. زن با مرد مفهوم می‌گیره. مرد نباشه زن
یه چیز اضافه و بی خاصیت. این تفکر مردسالار جامعه ست. نمونه‌اش
مامان خودم. فکر می‌کرد اگر مردی نباشه بالای سرش به قول خودش
توی این دنیا هیچ جایی نداره. بین بقیه زن‌ها جایی نداره. یعنی خود زن‌ها
هم این حس رو تقویت میکنن فقط تفکر مردسالار نیست. یه زن مجرد
یا مطلقه رو به سختی بین خودشون راه میدن. می‌فهمی؟ اینه که دخترا
از سن بلوغ حس پس زدگی دارن و برای اینکه خودشون رو مهم ببینن
می‌خوان ازدواج کنن. مزخرفه واقعا"

احتمالا وقت حرف زدن دو سه باری به ابروهای دخترانه‌اش دست
میکشید یا نرمی گوشش را می‌کشید. سر تکان می‌داد و شور هر لحظه
در کلماتش بیشتر می‌شد. اما حالا نبود و جهان از این شور و این تلاش
و تفکر خالی بود.

صدای زن هنوز از گوشی می‌آمد "چرا باید اینطور باشه؟ چرا باید مفهوم
زن در سایه‌ی مرد باشه؟ شما به من جواب بدید؟"

گوشی را برداشت و با خستگی رفت سمت مبلمانی که به زور تکانشان
داده و هنوز درست چیده نشده بود. پاهایش را کشید و در حالیکه دست
به پهلوی و کمر خسته‌اش می‌کشید صفحه را بالا و پایین کرد. "علاقه‌ی

دختران به لباس عروس از کجا شروع می‌شود؟" به تصاویری که دنبال هم ردیف شده بودند نگاه کرد. دخترکان شادی که با لباس عروس عکس گرفته بودند. لباس‌ها را جلوی سینه‌هایشان گرفته و معلوم بود روی پاشنه پا بلند شده اند. عکس بعدی چند دختر در کنار هم بودند که لباس‌ها را همانطور که تن مانکن بود جلوی خود گرفته بودند. سرشان را از پشت مانکن‌های بدون سر بالا آورده و ژست گرفته بودند. یکیشان دامن لباس را با سر انگشت گرفته و از خودش دور کرده و لبخندی گشاد زده بود.

ایمانه به تصویر با لبخند نگاه کرد. خودش در ساده‌ترین حالت ممکن ازدواج کرده بود. حتی اگر غم جلوه و آن از دست دادن ناگهانی هم نبود بعید بود بخواهد تجملی برای مراسم داشته باشد. حتی جلوه هم اگر بود و قرار بود روزی ازدواج کند همینقدر ساده پیش می‌رفت. جلوه هم... درست وقتی داشت در ذهنش به جلوه، ازدواج و عروس شدن فکر می‌کرد چیزی در انتهای عکس نظرش را جلب کرد. در فاصله‌ای نه چندان دور از دخترهایی که پشت مانکن بودند زنی پشت میز نشسته و به آنها نگاه می‌کرد. زنی که...

ایمانه دستش را برده بود تا پشت گردنش را ماساژ بدهد. دست همانجا معطل مانده و تکان نمی‌خورد. چشم‌هایش را تنگ کرد. ابروهایش در هم فرو رفت. گوشی را به صورتش نزدیک‌تر کرد. چه شباهت عجیبی. انگار جلوه پشت آن میز نشسته و زل زده به دخترها و شادی شان. با انگشت روی صفحه کشید. عکس بزرگ‌تر شد.

انگار چند ترقه‌ی پرفشار و بزرگ در سینه‌ی ایمانه منهدم شد. چه کسی می‌توانست تا این حد شبیه جلوه باشد؟ حتی نوع نگاهش. نه. این یک توهم بود. آنقدر به جلوه فکر کرده بود که حالا همه‌ی دنیا را شبیهش می‌دید. دستش خورد به صفحه. عکس بالا سرید و نظرات زیر عکس پیدا شد.

"اون خانم پشت عکس چقدر شبیه دختره ست که غرق شد."

"جلوه دهنداد. آره خیلی شبیهشه"

"همون که توی سیل بود؟"

"وای آره. راست میگه. آخی چقدر من گریه کردم اون روز"

آب در دهان ایمانه سنگ شده بود. دوباره عکس را بزرگ کرد. جلوه بود.

ترس و وحشت نشست روی قلبش. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

همین وقت در خانه با چرخش کلید فرخ باز شد.

-سلام عزیزم. خسته شدی حسابی. نگفتم مبلا رو جا به جا نکن مگه؟
کفش‌ها هنوز از پایش بیرون نیامده بود که ایمانه سرش را از روی
گوشی بلند کرد و رنگ به شدت پریده‌اش نمایان شد.
-چی شده؟

ایمانه با دستی که به شدت می‌لرزید گوشی را گرفت سمت فرخ و اسم
جلوه را به زور از میان تارهای صوتی وحشت زده‌اش بیرون راند.

یحیی دهانه‌ی در اتاق ایستاد و به جلوه نگاه کرد که لبه‌ی تخت نشسته
و دفترش روی پایش بود. خودکار میان انگشتانش بود اما حرکتی
نمیکرد. زل زده بود به نقطه‌ای پایین تخت. متوجه او نشده یا به روی
خودش نمی‌آورد حتی تکانی نخورد تا حالتش را تغییر دهد. بعد از
ماجرای پیدا شدن آن گوشی هم چیز تغییر کرده بود.

جلوه ساکت شده بود. سر جمع در این چند روز ده کلمه حرف زده بود.
فقط می‌نوشت. انگار تمام روز سخت مشغول به یاد آوردن بود. همین
دیشب وقتی او خوابیده بود بیدار شده و رفته بود به اتاقی دیگر. ۵ صفحه
دفتر را با خطوطی ریز پر کرده بود.

-چیزی می‌خوای برات بیارم؟

وقتی داشت تشک تخت را بالا می‌داد مشغول حرف زدن با جلوه بود. از اینکه عوض شدن جا حتی برای یکی دو روز تا رفتن به تهران چقدر می‌تواند روحیه‌اش را تغییر دهد اما حرفش نصفه روی هوا مانده بود. دیدن آن گوشی درست زیر تشک و حمله‌ی ناگهانی جلوه برای برداشتنش تمام اتصالات مغزش را قطع کرده بود. اینکه گوشی از کجا پیدا شده اصلاً مهم نبود. تنها در آن لحظه به این فکر می‌کرد که جلوه با این گوشی چه کارهایی توانسته بکند. وحشت آنقدر درونش بزرگ شده بود که دست به کارهای احمقانه زده بود. مچ دستش را آنقدر فشار داده بود که جلوه از درد در خود پیچیده و بعد برا یک لحظه پا به فرار گذاشته بود. خورده بود به در اتاق و در نهایت آشفتگی با او جنگیده بود. اگر این وسط سر بچه چیزی می‌آمد چه؟ در آن لحظه اما همه‌ی فکرهايش فقط دور این می‌چرخید که جلوه تا کجا پیش رفته؟ چقدر حالش خوب بوده که توانسته نقشه بریزد؟ چه شده که تصمیم گرفته چیزی را از او پنهان کند؟ چقدر به خودش و گذشته‌اش برگشته که نتیجه گرفته اعتماد به او کار اشتباهیست؟ آیا ممکن بود با کسی تماس گرفته باشد؟ آیا همان وقت کسانی در حال آمدن به آن خانه بودند؟

یکی دو ساعت طول کشیده بود تا بتواند به خودش مسلط شود. یکی دو ساعت پر تنش که فقط لب‌هایش را جویده بود. سر عاویه عربده کشیده بود یک دو چیز شکننده بود. بعد نشسته بود به این فکر کند که حالا این افتضاح را چطور جمع کند. با اضطراب بی‌اندازه فقط سعی کرده بود همه چیز را طوری جلوه بدهد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. دستکاری زمان. -حالت خوبه؟

با قدم‌هایی آرام جلو آمد. دفتر را به آرامی بست و جلوی پای جلوه نشست.

-هوم؟

دست‌هایش را آرام گرفت و پشت هر دو دست را آرام و طولانی بوسید. با چشم‌هایی بسته وقت بوسه به این فکر می‌کرد که کاش هیچکدام از این اتفاقات نیفتاده بود. کاش جلوه عمیقاً و خودخواسته از آن او بود. هیچ یک از این استرس‌ها برنامه ریزی‌ها و نقشه‌ها نبود. کاش مجبور نبود اینطور در تب و تاب باشد تا حقایق را پنهان کند. کاش جلوه خودش با پای خودش به این زندگی آمده و حالا همه چیز مثل زندگی عادی مردم بود. مثل یک زن و شوهر واقعی در آستانه‌ی تولد فرزند. کاش این ماجراهای تو در تو نبود و می‌توانست تا عمق وجودش از اتفاق شیرین

پدرشدن لحظه لحظه لذت ببرد نه مثل حالا که حتی گیج و مستاصل بود از دکتری که هنوز برای جلوه پیدا نکرده و نمی‌دانست چه کند. در بزرگی تهران که حتی ایستادن جلوه پشت شیشه‌ها هم میترساندش چطور می‌توانست دکتری پیدا کند.

—حرف نمیزنی با من؟

جلوه از بالا نگاهش کرد. نگاهی سرد و یخ زده. دیگر جلوه‌ی روزهای آخر نبود یا حتی جلوه‌ای که درد که می‌کشید خودش را روی او یله کرده و تا ماشین رفته بود. ته چشم‌هایش انگار همان زن سابق بود. همان دختر جسور جدی که دور خودش دیوار کشیده و برای هرکسی مرزی مشخص داشت. با اینکه تمام تلاشش را کرده بود تا اتفاق چند روز پیش را در ذهن جلوه بکشد نمی‌دانست چقدر موفق بوده. با ترس نوشته‌های جلوه را می‌خواند اما ردی از آن اتفاق نبود. حتی نوشته‌های دیشب همه درباره‌ی کودکی‌اش بود. پدرش. برادرش و ازدواج‌های مادرش.

—من نوشته‌های دیشبت رو خوندم.

جلوه به دست‌های خودش میان دست‌های او نگاه کرد.

—اینکه بچگی من و تو تا حدودی شبیه هم بوده قشنگه. من فکر میکنم خدا خواسته با هم باشیم تا درد و زخم‌های هم رو آروم کنیم.

منتظر عکس‌العملی از جلوه نگاهش کرد. جلوه اما فقط پلک زد و همواره به انگشت‌های بلند خودش خیره بود.

-ماجرای مادر من و تو و ازدواجشون توی بچگی، رنجی که کشیدن، اون بچگی که هیچوقت نکردن... همه اینا شبیه همه. بچگی ما شبیه همه. غصه‌های تو. هر چیزی ریختی توی دلت... ولی ما نمیداریم چنین غصه‌هایی برای بچمون به وجود بیاد. نه؟

جلوه به آرامی دست‌هایش را از دست او رها کرد. پس به یاد داشت. گوشی و هر چیزی بعدش پیش آمده بود از یادش نرفته بود که اینطور در پوسته‌ی سردی و سکوت فرو رفته بود. خودش تمام داروها را قطع کرده بود. تمام چیزهایی که این مدت جلوه را با آن گیج و بیهوش نگه داشته بود. و حالا نمی‌دانست جلوه تا چه حد هوشیار شده. تا چه حد آن حافظه‌ی مریض توانسته خودش را درمان کند. آخرش که چه؟ بالاخره می‌خواست روزی خوبش کند یا نه؟ می‌خواست همین زن مریض احوال مادر بچه‌اش باشد؟ همین زن گم شده در زمان؟ آیا لازم می‌شد روزی همه چیز را به جلوه بگوید؟ از این افکار تمام تنش موج اضطراب بر میداشت. نه هرگز. جلوه زنی نبود که با او بماند.

-دوست داری در موردش با من حرف بزنی؟ یا اصلاً... تو بگی من برات بنویسم؟

جلوه نگاهش را از انگشتان خودش گرفت و بالاخره به او نگاه کرد. ته چشمانش مثل همیشه از گیجی و بهم ریختگی دو دو نمی‌زد. سایه‌ی جلوه‌ی گذشته انگار داشت به آرامی رنگ می‌گرفت.

-اینکه انقدر خوب داری به یاد میاری عالیه.

-کی میریم دکتر؟

سوال جلوه ناگهانی و بدون هیچ مقدمه‌ای بود.

-دکتر؟

-باید زیر نظر پزشک باشم.

جلوه نگران بچه بود. این بارداری برایش اهمیت داشت. او هم بچه را می‌خواست. یعنی ممکن بود هم داستان گوشی را به یاد داشته باشد یا فراتر از آن، همه چیز گذشته یادش باشد و باز این بچه اهمیت داشته باشد؟ کاش می‌شد همین حالا درست در این لحظه کل بار نگرانی‌هایش را زمین بگذارد لب‌های دوخته شده‌اش را باز کند و همه چیز را بگوید. بعد جلوه فقط یک لبخند بزند و اتفاقات را گذشته‌ای بداند که هرگز نه بر می‌گردد نه قابل جبران است. بگوید که از این لحظه فقط باید به بچه

فکر کنند و زندگی پیش رو. کاش می‌شد این دره‌ی عمیق لبالب از رازهای تیره و سیاه میانشان وجود نداشت. کاش همین لحظه واقعی بود. -میریم زود. تو... نگرانشی؟ بچه رو میگم.

جلوه دوباره به انگشت‌هایش نگاه کرد. یحیی به آرامی خم شد. سرش را گذاشت روی زانوها و دست‌های جلوه. چشم‌هایش را بست و گذاشت سکوت خانه احاطه‌اش کند. شاید هم روزی همه چیز آنطور می‌شد که می‌خواست. جلوه می‌ماند برای همیشه. با او و فرزندش. گذشته را فراموش می‌کرد و از آن لحظه هر چه پیش می‌آمد به عنوان زندگی واقعی‌اش می‌پذیرفت.

چرا دنیا باید تا آن اندازه در رساندن او به ساده‌ترین خواسته‌هایش ناتوان باشد؟ مگر چه می‌خواست جز یک خانواده‌ی کوچک که هر چه در توان داشت برای خوشبختی‌شان خرج کند؟

-اگر پسر بود اسمش رو می‌خوام بذارم جاوید. دوباره... اشک به آرامی از گوشه‌ی چشم یحیی سرید و روی انگشت جلوه افتاد. -مامانم کجاست؟

جلوه به اسم بچه فکر کرده بود آیا نباید در راه این زن فدا می‌شد؟

گوشی به گوشش چسبیده بود و صدای نفیس می‌آمد که با کسی با سرعت انگلیسی صحبت می‌کرد.

-الو مژگان. هستی؟ ببخشید.

-خواهش می‌کنم.

با تردید جواب داده بود. همین که اسمش افتاده بود روی گوشی حال مژگان دگرگون شده بود. حالی که روزها به سختی رو به سوی خوب شدن و آرام گرفتن می‌رفت و با کوچکترین تنشی به هم می‌ریخت.

-چه خبر چطوری؟

مدتها بود که با هم حرف نزده بودند. در واقع نفیس جز وقت‌هایی که کاری داشت اهل سراغ گرفتن نبود. با اینحال حتی یک روز هم از ذهن مژگان دور نشده بود. هر روز به خیانت نفیس فکر کرده بود. به اینکه درست وقتی فکر می‌کرده تنها همین یک دوست را در دنیا دارد این دوست داشت با مرد محبوب او خوش می‌گذراند. هیچوقت آرام نشده بود فقط احساس می‌کرد روز نفیس هنوز نرسیده است. هنوز هر روزش را با اضطراب بیدار می‌شد. با این فکر که امروز حتما یحیی به سراغش می‌آید. پلیس می‌آید. بعد از این اضطراب که ناگهانی سر می‌رسید می‌افتاد

در چاه عمیق اندوه. یحیی و فرزندش طنابی بودند که با آن به اعماق تاریک چاه می‌رفت.

-مرسی. خوبم.

-اوضاع خوبه؟

-ممنون.

نفیس بی دلیل زنگ نمی‌زد و حالا فقط می‌خواست آن دلیل را بداند تا سریعتر قطع کند.

-میگم ... یحیی ازدواج کرده؟

مژگان به لکهای روی پنجره‌ی اتاقش خیره شده بود که نور چراغ خیابان را پهن و بد ریخت نشان می‌داد. سکوت کرد. نفیس چه چیزهایی میدانست؟ اصلا چرا می‌دانست؟ یحیی به کسی گفته بود؟

-هان؟ الو؟

-چطور؟

صدایش به لرزش افتاد. بدنش شروع کرد به یخ زدن. مثل همیشه سر انگشتان دست سریع بی حس شد.

-چند روز پیش بهم پیام داد.

اتوموبیلی که از خیابان رد میشه بوق زد و مژگان با وحشت بالا پرید.
دست روی سینه‌اش گذاشت. یحیی هنوز با نفیس رابطه داشت؟
-خب؟

-گفت خانمم بارداره و الان درد داره. مشورت می‌خواست. مگه زن
گرفته؟

مژگان به سختی آب دهانش را قورت داد. پس راست بود. چیزی که آن
شب شنیده بود راست بود. توهم نبود. فکر نکرده بود زاده‌ی خواب و
تخیلش نبود. جلوه باردار بود.

-من... نمی‌دونم.

-تو نمی‌دونستی؟

صدای نفیس تعجب و تحقیر را همزمان داشت. همان چیزی که همیشه
بود. با همه دوست بود و همه از نظرش کوچک و حقیر بودند.
-نه.

-به تو نگفته بود؟ من رفتم توی پیجش هم دیدم. هیچی نبود.

مژگان به آرامی به شیشه دست کشید. لکه را با انگشتش خط زد.

-یعنی هیچکس نمی‌دونه؟

خشم شبیه جوانه‌ای که به سختی خاک را کنار بزند از اعماق وجودش سر بیرون می‌آورد. چطور توانسته بودند؟ چطور توانسته بودند آنطور با او رفتار کنند؟ با یک دختر ۱۸ ۱۹ ساله‌ی شهرستانی که موقع حرف زدن نفس کم می‌آورد. با دختر بی‌مادری که برای آرزوی مادرش به شهری غریب آمده بود و حتی یکی دو هفته‌ی اول شب‌ها گریه می‌کرد. چطور توانسته بودند دورش بزنند؟ وقتی آنطور برای نفیس درد دل می‌کرد وقتی یحیی می‌دانست تا چه اندازه وابسته‌ی حضورش شده است؟ چقدر در خلوتشان به او خندیده بودند؟ همین نفیس که لحنش را از حفظ بود چقدر خاطرات او و خوابگاه را گفته و خندیده چقدر کوچکش کرده وقتی شب‌ها دوباره می‌آمد دست پشتش می‌کشید و دلداری‌اش می‌داد که به یحیی می‌رسد؟ چطور توانسته بودند؟

جوانه‌ی کوچک با سرعت رشد می‌کرد و شاخه می‌داد. آنقدر که حس می‌کرد تمام رگ‌هایش پر از حس عمیق جنون است.

-چقدر هم نگران بود. حتما یکی از همین دخترای بدبخت ۱۸ ۱۹ ساله‌ن. احتمالا الکی گفته زنمه. نه؟ دوست دختری چیزیه.
-زنشه.

حالا نفیس سکوت کرد. مشتاق شده بود و در عین حال گیج.

-پس می‌دونستی.

-برای اولین بار به چیزی هست که تو نمی‌دونستی.

نفیس خندید. بلند آزاد و رها. مثل همیشه. همه‌ی روزها که دختر محبوب کلاس بود. شاد و سرخوش بود. به هیچکس و هیچ چیز وابسته نمی‌شد و زندگی‌اش با کیفیت پیش می‌رفت. با اینحال کنایه‌ی سوار بر جمله‌ی مژگان را نگرفت.

-خب حالا کی هست؟

-من نیستم.

-وای ول کن ترو خدا. تو هنوز به این فکر می‌کنی؟ خدا دوست داشته که...

-تو هم نیستی.

-چی؟

رشد جوانه به گلویش رسیده بود. شاخه‌های تیز و جوان داشتند به گلویش فرو می‌رفتند. زبانش زخم شده بود و دیگر جز بیرون ریختن این خشم راه دیگری نداشت.

-تو هم نیستی. نرسیدی بهش. کارات جواب نداد.

-چی می‌گی؟ حالت خوبه؟

-از همیشه بهترم.

کف دستش را گذاشت روی لکه‌ی شیشه و محکم کشید. لکه اما پاک نشد.

-من که نمی‌فهمم چی میگی. مژی دختره ...

-خوب می‌فهمی.

نفیس سعی می‌کرد راه را دور بزند. حرف را عوض کند. حتی آنقدر به خودش مسلط بود که صدایش ذره‌ای هم نلرزیده بود.

-مژگان ولش کن. اونکه آدم تو نبود. حالا زن هم گرفته...

-آدم تو بود؟

-مژگان...

-آدمت بود که باهاش بودی؟ بین ستون‌های جلوی دانشکده. کلاس طبقه بالا. شمشادهای پارک.

یک لحظه‌ی کوتاه از طرف نفیس سکوت شد. معلوم بود ضربه کاری بوده است. بعد از بیست سال مژگان حالا چیزهایی فهمیده بود که قرار نبوده هرگز بفهمد. این سکوت لبخند آورد روی لب‌های مژگان. لب‌هایی که بیرون ریختن این کلمات زخمی و ویرانشان کرده بود.

-حق دوستی رو ادا کردی ناراحت نباش.

-نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

-از بچه‌ای که اصرار داشتی بکشی چون نمی‌شد فقط یکی از ما از اون مرد بچه داشته باشه.

-دیوونه شدی واقعا.

-من می‌تونستم الان اون بچه رو داشته باشم و پدرش رو

-من بهت گفتم بنده‌ای؟ تو نبودی که می‌گفتی آمادگیشو نداری؟

شاخه‌های درخت تنومند شده بودند. آنقدر که دیگر بدنش تحمل رنج حمل این خشم عصیانگر را نداشت.

-تو کثافت‌ترین زنی هستی که می‌شناسم.

-احمق.

این آخرین کلمه بود و بعد تماس قطع شد. صدای بوق بوق همزمان شد با صدای کف دست مژگان که پر زور کوبیده شد به شیشه روی آن لکه که قدرتمند نشسته و قصد پاک شدن نداشت.

گوشی را برداشت و برای یک ساعت مداوم هر آنچه در دل و ذهنش بود پیامک کرد و برای نفیس فرستاد. آنقدر ادامه داد تا نفیس بالاخره مسدودش کرد.

درخت از گلایش سر به آسمان کشیده بود.

اروند برای بار صدم عکس را نگاه کرد. آنقدر دیده بود که احساس میکرد تمام پیکسل‌های عکس را حفظ شده. آنقدر زوم کرده بود که توهّم برش داشته بود که می‌تواند آن کک مک دور افتاده را حتی ببیند. چند بار روی گوشی دست کشیده بود. فوت کرده بود اگر گرد و غباری هست از گوشی بپرد. نقطه‌ها اما سر جایشان بودند. نقاطی روی صورتی دور و تار که جای کک مک‌ها بود. عکسی که جلوه بود و این اطمینان نه با دیدن عکس و دقیق شدن که با صدای قلبش کامل شده بود. جلوه در این عکس بود و برای لحظه‌ای شک هم نداشت.

وقتی فرخ و ایمانه به خانه‌ی مادری‌اش آمده بودند از حال و روز و رنگ صورت ایمانه فهمیده بود چیزی پشت این آمدن است. این روزها که هیچ حوصله‌ی مقدمه نداشت حتی ثانیه‌ای معطل نکرده بود:

-چی شده؟

آدم دیگری شده بود. نه آن مرد صبور خوش خنده بود نه آن رفیق گرمابه و گلستان. حوصله‌ی هیچ کسی را نداشت و اصلاً اینکه فرخ آمده بود تهران زندگی کند تا به او نزدیک باشد برایش خوشایند نبود. میخواست همه‌ی دنیا رهایش کنند تا خودش در خودش تمام شود.

ایمانه گوشی را میان دست‌هایش جابه‌جا کرده بود. نه خودش می‌دانست
چطور شروع کند نه فرخ. فرخ دست به ته ریشش کشیده بود:

-یه چیزی شده که... البته نگران نشی ولی...

مثل همیشه در رساندن خبر از هر نوعی افتضاح‌ترین آدم ممکن بود.
اروند رو به ایمانه کرده بود:

-چی شده؟

نمی‌دانست چرا استرس می‌گیرد مگر اتفاقی بدتر از آنچه جلوی
چشم‌هایش افتاده بود هم وجود داشت؟

-یه عکسی توی اینستاگرام پیدا کردیم... یعنی من پیدا کردم... بعد...
اون دور... بیا خودت ببین.

گوشی را چنان از خودش فاصله داده بود که انگار چیز وحشتناکی‌ست.
اروند گوشی را گرفته و به عکس نگاه کرده بود. یک حس بی اندازه پر
تشویش تمام رگ‌هایش را طی می‌کرد. آیا ممکن بود عکسی از جنازه‌ی
هرگز پیدا نشده‌ی جلوه باشد؟ در عکس اما چند دختر بودند جلوی
مانکن لباس عروس با لب‌هایی که گشاد خندیده بودند. درست وقتی
ابروهایش درهم رفته بود و آماده بود تا سوالی در مورد عکس بپرسد
صدای جلوه را پس سرش به آرامی شنید

"اروند"

انگار از اعماق یک تاریکی بی انتها صدایش می کرد. صدایی شبیه همان صدای شب آخر در خانه ی اصفهان. وقتی برق رفته بود و جلوه از خواب پریده بود.

"اروند"

"جانم عزیزم توی آشپزخونه م. برق رفته. دنبال شمع می گردم. همونجا بمون"

"اروند"

"کبریت ندارم. برق میره گاز کار نمیکنه؟ نمی دونستم اینو. یه چیزی بهم اضافه شد امشب"

"اروند"

"جلوه گوشیم خاموش شده با گوشی خودت بیا نور بنداز ببینم کبریت کجاست"

"اروند"

"نیا نیا پیدا کردم"

"اروند"

"اروند"

"اروند"

آنقدر صدا را واضح شنیده بود که می‌توانست برگردد و پشت سرش را در انتظار دیدن جلوه در تاریکی با گوشی در دست نگاه کند. اما جلوه درون عکس بود. درون آن گوشی در یک چهار دیواری تنگ آخر عکسی با آدم‌های غریبه. درست وقتی داشت فکر می‌کرد در این ماه‌ها تمام عکس‌های جلوه را حفظ شده و مطمئن است این یکی را دیده صدای ایمانه را شنید:

-پیام دادم به صاحب پیج که ببینم این عکس کجا بوده... جواب نداد.

اروند سرش را بالا آورد:

-جلوه‌ست.

طوری می‌گفت انگار فقط خودش این عکس را دیده و خودش کشف کرده است. گوشی را چرخاند رو به ایمانه:

-جلوه‌ست.

ایمانه دست روی دهانش گذاشت تا حق هقش رها نشود. فرخ لب‌هایش را بهم کشید:

-آره همه همین و گفتن. زیرش... توی کامنتا. گفتن...

-جلوه‌ست. خودشه.

بعد دوباره عکس را نگاه کرد. مستاصل چشم‌هایش را گشاد کرد. فرخ به آرامی زمزمه کرد:

-البته شاید... عکس قدیمی باشه.

چرا به این فکر نکرده بود؟ همه‌ی جرقه‌ی کوچک امیدی که ته دلش شروع به سو سو زدن کرده بود به ناگاه زیر آوار خاموش شد. خیلی عکس‌ها بود که می‌شد هرگز ندیده باشد. جلوه بیشتر از ۹ ماه بود که مرده بود. بدون اینکه جسمش پیدا شود. ایمانه بینیش را بالا کشید:

-هیچ وقت موهایش انقدر بلند نبود.

اروند روی موها زوم کرد. صورت جلو و عقب می‌شد. مگر می‌شد؟ ممکن بود؟

-این پیج کیه؟

-یه خانمی...

-این عکس رو از کجا آورده؟

-نمی‌دونم. جواب نداد به من.

با عجله دنبال گوشی‌اش خودش دوید. با عجله پیچ را پیدا کرد و با دست‌های که می‌لرزید سعی کرد پیام بدهد اما چیزی به نام تمرکز در وجودش نبود. فرخ گوشی را از دست‌هایش گرفت:

-بده من.

"سلام وقت بخیر. ببخشید این عکس آخرین پست پیچ شما مربوط به چه زمانیه؟"

دو ساعت با هم نشستند و به گوشی زل زدند اما هیچ جوابی نیامد. در این مدت اروند جز نگاه کردن به عکس و آرام تکان خوردن کار دیگری نکرده بود. در نهایت وقتی فرهود خوابش برد بالاخره ایمانه و فرخ در سکوت کامل او را به حال خودش رها کرده و رفته بودند.

حالا یک ساعت هم از نیمه شب گذشته بود و هنوز داشت عکس را نگاه می‌کرد. هنوز داشت این جدیدترین عکس ممکن را ذره ذره می‌بلعید.

"موهات بلند بشه هم بهت میاد"

لبخندی غمگین خط صاف لب‌هایش را موج داد.

"یعنی تو هر شکلی باشی من دوستت دارم"

داشت با جلوه‌ی عکس حرف می‌زد که جواب پیامی که داده بود رسید.

"سلام وقت شما هم بخیر آقای عزیزی. من میخوام خودم بهتون پیام بدم. این عکس تقریباً یکی دو هفته‌ی پیش با گوشی خواهرزاده‌ی من گرفته شده. راستش خیلی برام عجیب بود چون من خانم دهناد رو می‌شناختم و چندین بار با هم صحبت کرده بودیم ولی اصلاً متوجه نشده بودم تا پیام‌ها رو زیر عکس دیدم. واقعا شوکه شدم از اینهمه شباهت. از خواهر زاده‌م پرسیدم که این خانم اونجا بود؟ عکسشون رو هم نشون دادم گفت بله اونجا نشسته بود. حتی تاکید کردم مطمئنم و گفت بله اونجا بوده."

نفس در سینه‌ی ارونند حبس شده بود. احساس می‌کرد ذره‌ی کوچکی شده در بزرگی جهان هستی. معلق. پریشان. قدرت دست‌هایش از بین رفته بود. حتی قدرت فکر کردن. بیشتر از آنکه زنده باشد شبیه تازه مرده‌ای بود که هنوز بدنش گرما دارد. چند دقیقه در آن خلا تمام نشدنی گذشت تا بالاخره توانست به خودش بیاید.

"اینجا کجا بوده؟"

"میگه ویلای عموش اونجاست. توی یکی از روستاهای شمال. اینجا گویا یه مزون دوخت لباس عروسه. دختر همسایه اونجا کار میکنه و اینا رو میبره که لباس‌ها رو ببینن."

"آدرس دقیق... خواهش می‌کنم."

۲ شب بود که تقریباً از کرج رد شده و به سمت جاده چالوس با شتاب می‌رانند. در حالیکه پیامش روی گوشی فرخ نشسته بود:

"این آدرس. من رفتم"

-بخشید اینجا مزون هست؟ این آدرس. اینجا است؟

سرگردان. آشفته. گمشده در جاده‌های باریک روستایی. در یک صبح بارانی.

-از کدوم طرف برم؟ آخر کوچه؟

برف پاک‌کن‌ها با شدت حرکت می‌کردند. ده دقیقه یکبار تماس فرخ می‌افتاد روی گوشی.

-اروند صبر کن من تو را هم. نزدیکم بهت نیم ساعت بعد از پیامت راه افتادم. خواهش می‌کنم صبر کن. اصلاً مشخص نیست ماجرا چیه"

اروند دست به صورتش می‌کشید انگار این باران روی صورتش مینشست و این برف پاک‌کن‌ها از پس پاک کردن صورتش بر نمی‌آمدند.

"اینجا چرا؟ چطور ممکنه؟ چی شده؟"

سوال‌ها مغزش را سوراخ کرده بودند و نمی‌دانست چرا به آن آدرس کذایی نمی‌رسید.

"تو، سیل، اینجا. دارم خواب می‌بینم؟ خدایا بیدارم کن"
آسمان انگار تا نزدیک زمین آمده بود. خاکستری تیره.
"خدایا راست باشه. زنده باشه. یکسال هر چی در آوردم میدم به فقیر.
خدایا راست باشه."

انتهای کوچه یک خانه‌ی ویلایی بزرگ بود که دور تا دورش را پرچینه‌های خشک شده‌ای گرفته بود که زیر باران و گل و لای انگار میل از هم پاشیدن داشتند.

"چرا باید اینجا باشی؟ دوباره دارن اذیت میکنن؟ اون از وبلاگ و.... نکنه خودت بودی؟ پیام دادی؟"

فکرها بیشتر از هرچیزی آزارش می‌دادند. چیزهایی که ذهنش می‌ساخت بهم وصل می‌کرد و بیرون می‌داد. قبل از آنکه پیاده شود شمارهی اتابک روی گوشی افتاد.

-الو... اروند بابا کجایی؟

وقت حرف زدن نداشت. در این لحظه هر ثانیه به مثابه‌ی ارزشمندترین جواهر دنیا بود.

-الو؟ ارونند؟

-بله.

-رسیدی؟

-بله.

-می‌خواهی یکم حرف بزنی با هم؟

-نه.

-اگر می‌تونی صبر کن فرخ بیاد. زنگ بزن پلیس بیاد.

-نیازی نیست.

-اروند...

-بهت زنگ می‌زنم بابا.

قبل از آنکه فرخ برای بار دهم زنگ بزند پیاده شد. کلاه کاپشن را روی

سرش کشید و به بزرگی ویلا نگاه کرد.

"اینجایی؟"

به دنبال صدای جلوه در میان طنین باران می‌گشت. چرا باید همین

امروز دوباره باران می‌آمد؟ باران لعنتی. اتفاق تلخ طبیعت.

"چرا وصلی به بارون؟"

با قدم‌هایی مردد جلو رفت. اینجا به نظر آخر روستا و در تعبیری بهتر حتی آخر دنیا بود. هیچ خانه‌ای اطرافش نبود و فاصله‌ی آخرین خانه تا این ویلای بزرگ حداقل ده دقیقه پیاده روی بود.

در ورودی را پیدا کرد. میله‌های آهنی قرمز رنگ و یک زنگ میان شاخه‌های خشک درخت. قلبش با شدت می‌کوبید. باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و باد قطرات تندش را به صورتش می‌کوبید. چرا همه‌ی اتفاقات ناخوشایند در باران می‌افتاد؟ دستش را روی زنگ گذاشت.

"چرا باید اینجا باشی؟ چرا باید فکر کنم راسته؟ بعد از نه ماه. چرا بیدار نمیشم؟"

هیچکس جواب نداد. به نظر می‌رسید زنگ کار نمی‌کند. دور خانه به راه افتاد. در نقطه‌ای که به نظر اتاق یا سالن خانه می‌رسید ایستاد. باید به دنبال سنگ ریزه‌ای می‌گشت تا با آن به شیشه بکوبد. همین که خم شد تا سنگ بردارد وانت آبی رنگی را دید که پشت ماشین او ایستاد. دو نفر سوار ماشین بودند. زنی پیاده شد و به او خیره نگاه کرد. مرد هم پیاده شد.

"شبيه يکى از داستانهامه. آره. قبلای اینجا بودم. این خواب الان تموم میشه"

مرد با قدم‌هایی بلند نزدیک شد و با ته لهجۀى غلیظ شمالی پرسید:
-با کی کاردارین؟

اروند اما به زن نگاه می‌کرد.

✱

جعبه‌ی کوچک را گذاشت روی تخت کنار دست جلوه که به بالش‌های
روی هم چیده شده تکیه داده بود.

-واسه شما.

جلوه به جعبه نگاه کرد. چند بار پلک زد. همین یک ساعت پیش از
مطب دکتر آمده بودند. یکی از بهترین پزشکان که یک صبحش را خالی
کرده بود فقط برای او. وقتی وارد اتاقش شده بودند جلوی پای یحیی
بلند شده و از هر دویشان استقبال کرده بود. جلوه را معاینه کرده و وقتی
صدای قلب را پخش کرده بود رو به یحیی با خنده گفته بود "خوش به
حال این بچه با چنین پدر رقیق القلبی" آنوقت جلوه به یحیی نگاه کرده
بود که کاسه‌ی چشمانش غرق اشک بود در حالیکه دست او را در دست
داشت وسی می‌کرد با فشار دندان‌هایش برهم مانع از فوران احساساتش

شود. درحالیکه داشت لباس‌هایش را می‌پوشید و با دستمال به پوست شکمش می‌کشید حرف‌هایشان را می‌شنید. اسم انواع داروهایی که یحیی ردیف کرده بود. جراحی که داشته و همه‌ی آنچه گذشته و او فقط بعضی را به خاطر داشت.

-ممکنه مشکلی پیش بیاد؟

-ان‌شالله چیزی نیست.

یحیی جعبه را به سمتش گرفت:

-برای قشنگ‌ترین مادر دنیا.

بعد لبخند مهربانی نشست روی لبش. دست کشید کنار صورت جلوه و موهای نسبتاً کوتاه را کنار زد.

-از طرف جاوید.

جلوه جعبه را گرفت و نگاهش کرد.

-از کجا میدونی پسره؟

-خب جاویده. خوبه؟

خودش به شوخی خودش خندید در حالیکه لب‌های جلوه حتی به لبخند باز نشد. یحیی از خانه بیرون نمی‌رفت و همین فرصت همه چیز را گرفته بود. حتی فرصت نوشتن از چیزهایی که نمی‌خواست او بداند.

آخرین بار سعی کرده بود در مورد مادرش و اینکه مرگش را به یاد نمی‌آورد و مطمئن است یحیی دروغ می‌گوید به فرانسه بنویسد چیزی که بعد نصیبش شده بود دیدن برگه‌ی پاره شده بود.

-مرسی

-خوشحال نشدی؟

یحیی حتی هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود.

-ممنون.

-بازش کن.

-من... می‌خوام باهات حرف بزنم.

سکوت یحیی گواه بود که حرف زدن او تا چه اندازه می‌توانست ماجرا آفرین باشد.

-چرا... نوشته‌هام رو پاره میکنی؟

یحیی آرام نفس گرفت.

-دوباره در مورد این موضوع؟

-بار اول می‌پرسم.

-نه نیست. بار...

-بار اوله.

ابروهای یحیی فرو افتادند.

—باشه.

—چرا پاره می کنی؟

—نمی خوام اذیت بشی. چیزایی هست که یادت نیاد بهتره.

—من...

همین وقت صدای گوشی یحیی از سالن آمد. یحیی بی اهمیت به ماساژ

دادن آرام و یکنواخت دستش ادامه داد:

—بگو عزیزم.

—جواب بده.

—نمیخواد. بگو.

—صداش عصبیم میکنه.

یحیی با سرعت بلند شد. نرسیده به تلفن تماس قطع شد اما شماره عالیه

روی گوشی ماند. هنوز برای تماس اقدام نکرده بود که دوباره زنگ زد.

—بله؟

چرخید تا به ساعت روی دیوار نگاه کند. نزدیک ظهر بود.

—سلام آقا.

سروصدایی می آمد.

-سلام.

ابروهایش به طرف هم سریدند. صدای عالیه پایین و محافظه کارانه بود:

-آقا ببخشید یه آقای اومده... دوتا... دنبال خانم شما میگردن.

بدون درنگ چرخید سمت اتاق.

-یه عکس دارن....

نگاهش به در اتاق خشک شده بود. جلوه تنها بیست قدم با او فاصله

داشت اما به نظر می رسید که حفره ای در دنیا باز شده که هر لحظه این

فاصله را بیشتر می کند.

-به خدا آقا من گفتم نمیشناسم. نداریم چنین کسی. می خواستن بیان تو

راه ندادم.

ناگهان صدای داد و فریاد از آنطرف بلند شد. انگار کسی با شتاب به در

می کوبید.

-آقا چکار کنم؟

زبان به کامش چسبیده بود.

-الو آقا؟ میگه میره با پلیس میاد. چکار کنم آقا؟

به نظر می رسید دری جایی باز شد. صدای وحشت شنیده شد و بعد...

-صاحب اینجا کیه؟

صدای اروند به وضوح قابل تشخیص بود. جلوه به آرامی آمده بود در دهانه در اتاق. یحیی گوشی را از گوشش پایین آورد. گوشی آرام سر خورد. دست روی دکمه‌ی قطع کشید و زل زد به جلوه. هنوز شکمش برآمدگی خاصی نداشت. بی حال و رنگ پریده بود. هیچ نشاطی در چهره‌اش نبود و مریض احوال بودنش از دور هم داد می‌زد. جنین در شکمش زنده بود. قلبش می‌زد و داشت هر لحظه بیشتر شکل می‌گرفت. همین حالا احتمالاً ۳ یا ۴ سانتیمتر بود با چند گرم وزن. در مایعی شناور بود و هیچ چیز از جهان هستی نمی‌دانست. تازه چشم‌هایش در حال رشد بود و حتی هنوز پلک نداشت. فرزندى که از آن او بود. زندگی دوباره. پایان کابوس‌ها. انتظار خوشبختی.

جلوه نگاهش کرد. گردنش را کج کرد. احتمالاً رنگ رخساره همه چیز را لو داده بود.

-چی شده؟

چندبار پلک زد. همه چیز تمام شده بود. پلک‌های جنین رشد نکرده، سرازیری نیستی دهان باز کرده بود. بدون اینکه بداند چطور و چگونه و کجا همه چیز تمام شده بود. فاصله‌ی همین ثانیه که جلوه و بچه را با

هم داشت تا نداشتن و تمام شدن به اندازه‌ی چند دقیقه تا چند ساعت بود. هیچ راهی وجود نداشت.

-چی شده؟

باید فرار می‌کرد. جلوه را برمیداشت و تا جایی که می‌شد می‌راند. دور می‌شد. کجا؟ تا کجا؟ داستان به ته رسیده بود و هیچ گریزی جز حقیقت وجود نداشت. گریزی که نقطه‌ی پایان بود. این بچه را نمی‌دید. دوباره این کابوس تکرار می‌شد. یا بچه به دنیایی می‌آمد که او در آن نبود. به فاصله‌ی چند بار پلک زدن به خوبی آینده‌ی خودش را ترسیم کرد. آدم ربایی. تجاوز...
-باید باهات حرف بزنم جلوه.

جلوه با دست‌های آویزان همانجا ایستاد. یحیی به طرفش آمد. مغزش با سرعت کار می‌کرد. تمام درهای فرار را می‌کوبید مگر یکی باز شود. همه درها اما بسته بودند. جز ادامه‌ی همان نقشی که تا امروز بازی کرده بود هیچ چیز دیگری کمکش نمی‌کرد. نقش ناجی که سر بزنگاه رسیده بود تا او را از دست غول قصه‌ها نجات دهد.

-خیلی خب.... بشین یه دقیقه. بشین تو!

آستین کاپشن پاره‌اش دست فرخ بود که داشت با زور از ایوان آن خانه‌ی ویلایی بیرون می‌کشیدش تا جایی برای نشاندنش پیدا کند.

-بشین زنگ میزنم ۱۱۰.

اروند دست به صورت خیشش کشید. از قشون کشی مردهای روستا به سمت ویلا هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود. سروصدای جیغ و داد زنها و عربده کشی مردها با لهجه‌ای که هیچ از آن سر در نمی‌آورد انگار هنوز در باد و باران طنین داشت.

اروند نشست و دوباره ایستاد. مثل فنر از جا در می‌رفت. چیز مشکوکی در این خانه بود که از همان اول توجهش را جلب کرده بود. زنی که میخواست وارد خانه شود جوابش را نمی‌داد و حتی وقتی فهمید سوال و جوابش در مورد یک زن است نگاهش هم نمی‌کرد. انگار لال باشد خودش را مشغول باز کردن در و ور رفتن به قفل کرده بود. حتی وقتی اروند پا میان در گذاشته بود بدون کلامی فقط مقاومت کرده بود.

-یک لحظه این عکس رو ببین. این زن رو می‌شناسی؟ این عکس از توی این خونه ست؟

چشم‌های زن از میان در عکس را نگاه کرده و بعد در را با زور بسته بود. فرخ دست گذاشت روی شانه‌اش:

-بذار الان پلیس میاد معلوم میشه دیگه.

-اینجا مال کیه؟ آقا... آقا بیا اینجا ... من دعوا که ندارم با شما.

مردی که عصبانی و پریشان خم شده بود تا در باغچه تف بی اندازد

لااله الا الله زیر لب گفت. دست به کمر گذاشت و چشم به اروند دوخت.

-چی میگی تو؟ اینجا چیکار داری اصلا؟ اینجا پر از زنه تو اینجا چی

می‌خوای؟

-آقا گوش بده به من...

فرخ خودش را رساند. حتی سعی کرد یک قدم جلوتر باشد.

-دارم میگم اینجا مال کیه؟

-به تو چه ربطی داره؟ کی هستی تو؟

-این عکس رو دیدی؟

گوشی را دوباره بالا گرفت. صفحه‌ی گوشی یک ترک سرتاسری

برداشته و تقریبا زیر باران خیس شده بود.

-این خانم تو این عکس... این... می‌بینی؟ این نه ماهه مرده الان

عکسش از این خونه در اومده.

-ای خدا... اینجا خیاطیه. توش پر از زن و دختره. همه محلی ان. مگه

نمیگن بهت همچین کسی نبوده؟

اروند به ساختمان نگاه کرد. زن‌ها و دخترها از پشت پنجره‌ها هنوز نگاهش می‌کردند.

-باشه نبوده؟ خب نبوده. چرا نمی‌گید اینجا مال کیه؟ چرا در رو باز نمیکنه؟ چرا جواب نمیده؟

-مرد حسابی رو چه حساب باید زن و بچه مردم به تو جواب پس بدن؟ مفتشی؟

-خیلی خب من اینجا وامیستم پلیس بیاد معلوم شه چه خبره اون تو.

-چه خبره؟ هان؟ چه خبره؟

مرد دوباره سینه را جلو داد و با اروند دست به یقه شد. چند دقیقه بعد چند مرد جوان از هم جدایشان کرده بودند. یکی از مردها در حالیکه میانشان ایستاده بود رو به اروند کرد:

-داداش اینجا مال یه خرپول ترونیه. اینجا رو زده برای خیریه. به زنا حقوق میده لباس لباس بدوزن. کسی زیاد ندیدتش. دیر به دیر میاد و میره. خودش نیست اینجا اصلا.

اروند دست به گوشه‌ی لبش کشید. باران چرا کوتاه نمی‌آمد؟

فرخ زودتر به حرف آمد:

-اسمی آدرسی چیزی ازش ندارین؟

-نه کسی نمیشناستش. این آخری‌ها بیشتر می‌ومد و می‌رفت. ولی اینجا غیر از پستیچی و باربر که برای این زنا پارچه و نخ و بند و بساط بیاره کس دیگه نمیاد و بره.

یکی دیگر از مردهای جوان که آب از کلاهی که به سر کشیده بود مثل ناودان شره می‌کرد گفت:

-آقا زن من اینجا کار میکنه. اینجا همه زنن. یه آقای دکتر نامی اینجا رو خریده. من خودم دو سه بار دیدمش.
-دکتر؟

-آره ولی کسی خبر از نام و نشونش نداره.
همین وقت یک ماشین پلیس از انتهای جاده نمایان شد. مامور چاق در حالیکه به کمر بند لباسش ور می‌رفت پیاده شد:
-چه خبره؟ قشون کشی کردین؟

ده دقیقه از رسیدن پلیس نگذشته بود که دخترها گریان و به صف شده روی ایوان به مردهای عصبانی‌شان نگاه می‌کردند. یکی از دخترها از زور درد سیلی که شوهر به صورتش کوبیده بود بدون اینکه سوالی پرسیده شود وسط پرید:

-اینجا بود. زن دکتر بود. چند روز پیش بردش تهران. مریض بود.

صدای ارونند لرزید:

—اینجا بود؟

اروند سمت دختر رفت و شوهرش بی مقدمه حمله ور شد. پلیس بی سیم را جلوی دهانش گرفت:

—یه ون بفرست اینا رو ببریم همه رو. ویلای ته کوچه. ویلای دکتر. تا غروب آن روز بارانی پیام زنده بودن جلوه آنقدر دست به دست شده که در فضای مجازی داستانی همه گیر شده بود.

"غریق ۹ ماهه زنده شد"

دست جلوه را گرفته بود. انگشت‌های باریک و بلند از میان انگشتان سرد خودش رد شده و درست کنار دنده‌ی ماشین بودند. موزیک با صدایی بلندتر از همیشه پخش می‌شد. صدای گرم مردانه ترانه‌ای را می‌خواند که همیشه دوستش داشت. فضای ماشین گرم بود و خیابان‌های تهران با آرامش از زیر چرخ‌های ماشین جا خالی می‌دادند. نیم ساعت گذشته بود. از وقتی به جلوه گفته بود:

—باید باهات حرف بزنم. لباس رو عوض کن میریم بیرون.

و در حالیکه دست‌هایش یخ زده بود به آرامی دکمه‌های پیراهنش را جلوی آینه بسته بود. روزی که منتظرش نبود و هر بار فکرش را پس سرش رانده، رسیده بود. درست همین امروز که گرمی صدای قلب بچه برای بار دوم به همه‌ی زندگی امیدوارش کرده بود. همین امروز که وقت شنیدن آن صدای پر هیاهو یک لبخند باریک روی لب‌های جلوه دیده بود.

—کجا میریم؟

وقتی در ماشین را برای جلوه بار نگه داشته بود تا سوار شود این سوال را پرسیده بود. چقدر فرق کرده بود با آن جلوه که وقت ویزیت با صورتی جدی و نگاه‌های تند به شرح حالش گوش می‌داد. شبیه برهی رامی شده بود که از پیچ و خم زندگی خبر نداشت. همان شکلی که همیشه دوست داشت. همان زنی که می‌خواست. همان مادری که می‌ماند و بچه را بزرگ می‌کرد. تا آخرین لحظه. فدایی و مخلص.

—می‌چرخیم بیرون.

حتی وقت بیرون آمدن از پارکینگ منتظر بود تا پلیس سر برسد اما خیابان در امن و امان بود. هنوز وقت داشت. شاید یک تا دو ساعت.

جلوه بیرون را نگاه می‌کرد. ساکت و آرام. همین لحظه‌ها می‌توانست آخرین لحظات باشد. تمام خوشبختی کوتاهش به پایان رسیده بود. جلوه برگشت و نگاهش کرد. یحیی به آرامی لبخندی مضطرب زد.

-کجا میری؟

-خسته شدم؟

-نمی‌دونم. کلافه شدم.

-الان می‌ایستم.

جایی کنار پارکی نسبتاً خلوت ایستاد. لبخند را محکم روی لبش نگه داشته بود. چه چاره‌ای جز این داشت؟ چطور دوباره می‌شد این بازی را به نفع خودش بچرخاند؟

-خوبی؟

جلوه سمتش چرخید. چشم‌هایش مثل همیشه کم نور و خسته بودند.

-چی شده؟ دکتر چیزی گفت؟

همین. همین حال نگرانش برای بچه. خدایا چرا نمی‌شد برای یکبار هم شده طعم خوشبختی را بچشد؟

-نه عزیزم.

دستش را بالا آورد و پوست لطیفش را بوسید. بچه چه می‌شد؟ اگر زندانی می‌شد اگر همه چیز مشخص میشد سر بچه چه می‌آمد؟ آیا جلوه نگهش می‌داشت؟ بزرگش می‌کرد؟ یا وقتی او منتظر رسیدن حکم مرگش بود از شر بچه خلاص می‌شد و دست در دست اروند به سوی زندگی می‌رفت؟ با این فکر انگار تمام رگ‌های سرش باد کردند و یکی بعد از دیگری ترکیدند.

-دوستش داری؟ بچه رو؟

جلوه آرام پلک زد.

-یه چند وقت دیگه... حرکاتش رو حس می‌کنی.

دست جلوه را فشرد:

-هردوتون رو بی نهایت دوست دارم.

ترس، وحشت و خشم بغض شده بود میان تارهای صوتی‌اش.

-خیلی تو رو دوست دارم. از روز اولی که دیدمت. یادت میاد چیزی؟ از

اولین باری که همو دیدیم؟

-نمی‌دونم.

چشم‌های گیج جلوه را رها کرد و زل زد به شکمش. بچه اینها را

میشنید؟ بچه‌ای که وجودش ممکن بود فقط امروز و فردا باشد. به

سادگی این امکان وجود داشت که این بچه وارد هفته‌ی بعد حیات نشود. از ۴ سانت بیشتر نشود و دوباره اضافه شود به لیست کابوس‌ها. کابوس بچه‌های به دنیا نیامده.

-از همون روز دوست داشتم. دوست داشتم که... داشته باشمت.

دست کشید به پشت لبش:

-یه چیزایی رو باید برات بگم.

وقت کم بود. همین حالا اروند کجا بود؟ در کدام مرحله بود؟ تا کجا رسیده بود؟

-من خیلی تو رو دوست دارم بچه رو دوست دارم و حاضرم برای جفتون بمیرم. خدا شاهده که میمیرم.

برای اینکه اشک به چشم‌هایش ندود لب‌هایش را گاز گرفت:

-هر کاری کردم به خاطر دوست داشتن بود.

-چی شده؟

چه شده بود؟ همان اتفاقی که خوب به آن فکر نکرده بود. وقتی جلوه را روی آن تخت با دست و پاهای بسته دیده بود به هیچکدام از این لحظات فکر نکرده بود. فقط فکر کرده بود که آن غم وحشتناک فقدان تمام شده است. فقط خواسته بود نجاتش بدهد. از منجلابی که خودش

ساخته بود. خواسته از دست مژگان رهايش کند که معلوم نبود تا اين لحظه چه بلایي سرش آورده است. حتی وقتی به مزون برده بودش به اين روز فکر نکرده بود. تنها وقتی آنقدر در خلوت به جسم دختری که میخواستش نزدیک شده بود در جنون خواهش و تمنای جسمش یک لحظه گذر چنین روزی را دیده بود با اینحال جنونش قوی تر از این حرفها بود. و بعد از آن... دیگر بازگشتی برایش نبود.

-روزی که رفتیم جنوب برای فیلمبرداری تو غرق شدی. اینا رو... یادته؟
گفتم قبلا برات... فقط... یه چیزایی بود نمی خواستم بدونی.
جلوه چیزی نگفت. به صورتش انگار داشت چیزی جز آن گیجی دائمی می دويد.

-مژگان تو رو نجات داده. از آب درت آورده و بعد... با خودش برده بدون اینکه به ما بگه.

کلمه‌ی ما در دهانش مثل خار فرو می رفت.

-به خاطر اینکه می دونست عاشقت شدم دیوونه شده بود. خیلی تلاش می کرد که... عملت نکنم یا... خوبت نکنم. حتی خودش...

دست کشید بین ابروهایش. این کثافت را چطور می توانست درست کند.

-من از آپدیت شدن وبلاگت شک کردم.

—ما؟

جلوه هنوز در جملات قبل مانده بود. درست روی همان کلمه‌ای که باید.

—تعقیبش کردم رسیدم به یه ویلا و... پیدات کردم.

—وبلاگم؟

—انقدر زدمش که... که... صدای سگ می‌داد. بعد آوردمت پیش خودم.

در ماشین سکوت شد. دقایقی کشنده که با صدای جلوه زهر به تمام

ثایه‌هایش پاشید.

—اروند زنده است.

سوال نبود. خبر هم نبود. به رخ کشیدن اطلاعات بود. یحیی تکان

نخورد. زل زده بود به دست‌های جلوه.

—فکر می‌کردن من مردم. برام... قبر درست کردن.

یحیی سعی کرد دم عمیق بگیرد ولی موفق نشد. نفس‌هایش تکه پاره

شده بود.

—بهت... نمی‌دونم دقیقا کی یا... کیا ولی... بهت تجاوز کرده بودن.

یحیی سرش را بالا نیاورد. آمادگی دیدن تاثیر این آخرین دروغ را در

صورت جلوه نداشت.

- وقتی من رسیدم ویلا... بهم گفتی می‌خواهی پیشم باشی. گفتی ببرمت و به هیچکس نگم. نمی‌خواستم... راستش رو بدونی هیچوقت...

جلوه آرام دستش را بیرون کشید. احساس خطری عمیق به روح یحیی شبیخون زد. کلماتش داشتند در و دیوار را چنگ می‌زدند. راهی برای نجات. هوا کم آورده بود و نمی‌دانست این داستان ناگهانی را چگونه به سرانجام برساند.

-مژگان اذیت کرده بود و تو...

-دروغ می‌گی. همه رو... دروغ می‌گی.

-جلوه گوش کن... تو بچه داری... الان اصلاً مهم نیست چی شده...

-همه رو... همه رو دروغ می‌گی.

-من می‌خواستم حمایت کنم تا سر وقت بهت بگم ولی خیلی بهم ریخته بودی. مریض بودی. من حتی... من حتی گفتم ازدواج کردم باهات که... برای من مهم نبود چه اتفاقی برات افتاده. ما بچه داریم جلوه... تو که نمی‌خواهی از دستش بدیم. هان؟ ما با هم ازدواج کردیم. اینم... اینم مدرکش.

خم شد و در داشبورد را باز کرد. شناسنامه‌ی جدید جلوه را بیرون کشید:
-اینها ببین.

جلوه دستش را جلو نیاورد. یحیی صفحه‌ی دومش را باز کرد:

-ببین. اسممو ببین. اینم...

سر جلوه به آرامی شروع به لرزیدن کرد.

-بچه داریم ما. زن و شوهریم. ثبت شده. تو یادت نمیاد. من دادم این

شناسنامه رو درست کنن به خاطر تو. به خاطر بچه. مهم نیست چه

اتفاقاتی افتاده.

دست‌های جلوه رعشه گرفت چانه‌اش می‌لرزید و لب‌هایش رو به پایین

تا می‌شد.

-گریه نکن. گریه نکن این حرفا رو هم نزن بچه میشنوه. الان دارم

بهت میگم چون... فکر کنم مژگان رفته و... یکارایی کرده. یه چیزایی

گفته. احتمالا دارن میان ببرن منو.

در یک حرکت ناگهانی جلوه با شدت زیر شناسنامه کوبید. شناسنامه پرت

شد و به شیشه خورد.

-دروغگو...

دست یحیی به همان شکل روی هوا ماند.

-جلوه...

-هر روز... هر چی می‌نویسم پاره می‌کنی. گوشی و...

-جلوه....

-گوشی و اینترنت نمیدی که... نفهمم.

-به خاطر بچه...

جلوه ناگهان با شدت دست‌هایش را از بدنش دور کرد. انگار موجی از اطلاعات تازه به همش تزریق شده بود هر لحظه زنده‌تر و هوشیارتر می‌شد. یحیی دست به سمت دست‌هایش برد. جلوه خودش را به در کوبید.

-دست نزن به من.

-بس کن.

تحکم صدایش انگار ترقه شد و در صورت جلوه ترکید.

-بسه دیگه. حالت خوب نیست

-من همه چی یادمه.

-آروم باش به خاطر بچه باید...

-این بچه... این بچه...

صدا در گلویش ترک بر میداشت و کلمات کامل نمی‌شد.

-کافیه جلوه. یک کلمه در مورد بچه حرف اشتباه بزنی جفتمون رو

آتش میزنم.

—این...

—میمونی و بچه رو بزرگ می‌کنی. ما... با هم خوشبختیم. نمی‌خوام... نمی‌خوام یه کلمه در مورد بچه بگی. من... نمیذارم اتفاقی برای بچه بیفته. نمیذارم. برای تو هم اتفاقی نمیفته. من مراقبت هست مثل قبل.

—بچه حرومزاده‌ست

قبل از آنکه کلمه در دهان جلوه کامل شود پشت دست یحیی چنان به کنج لبش نشست که پشت سرش به شیشه‌ی ماشین خورد و برگشت.

—خفه شو. فهمیدی؟ خفه شو. تو زن منی. مال منی. تو سهم من از این دنیای کثافتی. این بچه بچه‌ی منه. به همه همین رو میگی. همه همین رو میدونن. هیچی غیر این نیست. قرار نیست کسی بفهمه چی شده. من نمیذارم تو غیر از من با کس دیگه باشی. کسی تو رو نمی‌خواد با این وضعیت. فهمیدی؟ کسی وجودش رو نداره بیاد سمت. زنده یا مرده. خدا شاهده اینجا باشم یا تو زندان یا هر قبرستون دیگه زنده نمیذارم اونیکه بیاد سمت تو و بچه. آدمش رو هم دارم. زنده است اروند؟ آره تا وقتی من بخوام. من از اینجا برم جلوه میدم بکشنش. فهمیدی؟

عربده می‌کشید چنان بلند که انگار صدایش ماشین را می‌لرزاند.

—پس خفه شو و فکر کن چکار کنی هممون با هم زنده بمونیم. فهمیدی؟

جلوه به شکلی شوکه شده با همان دست‌های دور از بدن داشت میلرزید. صحنه‌ی رقت‌انگیزی که بعد جدیدی از جنون بود. همین وقت صدای گوشی فضای ملتهب ماشین را صد پاره کرد. شماره‌ی فرخ روی گوشی بود. یحیی شروع کردن به پلک زدن سریع. نفسش کم آمده بود و شاه‌رگش با شدت می‌کوبید. تماس قطع شد. و بعد دوباره از سر گرفته شد. گوشی کف دست عرق کرده‌ی یحیی مانده بود. صداهایی شبیه ناله‌هایی ضعیف از ته گلوی جلوه شروع به بیرون جهیدن کرد.

یحیی روی مبل نشسته بود. نشستنی شبیه آماده باش. نه تکیه داده بود نه راحت بود. دست‌هایش میان دو پایش بود و نگاهش به جایی روی پارکت. به خانه برگشته بودند در حالیکه وردی کوچه یک لحظه توقف کرده بود. خبری نبود. نشتی ماجرا هنوز همه جا را نگرفته بود. از اتاق جلوه هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی صدای جا به جا شدن. خانه در سکوتی محض بود. سکوتی آبستن وحشتی بی اندازه. چرا اگر قرار بود اتفاقی بیفتد اینقدر کش می‌آمد؟ این مرگ تدریجی چرا تمام نمی‌شد؟ همین لحظه هم دیر شده بود. دست‌هایش یخ کرده بود. حتی انگشتهای پا در جوراب.

برای رهایی از منجلابی که در آن گرفتار شده و ناگهان تا خرخره‌اش رسیده بود یک در میان دروغ و واقعیت را با هم مخلوط کرده و بیرون داده بود. مثل همیشه سکان فکر و ذهنش در این مواقع را آن یحیی دیگر در دست می‌گرفت. حتی هنوز ذهنش در گیر و دار ساخت باقی ماجرای بود که با آن خودش را نجات بدهد. تبرئه کند.

صدای تکان خوردن جلوه در اتاق رشته‌ی افکارش را پاره کرد. از آن شوک و وحشتش در ماشین بیشتر از یک ساعت می‌گذشت. از وقتی در خانه را باز کرده و مستقیم به اتاق رفته بود.

صدای قدم‌هایش آرام به سالن خانه آمد. یحیی تکان نخورد. صدا پشت سرش متوقف شد. بعد دور زد و کنار دسته‌ی مبل ایستاد. دفتر و خودکارش دستش بود. هنوز حتی لباس‌هایش را عوض نکرده بود. هر دو آماده‌ی اتفاقی بودند که داشت خیابان به خیابان پایین می‌آمد تا به آنها برسد. یحیی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

—اینو بگیر.

دفتر را سمت یحیی گرفت.

—بنویس.

یحیی به دفتر نگاه کرد. به دست جلوه که هنوز ریز می‌لرزید.

-بگیر.

دفتر را انداخت روی دسته‌ی مبل. بعد آرام روی مبل کناری فرود آمد.
رنگش پریده بود و پلکش می‌پرید. دست‌هایش را جایی حوالی شکم
گذاشته و انگار فشار می‌داد.

-اینایی که... گفتی بنویس.

-درد داری؟

جلوه انگار در این فضا و این مکان نباشد گیج ادامه داد:

-بنویس.

-اگه درد داری...

-راستش رو بنویس. هر چی شده.

-پاشو برو بخواب.

-بنویس.

-باید استراحت کنی چیزی هم... نشده. یه سو تفاهمه که... حل میشه.

-سو تفاهم. اون سو تفاهم رو یا بنویس یا یه جایی ضبط کن.

یحیی دست به پوست صورتش کشید.

-به فکر بچه باش.

صدای جلوه از آن حال مریض همیشگی‌اش بالاتر رفت:

-اگر می‌خوای به فکر بچه باشم راستش رو بنویس.

-راستش همونی بود که گفتم.

-یحیی...

از معدود دفعاتی که اسمش را به زبان آورده بود و یحیی برای همین
ثانیه هم روزها و روزها باید لحظه شماری می‌کرد.

-فقط... راستشو بگو.

یک قطره اشک بدون پیش زمینه از مژه‌اش آویزان شد و فرو ریخت
روی گونه‌اش.

-بنویس.

-جلوه...

-شماها من رو خوب نکردید نه؟ تو و... مژگان. من این حاله چون...

-مریضی تو اصلا معلوم نیست چیه ولی خوب میشی من قول دادم
بهت.

-زندگی من و... نابود کردین.

اشک دوباره از همان چشم چکید.

-من زن تو نیستم. نه؟

-هستی. هستی.

با حرص دست بین موهایش کرد. چطور؟ چطور؟ قدم بعدی چه بود؟ چه باید می کرد؟

-هیچوقت... ازدواج نکردیم. این بچه هم...

لبهایش را روی هم فشار داد.

-همه رو دروغ گفتی.

-لطفا تمومش کن.

-تموم شده فقط... من فردا یادم تموم شده. برای همین اینجا مینویسی.

...

-بنویس که با من چکار کردی. بنویس که کی هستی. بنویس من یه دکتر عوضی ام. بنویس تو رو دزدیدم و به دنیا گفتم مردی. به تو هم گفتم... دنیات مرده.

یحیی زل زد به صورتش. با خشمی که درونش می جوشید.

-به محضی که از این در بری بیرون با پلیس یا... هر دلیل دیگه من این بچه رو می کشم.

نگاه یحیی بالا پرید.

-تموم میشه همه چیز.

-دهنت رو ببند جلوه.

ته دلش طوری می لرزید انگار زلزله هشت ریشتری درونش بود.

-فقط راستش رو بگو. راستش را بنویس. همه چیز رو. مو به مو.

حالا اشک داشت مثل بارش بهاری از هر دو چشمش فرو می ریخت.

-تنها راهش همینه.

یحیی دوباره زل زد به پارکت. دفتر از روی دسته‌ی مبل سر خورد و پایین افتاد.

-فقط... یکبار... راستش رو بگو. من... این بچه رو با این دروغها به دنیا نمیارم.

یحیی سرش را بالا آورد. چشم‌هایش غرق اشک و ترس بود.

-راستش اینه که من پدر بچه‌ی توام.

-ولی شوهر من نیستی. نبودی هیچوقت. همین رو... بنویس. بنویس که بچه حاصل...

-هیسسسس. هیس.

-باشه. باشه پس....

از جایش بلند شد.

-دیدار به قیامت.

-جلوه...

-من تمومش می‌کنم.

با قدم‌هایی بلند و بی‌پروا به طرف آشپزخانه دوید. یحیی با وحشت دویدنش را نگاه کرد. با شتاب پرید و دنبالش دوید. جلوه رسید به چاقوی بزرگ آشپزخانه. یحیی مچ دست را روی هوا گرفت. نوک چاقو اما تا نزدیک شکمش رفته بود.

-جلوه جلوه...

زور جلوه انگار صد برابر شده بود. هیچ آن آدم مریض سابق نبود.

-ول کن چاقو رو. ولش کن.

صداهایی عجیب و غریب از ته حلقش بیرون می‌آمد.

-گه خوردم. باشه. ولش کن.

آنقدر دستش را فشار داد که دست سفید شد و چاقو پایین افتاد. جلوه خودش را سمت پنجره کشید. دیوانه شده بود و جنونش تمام شدنی نبود. شروع کرده بود به جیغ کشیدن.

-باشه باشه میگم. میگم بهت.

دست انداخته بود دور تنش و سعی داشت با آن یکی دست جلوی دهانش را بپوشاند. جلوه مثل ماهی بیرون افتاده از آب میان دستانش می‌غلتید. حالا صدایش پشت دست‌های یحیی خفه شده بود.
 -آروم باش. خواهش می‌کنم. می‌گم. می‌گم بهت همه چیز رو.
 در نهایت جسم جلوه میان دستانش شل شد و از حال رفت.
 -وای خدا... وای...

با سرعت به دنبال بلند کردنش بود. جسم اما سنگین شده بود. در حالیکه روی دست بلندش کرده و با قدم‌های بلند به طرف اتاق خواب می‌رفت
 مضطرب تند تند حرف می‌زد:

-گه خوردم. گه خوردم

وقتی گذاشتش روی تخت دست گذاشت روی نبضش:
 -جلوه...

پاهایش را بالا گرفت جلوه با بی حالی به تاق نگاه می‌کرد.

-چرا اینطوری می‌کنی با خودت؟

به گریه افتاده بود. آن پزشک معتبر ۴۵ ساله نبود بلکه آن یحیی کوچک شده بود که داشت مادرش را برای بار چندم از دست می‌داد.
 -بابا غلط کردم بزن بکش منو.

جلوه آرام پلک می‌زد. تاق را می‌دید و احساس می‌کرد وز وز گوش‌هایش کم کم آرام می‌شود. یحیی پاهایش را بالا گرفته و سرش را گذاشته بود روی ساق پا و با صدایی تقریباً بلند گریه می‌کرد. حالا دیگر هیچ چیزی از این داستان پیچیده از این آدم پر تناقض نمی‌فهمید. تنها چیزی که می‌دانست نوشتن بود. نوشتن چیزهایی که ممکن بود یکساعت دیگر یادش نیاید. اما کل این ماجرا و کلماتش تا غروب که پلیس و بعد اروند بیاید چسبیده بود به تمام لایه‌های حافظه‌ی مریضش.

اتابک دست گذاشته بود روی شانه‌اش. بیشتر از اینکه بخواهد لطافت پدرانه خرج کند یا دلداری بدهد با دست سر جا نگهش داشته بود. آنطرف‌تر فرخ نشسته بود. با دستی جلوی دهان. دهانی که باز مانده و بسته نمی‌شد. نگاهی خیره به نقطه‌ای روی موزاییک. سیمین دمنوش آورده بود و هنوز از چشم‌هایش اشک می‌ریخت. دمنوش‌ها سرد شده و هیچکس لب نزده بود.

-چرا اینجا نشستیم ما؟

از آن بهت صبح در آمده بود. در واقع دقایقی بعد از آنکه اسم دکتر میرهادی را به عنوان مالک ویلا شنیده شوکه شده بود. به چنان بهتی

فرو رفته که حتی کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد. ذهنش شده بود پازلی متلاشی در تاریکی محض که نمی‌شد حتی یکی از قطعاتش را پیدا کرد. برای دقایقی طولانی حتی ترجمه‌ی میرهادی را پیدا نمی‌کرد. تصویرش شکل نمی‌گرفت و همه چیز از معنا افتاده بود. تنها صدای فرخ را می‌شنید:

-چی؟ دکتر چی؟

بعد فرخ اضافه شده بود به آن بهت عظیم. چطور ممکن بود؟ تا تهران آمده بود. تمام طول راه فرخ تماس می‌گرفت و جوابی نمی‌گرفت. مدام زیر لب صدای زمزمه‌اش می‌آمد:

-یعنی چی؟ مگه میشه؟ خدایا...

اتابک دست را از روی شانه‌اش برنداشت.

-نشستیم تا پلیس کارشو بکنه.

-چه کاری بکنه؟ هان؟ چه کاری می‌خواه بکنه؟ ۵ تا زن شهادت دادن. بابا جلوه زنده‌ست. معلوم نیست چی شده. همین الان معلوم نیست کجاست.

-باشه بابا می‌دونم. آرام باش. پلیس خودش کارش رو می‌کنه. تا پلیس بیاد کارش رو بکنه تموم شده همه چی.

حرکت کوچکش برای بلند شدن با فشار دست اتابک بی حاصل شد.
- بشین بابا.

صدای اتابک پر از تحکم بود.

- کار من و شماست مگه؟

- بابا متوجه هستی چی شده؟

صدایش بالا رفته بود. تمام ظرفیتش ته کشیده بود.

- بله. ولی کار شما نیست. هیچ معلوم نیست قضیه چیه.

اروند چشم‌هایش را روی هم فشار داد. سیمین برای بار چندم بینی‌اش را پاک کرد:

- اینا سرد شد برم دوباره بریزم.

فرخ منتظر رسیدن ایمانه بود. دست کشید میان ابروهایش.

- من مگه میخوام چکار کنم؟ تموم ایران دارن در موردش حرف میزنن.

اونوقت من نشستم اینجا. من نمی‌دونم. نمی‌دونم چی شده.

با کف دست به پیشانی خودش کوبید:

- جلوی چشم من افتاد تو رودخونه. ۹ ماهه هیچیش جز یه تیکه لباس

پیدا نشده الان میگن شمال بوده. آدم رباییه بابا همین الان هزار تا بلا

سرش میارن.

دوباره کوبید به پیشانی‌اش:

-بابا تو رو جدت بذار من برم.

تقریباً داد کشیده بود. دست اتابک را از شانه‌ی خودش پس زد. قبل از

اینکه برود ایمانه رسید. اتابک بازوهای ارونند را گرفت:

-گوش بده به من بابا. ماجرا آدم ربایی اگر باشه سریع پیگیری میشه.

مگه میشه تو پاشی بری؟

ایمانه سراسیمه رسید وسط سالن:

-چی شده؟ فرخ...

فرخ با چشم‌هایی بسته سرش را چند بار تکان داد.

-باشه. باشه کاری ندارم. من فقط میرم در خونه‌ش. زنگ میزنم میگم

بیا پایین حرف بزنیم. اصلاً شاید اشتباه شده.

-همونم کار شما نیست.

اروند دست به کمرش گذاشت. دور خودش چرخید. رو کرد به فرخ:

-نگفتم بهت مستقیم برو در خونه‌ش؟ من و برداشتی آوردی اینجا برای

چی؟

ایمانه گیج نگاهشان کرد:

-فرخ تو رو خدا بگو چی شده.

اروند چرخید سمت پدرش:

-بابا سر وبلاگ هم نداشتی پیگیری کنم. گفתי مسخره بازیه. همون وقت می‌رسیدیم به یه جایی.

فرخ بالاخره ایستاد:

-اروند...

شبيه آدمی شده بود که همین حالا ست پس بیفتد.

-آگه... راست باشه پلش خودش میره در خونه‌ش.

اروند داد کشید:

-خدایا خدایا...

لیوان از دست سیمین افتاد و شکست. اتابک آستین‌هایش را بالا زد:

-باسرهنک در تماس بودم بابا داره پیگیری می‌کنه. طول میکشه عزیزم.

-بابای من، من فقط میرم در خونه‌ش ببینم هست یا نه.

ایمانه سردرگم سراغ فرخ آمد.

-فرخ چی میگین؟ جلوه کجاست؟ چرا هر چی از صبح می‌پرسم هیچی نمیگی.

اروند عربده زد:

-پیش اون دکتر پفیوز...

اتابک دست گذاشت روی دهانش. ایمانه در ثانیه وارفت و اگر دستش را به دسته‌ی صندلی نگرفته بود پخش زمین می‌شد.

یحیی لبه‌ی تخت نشسته بود. هیچکس چراغ‌های خانه را روشن نکرده بود. حتی انگار خانه سرد بود. خانه‌ی آدم‌هایی مرده. از شنیدن حقیقت بیشتر از یک ساعت گذشته بود. از سکوت یحیی و بهت بی پایان جلوه. از حس وحشتناک ترس و ناامنی. یحیی سرش پایین بود و در تاریکی هاله‌ای از جسمش پیدا بود که هیچ تکانی نمی‌خورد.

جلوه دست‌هایش را به آرامی از شکمش دور کرده بود. حقیقت مثل جریان خنک سرم در رگ‌هایش حرکت کرده و به نقطه‌ی اصلی رسیده بود.

نقطه‌ای که همه چیز جفت و جور شده بود. همه‌ی صحنه‌های پخش و پلائی که روزها دیده و به یاد آورده بود همین یکساعت پیش به هم وصل شده بودند. داستان شکل گرفته بود. داستانی که حاصلش همین حالا در شکم او در حال بزرگ شدن بود. بچه‌ای که هنوز حتی ضرباتش را حس نکرده بود به طرفه العینی تبدیل به هیولایی شد که داشت خونس را می‌مکید. هیولایی که در بی خبری راه به تنش باز کرده بود.

هیولایی که هر روز بزرگتر می‌شد و یک روز تمام تنش را می‌گرفت. خفه‌اش می‌کرد و راه به این جهان باز می‌کرد.

آب از دهانش پایین نمی‌رفت. این مرد که کمی پایین‌تر لبه‌ی تخت نشسته بود چه کسی بود؟ همین مردی که دیوانه وار دو هزار بار کلمه‌ی ببخشید را تکرار کرده بود. گریه کرده بود و مثل بچه‌ای آسیب دیده و رها شده در خودش پیچیده بود. هیچ شبیه مردی که عربده می‌زد نبود. شبیه هیچکس نبود. حتی شبیه تصویر قدیمی که از دکتر معالجش داشت.

جمالاتش مثل گلوله‌ای که هنوز مسیرش را برای فرو رفتن و دراندن پیدا نکرده باشد هنوز به در و دیوار مغزش می‌خورد و کمانه می‌کرد.

چطور می‌شد که هنوز زنده باشد؟ هنوز بیدار باشد؟ نفس بکشد؟ مگر می‌شد کسی از سیل همه‌ی این حوادث جان سالم به در ببرد؟ از سیل کلمات و حقیقتی که هنوز هم به وجودشان شک داشت. چطور نشسته بود؟ چرا نه فرار می‌کرد نه خودش را می‌کشت؟

اصلا خودش چه کسی بود؟ چطور جلوه‌ای بود که در این لحظه از مردی غریب باردار بود. از دوز و کلک و دروغ توده‌ای را باردار شده بود که

خیلی زود به دنیا می‌آمد. فرزندش می‌شد بدون اینکه خواسته باشدش. این چه رنجی بود؟ چه شب بی‌انتهایی بود؟

مژگان. سیل. آن ویلا. و روزهایی که این میان گم شده بودند. همه‌ی مزخرفاتی که خودش را مجبور به باورشان کرده بود. بعد از این لحظه و این شب چه چیزی در انتظارش بود؟ در جهانی که او را مرده فرض کرده و فراموشش کرده بود. در زندگی که بدون او پیش رفته بود. همین لحظه آدم‌هایی که فهمیده و به دنبالش می‌آمدند تا کجا می‌توانستند حجم عظیم این شوک را تحمل کنند؟

نه دروغ نبود. آن جلوه‌ی واقعا مرده بود. در همان سیل تمام شده بود. چه کسی می‌خواست ثابت کند که این جلوه همان جلوه‌ی سابق است؟ کجایش شبیه آن آدم بود؟ آن زن جسور و پر قدرت کجایش این زنی بود که زیر آوار حقیقت زخمی و له شده مانده بود. زنی که به زودی صاحب فرزند می‌شد.

اروند به دنبالش می‌آمد؟ می‌آمد و او را می‌دید که حالا دو نفر بود؟ زندگی‌اش تمام شده بود. زنده یا مرده بودنش دیگر هیچ فرقی نداشت. هیچ تفاوتی نداشت که اروند بیاید از اینجا نجات پیدا کند و برگردد به جایی که سابق بر این بوده است. حالا که دیگر خودش نبود هیچ

گذشته‌ای هم وجود نداشت. گذشته در آن آب گل آلود غرق شده بود. این جلوه با دفتر و خودکاری که باید همیشه به خودش وصل می‌کرد دیگر جایی میان آدم‌های گذشته نداشت.

لانه‌اش همینجا بود. همین قصابی که جسم و روحش را تکه تکه کرده بود. همینجا باید می‌ماند تا زندگی پشت شیشه‌ها ادامه پیدا کند. پشتش را به زندگی می‌کرد و به همین شکل مریضش خو می‌کرد. دیگر نیازی به یاد آوردن هیچ چیزی نداشت. آسوده می‌شد از این رنج. گذشته چیزی برای پیدا کردن نداشت.

دهانش را برای بیرون ریختن کلمات باز کرد اما صدای زنگ مانع شد. دقایق بعدی صحنه‌هایی بودند که تا ابد از یادش نمی‌رفت. حتی در مریض‌ترین حال حافظه‌اش.

هرگز پلیس‌ها را فراموش نمی‌کرد. رنگ لباسشان شاید حتی چهره‌ی تک تکشان. برگه‌ای که در دست داشتند. دستبند و زن‌هایی که برای کمک آمدند. آسانسور و پایین رفتن در یک شب پاییزی در شب‌های بیشمار تهران وقتی زندگی با شدت در تکاپو بود او از قبرستان آرزوهایش فرود می‌آمد تا برسد پایین و آنطرف کوچه بالاخره اروند را ببیند. در

حالی که از ماشین پیاده می‌شد سرش را با دو دست گرفته و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. لحظاتی منجمد که یخشان هرگز نمی‌شکست.

ایمانه به انگشت پای جلوه نگاه می‌کرد که مدام جمع و دوباره باز می‌شد. یک حرکت کاملاً هیستریک. انگار چیزی را روی زمین درهم و برهم می‌نوشت که فقط خودش می‌فهمید.

آب دهانش را فرو داد. دنبال کلماتی می‌گشت که با آن یخ ماجرا را بشکند و اصلاً بهت خودش را برطرف کند اما هیچ چیزی پیدا نمی‌کرد. حتی از نگاه کردن به شکم جلوه که هیچ نشانی از بارداری نداشت طفره می‌رفت. هنوز شوک پیدا شدنش و حتی دیدن آن صورت لاغر و چشم‌های گود رفته، آن نگاه گیج و گنگش برطرف نشده که بارداری رو شده بود. برای همه‌ی اینها با هم جا نداشت. نه فقط او که بقیه. وقتی جلوه پیدا شده بود فکر می‌کرد تمام روزهای بعدی به شادی و خوشی خواهد گذشت. دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست غمگینش کند. هیچ اتفاق بدی وجود نداشت که عزادارش باشد. حتی به این فکر کرده بود که کی و چطور ازدواجش را به جلوه بگوید. به خنده‌ی دو نفره شان فکر کرده بود و تکه پرانی‌های جلوه که تا چه حد می‌توانست دوباره به زندگی

امیدوارش کند. اما حالا اینجا نشسته بود و همه‌ی احساساتش را گم کرده بود.

-جلوه...

جلوه کماکان به انگشتش نگاه می‌کرد. گیج بود و آشفته. انگار بیش از اندازه مضطرب بود. شبیه دختر بچه‌ای در دوران سخت بلوغ که خودش را گم کرده است. هیچ شباهتی به جلوه نداشت. حتی همان جلوه‌ی مریض در روزهای آخر که به سختی برای ادامه‌ی زندگی تلاش می‌کرد.

-چیزی...میخوری بیارم؟

احتمانه‌ترین سوال ممکن. جلوه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. ته نگاهش یک زن ترسیده و بی اندازه مغموم بود. ایمانه سعی کرد لبخند بزند اما چیزی به لب‌هایش نیامد.

-ام... مامانت... مامانت داره میاد اینجا. تازه دیروز گوشیش رو روشن کرده.

۲روز گذشته بود. ۲ روز که هیچ جایش خوشی نبود. جلوه حرف نمی‌زد و تنها چیزی که برایش لب باز کرده بود همین بود

-من باردارم.

در حساس‌ترین نقطه‌ای که می‌شد. درست یک ساعت بعد از اینکه
 اروند برده بودش به اتاق محکم دست دور بازوهایش انداخته و به خود
 فشارش داده بود. مدام تکان خورده و او را با خودش تکان داده بود.
 صدای گریه‌ی بقیه آرام و بی صدا بود و جلوه شبیه یک مجسمه بود که
 با حرکات دست اروند تکان می‌خورد. بعد دهان باز کرده بود. بلور سکوت
 اتاق را با تیشه‌ی سرد کلماتی تیز و کشنده شکسته بود.
 -من باردارم.

هیچ توصیفی برای آن لحظه وجود نداشت. ضربه‌ها یکی بعد از دیگری
 می‌آمدند. دست‌های اروند به آرامی شل شده و رنگ از صورتش پریده
 بود. جلوه خودش به تکان دادن خودش به تنهایی ادامه داده بود. اروند
 شبیه مرده‌ای از اتاق بیرون آمده بود. در اتاق را نبسته بود و در برابر نگاه
 نگران بقیه روی صندلی فرو افتاده بود.

-پرواز پیدا نکردن داره با تاکسی میاد. خیلی خوشحال شد. یعنی...
 خوشحال چیه...

فکر می‌کرد چقدر احمقانه حرف می‌زند. چرا نمی‌تواند آن دوست
 همیشگی باشد؟ چرا حتی نتوانسته همسر خوبی باشد برای فرخ که
 شوک ماجرای که عموی ناتنی‌اش در آن دخیل بود رهایش نمی‌-

کرد؟ چرا به خودش مسلط نمی‌شد؟ چرا نمی‌فهمید چه کاری درست است؟

آب قند نیمه خورده‌ی جلوه روی میز بود.

باید چه می‌گفت؟ چه می‌کرد؟ سابق بر این با هم چطور بودند؟ چه حرف‌هایی را به چه شکلی می‌زدند؟
-جلوه ...

جلوه به لیوان زل زده بود.

-چی شده؟ بگو...برام.

پلک‌های جلوه دوباره پایین رفت. دست‌هایش را مضطرب به هم کشید.
دست روی دست‌هایش گذاشت و انگشت‌هایش را فشار داد:
-ما اینجاایم. همه چیز رو...درست می‌کنیم.

از این جا شکم جلوه را می‌دید. چیزی که سعی می‌کرد نگاهش نکند.
همه‌ی رازها در همین نقطه بود. همه‌ی حجم شوک و وحشت.
-من اینجاام.

جلوه را بیشتر به خودش فشار داد. جلوه مثل چوب خشک بود. یک چوب
به بار نشسته.

*

اروند آنقدر پلک نزده بود که حالا چشمش می سوخت. دست هایش بی هدف روی پاهایش افتاده بودند. شبیه دو چیز بیش از اندازه سنگین و اضافی. احساس می کرد چیزی از کف هر دو دستش بیرون می ریخت. چیزی که انگار از شریان های اصلی بدنش جدا می شد. تمام حس زندگی داشت از تنش جدا می شد.

-من باردارم. من باردارم. من باردارم.

سرش نبض داشت. شقیقه هایش. تمام لایه هایی که مغز نام داشت و این جمله یک توپ کوچک پینگ پونگ شده بود که به در و دیوار می خورد و حتی یک لحظه آرام نمی گرفت.

مغزش آمادگی فکر کردن را پیدا نمی کرد. آمادگی تمرکز. منطق یا هر چیزی شبیه این. آمادگی پذیرش هر اتفاق ناممکن. حتی تفسیر کردن را از دست داده بود.

جلوه به آرامی کنارش تکان می خورد. انگار کوکش کرده باشند جلو عقب می شد. با نگاهی خیره به فرش زیر پایش و دست هایی گلوله شده در جایی زیر شکم.

چه چیز این جمله تا این اندازه تکانش داده بود که احساس می کرد جنون باید حالی شبیه همین باشد؟ مگر نه اینکه به خودش گفته بود

ممکن است با هر چیزی روبه رو شود؟ مگر بارها فکر پیدا شدن جسد باد کرده و از ریخت افتاده‌ی جلوه را نکرده بود؟ مگر بعد از شنیدن وجودش در شمال سعی نکرده بود خودش را برای هر خبری آماده کند؟ هر شکلی هر حادثه‌ای؟ پس چرا اینطور باخت داده بود؟ هنوز بدنش از موج خبر پیدا شدن آرام نشده بود. هنوز از شوک شنیدن اسم دکتر میرهادی در نیامده بود. حتی هنوز آنقدر که باید حتی دلش به پیدا شدن جلوه خوش نشده بود. هنوز رویه‌ی زخمش کنده نشده و خون نیفتاده بود. هنوز آنقدر که می‌خواست از این باور سیراب نشده بود که دیگر عزادار نیست. حتی درست باور نکرده بود. زمان می‌خواست تا نه ماه عزاداری و نابودی از یادش برود.

—من باردارم. من باردارم. من باردارم.

چرا این حرف؟ چرا این جمله؟ چرا این خبر؟ جلوه هنوز تکان می‌خورد. چقدر طول می‌کشید تا این جمله بالاخره جایی در مغزش آرام بگیرد. بنشیند تا حل شود. هضم شود. پذیرفته شود. بارداری. نه. نه.

همه‌ی حس‌ها با هم زیر دلش زد. ترس وحشت اندوه. غم بزرگ. ناتوانی. شبیه پری شده بود که در از دست‌های یک کودک شاد رها شده بود به قعر دره‌ای تاریک و سیاه.

ایستاد بدون اینکه واقعا قصد بلند شدن داشته باشد. هوای اتاق انگار بی اندازه برایش کم شده بود. بعد خودش را می‌دید که به طرف در اتاق می‌رفت. فقط کمی اکسیژن یا فضایی آزادتر که در آن زنی مثل پاندول ساعت مدام جلو و عقب نشود. فقط کمی زمان نیاز داشت.

زمانی که هرگز نرسید.

هنوز به انگشتانش نگاه می‌کرد. مثل اولین بازجویی. وقت بازداشتگاه. وقت منتقل شدن به زندان. به خط و خطوط انگشتان تا شده و در هم رفته‌اش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چرا تا این لحظه آنقدر خوب به دست‌هایش نگاه نکرده بود.

—بعد از اینکه توی رودخونه پیداش کردی کجا بردیش؟

دست‌هایش درست شبیه دست‌های مادرش بود. حتی یک خال خیلی ریز قهوه‌ای روی آخرین بند انگشت سبابه درست شده بود. شاید کم کم بقیه چیزها هم شبیه مادرش می‌شد. اگر صبر می‌کرد حتما می‌شد. همه چیز از این خال شروع می‌شد. بعد روح و جسمش هم مثل مادرش میشد. خواسته‌هایش. خنده‌هایش. حتی داشتن مردی که آنطور دوستش داشته باشد.

می‌دونستی اینکار اقدام به آدم رباییه؟

حتما می‌شد. ماما خیلی صبور بود از پشت داستان‌های عجیب صبوری آمده بود. رسیده بود به جایی که مردی آنچنان دوستش داشت که رفتنش مدت‌ها مجنونش کرده بود. مثل ماما بودن ساده نبود اما حتما ممکن می‌شد.

چرا به کسی اطلاع ندادید که زنده پیداش کردین؟ یا احیاش کردین؟
چرا این مدت نگهش داشتید؟ خانم سعادت... توضیحی ندارید؟

چرا هیچ توضیحی نداشت. چرا اینطور خالی شده بود. حتی دیگر ترس هم نداشت. تمام جنون آن چند ماه، بهم ریختگی‌های روحی، خستگی و پریشانی همه مانده بود در مطب و درست همان لحظه‌ی دستگیری همه چیز تمام شده بود. همه‌ی رنجش انگار ته کشیده بود. احساس می‌کرد بالاخره به سرانجام این داستان نامشخص بی پایان رسیده و دیگر مجبور نیست شبانه روز چراغ‌های ذهنش را روشن نگه دارد.

شما بیهوش نگهش داشتید و تزریق آرام بخش رو مدت‌ها ادامه میدادید.

بعد از بیست و چند سال بالاخره به آرامش می‌رسید. همه‌ی این کشمکش‌ها تمام می‌شد.

–بله.

اینجا ته قصه بود و هیچ بعدی وجود نداشت. روز دیگری در کار نبود. روزی که خوب نخوابد بد بیدار شود و درست لحظه‌ی باز کردن چشم‌هایش فکر کند تا کجا بیچاره و دردمند است. بالاخره کسانی پیدا شده بودند که این بازی را برایش تمام کنند.

–چرا؟

حالا دیگر چرای هیچ چیز مهم نبود. کاش کسی بود که حوصله داشت بنشیند و این قصه را از اول تعریف کند. از روز دیدن یحیی با آن کیف سامسونت وقتی وارد کلاس شد. وقتی برای اولین بار جواب سوالی را داد و صدایش شنیده شد. کسی که می‌توانست از روزهای ایستادن در آفتاب دانشکده بگوید. بتواند نور را روی موهای یحیی توصیف کند. قد بلندش و چشم‌های گیرا و نگاه بی اندازه نافذش. حتی آن لبخند کج که دیر به دیر طلوع می‌کرد.

از داستان‌ها و ماجراها می‌گفت. مثلاً خاطره‌ی آن صبح زود که با اتوبوس از ترمینال تهران به شمال می‌رفتند و یحیی دستش را گرفته و سر او که خوابیده و چند بار به پنجره خورده بود روی شانه‌ی خودش گذاشته بود. از روزهای بعدش. از همه‌ی خوشی‌ها. خنده‌ها. امیدواری‌ها.

کسی که بلد باشد کجا بین حرف‌هایش وقفه بی‌اندازد دور اتاق راه برود صدایش را پر از خشم بکند و از خیانت‌ها بگوید. از گول خوردن. بازی دادن. روی میز با مشت بکوبد و حتی حرف آن دفتر چرمی در اعماق سطل برنج را به میان بکشد. سینه‌اش را بشکافد و رنج پس زدن و پیش کشیدن را نشان دهد. همه‌ی آن حفره‌هایی که هربار در روحش ایجاد شده بود. تند تند دست‌هایش را روی هوا تکان بدهد و بگوید که چقدر برای رهایی از این مرد و آنهمه ماجرایش تلاش کرده اما هیچوقت نتوانسته و همین حالا هم اگر کمکش نکنند نمی‌تواند. هرگز نمی‌تواند. بگوید که این دنیا به سان رحم سرد و یخ زده‌ی زنی مرده است که یحیی بند ناف در تپشش باشد. آخرین جرعه‌های حیات آخرین امیدها همیشه از طریق او می‌رسید. کاش همان آدم با حوصله از همه بخواهد که این بند را کسی ببرد. قطع کند و این جنین ۴۵ ساله بالاخره به کام مرگش فرو برود.

—خانم سعادت؟

جلوه را دزدیده بود. آزارش داده بود. به تخت بسته بودش. بیهوشش کرده بود. همه این‌ها را تایید کرده بود. حتی همه‌ی چیزهای دیگری که یحیی گفته بود. راهی برای نجات خودش نمی‌خواست. اصلاً این نجات

را نمی‌خواست. می‌خواست از این دنیا رها شود و اگر زندگی دوباره واقعیت داشته باشد بار دیگر بهتر از این زندگی کند. شاید به شکل یک دانشجوی موفق یک دختر خندان و پرحرف. در آن زندگی جدید از کنار یحیی می‌گذشت. هرگز نگاهش نمی‌کرد و با صدایش جادو نمی‌شد. در آن زندگی مژگانی بود که مامان آرزو داشت.

-وقتی دکتر میرهادی شما رو پیدا کردن چه اتفاقی افتاد؟

صدای ضربه‌های یحیی را هنوز در سرش می‌شنید. هنوز در کابوسهایش آن شب بارانی را می‌دید. کتک خوردنش فرار کردنش و وقتی در کوچه‌های تاریک به زمین خورده و با صورتی زخم شده دوباره به ویلا برگشته بود. انگشت شکسته‌اش را بارها در خواب دیده بود. و هر بار با دردی که تا مغز سرش کشیده می‌شد از خواب می‌پرید. "دکتر میرهادی من و کتک زدن. بعد اون دختر را بغل کردن. گریه کردن. کاری که... برای من هیچوقت نکردن" اما اینها حرف‌های او نبود. کلمات بی فایده که هیچوقت قصد گفتنشان را نداشت.

-با خودش بردش.

-چرا بردش؟

-نجاتش داد.

-با هم درگیر شدید؟

-بله.

-چرا اجازه دادید ببرتش؟ نمی ترسیدید که به پلیس بگه؟

-نمی دونم.

-بعد از اون با هم در تماس بودید؟

-نه.

-اصلا اطلاع نداشتید کجا بردتش؟

-نه.

-از مزون خبر نداشتید؟

مزون. چیزی که بعدها شنیده بود. لباس عروس. پارچه ها. چیزهایی که

یحیی هیچوقت برایش نگفته بود.

-نه.

-یعنی پیگیری نکردید که چه اتفاقی بعد از اون افتاد؟

-نه.

-چرا؟

-می ترسیدم.

-مگه نمیگی چون دختر رو دوست داشته اقدام به دزدیدنش کردی که همه فکر کنن مرده پس چطور وقتی پیداش کرد و بردش هیچ پیگیری دیگه‌ای نکردی؟ تهدیدت کرد؟

سرش را به آرامی تکان داد. هیچکس یحیی را نمی‌شناخت. حتی خودش. حتی خودش هم نمی‌دانست از کدام وجه شخصیتش بیشتر از همه می‌ترسیده. همیشه درگیر بابا بود. دیگری ترس از دست دادنش. بابایی که دیگر انگشت نداشت و در همین لحظه نمی‌دانست چکار میکند. بعد از او چطور زندگی‌اش خواهد گذشت؟
-نه.

تنها چیزی که به این دنیا وصلش می‌کرد بابا بود. یک نگرانی که در اعماق وجودش بود. بابا را با آخرین تصویری که در ذهنش بود به یاد داشت. وقتی چرخید و پشتش را به او کرد. با پتویی که درست باز نشده بود جمله‌ای روی هوا مانده "منم به زودی میرم"

دوباره به زندان برمی‌گشت. همه چیز را تایید می‌کرد بدون اینکه بخواهد از خودش دفاع کند. به انگشت‌هایش زل می‌زد و در دلش زندگی دوباره‌اش را می‌چید. آنطور که می‌خواست با همه‌ی صحنه‌ها بازی میکرد و پیروز می‌شد.

تا روزی که خبر مرگ پدرش رسید. آن روز هر چه به انگشتش نگاه می کرد خال ریز قهوه‌ای را پیدا نمی کرد.

اروند ناخن را کرده بود در گوشت انگشتش و آنقدر فشار داده بود که گوشت و پوست اطرافش سفید شده بود. نشسته بود روی تختی که جلوه کاملاً معذب لبه‌ی آن نشسته بود. زل زده بود به برگه‌ی مچاله‌ای که میان دستان جلوه بود. برگه‌ای که انگار فرصت نکرده بود آنقدر که می‌خواهد مچاله یا پنهانش کند. از همین زاویه با تمام تا خوردگی و در هم رفتنش می شد یکی دو کلمه‌اش را تشخیص داد "مریض. باردار. دکتر" ترکیبی از وحشیانه‌ترین کلماتی که آن روزها می‌شناخت. ناخنش را بیشتر از قبل در گوشتش فشار داد:

-این...

هر چه سعی می کرد کلماتی که می‌خواست به زبان بیاورد وجین کند نمی‌توانست. تمام تلاشش برای آرام بودن شده بود سوراخ‌های گشاد بینی و تنفسی صدا دار. داد زدن سر ایمانه و فرخ. بیرون کردن همه از خانه. پس زدن پدرش. کوبیدن درهای خانه به هم. و در آخر رسیدن به این لحظه.

-این چرت و پرتا چیه گفتی به بازپرس؟

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا باقی کلمات بیرون نریزند. باقی حرصی که در رگ‌هایش بی وقفه و با سرعت می‌چرخید.
-چی گفتی؟

این سومین ملاقاتش در خلوت بود. با جلوه‌ی مریض احوالی که حتی به او نگاه هم نمی‌کرد. بعد از پیدا شدن و روز شوک این سومین بار بود که در تنهایی می‌نشست روی این تخت. بار دوم بعد از بیست و چهار ساعت آمده بود. در در به درترین حال ممکن. در حالیکه ثانیه‌ای چند بار با خودش تکرار می‌کرد "خودت رو جمع کن" و در پاشیده‌ترین حال ممکن اینجا رسیده بود. نشسته بود پایین تخت. پاهایش زیر تنش کج و معوج شده بودند. نیم ساعت بدون کلام و در نهایت :

-بهم بگو چی شده.

توقعش را نداشت. در تاریک‌ترین قسمت شخصیت خودش هم نمی‌دید که اینطور چنین موضوع و ماجرای از هم بیاشاندش. فکرش را هم نمی‌کرد. همه‌ی حساب‌هایی که روی خودش کرده بود به درک واصل شده بودند.

-برام... درست تعریف کن.

جلوه اما در سکوت بود. سکوتی که انگار ابدی به نظر می‌رسید.

-از اول بگو. ما... باید همه چی رو بدونیم که... بتونیم....

کله‌ی ما در دهانش می‌پلاکید. از فکر اینکه آن "ما" جمع آدم‌هایی بودند که در تک تک لحظه‌هایش حضور داشتند و حتی همین لحظه و اتفاق که بیش از اندازه خصوصی بود، بدنش سرد می‌شد. این تلخ‌ترین لحظه‌ی ممکن.

جلوه اما جواب نمی‌داد. اروند دست به سر و صورت خودش کشیده بود. "خودت رو جمع کن" به خودش نهیب می‌زد. باید بهتر از این عمل می‌کرد. باید خودش را به خودش ثابت می‌کرد. باید همان مرد پشت دوربین و فیلمنامه‌ها می‌شد. همان آدم روشن با ذهن باز.

بعد گریه‌اش گرفته بود. کف دست‌هایش را گذاشته بود روی چشמה‌هایش. فکر می‌کرد از پس این تاریکی جلوه پایین می‌آید دست دورش می‌اندازد و زیر گریه می‌زند. آنوقت می‌توانست خودش را جمع کند. یادش بیاید که چه نقشی دارد و باید چطور حامی باشد. اما جلوه نه کلامی می‌گفت نه اشکی می‌ریخت.

امروز روز سوم بود. روزی که همه به خوبی می‌دانستند جلوه چه حرف-
هایی زده و زیر چه چیزهایی را امضا کرده است. روزی که تمام پر و بال
اروند قیچی شده و به اینجا آمده بود. با این امید که همین دیدار صبح
این کابوس خواهد بود.

-میگم بهت چی رفتی گفتی؟

جوری صدایش را رها کرده بود که جلوه یک لحظه تکان خورد.

-رفتی گفتی زنتی؟ بهش گفتی به ما نگه زنده ای؟

از خشمش کم نمی‌شد. امروز مثل دو جلسه‌ی قبلی نبود. با خودش هیچ
حرفی نداشت. تنها خشم بود و خشم.

-جلوه جلوه منو نگاه کن.

کاغذ را از دستش بیرون کشید. کاغذ پاره شد و نیمه‌ی دومش روی
زمین افتاد.

-به من بگو چی شده. بگو. همین الان بگو.

جلوه تکان نخورد.

-من و بین. بین. من کی ام؟ یادته؟ من اروندم جلوه. من رو یادته می-

دونم یادته. برای من بگو همه چی رو. من نامرد روزگرم اگه حمایت

نکنم. من مرد نیستم اگه تا ته این داستان پشت تو وانستم. به پیغمبر

هستم. به قرآن هستم. نگام نکن قاطی کردم به خدا سخته. دارم منفجر میشم. دارم دیوونه میشم. غیرتی شدم؟ تعصب دارم باشه مشکل خودمه درد خودمه به خودم مربوطه. تو رو که ول نمی‌کنم. از چی می‌ترسی؟ از کی می‌ترسی؟ به من بگو فقط. من به علی میکشمش بالای دار. میکشمش جلوه. اذیت کرده؟ تهدیدت کرده؟ بابا تو رو به خاک عزیزت حرف بزن با من.

دست‌هایی که بالا برده و تکان می‌داد با شدت روی پایش کوبید:
-جلوه تو نمی‌دونی به من چی گذشته. نمی‌فهمی. خدا کنه نفهمی
هیچوقت. هیچکس نفهمه به من چی گذشته. به منی که تو جلوی
چشمام تموم شدی. تو رو خدا رحم کن به من. به این آخرین چیزایی که
از من مونده.

دست گذاشت به یقیه‌ی لباس خودش و لباس را تکان داد:

-مگه الکیه؟ از چی ترسیدی؟ هان؟ من و بین.

دست گذاشت زیر چانه‌ی جلوه. دستش را گرفت. سعی کرد آرام بگیرد:

-بگو بهم. بگو از چی ترسیدی؟

لب‌های جلوه می‌لرزید با اینحال تمام تلاشی که بکار گرفته بود تا گریه
نکند و متلاشی نشود در صورتش مشهود بود.

-هان؟ به چی تهدید کرده؟ جلوه چرا این حرفا رو زدی؟ چرا کار رو سخت کردی؟ یادت نمیاد درست؟ آره می‌دونم. عزیز دلم هیچی نمیشه از چی می‌ترسی؟ من این لجن رو افقی تحویل میدم.

چشمش به دست جلوه افتاد که آرام به سمت شکمش رفت. همانجا مشتش شده باقی ماند. کلمه‌ی لعنتی که می‌خواست بیرون بیندازد به سختی به سقف دهانش چسبیده بود.

-جلوه...

آب دهانش را قورت داد.

-اذیت کرده؟ بهت... تجاوز کرده؟

جلوه مشتش را بیشتر به شکم فشار داد.

-جواب بده.

در همین لحظه بی ربط‌ترین چیزی که می‌توانست به یاد بیاورد پیچ و خم بدن سفید جلوه در شب هم آغوشی بود. و زیبایی این صحنه که با شلیک گلوله‌ی تصویر تجاوز از هم میشکافت و متلاشی می‌شد. به جلوه نگاه نمی‌کرد. به دست‌های خودش نگاه می‌کرد انگار دیدن جلوه بعد از آن کلمه‌ی شوم می‌توانست لباس کدورت به تن تمام خاطرات بپوشاند.

-جواب بده بهم. من اینقدر رو حق دارم.

—نه.

زبان جلوه برای اولین بار باز شد. بعد از روزها. صدایش انگار به گل نشسته بود. زخمی و گرفته. پلک‌های ارونند شروع به پریدن کرد. چند بار سرش را چپ و راست تکان داد بعد مشتش را آرام روی پای خودش کوبید. یکی دو بار آرام و بعد با شدت.

—آره. درست میگی. غرق شدی و بعد یه بی همه چیز نجات داد و... دست به دست چرخوندنت. یهو یه روز پا شدی دیدی دلت نمی‌خواد ما بدونیم زنده ای. گفتی خب... ازدواج کنیم و بعدم بچه. درست میگی. من پنج سالمه و این قصه‌ی تخیلی تو رو باور می‌کنم. یعنی هممون باور می‌کنیم

دوباره با مشت کوبید روی پای خودش. پوزخند زد:

—فقط تنهایی اینا رو بافتی یا بهت گفته بیافی؟

جلوه نگاهش را دزدید. چانه‌اش به شدت می‌لرزید.

—جلوه... گوش کن...

—خودم خواستم.

اروند دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

—خیلی خب بسه دیگه.

-می خواستم... همه فکر کنن... مردهم. خسته بودم... از...
 -آخه لامصب چرا فکر می کنی خیلی قشنگ دروغ میگی؟
 چنان دادی زده بود که حتی گوش خودش تیر می کشید.
 -کی رو گول می زنی؟ این چه قصه ی مزخرفیه سر هم کردی؟
 -من بچه دارم.

-بچه حرومزاده؟ بهت تجاوز شده می فهمی؟
 اشک از چشم جلوه فرصت چکیدن پیدا نکرد. سریع دست به پلکش کشید. اروند سر پا ایستاده بود. پنجه کرده بود میان موهایش و دور خودش می چرخید. در یک حرکت سریع روی نوک پنجه جلوی پای جلوه نشست:

-به من نگاه کن. اصلا اتفاق ساده ای نیست. هیچ کس قرار نیست ساده ازش بگذره. مطمئن باش. برای ما تو هیچ فرقی با قبل نداری. برای منم... نداری. نداری به قرآن. هر چی شده پاک می کنیم.
 صدایش از شدت جنون خشم و درد به لرش افتاده بود:

-بچه شدی مگه؟ تو برای اینهمه زن جنگیدی. اینهمه نشستی به دخترا یاد دادی چطوری باشن که الان خودت اینطوری از دست بری؟
 -من...

-هیچی نگو. ما همه چیز رو درست می‌کنیم. توی دادگاه میگی چی شده دقیق. خب؟ ما تا آخرش هستیم باهات.

-من... بچه دارم ...

اروند چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

-حلش می‌کنیم.

جلوه زل زد به چشم‌های اروند:

-بچه‌م رو...

-خدایا... لعنت خدا بر شیطان حرومزاده... نگو بچه‌م جلوه. بچه‌م نگو.

خدا دارم دیوونه می‌شم.

دوباره ایستاد و پریشان احوال چرخید.

-این دروغات رو پس بگیر تا درستش کنیم با هم.

-دروغی... نبود.

-پاشو. پاشو همین الان بریم. بگو دروغ گفتم. ترسیده بودم.

دست انداخت زیر بازوی جلوه و سعی کرد بلندش کند. به نوعی جنون

دچار شده بود که نمی‌دانست از کدام نقطه‌ی وجودش می‌آید.

-پاشو...

جلوه مقاومت کرد.

-پاشو بریم.

-ولم کن.

صدای جلوه با جیغی تند بیرون آمد. برای اولین بار در آن چند روز از شکل شوکه و منفعل در آمده بود. انگار نیرویی به جانش دویده بود که کمکش می کرد از خودش دفاع کند. حتی در برابر عشق و حمایت و کمک.

-ولم کن.

با دست اروند را عقب هل داد.

-گفتم ولم کن. ولم کن. ولم کن.

اروند با دست‌هایی دور از بدن سر جا خشک شد. جلوه در جا تمام حس مبارزه‌اش ته کشید و با حالتی شبیه سر گیجه سریع روی تخت نشست. اروند به همان شکل دقیقی طولانی ایستاد و نگاهش کرد. انگار شوک و بهت واگیر باشد دچارش شده بود. این کدامین فصل از کدام داستان طولانی بود که ته نداشت و تا این اندازه تاریک و ویران بود؟ پلک‌هایش پریدن گرفته بود. مثل تمام روزهای بعد. تمام روزهایی که اینجا آمدن روتین روزانه‌اش شده بود. بیاید بایستد نگاه کند حرف بزند داد بکشد.

"راستش رو بگو جلوه"

"من هستم باهات"

"وکیل میگه به سادگی میشه درستش کرد"

"من خیلی پرس و جو کردم"

"من هستم باهات. بگذر از این قصه"

"جلوه از اول شروع می کنیم"

"از تو سو استفاده شده. اینو بفهم"

"این بچه نیازی به دیدن این دنیا نداره"

"تمومش کن جلوه. دروغ میگی که مریضی. تو روانی شدی"

"به من نگاه کن. تو چشمام نگاه کن بگو راسته این حرفا"

"این ناخواسته ترین بچه ی دنیا رو نیار به این کثافت خونه"

"جلوه بذار تمومش کنیم."

"بچه رو به دنیا بیار بده بهش اگه زنده گذاشتمش"

"جلوه تو آبروی عشق رو بردی. به خدا که بردی"

این آخرین جمله در آخرین روز بود. وقتی جلوی بقیه شروع به داد زدن کرده بود. در میان دستان پدری که سعی داشت کنترلش کند. قبل از آخرین تلاشش برای رساندن پیغام از طریق ایمانه:

"بهش بگو من بچه رو قبول می‌کنم."

جلوه تو آبروی عشق رو بردی. به خدا که بردی

این آخرین جمله بود که همینطور سرگردان در فضا مانده و فرو نمی‌نشست. آخرین جمله در میان تمام حرف‌ها. دادها، بیدادها. در میان صدای بقیه که انگار سیاهی لشکرانی بودند که برای قشنگ شدن آن صحنه دور هم جمع شده بودند. یکی می‌رفت. یکی می‌آمد. یکی دست به صورتش می‌کشید. یکی گریه می‌کرد. ایستادن بی هدف. راه رفتن بی هدف. یک صحنه‌ی بی نظیر از تئاتری که هیچوقت نرفته بود و در آن لحظه دقیق به یاد داشت که هرگز تئاتر را زنده ندیده بود. تئاتری مثل آن لحظه چنان زنده و پر تکاپو که شاید کمتر جایی تکرار می‌شد.

ایستاده بود. کنار پنجره‌ی اتاق ایمانه. اروند در را بسته بود و حرف می‌زد. اول آرام. مثل روزهای قبل. بعد کم کم اوج گرفته بود. ناگهان از هم پاشیده بود. پدرش در اتاق را باز کرده و سعی کرده بود آرامش کند. جلوه از لای در بقیه را می‌دید. همه‌ی آدم‌های این داستان. همه‌ی آدم‌هایی که نگرانش بودند دوستش داشتند و در گذشته‌اش جایی بس عزیز داشتند. همه‌ی کسانی که حالا برای خودش جایی میانشان نمیدید.

بالاخره پدرش با خودش برده بودش در حالیکه آخرین جمله را از میان
دستان پدر با صدای بلند شلیک کرده بود. جمله‌ای که قلب را نشانه رفته
اما هنوز درست به هدف نرسیده بود. زجرکش شدن در هر ثانیه.

صبح با پیام یحیی بیدار شده بود.

"منتظرتم."

از روز دوم پیام‌هایش شروع شده بود. از روزی که جلوه اینجا آرام گرفته
بود. بعد از دیدن مادرش و بیقراری‌هایش وقتی همه‌ی ماجرا را از زبان
خود جلوه شنیده بود. آن چیزی که نیاز داشت تا باور کند. چیزهایی که
می‌توانست داغش را آرام کند. "من ازدواج کردم. به زودی بچه‌دار
میشم." و همه‌ی توضیحاتی که هیچ توجیهی نداشت و تنها زنده
بودنش بود که برای مادرش مهم بود.

-من منتظرتم عزیزم.

همه چیز خیلی ساده بود. آنها درهای حقیقت را با هم بسته بودند. یحیی
این را می‌دانست. خودش هم می‌دانست. همه چیز به گردن مژگانی
افتاده بود که لب از لب باز نکرده و کلامی غیر نگفته بود. همه چیز را
تایید کرده و حالا خودش مجرم بود. یحیی بازی را ادامه داده بود. ساده
و معمولی. "منتظرتم عزیزم" انگار واقعا همه‌ی آن کلمات روی کاغذ

بازپرسی واقعی بودند. داستانی که دوست داشت حقیقت داشته باشد. جلوه جوابش را نداده بود. یحیی تماس گرفته بود. صدایش همان صدای روزهای قبل از این آتشفشان بر افروخته بود. همان مرد ملایم روزهای مزون. جلوه به صدایش گوش داده بود:

-اگر دوست داری پیش دوستت باشی از نظر من اشکالی نداره ولی... چند روز دیگه نوبت دکترته عزیزم. باید بریم سونوگرافی.

جلوه به گلهای قالی نگاه می کرد. چه وحشتی که پشت هر کلمه بود. شاید فکر می کرد کسی مکالمه را گوش می کند تمام توانش را بکار گرفته بود تا عادی به نظر برسد. شبیه همان داستانی باشد که با هم ساخته و تحویل داده بودند. یک ناباوری پشت کلماتش لانه داشت. چیزی که با وقفه های چند ثانیه فرو می داد. شاید فکر می کرد اشتباه شنیده که جلوه راستش را نگفته است. شکایتی نداشته و او را شوهر و پدر بچه معرفی کرده است. یک ترسی پشت صدا بود که پشت صدای هر جانی می توانست باشد. ترسی تا ابد. ترسی که هرگز رهایش نمی کرد. نکند نقشه ای در کار باشد؟ جلوه همه ی اینها را خوب می فهمید. آن برگه ی لعنتی که نکات مهم زندگیش را رویش نوشته بود میان دستانش بود. هر روز و هر لحظه و هر جا.

به ایمانه گفته بود که می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. ایمانه رنگ پریده‌تر از همیشه دست به بازویش گذاشته بود:

-چرا اینکار رو با خودت میکنی؟

اما دیگر آنقدر از دلایل برای خودش لبریز بود که حتی طاقت شنیدن سوال یا پرسشی را نداشت. اینجا جایی نداشت. نه اینجا نه با اروند. باید برم.

-جلوه...

چطور ممکن بود ادامه‌ی یک زندگی کاملاً جدید در میان تکه پاره‌های گذشته؟ با بچه‌ای در بطن همراه با مرد گذشته؟ حالا برای آخرین بار اروند سراسیمه رسیده بود. هر روز بدتر از روز قبل. همه آمده بودند. جشنی برای وداع با زنی که داشت با پاهای خودش به گور می‌رفت.

-تو آبروی عشق رو بردی جلوه.

و این جمله. این جمله. گوشواره‌ای سنگین آویزان از هر دو گوش. هنوز سر پا ایستاده بود. احساس می‌کرد درون تنوری گرم است که هر لحظه درجه حرارتش بیشتر می‌شد. درست حال روزی را داشت که پدرش برای

همیشه رفت. همان روز که پشت ستون ایستاده و با تمام وجودش بزرگ شدن حفره‌ی فقدان را احساس می‌کرد.

در اتاق باز شد و سیمین پیدا شد. با صورتی غرق اشک. آشفته و پریشان. روسری افتاده بود روی شانه‌اش. هنوز صدای اروند می‌آمد که داشت به سمت در خروجی می‌رفت. صدایی گنگ و عصبانی. سیمین دسته‌ی در اتاق را با دست گرفته بود. نگاهشان برای یک لحظه با هم یکی شد. جلوه از نگاهش به سرزمین همه‌ی خاطرات خوش به نرمی فرود آمد. به آن خانه‌ی قدیمی در قلب تهران. به بوی شربت سکنجبین. به اولین بوسه‌ی اروند.

-از خودت ناامیدش کن. این... بچه رو... یکجوری ناامیدش کن که دیگه... برنگرده.

با دستی که می‌لرزید به بیرون اتاق اشاره کرد و بعد با لب‌هایی که گاز گرفته بود تا صدای گریه‌اش بیرون نپرد با عجله از اتاق بیرون رفت. پایان. نقطه‌ای برای تمام شدن این داستان کوتاه.

جلوه آب دهانش را قورت داد. به سیمین طوری نگاه می‌کرد که انگار به آینده‌ی خودش نگاه می‌کند. همیشه می‌خواست مثل این زن باشد. همانقدر قوی. همانقدر مستقل و شجاع. زنی که به تنهایی زندگی میکرد

و زیر بار رنج زندگی با مردی که زمانی روح‌اش را له کرده نرفته بود. سیمین در برابر مادر خودش بود. اما حالا خودش در کنار مادرش ایستاده بود. دو زن در برابر سیمین. در برابر همان زنی که می‌خواست باشد. همان زنی شده بود که هرگز نمی‌خواست. نیازمند مرد. نیازمند کمک. حالا زنی بیمار بود محتاج کمک. کسی که نمی‌توانست تنها بماند. صبح یک روز بیدار شود و یادش نیاید این بچه از کجا آمده است. زنی که حتی آنقدر سر پا نبود که بتواند کاری داشته باشد. حالا همان مادرش بود.

در میان بهت و ناباوری، دوباره خودش را در آن پنت هاوس دید. در برابر یحیی. مردی که قرار بود باقی عمر کنارش باشد. قاتل جلوه‌ای که دوستش داشت. زن جوانی در راه سیمین شدن. پدری که فرزندش را رها نمی‌کرد. فرزند دیگری به این دنیا اضافه نمی‌شد که آن حفره‌ی عظیم فقدان را احساس کند.

-عروسی... باید... عروسی بگیریم.

در تاریکی اتاق دست‌های یحیی دور شانه‌هایش افتاد تا به خود فشارش بدهد. جلوه به آرامی دور شد. منقبض و خسته.

اروند ناامید می‌شد. چیزی که سیمین خواسته بود. خواسته‌ای که به سیمین بدهکار بود. به زنی که هرگز به آن نرسیده بود.

صفحه باز شد. علامت قرمز رنگ دور عکس نشان میداد همین حالا برنامه زنده در جریان است. دور کلاه سبز رنگ جراحی و موهای جوگندمی که کمی از زیر کلاه بیرون آمده بود خط قرمز می‌تپید. نگاهش برای صدمین بار نوشته‌های زیر عکس را نگاه می‌کرد. دکتر یحیی میرهادی جراح مغز و اعصاب. دارای مورد تخصصی. فلوشیپ نوروسرجیکال انکولوژی.

حالا دیگر این جملات خنده دار نبود. خاطرات دور روزهایی که ارژنگ به این جملات خندیده بود "چی نوشته این؟ به چه زبونی؟ فلوشیب؟ شیب؟ بام؟" خنده روی لبش نمی‌آمد. همین که می‌دانست اگر دستش روی عکس برود چه چیزی خواهد دید همه‌ی لبخندهای دنیا را از لبش می‌گرفت.

با اینحال اینجا نشسته بود و برای همین گوشی دست گرفته بود. برای همین به این صفحه آمده بود که همین لحظه را ببیند. بیرون را نگاه

کرد. برف می‌آمد و آسمان قرمز شده بود. دانه‌های برف نشسته بود روی برف پاک کن ماشین و آرام آرام ارتفاعش زیاد می‌شد.

به گوشی برگشت و بدون درنگ روی عکس زد. بیشتر به نظر می‌رسید روی عکس کوبیده باشد. گوشی روی تکیه گاهش خم شد و دوباره بالا برگشت. صدا زودتر از تصویر در ماشین پیچید.

"چه بلنده تازه‌عروس چه قشنگه شوخ و شنگه همه رنگه مثل طاووس." تصویر از تاریکی بیرون آمد. گوشی دست کسی بود که آنقدرها هم برای فیلمبرداری وارد نبود. تصویر قطع و وصل می‌شد با اینحال به خوبی می‌شد جلوه را دید. لباس سفیدی که کمر باریک و برآمدگی مختصر شکمش را گرفته بود دید. دسته گل و آن دستی که پشت کمرش بود. "خوش به حال شادوماد. به افتخارشون"

در ماشین باز شد و صدای ارژنگ زودتر وارد شد:
-بگیر بگیر سوختم. اوه ...

کاسه‌ی‌اش را گرفت سمت اروند:

-نمیدونم بسوزم یا از سرما بلرزم. پسر چه برفی میاد.

صدای شور خواننده و دست زدن‌های که مدام قطع و وصل می‌شد توجهش را جلب کرد.

-چیه؟

به ارونند نگاه کرد:

-مريضی تو؟ بده من ببينم.

گوشی را از دست ارونند کشيد:

-نشسته نگاه میکنه! آنفالو. وسلام. فلوشیپ کوفت و زهرمار. عنينه. داره
زنده میگیره برای همین که تو ببینی. فرخ برگرده من دارم براش. حالا
ایمانه رفته میگیرم طرف رفیق چند سالش بوده. این دیلاق چی میگه من
نمی دونم.

گوشی را روی پای ارونند انداخت:

-بخور آش رو سرد میشه.

ارونند چیزی نگفت. ارژنگ رشته‌ای که از دهانش آویزان بود بالا کشيد:

-ول کن پسر. تموم شد دیگه. بچسب به زندگی.

ارونند سوییچ را چرخاند. در حالیکه ادامه‌ی ترانه شور و هیجان مهمان‌ها
و لبخند داماد و لباس سفید عروس در سرش ادامه داشت.

-وایسا بخوریم بعد بریم. سرد میشه حیفه.

اروند ماشین را خاموش کرد. دست‌هایش سویچ را رها کردند و روی پا افتادند. در این سیاه‌ترین شب زندگی برف سفیدی داشت نرم نرمک روی شیشه می‌نشست.

-بگیر اینو بابا سوختم.

-نمی‌خورم.

ارژنگ پکر شد. آخرین رشته‌ی آویزان از دهانش را بالا کشید بعد هر دو ظرف را روی داشبورد گذاشت.

-حیف بود. می‌چسبید.

اروند گوشی را از روی پایش برداشته و میان دستانش می‌فشرد. چه دنیای عجیبی. چطور می‌شد که جلوه همین حالا در لباس عروس باشد و او آنجا نشسته باشد؟ چطور همه‌ی این اتفاقات در عرض یکسال افتاده بودند؟ غرق شدن پیدا شدن جدا شدن. هر کدام هزاران صفحه داستان بود. برای هر کدام می‌شد صد شکل فیلمنامه نوشت و سالها فیلمبرداری کرد چطور در واقعیت همه چیز آنقدر پر شتاب اتفاق می‌افتاد؟ هنوز باور نکرده بود. تا همین هفته‌ی پیش که به ایمانه گفته بود حاضر است بچه را قبول کند مطمئن بود این قصه دروغ است. یک شوخی بی نهایت کشدار. هنوز منتظر بود. حاضر و آماده برای اینکه جلوه برگردد

حرفهایش را پس بگیرد و شکایت کند. راستش را بگوید و تازه اول دوندگی و انتظار دادگاه باشد. اما خبر عروسی مثل تبر درست خورده بود وسط همه‌ی انتظارها و باورهایش.

امشب عروسی بود. جلوه تمام پل‌ها را خراب کرده بود.

—می‌خوای حرف بزنیم؟

به ارژنگ جواب نداد. بیشتر از هر وقتی می‌خواست این روزها تنها باشد. و بیشتر از هر روزی دیگران سعی می‌کردند دور و برش باشند. ارژنگ از اصفهان آمده بود و تمام توانش را گذاشته بود تا حال و احوالش را عوض کند اما همه‌ی اینها بی‌فایده بود. حالش را هیچ چیزی خوب نمی‌کرد. حتی همین حالا بهم خوردن عروسی هم دیگر خوبش نمی‌کرد. درخت تنومند باور و اعتقادش طوری در این طوفان شکسته و خم شده بود که با هیچ داربستی راست نمی‌شد.

—اروند داداش... من می‌فهمم چه حالی داری...

سرش را بالا داد و چشم‌هایش را بست. علامت کلافگی. ارژنگ نفسش را بیرون داد.

—من برم این آش رو بدم به این دو تا بچه و پیام.

کاسه‌های آش را برداشت و پیاده شد. صدایش می‌آمد که پسر بچه‌هایی را که گونی بازیافت روی دوش داشتند صدا می‌زد. اروند دوباره به گوش‌اش نگاه کرد. دوباره صفحه را باز کرده و داشت ادامه‌ی عروسی را می‌دید. روی صورت جلوه به دنبال لبخند و حس رضایت می‌گشت. روی صورت مجسمه‌ای عروس. صورت آرایش شده‌ای که هیچ شباهتی به دختر دلخواهش نداشت. هیچ جایش آن دختر محبوب نبود. هیچ رد و نشانه‌ای نمانده بود.

با غیظ به صفحه‌ی خودش برگشت و شروع به پاک کردن تک تک عکس‌ها کرد. هر آنچه که جلوه در آن حضور داشت. نرسیده به عکسهای آخر جنونش ته کشید و جایش را به بغض عمیقی داد که میل ترکیدن داشت. کف دست‌ها را روی صورتش گذاشت و به گریه افتاد. بلند با حق‌هایی عمیق.

ارژنگ در ماشین را باز کرد تا بنشیند. با یک پا داخل آمده بود که صدای گریه‌ی مردانه مانعش شد. در را بست و شروع به قدم زدن میان برف‌ها کرد.

زیپ مخفی لباس عروس زیر بازویش فرو می‌رفت. تمام شب احساس کرده بود این لباس به تنش سنگین است. تک تک منوجوق و مرواریدهایش انگار به سنگینی سنگ‌های بزرگ وسط بیابان بودند. دامنش و صدایی که موقع راه رفتن می‌داد. صدایی که حتی در شلوغی می‌شنید. آن دمپایی‌های احمقانه‌ی پشت باز که زیر بلندی و دنباله‌ی دامن پنهان شده بودند تا محافظ سلامتش وقت راه رفتن باشد. آن دست گرم در کمرش که مدام حس تهوعش را تشدید می‌کرد. آرایشی که هر چند ملایم بود اما انگار سنگین و اضافه بود. و در نهایت خودش. یک زن با کاغذی که تا لحظه‌ی آخر در دست داشت تا فراموش نکند چه کسی ست کجا و چرا.

یک عروسی مجلل در یکی از بهترین هتل‌های تهران. چیزی که میتوانست آرزوی هر دختری باشد. تجمع بی نظیری از پزشکان و متخصصان. آدم‌هایی که کیلومترها با او فاصله داشتند. همه‌ی آدم‌هایی که وقتی دستش را می‌فشردند منتظر گرمی لبخندش بودند اما جز یک نگاه خالی و کلماتی تکراری چیزی دریافت نمی‌کردند.

-کمکت کنم؟

نشسته بود لبه‌ی تخت در تاریکی مطلق اتاق. از اینکه رنگ سفید لباس را نمی‌دید احساس بهتری داشت با اینحال هنوز سنگینی‌اش را تحمل می‌کرد. رنجی که حس می‌کرد باید پذیرایش باشد. آیا اروند به قدر کافی ناامید شده بود؟

دست یحیی آرام روی پوست سر شانهاش نشست. جلوه خودش را کنار کشید.

-نمی‌تونی خودت بازش کنی.

لباس انتخاب یحیی بود. سالن. ماشین. گل. هر چیزی که همیشه انتخاب دخترها بود. دخترهایی که با او فرق داشتند.

-باید استراحت کنی. خیلی سر پا بودی.

دستش را آرام روی برآمدگی شکمش سراند. جلوه چشم‌هایش را بست. فکش منقبض شده بود. تصویر مادرش را می‌دید که به جز ایمانه و فرخ تنها مهمان‌های او بودند. زنی که به نظر گیج بود میان شادی و بهت زدگی. دخترش عروس شده بود با شکمی برآمده. در حالیکه همین چند ماه پیش مرده بود!

-خودم عوض می‌کنم.

-کمکت می‌کنم.

بوسه‌ای سر شانه‌اش نشاند. جلوه با انزجار ایستاد و درست در همین لحظه برای اولین بار احساس کرد شاپرکی خسته و بی حال اطراف دلش بال زد و چرخید. چند حباب هوا که پشت هم می‌ترکیدند.

-چی شد؟

دستش سریع زیر شکمش رفت. یحیی با شتاب ایستاد:

-درد داری؟

این اولین اعلام حضور بود. اولین باری که می‌توانست تا این اندازه خودش را نزدیک به موجود زنده‌ی درونش حس کند. به دلیل همه‌ی تصمیم‌ها. به رشته‌ی جدایی‌اش از تمام گذشته. به هیولایی که به خاطرش مانده بود.

-جلوه.

با دست فاصله‌ی خودش و یحیی را بیشتر کرد. کاری که تمام این مدت کرده بود.

-خب چی شده؟ بگو بهم.

"جاوید" این اسم از جایی دور انگار در سرش تکرار می‌شد. بغض راه گلویش را بسته بود. بغضی که تمام روز در تک تک سلول‌هایش نشسته بود. ایمانه برایش پیام فرستاده بود:

-اروند حاضر بچه رو نگه‌داره.

چه داستان پوچی. چطور می‌توانست به چنین چیزی حتی فکر کند؟ هیچ عشقی در برابر این ماجرا تاب نمی‌آورد. حتی ارونند تنها مرد درستی که می‌شناخت اولین چیزی که گفته بود خلاص شدن از شر بچه بود. قصه! اسمی که برای بچه گذاشته بود. از شر این قصه خلاص شو! هرگز ارونند را چنین مردی ندیده بود اما سنگینی حادثه شانه‌های مردانه‌ی ارونند را خم کرده بود. چطور می‌خواست روزها بنشیند و ماجرای بزرگ شدن این بچه را نگاه کند؟ چطور می‌خواست پدری کند؟ داستان زندگی خودش پدرش و جاوید تا چه اندازه نزدیک بود؟ یک روز ارونند انگشت نشانه می‌گرفت به سمت بچه و جمله‌ی پدرش را تکرار می‌کرد؟ "این بچه این بچه که به خاطرش همه من رو با انگشت نشون میدن و فکر میکنن تاوان کدوم گناه کبیره‌ی منه"

دست انداخت زیر بغلش تا زیپ لباس را باز کند.

-صبر کن...

دست یحیی را پس زد.

-صبر کن کمکت کنم.

دوباره دست را عقب زد. یحیی دستش را برای بار سوم به آرامی جلو برد. جلوه اینبار خودش را عقب کشید. جلوه به سمتش چرخید:

-این بازی برای بیرون از این چهار دیواریه. اینجا اونیکه می‌خوای وجود نداره. من همبازیت نیستم.

...

-می‌دونی چرا اینجام. حتی می‌توننی حدس بزنی کی ممکنه برم و دیگه اینجا نباشم. از فردا برای من لپ تاپ میاری. تلفن. موبایل. تمام تلاشت رو میکنی تا من خوب بشم. درمان بشم. برگردم به زندگیم. برای بچه‌ای که به خاطرش اینجام و احتیاج به مادر سالم داره.

-همه کاری برای خوب شدنت می‌کنم.

به دست‌های یحیی که برای به آغوش کشیدنش پیش می‌آمدند رحم نکرد. زیر هر دو دست کوبید:

-یه روزی همین بچه از شرت خلاصمون میکنه.

زیپ لباس باز شد. و شکوه و سفیدی‌اش در برابر چشم‌های یحیی به زمین افتاد و جلوه به طرف حمام رفت.

*

چشم‌هایش مثل هر روز با صدای آرام یک موزیک آرامبخش رو به دیوار رو به رو و طرح کاغذ دیواری باز شد. صدای موزیک تداعی گر موج-های آرام یک دریا بود. چشم‌ها را دوباره بست و فشار داد. حتی از این شرایط هم بیزار شده بود. از شنیدن موزیک‌های هر صبح.

روی دیوار رو به رو یک برگه چسبیده بود "جلوه. یحیی. زندگی. بارداری. شش ماهگی. هفته‌ی بیست و چهار. تهران. خانه."

امروز اما همین که چشم باز کرده بود حتی یادش بود این برگه به دیوار است. کلمات مختصری که خودش نوشته بود. به جای طوماری که یحیی ردیف کرده بود. بعضی صبح‌ها حتی نیاز نداشت آن‌ها را بخواند و بعضی روزها چنان با گیجی بیدار می‌شد که وقت خواندن آن طومار بلند فقط نیاز به چند کلمه‌ی کلیدی داشت. امروز از آن روزهای خوب بود. حتی آنقدر خوب که تمام اتفاقات دیشب را هم به خاطر می‌آورد! دعوا و جر و بحث. یکی از خوبی‌های آن بیماری مزخرف این بود که هر بار خودش را به شکلی نشان می‌داد. یک زمان مضطرب شدن برایش سم بود و همه چیز را فراموش می‌کرد یک زمان هم مثل آن دوران هر چیزی مربوط به دعوا و داد و بیداد و شرایط پر استرس بود بیشتر دز

ذهنش جا می افتاد. انگار تلاش بی پایان برای حیات کدی بود که کارخانه‌ی مغزش به خاطرات می چسباند تا فراموش نشوند.

توقع آن موزیک را نداشت. حداقل امروز توقعش را نداشت. نه با دعوا و جر و بحثی که دیشب به پا شده بود. با جو وحشتناکی که حتی نیمه شب هم از صدای تنفس یحیی می ترسید.

سعی کرد آرام غلت بزند. متکا پشت کمرش بود. یکی بین زانوهایش و آن یکی که میان دست‌هایش می گذاشت روی زمین افتاده بود. حتی از این متکا گذاشتن پشت کمرش هر صبح هم متنفر بود.

به آرامی نشست. بعد از شش ماه برآمدگی شکم حالا وقت نشستن پیدا بود.

دیشب یحیی زودتر از همیشه آمده بود. درست وقتی توقعش را نداشت. لپ تاپ روی پایش بود که در خانه باز شده بود. داشت تند تند می نوشت. همه‌ی چیزهایی که نیاز بود جایی ذخیره شوند که روزگاری حتما لازم می شد. قبل از آنکه بخواهد هول شود و حرکتی بکند فقط فکر کرده بود که باید هر چه زودتر تمام رد و نشان و بلاگ را پاک کند. وقت کم بود. صدای یحیی از بیرون می آمد:

—دختر خوشگل من خوابه؟

انگشت‌هایش با سرعت روی صفحه می‌دویدند. کف دستش عرق کرده بود.

-اینج....

یحیی در اتاق را باز کرده بود و همین که لپ تاپ را روی پایش دیده بود به کل عوض شده بود. انگار دو یحیی در آن خانه وجود داشتند. شاید هم چند یحیی. در حالت بهتر می‌شد حتی شمردشان هر کدام برای یک موقعیت خاص. و این یکی یحیی... از همه بدتر بود. همانی که خودش لپ تاپ داده بود و خودش از استفاده‌اش بیزار بود. همان کسی که یک ساعت از مضرات امواج گفته بود در حالیکه هر شب بعد از خوابیدن او گوشه گوشه‌ی لپ تاپ را می‌چرخید تا نشانه‌ای پیدا کند. ارتباط با اروند؟ تلاشی برای رو کردن حقیقت؟ راهی برای فرار؟

-سلام.

-برای چی لپ تاپ دسته؟

-میگشتم.

-من به تو نگفتم خوب نیست برات؟

خانه جایی بود که فقط باید در آن استراحت می‌کرد. خوب می‌خورد و نرمش‌های مورد نیاز را انجام می‌داد. منتظر میماند تا شوهر پزشک و جراحش از راه برسد و یک پیاده روی سبک مهمانش کند.

همان چیزی که می‌شد آرزوی خیلی‌ها باشد و برای او یک زندان واقعی بود. برای او که هر بار حرکات جنین را احساس می‌کرد دست‌هایش از تنش دور می‌شد. هیولای کوچک هر روز در حال بزرگتر شدن بود و احساسات او متناقض تر.

-برای یک ساعت...

بذارش کنار.

-من اینجا...

-گفتم بذارش کنار

اگر گذشته بود این لحظه هرگز نمی‌توانست وجود داشته باشد. اگر او جلوه‌ی سابق بود و زندگی همان زندگی یک دختر مستقل مجرد این لحظه این آدم این لحن و این دستور هرگز وجود نداشت. اما حالا همه چیز آنقدر عوض شده بود که گاهش شک می‌کرد به اینکه نکند در داستان زندگی آدم دیگری هر صبح از خواب بیدار می‌شود؟ تمام تلاشش را برای خوب شدن به کار گرفته بود. به دلیلی که نمی‌دانست

دقیقا چیشست احساس می کرد تنها راه نجاتش از این شرایطی که خودش در ساختنش شریک شده بود خوب شدن بود. باید به شکل آن زن مستقل سابق در می آمد آنقدر خوب میشد که بتواند به خودش تکیه کند و بعد...همین فکر بعد تمام نشاط زندگی اش بود. روزی که تصویری مات و محو بود اما بوی خوبی داشت. رنگی شاد و صدایی نشاط آور.

-از دکتر پرسیدم گفت روزی یک ساعت....

قبل از آنکه جمله اش تمام شود قدم های محکم یحیی طوری اتاق را تا رسیدن به او روی تخت طی کردند انگار همه ی فاصله با دو قدم بلند غول آسا برداشته باشد. لپ تاپ را از روی پایش کشید. رد دست های عرق کرده ی جلوه که اضطراب امانش را بریده بود مانده روی بدنه ی مشکی رنگ.

-نه مثل اینکه اینطوری نمیشه

از همان فاصله سیم را کشید و از برق بیرونش آورد. حواس جلوه فقط به این بود که حافظه ی مرورگرش را پاک کرده باشد.

-من رو تو خونه زندانی کردی.

-کار خوبی کردم.

هیبتی که رو به رویش ایستاده و با غیظ داشت شارژر و سیم‌ها را جمع می‌کرد همان مرد هر شب بود. اما درون پوسته‌ی معطرش یک آدم دیگر زندگی می‌کرد.

-خیلی کار مزخرفی کردی

ایستاده بود. هنوز ضعیف بود. دو ماه از عروسی‌اش گذشته بود و درست نمی‌دانست چقدر از گذراندن آن فجایع و بحران گذشته با اینحال هنوز آمادگی جنگیدن نداشت. هنوز داشت به خودش کمک می‌کرد تا بتواند این آمادگی را به دست بیاورد. داشت ذره ذره به خودش می‌رسید. می‌نوشت می‌خواند و تا جایی که می‌توانست حفظ می‌کرد. تمام مقالات اینترنتی را جستجو کرده بود. یکی دو پزشک را به خواست یحیی ملاقات کرده بود و سخت در جنگ بود. آنقدر که می‌فهمید یحیی با بددلی زیر نظرش دارد. یحیی فهمیده بود. فهمیده بود که خوب شدن جلوه به نفعش نیست از طرفی فرزندش به مادری نیاز داشت که سر پا باشد. این تناقض حالش را خراب می‌کرد. یک روز خوب بود مهربان یاور و کمک کننده. در تلاش برای رفع همه‌ی کمبودها. به دنبال بهترین پزشکان. یک روز عصبی بد خلق درست مثل یک زندانبان.

-تو حالت نیست. بهت می‌گم امواج برات خوب نیست

-از اون بدتر تو این خونه هست

تقریبا داد کشیده بود. همه‌ی دادهایی که میخواست بکشد و نمی-
توانست. همه‌ی چیزهایی که قورت می‌داد.

یحیی یک لحظه رام شده بود. سرش را کج کرده بود. ته چشم‌هایش
لحظه‌ی شناسایی دشمن از خودی دو دو می‌زد. مثل سگ گله می‌شد
این وقت‌ها که هر چه غیر خودی بود می‌دراند و جلو می‌رفت:

-چی مثلا؟

جلوه دندان روی هم فشار داده بود:

-این شرایط رو تموم کن. من دارم دیوونه میشم.

-گفتم چی مثلا؟

-از چی می‌ترسی؟

-برو بشین جلوه.

-تمومش کن.

یحیی به شکمش نگاه کرده بود. نقطه‌ی ثقل زندگی.

-برو و بشین.

-ول میکنم و میرم اگر تمومش نکنی.

یحیی عربده کشیده بود:

-تو گه میخوری.

در حالیکه لپ تاپ را می برد دوباره داد زده بود:

-تهدید میکنه منو.

جلوه همانجا مانده بود. در حالیکه بدنش می لرزید. همه ی وجودش می -لرزید حتی آن موجود درونی داشت با شدت در جا تکان می خورد. بعد شروع کرد به آرام نفس کشیدن. تمام تمرین هایی که روزی چند بار تکرار می کرد. تمام در و دیوار خانه را جا به جا پر از یادداشت کرده بود. آنقدر برگه ی سفید چسبانده بود که در هر لحظه ای فرصت یادداشت کردن داشته باشد. داشت بهتر می شد و این مبارزه جواب می داد.

آرام از اتاق بیرون آمد. روی پیشخوان هنوز خریده های دیشب مانده بود. هر چیزی که احتمالا باید یک زن باردار هوس کند و او نمی کرد با اینحال یحیی می خرید به امید اینکه او دلش چیزی بخواهد. او و پسرش. بسته ی بزرگ لواشک ها را برداشت و بعد روی پیشخوان انداخت. چهره -اش در هم رفت. همین دعوای دیشب را باید جایی می نوشت. حالا دستش از همه چیز کوتاه شده بود. با استرس به در خانه نگاه کرد. شاید در را هم قفل کرده باشد. چند قدم به سمت در رفت اما صدای زنگ تلفن خانه با وحشت از جا پراندش. شماره ی نگهبانی افتاده بود:

–بله؟

–سلام خانم دکتر

هنوز به این اسم عادت نکرده بود.

–سلام

–یه خانمی اومدن میگن مهمان شمان

ابروهایش سمت هم دویدند. مهمان؟ آرام به سمت در رفت.

–اسمشون چیه؟

صدای نگهبان می آمد که اسم مهمان را می پرسید. زودتر از آنکه نگهبان

چیزی بگوید صدای ایمانه را شناخت.

ایمانه آنجا بود. هیچ حسی از این بهتر نبود. بعد از دو ماه که آخرین بار

در جشن عروسی دیده بودش.

–بله بگید بیان بالا.

دور خودش چرخید. خانه مثل همیشه تمیز بود. ایمانه اینجا چکار داشت؟

وقتی همه ی رفت و آمدها به سمت قطع شده بودند چرا باید این موقع

روز اینجا برسد؟ نکند برای کسی اتفاقی افتاده بود. مثل همه ی این

وقت ها اولین چیزی که به یادش می آمد همان اسم همیشگی بود.

اروند

استرس گرفته بود. امروز پنج شنبه بود. یحیی ظهر می‌آمد. صدای کفش‌های ایمانه خیلی زود شنیده شد. حالا وقتش نبود که به هیچ چیز دیگری فکر کند حالا که ایمانه اینجا بود حتی می‌توانست همه‌ی صداها را در سرش عقب بزند. صدای یحیی که هنوز عصبانی بود و داد می‌زد.

به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی خودش را به آغوش ایمانه انداخت حتی به صدای گوشی روی میز ناهارخوری توجه نکرد. به پیامی که یحیی داده بود

"به خاطر دیشب ببخشید. عصبانی شدم. آماده شو برای ناهار میام دنبالت بریم بیرون."

ایمانه لبخند زد:

-نمی‌دونم ولی دلم می‌خواست اول تو بدونی.

جلوه به جواب آزمایش روی میز میانشان خیره بود.

-از آزمایشگاه زدم بیرون و گفتم پیام بگم بهت.

روی لب‌های جلوه چیزی شبیه لبخند بود اما شکل درستش پریشانی بود. ایمانه تماس نمی‌گرفت. پیام نمی‌داد. هیچوقت اینجا نمی‌آمد و حالا درست با خبر بارداری‌اش آمده بود.

-هنوز به فرخ نگفتم. باورت میشه؟

جلوه هنوز به برگه نگاه می‌کرد. چقدر از آخرین روزهایی که با ایمانه همخانه بود گذشته بود؟ به نظر یک قرن می‌رسید. از دوران مجردی ، آن استقلال و آن فکرها و خط مشی‌ها که یک در میان به یاد می‌آورد. حالا... هر دو باردار بودند با دنیایی فاصله.

-نمی خواستم پیام...یعنی گفتم شاید

-مبارک باشه.

ایمانه لبخند زد.

-فرخ می‌گه بهتره رابطه‌ای نباش تا...یکوقت تو اذیت نشی.

جلوه نگاهش را از آن برگه گرفت.

-اوضاع خوبه؟

چه سوال احمقانه ای. تاریخ اولین داداگاه مژگان نزدیک بود ، مردی که در این خانه بود یک دیوانه‌ی صد شخصیتی بود، بچه‌ای در وجودش در حال رشد بود که فقط به بدنیا آمدنش فکر می‌کرد و حافظه‌ی درب و داغانی که تمام انرژی‌اش را برای درست شدنش گذاشته بود در حالیکه یکساعت دیگر ممکن بود همین مکالمه را به یاد نیاورد. با عجله از جایش پرید به دنبال لپ تاپ باید بارداری ایمانه را در پنهانی‌ترین لایه-

های وبلاگ یادداشت می‌کرد. ایمانه با تعجب نگاهش کرد. جلوه اما وسط اتاق ماند. لپ تاپی در کار نبود. با اینحال با عجله روی نزدیک-ترین برگه‌ی سفید دم دستش نوشت "ایمانه بارداره"

ایمانه رفتارش را زیر نظر داشت.

-حالت خوبه؟

جلوه سر تکان داد. ایمانه دستش را گرفت:

-خدا را شکر.

سکوت میانشان افتاد. ابری سنگین و خاکستری. حرف مشترکشان ته کشیده بود.

-ام...اروند بعد از ...عروسیت برگشت اصفهان .

چرا داشت این حرف‌ها را می‌زد؟ شتاب زده و مضطرب.

-الان هم رفته از اصفهان. ام...ما هم داریم بر می‌گردیم. خونه‌ی سرهنگ داره کم کم آماده میشه برای آموزشگاه.

بعد انگار یادش افتاده باشد که هرگز این ماجرا تعریف نکرده است دست جلوه را فشار داد:

-کادوی ازدواج اروند بهمون کلید یه خونه‌ی خیلی قدیمی داد گفت مال جناب سرهنگه. خیلی ساله خرابه و مخروبه ست. گفت درستش کنیم و

...بکنیمش آموزشگاه. بعدش دیگه فرخ می‌خواست نزدیک اروند باشه به خاطر حال و اوضاع اومدیم اینجا تا...آموزشگاه هم آماده بشه. البته فرخ مدام می‌رفت و میومد...

همه‌ی اطلاعاتی که روزها جزییاتش زمان می‌خواست. روزهایی که او مرده بود.

نفسش را آرام بیرون داد:

-گفت از طرف جلوه ست. همیشه آرزو داشت آموزشگاه فرانسه بزنه که تا شب باهات فرانسه حرف بزنه. خدایا...خدا را شکر تموم شد اون کابوس.

دست کشید زیر پلکش تا اشکش را پاک کند. جلوه در سکوت نگاهش می‌کرد. هر زمان فکر اروند می‌آمد با عجله عقب هلش می‌داد تنها فکری که هیچوقت نه فراموش می‌شد نه برای به یاد آوردنش نیاز به یادداشت و تمرکز و تکرار داشت. فکری که با خودش تمام رنج و غم روزگار را می‌آورد. صدای شکسته شدن و آویزان شدن جمله‌ی سنگین به گوش هایش "تو آبروی عشق رو بردی" وقتی به اروند فکر می‌کرد از خودش می‌پرسید که چرا تلاش می‌کند خوب شود؟ خوب شدنش چه

فایده‌ای داشت وقتی دیگر اروندی وجود نداشت. وقتی تا ابد محکوم این خانه بود. با اینحال چیزی عجیب رو به جلو حرکتش می‌داد.

- الان رفته یه جایی روستاست نمی‌دونم کجاست به هیچکس هم آدرس نداده.

جلوه نگاهش را پایین انداخت. به آرامی آن شکل جنگنده‌ی بیمارش از میان رفت. همان شکلی که یادآوری اروند هر بار به روزش می‌آورد همان شکلی که هر روز خودش را مجبور می‌کرد به قالبش فرو برود. بنویسد حفظ کند. بلند بلند با خودش حرف بزند. کتاب‌ها را مرور کند. مرورها را بنویسد. شکلی از تلاش بی وقفه. شکلی که نود درصد روزها بیشتر از چند ساعت دوام نمی‌آورد. غول بزرگ ناامیدی پاهایش را می‌انداخت دور شانه‌هایش و خفتش می‌کرد.

- فرخ هر چی باهاش حرف زد فایده‌ای نداشت. تمام کار و زندگی رو ول کرد و رفت. هر چی پرس و جو می‌کنیم هم... جواب نمیده که کجاست. حالا قراره من به یه روشی با دروغی چیزی بفهمم کجا رفته.

لبخندی بی وقت لب‌هایش را رو به بالا تا کرد. انگار ماموریتی که داشت انجام شده بود. آمده بود تا قبل از دادگاه دوباره شانشان را با جلوه

امتحان کند. چقدر ممکن بود جلوه دست از این بازی بکشد؟ ناگهان در دادگاه بلند شود و راستش را بگوید؟

جلوه به دستانش نگاه کرد که برگه‌ی آزمایش را برداشت. احتمالا می‌رفت تا این خبر خوش را بدهد و همه‌ی اطرافیان را شاد کند. در یک زندگی آدم وار.

جلوه تا ساعتها به جای آزمایش روی میز نگاه می‌کرد و به تصویر اروند در یک روستای دور افتاده شاخ و برگ می‌داد.

اروند با کلاه کارگردانی با لبخندی به وسعت صورتش در حال راه رفتن میان گندمزار. عکاسی فیلمبرداری و مصاحبه با مردم روستا. در آرمانشهری که هرگز دیوارهایش فرو نریخته بود.

گله به آرامی وارد زمین شد و بز و گوسفندها سرخوش در زمین پراکنده شدند. صدای زنگوله هایشان سکوت لحظات قبل را شکست. اروند نگاهش را از جریان آبی که به آرامی خودش را به پاهای برهنه‌اش می‌زد برداشت و به بزغاله‌ی کوچکی خیره شد که در چند قدمی‌اش داشت شیر می‌خورد. بوی علف و خاک با بوی فضولات، پشم و پوست حیوان قاطی شده و اولین ساعات یک روز بهاری را جلا می‌داد.

شاخه‌ی باریک درختی که دستش بود در آب تکان داد. سختی زمستان و بودن در یک روستای دور افتاده به پایان رسیده بود. سوز و سرما در یک تک اتاق مربوط به خانه‌ی پیرزن وصل شده بود به هوای خنک بهاری. -خسته نباشی مهندس.

چوپان برایش دست بلند کرد. اروند با مهربانی لبخند زد و شاخه‌ای که دستش بود بالا برد. بزغاله‌ی کوچک با ترس چند قدم عقب رفت. بعد از دو ماه حالا می‌توانست جایی آرام بنشیند و اگر لازم باشد لبخندی باریک بزند. بعد از گذراندن روزهای جهنمی تهران و ناگهان سر در آوردن از اینجا تنها با یک کوله‌ی ساده در حالیکه فاصله‌اش با جنون و باختن یک قدم بود می‌توانست اسم حال خودش را رسوب کردن بگذارد. نوعی پذیرش که با گذران سخت‌ترین زمستان زندگی به آرامی شکل گرفته بود. در اتاقی آنطرف یک حیاط بزرگ. بدون خانواده بدون دوست. بدون حتی یک راه ارتباطی. خودش بود. چند کتاب و یک لپ تاپ. فقط برای مادرش نوشته بود "میرم جایی که خوب بشم نگرانم نشو" با اتابک چنان شکر آبی بود که حتی نمی‌توانست برایش پیام بگذارد. بعد از اینکه یک روز قبل از عروسی ایمانه ایستاده بود رو به رویش و گفته بود:

-اروند من می‌دونم که تو چه حالی داری و...چقدر اذیتی ولی... جلوه به خاطر تو عروسی گرفته. من نباید اینا رو بهت بگم. همه گفتن که نباید بگم ولی من احساس دین دارم بهت. به خاطر روزی که نشستی و باهام حرف زدی تا تکلیفم رو با خودم و دلم مشخص کنم. جلوه عروسی گرفته تا تو رو از خودش ناامید کنه. من یه زنم. درکش می‌کنم. تا مغز استخونم می‌فهممش که نتونه باهات ادامه بده. نتونه با بار کس دیگه تو زندگی تو باشه. خودت میدونی که هیچوقت نمی‌تونستی تحمل کنی. از پشش بر نمی‌اومدی نه تو نه جلوه. ما هممون می‌دونیم حقیقت چیه. جلوه می‌خواد تو بری دنبال زندگیت و اگه خودش سوخته و فنا شده تو نشی. ازش خواستن تو رو ناامید کنه تا ...

میان حرف ایمانه پریده بود:

-کی خواسته؟

-اینجا مهم نیست. مهم اینه که تو بدونی....

-کی خواسته؟

-اروند جلوه عشق رو در حقت تمام کرد. نخواست رنج بکشی. هر روز

نگاهش کنی و فکر کنی می‌شد چی بشه ولی چی شد.

-هه. آره همینه.

-هیچوقت درکش نخواهی کرد. بهت حق میدم.

-شما زنا همه متوهمید.

ایمانه تلخ لبخند زده بود:

-متوهم‌هایی که خوشبختی و حال خوب شما براشون مقدمه.

-من این حال خوب رو نخوام باید چکار کنم؟ کی گفته این خوبیه برای من؟ هان؟

-گذر زمان بهت ثابت میکنه.

-هیچوقت نمی‌فهمی توی دل من چه خبره. اینجا. اینجا.

با دست به قلبش کوبیده بود. به جایی میان دنده‌ها و بعد روی گردن حوالی سبب آدم.

ایمانه پایین را نگاه کرده بود:

-من...

-می‌خواهی بری عروسی برو. به فرخ هم دیشب گفتم. نیازی نیست کسی از من اجازه بگیره. من نمی‌خوام کسی برای من رفاقت کنه. مردونگی کنه. اینا همه برای من مرده. اونیکه باید برای من مرام میگذاشت رفته دیگه این کلمه‌ها توی دایره لغات من نیست. دوستته باید بری.

-جلوه خیلی تنهاست.

-اوهوم.

فردای همان عروسی وقتی احساس می کرد از ارتفاع همه ی بلندی های شهر یک شبه پایین سقوط کرده و دیگر هیچ امیدی برای ادامه ندارد رفتن را انتخاب کرده بود. با خشمی بزرگ نسبت به پدرش. کسی که گردن گرفته بود. رو به اروند کرده بود:

-من بهش گفتم. گفتم این کار رو بکنه. نیاز داشتی ناامید بشی.

سیمین کماکان گریه می کرد. اروند سرش را تکان داده بود. همه ی آدم-های زندگی را یکی یکی از دست می داد. آماده برای یک تنهایی طولانی.

همه چیز را پشت سر گذاشته و در یک غروب برفی به اینجا رسیده بود. به روستایی که یکی دو سال قبل از داستان یکی از کشاورزشانش مستند ساخته بود. اتاقی گرفته و درها را روی خودش بسته بود. یک ماه اول جز برای قضای حاجت و شاید خوردن چیزی بیرون نیامده بود. شبانه روز فقط نوشته و نوشته بود. ماه دوم بالاخره هر چند شب تماسی با مادرش گرفته بود تا از حالش خبر بدهد.

و حالا در شروع ماه سوم رسیده بود به نقطه‌ی عمیق جا افتادن غم. خشمش ته کشیده بود. فحش دادن به در و دیوار تمام شده بود. تنهایی این فرصت را برایش فراهم کرده بود که با این فقدان و این غصه خو بگیرد. بی پایان و همیشگی بودنش را بپذیرد و باور کند به جرگه‌ی آدم-های شکست خورده از عشق پیوسته آنهم به بدترین شکل ممکن. باور در وجودش به گل نشسته بود. سنگینی اتفاق، افتاده بود ته دلش. رسوب کرده بود و حالا می‌توانست مثل هر آدم دیگری وقت غروب، آخر هر هفته و پایان هر شب مغموم و دلزده از دنیا باشد اما خشم نداشته باشد. به دنبال راه انتقام نباشد یا حتی راهی برای نجات. راهی برای برگرداندن همه چیز به شکل سابقش.

پذیرش به آرامی در خاک دلش ریشه دوانده بود. آنقدر که دو هفته بعد به ایمانه آدرس داد تا برای عوض کردن حال و هوا به آنجا بیاید. زندگی مسیرش را ادامه می‌داد. روزها یکی بعد از دیگری می‌آمدند و جز پذیرش راه دیگری برای مسافر این زندگی بودن وجود نداشت.

برگه‌ی ویزیت جدا شده از دفترچه‌ی بیمار کنار دستش بود. آخرین بیمار. زل زده بود به نوشته‌های خودش در حالیکه به آنها فکر نمی‌کرد. به

هیچکدام از مریض‌ها فکر نمی‌کرد. حتی به خراب شدن وجه کاری‌اش. به ریزش تعداد بیماران. تنها چیزی که ذهنش به آن مشغول بود خانه بود. خانه و زنی که در آن بود. زن و بچه‌ای که در او بود. بیشتر از چهار ماه زندگی بیهوده.

به زندگی که در مزخرف‌ترین حالت ممکنش بود. تمام در و دیوار خانه پر بود از کاغذ. هر کاغذ یک نوشته. علائم اختصاری. علامت‌های ناشناخته. پر از کتاب‌های نصفه نیمه خوانده شده. پر از تلاش بیش از اندازه‌ی زنی برای خوب شدن. زنی که با همان قدرت او را پس می‌زد. همان اتفاقی که همیشه از آن گریزان بود. به خاطر بچه و ترس آسیب دیدنش آنطور که می‌خواست به جلوه نزدیک نمی‌شد با اینحال جلوه حتی در تخت‌خواب مشترک هم به اجبار می‌خوابید. خودش را گوشه‌ی تخت گرد می‌کرد تا حتی لبه‌ی لباسش به او نخورد. معلوم بود که حالش هر روز رو به بهتر شدن است و یحیی گیج بود. خوشحال نبود. در حالیکه باید خوشحال می‌بود. جلوه او را انتخاب کرده بود. به خاطرش دروغ گفته بود. خط‌کشیده بود روی عشق سابقش روی زندگی گذشته‌اش. آمده بود تا فرزند او را به این جهان بیاورد. بماند و بچه را بزرگ کند. همه‌ی اینها یک جشن حسابی کم داشت. یک شادی و پایکوبی بی

پایان. اما خوشحال نبود. خوب شدن جلوه و پس گرفتن استقلالش از دنیا همه چیز را خراب می‌کرد. نه این هم نبود. دلیلش این نبود. حتی وقتی به تاریکی و سرازیری فراموشی‌هایش هم می‌رفت آن حس مبارزه را از دست نمی‌داد. چیزی در وجودش تقویت شده بود که با این چیزها بی رنگ نمی‌شد. یک حسی که "او" احتمالاً فرزندش در آن جا نداشتند. هیچ جای این زندگی دزدی، شبیه بقیه نبود. جلوه نه دوستش داشت نه تظاهر می‌کرد. زندگی خودش را در پیش گرفته بود. کاغذهایش لپ تاپش تلاش‌هایش.

دم عمیق گرفت. کف دستش از سیلی دیشب دوباره گز گز کرد. وقتی از خرید برای بچه برگشته بودند. جلوه جز برای ویزیت‌هایش تمایلی به بیرون آمدن از خانه نشان نمی‌داد. از اینکه آدم‌هایی که می‌شناختنش نگاهش کنند بدش می‌آمد. از مورد اشاره بودن. اما یک دیروز با اصرار با خودش برده بودش. برای خرید تخت. لباس و هر چیزی که می‌توانست جو را نرم‌تر کند. شاید یک لبخند نصیبش کند. مثل همان آخرین لبخند وقت شنیدن صدای قلب. قبل از آنکه حقیقت را بفهمد و در دریای داستان‌های درهم و ساخته شده غرق باشد. جلوه دو بار تلاشش را برای گرفتن دست پس زده بود. با بی میلی در مغازه‌ها این پا و آن پا شده و

جواب سوال این چطوره را با نمی‌دانم داده بود. هیچ حسی به این بچه نداشت. حتی وقتی دکتر سر مانیتور را وقت سونوگرافی به سمتش چرخانده بود تا بچه را ببیند که دستش را آرام تکان می‌داد هیچ عکس عملی نشان نداده بود. تمام روز حتی یکبار ندیده بود دست روی شکمش بگذارد یا کلامی با بچه حرف بزند. مگر نگفته بود بخاطر بچه مانده پس چرا؟ چرا دوستش نداشت؟ چه فکری داشت؟ چه برنامه‌ای؟

هر شب وقتی از خوابیدنش مطمئن می‌شد آن لپ تاپ نحس مزخرف را بر میداشت و تک تک کارهایش را چک می‌کرد. هیچ خبری نبود. همه چیز فقط گشتن و گشتن بود. چطور حافظه را تقویت کنیم. چطور از آلزایمر جلوگیری کنیم؟ چه کتابی چه آموزشی چه درمانی؟ پس بچه کجا بود؟ حتما چیزهایی بود که یواشکی پیگیری می‌کرد. شاید اروند. شاید با هم ارتباط داشتند اگرچه تقریباً غیر ممکن بود. جلوه از گوشی استفاده نمی‌کرد. از خانه بیرون نمی‌رفت.

تمام طول روزش به این فکرها می‌گذشت. به تصاویر نامربوطی از خیانت و دور زدن. به نقشه‌های احتمالی جلوه. وقت برگشتن از خرید مدام لبش را جویده بود. به این فکر کرده بود که چرا مثل بقیه‌ی زن‌ها از بازوی او آویزان نمی‌شد تا خواسته‌هایش را به زبان بیاورد. خواسته-

هایی که فاصله‌ی بیان شدن و محقق شدنشان چند دقیقه هم نمی‌شد. چرا با اشتیاق وسایل را نگاه نمی‌کرد. در چه فکری بود؟ آنقدر به خودش پیچیده بود که وقتی به خانه رسیده بودند اولین کارش خواباندن آن سیلی به گوش جلوه بود. نه اینکه نخواهد بزند یا به زدنش فکر نکرده باشد حتی وقت کوبیدنش تمام فشار از مغزش برداشته شده بود فقط نمی‌دانست چه وقتی بهترین وقت است برای خالی کردن آنهمه خشم پنهان و وقتی زد نمی‌دانست در توضیحش باید چه بگوید. جلوه تکان خورد. انگار برق گرفته باشدش. یک لحظه شوکه شد اما به آرامی خودش را جمع کرد. باز هم بدون حرف.

دستش را روی میز کوبید. چرا تمام معادلات خراب از آب در آمده بودند؟ چرا نمی‌توانست از پس این شرایط بر بیاید؟ هیچ چیز به اندازه تلخی جلوه با ماجرای بارداری سخت نبود. به اندازه دوست نداشتن بچه. قرار نیست اینطور بماند. جلوه باید فرزندش را دوست داشته باشد. نمی‌تواند همان راهی را برود که سلیمه یک روز تصمیم گرفت طی کند. دست برداشتن از کسی که به او وصل بود. قطع کردن دریاچه‌های پر نور امید. شیرهی همیشه جوشان محبت و اتصال. جلوه این حق را نداشت.

نمیتوانست بچه را دوست نداشته باشد. اصلاً زنده بود برای همین. فلسفه‌ی وجود هر زن چیزی جز این نبود! زن برای فرزند.

باید مسیر زندگی را عوض می‌کرد. لپ تاپ را دوباره جمع می‌کرد. تمام کاغذها را از دیوار جدا می‌کرد. زندگی باید رنگ و بوی بچه را از همین حالا به خود بگیرد. جلوه باید بپذیرد که حتی خوب شدنش هم باید به خاطر بچه باشد. از همین امروز شروع می‌کند. چیدمان اتاق را شروع می‌کند. جلوه باید کمکش کند. باید بیشتر از یک حامل رفتار کند. باید شروع کند با بچه حرف بزند. از فیلمبرداری کردن شروع می‌کند. با هم می‌نشینند و برای بچه حرف‌هایی می‌زنند رو به فیلمی که قرار است سال‌های بعد ببیند. یخ جلوه باید بشکند. همه‌ی فکرها را چید برنامه ریزی کرد و بلند شد. به سمت هدفی که ته دلش را روشن می‌کرد. هدفی که شب دستی شد بر گلوی جلوه.

-چته تو؟ چرا حرف نمیزنی؟ هان؟

دندان‌هایش را به فشرده بود. رگ کنار شقیقه‌اش چنان برجسته شده بود که انگار داشت پوست را می‌شکافت. صورتش گر گرفته بود. جلوه حتی به دوربین نگاه هم نکرده بود. فقط به او که داشت دوربین را روی سه پایه می‌نشاند برای لحظه‌ای پرسشگر نگاه کرده بود. یحیی خندیده بود:

-می خواهم با پسرک حرف بزنیم. خب بابایی سلاااام. الان که داری این فیلم رو میبینی...

جلوه به ماشین‌های ردیف شده روی میز دست هم نزد.

-مامان سلام کن به پسری.

جلوه سرش را بالا نیاورد. خون در رگ‌های یحیی می‌جوشید. انگار همین لحظه بچه در هفت سالگی‌اش آنسوی دوربین بود و داشت این بی محبتی مادرش را می‌دید. انگار این یحیی بود درست بعد از نشستن سوزن‌ها در پوست پشت دستش. سوزش تا قلبش آمد.

-به پسری بگو چیا براش خریدیم.

جلوه خواست بلند شود. یحیی با لبخندی رو به دوربین مچ دستش را گرفت.

-چند ماه دیگه قراره بیای و...

جملاتش را گم کرده بود. همه‌ی آن شور و شوق از هم پاشیده بود. بچه داشت این فیم را می‌دید! یحیی داشت از پشت پنجره سلیمه را می‌دید که خم شده روی کوه پارچه‌ها و با اینکه سایه‌ی او افتاده روی دستش سرش را بلند نمی‌کند تا نگاهش کند.

-چته تو؟

دستش بی اراده نشست بر گلوی جلوه. فشارش داد. تمام خشم آن پسر بچه‌ای که در آفتاب دست‌هایش را روی پنجره دور چشم‌هایش کاسه کرده تا داخل را ببیند به تنش هجوم آورد.

-چرا حرف نمیزنی؟ چی تو اون سرته احمق؟

درست لحظه‌ای که جلوه از فشار دستش به سرفه افتاد دست را ناگهان رها کرد. انگار تازه به پوسته ۴۵ سالگی‌اش برگشت. وحشت زده از اتفاقی که جلوی دوربین و چشم‌های پسرش افتاده بود دستش را عقب کشید. حتی آن ببخشید همیشگی بعد از این حرکات ناگهانی روی زبانش نیامد. جلوه دست روی گلویش گذاشته بود. تک سرفه می‌کرد.

یحیی به سمت دوربین برگشت. با چشم‌هایی که پر از سر خوردگی بعد از خشم ناگهانی بودند. جلوه به آرامی بلند شد. چند ثانیه ایستاد و بعد به طرف آشپزخانه رفت.

دست‌های یحیی کوچک از پشت پنجره رها شد. دلزده و خسته عقب نشینی کرد به ته باغ. به جایی که با آدم‌های خیالی می‌جنگید و به تک تکشان مشت می‌کوبید. آدم‌هایی که هرگز نمرده بودند و تا امروز و این لحظه به دنبالش آمده بودند.

صبح فردا برای اولین بار سعی کرد نوبت مشاوره بگیرد. از یک پزشک که هیچ آشنایی با او نداشته باشد. نوبتی که هرگز نرسید.

کسی که زیر این سنگ در فاصله‌ای دور از او برای ابد خوابیده بود، پدرش بود. تنها بازمانده از آدم‌های نزدیک. از مفهوم خانه و خانواده. حتی فامیل. دوست آشنا. تنها کسی که روزهای قبل شاید دلیلی کم رنگ بود برای زندگی و ادامه دادن بود. در تنهایی بی کسی و احتمالا در شبی ساکت مرده بود. در خانه روی همان تخت کنار آلبوم‌های عکس. در حالیکه تزریق انسولینش عقب افتاده است. فشار خونش بالا و پایین شده و احتمالا به مرور تصویر همسرش در برابرش جان می‌گرفته است. در حالیکه تنها دخترش در زندان بوده. کسی که عمری هوایش را داشت. پدرش در شوک جرم او مرده بود. سکوتش هزار قفله شده بود. مرده بود و از شدت بوی تعفن همسایه‌ها پیدایش کرده بودند. کدام زندگی می‌توانست اینقدر حقیرانه تمام شود؟ در این حجم از تنهایی و بی کسی؟

بالای قبر ایستاده بود. چند ماه هم از مردن گذشته بود و آن تنها دختر حالا توانسته بود مرخصی دو روزه بگیرد. حالا که برای هر چیزی دیر

بود. حتی برای مردن. حالا حتی اگر می‌مرد هم فایده‌ای نداشت. می‌خواست قبل از پدرش بمیرد و این روز رنج آور را به روزهای پر رنج زندگی اش اضافه نکند اما نشده بود. هیچ چیز این دنیا و این زندگی آنطور که می‌خواست پیش نرفته بود.

حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. هیچ چیز.

به آرامی کنار قبر فرود آمد. پدرش مرده بود و این انتهای دنیا بود. بعد از روزی که خبر مرگ رسیده بود تا امروز که بالاخره بیايد حتی یک روز هم زندگی نکرده بود. هر روز مرده‌ی متحرکی بود که بیدار می‌شد متعجب از قلبی که حجم تمام این اتفاقات را تحمل می‌کرد و باز ادامه می‌داد. مرده‌ای که قرار بود سال‌های سال در این زندان بماند تا بگنجد. -سلام بابا.

صدایش عوض شده بود. صدای زنی شده بود که مدت‌ها حرف نزده است. تارهای صوتی اش را گرد و غبار گرفته بود. کلمات را گم کرده بود. مفاهیم. هر چیزی که مربوط به دنیای زنده‌ها بود.

-من...اوادم.

نمی‌توانست. نمی‌توانست تمام سال‌های پیش رو را تحمل کند. به چه امیدی؟ به امید کدام روزی بعد از طلوع صبح آزادی؟ کدام زندگی کدام

آدم ها؟ چه چیزی وجود داشت که در آن لحظه به خاطرش زنده باشد؟
 بجنگد تلاش کند از خودش دفاع کند حتی حقیقت را بگوید؟ به کدام
 دلیل؟ دنیای بدون دلیل به چه دردی می خورد؟
 -دیر اومدم... نه؟

اگر آدم زنده‌ی سابق بود باید گریه می کرد. ضجه زدن هم نه تنها دو
 قطره اشک. اما مرده‌ها حتی اشکی برای ریختن ندارند.
 -خیلی سخت بود که... بیام. آخه میدونی که... دیگه اینجا مطب و
 بیمارستان نیست.

زانوهایش را بغل گرفت. مطب و بیمارستان. دو واژه که انگار مربوط به
 هزاران سال پیش می شدند. مربوط به زنی که سابقا در این جسم زندگی
 می کرده است.

-چه... خبر؟ مامان رو دیدی؟

به آرامی روی سطح سنگی قبر دراز کشید. از اینجا می توانست به خوبی
 فرو رفتگی اسم و فامیل پدرش را در سنگ ببیند. خاک نشسته بر اسم و
 قبری که هیچکس نشسته بود. مورچه‌ای داشت به آرامی در فرو رفتگی-
 ها راه می رفت.

-به مامان بگو من زود میام.

بعد از این هیچ حرفی نداشت. هیچ چیزی نبود که بخواهد بگوید شاید رنجش آرام بگیرد. دو روز دیگر دوباره برمی گشت به جایی که آنجا قرار بود باقی دوران مردگی اش را طی کند. چیزی که حتی تصورش هم سخت بود. دیگر نه در آن چهاردیواری کاری داشت نه در این دنیا. هیچ چیزی برای ادمه نمانده بود. تنها یک نیاز بود که از انتهای قلب تاریک و نیمه خاموشش لمس می کرد. نیازی که یک مرده داشت.

کار نیمه تمامی که مردنش را تکمیل کند. تمامش کند. آن مهر آخر را بکوبد به شناسنامه. دنیا را خالی کند از هر رد پایی مربوط به مژگان سعادت.

باید داستان تدریجی مردن را برای یحیی شروع می کرد. نقطه‌ی اول را که می گذاشت بقیه‌ی خطها پشت هم نوشته می شدند. این ناامیدی آخرین چیزی بود که می خواست با قدرت به جان یحیی تزریق کند تا خودش به آرامی بمیرد. هر روز بمیرد. بیفتد در این مرداب و به آرامی پایین برود.

بچه. جنین دیگری در راه رسیدن به جهان. همان کابوس نا تمام که دوباره کش می آمد و آنقدر ادامه پیدا می کرد تا شیرهی جانش را بکشد. همین.

دو هفته‌ی دیگر. فقط دو هفته‌ی دیگر. سنگینی این بار به پایان میرسید. آن هیولای کوچک به دنیا می‌آمد و تنش از این حمل ناخوشایند خالی می‌شد. از بچه‌ای که نمی‌دانست چرا هیچ زمانی از شبانه رو نمی‌خوابد. چرا مثل یک مار گرسنه مدام در حال چرخیدن است. چرا حتی لحظه‌ای به حال خودش واگذارش نمی‌کرد. همین هفته‌ی پیش وقتی از یحیی آن سیلی بی دلیل را خورده بود بچه چنان به جوش و خروش افتاده بود انگار همین حالا است که بیرون بیرون. یا همان لحظات کشدار پر اضطرابی که زیر فشار دست یحیی در حال خفه شدن بود. بچه انگار در دفاع از او داشت خودش را به در و دیوار کیسه‌اش می‌کوبید. با شدت لگد می‌کوبید. تلاش برای زنده ماندن؟ نشان دادن خود؟ حمایت از مادری که او را تا آن لحظه به جان خسته‌ی خود کشیده بود؟

همان شب وقتی تمام جسمش له شده بود از آن تحقیر و ترس و تنش برای اولین بار یک احساس قوی از ته قلبش رد شده بود. "از من دفاع می‌کرد" لبخندی بی رنگ در تلاش برای نشستن روی لبش پر پر زده و زود رفته بود. روزهای زیادی با خودش کلنجار رفته بود که بچه هیچ گناهی ندارد. طفل معصومی‌ست که در بی در و پیکری این داستان

جایی ندارد. هرگز انگشت اتهامی به سمتش نبود. سعیش را کرده بود. خواسته بود ارتباطی بگیرد. برای خودش. برای نجات روح خودش. برای رسیدن به آرامش. آماده شدن. اما حسش فراتر نمی‌رفت. هنوز به آن جایگاه عظیم پذیرش نرسیده بود. هنوز هر صبح وقتی رو به نوشته‌ی من باردارم چشم باز می‌کرد یک لحظه قالب تهی می‌کرد. هرچه به موعد زایمان نزدیکتر می‌شد ترسش صد برابر می‌شد. بچه چه شکلی بود؟ چطور بود؟ چطور می‌خواست بزرگش کند؟ چطور می‌خواست شیر به دهانش بگذارد؟ بچه‌ی حاصل تعرض. ناخواسته‌ترین. چشم‌هایش را می‌بست و تلاش می‌کرد قبول کند. بپذیرد. به جاوید فکر می‌کرد. به برادر کوچکش. تمرکز می‌کرد روی او و خودش را آرام می‌کرد. به دنیا آوردن این بچه نجات دوباره‌ی جاوید بود. این بچه می‌آمد و به جای جاوید زندگی می‌کرد. داشت تمام تلاشش را برای برگشتن به زندگی می‌کرد. برای چه کسی؟ خودش؟ بچه؟ هر دو؟ هر چه بود این تلاش روزی نتیجه می‌داد. این بچه می‌آمد و شاید همان نقطه‌ای می‌شد که نیاز داشت تا بندهای اتصالش را به آن بیاویزد. به این هیولای کوچک همیشه در تکاپو.

—اگه اذیتی استراحت کن.

دست یحیی پشت کمرش بود. گرمای کف دست بی طاقتش کرده بود با اینحال ترجیح می‌داد در سکوت قدم بردارد. مثل هر روز ساکت بود. از پیاده‌روی‌ها بیزار بود. از راه رفتن بین مردمی که بعضاً او را می‌شناختند. از راه رفتن کنار یک دیوانه‌ی واقعی که زیستن کنارش پر بود از خطر. حتی در سکوت هم با این آدم شانس زندگی بی دردسر وجود نداشت. وقتی بچه به دنیای بیاید به دنبال راه‌های بهتر خواهد گشت. وقتی سبک باشد، حالش بهتر باشد، وقتی بیشتر از دیروز و امروز به اتفاقات تسلط داشته باشد. شاید یک روز فرار کند. بچه را بردارد و تا جایی که می‌تواند دور شود. شاید دوباره کاری شروع کند شاید... ته همه‌ی شایدها در اوج ناامیدی بی دلیل نقطه‌ای دور می‌درخشید. نقطه‌ای که سرپا نگهش می‌داشت. چیزی که نمی‌دانست از کدام سمت جهان می‌تابد فقط امیدوارش می‌کرد. همه چیز شدنی بود. بقا ممکن بود. زندگی کردن. ادامه دادن.

-خوبم.

لبخند کنج لب یحیی را بالا داده بود. از فاصله‌ی قدی که داشتند از بالا نگاهش می‌کرد. نگاه خیلی زود می‌رسید روی برجستگی شکم که حالا به قد کفایت بالا آمده بود. دو شب بعد از آن دیوانگی محضش دوباره

نشسته بود پایین تختخواب. سر گذاشته بود روی پاهای جلوه و با هر دو دست برآمدگی شکمش را گرفته بود. "بخشید" همان حرف همیشگی. "به مامان بگو من و ببخشه. من...باید درمان بشم. نوبت گرفتم" جلوه به آن مار کوچک در دلش نگاه می کرد که آرام گرفته و حتی به نظرش در خودش جمع شده بود. انگار پشتش را کرده بود به مردی که می خواست لمسش کند.

-پیاده روی برات فوق العادست. خصوصا که یه دوره رکود جسمی داشتی. عضلاتت رو قوی میکنه.

بوی تند عطرش می زد زیر بینی اش. یک دستش به پهلویش بود و سعی می کرد سر بالایی را بالا برود.

-به دنیا بیاد فقط...

وقت حرف زدن از بچه گوشه ی چشم های یحیی کش می آمد و آن حال رویایی که هیچ به صورت پخته و سن و سال دارش نمی آمد پخش میشد روی پوستش. جلوه نگاهش کردوبی توجه به حال خوبش جمله ای که آماده کرده بود درست برای همین دقایق بیرون پراند.

-مژگان چه کارت داشت؟

حرف را بی‌هوا انداخته بود. درست وقتی که همه چیز در رویایی‌ترین حال ممکن بود. لبخند از صورت یحیی مثل مسافری گریز پا پرید. رویش را آنطرف کرد.

-صداش رو شناختم. ساعت یازده و ۵۵ ظهر. یک دقیقه و سی ثانیه هم حرف زده بودی باهاش. شماره ناشناس.

دست در تیره‌ی کمرش فشرده شد. چیزی شبیه هل دادنی ملایم. حرارت ستون مهره‌هایش را بالا آمد. هنوز از این دست‌ها می‌ترسید. هنوز برایشان ترجمه‌ی مناسبی پیدا نکرده بود. هنوز کابوس داشت که بالاخره همین دست‌ها کلکش را می‌کنند. با اینحال ورزش شجاعت و جسارت را شروع کرده بود. تا قبل از دنیا آمدن بچه باید عضلات روحش تقویت می‌شد. این بازی بود که خودش خواسته بود و باید قدرتر از این حرف‌ها ظاهر می‌شد. یحیی جواب نداد.

-چرا بهت زنگ زد؟

-پدرش مرده.

-این رو می‌دونستیم.

-دنبال قبرش بود. از توی... زندان زنگ زد.

جلوه نگاهش کرد. یحیی لب‌هایش را بهم کشید:

-بهش گفتم گورش رو گم کنه. نگران نباش عزیزم. من حواسم هست.
جلوه پوزخند زد. ترس و نگرانی چیزی بود که او لحظه به لحظه با آن
زندگی می کرد.

این خانه. همین برج. این خیابان که آخرین بار سرا پا برهنه ماشینش را
در آن رانده بود. حتی همین لحظه خیس بود از عرق ترس آن شب. از
اضطرابش. جایی زیر درخت کنار در پارکینگ ایستاده بود. همه ی این
خانه را حفظ بود. مدت ها رفته و آمده بود. زمانی حتی کلید داشت. اینجا
جایی بود که آرزو داشت خانه اش باشد. روزی برسد که به شکلی رسمی
به این خانه برود. روزی که هرگز نرسیده بود.

روسی راطوری بسته و تا روی ابروهایش پایین کشیده بود که چهره اش
به خوبی قابل تشخیص نباشد. خیلی ساده بعد از اولین ماشینی که بیرون
بیاید در فاصله ی بسته شدن در داخل می لغزد. هر چه به غروب نزدیکتر
شود تاریکی همه چیز را آماده می کند. آماده ی رسیدن آن لحظه ی ناب.
هیچ برنامه ای نداشت. حتی درست نمی توانست تمرکز کند. وقت بگذارد
و نقشه ی بهتری بچیند. فقط می خواست به آن خانه برسد. به آن پنت
هاوس که چراغش روشن بود. در بهترین حالت یحیی حالا خانه نیست.

اگر هم باشد... به اینها فکر نمی‌کرد. اصلاً آمده بود همین جا بمیرد. با دست خود یحیی. چه کسی بهتر از او برای رساندن این قصه‌ی دراز به آخر؟ فقط چند دقیقه‌ی کوتاه هم برای رسیدن به هدفش کافی بود.

به آرامی رمپ را پایین رفت. مثل شب‌چی سرگردان از میان ماشین‌های پارک شده به آسانسور رسید. و در پنج دقیقه‌ی بعدی رو به روی در آن خانه بود. آن در که آخرین بار نبسته از آن گریخته بود.

به آرامی یک قدم جلو رفت. زندگی داشت پشت سرش جا می‌ماند. اینجا آخرین ایستگاه بود پس از یک سفر بی‌اندازه طولانی و کسالت‌بار. نفسش به تلاطم افتاده بود اما حتی برای یک ثانیه هم به برگشتن فکر نمی‌کرد. به یک مردن ساده و بی‌دردسر در روزهای کشدار زندان. نه. باید بهتر از اینها می‌مرد.

دست روی زنگ گذاشت و خودش را از جلوی چش‌می عقب کشید. هیچ صدایی از خانه نیامد. هیچکس نبود. دور خودش چرخید. چند بار دیگر زنگ زد. خانه خالی بود. به آرامی خودش را در تاریکی پله‌های اضطرار کشاند. آنقدر ثابت ماند تا چراغ‌ها خاموش شد و طبقه در سکوت و تاریکی رفت.

باید برمیگشت. اینجا نبودند. اصلاً شاید از اینجا رفته بودند. هیچ بعید نبود. همان دیروز هم نباید زنگ می‌زد. فکر کرده بود که نیاز دارد صدایش را بشنود. نیاز دارد بداند که هنوز آنقدر هست که بشود روی حس خوب بعد از انتقام حساب باز کرد.

نیم ساعت در سکوت و تاریکی. با نفس‌هایی که در تکاپو بودند. صدای آسانسور شنیده شد. آسانسوری که داشت با سرعت به این طبقه می‌آمد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. از پشت ستون و در شیشه‌ای نیمه باز می‌توانست ببیند که چه کسانی پیاده می‌شوند. با باز شدن در چراغ‌های لابی روشن شد. جلوه را دید که با شکمی برجسته به سختی راه میرفت. جلوتر رفت و کلید را در قفل در چرخاند. بی تفاوت به پشت سرش وارد خانه شد در آسانسور باز مانده بود تا آنکه یحیی با یک گهواره‌ی چوبی کوچک زیر بغل پیدایش شد. گهواره را گذاشت داخل و برای برداشتن چیزهای احتمالی دیگر در آسانسور برگشت. همین حالا وقتش بود. وقتی کاری که نمی‌دانست چیست و برنامه‌ای که نداشت.

مثل پرنده‌ای با بال شدیداً زخمی که راه را گم کرده باشد و به در و دیوار بخورد تا بالاخره از پنجره‌ای باز بیفتد داخل یک خانه به سمت در پرید. همه چیز در کسری از ثانیه در حال وقوع بود. پایش به گهواره‌ای خورد

که جلوی در بود. گهواره سر خورد و به شدت چپ شد. جلوه با ترس بالا پرید و به سمت در چرخید در حالیکه دستش به دکمه‌ی آخر مانتویش بود. مژگان بسمت در چرخید تا با سرعت آن را ببند. کارهای احمقانه‌ای که نمی‌دانست چرا دارد اینطور با شتاب انجام می‌دهد. حتی نمی‌دانست چقدر وقت دارد برای پریدن به سمت جلوه. در آوردن چاقو و فرو کردن در آن برآمدگی صیقلی.

در همان ثانیه‌های کوتاه یحیی را دید که هرچه در دست داشت رها کرد و به طرف در خانه دوید. پا را گذاشت بین در و با یک فشار برای باز کردن تلاش کرد. یک دو دو تا کردن ساده هم به مژگان نشان می‌داد که باید قبل از اقدام چاقو را در می‌آورد. چاقویی که همین عصر از بساط دستفروش‌ها خریده بود. حالا تمام فرصت‌هایش می‌سوخت. چاقو در جیب مانتو بود و مبارزه برای بستن در بی‌فایده. یک لحظه در را رها کرد و عقب کشید. در صدم ثانیه دست سمت جیبش برد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جیب انگار گم شده بود. یحیی شوکه شده بود. اما نه آنقدر که نتواند حرکات او را دنبال کند. دست مژگان به چاقو رسید و قبل از آنکه یحیی به سمتش بال بگیرد چاقو را از ضامن رها کرده و به طرف جلوه پریده

بود. زنی که آن طرف سالن بزرگ خانه هنوز دستش به آخرین دکمه‌ی مانتویش بود. مبهوت. یحیی به دنبالش پرید اما مژگان رسیده بود به جلوه و چاقوی درست کنار شکم جلوه ترمز کرده بود. کنار دستی که هنوز دکمه را رها نکرده بود.

-تکون بخوری چاقو رو تا دسته می‌کنم تو شکمش.

دست انداخت زیر گلوی جلوه به همان شکلی که در تمام فیلم‌ها دیده بود. اما حساب سنگینی وزنش را نکرده بود. حساب کمی کوتاهتر بودن از جلوه. با اینحال توقف یحیی همه چیز را آماده کرد برای مسلط شدن. چشم‌های یحیی از کاسه بیرون زد.

-مژ... مژگان...

-گمشو عقب...

صدایی عجیب از گلوی جلوه شنیده می‌شد. صدای واقعی ترس. نوک چاقو درست روی مانتو بود. یک فشار همه چیز را پاره می‌کرد و تا انتها می‌رفت.

-برو عقب یحیی... برو و از دور تماشا کن.

-نترس جلوه. نترس عزیزم.

دست‌هایش را به علامت صلح و آرامش بالا آورد.

-مژگان... اونو بذار کنار.

مژگان هیستریک و عصبی خندید:

-حتما! فقط یکم صبر کن خونی بشه بعد میذارم کنار. خون بچته قراره افتتاحش کنه.

حتی به نشان جدی بودن تهدیدش کمی سر چاقو را فرو کرد. نفس جلوه به تلاطم افتاد. دستهای یحیی بالاتر رفت.

-باشه... بیا حرف بزنیم. ما... ما کمکت می‌کنیم.

-خفه شو.

جلوه را به آرامی عقب می‌برد و فاصله‌اش را با یحیی بیشتر می‌کرد.

-اوضاع رو برای خودت بدتر نکن.

-بدتر از اینکه هست؟

-من کمکت می‌کنم فقط... اون رو بیار پایین. بچه که... بچه بی‌گناهه.

-گناهکار منم. فقط من. منی که هلم دادی تو این داستان و حالا شدی

آدم خوب قصه

-من...

-فقط خفه شو و تماشا کن. بین که این بچه هم به دنیا نیومد. این به

کابوس‌های هر شب اضافه کن.

-مژگان... من... من غلط کردم. من... بذارش کنار. جلوه... تترس عزیزم.
دست جلوه به آرامی میان پاهایش رفت. دامن که پوشیده بود میان پا
فرو کرد. دامن خیس شد. صدای تنفس ترسیده‌اش هنوز به گوش
میرسید. مثل حیوانی درست قبل از سلاخی.

-وای وای... چی شد؟

صدای ناله‌های جلوه بیشتر شد. ترس و اضطراب کار خودش را کرده
بود. کیسه‌ی آب باز شده بود. یحیی دو قدم جلو آمد. مژگان چاقو را
بیشتر فشار داد.

-میکشمش...

درست وقتی فکر می‌کرد که جلوه از شدت ترس خودش را گم کرده و
چیزی تا پس افتادن فاصله ندارد آرنج جلوه بالا آمد و با شتاب به جایی
میان قفسه‌ی سینه و معده‌ی مژگان خورد. فاصله‌ای کوتاه ایجاد شد
آنقدر که توانست پهلویش را آزاد کند و مژگان برای یک لحظه در
خودش خم شد. یحیی فاصله‌ی کوتاه میانشان را پرید. دست برد سمت
مژگان. به هوای گرفتن مچ دستش که چاقو را بگیرد. مژگان صاف شد
تا خودش را پیدا کند. هجوم جسم یحیی انگار فرو ریختن بزرگترین کوه
جهان باشد روی جسم او. همه چیز چنان با سرعت اتفاق می‌افتاد که

وقت برای هیچ حرکتی نبود. چاقو اما هوا را شکافت و قبل از رسیدن دست یحیی فاصله‌ی گردن و کتفش را طی کرد و تا انتها در گلو فرو رفت. دست مژگان هنوز به دسته‌ی چاقو بود. ناگهان همه چیز به دور کند افتاد. فواره‌ی خون انگار به کندی می‌جهید. درد در صورت وحشت زده‌ی یحیی با سرعتی کم پخش می‌شد. صدای حبس شدن نفس جلوه کشیده بود. دست‌های یحیی کند بالا آمدند تا گلوی خودش را لمس کنند. گلو و دست او که هنوز فرصت رها کردن دسته را پیدا نکرده بود. انگار همه چیز داشت زیر حجم عجیبی از آب اتفاق می‌افتاد. جایی که نمی‌شد سرعت زیادی به خرج داد. گرمی خون روی پوست دستش ریخت و تازه آن وقت بود که دستش دسته‌ی چاقو را رها کرد. به یکباره انگار به سطح آب آمدند. گوش‌هایشان باز شد و سروصداها جان گرفتند. حتی می‌شد صدای شتک زدن خون از شاه‌رگ را شنید که بی وقفه اتفاق می‌افتاد. صدای چرخیدن یحیی به سمت جلوه. صدای کلمه‌هایی که می‌خواست بگوید اما نمی‌شد. صدای زجر ترس و از هم شکافتن. صدای سرنوشت.

-وای وای وای....

صدای جلوه بود که با دستی میان پاها با دامنی خیس داشت عقب عقب می‌رفت. یحیی افتاد روی زانوهایش فرود آمد در دریاچه‌ی آبی که تا دقایقی پیش محل زندگی امن پسرش بود. دریای آب به آرامی قرمز می‌شد.

-وای... وای...

مژگان زل زده بود به یحیی. به تلاشش برای ادامه‌ی زندگی. به دستی که چاقوی مانده را لمس می‌کرد. به آن ناباوری که تا ته چشم‌هایش پیدا بود. به سقوطش با چشم‌های باز رو به دامن جلوه. به چشم‌هایی که داشتند به آرامی از زندگی خالی می‌شدند.

-وای... وای...

سر مژگان شروع به لرزیدن کرد. کاملاً بی اراده. انگار گردنش فنی باشد که همین حالا به دست کودکی شرور و گستاخ کش آمده و رها شده باشد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود و چیزی شبیه سکسکه نصفه نیمه از حلقش بیرون می‌پرید.

جلوه ناگهان شروع به جیغ زدن کرد. جیغ‌هایی هیستریک که انگار از اعماق وجودش می‌آمد. مژگان اما از یحیی چشم برنمیداشت که داشت به آرامی در آن دریای خون غرق می‌شد.

یحیی را کشته بود. آن بند ناف تپنده را قطع کرده بود. جریان زندگی را بریده بود. سردی دنیا به آرامی داشت از دست‌هایش بالا می‌رفت. دنیایی که جلوی رویش افتاده بود در موج خون با چشم‌هایی باز به زنی که جیغ می‌زد. بی وقفه و جنون آمیز. تمام شده بود. همه چیز زندگی. این قصه به پایان رسیده بود.

به جلوه نگاه کرد برای آخرین بار. قبل از آنکه همسایه‌ها برسند و میان در کاملاً باز آنها را در آن صحنه ببیند مژگان چرخیده بود سمت پنجره‌ی بلند سالن. بازش کرده و قبل از آنکه شکل پریدن به خود بگیرد مثل یک گربه که بی‌حساب از ارتفاعی بیفتد پایین افتاد. دست خونی‌اش دستگیره را رها کرد. شبیه توپی که یک بچه‌ی تخس از ارتفاع رها کرده باشد هوا را سوت کشان پاره کرد. ساختمان آرزوهایش را طی کرد و به انتها رسید.

بچه‌ی تخسی که داشت در میان جیغ‌های بی حساب مادرش به دنیا می‌آمد. در برابر چشم‌های پدری که هرگز او را ندید. با کابوسی که ته چشم‌های مرده‌اش داشت به آرامی به انتها می‌رسید. این یک جنین به دنیا می‌آمد و به جای همه‌ی مرده‌های پیش از خودش زندگی می‌کرد.

"خدا خدا خدا"

هنوز صدای فریادهای خودش در گوشش بود. انگار این فریادها از روز ازل با او به دنیا آمده بودند. وقتی در تنهایی کامل با یکی از سه آمبولانسی که رسیده بودند جلوی خانه به بیمارستان آمده بود میان نور ماشین‌ها پلیس، جمعیت هیجان زده و همسایه حیران. شوکه از حجم اتفاقی که پیش چشمانش افتاده بود.

منتظر آنکه درد از راه برسد. بیشتر از ۱۲ ساعت رنج بی‌وقفه. دردی کشنده در غربتی کامل. اشک داد و فریاد. پرستارها و ماماهايي که می‌آمدند تا او را ببینند که داستانش را می‌دانستند. داستانی که تمام شدنی نبود و همین حالا داشت دست به دست می‌چرخید. هزاران بار خدا را صدا زده بود. وحشت تمام وجودش را در نور دیده بود. چه کسی داشت به دنیا می‌آمد؟ چرا حالا؟ چرا به این شکل؟ چرا در چنین شبی؟ در میان توالی حادثه‌هایی هولناک؟

اشک می‌ریخت و دست‌هایی که برای معاینه‌اش می‌آمدند پس می‌زد. جیغ می‌کشید. نمی‌خواست به دنیا بیاید. توانایی‌اش را نداشت. پشیمان بود. باید همان روز اول که فهمید خودش و این هیولا را با هم میکشت. دست‌هایش را به دیوار اتاق می‌گرفت و اشک ریزان راه می‌رفت. "خدا"

خدا خدا" چاره‌ای نبود. هیچ راه مقابله‌ای نبود. اتفاقی که باید می‌افتاد در شرف وقوع بود. بچه داشت به آرامی راه به دنیا باز می‌کرد. به دنیایی که آنچنان وحشی بود که پیش از این تولد دو نفر را پیش پایش قربانی کرده بود.

رنج پایان ناپذیری که داشت استخوان‌هایش را از هم می‌شکافت شدت می‌گرفت. در ساعت آخر به زور روی تخت خوابانده بودندش. درد ستون فقراتش را از هم شکافته بود. با این حال مقاومت می‌کرد تا بچه به دنیای نیاید. نفس نمی‌کشید. زور نمی‌زد. گوش نمی‌داد. چند پرستار سعی می‌کردند مهارش کنند. تقریباً تمام بخش فهمیده بودند در زایشگاه اتفاقی غیر معمول در حال رخ دادن است. "خدا خدا خدا" پزشک نیم ساعت آخر رسیده بود. سرش داد کشیده بود:

-این مسخره بازیا چیه؟ می‌خوای با هم بمیرید؟

هیچکس نمی‌فهمید. هیچکس درک نمی‌کرد که آن هیولای کوچک چقدر می‌تواند ترسناک باشد. حاصل ناخواسته‌ترین تلاقی جسم‌ها. ترکیب ژن‌هایی مریض. حاصل مردی که ۱۲ ساعت پیش با چاقویی در گلو مرده بود. با چشم‌هایی منتظر رو به وحشت و ترسش.

-زور بزن. باریکلا. مامان خوب. تو بهترینی براش. داره برای دیدن تو میاد. آفرین. همینه. دارم سرش رو می‌بینم. خدا بچه رو به خاطر تو فرستاده. فرشته‌ی نجات داره بخاطر تو میاد. داره میاد.

در آخرین لحظات وقتی پزشک با صدای بلند حرف می‌زد تا از میان داد و بیداد او صدایش برسد جلوه از حال رفت. درست وقتی شانه‌های بچه رسیده بود به دست دکتر و حالا فقط پاهایش مانده بود. ناگهان صداها دور شد و اتاق تاریک. دردها تمام شد و یک سکوت محض به جانش افتاد.

در هوای سرد زمستان پاهای برهنه‌ی خودش را می‌دید که روی ایوان پشت ستون ایستاده بود. پشت ستون خانه‌ی پدری. پاهایش پاهای دختری هشت ساله بود در جوراب شلواری سفید که نوک پنجه‌هایش چرک مرده شده بود. پشت ستون پنهان شده بود و زل زده بود به یک تاریکی عمیق آن سوی حیاط. جایی که می‌دانست در ورودی خانه بود. پدرش برای همیشه رفته بود. صدای گریه‌ی مادرش نمی‌آمد. هیچ صدایی نبود. سکوتی بی‌انتهای. به انتهای حیاط در تاریک خیره بود. خیلی زود از دل تاریکی محض کسی بیرون آمد. مرد جوان رشید و بلند قدی که لبخندی عمیق بر لب داشت. چیزی روی دست‌هایش بود که با

لبخند به آن نگاه می‌کرد. هرچه جلوتر می‌آمد بیشتر پیدا می‌شد که آن چیز یک نوزاد است در قنذاقی سفید. و آن مرد... جاوید بود. برادر کوچکش. مردی بلند قد، کشیده با موهای پر. بدنی سالم. دست‌هایی صاف. پاهایی صاف. صورتی زیبا و دوست داشتنی. میان حیاط ایستاد و به او نگاه کرد که بالای پله‌ها ایستاده بود. منتظر نگاهش کرد و دوباره با لبخند به نوزاد روی دستش نگاه کرد. جلوه به آرامی از پشت ستون بیرون آمد. هر پله‌ای که پایین می‌رفت پاهای کودک‌اش ناپدید می‌شد. قد می‌کشید و بزرگ می‌شد. قدش رسید تا سر شانه‌ی جاوید که سالمترین مرد روزگار بود. سالمترین، زیباترین، خواستنی‌ترین. رو به رویش ایستاد. سکوت محض را صدای یک لالایی دور شکست. لالایی که انگار از عمق جان یک زن جوان می‌آمد. جاوید با سر به نوزاد اشاره کرد. لبخندش عمیق‌تر شد. گرفتش به سمت جلوه و با اطمینان چشم‌هایش را بست و باز کرد. نوزاد آغوش جلوه را پر کرد. بوسه‌ی گرم جاوید نشست بر پیشانی جلوه. "از پشش بر اومدی" جلوه به نوزاد خیره شد. خواب بود و در خواب بی‌نهایت آرام و معصوم بود. وقتی سرش را بالا آورد جاوید به آرامی داشت از در خانه بیرون می‌رفت. تاریکی تمام

شده بود و صدای لالایی با صدای گریه‌ی بچه جایگزین شده بود. صدایی که در جستجوی زندگی داشت حلق خودش را پاره می‌کرد. -ماشالا چه پسری. پاشو پاشو ببینش. اوکیه خانم دکتر به هوشه. توده‌ی گریان روی سینه‌اش افتاد. بدنی لزج خونالود و گرم. گرمایی که به آرامی در رگ‌های یخ زده‌ی جلوه پخش شد و به شکل قطرات اشک پایین سرید. جاوید.

-فرخ بود. رفته بود داروخونه. شربت گیرش اومده بود. ایمانه گوشی را گذاشت لبه‌ی تخت. خم شد و متکا را زیر سر فرهود در خواب مرتب کرد. -بخواب تا خوابیده. فرخ میاد شربت رو میده و میره. ارژنگ اومده تهران. میره که... پیش هم باشن. باقی جمله را تقریباً فرو داد. قصد گفتنش را نداشت. اینکه اروند حالا تهران بود و از همه چیز خبر داشت با اینحال نه آنجا کسی در موردش حرف می‌زد نه اینجا کسی درباره‌ی او.

به صورت رنگ پریده و چشم‌های گود رفته‌ی جلوه نگاه کرد که نوزاد پانزده روزه روی پایش خوابیده بود. جلوه سرش را از بالای تخت جدا کرد به جاوید نگاه کرد:

-تو بخواب نخوابیدی دیشب.

پانزده روز در یک خانه‌ی اجاره‌ای که فرخ گرفته گذشته بود. پانزده روز از وقتی ایمانه با سرعت خودش را به تهران گذشته رسانده بود. به جلوه از مرگ برگشته. به زنی روی تخت که گمشده بود در حجم حوادث پیایی.

-من بیدارم. اصلاً خوابم نمیاد. بخواب دو ساعت الان بیدار میشه باز. فرخ به دنبال کارهایی بود که کسی برای انجامش نبود. راهی شده بود سمت خانه‌ای که با دو جسد و اتفاقی هولناک حالا شبیه خانه‌ی وحشت و کابوس شده بود. خانه‌ای که هیچ بعید نبود جلوه هرگز نتواند قدم به آن بگذارد.

-ببخشید... اذیت شدی.

جلوه به ایمانه و شکم کوچک برآمده‌اش اشاره کرد. ایمانه لبخند زد. تمام این روزها از لحظه‌ی رسیدن و به آغوش کشیدن جلوه سعی کرده بود حتی یک لحظه هم تنه‌ایش نگذارد. جلوه حتی با خبر دادن به

مادرش هم مخالف بود. حتی با ماندن ایمانه، فرخ و فرهود. ایمانه اما سعی کرده بود حمایتش کند و حتی نگذارد یک لحظه در خودش فرو برود. اگر چه نوزاد بدخواب نمی‌گذاشت حتی ثانیه‌ای برای فکر زمان بماند. شیری برای خوردن نداشت و به سختی شیشه را قبول کرده بود.
-بدش من.

دست دراز کرد و جاوید را از روی پاهای جلوه برداشت. گذاشتش روی تخت:

-دراز بکش. چراغ رو خاموش می‌کنم.

وقتی اتاق تاریک شد و تنها نور کم جان چراغ خواب ماند صدای بیجان جلوه شنیده شد:

-ایمانه.

-جانم.

وقتی جلوه سکوت کرد ایمانه به آرامی به تخت نزدیک شد. نشست و به جلوه خیره شد.

-فکر می‌کنی... یه روز... بفهمه این چیزا رو؟

رو به جاوید دراز کشیده بود. زل زده بود به صورتش در تاریکی. ایمانه به آرامی دست میان موهای جلوه برد:

- تو مراقبشی هر چیزی بشه. فعلا به این چیزا فکر نکن.
- من... نمی‌دونم باید چکار کنم. از الان... باید چکار کنم؟
- فردا میریم اصفهان و سر فرصت در موردش حرف می‌زنیم.
- باید... باید خونه بگیرم.
- باشه وقت هست. فعلا باید به خودت فکر کنی و سلامتیت.
- باید برم سرکار. باید...
- همه چیز رو با هم درست می‌کنیم.
- ما دیگه اینجا کاری نداریم.
- بیشتر به نظر می‌آمد با خودش حرف می‌زند تا با ایمانه. شاید حتی با نوزاد خوابیده.
- ما... اینجا هیچی نداریم. هیچی نمی‌خوام. هیچیش رو.
- ایمانه دستش را به آرامی از میان موهای بلند شده بیرون کشید. خوب می‌دانست که جلوه از چه حرف می‌زند. از کرور کرور ثروتی که حالا به جا مانده بود. حق خودش و فرزندش. از چیزی که به سادگی پس میزد.
- باید از اول شروع کنیم. از صفر. به نظرت می‌تونم؟
- معلومه.
- تنهایی با... مریضی...

-تنها نیستی. ما هستیم.

-باید بتونم. باید... از پیش بر بیام. تنها.

-می‌تونی.

-باید بتونم. باید... خوب بشم.

ایمانه به برگه و نوشته‌هایی نگاه کرد که کنار تخت بود. جملات مختصری که نوشته بود تا هر روز و هر دقیقه به خودش یادآوری کند. گرچه به نظر می‌آمد هیچکدام از حوادث اخیر را حداقل فراموش نکرده است.

-حتما خوب میشی. من مطمئنم.

وقتی گوشی‌اش در تاریکی به آرامی شروع به روشن و خاموش شدن کرد از پای تخت بلند شد:

-فرخه. برم شربت رو بگیرم ازش.

در هوای خنک آخرین شب‌های خرداد با عجله از پله‌ها پایین آمد و در خانه را باز کرد. فرخ جلوی در ایستاده بود.

-مرسی.

-اوضاع چطوره؟

ایمانه یک پله پایین آمد:

-پیاده اومدی؟

-نه با... بچه‌هام.

ایمانه یک لحظه چرخید و انتهای کوچه را نگاه کرد. چراغ‌های یک ماشین زیر تنها درخت قطور کوچه روشن بود.

-ارژنگه؟

-آره با... اروند.

-اروند هم هست؟

-آره ارژنگ به زور گفت بریم بیرون.

ایمانه دوباره به ماشین نگاه کرد:

-خوب کردید. چیزی... نگفت؟

-نه.

فرخ هم به چراغ‌های روشن ماشین نگاه کرد بعد چرخید سمت ایمانه:

-خودت چطوری؟

-خوبم.

فرخ لبخند زد:

-فرهود رو بفروست ببرمش.

-خوابه.

-صبح زود میام. آماده این که؟

-آره.

وقتی فرخ به سمت ماشین رفت ایمانه هنوز داشت به ماشین نگاه میکرد. به دنبال اینکه از این فاصله اروند را ببیند و شاید بتواند از حالت صورتش حال درونش را حدس بزند. حالیکه حتی نمیخواست اسم جلوه را بشنود.

فرخ در نور زرد رنگ چراغهای ماشین به طرف خانه‌ای در انتهای کوچه می‌رفت. دست بین موهایش می‌کشید و پلاستیک دارویی که گرفته بود دست به دست می‌کرد. اروند فرمان را با دست راستش گرفته بود و با ابروهایی در هم گره خورده زل زده بود به این صحنه. انگشت دست دیگرش میان لب‌هایش بود و با دندان گوشت دست را گرفته بود بدون اینکه متوجه درد باشد.

-اروند حالا من یه فکر دیگه دارم. بین اینجای فعلیت که خیلی کوچیکه اینو بده بره یه جایی رو بگیریم که بشه همزمان هم زندگی کرد هم کار. دوبلکس چطوره؟

اروند جوابش را نداد. بعد از دو ماه که بالاخره از آن روستا برگشته بود و تصمیم گرفته بود زندگی‌اش را در همین تهران ادامه بدهد کمتر وقتی حرفی با کسی داشت. جز کار نوشتن و ساختن هیچ چیز دیگری در سرش نبود. اصرار ارژنگ برای اینکه تیمشان دوباره کنار هم باشد هم جواب نمی‌داد.

-کلی توی هزینه‌ها صرفه جویی میشه. هزینه رفت و آمد که حذف میشه. دوبار هم مجبور نیستیم هزینه آب و برق بدیم. غذا هم سفارش نمیدیدم دیگه. همونجا میگیرم فرخ وایسه درست کنه.

خودش به حرف خودش خندید:

-جدی جدی میخواد بمونه اصفهان نیاد با ما؟ اه اه بدم میاد از تریپ زن ذیلی. خب اینهمه هزینه کرده برای اون بازسازی اون خونه میاورد همینجا آموزشگاه می‌زد برای زنش. تو هم بیکار بودی به این هدیه دادی.

اروند بی توجه به خانه‌ای نگاه می‌کرد که درش باز شده و ایمانه بیرون آمده بود. درست زمانی که داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا در نوع جدید زندگی‌اش جا بیفتد آن خبر رسیده بود. خبری که قبل از آنکه از دوست و آشنا بشنود در اینستاگرام رسیده بود. یک غریبه در همان اولین ساعات

خبرش را خصوصی فرستاده بود. همه چیز دوباره در یک لحظه منفجر شده بود.

-فقط من باید هر آخر هفته برم اصفهان تا بابام برنداشته رفیقاش رو بیاره. پسر داشتم میومدم می‌گفت رسیدی لوکیشن بده من با حسین و ممد پیام. قشنگ برنامه هه رو ریخته همین الانم.

اروند به کنار شقیقه‌اش دست کشید. می‌دانست ارژنگ مسئول این شده که حواس او را به هر شکلی پرت کند. از وقتی دو ماه حبس و روستا نشینی‌اش تمام شده بود ارژنگ خودش را به در و دیوار می‌زد تا بخندانش. چیزی که پیش نمی‌آمد.

ایمانه و فرخ هر دو به ماشین نگاه کردند. اروند دستش را محکم تر گاز گرفت. در این خانه جلوه بود. احتمالا بالا. پشت آن پنجره‌ها. با بچه‌ای که تازه به دنیا آمده بود و احتمالا امروز پانزده روز از تولدش می‌گذشت. از هیچکس حال جلوه را نپرسیده بود با اینکه وقتی به خودش آمده بود تمام صفحات اینستاگرام را به دنبال خبری از جلوه گشته بود. فرخ وقتی رسیده و ایمانه را آورده بود در چنان شوکی بود که حتی نمی‌توانست لب از لب باز کند. "دیشب تموم کرده" هیچ حرف دیگری نبود. در واقع ارژنگ آن نیروی کمکی بود که باید می‌رسید. این خانه را فرخ گرفته بود

تا جلوه و بچه آواره نباشند. چرا این قصه تمام نمی‌شد؟ چرا فقط هر روز یک قسمت به قسمت‌هایش اضافه می‌شد؟ چرا درست وقتی می‌خواست رها کند و رها شود دوباره از آسمان سنگ می‌افتاد؟

نمی‌خواست فکرش را بکند. هر چه در این ماه‌ها تصویر جلوه پیش رویش آمده پس زده بود. دیگر چه اهمیتی داشت وقتی جلوه انتخابش را کرده بود و امروز نتیجه‌ی انتخابش بود. به هر دلیلی که هرگز درک نمی‌کرد. دیگر نمی‌خواست فکر کند به اینکه حالا جلوه چه می‌کند؟ حالش چطور است؟ چقدر خراب است؟ اما همین مبارزه بیشتر از هر وقتی میکشیدش به این فکرها. به تصور کردن جلوه. به ساختن تصویرش به شکلی غیرارادی. احتمالا رنگ پریده. غمگین با چشم‌هایی سرد و خالی. هنوز هر صبح که بیدار می‌شد مجبور بود به کاغذهایش نگاه کند؟ هنوز چیزهایی می‌نوشت برای یادآوری؟ آیا اسمی از او در برگه‌ها بود؟

دستش را به آرامی از روی فرمان برداشت و دوباره گذاشت. جای دیگری را نگاه کرد. کلافه از فکرها.

-میگم... من برم یه دقه پایین؟ با ایمانه کار دارم. نریا...

ارژنگ پیاده شد. چند قدم رفت و بعد دوباره برگشت. سرش را از سمت اروند داخل ماشین کرد سوییچ را در آورد و خندان گفت:

—اعتماد ندارم بهت. قالمون میذارى.

اروند به رفتنش نگاه کرد. فردا جلوه به اصفهان بر مى گشت. این شهر را ترک مى کرد. این جغرافیای زایندهی بدترین کابوس ها. اینجا همه چیز برایش تمام مى شد. بر مى گشت جایی که از آن آمده بود. از شروع شیرین قصه. از شهری که در آن با هم آشنا شده بودند. آن پیاده رو جلوی بیمارستان وقتی با سروصورت خونی به دنبال در ورودی مى گشت و جلوه را برای اولین بار دیده بود. بر مى گشت به همان خیابان ها. همان خانه ها. همان شهر که هیچ خاطرهی تلخی نداشت. همان جایی که حداقل برای چند شب در آغوش او خوابیده بود. آرام نفس کشیده بود و گذاشته بود او در نور مهتاب کک مک هایش را بشمارد. پیشانی اش را ببوسد و موهایش را ببوید. بر مى گشت به جایی که نفس کشیدن در هوایش هر لحظه را تلخ نمى کرد.

اما خودش اینجا مى ماند. با همین اخم ها. همین تلخی. همین روزگار. کار و کار و کار. اینجا مى ماند و اجازه مى داد کیلومترها فاصله میانشان چند برابر شود. جلوه مى رفت پسرش را بزرگ کند و احتمالا زندگى جدیدی بسازد. هرگز یکدیگر را نمى دیدند. شاید روزگاری دور از کنار هم مى گذشتند بدون اینکه یادشان بیاید سابق بر این برای هم چه بوده اند.

توده‌ای سربی و سنگین راه گلویش را بسته بود و تمام زورش را آورده بود به دندان‌ها. کم کم از خاطر هم می‌رفتند. غباری می‌شدند در فضای خاطره‌ها. روزی هم بادی می‌آمد و آنقدر دورشان می‌کرد که آسمان خاطرات صاف شود و هر دو فراموش شوند. داستان را همینجا برای خودش بست. ذره‌ی معلقى شد در زندگى منتظر آنکه باد ببردش. غافل از آنکه در عمیق‌ترین لایه‌های خاک وجود جلوه ریشه‌هایش با قدرت دویده بود. از روز ازل. از روز نوشتن سرنوشت.

ایمانه چرخید عقب و به بچه در صندلی‌اش نگاه کرد. فرهود دستش را انداخته بود دور صندلی:

—مراقبشم خاله.

—قربونت برم.

لبخند پر استرسی به فرهود تحویل داد. بعد چرخید و به فرخ نگاه کرد که زل زده بود به رو به رو. به جایی که جلوه بعد از دو ماه داشت آرام آرام می‌رفت. به سمت یک سنگ سفید و عکس.

—ام... می‌گم...

حرفی نداشت. با اینحال جو سنگین ماشین به سمت حرف زدن هلش می‌داد.

-لازم نیست من برم باهاش به نظرت؟

فرخ نگاهش کرد.

-نه بذار تنها باشه.

ایمانه سرش را به آرامی تکان داد و بعد لب‌هایش را خیس کرد. دو ماه گذشته بود. زندگی نه درست جا افتاده بود نه ماجراها فراموش شده بود. فقط آن حجم از تنش کم شده بود آنهم به خاطر حضور بچه‌ای که تمام روز را پر می‌کرد. جلوه بعد از روزها و ساعت‌ها حرف زدن فرخ قبول کرده بود که از ثروت باقیمانده برای رفاه پسرش استفاده کند. فرخ یک خانه‌ی کوچک نزدیک خودشان پیدا کرده و کمک کرده بود تا جلوه بتواند یک زندگی ساده را شروع کند.

-میگم حالش بد نشه.

-داریم می‌بینیمش دیگه.

-اوهوم.

دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد. با آنکه خودش و بارداری‌اش هم سختی داشت با اینحال تمام هم و غمش را گذاشته بود برای جلوه و

پسرش. کم کم به افتتاحیه‌ی آموزشگاه نزدیک می‌شدند. هر روز سعی می‌کرد تا می‌تواند جلوه را در کارهایش شریک کند مبدا احساس تنهایی یا بی‌کفایتی کند.

-خاله تو خواب می‌خواست گریه کنه تکونش دادم یکم خوابید باز. لبخندی نرم نشست روی صورت ایمانه. جاوید در خوابی آرام بود.

✱

سنگ بزرگ سفیدی جلوی پایش بود که حروف نستعلیق سیاه رنگ در بطنش نشسته بود. دکتر یحیی میرهادی. یک عکس بالای سنگ بود که انگار داشت درست به جلوه نگاه می‌کرد. لبخندی باریک بر لب داشت و در آن عکس انگار حال خوبی داشت. آفتاب افتاده به جو گندمی موهای و عینکش. جلوه دست به سینه ایستاده بود. بیشتر از اینکه دست به سینه باشد انگار خودش را سفت بغل کرده بود مبدا از هم بپاشد. مبدا بعد از دو ماه که بالاخره خواسته بود به اینجا بیاید کم بیاورد. می‌دانست که باید اینکار را بکند. باید بیاید اینجا تا روحش باور کند اتفاقی که افتاده واقعیت داشته. تا بد خوابی‌ها و کابوس‌هایش رو به کم شدن بگذارد. روانشناسی که تقریباً هفته‌ای یکبار می‌دیدش خواسته بود این دیدار را هر چه زودتر عملی کند. قول داده بود که خواب‌هایش آرام شود.

خواب‌های تکراری هر شب. مردی که شبیه پدرش بود در تمام خواب‌ها می‌آمد تا جاوید را بغل کند و وقتی دست‌هایش به بچه می‌رسید یحیی می‌شد با چاقویی در گلو. جلوه در خواب جیغهای بی‌صدا می‌کشید و با حس خفگی از خواب می‌پرید.

کلمات در دهانش خشکیده بود. اینهمه ساعت در ماشین نشسته و آمده بود و حالا هیچ حرفی نداشت. زبانش سنگین بود. تنش روحش همه انگار زیر منگنه بودند. فشاری مضاعف که داشت دگرگونش می‌کرد. تمام احساسات بد دنیا بیخ گلایش را گرفته بود. صحنه‌هایی از آن مزون و روزهای تاریکش با سرعت می‌آمد و می‌رفت. آن حمام آن دزدیدن گوشی، آن فشار دست به دور مچش، آنهمه تلقین و داستان سرایی. آن شب‌های کشدار در گيجی و فراموشی.

-جاوید... به دنیا اومد.

احساس می‌کرد کلمات مثل وزنه‌هایی سنگین از دهانش بیرون آمده و افتاده‌اند روی قبر.

-پسرت... به دنیا اومد ولی... ندیدیش.

همه‌ی ناراحتی‌هایش خلاصه شده بود در گلایش. توده‌ای سفت و محکم که حتی نمی‌گذاشت خوب حرف بزند.

-آرزوش رو... به گور بردی. همونطور که... آرزوهای من رو توی گور کردی.

سرش را چند بار تکان داد.

-آوردمش با خودم ولی... ولی نیاوردم بینیش. نمیارم. هیچوقت. هیچوقت بهش نمیگم. نمیگم باباش کی بود و با مادرش چکار کرد. اشک از چشمش چکید و کنج لب گم شد.

-اونکه... گناهی نداره ولی... اگه می‌خوای ببخشم... حتی فقط یکی از کاراتو... از خدا بخواه هیچیش شبیه تو نشه. هیچیش. با دو دست زیر چشم‌هایش کشید.

-بقیه‌ش باشه اون دنیا اگه... همو دیدیم.

چند لحظه‌ی دیگر در سکوت ایستاد در حالیکه احساس می‌کرد بند بند بدنش در حال جدا شدن است.

-هیچوقت نمیارمش.

انگار به سوالی جواب می‌داد که کسی پرسیده باشد. کسی آن حوالی یا ته ذهنش. دور زد و به طرف ماشین رفت. نشست و در را بست. جاوید خواب بود. ایمانه و فرخ در سکوت بودند.

-بریم. مرسی.

فرخ از آینه نگاهش کرد. جلوه خودش را به جاوید مشغول کرد. به زودی بیدار می‌شد باید شیرش را آماده می‌کرد.

-برم؟

-آره.

دست به کناره‌های گوش بچه کشید تا عرقش را پاک کند. سعی می‌کرد به چیزهایی که به آرامی به یاد می‌آورد بی‌تفاوت باشد. به حرف‌های یحیی در مورد بچه. به آخرین نگاهش رو به شکم او که هرگز فراموشش نمی‌شد. روزی نبود که بیدار شود و یادش نیاید.

فرخ ماشین را روشن کرد و عقب گرفت. دور زد و در خیابان‌های بهشت زهرا پایین رفت. جلوه دست کشید به نرمی موهای جاوید. "این بچه همه‌ی امید من به زندگیه" چشم‌هایش را روی هم گذاشت و فشار داد "جبران می‌کنم جلوه. همه‌ی این چیزها رو جبران می‌کنم." گره‌ی روسری‌اش را باز کرد و به گلویش دست کشید تا تتمه‌ی بغض سنگین خالی نشده‌اش را پایین هل دهد. کاری که هر شب و روز می‌کرد "به مامان بگو من و ببخشه بابایی" سعی کرد دم عمیق بگیرد. لب‌های بچه در خواب مدام رو به پایین هلال می‌شد. انگار بغض داشت. "بهترین

زندگی رو درست می‌کنم براش. برای تو. اگه لازم باشه براتون بمیرم هم می‌میرم." جاوید به گریه افتاد. صورتش قرمز شد و از خواب پرید.
-برگرد.

بچه را برداشت در حالیکه اشک‌هایش با شدت می‌ریختند بغلش کرد:
-برگرد.

جاوید را به سینه چسباند و شیشه را به دهانش گذاشت. با دست دیگرش دهانش را پوشاند مبادا صدا از گلایش رها شود.
وقتی با قدم‌هایی آرام دوباره خودش را بالای سنگ سفید دید جاوید بیدار اما آرام بود. زل زده بود به او که وقت راه رفتن نگاهش می‌کرد.
-این... جاوید.

چشم‌هایش را بست. طره مویی که به صورتش افتاده بود به خیسی صورتش چسبیده بود.
-جاوید این باباست.
چشم‌هایش را بست.

-بابا... پزشک بود. یه... پزشک خوب. بابا خیلی‌ها رو... نجات داد.
گرمی اشکش افتاد روی گونه‌ی جاوید که هنوز داشت به او نگاه می‌کرد.

جلوه لیوان آب خنک را سمت ایمانه گرفت. ایمانه با دست آزادی که درگیر نوزاد زیر سینه‌اش نبود لیوان را گرفت:
-مرسی.

آب را با عجله سر کشید.

-فرخ هنوز نیومده؟

جلوه درحالیکه پسرش را در کالسکه می گذاشت کمر راست کرد:
-نه هنوز.

-وای الان ملت میان آبرومون میره خب. نه شیرینی نه شربت هیچی.
دست کنار روسری‌اش کشید و طره موهای تازه رنگ شده را مرتب کرد.
-میاد دیگه الان.

-وای اینم حالا ول نمیکنه.

به نوزادش نگاه کرد. جلوه دسته‌های کالسکه را گرفت. خندید:
-واقعا هیچوقت خودت رو توی چنین حالتی تصور می کردی؟
ایمانه خندید:

-واقعا نه! توی آموزشگاه روز افتتاحیه با این شکل.
با دستش بیرون انداختن سینه را روی هوا نشان داد.

-ما واقعا خیلی انگیزه داریم جلوه. با دوتا بچه انقدری و جیغ جیغو،
آموزشگاه زدیم با کلی مربی و دانشجو.

بچه را سر شانه گذاشت و سعی کرد لباسش را مرتب کند.

-خدا کنه فرخ دست برداره از این لجبازی پرستار رو اوکی کنم.
چیزی از داخل کالسکه بیرون پرت شد و صدای جیغ جاوید درآمد. جلوه
کالسکه را تکان داد:

-من میرم بیرون دور بزنم تا اینجا رو نکرده تو حلقش.

صدای فرخ از حیاط آمد:

-مواظب باش بابا. نریزه.

ایمانه پرده را کنار زد:

-وای آخرم رفته همون شیرینی خریده که گفتم نگیر.

بچه به بغل به سمت ایوان رفت. خانه‌ی قدیمی سرهنگ مرمت شده در
یک بعدازظهر زمستانی منتظر رسیدن مهمانانش بود تا آموزشگاه زبان
افتتاح شود.

-فرخ چرا...

فرخ که صورت سه تیغه‌اش در آفتاب برق می‌زد جعبه‌ها را بالا آورد:

-نداشت عزیزم. نداشت. نیارش بیرون اینطوری. باد میاد.

روی اولین پله ایستاد و سر دختر کوچکش را بوسید. ایمانه به فرهود که از آستینش آویزان شده بود نگاه کرد:

-خوابه خاله. خوابه.

-خاله یه بوس یه بوس.

-بیدار میشه عزیزم.

جاوید برای بار دوم جیغ بلندی کشید و پاهایش را به شدت در کالسکه تکان داد. فرخ سرش را سمت کالسکه خم کرد:

-چه خبره؟ چه خبره؟ این صدای تو بود؟

جاوید شروع به خندیدن کرد. دست دراز کرد تا صورت فرخ را بگیرد. ایمانه در حالیکه به طرف اتاق می‌رفت گفت:

-کالسکه رو بذار پایین فرخ می‌خواد بره دور بزنه یکم. بیا شیرینی‌ها را بچین یا فرمهر رو بگیر تا خودم بچینم. بچه‌ها نرسیدن هنوز؟

فرخ کالسکه را بلند کرد و پایین ایوان گذاشت:

-چرا گفت وارد اصفهان شدیم.

جلوه کالسکه را به سمت در هل داد:

-من یکم می‌چرخونمش زود میام.

همین که از در بیرون رفت تعدادی از مهمان‌ها با دسته گل‌های بزرگ از راه رسیدند. دانشجوهای قدیمی، اساتید سابق، خانواده‌ها.

خم شد و پتو را روی پاهای جاوید بالاتر کشید. بچه با شیطنت پا زیر پتو کوبید و پشش زد بعد از زیر پستونک سرخوش خندید. جلوه خنده‌اش گرفت:

—می‌خندی؟

دوباره پتو را بالا کشید و وقتی همان کار تکرار شد پسرش را قلقلک داد:

—نکن نکن. پررو.

کالسکه را به آرامی رو به جلو هل داد. یکی دو کوچه بالاتر یک پارک کوچک خلوت بود که کلاغ‌ها فتحش کرده بودند. دست در جیب پالتوی بلند طوسی رنگ کرد و دفترچه‌ی کوچش را لمس کرد. چیزی که در جیب هر لباسی بود. نوشته‌هایی که کمکش می‌کرد به شرایط تسلط پیدا کند. اگر چه پزشکش از روند درمان راضی بود و معتقد بود می‌تواند با همین تلاش‌ها تا مدت‌ها روند پیشرفت بیماری را کند یا حتی ثابت کند. حتی برای شروع دوباره‌ی کار تشویقش کرده بود اگرچه جلوه آنقدرها به خودش مطمئن نبود که بخواهد به کار سابقش برگردد. در همین آموزشگاه ایمانه تدریس زبان فرانسه برای بچه‌ها را به عهده گرفته بود و

برای همین چیزی که روزگاری ساده‌ترین کار ممکن بود هر شب ساعت‌ها تمرین می‌کرد. هنوز به شدت می‌نوشت و می‌خواند. خانه را پر کرده بود از کتاب. حتی برای یادگیری یک زبان دیگر اقدام کرده بود. هر کاری که ذهنش را به چالش بکشد و مجبورش کند حتی لحظه‌ای دست از فعالیت نکشد.

چند دقیقه روی یکی از نیمکت‌ها نشست. سقف کالسکه را عقب زد. نور آفتاب روی دست‌های جاوید افتاد. پسرک دو سه روز دیگر هفت ماهش تمام می‌شد. آنقدر زندگی‌اش از این موجود کوچک پر شده بود که باورش نمی‌شد روزگاری بدون او زندگی کرده است. چنان به وجودش دلبسته شده و عادت کرده بود که احساس می‌کرد نیم بیشتر روند بهبودش را مدیون حضور اوست. کسی که به خاطرش سعی می‌کرد خوب باشد. خوبتر شود. لبخند رو لب‌هایش نشست. جاوید داشت به عروسک آویز از سقف کالسکه بازی می‌کرد.

امروز اروند را می‌دید. بعد از مدت‌ها که اروند حتی به اصفهان نزدیک هم نشده بود. کتابش چاپ شده بود و سخت مشغول ساخت مستندهایش بود. آخرین باری که آمده بود یک ماه پیش برای تولد دختر فرخ و ایمانه بود. آنهم یکی دو ساعت که هیچ فرصت دیداری پیش

نیامده بود حتی از دور. حالا بیش از پیش چهره‌ای شناخته شده بود. حالا بیشتر اتفاقات روز را در صفحه‌اش پوشش می‌داد. همه‌ی چیزهایی که جلوه آخر شب‌ها بعد از خوابیدن جاوید دوست داشت سراغش برود همین صفحه بود. جایی که انگار روزگاری متعلق به خودش بوده است. پر از آرامش و حس عجیب.

هر چیزی می‌خواست در مورد اروند بداند در یک صفحه‌ی کاری بود و گاهی خبرهایی که فرخ می‌داد "اروند داره در مورد کولبرها مستند می‌سازه" "کتاب اروند فردا از چاپ میاد" "امسال مستندش برای فجر اوکی شده" "اروند برای کتابش پیشنهاد فیلمسازی داشته"

اینها همه چیزهایی بود که می‌شنید. و آنچه می‌دید تصویر مردی بود که نود درصد مواقع پشت دوربین بود. شب‌ها می‌نشست و عکس‌های قدیمی‌اش را نگاه می‌کرد. گاهی یکی از ویدئوهایش را انتخاب می‌کرد و بارها می‌دید و گوش می‌داد. آویزان می‌شد از صدایی که نت به نتش پر بود از خاطرات. خاطرات اولین عشق. خاطرات خود قدیمی‌اش. جلوه‌ای که برای خودش کسی بود. نه آن زنی که حالا در فضای مجازی بعد از هفت ماه دیگر خبری کهنه شده و حتی مرده بود. صفحه‌ی شخصیش

خاموش بود و با یک اسم مستعار تنها برای دیدن صفحه‌ی ارونند کار می‌کرد.

دوباره ایستاد. چند دوری چرخید و بالاخره به طرف آموزشگاه به راه افتاد. برای این دیدار آنقدر مضطرب بود که یکی دوباری خواسته بود امروز نیاید با اینحال می‌دانست ایمانه کوتاه نمی‌آید. علاوه بر اینکه حالا با دو بچه بیشتر از همیشه به با هم بودن نیاز داشتند. در انتهای قلبش بیشتر از هر چیزی می‌خواست ارونند را ببیند. هر چه روزها بیشتر می‌گذشتند و فاصله‌ی زمان بیشتر می‌شد این خواسته عمق بیشتری پیدا می‌کرد. شب‌ها که می‌نشست و در آن وبلاگ می‌نوشت اعماق قلبش برای یک بار دیگر دیدار شعله می‌کشید. یکسال شده بود؟ از آن آخرین دیدار و جدایی؟ شاید هم بیشتر.

همین که به کوچه پیچید سر کوچه ارژنگ را دید که خم کوچه را به دنبال آدرس رد کرد. و بعد دست ارونند روی هوا به سمتش بشکن زد. گوشی کنار گوشش بود و معلوم بود نمی‌تواند تماس را برای نشان دادن راه به ارژنگ قطع کند. همین که هر دو به کوچه پیچیدند خیلی زود او را دیدند که از طرف دیگر پیش می‌آمد. دست‌های جلوه دسته‌ی کالسکه را محکم فشار داد. سر انگشتانش یخ کرد و قلبش به تپش افتاد.

اروند آنجا بود. مردی متعلق به گذشته‌ها که در تمام لحظات حال همراهش بود. آنقدر در نوشته‌ها حرف زده بود با این مرد که حالا حتی از گذشته هم آشناتر بود. آشنایی دور. بی اندازه دور. نه فقط فاصله‌ی زمان و مکان که فاصله یک انتخاب.

اروند دیدش. جلوه مطمئن بود که در قدم‌های اروند یک کندی ملموس ظاهر شد. گوشی هنوز کنار گوشش بود. با یک کت اسپرت تیره و عینک آفتابی. خوبی‌اش این بود که چشم‌هایش از این فاصله و از پشت تیرگی شیشه‌های عینک پیدا نبود.

ارژنگ از پشت سبد گل بزرگی که دستش بود برایش دست بالا آورد. ایستاد میان کوچه و به نشانه‌ی احترام و دوستی خم شد. ارژنگ را در مهمانی‌هایی که به خانه‌ی فرخ می‌آمد و می‌رفت می‌دید تقریباً دو هفته یکبار اصفهان بود اما اروند یا نمی‌آمد یا وقت‌هایی که می‌آمد زود میرفت. انگار همیشه عجله داشت تا شرایط دیدار فراهم نشود. وقتی برای به دنیا آمدن بچه هم آمده بود همه چیز طوری برنامه‌ریزی شده بود که با هم نباشند.

—سلام سلام. به به بین کیا اینجان. چطوری شما؟

جلوه جلوی در آموزشگاه ایستاد . ارژنگ با دسته گل خم شد و سایه بان کالسکه را بالا داد:

-تو چطوری قهرمان؟

جلوه به اروند نگاه می کرد که میانه ی کوچه مانده بود. دست به پیشانیش کشید و نیم دور چرخید . دست در جیبش کرد و کت را عقب داد. به نظر می رسید حرفش رو به تمام شدن باشد اما میل نداشته باشد قطع کند. جلوه سعی کرد رو به ارژنگ لبخند بزند. کاری کند که صدای تپش قلبش شنیده نشود. دستپاچگی اش آشکار نشود.

-دندون در آورده. آره؟

-آره... یکی.

-باریکلا قهرمان.

جاوید به خاطر توقف کالسکه جیغ زد. با لگد کوبید به دست ارژنگ:

-قلدر بازی در میاری؟ هان؟

همزمان اروند به سمت خانه راه افتاد و درست در ورودی خانه بهم رسیدند. اروند تماسش را قطع کرد و ایستاد. جلوه پایین را نگاه کرد. آرزو می کرد زودتر رفته بود و اصلا این لحظه ممکن نشده بود.

-سلام.

صدای جلوه انگار از اعماق گلویش می‌آمد. آنقدر آرام بود که حتی شک داشت شنیده شده باشد. ارونند دسته گل را از ارژنگ گرفت:
-سلام.

بعد رو به ارژنگ کرد:

-برو تو.

-حمالیش با من بود؟

خم شد و بچه را از کالسکه بیرون آورد:

-آقا ما قلدر رو بردیم یکی دو نفر رو بترکونیم.

از یکی دو پله‌ی ورودی پایین رفت. جلوه با اضطراب دست‌هایش را بهم فشار داد اما قبل از آنکه حرکت دیگری بکند صدای گریه‌ی جاوید که از او دور شده بود از آن شرایط نجاتش داد. با عجله به حیاط رفت و بغلش گرفت.

فرخ با دست ساختمان را نشان می‌داد:

-یه لانگ از اینجا بگیریم و بریم بالا. یکی هم از پنجره‌های بالا که حیاط و حوض و این چیزا پیدا باشه.

اروند حرف‌هایش را نمی‌شنید. بیشتر از آنکه نخواهد نمی‌توانست. احساس می‌کرد سمت چپ بدنش همان جایی که با فاصله‌ی ده بیست قدمی جلوه در رفت و آمد با کالسکه بود فلج شده است.

—حالا تا شلوغه یکی دو تا صحنه می‌گیرم امروز، فردا برای بقیه کارا بیایم. هوم؟
—خوبه.

—آره از شب هم می‌تونیم چند تا پلان بگیریم. چراغا روشن بشه قشنگه. صدای جیغ بچه برای بار چندم شنیده شد. فرخ چرخید و آنطرف را نگاه کرد اروند اما به نگاهش به در و دیوار ترمیم شده‌ی خانه ادامه داد. یک سال از آخرین باری که جلوه را دیده گذشته بود. از آخرین تصویری که از آن زن بیمار وحشت زده داشت و حالا امروز میان کوچه دیده بودش. با مانتویی کرم رنگ و دامنی قهوه‌ای و پاهایی که پشت کالسکه پنهان شده بودند. برای یک لحظه احساس کرده بود در قلبش یک صاعقه‌ی بزرگ فرود آمد. حجم سینه‌اش پر شد از حسی عجیب. دیگر نمی‌فهمید آنطرف تلفن چه حرف‌هایی زده می‌شد حتی یادش نمی‌آمد خودش چه گفته است. انگار به بخشی از زندگیش برگشته بود که برای بیشتر از یکسال به آخرین پستوی ذهنش فرستاده بود.

-حالا در مجموع چطور به نظرت؟ خونه رو میگم؟

-خوب شده.

از گوشه‌ی کادر نگاهش جلوه به آرامی رد شد. به طرف پله‌ها رفت. بچه را بغل کرده بود. صورت جاوید از سر شانه‌ی مادرش به سمت او بود. یک صورت کشیده با چشم‌هایی مشکی. موهایی لخت و پر که روی پیشانی ریخته بود. آب از دهانش ریخته بود روی شال جلوه و داشت با لب‌هایش سروصدایی ساختگی بیرون می‌داد. همین که جلوه از پله بالا رفت تیغ‌هی آفتاب افتاد به صورت پسرک و آن چند کک مک پراکنده روی گونه‌اش نمایان شد.

*

فرخ دوربین را خاموش کرد به ایمانه نگاه کرد که بچه را خوابیده روی دست گرفته بود. از یکی از کلاس‌ها صدای گریه‌ی جاوید می‌آمد. تصویر جلوه که در اتاق بالا و پایین می‌شد و بچه را تکان می‌داد هر چند دقیقه از جلوی شیشه‌ی در رد می‌شد.

-فرخ این بچه خوابش می‌اد. جلوه هم خسته شد. بریم دیگه؟

-بریم بریم. چراغای بالا رو خاموش کردی؟ بذار خودم خاموش می‌کنم.

با عجله از پله‌ها بالا رفت. ارژنگ با دست‌هایی در جیب به ایمانه نزدیک شد:

-نه خوشم اومد. حسابی آدمش کردی. الان اگه قدیم بود می‌گفت ارژنگ پیر چراغا رو خاموش کن. ایمانه خندید:

-الان هم تعارف داره باهاتون.

-پس یعنی همونه؟ از دست تو هم کاری بر نیومد؟ ایمانه به طرف اتاقی که جلوه در آن بود چرخید:

-می‌تونی بری کمکش؟

-رفتم بابا نمیداد بغل من.

-خب کیف و کالسکه ایناش رو میشه بیاری؟

ارژنگ به طرف اتاق رفت. اروند با یک فاصله‌ی مناسب ایستاده و حیاط را در شب نگاه می‌کرد. نور چراغ‌های طبقه‌ی بالا خاموش شدند و سایه درخت‌های وسط حیاط پر رنگ‌تر.

-بچه‌ها بریم. برید سوار شید من خاموش کنم پیام.

ارژنگ با کیف روی دوش و کالسکه در دست بیرون آمد:

-تعطیل شد؟ شام نداده؟

ایمانه کشوی میزش را قفل کرد:

-تشریف بیارید منزل .

فرخ پشت شانه‌ی ارژنگ زد:

-بفرمایید براتون تدارک دیدیم.

-یا امام حسین خدا شاهدہ اصلا آمادگیشو ندارم.

جلوه که از گریه‌ها و جیغ‌های پسرک کلافه شده بود چند قدم جلو آمد:

-برای من یه آژانس می‌گیری؟ این خیلی خسته شده. برم بخوابونمش.

فرخ لب‌هایش را گزید:

-فحش می‌دی؟

-نه واقعا برم بهتره. شما هم اذیت می‌شید.

ارژنگ در ورودی را باز کرد:

-من که عادت دارم. از وقتی چشم باز کردم صدای بچه تو گوشم بوده.

یا مامانم می‌زایید یا خواهرام.

ایمانه رو به جلوه کرد:

-بی مزه نشو. بیا همونجا بخوابونش. الان بشینی تو ماشین خوابش

میبره.

-آخه...

قبل از آنکه جمله‌اش را کامل کند اروند از پشت پنجره کنار آمد. یک لحظه نگاهشان با هم یکی شد. و بعد اروند به جاوید نگاه کرد که حتی ثانیه‌ای دست از گریه کردن نمی‌کشید.

-آخه بی آخه بدو بدو.

وقتی صندلی عقب ماشین فرخ نشست و خیابان پشت خیابان به سمت خانه می‌رفت فکر می‌کرد که چقدر حضورش اضافی است. چقدر اروند معذب است و چقدر دوست داشت همین حالا در خانه با همین پسرک بدخلق تنها بود. سر یکی از چهارراه‌ها وقتی ماشین‌هایشان مماس هم شد اروند یک لحظه سر چرخاند و او را نگاه کرد که هنوز درگیر بچه بود. یک طرف روسری‌اش با چنگ زدن‌های جاوید کش آمده و موهای بیرون ریخته بود. یک دستش شیشه‌ی شیر بود و دست دیگرش سعی داشت بچه را کنترل کند. صورتش خسته بود. لاغر شده و حتی دور چشم‌هایش تیره شده بود. در نظر اروند ترکیب واقعی مادری بود که در اولین سال مادرانگی‌اش گم شده است. جلوه مادر شده بود. و این از همه وجناتش پیدا بود. پوست پاره کرده بود و دیگر هیچ جایش شبیه آن دختر سابق نبود. آن دختر کوچکی هفت پیچ که با سری بالا و سینه‌ای جلو داده و صورتی جدی راه می‌رفت. آن کسی که برای همه حرف‌های

آینده‌اش برنامه داشت و در هیچکدام از برنامه‌هایش نه ردی از مردها بود نه بچه‌ها. تمام تصویر شفافش از آینده به مبارزه و جنگیدن ربط داشت. به برابری حقوق. شکست تبعیض و نجات. حالا اما این کادر و تصویر پشت شیشه‌ی ماشین، تصویر بی‌نهایت تکراری که در هر متر این خیابان‌ها می‌شد بی‌شمار از آن پیدا کرد کادر زندگی جلوه بود. شبیه همه‌ی آن زنانی بود که روزی می‌خواست برایشان بجنگد. اما همین کادر کوچک وقتی جلوه جاوید را به سینه چسباند و سرش را بوسید کامل شد. جلوه با این نقش یکی شده بود. پذیرفته بود. خواسته بود. غرق شده بود و... راضی بود.

اروند به رو به رو نگاه کرد. به شمارش معکوس چراغ قرمز. چه احساسی داشت؟ آیا حالا که بعد از یکسال بالاخره در کلنجر با خودش کنار آمده بود که این دیدار به شکلی رخ بدهد و بپذیرد که جلوه حالا دوست نزدیک ایمانه و فرخ است پشیمان بود؟ آیا می‌خواست به تهران برگردد و در همان خانه‌ی اجاره‌ای با ارژنگ باشد و شبانه روز به کار فکر کند؟ آیا از اینکه جلوه را در این حالت دیده بود ناراضی بود؟ ترجیح می‌داد قاب ذهنش را همان تصویر بیمارش پر کند وقتی بی‌اندازه مضطرب مستاصل و در هم بود؟ آیا همین تصویر برای روزهای بعدی و شبهای بعدی خوب

نبود؟ تصویر این زن در نقش مادر. آرام گرفته و صبور. جا افتاده و ساکت. آیا این تصویر خط بطلانی نبود روی تمام فکرهای خورنده‌ای که به جانش بود آیا جلوه را رها کرده بود؟ آیا آنقدر که باید برایش نجنبیده بود؟ آیا راهی بود که طی نکرده باشد؟ یک فرعی نامطمئن که شاید در نهایت راه نجات باشد؟ همین تصویر می‌توانست جوابگوی همه چیز باشد. لباس مادر بودن به تن جلوه نشسته بود و همین لباس، لباس عافیت و شفا بود.

فرخ در خانه را باز کرد همه سر پا ایستاده و نورهای موبایلشان تاریکی را روشن کرده بود.

-میگه معلوم نیست کی درست بشه.

ایمانه تچ بلندی گفت:

-یعنی چی بگو ما مهمون داریم خب.

ارژنگ سری تکان داد:

-این اصفهانی اینجورن. باور کن. دادین برق خونه رو بترکونن که ما شام

نمونیم نه؟ یه چیزایی شنیده بودم در موردتون ولی باورم نمی شد. آقا ما

هستیم شام رو بیار تو تاریکی بخوریم.

نور را انداخت روی مبل و نشست. ایمانه بچه به بغل رفت نزدیک در:
-جدی گفت درست نمیشه؟

- گفت برق کل ساختمون قطعه تا درستش کنن. حالا اوکیه شمعی
چیزی روشن می کنیم دیگه. زنگ بزنم شام بیارن.
جلوه که پسرش هنوز نخوابیده و فقط کمی آرام شده بود پشت در بزرگ
تراس راه می رفت.
-بریم خونه ی من.

حرف را بدون فکر پرانده بود. انگار در تاریکی راحت تر بود تا وقتی آدمها
را می دید. هنوز به جز فرخ و ایمانه که بخشی از خانواده اش شده بودند با
بقیه تعارف داشت. از بقیه خجالت می کشید. از آدمهایی که داستان
واقعی او را می دانستند. حتی از ارژنگ که با او درست همان رفتاری را
داشت که با ایمانه. هیچکس در مورد جاوید حرفی غیر نمی زد. هیچکس
اشاره ای به منشاش نمی کرد. همه پذیرش او را پذیرفته بودند. همه غیر
از آن مردی که با دستهایی در جیب کلافه و خسته وسط سالن ایستاده
و سایه اش کش آمده و سرش رسیده بود روی پاهای جلوه.
-نه بابا آخه نمیشه که...

فرخ وسط پرید:

- فکر بدی هم نیست اینطور که این یارو گفت حالا حالا دستشون بنده.
شما برید من غذا می گیرم میارم.

ارژنگ ایستاد:

- نه بابا خودتون رو اذیت نکنید. یه نون و ماست و خاویاری هست تو
تاریکی می خوریم دور هم.
فرخ خندید:

- یعنی اونور کره زمین هم بری این شکم پرستی باهاته.
ارژنگ صورتش را کج و معوج کرد:

- بیا اینم اخلاق اصفهانیا. جلوی تهرانیای رعایت کن حداقل.

به خودش و اروند اشاره کرد. جلوه خم شد و کیفش را برداشت. قلبش
تند تند می کوبید. منتظر که همین حالا اروند مخالفت کند. بگوید نمی آید.
در را ببندد و برود. اروند اما نشست پشت فرمان. جلوه عقب نشست و
همین که در را بست احساس کرد دردی عمیق سینه اش را طی کرد. از
این ماشین هیچ خاطره ای نداشت نه آنکه ذهنش برای یادآوری یاری
نکند؛ هیچ خاطره ای مشترکی هرگز ساخته نشده بود. پاترول سبز رنگ
آن ماشینی بود که دسته گل بنفش روی داشبوردش بود و ماشین با
سرعت بیابان ها را به سمت روستا طی می کرد. در یک ظهر خسته و

مریض وقتی پلکهای جلوه داشت با خواب بسته می‌شد. یکی از
ظہرهای زندگی قبلی.

کنار آینه درست نزدیک ورودی خانه یک برگه چسبیده بود "زیر گاز رو
خاموش کردی؟ در بالکن رو بستی؟ کلید زاپاس رو دادی به ایمانه؟"
اروند کفش‌هایش را به آرامی در آورد. خانه‌ای جمع و جور انتظارش را
می‌کشید. درست لحظه‌ای که نمی‌دانست چرا پذیرفته اینجا بیاید پشت
فرمان نشسته و منتظر بود تا ایمانه و جلوه سوار شوند. اتفاق‌ها انگار
افسارش را برعکس تمام این یکسال به دست گرفته بود. انگار خسته
باشد از آن مبارزه‌ی بی‌اندازه ناگهان وا داده بود. دیدن جلوه همه‌ی
مبارزاتش را بی حاصل کرده بود. بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد نیاز
داشت پیش برود و از جلوه و زندگی جدیدش بداند. نیاز به آرامشی داشت
که این فهمیدن و باور کردن به تشویش افکارش تزریق می‌کرد. جلوه
جلوتر می‌رفت و چراغ‌ها را روشن می‌کرد. ایمانه پا پشت کفشش
گذاشت:

—فرهود خاله کیفش رو بذار تو اتاق خاله جلوه تا پیام عوضش کنم.

جلوه وسط سالن ایستاد پسرش خسته و گیج خواب هنوز از شانه‌ی او آویزان بود. به آنها نگاه کرد که ورودی خانه هنوز ایستاده بودند. درست در همین لحظه که زبان در دهانش نمی‌چرخید ایمانه به کمکش آمد:
-بیاید تو. بفرمایید.

اینجا همانقدر که خانه‌ی جلوه بود خانه‌ی ایمانه هم بود. حالا حتی خانه یکی‌تر از مجردی بودند. بیشتر از قبل صمیمی و یکدل. حال از همیشه بیشتر به هم نیاز داشتند. یک نقطه اشتراک بزرگ میانشان بود. بچه‌ها. اروند به جلوه نگاه کرد که بچه را از این دست به دیگری داد:
-سرویس بهداشتی توی... راهروئه.

صدای ایمانه از اتاق آمد:

-جلوه ببر بچه رو بخوابون هلاک شد.

ارژنگ خودش را انداخت روی یکی از مبل‌ها:

-راست می‌گه بخوابونش. قلدر محله. برو بخواب. بدو.

جلوه به اتاق رفت. اروند جلو آمد. با قدم‌هایی که یکی از دیگری سنگین‌تر بودند. بعد چرخید سمت راهرویی که جلوه اشاره کرده بود. به سمت دری که نشان می‌داد سرویس بهداشتی است. روی در یک برگه چسبیده بود "به تعمیرکار برای درست کردن فلاش تانک زنگ زدم. پنج

شنبه میاد. هواکش رو هم گفت می‌تونه درست کنه " ارونه در را به داخل هل داد. درست بالای آینه یک برگه‌ی دیگه چسبیده بود "جاوید. اسم پسر جاوید. دوستش دارم و هیچ چیز از جاوید مهمتر نیست. من تنها زندگی می‌کنم. یحیی مرده. جاوید پدر نداره. این شماره‌ی ایمانه. همه چیز خوبه. نفس عمیق بکش. نگران نباش. چند دقیقه صبر کن آب به صورتت بزن. همه چیز یادت میاد. نترس " این نوشته‌ها را می‌شناخت. نه جملاتش را که راه و رسمش را. همان دوران کوتاه همخانه شدن جلوه اولین جایی که نوشته‌های مهمش را می‌گذاشت همینجا بالای آینه بود. اولین جایی که وقتی بیدار می‌شد می‌رفت. این نوشته‌ها اما نوشته‌های آن جلوه‌ی سابق نبودند. آن دختری که خودش را با این بیماری باخته بود. اینها را زنی نوشته بود که در تلاش بود. در تلاش برای خوب شدن. مسلط شدن به شرایط. زنی که شرایطش را پذیرفته و به خودش یاد داده بود چطور کنار بیاید. ارونه دقیق طولانی ایستاد و به آن نوشته‌ها نگاه کرد. چیز خوشی در این کلمات بود. در نوع جمله‌بندی. حتی در نقطه‌ها. به آرامی دستهایش را شست و کلید خاموشی را زد. در را باز کرد و قدم که پایین گذاشت صدای یک لالایی نرم شنیده شد. اتاق انتهایی راهرو پیدا بود. شکاف چند سانتی در بسته نشده جلوه را نشان می‌داد که مثل

پاندول جلو و عقب می‌شد. بچه میان بازوهایش خوابیده و دستش روی سینه‌اش بود. صدای لالایی آرام و مطمئن بود. انگار سالها این صدا را شنیده بود. این صدای جدید. حتی این زن جدید. این زن که قوی به نظر می‌آمد. در جست جوی سلامتی و آرامش. جلوه یک لحظه از میان در دیدش. حرکاتش کند شد و صدایش پایین آمد.

اروند همان جا از میان در نگاهش کرد. لحظاتی طولانی هر دو بهم زل زدند. انگار جهان در یک وقفه‌ی برنامه ریزی شده بود. وقفه‌ای دوست داشتنی که آدم‌های گذشته را به هم نزدیک می‌کرد.

-بفرمایید اینم شام.

صدای فرخ اما وقفه را شکست.

"دیشب اختتامیه را دیدم. وقتی برای گرفتن جایزه بالا می‌رفتی. خم شدنت رو سن رو به مردم که مثل هیچوقت نبود. که مثل تصویری که همیشه داشتی نبود. شبیه هیچ لحظه‌ای از آرزویت نبود. ایستاده تماشا می‌کردم. شاید یک تلاش پوچ برای دوباره همقد تو شدن.

چه لحظه‌ی پر شکوهی اروند. چشم‌هایم از زور اشک همه چیز را تار می‌دید. وقتی ایستادی پشت آن میکروفن‌های پایه بلند. سرت را خم کردی و گفתי "این جایزه تقدیم به روشنه. همه‌ی روشنه‌های ایران"

حالا که اینجا هستم و فاصله‌مان را انگار از فاصله‌ی سیاره‌ها وام گرفته‌ایم تازه می‌فهمم عشق درست کجا را نشانه می‌گیرد. تمام قلبم برای این لحظه فشرده شد. تمام وجودم شبیه یک کاغذ مچاله شده بود که کف آن پاترول سبز قدیمی‌ات افتاده باشد. انگار بالاخره رسیده بودم به جایی که کیلومترها برایش دویده بودم. برایش یکی دو باری هم مرده بودم. چقدر برایت خوشحال بودم. حتی اگر این جایزه را من می‌بردم خوشحالی‌ام سر سوزنی به این لحظه شبیه نمی‌شد.

کتابت را هم خریده‌ام. اصلاً تمام روزها و شب‌ها، تمام خیابان‌های این شهر که جای قدم‌هایت بر سنگفرش‌هایش مانده است، تمام صفحات مجازی، تمام تهرانی که از آن دورم به دنبال چیزی از تو می‌گردم که مرا خوشحال کند. در بی صدایی خودم چنان به تو افتخار کنم انگار تو را خودم آفریده‌ام.

از تو برای جاوید می‌گویم. قصه‌هایم همه یک قهرمان دارد. از تو برایش می‌گویم. از همه‌ی صحنه‌هایی که به یاد می‌آورم. میان کوهی از کاغذ

که به در و دیوار چسبانده‌ام. چیزهایی که مرا به یاد خودم می‌آورند. منی که این شانس را داشته‌ام تا هر روز که بیدار می‌شوم ببینم تو هرگز فراموش نشده‌ای. تو در اعماق ذهنم یک حافظه‌ی جداگانه ساخته‌ای. هر صبح که بیدار می‌شوم قبل از آنکه از ردیف برگه‌ها برسم به دیدن فیلمی که در آن همه چیز خودم را گفته‌ام می‌بینم که تو را به خوبی به یاد دارم. حتی خوب می‌دانم اسم تو مثل خودم یک نقطه دارد.

از تو برای جاوید گفته‌ام. از آن روزهای سرد زمستان که صدای مخصوص بارش برف را می‌شنیدی تا شب‌های گرم تابستان که به دنبال صدای جیرجیرک‌ها خم می‌شدی و تک تک بوته‌ها را آرام جلو می‌رفتی. "اینه. اینجاست" از آن ذوق کودکانه. آن لبخندهای عمیق.

از سایه‌ی آن کلاه‌های دوست داشتنی روی پیشانی‌ات.

دیشب بعد از دیدن اختتامیه یک برگه برداشتم و نوشتم "اروند جایزه‌ی بهترین مستند را برد. اندوه باکره جایزه گرفت. اروند جایزه را به روشنه تقدیم کرد" چسباندمش روی دیوار کنار کمد. آن دیوار مخصوص همین چیزهاست. کنار برگه‌ی روشنه. "روشنه درس می‌خواند. روشنه می‌خواهد پزشک شود تا حال مرا خوب کند. نه این درد فراموشی که دوستش دارم و نیازش. روشنه شاگرد اول شده است"

حالا هر صبح که بیدار شوم به این برگه می‌رسم. به اینکه زحمات تو جواب داد. همه چیز می‌ارزید به این لحظه. باور کن. حتی این کهکشان فاصله.

نمیخواستم ایمیل بدهم. می‌دانم دوست نداری بخوانی. دوست نداری حرفی از من باشد. ردی از من باشد و اصلا حق داری. اما فکر کردم تبریک نگفتن برای این برد بزرگ که روزگاری در آن نقشی کوچک کنارت داشته‌ام قلبم را له خواهد کرد. ترسیدم در وبلاگ چیزی بنویسم. می‌دانی که رمزها هم دیگر در امان نیستند.

من همه اختتامیه‌های جشن‌های جهان را نگاه می‌کنم. لطفا در همه‌شان باش. برنده باش و روی سن بیا. اینطور تو را می‌بینم.

جلوه. دختر سابق. دختری با واج آرایی حرف جیم."

در اتاق ناگهان باز شد. اروند دستپاچه در لپ تاپ را بست. ابروهایش را بالا داد تا اگر چیزی شبیه اشک در چشم‌هایش می‌درخشد یا بغض روی صورتش نشانه گذاشته از بین برود. نچرخید سمت در. دستش همانطور روی لپ تاپ مانده بود.

— برای مصاحبه از روزنامه اومدن.

اروند دست به صورتش کشید:

-اوکی.

ارژنگ در را به آرامی بست. یک ساعت بعد وقتی مصاحبه تمام شده و ارژنگ روی کاناپه خوابش برده بود اروند دوباره لپ تاپ را باز کرد. دقایق طولانی ایمیل باز بود تا جواب بگیرد. جوابی که به کلمات جاری نمی‌شد. به آخرین تصویری که دو ماه پیش از جلوه در ذهنش مانده بود آویزان شده بود. سر میز شام. وقتی به نظر می‌رسید معذب است. تمام در و دیوار خانه‌اش تمام نوشته‌ها. حتی لحظه‌ی آخر که برای خداحافظی تا دم در آمده بود که آنها را بدرقه کند. نگاه‌هایی که دم به دم به هم متصل و بعد رها می‌شد. حتی آن جمله‌ی کوتاه تکراری "به سلامت" صدای لالایی‌اش. هیچکدام از این صحنه‌ها رهایش نکرده بود. هیچ شبی. وقتی برگشته بود فکرهایش عوض شده بودند. حتی خودش. انگار دوباره جا مانده بود در اصفهان. در خیابان‌هایش. شب‌هایش. خانه‌ها و به سلامت‌هایش.

انگشت‌هایش به آرامی روی دکمه‌ها حرکت کردند "فکر می‌کنم هیچ چیزی سخت‌تر از رفتن روی آن سن نبود. ایستادن رو به مردمی که تو در میانشان نبودی. صندلی که به جای تو پر شده بود. تویی که داشتن آن لحظه حق مسلمت بود. حق مسلمت از این دنیای بی کش و پیمان

که همه‌ی بازی‌هایش عوضی‌ست. به تو فکر می‌کردم. تویی که هرگز نرفتی. هرگز آن روز نحس نرسید و سیل زندگی ما را نبرد. تویی که روی آن صندلی نشسته بودی با چشم‌هایی غرق اشک از خوشی. از شادی. از رسیدن ما به نتیجه. هر چند کوچک. تو را نشاندم میان جمعیت. همان شکلی که بودی. حتی قبل از مریضی. قبل از همه‌ی اتفاق‌ها. تو را. جلوه‌ی کوچه هفت پیچ. همه‌ی صندلی‌ها را با تصویرت پر کردم. سیر نوشیدم از تکثیر بی نهایت صورتت. بودنت. دیدنت. تویی که آنجا نبودی. نه در آن سالن نه بیرونش. نه حتی در خیابان‌هایی نزدیک. تویی که دور بودی و در آن لحظات حتماً لالایی می‌خواندی. تکان می‌خوردی تا بچه‌ای را بخوابانی که بالای آینه نوشته‌ای هیچ چیز از او مهمتر نیست. تویی که هر صبحت را با نترسیدن شروع می‌کنی. با دعوت خودت به شجاع بودن. به پذیرفتن. به این سخت‌ترین واقعه در دنیا. تویی که می‌دانم روزها با چه حالی چشم باز می‌کنی. چطور هر روز از اول شروع می‌کنی و همین شروع را پذیرفته‌ای. این احساس عمیق ناامنی که برایش به همه‌ی دیوارهای نامه چسبانده‌ای. تویی که مخاطب همه‌ی نامه‌های خودت هستی. تو و این کادر مادرانگی‌هایت. کادری که وسعتش در هیچ فریمی جا نمی‌شود. دور از فهم. دور از

دسترس. تویی که آخر قصه‌ی خودت را خودت نوشتی. آنطور که هرگز نمی‌خواستی اینطور که خوب از پیش برآمدی. خوب به جلدش فرو رفتی. خوب فهمیدی همه چیز این دنیا با باز شدن درهای پذیرفتن شروع می‌شود. که نخواستی و نگذاشتی بار دیگر حادثه‌ی کودکی غمگین و پر هراست روزی کودک دیگری باشد. از ارتفاع چیزی بالا رفتی که کار هر کسی نیست. به قله‌ای پرچم فتح کوبیدی که کمتر کسی چون تو تا آنجا می‌رسید. همه‌ی جایزه‌ها مال توست. برای جلوه‌ی جسور جدی که همیشه بودی. برای این مادر جسور که دنیا به تکثیر بی اندازه‌اش نیاز دارد. برای تو که...."

وقتی بغض به گلویش دوید و چشم‌هایش تار شد دستش را گذاشت روی دکمه‌ها و همه‌ی نوشته‌ها را پاک کرد بعد به یک مرسی ساده قناعت کرد.

مرسی که با کیلومترها فاصله روی یک کاغذ نوشته و کنار کمد چسبانده شد "جواب ایمیل مرسی بود. بدون نقطه"

اتابک قابلمه‌ی غذا را روی پیشخوان گذاشت:

-بفرمایید غذای سیمین پز برای پسری که دعوت مادرش رو هر شب
هر شب رد می‌کنه.

ارژنگ در قابلمه را برداشت:

-به به به به. قورمه سبزی. آقای عزیزی ببینید سیمین خانم نظرشون
در مورد تعویض فرزند چیه؟ راضی میشن؟ من حاضرم هر شب پیام.
اتابک خندید:

-نه دیگه نشد. رفیق نیمه راه نداریم. با هم باید گشنگی بکشید با هم
بخورید. اون یکی رفیقتون رو هم اصفهان ول کردید اومدید.

-اون ما رو ول کرد والا. دیگه زن و بچه دار شده چسبیده به آموزشگاه.
زده تو کار تبلیغات همونطور که همیشه دلش می‌خواست.

اتابک سر تکان داد:

-ولی به نظرم تیمتون عالی بود. باید دوباره برگردید پیش هم.
اروند در حالیکه پماد ضد خارش را به پلک متورمش میمالید از اتاق
بیرون آمد:

-بابا غذا نیار. گفتم میام خودم.

-اوه اوه. چشمت چی شده؟

-گزیدگی.

-بینم . این چه گزیدگیه.

اروند سرش را عقب گرفت:

-نمی‌دونم. ولش کن. گفتم به مامان سرم شلوغه نتونستم پیام. میومدم امشب.

-دیگه مامانت رو می‌شناسی که. این خیلی ورم کرده.

ارژنگ از آشپزخانه در حالیکه برای خودش بشقاب و قاشق برداشته و مشغول بود گفت:

-حالا جالب اینه اصلا به من کاری ندارن. پشه سوسک هیچی سمتم نمیاد. از بس روحم تمیز و لطیفه.

اروندروی مبل نشست و بهم ریختگی میز نگاه کرد. همه‌ی نوشته‌هایش، لپ تاپ، کتاب‌ها. همه چیز در افتضاح‌ترین شکل ممکن بود.

-اینجا خیلی بهم ریخته‌ست بابا.

از آشتی کردنش با اتابک مدت زیادی گذشته بود. از وقتی برگشته و نیم ساعت فقط به شکل بی صدا در آغوش اتابک آرام گرفته بود. بدون هیچ حرفی. روزهای جهنمی که در بی خبری طی کرده آرامش کرده بودند.

-دیگه مستند سازی و هزار دردسر. چی شد کیس پیدا کردی؟

اروند برگه‌های نامرتب را جمع و جور کرد:

-دنبالش هستم. خیلی پیام می‌دن ولی وقت زیاد می‌خواد بشینی چک کنی همه رو.

-من یه چندتایی پیدا کردم برات. از رفیقام پرس و جو کردم. اصفهانی البته. یکی دوتاشون هم اوکی بودن برای مصاحبه. اروند سر تکان داد:

-جاش مهم نیست. اصلا دنبال تنوع جغرافیایی‌ام. مادر مجرد توی تمام شهرها. بافت‌های مختلف. فرهنگ‌ها.

-عالیه. پس باید از بقیه بچه‌هام سراغ بگیرم. فعلا یه چندتایی رو نوشتم برات. شماره‌هاشون هم هست. خودت زنگ بزنی پیگیری کن.
-مرسی. ارژنگ بیا اینو بگیر بچسبون روی در یخچال یادم نره. اتابک خم شد و دوباره به چشمش نگاه کرد:

-این هر چی بوده یه منظوری داشته. حشره رو می‌گم.
لب‌های اروند رو به پایین تا شد:

-منظورش گند زدن به روز من بوده. با این قیافه الان باید پاشم برم سر فیلمبرداری.

-هیچ حشره‌ای اینطور پدر کشتگی نداره با آدم. بگرد بین چی میخواسته بگه بهت.

اروند پوزخند زد:

-یه مستند باید بسازم در مورد آدم‌هایی که از هر چیزی یه تفسیری دارن ازاول تا آخر همه کیس‌هاش خودتی بابا. اسمش میذارم ابوالتفاسیر. اتابک لبخند زد. به اروند نگاه می‌کرد که با سرعت برگه‌ها را جمع میکرد و سعی می‌کرد شکل مناسبی به اتاق بدهد. هنوز همان اروند بازگشته از روستا بود. همانقدر شکسته و بند زده. تنها فرقش این بود که این روزها آرام‌تر کار می‌کرد. انگار داشت به آرامی کنار می‌آمد. آرام‌تر از آنچه توقعش را داشت. وقتی چند ماه قبل از اصفهان برگشته بودند از ارژنگ پرسیده بود:

-اروند جلوه رو دید؟

ارژنگ همه چیز را برایش گفته بود و اتابک هر روز به دنبال کوچکترین تغییر می‌گشت. چیزی که نشان بدهد این دیدار در نهان‌ترین بخش وجود اروند تاثیر داشته است و کم کم سروکله‌ی آن آرامش نسبی پیدا شده بود. سروکله‌ی بعضی لبخندهای اروند هر چند دیر به دیر. اروند پوست انداخته بود. به سختی. سختی بسیاری که نیاز بود بالاخره روزی

متحمل شود. کوره‌ی دنیا از خجالت آن پسر بی دغدغه‌ی خندان در آمده و نقش روزگار را روی جان و تنش انداخته بود. پوسته‌ی قدیمش را رها کرده و با این شکل جدید آنقدر پخته بود که حتی آن ترک‌های ریز و درشتش هم زیبا بود. آنقدر بزرگ شده بود که در یک خلوت شبانه‌ی دو نفره رو به او گفته بود "یادته بیار ازت پرسیدم همه‌ی تلاشت رو برای نگه داشتن مامان کردی یا نه؟ بهت گفتم همه کاری نکردی. حالا... شاید... نمی‌دانم ببخش اگه قضاوت کردم بدون اینکه کفش‌ها رو پوشیده باشم" حرفش را نصفه نیمه زده بود اما همین برای اتابک کافی بود که به همان آرامی که اروند داشت کنار می‌آمد حرکتهای پدرانهاش را شروع کند.

آخر شب اروند خسته از نوشتن و زیر و رو کردن فیلمنامه‌ای درگیرش بود بلند شد تا آب بخورد. همین که خواست در یخچال را باز کند برگه چسبیده‌ی روی در یخچال را دید که جدا شده و پایین افتاده بود. یک لیست از اسم چند زن با شماره‌هایشان. خم شد و از روی زمین برش داشت. اسم‌ها و شماره‌ها را سرسری نگاه کرد و بعد برگه را چرخاند بالای صفحه نوشته بود:

"این سه نفر اوکی دادن"

سه اسم بود. اسم سه زن که با دقت و خطی خوش نوشته شده بودند تنها مشکلش این بود که نقطه‌ی ج یکی از اسم‌ها کمی بی رنگ شده بود. جلوه دهند.

آفتاب خودش را از میان سفیدی پرده‌ها کشیده بود روی صورت ارونند که در سالن خانه‌ی فرخ خوابیده بود. نسیم ملایم اردیبهشت اصفهان پرده‌ها را به آرامی تکان می‌داد و بوی خوش آبشار طلایی ای آنطرف کوچه را با خودش می‌آورد.

اروند چشمش را باز کرد. از میان تور پرده‌ها بالکن پیدا بود. یک فاخته نشسته بود روی لبه و انگار داشت مستقیم او را نگاه می‌کرد. بی هیچ واژه‌ای. ارونند چشم‌هایش را تنگ کرد. فاخته روی لبه‌ی بالکن چند قدمی راه رفت. گردنش را کج کرد و به آسمان صبح نگاه کرد. همان وقت یک فاخته‌ی دیگر به آرامی کنارش فرود آمد. هر دو بهم نگاه کردند و چند ثانیه سکوتشان تبدیل شد به حرکت دادن سر و صداهایی بی قرار که از گلویشان بیرون می‌پرید. بهم چسبیدند و انگار با هم حرف بزنند به سرو صدایشان ادامه دادند. فاخته‌ی اول دوباره به او نگاه کرد و بعد هر دو با هم پریدند.

اروند چشم‌هایش را بیشتر باز کرد . امروز با جلوه قرار مصاحبه داشت. همین که این یادآوری در سراسر مغزش پخش شد تمام تنش را ضربان قلب گرفت. اضطراب با سرعت در رگ‌هایش پخش شد.

نشست و رواندازش را کنار زد. خانه هنوز در سکوت بود. همه خواب بودند و احتمالاً در یک صبح بهاری هیچ چیز جز خواب طولانی روز جمعه نمی‌توانست لذت بخش باشد. نوشته‌هایش کنار بالش بود. تمام چیزهایی که می‌دانست برای این مصاحبه به دردش نخواهد خورد. مستندی که درباره‌ی مادران مجرد می‌ساخت رسانده بودش به امروز. این ساعت و این قرار. امروز روز شنیدن بود. روزی که حداقل یک ماه کلنجار رفتن صرفش شده بود تا پیش بیاید. کلنجار با خودش برای مبارزه با ترس‌ها. اضطراب‌ها. برای رو به رو شدن با چیزی که باید اتفاق می‌افتاد. برای پذیرفتن.

همین که خواست بلند شود یک فاخته‌ی دیگر لبه‌ی دیوار نشست. به نوکش یک شاخه‌ی خشک بود و انگار به دنبال جای امنی می‌گشت که بارش را آنجا بگذارد. اولین بنای یک خانه. دوباره به نظر می‌آمد به اروند نگاه می‌کند. پرید و جایی پشت کولر پیدا کرد. جفتش با فاصله‌ی کمی

با یک چوب دیگر از راه رسید و روی چوب قبلی گذاشت. خانه خیلی زود شروع به ساختن کرد.

✱

جلوه پرده را کنار زد. ظرف ته مانده‌ی برنج‌های قبلی که برای پرنده‌ها می‌ریخت جلو کشید و برنج‌های مانده‌ی شب قبل را در آن خالی کرد. کاسه‌ی آب جدید را گذاشت کنار گلدان بزرگ خشکیده‌اش. شاخه‌های کوتاه و بلند گل کاغذی خشک شده و دور و اطراف ریخته بودند. ایمانه می‌گفت بی استعدادترین آدم در پرورش گل و گیاه همین جلوه است که حتی از پس یک کاکتوس هم بر نمی‌آید.

جلوه نفس عمیق کشید. تمام دیشب فقط یک ساعت خوابیده بود. هرچه خواسته بود بخوابد فکر امروز نگذاشته بود. فکر امروز که اروند می‌آمد و قرار بود بنشیند جلوی دوربین و حرف بزند. به این فکر کرده بود که کجای خانه بنشیند. تمام خانه را راه رفته بود در حالیکه جاوید با روروئک به دنبالش می‌آمد و سروصدا می‌کرد. اینجا؟ نه اینا خوب نیست. نور خوبی ندارد. اینجا؟ نه اینجا گرم است. اینجا؟ نه اینجا... مضطرب از فکر حرف‌هایی که قرار بود بزند و نمی‌دانست چقدر و تا کجا بگوید.

فکر دوباره نشستن رو به روی اروند و همکلام شدن بعد از زمانی زیادی که از دستشان رفته بود ضربان قلبش را تند می کرد.

همین که دستش را دراز کرد تا پرده را سر جا برگرداند یک فاخته با سرعت به بالکن آمد و روی گلدان بزرگ خشک شده نشست. گردن کج کرد و او را نگاه کرد. جلوه با همان دست کشیده سر جایش ثابت ماند. فاخته یکی از شاخه های باریک و خشک افتاده را برداشت. بعد انداخت و بعدی را برداشت. به نوکش گرفت و برای بار آخر به جلوه نگاه کرد و پرید. لبخندی روی لبهای جلوه نشست. احتمالا می رفت تا جایی آشیانه بسازد. یک آشیانه گرم که در آن می توانست مادر شود. در دود و دم این شهر، شلوغی و ازدحامش یک گوشه ی دنج پیدا می کرد برای عشق ورزی. نشستن و خیره شدن به آسمان در حالیکه یک زندگی جدید زیر گرمای تنش در حال شکل گرفتن بود. با این فکرها لبخندش بیشتر شد.

—ماما... ماما... ماما...

با شنیدن صدای جاوید که بیدار شده و تقریباً داشت جیغ می کشید پرده را رها کرد و به طرف اتاقش رفت.

✱

ارژنگ دستش را خاراند:

-خلاصه آقا دو ساعت سر تلویزیون دعوا بود. پسر دیدم چقدر این زندگی دیگه برام غریب شده. اصلا دیگه این خانواده رو نمی شناسم. ارونند پوزخند زد.

-باور کن. اصلا عجیب بود برام اینهمه سروصدا. بیا همون تهران بمونیم تا ابد.

اروند سرش را تکان داد:

-هر هفته اصفهانی بعد خانوادهت برات غریب شدن؟
-نه می‌دونی آب تهران خیلی آدم رو گرفتار می‌کنه. می‌دونی چی میگم؟
الان دیگه خودمو بخشی از تهران می‌دونم. بخشی از تو عزیزم.
لپ ارونند را گرفت و کشید.
-بدون تو هرگز.

اروند سرش را عقب داد. ارژنگ دست‌هایش را بهم کوبید:

-خب بریم برای یه روز دیگه. بفرمایید چکار باید بکنم قربان؟
قبل از آنکه حرفش تمام شود صدای گوشی‌اش در آمد و شماره‌ی فرخ روی گوشی نشست.

-بفرما پروردگار دستور و فرمایش تماس گرفتن. اصلا یکی از دلایل فرار من از اصفهان همین ایشونه. بله؟ سلامی علیکی هیچی؟ ارژنگ کجایی؟ ارژنگ مرد فرخ. ارژنگ مُرد به خودت بیا مرد. هان؟ کجا؟ زنگ بزن امداد خودرو.

چند لحظه مکث کرد و گوشی را روی گوشش جا به جا کرد تا اروند صدا را نشنود.

-خب؟ باشه. باشه وایسا اومدم. یه لوکیشن بفرست. اروند نگه دار. فرخ بین خودت خواستی ناهار امروزم با تو باشه.

اروند ایستاد:

-چی شده؟

-هیچی بابا ماشینش خراب شده گوشه خیابون مونده. اینم رفیق ما. قشنگ همه‌ی بدبختیا و مشکلاتش را جمع میکنه بینه ما کی میایم. من برم بینم چکار کنم با این سوسول تا النگوهاش نشکسته. تو برو شروع کن من خودم رو می‌رسونم.

-وایسا می‌ریم با هم.

-ا؟ قرار کاریه ها. ۵ دقیقه دیگه باید اونجا باشی. برو تو شروع کن من اومدم.

قبل از آنکه اروند چیز دیگری بگوید در ماشین را بست. در حالیکه موهایش را با کش می‌بست و در پیاده رو به سمت پایین می‌رفت صدایش شنیده می‌شد:

—خدایا کرم‌ت رو شکر با این رفقا.

✱

کوهی از انواع اسباب بازی گوشه‌ی اتاق بود که هر چند دقیقه یکیشان با جیغ سرخوش و کوتاه به فاصله‌ی دور پرتاب می‌شد. اروند نشسته بود رو به روی جلوه و میانشان یک میز بود با دو فنجان قهوه که بوی خوبی می‌داد. جلوه انگشت‌هایش را در هم کرده و به قهوه نگاه می‌کرد.

—هنوز اسمی براش انتخاب نکردین؟ برای... مستند.

اروند خودش را مشغول کیفش کرده بود و برگه‌هایی که هیچ نیازی به بودنشان نبود اما بی جهت سعی داشت از کیف بیرون بگذارد. راهی برای مشغول شدن.

—نه هنوز.

برگه‌ها را روی کیف گذاشت و یک لحظه به جلوه نگاه کرد که در آن روز بهاری انگار سر گونه‌هایش گل انداخته بود. کک مک‌های صورتش در گلبهی رنگ پوست گم شده بود. موهای بلندش ریخته بود سر شانه.

هیچ آرایشی نداشت اما صورتش انگار برعکس آخرین باری که دیده بودش سر حال بود. لبخندی سبک روی لبش بود و چشم‌هایش به سردی همیشه نبودند.

-حتما یه اسم قشنگ پیدا می‌کنی.

-امیدوارم. خب...

همین وقت یکی از اسباب بازی‌ها با شتاب به نزدیکی فنجان‌های قهوه خورد.

-جاوید! پرت نکن مامان.

جاوید خندید. اروند معذب بود. انگار حتی همان بچه هم یک آدم بزرگ فهمیده بود که می‌دانست میان آنها روزگاری چیزهایی گذشته و بعد نهال پا نگرفته‌ی رابطه و عشق زیر سیل حوادث دفن شده بود و حالا که همه‌ی آبهای اضافی فروکش کرده بودند شاخ و برگ نهال داشت خودش را بیرون می‌کشید. تیغ‌های آفتاب افتاده بود روی یکی از برگ‌های قدیمی‌اش که سایه انداخته بود روی جوانه‌های جدید.

-خب من... از چی شروع کنم؟ منظورم اینه که... دقیقا از چی بگم؟

اروند نگاهش کرد. یک نگاه مستقیم بدون تردید که نیاز داشت در آن لحظه یخش را بشکند. اضطرابش را بگیرد و مطمئنش کند این زن

همان زنی ست که روزگاری می‌شناخت. جلوه هم نگاهش کرد. لبخند جلوه کم رنگ بود و حتی خجالتی. انگار میل به نشستن روی لبها داشت. جا افتادن و پهن شدن اما چیزی مانعش می‌شد. منتظر لبخند یا اطمینان نگاه اروند بود تا مطمئن شود می‌تواند نه فقط حالا که روزها و سالهای بعد هم می‌تواند لبخند بزند. گرم و مهربان.

-از هر چی دوست داری.

-خب چون دقیقا نمی‌دونم که روند....

-هر چی خودت دوست داری. حتی... بی ربط.

اروند لبخند نزد. نه آن لبخند پسر شاد گذشته و نه لبخندی جدید. چشمهایش اما مطمئن زل زده بود به جلوه. حتی جیغ کشیدن جاوید و پرت کردن وسایل هم نمی‌توانست آرامش آن لحظه را به هم بزند. جلوه سرش را آرام تکان داد:

-من...

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید صدای جیغ جاوید به گریه بدل شد. جلوه لبهایش را بهم کشید:

-من یه دقیقه براش شیر بیارم. الان... بر می‌گردم.

وقتی رفت اتاق با ارونند و جاوید خالی شد. پسرک با گریه چند چیز دیگر پرت کرد و چند بار ماما ماما گفت. ارونند به برگه‌هایش نگاه می‌کرد در حالیکه از گوشه‌ی چشم می‌دیدش که سعی دارد بلند شود و با گرفتن دست‌هایش به در و دیوار خودش را به بیرون اتاق برساند. سرش به آرامی سمت بچه چرخید. جاوید دسته‌ی صندلی را گرفته و نا متعادل ایستاده بود. همین که نگاه ارونند را رو به خودش دید دست از گریه برداشت. سروصدایی در آورد و چیزهایی نامفهوم گفت. خم شد و یکی از اسباب بازی‌هایش را به سختی برداشت. به نظر می‌رسید دارد توضیحاتی رو به ارونند می‌دهد. ارونند چند بار پلک زد و وقتی دید جاوید مسیرش را به سمت او عوض کرده هول شد. بچه تند تند چیزهایی می‌گفت و با اسباب بازی در دست دیوار را رها کرد. روی دو پا ایستاد و برای اولین بار سعی کرد به تنهایی قدم بردارد. ارونند مضطرب نگاهش کرد. بچه یکی دو قدم برداشت ارونند کیفش را آماده‌ی پایین گذاشتن گرفته بود. سرعت جاوید در دو سه قدم بعدی کمی زیاد شد تعادلش یکی دو بار بهم خورد اما خودش را نگه داشت. چند قدم دیگر آمد و درست نزدیک ارونند خواست از عقب زمین بخورد. ارونند با یک حرکت سریع دستش را روی هوا گرفت. بچه شادمان خندید و آب دهانش بیرون پاشید. هنوز

اسباب بازی را در دست داشت و توضیحات غریبی به زبان خودش می-داد.

جلوه با شیشه‌ی شیر رسیده بود به دهانه‌ی در اتاق و آن صحنه را نگاه می‌کرد. وقتی ارونند پسرش را سر پا کرد و دست‌هایش را گرفت بعد آن لبخند قدیم آن لبخند آشنا آن لبخند دور مثل شاپرکی راه گم کرده به آرامی آمد و نشست روی لب‌هایش. جاوید سرش را عقب داده بود تا بتواند آن مرد غریب که به خاطر او روی زانوهایش خم شده و دست‌هایش را گرفته بهتر ببیند و آخرین جیغ خوشی را بلندتر بکشد.

نهال کم جان گذشته آخرین برگ‌هایش را از زیر آوار بیرون کشید. کمر راست کرد و گذاشت نور خورشید تن سرد تک تک برگ‌هایش را گرم کند و به جوانه‌هایش قدرت ببخشد. قدرت پذیرفتن، ایستادن و از نو شروع کردن.

۲۴ بهمن ۱۳۹۹